

شعری معنوی مولوی

بافہرست دفاتر و کشف الایات



مولانا جلال الدین محمد بلخی

تولد سال ۶۰۴ قمری

خام بدم، پختہ شدم، سو ختم

حاصل عمرم سے سخن بیش نیست

از انتشارات کتابفروشی معرفت شیراز

28 De

Date _____



CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

S. No. 5027 P.L.

[illegible]

L. 4237

۱) کنترل شد:

28 Dec

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

**CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

کلیات متنوی معنوی مولوی

بافہرست دفاتر و کشف الایات و شرح شوہد

آیات قرانی و معانی لغات

شرح حال مولانا بقلم مرحوم زین العابدین شیروانی

نعمۃ اللہ علی ملقب بمسکت علی

مقابلہ و تصحیح بالسخ متعّد و خطی و چاپی

بہمت و سعی شادروان محمد علی مفت

بخط عباس فاضل زادہ مدنی

از انتشارات کتا بفروشی معرفت، شیراز

چاپ افست مروی

کتابفروشی معرفت شیراز

بنسبت سالگرد یکصد و بیست و پنجمین سال تأسیس تقدیم میکند

مقدمه ناشر بر چاپ دوم

مدتی این مثنوی تأخیر شد :

مثنوی حاضر که با سعی و همت و مقابله و تصحیح شادروان محمد تقی معرفت در فروردین ماه ۱۳۲۰ چاپ و نشر گردید پس از چندی نسخ آن نایاب و طالبان آن بسیار بودند بویژه در پانزده سال اخیر درخواستهای از ارباب بصیرت و سالکان طریقت برای تجدید چاپ آن باین بنگاه میرسید که اجرای او امر آنان با حصول امکان لازم بود .

اینک که کتابفروشی معرفت شیراز در آستانه یکصد و بیست و پنجمین سال خدمت خود به کتاب و دانش و عرفان قرار گرفته توفیق چاپ و انتشار این اثر بزرگ ملای روم مجدداً حاصل شده تقدیم طالبان علم و معرفت و عاشقان عرفان و حکمت مینماید .

شادروان محمد تقی معرفت در طی نیم قرن که با چاپ و انتشار آثار دانشمندان و بزرگان و دواوین شعرا خدماتی بعلم و دانش و ادبیات نموده در سال ۱۳۱۸ تصمیم به چاپ مثنوی مولانا رومی گرفت که از حیث صحت و چاپ با چاپهای قبل امتیازی داشته باشد بنابراین با مراجعه به نسخه‌های متعدد مثنوی چاپی و خطی که در دسترس داشت همه را مورد بررسی قرار داده و در بین آنها بطوریکه در صفحه ۶۷۲ این کتاب نگاشته نسخه‌ای که به تصحیح شاعرو عارف نامی میرزا ابوالحسن جلوه که قبلاً چاپ شده بود برگزید که از روی آن استنساخ و چاپ کند با تصحیح مجدد و مقابله با سایر نسخ موجوده و صرف وقت بمدت دو سال بخط فاضل محترم آقای عباس فاضل زاده بدیع نوشته و در چاپخانه علمی زیر نظر ودقت شادروان محمد حسن علمی مؤسس انتشارات جاویدان تهران چاپ و نشر نمود .

هست قرآن در زبان پهلوی

مثنوی معنوی مولوی

شاید بی دلیل نباشد که پاره‌ای مثنوی را قرآن فارسی میدانند چنانچه احصا شود در حدود بیش از يك چهارم آیات قرآن شواهد مقتبسه مولانا ضمن ابیات مثنوی است همچنین اخبار و احادیث نبوی و ذکر داستانهای ازمنه قدیم مانند کلیله و دمنه و غیره که در این بیست و شش هزار بیت که کلیات مثنوی را تشکیل میدهد خواننده در اثناء مطالعه به آیات قرآن و لغات مشکله‌ای برخورد مینماید که برای فهم آنان غالباً بایستی بفرهنگ لغات مراجعه نمایند. مزایای این چاپ به چاپهای مشابه این است که در هر صفحه این کتاب در هریتی که خواننده مواجه با آیات قرآن یا لغات مشکله میشوند بلافاصله در حاشیه همان صفحه شرح اشاره آیه و

ST-02
KASHMIR UNIVERSITY
Library
Acc No ... 184289
Dated 15.12.81

معنی لغت منظور که شماره ترتیب دارد پیدا نموده و رفع مشکل خواهد شد.
 علاوه بر فهرست حکایات دفاتر کتاب که در اول این کتاب قرار داده شده و هر حکایتی را با ذکر شماره صفحه مربوط به آسانی می‌توان پیدا نمود یکصد و چهل و سه صفحه آخر کتاب «کشف‌الایات» است که آنهم راهنمایی است برای پیدا نمودن ابیات کتاب به ترتیب حروف الفباء که با استفاده از آن هر بیت و شعر مورد نظر را به آسانی می‌توان در متن کتاب پیدا نمود برای مثال این بیت :

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزله از دغل

می‌خواهیم ببینیم در کدام جلد یا صفحه یا سطر این کتاب می‌باشد ابتدا مراجعه به قسمت کشف‌الایات باب الف نموده چون دو حرف اول بیت مذکور الف و زاء است در باب الف پس از آن فصل زاء بعد از الف را مشاهده و جمله (از علی آموز) در جدول چهار گوشه قرار دارد که در زیر کلمات از علی آموز سمت راست جدول چهار گوشه کوچک عدد ۹۶ که اشاره به صفحه کتاب و در سمت چپ جدول چهار گوشه کوچک عدد ۲۷ که مربوط به سطر کتاب است بدین شکل :

از علی آموز	
۲۷	۹۶

پس به صفحه ۹۶ کتاب مراجعه و شماره سطر ۲۷ بیت منظور است .
 در این مدت هفتصد و چند سالی که از درگذشت مولانا جلال‌الدین مولوی می‌گذرد شرح و رسائل و کتابهای بیشماری در باره مولانا و آثار و اشعار عرفانی او دانشمندان شرق و غرب بفارسی و زبانهای مختلف برشته تحریر در آورده‌اند که :

گر بگویم شرح این بیحد شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود .
 با این وصف در باره مقام مولانا در ادبیات و حکمت و عرفان و آثار او گفتنی‌های بسیاری مانده که آنچه تا حال نوشته و گفته شده نمونه مثنی از خروار است .
 در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام
 امید است در آتیه باز این مؤسسه موفق شود آثاری از این عارف توانا چاپ و تقدیم دوستداران معرفت و صاحب‌دلان بنماید .
 در خاتمه از دوست عزیز آقای حاج حسین آقا دوانگر مدیر چاپ افست مروی که در امر چاپ و زیبائی این کتاب دقت کامل مبذول داشته‌اند تشکر مینماید .

فروردین ماه ۱۳۵۲ شمسی
 مدیر کتابفروشی معرفت شیراز حسین معرفت

شرح حال مولانا جلال الدین محمد رومی بسطینی قدس سره
مؤلف کتاب مشنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين وقلوه وسلم على سيدنا الانبياء والمرسلين وعلى آل الطيبين وصحبه الى يوم الدين. اما بعد
برضمير صفوت تحمیدار باب عرفان و برای معرفت پیری اصحاب یقان پوشیده و پنهان نخواهد بود که مؤلفان کتب اخبار
و مصنفان صحف آثار احوال حجت مال سلطان العارفين و برهان المحققين مولانا جلال الدین محمد بسطینی ثم الرومی قدس سره
سره العزیز را در هیچ کتابی بطریق تفصیل بیان نکرده اند و نیز در تذکره باریسبیل اجمال ذکر نموده اند اقل درویشان و خام
ایشان ابن سکندر زین العابدین شیرازی رحمه الله الملقب بمجتبی علی غفر الله له و لوالديه و حسن السیما و لهیه در حین گردش
عالم و سیاحت طواف اعم در مدینه قونیة که مکن و دفن آن بزرگوار و مرجع و مآب قهری هر دیار است کتابی دید که موسوم
بود بمقالات و در آن کتاب احوال آن سر حلق اهل حال بطریق تفصیل مذکور بود و آن مجموعه را یکی از مریدان مولانا بهار الدین
تالیف نموده و احوال هشتکس از مشایخ سلسله آن جناب را ذکر کرده است این ضعیف بنا بر استدعای فرزند ارجمند سعادت
ساکت مساکت شریعت و نایب منابع لطیف عیال جناب فضایل باب زبده است لکن زین العابدین الملقب برحمت علی آید
بلطف انحنی و بجلی مفصلی از مجمل و بجلی از مفصل احوال آن مرکز دایره فضل و کمال را بیان نماید تا خوانندگان کارهای آیندگان را
یادگاری باشد بیت غرض نقشی است که باز ماند که هستی را نمی بینم بقایه - مگر صاحب دلی روزی رحمت

کند در حق درویشان دعائی - برضا و مآثر او لوالا بصار منحنی و مستور ماند که ولادت با سعادت مولانا در وقت الاسلام
بلخ من بلاد خراسان در ششم ربيع الاول سنة ششصد و چهارم بخری روی نمود همان شراب کش با ده خم جبروت

همان همای بلند آشیان عشق نشین	رموزگوی ازل مولوی که دایمجا	مقیدان هوار از قدسین سجن	از جلد های کتابش که منوشت گشت
جہات ستم به پیرایه ابد ترنمین	سخن ز مرتب شعرا و ز جنت	که همچو عرش بلند و همچو شمعین	گویند آن جناب در پنج سالگی پیر

چهار روز یکبار افطار میفرمود و در شب از نسل ابوبکر بن ابی قحط خلیفه اول بود برین ترتیب هو این بهار الدین محمد بن حسین بن احمد
ابن محمود بن یثابت بن مسیب بن مطهر بن جاد بن عبد الرحمن بن ابوبکر اباعن جد از علما نامدار عالمقدار و از فضلاء کبار آن دیار بودند
و شیخ احمد الخطیب بسطینی مرید قطب العارفين شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و بر سیر کار و
اسباب دنیوی در نظرش بمقدار بود فطرت که در وقت حضرت سالت نبی صلی الله علیه و آله خوارشاه را فرمود که با دخترش حسین

شرح حال مولو

۳

عقد کردیم تو فیستبول کن و ایضا وزیر خوارزمشاه بهمان خواب مشاهده نمود و شیخ حسین در همان شب در خواب می بیند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که ما صبیبه خوارزمشاه را بتوزیع نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنجاح شیخ دین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عقیقه مکرّمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید تحصیل علوم مشغول شده در آنک زمان در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عقودان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلمیذین ذکر از والد خود گرفته و از پدرش امام احمد خطیب بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ ابو حجاب نجم الدین الکبری را در یاقه است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلی مشاهده شتافت و مقبول همه دلها شده و در بلخ ممکن نموده و بدرس و قوی نیز اشتغال مینمود و طالبانرا کشف حائق و معارف را بنمای میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصیاح مینمود و مجال همه طوائف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اطباء بود از مریدان آن جناب بوده و باتا یکی مولانا جلال الدین محمد الرومی اشتغال مینمود. آورده اند که شبی سیصد و پنجاه نفر از مشایخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کائنات را دیدند که در خیمه بنشینسته بود و مولانا بهاء الدین بازنده کلمات صلی الله علیه و آله بنشین و حضرت رسول صلی الله علیه و آله مولانا را نوازش نموده و فرمود تا ترا سلطان العلم لقب نمایم آن جماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقی شدند و از خواب دو شیفته حکایت میکردند متحیر و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوات و ادراد و اذکار بر بام رفته بود و این جماعت از هیبت امکان در کوفتن و مجال اجازت میخواستند آخر آن سرانجام فرو کردند و منتهی نمود تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان رویشان اجازت فرمود شام تا رانجام از میان نگذرد و آن جماعت استغفار کردند و مرید معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اتمام شبته بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز بتبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در آسانی معرفت مذمت مذہب حکمای یونان میفرمود و میگفت جمعی که کتب آسمانی را در پیش انداخته و اتفاقاً بدروس فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند امام فخر الدین کاک از این معنی عرق حدش میچسبید و دائماً بگرد و سعایت و فساد میگردید تا فرصت نمیداد اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمد و بوفت کثرتی عظیم با سکوّه پیش از پیش دید و فخر رازی را خطاب کرد و گفت بچه کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود سمیت که دارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طبع بر حسب مجبوریست این سخن واهی بر سلطان اثر کرد و منتهی که بدیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزان و قفل را بنحیثش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعی و کثرت آن حضرت است و بواسطه استیلا میزدان و شوکت معتقدان همنی در امور مملکت ظالمی گشته و بجز کلید در دست مانده یا کلیدها را فستبول کنند یا از دست سلطان بیرون روند و از مملکت بگریز خواهند ممکن شوند چون بر این سیاق عمل کرد و ما را از دو دمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدینجا نیاید. ثنوی. تا دل مرو خنداناید بدرد. پنج قوی چند رسوا نکرد گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیز بر مملکتیشان نخست قتل مجد الدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فرید الدین عطار قدس سره است که بود تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر بخش خاطر مولانا بهاء الدین است نقلت که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا غم سفر است هر که را ارادت درویشان آموخته باشد روز دیگر از مریدان معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بن شش سالگی بود و مولانا بهاء الدین در میان بوجاب شیخ فرید الدین عطار و دسترس ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب سهرنامه را که یکی از مولفات خود بود

شرح حال موكو

۴

علاء الدین

نجیب

مولانا جلال الدین غایت نمود و بهاء الدین گفت که این سرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش بر سوختگان عالمند
مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع کرد و عازم بیت الله حرام گردیده و چون بدار اسلام بغداد رسید اکابر و احاطم و بزرگان
مولانا را تحظیم تمام نمودند و لازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند و بتکمیل تفسیر اسماء فرمود چنانکه تقریر اول ثانی نسبت شد
جمعی از طرف سلطان علاء الدین کعبه سلجوقی از کشور روم بدار بخلاف بغداد آمده بودند آن تقریر و لایحه از مولانا استماع نمود
و چون بروم بازگشتند در انشای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشته سلطان رغبت
اعتقادی عظیم رنج شد و داناتمهای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا رغبت مجاز افتاد و از جاز بطرف شام عبور
فرمود و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود و آنجناب در عین وفات خدمت مولانا وصیت نمود که باید شام بطرف روم
غریمت نمایند که جنت شادمان و یار فرستوی خواهد بود بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا در پیش از بختان آمده در خانقاه عصمتیج
ملک خاتون که عمه سلطان بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا ممکن شود
قبول فرمود و از آنجا بزودی غریمت آن شخص نمود و فصل رستمان بجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهفتن نمود سلطان را
معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمت فرستاد و استیصال حرکت مولانا نمود متمسک سلطان بجا بست لایق شد چون
بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بعد از اظهار اخلاص ارادت استر شام نام
که در کام زدن پیکر بادشاه بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند کام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چنانکه مباحثه فرمود که سوار شود
سلطان بر تو اضع و فروتنی می پسندود و میگفت جنت مزید دولت و سعادت اینکار میکنم و این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در زیر
که لایق آن جناب فرستاد آورد و چند خدمات و مراعات نمود که عشرتین بشیخ و بیان در نیاید در آن مولانا جلال الدین بن
چهارده سالگی بود و در آن ضمن سن از روی علوم حکم بزرگ عالم شده بود چون والد بزرگوارش در سنه شصت و سی یک هجری هجرت
نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لایحه علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت . آورده اند که
مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم پنج سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق کتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و
میکرد چون ذات ملک صفات و ارباب صفات و مجاہدت مکاشفات و مشاہدت دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کون و جبر
شد بصحبت حضرت خضر علی بنیاء و علیه السلام شرف گشت جمعی کثیر از غفای عصر ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا
شمس تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل جان برگزید و نسبت لطیف شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبده الاصفیاء حضرت
علی بن موسی الرضا علیه التجه و الثناء میرسد براین موجب شمس الدین مرید بابا کمال الدین جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و
مرید عمار بلخی و او مرید شیخ الدین سرودی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نتاج و او مرید شیخ ابوالقاسم گورکانی و او
مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابوعلی رودباری و او مرید شیخ سرتی سقایی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید دربان علی ابن
موسی الرضا علیه التجه و الثناء . آورده اند که شمس الدین و له علاء الدین بود و علاء الدین از تراذ کیا امید بزرگ بود گویند وی کن
مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی و له خود شمس الدین را بخواندن علم بر تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت
و انواع فضایل اندوخت صاحب نفعات آورده اند که شمس الدین از خاندان اسماعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز است بعضی
گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شخص تبریز تولد نموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد است راقم گوید
شیخ محل هر جا که میرود یکل است . نقلت که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید

شرح حال مولو

۵

بزار جان و دل بر پیش کردید و قبی با کمال جمعی از مریدان که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند
در خلوت نشاندند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر نمود شیخ فخر الدین یونان را بصورت لوامع و اشعارا ملامت نمود و بعضی
شیخ کمال الدین ساینده و شمس الدین الجاری این معنی میکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و بهر که فتنه زد فخر الدین
با الجاری آن قیام نماید بر توبیخ و توبیخ میشود عرض نمود پیش از آن حقایق باشد و میافند و از جهت اشتغال بمصطلحات علوم عبارتی مناسب
گفت بعضی امر را مکتوب میتوان کرد و مرادست بلند بدین شیخ فرمود که باری تعالی را مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین
بنام تو اظهار کند و ینابیح حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و همه آن کسوت تعالای مطرز بنام تو باشد بعد از آن با کمال الدین بنام
که تر باید بطرف روم رفت و در آنجا سوخته است میباید او را مشتعل کرد شمس الدین بموجب فرموده عمل نموده متوجه روم گردید و در حین
گردش آن مرز بوم شهر توینیه رسید و در کار و نهاری شکر فروشان منزل کرد روزی در بازار مولانا جلال الدین برهستری سوار
بجو که تمام مجبور میشود که شمس الدین او را دیده بغرست مطلوب شهنخت و در رکابش روان شده و پرسید که غرض از اینجا چه و در دستر علوم
چیت مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود طاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین
گفت که علم است که ترا معلوم رساند و بشا بر حقیقت کشد و این بیت حکیم سنائی برخواند علم که تو را ایستد جل از آن علم به بود بسیار
مولانا از استماع این سخن متاثر و شگرت شد بر شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقوی رسید مولانا را ملاقات نمود و در وقت
مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چید پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحف است مولانا جواب داد که این قیل و
کوبند ترا با آن چکار شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از وی تاسف فرمود که ایدر و شمس بعضی
فوائد والا بود که دیگر یافت نمیشود و یونانی و ضایع ساختن شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همه کتابها را بیرون آورده و آب و
اثر کرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بطنور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چنبر بعد از آن
با یکدیگر صحبت بسیار داشتند مولانا طریقه سماع و فحی و وضع دستار ثاباثان ساخته و بمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم فواحه چنانکه
میفرمود هزاران برج در دار بناگوش خمیرین از آن الطاف حی آسای شکر بار شمس الدین از عقل و روحا بگذر حجاب عقل هم بر دور
دست منزل از آن سو برین بار شمس الدین منقول است که چون مولانا را بوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او می نشست و بسیار
موالی مولانا شور و غوغا بر آورده و بر شمس الدین طعن تشنیع کرد که سر و پا برهنه شکم گرسنه ظهور نمود مقتدای سلمان اگر که در دست
شمس الدین بالضروره بصوب سبز روان گردید مولانا سوره عشق زبانشید و در فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفتن گرفت
آخرا طاقش طاق شده سوی تبریز شتافت بعد از رحلت بسیار مطلوب را دریافت در مثنوی از زبان و ام دار برین اشارت نموده
سار بانا باد بختار هشتون شود تبریز است و کوی پستان فرزند و پس است این بالیزا شش عرش است این تبریز
هر زمانی فوج روح بجزیران از فراز عرش بر تبریزان مولانا و شمس الدین با یکدیگر بروم آمدند و چندگاه خالی از هم غایب
مشغول صحبت شدند بار دیگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و همد نمودند خدای بخشم شود از جهان براندازد
اگر حسد نباشد جهان گلستان است این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت کرد مولانا در
آن مدت از فراق شمس الدین آدام و شمه از او کم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین دلد داده و گفت بروی
بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صاحبخانه یافت که با زر گنی زاده شطرنج میبازد زمینار بخاطر خطر میبار که آن پسری
از مردانست و از این راه آگاهش میبازد و این زر را بخته شمس الدین ایشان کن گفتن آن حضرت را بسوی روم گردان این بایت

شرح حال مولو

۶

محبت از کلام

نظم برویدی حرفیان بکشید یارا بن آوریید حال صمیم گریز پرا اگر او بر عده گوید که دم دگر بیاید محو ز یاد و بفریب او شمار
این غزل قریب پانزده بیت بود بر این و بیت گفتافرو بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود
ابن شام رسانید شمس الدین بصوب دهم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در کاب شمس الدین مسافت یکماه راه طی نمود هر چند کجا
میانست کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شو و بنده سوار چگونه خواهد بود ان شاء الله تعالی بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد چون شمس الدین بتوبه رسید مولانا بشرف موصلت گردید انجاب ده اثنا عشر بیت از بهاء الدین میسر
و گفت من از او راضی شدم ماسری و مسری بود ستر بود ادم و ستر ستر بخشیدم اگر بهاء الدین دلد از هزار سال عمر بودی همه راه
طلب خدا صرف نمودی آنچه در این سفر حاصل گشت بزرگیک حاصل شدی نقلت که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میشت
و اعلام طریقت بر سر از حقیقت میافروشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست انجاب فرمود تعلیم میجو
چون بیرون رفت مولانا صحیح شنید بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون بچشید دید از آن زمان حال شمس الدین چون غنای میست
بعضی گویند مولانا در عالم قهقهه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداخته چون مولانا از خواب بیدار شد سر چاه رسید چندان
مصرف ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن کرد را تم گوید این قول بصحت قربت چنانکه اکنون نزار آن بزرگوار در آید
مطاف طائف خلق روزگار هست در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محبت که بر تیرانه لیس من اهلک نشانه
شد پس از خلف مولانا بود بعد از آنکه امیر شیخ برض من من گرفتار گشته برای دیگر انتقال نمود مولانا بخانه او حاضر گشت مثنی
نماد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا خبر را داده متعدد است از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید
سها و شمس الدین در شمس الدین رودی نمود آورده اند که مولانا بعد از واقعه هائمه شمس الدین همواره غمین و غلی الدوام زاری بتغیر میگردید
و آخر الامر خاطر خیرین دل اندوگمین خود را بصحت قربت حسام الدین چلبی المعروف بن اخی ترک تکی فرمود نسبتی بدینکس میرسد که
گفت امیت گردید و بصحت عریض حسام الدین در محراب بیت مولانا نشو و خانه و مهر و شفقت مولانا بر وجات حال تنافه و محبوب
منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجه عالی ترقی نموده است و کتاب ثنوی که مشهور در پشته صفار و کبار مذکور است با تهای
حسام الدین مولانا بسکلت نظم کشیده و بحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زانه ندیده و گوش و زکار نشنیده است بر تبه مقبول
و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین آن به فضل و کمال در تعریف میفرماید من می گویم که آن عالین باب هشتیم بر دل دارد کتاب
در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه را تم در جمیع بلاد اقلیم سبده دیده و شرح بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی
بر آن بسیار نوشته اند نقلت که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا است عا نماید که بوزن منطق بطیر شیخ فرید الدین عطار
قدس سره کتابی بنظم آورد صبح آن شب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکز خاطر اعرصه دارد مولانا فرمود شب
و قی از خاطر تو گذشت بر من دارد گشت که اینگونه کتابی منظومه شود لهذا این ابیات بهما نوقت از خاطر من سرود بشواری چون بکام میخند
و از جدایا شکایت میکند آخر آن در نیاید حال بخت پیچ خام پس سخن کوتاه باید و السلام بعد از آن مولانا بچشم شمس الدین مشغول گشت
از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین در حضور مولانا خواندی و سبع مجلسیان ساندی نوبتی حسام الدین بخیمت
مولانا سرودن داشت که در وقت خواندن ثنوی گویا می نیم از غیب شمشیر آکیده گردن مکران را میزند مولانا تصدیق نمود و گفت
نیک دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن این حرف ایندم در نظر شد مثل سه گون اندر سقر اصیای حق تو دید
حال او حق نمودت پاسخ احوال او دیده غیبت او ستا کم مباد ازین جان این دین داد چون جلد اول مثنوی

شرح حال مولو

۷

با بنجام رسید زوج مکرّمه حاتم الدین بسرای جاید خرامید بدان سبب یا سبب دیگر اختلال در احوال حاتم الدین ظاهر گردید و مدت دول
بتریق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب لنگش و بعد از انقضاء مذکور به بار دیگر حاتم الدین از خدمت مولانا آقام مثنوی استعدا
نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره بر این فرمود مدتی این مثنوی خیر شد مطلقاً بابت تا خون شیر شد تا از اید بخت خوشتر شود
چون نکرد و شیرین خوش نشو چون ضیاء الحق حاتم الدین غمان باز گردانید زوج آسمان چون بمعالج حقایق نرسیده بود
بی بهارش غمچه با نلکته بود مثنوی که صیقل از روح بود بازگشتن روز استقلاج بود مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر
شصت و شصت و دو بود آنجا به بخت تمام دسی مالا کلام با تمام مثنوی قیام نمود جلد ششم با بنجام نرسیده عارضه بر بدن پخش نمود
و در آن بیماری از جهان فانی بسالم حاد و فانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین که در حقه مثنوی بران ایمانی نیثا . مثنوی

مدتی این مثنوی چون والد	شصت و شصت و دو	از چهره دیگر مکی کوی سخن	به رحمتی در علم لدن .
گفت نظم چون شیرین بخت	نیش با بیکس خسته گفت	همچو شتر ناطقه اینجا بخت	او بگوید من دهان بستم گفت
قهقهه شتر ادگان نابدر	ماند ناسفته در سیم سپر	باقی این گفته آمد نیران	بادرون انکه دارد زنده جان
فهم میگویی شتر چون بخت	وقت رحلت آمد و بخت ز جو	گفت گو آخر رسید و عمر ام	مژده آمد وقت کرن و دارم
در حجب جان کنم خولانجی	بگذرم زین نم در ایم درمی	خیر گوید از متحان روم و دشمنان آن مرز و بوم و اوقات یا	

و شام مکرّمه شمع شد که مولانا صحت یافته و شتر دیگر مثنوی هندوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری در حدود هزار و اندجری شرحی جلد
هفتم نوشته و مدعی است که ناظم جلد هفتم مولویت و از ملحات نیست چون بعد از دین جلد ششم گفته بغیر از کوششام در دهم شست
نیافته و الله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است ای ضیاء الحق حاتم الدین ضیاء دولت پانیده حضرت برزید
چونکه از خرج ششم کردی بر سر از خرج هفتم کن مقر سعد اعدا است حضرت این خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است
شیخ نجیب الدین رضا تبریزی اصفهانی المکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بخر
مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب بنویسده که در عالم واقع مولانا بمن فرمود که جلد هفتم مثنوی را تا با تمام بیان بنا بفرموده مولانا
کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم و فکر گوید که بنزد درویشان و مومنان و عرست در خصوص جلد هفتم بصحت اوست . آورده اند
که در عصر مولانا جلال الدین دس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و شیخ کرام بسیار بوده اند از آنجمله شیخ واحد الدین
کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریا مثالی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین عسکری و شیخ صدر الدین
قنوی و شیخ مؤید الدین جندی و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالباسم المری و ابن الفارس الحموی المهری و شیخ عزیز الدین نسفی و
شیخ ابوالحسن علی الصمدی المعروف بابن صناع و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بغش شیرازی و شیخ برهان الدین الترمذی و
شیخ نور الدین عبدالرحمن الاسفری و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ ضی الدین علی لالا الغزنوی و شیخ سیف الدین باختری و شیخ
سعد الدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالعزیز المغربی و شیخ یاسین المغربی و شیخ عصفی الدین سلیمان قلمانی و شیخ ابوالحسن المینی و شیخ صلاح الدین
زکوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرخانی و عین الزمان جمال الدین و حاجی بکاش دس سره سهراریم اکثر آن بزرگواران
در شرق و غرب و عسیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیچیده بود و در ۷۲۰ هجری در جهان دیار بدر التفرار انتقال نمود . مزار فیض مدش
در غایت هشتم و زیارتگاه انبای و زکات است از ملوک زمان که معاشره شهاب بودند بلا کوفان ابا قان خان در ایران بسدوقار
در مصر و شام و علاء الدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ملتیش در هندوستان حکومت مینمود و از فرقه حکما بمحقق طوسی

شرح حال مولو

۸

معاصر آن بزرگوار بود روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود ای حکم تقوی
فی ائسره العالیس و بقله الطعام و قلله المنام و هجران المعاصی و الاثام موطئه
القیام و ترک الشهوات علی الدوام و جهال البها من جسیع الانام و کرن مجالته
السفاه و العوام و مضاجعه الصالحین و الکرام و ان خیر الناس ما یفیع ان سوا الخیر
ما قل و دل پوشیده نماید که سلسله مولوی علیه الرحمه در بلاد روم و شام و
عرب و جزیر بحر روم و دیار روم ایل و قرقم و عراق عرب جاری و مملوست و
در نزد خرد و کلان و اعیان و انا و نادان و حاجب سلطان مقبولست بسی
خواص مخصوص در دیشان است و تاج غدی بی در زبر سه گذارند و شیخ پش
عالمه نیز بر آن تاج پیسته و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و
ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در سبب تمام سماع فی دنیای
در آن سلسله قانونست که چون خوابی در آن طریقه در آید باید که
بزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب چهل روز خدمت چارپایان
کند و چهل یوم کناسی خسته نماید و چهل یوم آبکشی چهل یوم فراسی و
چهل یوم بسیم کشی و چهل یوم طباشیری و چهل یوم جویج از بازار آرد
و چهل یوم خدمات مجلس در دیشان کند و چهل یوم نظارت نماید
بر این سق نامه میفرستد تمام شود اگر چنانچه
یک روز از آن مدت ناقص کرد و باید که خدمت
را از سر گیرد و چون تمام کند بکشد چهل توبه
دهند از جمیع محرمات و کسوت از سر کار خاتماً
پوشانند و تلقین اسم جلاله بگویند و مجرّه
جهت آیش و عبادت بوی دهند و
طریقی یا صنت و مجاهدت تسلیم می نمایند
و انکس بر آن قاعده و قانون مشغول
شود تا آنکه صفائی در وطن
او ظاهر گردد

فهرست دفاتر کتاب مثنوی مولوی معنوی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲	درخواستن توفیق رعایت ادب و خات	۲	عاجز شدن طبیبان در معالجه کزک	۲	حکایت عاشق شدن پادشاه بزرگ
۵	خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه	۱۵	برودن پادشاه طبیب عینی را بر سر پیکار	۳	ملاقات پادشاه با طبیب الهی
۶	در بیان آنکه گشتن دزدان را با شاره	۶	فرستادن پادشاه رسولان بفرقه	۵	در یافتن آن طبیب الهی رنج کزک را
۹	حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق	۹	دستان پادشاه جهودان که نصرت	۷	حکایت مرد بقال دروغن بخین طوطی
۱۰	تمشیل مرد عارف و تفسیر آنکه توفیق	۱۰	جمع آمدن نصاری با وزیر و در گفتن	۹	تغییر آید شدن زیر با نصاری مکر
۱۲	در بیان حد کردن وزیر جهود	۱۱	در تخریب متابعت دلی مرشد -	۱۱	سؤال کردن خلیفه از بیلی و جواب
۱۳	تخلیف وزیر در احکام نخل و مکر آن	۱۲	پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پیر	۱۲	فهم کردن حادثان نصاری مکر وزیر
۱۵	مکر کردن وزیر و در خلوت گشتن	۱۴	بیان خسارت وزیر در این خدمت مکر	۱۳	در بیان آنکه اختلاف در صورت گشتن
۱۶	جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی گنم	۱۵	مکر کردن مریدان که خلوت را	۱۵	دفع کردن وزیر بر مریدان و اتباع
۱۷	فریقین وزیر امیران را هر یک بسوی	۱۷	نومید کردن وزیر مریدان را	۱۶	اعراض کردن مریدان بر خلوت
۱۸	در بیان آنکه اسبیاء را گفتند که	۱۸	در بیان آنکه جمله پیغمبران هتند	۱۷	گشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان
۲۰	در بیان حکایات پادشاه جهود دیگر	۱۹	نعت تعظیم حضرت مصطفی که در	۱۹	منازعت کردن امرا با یکدیگر
۲۱	اذا ختن مردمان خود را در آتش	۲۰	آوردن پادشاه جهود زینر طوطی	۲۰	آتش افروختن پادشاه و بت
۲۳	قصه هلاک کردن باد قوم جهودا	۲۲	عتاب کردن جهود آتش را که چرا	۲۲	کرماندن دهان آن شخص گستاخ
۲۴	جواب شیر نخچیران و بیان صفت	۲۳	قصه نخچیران بیان توکل و جبر	۲۳	فخر و انکار کردن پادشاه جهود
۲۴	باز ترجیح نخچیران توکل بر جبر	۲۴	باز ترجیح نهادن شیر جبر بر توکل	۲۴	باز ترجیح نهادن نخچیران توکل بر جبر
۲۵	مکر بستن عزرائیل بر مردی که خن	۲۵	باز ترجیح نهادن نخچیران توکل	۲۵	دیگر باز بیان کردن شیر ترجیح
۲۷	جواب گفتن خرگوش بخیر از	۲۷	مقرر شدن ترجیح جبر بر توکل	۲۶	بیان ترجیح دادن شیر جبر بر توکل
۲۷	اعراض کردن نخچیران بر خرگوش	۲۷	مصلحت خواستن خرگوش بخیران	۲۷	انکار کردن نخچیران جواب خرگوش
۲۸	منع کردن خرگوش از از نخچیران	۲۸	باز بستن نخچیران بر وادیشه خرگوش	۲۸	ذکر دشواری خرگوش بیان فضیلت
۳۰	رنجیدن شیر از دیدن خرگوش	۲۹	ضیافت تاویل رکیک گس	۲۹	نعت مکر کردن خرگوش با شیر
۳۱	عذر گفتن خرگوش شیر از آخور	۳۱	رسیدن خرگوش شیر و ختم شیر	۳۰	هم در بیان مکر خرگوش تا خن

صفحه ۳۲	قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه قضایا	صفحه ۳۲	جواب گفتن شیرخروش را و زود آمدن
صفحه ۳۳	قصه آدم علیه السلام و بن قضا	صفحه ۳۳	جواب گفتن هدهد مرسلان را درین
صفحه ۳۴	پای و اسپ کشیدن خرگوش از شیر	صفحه ۳۴	پرسیدن سبب و اسپ کشیدن پچی گوشت
صفحه ۳۵	مژده بردن خرگوش سوختن بخیر	صفحه ۳۵	پند دادن خرگوش بخیر آن را که از مرد
صفحه ۳۶	جمع شدن بخیر آن بزرگوار شهادت	صفحه ۳۶	یافتن رسول قیصر عمر را در زیر زین
صفحه ۳۷	آمدن رسول قیصر روم بنزد حضرت	صفحه ۳۷	اضافت کردن آدم علیه السلام نسبت
صفحه ۳۸	سوال کردن رسول قیصر روم از	صفحه ۳۸	در بیان حدیث من را دان مجلس مع
صفحه ۳۹	سوال کردن رسول عمر از سبب	صفحه ۳۹	دیدن خواجه طوطیان را در دشت
صفحه ۴۰	صفت ادلی اخته طویعقول سینه	صفحه ۴۰	باز گفتن بازگان با طوطی بخت دیده
صفحه ۴۱	تقسیم کردن ساحران موسی علیه	صفحه ۴۱	فی معنی قول النبی ان سعد الغیور
صفحه ۴۲	در بیان تفسیر قول حکیم سنائی	صفحه ۴۲	در بیان و دواعی کردن طوطی خواجرا
صفحه ۴۳	بسیرون انداختن مرد با طوطی از	صفحه ۴۳	در بیان تفسیر قول حکیم سنائی
صفحه ۴۴	در بیان تفسیر ما شاء الله کان یا لم	صفحه ۴۴	در معنی حدیث ان لکم فی ایام دهر
صفحه ۴۵	در بیان تفسیر من کان تبه کان تبه	صفحه ۴۵	در حدیث غنیمت و اراد الرفع فانه
صفحه ۴۶	تفسیر دو بیت حکیم سنائی روح تبه	صفحه ۴۶	در خواب گفتن با عیسی که چندین زود
صفحه ۴۷	بعثت قصه پیر چینی در زمان عمر	صفحه ۴۷	بقیه قصه پیر چینی و پیغام رسانیدن
صفحه ۴۸	الها معجبه پیغمبر سخن آمدن سنگریزه	صفحه ۴۸	قرآنی کردن سرور ان بامید قبول
صفحه ۴۹	تفسیر دعای آن دو فرشته که منادی	صفحه ۴۹	مغزور شدن مریدان محتاج تشبیه
صفحه ۵۰	قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن	صفحه ۵۰	رضیت کردن زن مرثیه را که سخن
صفحه ۵۱	صبر فرمودن زنده اعرابی زن در	صفحه ۵۱	مراعات کردن زن شورا و استخفا
صفحه ۵۲	در بیان آنکه حبسیدن پیری از استی	صفحه ۵۲	در بیان آنکه موسی و نضر عون پرو
صفحه ۵۳	تسلیم کردن مرد خود را با مرزن	صفحه ۵۳	تفسیر آیه کریمه مرجع البحرین الیقین
صفحه ۵۴	هتیر دیدن خصمان صاحب فته	صفحه ۵۴	دل نهادن مرد عرب بر التماس از خود
صفحه ۵۵	مخلص با جبهه ای عرب و هفت افتر	صفحه ۵۵	درمغذ و خشن زن بسوی آب و دهر
صفحه ۵۶	بدیه بردن اعرابی بسوی آب	صفحه ۵۶	
صفحه ۵۷	نستری میان آنکه درویش بخند	صفحه ۵۷	

۷۳	پیش آمدن نقیبان و دربانان	۷۳	در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثل شستن	۷۴	سیردن عرب بدیه خود در انبلیان	۷۵
۷۵	ماجرای مرد بخوی در شتی با کشتیا	۷۵	قبول کردن خلیفه بدیه را و عطا	۷۶	در صفت سپهر و مطاعت کردن با	۷۷
۷۸	وصیت کردن رسول خدا علی	۷۸	کبودی زدن مرد قزوینی شاکاچه	۷۹	رفتن گرگ در دباه در حدیث	۸۰
۸۰	استحان کردن شیر گرگ را گفتن	۸۰	قصه آن کس که در یاری بگفت	۸۱	خواندن آن یار یار خود را پس	۸۱
۸۲	روی در کشیدن سخن از ملاقات	۸۲	ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی	۸۲	تدید کردن نوح مرقوم خود را	۸۲
۸۳	نشاندن پادشاه صوفیان پیش	۸۳	آمدن آشنائی از سفر بدیدن	۸۳	طلب کردن یوسف ارمغان از	۸۴
۸۴	گفتن همان یوسف را که ارمغان	۸۴	مرتد شدن کاتب سی بسبب آنکه	۸۵	دعا کردن بلعسم با جور که موسی	۸۷
۸۷	اعتماد کردن ماروت و ماروت	۸۷	بقیه قصه ماروت و ماروت	۸۸	عبادت رفتن کرخانه همایه بیمار	۸۸
۸۹	در بیان آنکه اول کسی که در مقابل	۸۹	در بیان آنکه حال خود شتی و	۹۰	قصه مری کردن روی چینیان	۹۰
۹۱	پرسیدن پیغمبر مرزید را که از	۹۱	جواب گفتن زید رسول خدا	۹۲	مستم کردن غلامان و خواجهاشان	۹۳
۹۴	حکایت زید با پیغمبر و خواب	۹۴	حکایت ماهیگیر و مرد جوان	۹۴	گفتن پیغمبر مرزید که این	۹۵
۹۶	اتش افادان در شهر در آیم	۹۶	خدا انداختن خصم بر روی علی	۹۶	سوال کردن آن کافران از	۹۷
۹۸	جواب گفتن حل که سبب شستن	۹۸	گفتن پیغمبر بگوش رکاب از	۹۹	تجبت کردن آدم از فعل بلبل	۱۰۰
۱۰۱	بقیه قصه امیر المومنین علی علیه	۱۰۱	افادان رکاب در پای امیر	۱۰۱	بیان آنکه فتح پیغمبر در	۱۰۲
۱۰۲	گفتن امیر المومنین قرین و	۱۰۲	فرستادن دوم کتاب مثنوی	-	خانه دستر اول مثنوی معنوی	۱۰۳
۱۰۷	هلاک پندشتن آن شخص خیال را	۱۰۷	دزدیدن شخصی ماری از مارگیری	۱۰۸	اتهام پس کردن همراه علی از زنده	۱۰۸
۱۰۸	انداز کردن صوفی خادم را در	۱۰۸	مسوئت کردن خدای تعالی با	۱۰۹	بسته شدن تقریر معنی حکایت	۱۰۹
۱۰۹	الزام کردن خادم تیمار به	۱۰۹	گمان بردن کار و انیان که	۱۱۰	یافتن پادشاه باز خورشید	۱۱۲
۱۱۳	حلا اخذین شیخ احمد حضور	۱۱۳	تمامی قصه زنده شدن	۱۱۵	خاریدن روستائی در تاریکی	۱۱۶
۱۱۶	فروختن صوفیان بهیمه صوفی	۱۱۶	قصه آن مفلس که در زندان	۱۱۷	شکایت کردن ابله از ندان	۱۱۸
۱۱۹	تمه قصه مفلس زندانی با قاضی	۱۱۹	تمثیل حقیقت سخن و	۱۲۱	ملامت کردن مردمان شخصی	۱۲۲
۱۲۳	امتحان کردن پادشاه آن دو	۱۲۳	براه کردن پادشاه یکی از	۱۲۳	قسم خوردن غلام بر صدق	۱۲۴
۱۲۶	باز پرسیدن شاه حال	۱۲۶	حسد بردن حشم بر آن بنده	۱۲۷	گرفار شدن باز میان	۱۲۹
۱۳۰	کلنج انداختن آن تشنه از	۱۳۰	در بیان معنی فی الحقیقه	۱۳۲	تمثیل در بیان خواندن	۱۳۴

۱۳۴	آمدن دوستان بایستان جنت پرست	۱۳۴	فهم کردن میدان که ذوالنون دیوانه است	۱۳۵	رجوع کردن بحکایت ذوالنون بایران
۱۳۵	امتحان کردن خواجہ لقمان را در زیرکی	۱۳۵	ظا هر شدن فضل مہر لقمان بجان	۱۳۶	تمتہ قصتہ حاسدن بر غلام سلطان
۱۳۶	عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل ملطیس	۱۳۶	انکار فلسفی در آیہ ان احصی ما کم غورا	۱۳۷	مناجات کردن شبان با حق تعالی در غریب
۱۳۷	وحی آمدن بعباس موسی علیہ السلام بعباس	۱۳۷	وحی آمدن موسی از ہر عذر آن شبان	۱۳۸	سؤال موسی از حق تعالی در غریب
۱۳۸	رنجائیدن امیری خفت را کہ دارد	۱۳۸	حکایت آن مرد ابلہ کہ مغرور بود بر خلق	۱۳۹	گفتن بپسینای سائل کہ من دو کوی
۱۳۹	تمتہ حکایت خرس و آن ابلہ کہ آن عجمی	۱۳۹	گفتن موسی علیہ السلام کو سا کہ ترا	۱۴۰	ترک کردن آن مرد صاحب پند آن مغرور
۱۴۰	خلق دیوانہ با جالینوس و ہم کرد	۱۴۰	سبب پریدن و چریدن مرغی کہ باغ	۱۴۱	تمتہ قصتہ آن مرد مغرور برو فای
۱۴۱	فرستن رسول خدا بعبادت صحابی بخو	۱۴۱	وحی کردن حق تعالی موسی کہ چرا بعبادت	۱۴۲	جدا کردن باغبان صوفی و فقیہ و علما
۱۴۲	رجعت بقصہ مریض و عیادت پیبر	۱۴۲	فرستن بایزید بطامی کعبہ و در را	۱۴۳	حکایت پیر مرید
۱۴۳	داستن پیغمبر کہ سبب بخوری آن شخص	۱۴۳	عذر گفتن و قلک بایسید کہ گفتی	۱۴۴	بحالت درغن آوردن سائل شیخ ببلو
۱۴۴	خواندن محبت سستی را بر زندان جواب	۱۴۴	دوم بار سخن آوردن سائل آن را	۱۴۵	نصیحت کردن سؤل آن بیمار را و
۱۴۵	ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن	۱۴۵	ذکر قوم موسی علیہ السلام و شمای آن	۱۴۶	مثال در بیان معنی یومن با تقدیر خیر و
۱۴۶	دعا و توبہ آموختن رسول بیمار را	۱۴۶	بیدار کردن طلہیس معاویہ را کہ وقت نماز	۱۴۷	دوم بار جواب گفتن طلہیس معاویہ را
۱۴۷	باز تقرر کردن معاویہ بطلہیس را	۱۴۷	باز جواب طلہیس معاویہ را در خفا	۱۴۸	عنف کردن معاویہ
۱۴۸	نابین معاویہ بحق تعالی از بطلہیس	۱۴۸	باز تقرر کردن طلہیس معاویہ را بامعا	۱۴۹	اسحاق کردن معاویہ بطلہیس و جواب
۱۴۹	شکایت قاضی از آفت قضا و جواب	۱۴۹	بافتن او آوردن معاویہ طلہیس علیہ السلام	۱۵۰	راست گفتن طلہیس مکر خود را بامعاویہ
۱۵۰	فضیلت حست خوردن آن شخص بوقت نماز	۱۵۰	تمتہ ہفتہ ار طلہیس معاویہ مکر و فب	۱۵۱	تصدیق کردن معاویہ طلہیس را در حق
۱۵۱	گر بخین دزد از دست صاحب خانہ بآو	۱۵۱	قصت منافقان و مسجد ضرار و ختن	۱۵۲	اندیشیدن یکی از اصحاب کہ چار رسول
۱۵۲	متردد شدن در میان مذہب مختلفہ	۱۵۲	امتحان کردن چرینری با ظاہر شود	۱۵۳	شرح فایده حکایت شتر جوئہ
۱۵۳	در بیان املہ در ہر نفسی فتنہ مسجد خارا	۱۵۳	حکایت چار بہتد کہ جنگ میکرد	۱۵۴	قصہ کردن نغان بکشتن آن یکمردی
۱۵۴	بیان حال خود پرستان و ناشکران از	۱۵۴	حکایت کردن پیری بطلہیس بیب	۱۵۵	قصتہ کودکی کہ پیش نبوت پدید آمد
۱۵۵	رسیدن کودکی از شخص صاحب خستہ	۱۵۵	قصتہ تیر اندازی و رسیدن آواز	۱۵۶	حکایت آن اعرابی در گیت در جوال
۱۵۶	کرامات ابترہسیم اہم برب دیانت	۱۵۶	آغاز منور شدن حواس عارف	۱۵۷	طعنہ زدن بیکانہ در شان شیخ
۱۵۷	بقیہ قصہ ابترہسیم اہم برب دیانت	۱۵۷	دعوت کردن آن شخص کہ خدا تعالی بمراد	۱۵۸	تمتہ قصہ طغیہ نیندہ شیخ و جواب

۱۸۱	گفتن عایشه پیغمبر را که توبی مصلی	۱۸۱	شیدن موش مهارشتر را معجب	۱۸۱	کرامات آن شیخ که در شتی بُزدی
۱۸۳	تشین کردن صوفیان پیش شیخ	۱۸۳	عذر گفتن فقیر با شیخ خافتاد	۱۸۳	بیان آن دعوی که عنبر اندوختی
۱۸۵	سجده کردن مسیح و یحیی در کیم ماز	۱۸۵	اشکال آوردن نادانان بر برقی قصه	۱۸۵	سخن گفتن زبان حال و فم کردن آن
۱۸۶	پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان	۱۸۶	جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد	۱۸۷	شرح کردن شیخ ستر آن درخت را
۱۸۷	بیان منازعت چهار کس چه گمور	۱۸۷	بر خاستن مخافت و عداوت اینان	۱۸۹	قصه بت بچکان که مرغ خاکی
۱۹۰	چیزان شدن حاجیان در کرامات	۱۹۰	فهرست و سر سوم کتاب طنبوخی کو	۱۹۴	قصه دانائی که در میان بعضی مرد
۱۹۵	بقیه قصه متروضان پل بچکان	۱۹۵	رجوع بچکایت مسافران و پل بچکان	۱۹۷	در بیان خطای مجانب که تهر از صواب
۱۹۷	امر کردن حق تعالی موسی را	۱۹۷	در بیان آنکه الله گفتن نیازمندین	۱۹۸	فریفتن روستائی شهری را و دست
۱۹۹	قصه ابل سبا و طاعنی کردن نبوت	۱۹۹	جمع آمدن ابل افت هر سه بر در صحنه	۲۰۱	باقی قصه ابل سبا
۲۰۲	بقیه قصه رفتن خواجه بدعوت روستا	۲۰۲	دعوت کردن باز بطنان از آیه	۲۰۳	رجوع بچکایت خواجه در روستا
۲۰۴	قصه اصحاب ضرران حیدر کردن	۲۰۴	روان شدن خواجه بسوی ده بچکان	۲۰۵	رستن خواجه و قوش بسوی ده
۲۰۶	در نواختن مجنون آن سگی را که معتم	۲۰۶	رسیدن خواجه و قوش بسوی ده	۲۰۶	اقا و ن شغال در خم رنگ و فلین
۲۰۹	حرب کردن مرد لانی لب و سبیل خود	۲۰۹	ایمن کردن بلعسم با عوز که متحان	۲۱۰	بردن گربه و دنبه را و رسوای
۲۱۰	دعوی طاعنی کردن آن شغال که در حفا	۲۱۰	دعوی کردن فرعون الوهیت را	۲۱۱	تفسیر و تفریم فی سخن القول
۲۱۱	قصه هاروت و ماروت و دریا	۲۱۱	مستی بزاز دیدن ماده و جستن بکوه	۲۱۲	تنگا کردن هاروت و ماروت آمدن
۲۱۳	خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام	۲۱۳	بیدان خواندن نبی اسیر را از	۲۱۳	حکایت در تمثیل
۲۱۴	بازگشتن فرعون از میدان بشه دما	۲۱۴	جمع آمدن عسکران با در موسی علیه السلام	۲۱۴	وصیت کردن عمران جغت خردا
۲۱۶	رسیدن فرعون از مانت و غریب و غنا	۲۱۵	پیدایشن ستاره موسی علیه السلام	۲۱۶	خواندن فرعون زبان نبی اسیر
۲۱۶	برجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن آن	۲۱۶	بازو حی آمدن با در موسی که در اسفلند	۲۱۷	حکایت یارگیری که از دهای هندو
۲۱۹	سان پاسخ با و نهد با و سگولها و	۲۱۹	جواب گفتن موسی فرعون را در بند	۲۲۰	پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را
۲۲۰	صلت دادن موسی فرعون را تا حسن	۲۲۰	دست دادن فرعون بیدان طلب	۲۲۱	رستن آن دو ساحر بر سر کوه
۲۲۲	جواب گفتن حورده با فرزند خود	۲۲۲	تشبیه کردن روان مجید بصای سگ	۲۲۲	بقیه حکایت موسی علی نبینا علیه السلام
۲۲۴	جمع آمدن ساحران از این پیش خود	۲۲۴	اختلاف کردن در چگونگی شکل سیل	۲۲۴	دعوت کردن نوح پسر او کسری
۲۲۶	توسیق میان این دو حدت که از افسا	۲۲۶	در بیان آنکه حریت مانع بخت و فک	۲۲۷	در بیان آنکه در میان صحابه جاف

۲۳۸	داستان مشغول شدن عاشق بنام خود	۲۳۸	حکایت آن مرد که در عهد داود شریف	۲۳۹	دویدن گاو در خانه آن دکانسند	۲۳۹
۲۳۹	در بیان آنکه علم را در دو دهگان یک است	۲۳۹	رنجور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق	۲۳۹	در بیان آنکه عقل خلق مقادیر است	۲۳۹
۲۴۰	در و هم افکندن کودکان استناد	۲۴۰	رنجور شدن فرعون بوجه تعظیم	۲۴۰	رنجور شدن استاد علم بوجه ذی	۲۴۰
۲۴۱	در جابه خواب افکندن استناد	۲۴۱	دوم بار در و هم افکندن استناد	۲۴۱	خلاصی کودکان از کتبدین مکر	۲۴۱
۲۴۲	عبادت فرستن مادران علی بن عباس	۲۴۲	در بیان آنکه تن روح را چون لباسی	۲۴۲	حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرد	۲۴۲
۲۴۳	دیدن زرگر عاقبت کار را	۲۴۳	بیت قصه آن زاهد کوچکی که در کوه بود	۲۴۳	تشبیه بند دامن بقضای بصورت	۲۴۳
۲۴۴	مضطرب شدن آن فقیر نازک لب	۲۴۴	متم شدن آن شیخ با دزدان و برید	۲۴۴	کرامت شیخ اقطع و بنسب یافتن او	۲۴۴
۲۴۵	سبب جرات ساحران فرعون بقطع	۲۴۵	شکایت کردن استریش شرک من	۲۴۵	اجتماع خرغیر بعد از مردن ناخن	۲۴۵
۲۴۶	جوع ناکردن آن شیخ بر مرکب زدن	۲۴۶	عذراقتن شیخ به ناگریستن بفرزند	۲۴۶	هفت خواندن شیخ صریح قرآن از روی	۲۴۶
۲۴۷	صبر کردن لقمان چون بد که داود	۲۴۷	بقیه قصه نابیا مصحف خواند	۲۴۷	صفت بعضی از لیا که صبیحند	۲۴۷
۲۴۸	سوال کردن بطلول از مکی صاحب	۲۴۸	قصه دقویقه و کرامتش	۲۴۸	بارگشتن بقصه دقویقه	۲۴۸
۲۴۹	ترطلب کردن موسی حضرت را	۲۴۹	نابگشتن بقصه دقویقه	۲۴۹	نمودن مثال هفت شمع در باطل	۲۴۹
۲۵۰	شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع	۲۵۰	نمودن آن شمع با در نظر آن شمع	۲۵۰	باز نمودن آن هفت مرد هفت خست	۲۵۰
۲۵۱	منحنی بودن آن درخت آن چشم خلق	۲۵۱	یک درخت شدن آن هفت درخت	۲۵۱	هفت مرد شدن آن هفت درخت	۲۵۱
۲۵۲	پیش رفتن دقویقه با بامت آن قوم	۲۵۲	پیش رفتن دقویقه با بامت آن قوم	۲۵۲	اقدام کردن قوم از پس دقویقه	۲۵۲
۲۵۳	بیان اشارت سلام سوی دست راست	۲۵۳	شدن دقویقه در مساز افغان	۲۵۳	نصوات مردم عازم -	۲۵۳
۲۵۴	دعا دشتقت دقویقه در خلافتی	۲۵۴	انکار کردن آن جماعت برد عاقبت	۲۵۴	باز شرح کردن حکایت طالب دنیا	۲۵۴
۲۵۵	فرستن بر دو چشمش داود بجهت	۲۵۵	شدن حضرت داود سخن حضار	۲۵۵	حکم کردن داود بر کشنده گاو	۲۵۵
۲۵۶	نقض کردن آن شخص از داوری داود	۲۵۶	فرستن داود در خلوت و نمودن او	۲۵۶	حکم کردن داود بر صاحب گاو	۲۵۶
۲۵۷	حکم کردن صاحب گاو از جمله مال خود بر او	۲۵۷	عزم کردن داود و آزار آشکارا کند	۲۵۷	گواهی دادن دست و پا در میان بر	۲۵۷
۲۵۸	بیرون فرستن خلائق بسوی خست	۲۵۸	مضامین فرستادن داود و خونی	۲۵۸	بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی	۲۵۸
۲۵۹	گرختن عیسی از کوه و شخصی در پی او	۲۵۹	هفت ابل صبا و حماقت ایشان	۲۵۹	حکایت کور دو زمین و کور نشود	۲۵۹
۲۶۰	هفت خرمی ابل صبا و ناشکری	۲۶۰	آن سیزده پیغمبر بفضیلت ابل صبا	۲۶۰	جواب قوم نهی را علیه السلام	۲۶۰
۲۶۱	جواب گفتن نهی علیه السلام قوم	۲۶۱	معجزه فرستن قوم از پیغمبران	۲۶۱	متم شدن قوم نهی علیه السلام	۲۶۱

۲۶۵	بیان آنکه کبر سر ز شد آوردن	۲۶۴	جواب گفتن نهیای طعن ایشان را	۲۶۴	حکایت حرکت کن خرگوشی پیش پیل رفت
۲۶۶	جواب آن مثل که منکران گفتند از سبقت	۲۶۵	حکایت آن دزد که هزاره میکند و میگوید	۲۶۵	مثلاً زدن قوم نوح با سینه درختی
۲۶۸	حکایت نذر کردن سگان بهشتیان	۲۶۷	و خاست حال آن مرغ که ترک خرم کرد	۲۶۷	در بیان معنی حسد و مثال مردی
۲۶۹	مکر کردن منکران حجتی برای جریز	۲۶۸	جواب دادن نهیای علیه السلام جریز	۲۶۸	منع کردن منکران نهیای را از بیعت کردن
۲۷۰	باز جواب گفتن نهیای علیه السلام	۲۷۰	مکر کردن مردم اعتراض ترجیه بر نهی	۲۶۹	باز جواب گفتن نهیای علیه السلام جریز
۲۷۲	قصه عشق صوفی بر سفره تنی از خود	۲۷۱	بیان آنکه حضرت ملوک استخر جبار	۲۷۰	حکمت در پندیدن دوزخ در آن جا
۲۷۴	نور شدن نهیای علیه السلام از نور	۲۷۳	حکایت پیر و عکاش که نماز با و بود	۲۷۲	مخصوص بودن بهیو علیه السلام حیدر
۲۷۵	حکایت منیل در تورا نه ختن آن	۲۷۴	معنی حدیث آن که در کتاب اولیا	۲۷۴	بیان اینکه ایمان مقلد خوف است و جا
۲۷۶	حکایت دیدن خواجه غلام خود	۲۷۵	مسک آن غلام پر شدن از غیب معجزه	۲۷۵	قصه فریاد رسیدن رسول کارون
۲۷۸	ربودن خطاب موزه رسول خدا را	۲۷۸	آمدن زنی کافره طبعی شیر خوار نزد	۲۷۷	بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و پند
۲۸۰	وحی آمدن از حق تعالی بوسیله پیامبر	۲۷۹	استدعا نمودن شخصی از بوسیله پیام	۲۷۹	وجوب عبرت گرفتن از این حکایت معنی
۲۸۱	خجل شدن خردسوس مرگ	۲۸۱	جواب خردسوس مرگ را	۲۸۰	قانع شدن آن مرد طالب تعلیم زبان
۲۸۲	دعا کردن موسی جهت سلامتی ایمان	۲۸۲	دویدن آن شخص بوسیله موسی بنیاد	۲۸۱	خبر دادن خردسوس از مرگ خواجه
۲۸۳	در آمدن حمزه در عرب بی سینه	۲۸۳	حکایت آن زن که فسر شد غیرت	۲۸۳	اجابت کردن حق تعالی دعای موسی
۲۸۵	وفات یافتن بلال رضی الله عنه	۲۸۵	حیدر دفع مغفون شدن در سجده و شری	۲۸۴	جواب حمزه رضی الله عنه
۲۸۷	بیان آنکه هر چه غفلت و کمالی قاری	۲۸۶	تشبیه دنیا که بطا هر فرخت و معنی	۲۸۶	حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ
۲۸۸	شناختن جریوانی بوسیله وحی	۲۸۸	آداب المستمعین و المريدین عند القصه	۲۸۷	تشبیه کردن نصر مطلق که بی قید بود
۲۹۰	مسئله فتنه و بقای درویش کامل	۲۸۹	جمع و تفریق میان نفی و اثبات	۲۸۹	فرق میان دشمن چریزی مثال تعلید
۲۹۲	گفتن روح القدس بپیر که من رسول	۲۹۱	پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی	۲۹۰	قصه کبیل صدر جهان که مستم شد
۲۹۳	منع کردن دوستان او را از جدیت	۲۹۳	پرسیدن معشوقی از عاشق که از شد	۲۹۲	عزم کردن آن کبیل از عشق
۲۹۵	در آمدن آن عاشق لالایی در بخارا	۲۹۴	رو نهادن آن عاشق بوسیله بخارا	۲۹۴	جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت نگار
۲۹۶	حکایت آن مسجد که همان گش بود	۲۹۶	رسیدن آن عاشق لمبشوق و چون	۲۹۵	جواب عاشق عاذلان و تهدید نگار
۲۹۷	جواب گفتن عاشق با صحنه و ملاکوی	۲۹۶	ملامت اهل مسجد همان عاشق را	۲۹۶	آمدن همان در آن مسجد همان گش
۲۹۹	گفتن شیطان با قریش که بجای احمد	۲۹۸	ملامت کردن اهل مسجد همان را	۲۹۷	عشق جالینوس بر این حیات بود

۳۰۰	مکر کردن عاذلان پند را به همان	۳۰۰	جواب گفتن همان پند را مثل آوردن	۳۰۲	تمثیل گرختن مومن و بی صبر را
۳۰۳	تمثیل صابر شدن مومن چون بر بار	۳۰۳	عذر گفتن که بانو با نخود و چکمت درخت	۳۰۳	بقیه قصه آن همان ثابت صدق
۳۰۴	ذکر بداندیشیدن قاصد همان و عیال	۳۰۴	تفسیر حدیث آن للقرآن طهر و لطفا	۳۰۵	بیان آنکه اولیا و نبیا کوهها و غار
۳۰۵	تشبیه اولیا و کلام اولیا بعضای	۳۰۵	تفسیر قوله تعالی یا جبال ادبی مع	۳۰۶	جواب طغیه زنده شوی از قصه
۳۰۶	مثل زدن در میدان کوه سباز خور	۳۰۶	بقیه قصه مسجد همان کشر	۳۰۷	تفسیر آیه و جلب علیم بخلیک و صلا
۳۰۷	پرسیدن بایک طلسم نیم شب بجا	۳۰۷	ملاقات عاشق با صدر جهان	۳۰۹	جذب هر عنصری جنس خود را که
۳۰۹	منجذب شدن جان بیند عالم ارواح	۳۰۹	فخ عندهم و نقض قصد با حجت	۳۱۱	نظر کردن سیمیه با سیران و تکریم
۳۱۱	تفسیر آیه ان تستغوا فقد جا نکم	۳۱۱	بیان آنکه بی مراد با برشتن رسوای حجت	۳۱۲	تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس
۳۱۲	آگاه شدن پیغمبر بر طعن طغیان	۳۱۲	جواب رسول صمیران سیران	۳۱۳	بیان آنکه طاعنی در عین قاهری
۳۱۴	جذب معشوق و عاشق از من جلا	۳۱۴	رسیدن بخارا عاشق در بندگی صدر	۳۱۵	دادخواستن پشه از باد بختبر سلیمان
۳۱۶	ار کردن سلیمان علیه السلام بطلسم	۳۱۶	نوشتن معشوق و بهیوش خور	۳۱۷	با خویش آمدن عاشق بهیوش روی او
۳۱۸	حکایت آن عاشق در ازبجران سیاه	۳۱۸	یافتن عاشق معشوق را و بیان نک		
فهرست پنجم از کتاب مشهور مولوی معنوی					
۳۲۴	تمامی حکایت آن عاشق که از عیال گشت	۳۲۵	حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعا	۳۲۵	سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود
۳۲۶	قصه خیانت کردن عاشق و بانو	۳۲۶	قصه صوفی که بخانه آمد و زن را بکجا	۳۲۷	در بیان آنکه حق تعالی بنده را بکاه
۳۲۷	معشوق را زیر چادر نهان کردن	۳۲۷	گفتن زن که او در بند جهانیت	۳۲۸	بیان آنکه غرض از بصیرت و سمیع و حکیم
۳۲۹	مثل آنکه دین گنج و تقوی حاتم	۳۲۹	قصه آن دباغ که در بار عیال	۳۳۰	معاجبه کردن برادر دباغ دباغ را
۳۳۰	عذر خواستن عاشق گناه خود را به	۳۳۱	رد کردن معشوق عذر عاشق را و	۳۳۲	گفتن جهودی به علی را که اگر عیال
۳۳۲	قصه مسجد قاضی و غروب ستین در	۳۳۲	شرح انما المؤمنون اخوة و یحکم فیهم	۳۳۴	مثل آوردن در بیان تجا و جاهای سیاه
۳۳۵	بقیه قصه بنای مسجد قاضی بنا کردن	۳۳۵	قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه او	۳۳۷	در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم
۳۳۸	تفسیر حدیث مثل اهل بیتی کمل سفیه	۳۳۸	قصه هدیه فرستادن به قیس اشعری	۳۳۹	کرامات شیخ عبدالعزیز قدس
۳۳۹	بازگرداندن سلیمان علیه السلام ببول	۳۳۹	قصه عطف روی که سنگ را ز روی	۳۴۱	دل داری کردن و نوشتن سلیمان را
۳۴۱	دیدن در ویشی جماعت مشایخ را در	۳۴۱	در دل گذراندن در شو که ز کشتن	۳۴۳	تخریب کردن سلیمان را با بار گشت
۳۴۳	سبب هجرت از بهیم او هم و کون	۳۴۳	حکایت آن مرد تشنه که از هر خورین جو	۳۴۴	در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طعن

۳۴۵	تدوین ستادن سلیمان پیش بلقیس	۳۴۵	طایر گرد دهنه سلیمان که از اهل	۳۴۵	بقیه قصه از ابراهیم ادم روح الله	۳۴۵
۳۴۶	بقیه قصه ابل سبا و ارشاد سلیمان	۳۴۶	آزاد شدن بلقیس از ملک و مست	۳۴۶	چاره کردن سلیمان در احضار ریح	۳۴۶
۳۴۸	قصه یاری خواستن جلیله از تاج پ	۳۴۸	حکایت آن پری که دلالت کرد جلیله را	۳۴۸	حسب یافتن عبدالمطلب از کنه	۳۴۸
۳۵۱	نشان جستن عبدالمطلب از موضع	۳۵۱	بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را	۳۵۱	مثل قانع شدن آدمی به بیای و ج	۳۵۱
۳۵۲	بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس از کوه	۳۵۲	بقیه قصه عمارت کردن سلیمان	۳۵۲	قصه شاعر و صله دادن یکی کرده	۳۵۲
۳۵۳	باز آمدن شاعر بعد از جدایی با	۳۵۳	بردن شاعر شعر از سوی شاه خات	۳۵۳	ماستن پذیرایی این وزیر دون	۳۵۳
۳۵۷	نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام	۳۵۷	در آمدن هر روز حضرت سلیمان در مسجد	۳۵۷	آموختن پیشه گورنی قابل از زاغ	۳۵۷
۳۵۹	قصه صوفی که در میان کلمات	۳۵۹	قصه رستن خرواب در سجده	۳۵۹	بیان آنکه و حصول علم و مال و جاه و	۳۵۹
۳۶۲	بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها الذلیل	۳۶۲	در بیان ترک احوال جواب	۳۶۲	در تفسیر این حدیث نبوی صلی الله علیه و	۳۶۲
۳۶۳	تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض	۳۶۳	چاپش عقل با نفس همچون تازیانه	۳۶۳	نشستن انعام قصه شکایت نقصان	۳۶۳
۳۶۵	حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ	۳۶۵	نصیحت دنیا اهل دین را	۳۶۵	بیان آنکه عارف را غذای است	۳۶۵
۳۶۷	خطاب با مغروران دنیا و قرار	۳۶۷	تفسیر آیه فا و جس فی نفس خفی	۳۶۷	زجر کردن مدعی را از دعوی	۳۶۷
۳۶۹	بقیه نوشتن غلام رفته را بطریق	۳۶۹	حکایت آن تاج که از حبه ناموس	۳۶۹	در یافتن طبیب الهی امرض دل و دین	۳۶۹
۳۷۱	مردود دادن بایزید از زادن بچ	۳۷۱	جواب سلطان بایزید در معنی قول	۳۷۱	زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات	۳۷۱
۳۷۲	نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام	۳۷۲	بازگشتن حکایت غلام که رفته	۳۷۲	کژ و زیدن باد بر سلیمان علیه السلام	۳۷۲
۳۷۴	شنیدن ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید	۳۷۴	رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب	۳۷۴	ستودن پیغمبر عاقلان علمه هیدن	۳۷۴
۳۷۵	نقصه شخصی که با شخصی مشورت کرد	۳۷۵	امیر گرد دهنه رسول صلی الله علیه و	۳۷۵	اعتراض کردن معترضی بر رسول	۳۷۵
۳۷۸	جواب گفتن پیغمبر امرض کننده را	۳۷۸	قصه سجانی با اعظم شایسته	۳۷۸	سبب فصاحت و بسیار گوی	۳۷۸
۳۸۰	بیان کردن رسول سبب خند کردن	۳۸۰	علامت عاقل تمام و نیم عاقل مردم	۳۸۰	قصه انبیا و صیادان و آن	۳۸۰
۳۸۱	سه حدیث حب الوطن من الایمان	۳۸۱	حکایت آن شخص که بوقت تنگی گفت اللهم	۳۸۱	قصه آن مرغ که گفت بزرگ شکاری	۳۸۱
۳۸۳	چاره اندیشیدن آن بانی نیم حاصل	۳۸۳	در بیان آنکه عهد آهن چرخ فانی نداد	۳۸۳	مجادبات موسی که صاحب عقل بود	۳۸۳
۳۸۵	بیان آنکه عمارت در دیرانی است	۳۸۵	جواب دادن موسی به عون و ادر	۳۸۵	جواب موسی و هدیه او	۳۸۵
۳۸۶	نهی کردن موسی علیه السلام جاد و جاد	۳۸۶	بیان آنکه جبرست مدرک از آدمی	۳۸۶	حمله آوردن این جهانین تا ختن	۳۸۶
۳۸۸	بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون	۳۸۸	بازگشتن موسی از فرعونیه را	۳۸۸	در بیان آنکه در توبه باز و گذشته	۳۸۸

۳۹۰	گفتن موسی فرعون را که از من بپایند	۳۹۰	شرح کردن موسی آن چهار فضیلت	۳۹۱	تفسیر کت که از منیفا فاجبت است
۳۹۱	غره شدن آدمی بد کاست و تصویر	۳۹۱	شرح کردن موسی عده سوم را با فرعون	۳۹۲	بیان کلمه اناس علی قدر معلوم
۳۹۲	معنی حدیث من بشری بخروج اصفی شربت	۳۹۲	مشورت کردن فرعون با صیبه	۳۹۳	مثل باز پادشاه و کمیز زن که بجای
۳۹۳	قصه آن زن که طفل او بر سر او دان	۳۹۳	در بیان حدیث جزای مؤمنان که نور	۳۹۴	مشورت کردن فرعون با وزیرش
۳۹۴	تزیین سخن ایمان بی ایمان علیه الله	۳۹۴	نویس شدن موسی از ایمان آوردن	۳۹۵	منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا
۳۹۵	حکایت سیل آمدن و چوب انداختن	۳۹۵	تمامی حدیث موسی در تفریح و توبخ فرعون	۳۹۶	در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی
۳۹۶	بحث کردن سنی و فلسفی و جرایدان	۳۹۶	در آتش فتن سنی و فلسفی و حق تعالی	۳۹۷	تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات
۳۹۷	وحی کردن حق تعالی بموسی که من تر دو	۳۹۷	حشم کردن پادشاه بر ندیم و	۳۹۸	رنجیدن منصور علیه یاری بدن رسول
۳۹۸	گفتن جبریل خلیل را که اهل کت جت	۳۹۸	مطابقت کردن موسی از حضرت عیسی	۳۹۹	بیان آنکه روح عقل و وهم و خیال بر
۳۹۹	مثال دیگر هم در این معنی	۳۹۹	حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه	۴۰۰	غروب آوردن پادشاه فرزند خود
۴۰۰	اختیار کردن پادشاه دختر پادشاه	۴۰۰	جادوی کردن کمرب و فریقه شدن	۴۰۱	مستجاب شدن عامی پادشاه و حکما
۴۰۱	در بیان آنکه شننده آدمی را دست	۴۰۱	حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان	۴۰۲	در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل
۴۰۲	قصه فرزندان عزیر که از پدر چال	۴۰۲	بیان حدیث آنی لاسفر است	۴۰۳	بیان آنکه عقل حسنه تا بکورتش
۴۰۳	در بیان کریمه یا ایها الذین آمنوا	۴۰۳	قصه شکایت بهتر باشد که من بسیار	۴۰۴	تصدیق کردن استر جواب شتر
۴۰۴	لایه کردن سبطی قطبی را که یک طرف	۴۰۴	درخواستن قطبی دعای خیر و بد	۴۰۵	حکایت آن زن طلبه کار و کفوی
۴۰۵	باقی قصه موسی علی نبی نبی	۴۰۵	سخت شدن کار بر قطبیان و سخت کردن	۴۰۶	دعا کردن موسی و سبزه کشیدن
۴۰۶	در بیان الطور خلقت آدم و طهرت	۴۰۶	در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان	۴۰۷	فرستادن ذوالقرنین بکوه قاف
۴۰۷	در بیان آنکه موسی بر کافری میر	۴۰۷	باز آتیا پس کردن ذوالقرنین از کوه	۴۰۸	نمودن جبریل خود را به مصطفی
۴۰۸	در بیان اعتقاد یهود و نصاری	۴۰۸	فرستادن پیغمبر اکرم علیه السلام	۴۰۹	در معنی آیه کریمه فخذ العوبه من بطر
۴۰۹	در بیان حدیث الکافرا کلمه فی سبعة	۴۰۹	در حجه گشتن پیغمبر و خود را نشان دادن	۴۱۰	در سبب رجوع آن کافران و بدین
۴۱۰	نوح حسن مصطفی همان و سلمان	۴۱۰	در بیان آنکه اعمال طاهر گنبد بر سر او	۴۱۱	در بیان پاک گردانیدن حق تعالی آبر
۴۱۱	باز استعانت کردن آب از حوض	۴۱۱	در بیان گواهی فعل و قول بسیر و بی	۴۱۲	در بیان نوری که بی اختیار از سر عمار
۴۱۲	ایمان عرض کردن مصطفی بر آن جهان	۴۱۲	در بیان آنکه نوری که غذا می جانست	۴۱۳	انکار کردن اهل تن غذا بس روح
۴۱۳	مناجات و طلب مقام خاصان	۴۱۳	تشبیه جبریل علیه السلام	۴۱۴	نظرا و در عیب چون جبریل در لوح

۴۳۷	در معنی آیه دانی هدایت یا حیره علی بن ابی	۴۳۷	سبب نام نهادن فرجی در تداو	۴۳۸	تمیز روش های مختلف باختلاف
۴۳۸	صفت طادوس و کشتن ابراهیم خلیل	۴۳۹	در بیان آنکه لطف با در قربانیت	۴۳۹	فی المناجات
۴۴۰	حکایت آن غریب و سگ و کله از رنگی	۴۴۱	در بیان آنکه هیچ چشم بدادیر چنان	۴۴۰	در تفاوت عقول از اهل فطرت خلافت
۴۴۲	در بیان آنکه صفاد و سادگی نقش	۴۴۳	در معنی حدیث اماره بانیته فی الاسلام	۴۴۱	حکایت آن حکیم که بطاوس را غر کرد
۴۴۳	در بیان حدیث ثبات من مات	۴۴۴	پشیمان شدن آن حکیم از آن کس	۴۴۲	در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حیا
۴۴۵	جواب دادن طادوس مرد حکیم را	۴۴۵	در بیان آنکه هر سزا و زریکی چون	۴۴۳	در بیان آنکه عقل و روح محبوب و غیر
۴۴۷	در بیان آنکه مایوس می شد همه کس	۴۴۷	در بیان سبب کشتن ابراهیم خلیل	۴۴۵	در صفت آن بخود که در بقای حق فانی
۴۴۸	در بیان حدیث نبوی ارحموا ملائکنا	۴۵۰	در بیان صفت حقانیان در دنیا	۴۴۸	در مناجات کردن -
۴۵۰	بقیه قصه آه و در آخر خوان	۴۵۲	در بیان معنی آئی اری بسج بقر	۴۵۰	حکایت محمد خوارزمشاه که سیر داد
۴۵۲	در بیان معنی آیه اعدا خلقنا الان	۴۵۴	در بیان معنی آیه الا الذین امنوا	۴۵۲	در سبب کشتن ابراهیم خلیل را
۴۵۴	در بیان معنی حدیث شریف لا یزنی	۴۵۶	در بیان معنی آیه و هو معکم انما	۴۵۴	در مثال عالم نیست همت نما و عالم
۴۵۷	قصه آن شخصی که دعوی پیغمبر میکرد	۴۵۸	سبب عداوت عام و بیگانه	۴۵۶	در بیان معنی حدیث شریف من جعل
۴۶۰	در مناجات با قاضی الحاجات	۴۶۱	سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبر	۴۵۷	در بیان آنکه مرد بدکار چون ممکن بد
۴۶۲	از یکی از عالمی پرسید که اگر کسی	۴۶۳	مریدی در آمد بخدمت شیخ و حکایت	۴۶۰	حکایت آن عاشق که با معشوق فانی
۴۶۴	داستان آن نیکو که با خر خان	۴۶۵	تمشیل ملصقین شیخ مریدان را	۴۶۲	بقیه حال مریمتد در گریه
۴۶۸	قصه اهل ضر و وحشیان	۴۶۹	در بیان آنکه عطف حق قدرت	۴۶۴	صاحب دلی در حله خواب دیدگی
۴۷۱	سفرمان آمدن بمیکائیل که از روی	۴۷۲	قصه قوم یونس علیه السلام	۴۶۸	در بیان حکایت ابتدای خلقت آدم
۴۷۳	فرمان آمدن بعزرائیل بر دین خا	۴۷۴	در بیان آنکه مخلوقی که را از او	۴۷۱	و نماندن اسرافیل را بر رفتن کفر
۴۷۶	در بیان و خامت حرب شیرونیایی	۴۷۶	در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بود	۴۷۳	جواب حضرت عزت عزیزیل را
۴۷۸	قصه ایاز و حجره دشتن او جنة	۴۷۹	در بیان آنکه آنچ باین میشود	۴۷۶	فیما رجی من حمة الله تعالی
۴۸۱	در بیان معنی خلق ابحان من با رج	۴۸۱	در معنی آیه انما الاشیاء بحاکم	۴۷۹	حکمت نظر کردن ایاز در چارق
۴۸۳	پرسیدن معشوق عاشق را که تو	۴۸۴	آمدن امیران با سر بهنجان و حج	۴۸۱	حکایت در بیان محبت و عاشق
۴۸۵	حواله کردن سلطان قبول توبه	۴۸۶	سفر نمودن شاه ایاز را که اختیار	۴۸۳	باز گردیدن نمانان از حجره ایاز محل
۴۸۷	در بیان خاموشی و بای فضیلت	۴۸۷	در بیان آنکه کسی سخنی گوید که	۴۸۵	تعبیر نمودن شاه ایاز را که این

۴۸۹	در بیان آنکه دحای عارف وصل و در	۴۸۹	در بیان توبه نصوح که چنانکه شیراز	۴۸۹	رسیدن زن بجانه و جدا شدن از پدر و مادر
۴۸۲	باز خواندن ششزده نصوص بلامی	۴۹۱	پیدا شدن گوهر و حلای حیات	۴۹۱	توبه جستن نصوح و آواز آمدن که
۴۹۳	اطاعت روباہ شیراز و در آید	۴۹۳	تشبیه کردن قطب که عارف و صلیت	۴۹۲	در بیان حال کسی که پشیمان شود و توبه کند
۴۹۵	جواب دادن حسد روباہ را	۴۹۵	جواب دادن روباہ حسد را	۴۹۴	دیدن خرسقائی اسبان نازی را
۴۹۵	حکایت آن زاهد که توکل را امتحان	۴۹۵	باز جواب دادن خرد روباہ را	۴۹۵	جواب دادن روباہ آن حسد را
۴۹۷	مثل در آنکه در محضر دولتی چون	۴۹۶	جواب گفتن خرد روباہ را که توکل	۴۹۶	باز جواب دادن و به خرد را
۴۹۸	حکایت آن محنت و پرسیدن لوطی از	۴۹۸	زبون شدن حسد در دست و ده	۴۹۸	فرق میان سخن کامل و سهل و سخنان
۵۰۱	بردن روباہ خردا پیش شیر	۵۰۰	حکایت آن شخص که از ترس خویش باقی	۴۹۹	غالب شدن مکر روباہ بر خرد و بردن
۵۰۲	جواب دادن روباہ حسد را	۵۰۲	عقاب کردن حسد با روباہ	۵۰۱	در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب است
۵۰۴	حکایت شیخ محمد سرزمی و یافتن	۵۰۳	پاسخ دادن روباہ مرآن خردا دیگر	۵۰۲	جواب دادن خرد روباہ را
۵۰۶	دستن شیخ بجانه مهری بهر که به	۵۰۵	در معنی لولا که لما خلقت الافلاک	۵۰۴	آمدن شیخ بعد از چندین سال بشیر
۵۰۸	دستن شیخ ضمیر سلطان را بگفتن	۵۰۷	اشاره آمدن شیخ که این دو سال	۵۰۶	کریان شدن امیر از نصیحت شیخ
۵۰۹	در فضیلت جوع و احتیاج	۵۰۸	باز گفتن حکایت حسد و زبون شدن	۵۰۸	در بیان دستن ضمیری خلق -
۵۰۹	حکایت آن گاو و مرغی که هر دو ضحاک	۵۰۹	حکایت مریدی که شیخ از هر سالی	۵۰۹	تمیل در صبر و قناعت
۵۱۱	دعوت کردن مسلمان منی را بدین اسلام	۵۱۰	حکایت آن راهب که برادرش	۵۱۰	صید کردن آن شیر خردا و رفتن
۵۱۴	در بیان آنکه درک و جدانی چون	۵۱۲	جواب مؤمن سستی کافر جبری را	۵۱۲	در بیان مثل شیطان بر درگاه
۵۱۶	در معنی ماشا، الله کان عینی	۵۱۵	حکایت در جواب جبری و اثبات ختم	۵۱۵	حکایت در تقدیر و امتحان نبی
۵۱۹	باز جواب گفتن کافر جبری مؤمنی	۵۱۸	حکایت در ویش و غلامان حمید	۵۱۷	در بیان معنی جنت القلم و کتب الی
۵۲۲	حکایت جوحی که چادر پوشیده در	۵۲۱	حکایت تستی کردن خویش آن مجنون	۵۲۰	رجوع بجکایت ایاز و سؤال سلطان
۵۲۳	حکایت مؤذن زشت آواز	۵۲۳	دعوت کردن مسلمانان گبری را باسلام	۵۲۲	فرمودن شاه ایاز را که شیخ چادر
۵۲۵	حکایت آن امیر که غلام گفت می	۵۲۴	مثل آوردن کبر در بیان معنی صبر	۵۲۴	رجوع بجکایت کبر با مسلمان در آنجا
۵۲۷	حکایت مات کردن لعلک شیده	۵۲۶	در بیان خبر یافتن امیر و ششم آلوده	۵۲۶	در بیان حکایت ضیاء الخ و تاج الاسلام
۵۲۸	جواب گفتن امیر شفیعان را و قبول نکردن	۵۲۷	در بیان بی طاعتی سالکان پیش از	۵۲۷	باز رجوع بجکایت امیر و زاهد
۵۲۹	در بیان معنی آیه و ان الدار الآخرة	۵۲۹	باز جواب گفتن امیر شفیعان را	۵۲۹	دست و پای امیر بوسیدن و در

۵۳۱	حکایت همان که خدا ورنه بیان	۵۳۱	تمثیل تن آدمی به همان خانه وین	۵۳۱	دیگر بار خطاب شاه سلطان محمود
۵۳۲	وصیت کردن آن پدر دختر خود	۵۳۲	دیگر بار خطاب شاه بابایاز	۵۳۲	تمثیل فکر بر روزی که در دل آید
۵۳۵	حکایت عیاضی که همش دبار عبوده	۵۳۵	نصیحت مبارزان اودا که باین نبره	۵۳۴	وصف ضنف دل وستی آن صوفی
۵۳۷	رجوع بحکایت آن مجاهد درقال	۵۳۶	حکایت آن مجاهد که از میان هر	۵۳۶	حکایت مجاهدی که با بازی او
۵۳۸	مراجعت نمودن پهلوان از صول و	۵۳۸	ایثار کردن صاحب مصل کزین کلف	۵۳۷	حکایت خلیفه مصروف شاه مصل
۵۴۰	در بیان ضنف عقل مسکران	۵۳۹	پرسیدن شخصی از زرگی قوی بیخی	۵۳۹	وصیت کردن کزینک را در کتایب
۵۴۱	غرم کردن شاه چون واقف شد	۵۴۰	خنده کردن آن کزینک از ضنف شست	۵۴۰	آدن آن خلیفه نزد آن کزینک
۵۴۲	دادن شاه محمود کوهر را بدین	۵۴۲	در بیان سخن سخن قنما که یکی رشت	۵۴۲	خواندن خلیفه پهلوان را و کزینک را
۵۴۵	قصه کردن شاه قبل امیران	۵۴۵	تشیع امیران آریز که چرا گوهری	۵۴۴	رسیدن آن گوهر آخر دور پتایاز
-	فترت محبت ششم از کتاب	۵۴۶	مجموعه دینت یاز خود را در آن	۵۴۶	در بیان معنی لافیه و خطاب بحر فرعون
۵۵۵	مناجات پناه جتن حق از خسته	۵۵۵	نگویدن ناموس بای پوسیدگی	۵۵۵	سؤال کردن سالی از و اعطی که معنی
۵۵۸	در حقیقت و بیان آنکه بعضی چون	۵۵۷	صبر نمودن خواجه مادر خسته	۵۵۶	در بیان حکایت غلام هندو -
۵۶۰	در بیان حدیث هفت قلبک و	۵۵۹	اتش زدن در شب و شستن	۵۵۹	در بیان محرم آیه کلام اوست و انا
۵۶۲	برودن در دقح را از آن مرد قفا	۵۶۱	حکایت آن صیاد که خود را در گایه	۵۶۰	حد برودن امیران برایاز و نمودن سلطان
۵۶۴	حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بک	۵۶۴	بای و همی کردن با سپان بعد از	۵۶۲	منظره مرغ با صیاد در حدیث
۵۶۶	آدن ضریر کجا به پیغمبر و کجین	۵۶۶	استدعای امیر ترک محمود مطرب	۵۶۵	حکایت آن عاشق که شب بر امید
۵۶۹	در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا	۵۶۸	آغاز کردن مطرب پیغل را در بریم	۵۶۸	امتحان کردن حضرت سول علیه
۵۷۱	مکنه گفتن شاعر جنت طعن بید	۵۷۰	رسیدن شاعر کلب و در عاشورا	۵۷۰	تشبیه مغل که عسکریه کند
۵۷۳	فقت بلال صبی و شوق و بچان	۵۷۲	سحری زدن شخصی بر در کمال	۵۷۱	تمثیل جریس بر دین بوری که بدین
۵۷۵	خندیدن یهودی و پند آستن آنکه	۵۷۵	توکل کردن حضرت مصطفی از بکر را	۵۷۴	باز گفتن صدیق صورت حال بلال
۵۷۹	در بیان حکایت بخور شدن بلال	۵۷۸	در بیان حکایت و قصه بلال و س	۵۷۷	معاتبه کردن حضرت سول علیه
۵۸۱	در بیان دعا کردن در پیش خود	۵۸۱	در بیان حکایت کسیر نو رساله که	۵۸۰	در بیان حکایت حضرت سول علیه
۵۸۲	بر روی چسباندن عجزه عمر	۵۸۲	در بیان سؤال سائل از صاحب	۵۸۲	در بیان وصف آن عجزه صریح رجوع
۵۸۵	بر تخت نشاندن سلطان محمود	۵۸۴	باز گردیدن و رجوع بعفت و بخور	۵۸۳	در بیان حکایت رنجوری که طیب

۵۸۶	در معنی قوله ليس للمؤمنين هم الموت	۵۸۷	بارگشتن بجکایت صوفی بر لب جوی	۵۸۸	در بیان فتن صوفی سوی بسین
۵۸۸	هم در تقریر قصه قاضی و صوفی	۵۸۹	سیلی زدن رنجور قاضی را و سرش	۵۸۹	جواب با صواب قاضی صوفی را
۵۹۰	سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب	۵۹۱	جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت	۵۹۱	در بیان حدیث آن الله تعالی
۵۹۲	شیدن ترک حکایت درزی و گرفتن	۵۹۲	دعوی کردن ترک که درزی ازین نزد	۵۹۲	مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک
۵۹۳	خطاب بر نفسی که قبل این بلا بطلب	۵۹۳	گفتن درزی ترک را که اگر یکبار	۵۹۳	مثل در تکین فقیران بجزر روزگار
۵۹۴	باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب	۵۹۴	جواب دادن قاضی صوفی را	۵۹۴	حکایت زن با شوهر و ماجرای آن
۵۹۵	پرسیدن عارفی از شیش که ببال	۵۹۵	قصه فقیر روزی طلبی که کسب	۵۹۵	خواب دیدن فقیر و ندادن ثقیف
۵۹۸	تمامی قصه آن فقیر مذکور	۵۹۹	فاسخ شدن خبر گنج نامه به شیخ	۵۹۹	تسلیم کردن گنج نامه بان فقیر
۶۰۱	آمدن مرید شیخ ابو الحسن خرقا به	۶۰۱	پرسیدن مرید که شیخ کجا است	۶۰۱	جواب مرید و زجر کردن آن طعنه
۶۰۲	دگشتن مرید از دقایق شیخ و پرسیدن	۶۰۲	یافتن مرید شیخ را نزد یک پیر	۶۰۲	حکمت در آیه آنی جعل فی الارض خلقة
۶۰۴	در بیان معجزه هود در تخلیص منوان	۶۰۴	رجوع بقصه فقیر گنج طلب	۶۰۴	انابت کردن طالب گنج پوشمائی
۶۰۷	الهام آمدن فقیر را و کشف مشکل بر او	۶۰۷	داستان آن مسافر و جهود در	۶۰۷	حکایت شتر و فوج و گا و دو بگیاه
۶۱۰	مثل در بیان صورت پرستان پیر	۶۱۰	بارگشتن بقصه گا و گوسفند و شتر	۶۱۰	رجوع بقصه فقیر و نوبت رسیدن
۶۱۱	منادی کردن سید ترند	۶۱۱	قصه تعلق موش با چرخ و بستن پا	۶۱۱	تدبیر موش با چرخ که میان با و سیله
۶۱۵	مبالغه کردن موش در لاله و زاری	۶۱۵	لایه کردن موش را چرخ را که بهای	۶۱۵	رجوع بجکایت چرخ و موش
۶۱۸	حکایت سلطان محمود غزنوی و قضا	۶۱۸	قصه چریدن گا و بخری در نور کوهر	۶۱۸	رجوع بقصه موش و چرخ
۶۲۱	بردن پریان بعد الموت را در بیان خود	۶۲۱	داستان مرد و طایفه دار از محتش	۶۲۱	آمدن جعفر ضیئه تنها بگر فتن قلعه
۶۲۴	رجوع بجکایت مرد و ادا	۶۲۴	استغفار کردن آن غریب از عباد	۶۲۴	مثل دو بین مانده شتر کاسان
۶۲۸	توزیع کردن پای مرد در جمله شهر بزر	۶۲۸	گرفتن گوسفند از کلیم الله	۶۲۸	دیدن خازن شاه در مرکب خود
۶۳۲	مواخذه یوسف صدیق بحسب بطن	۶۳۲	رجوع بجکایت سلطان اسب	۶۳۲	بارگشتن بجکایت غریب دام دار
۶۳۴	گفتن خواجه در خواب بان پای مرد	۶۳۴	حکایت کردن آن پادشاه و قضیت	۶۳۴	بیان استمداد عارف از مرید حیات
۶۳۸	روان شدن شتران و گان در کلبه	۶۳۸	رستن شتران گان بجانب قلعه ممنوعه	۶۳۸	دیدن آن سیه پیر شاه در قصر
۶۴۲	حکایت صدر جهان در جنب او و گرم	۶۴۲	حکایت امر و گوشت در خانه با	۶۴۲	در بیان حدیث منوان لایشبعان
۶۴۴	بحث شتران و گان با هم دیگر در این	۶۴۴	به مجلس کشیدن پادشاه فقیری را	۶۴۴	رستن شاهزادگان بجانب لایمن

۶۴۱	بیان مجاهد که دست از مجاهده بر نداشت	۶۴۰	بی طاقت شدن برادر بزرگتر از مدتی	۶۴۰	حکایت امر القیس که پادشاه عرب بود
۶۵۳	دیدن میراثی نجاب که در فلان موضع	۶۵۲	در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای	۶۵۳	حکایت مرد میراث یافته که در خرج
۶۵۵	گفتن عین خواب خود را با غریب	۶۵۴	در بیان حدیث الصدق و الحانیه و الکذ	۶۵۳	رسیدن آن شخص بمصر و مردن آن بگو
۶۵۸	نقشه زن جوچی و عشو و دادن	۶۵۶	مکر کردن برادران پس برادر بزرگرا	۶۵۴	بازگشتن غریب مصر بعد از رفتن
۶۶۰	در بیان حدیث سوی که من گزیده	۶۵۷	آمدن نایب قاضی میان بازار و خیر	۶۵۹	رستن قاضی بخانه زن جوچی
۶۶۲	در بیان نوازش و احترام شاهین	۶۵۸	باز آمدن بقصه شاهزاده و ملازمت	۶۶۰	باز آمدن زن جوچی سال دیگر نزد قاضی
۶۶۳	آمدن برادر میسر نه بخانه برادر بزرگ	۶۶۲	وفات یافتن برادر بزرگ و انشا	۶۶۲	در بیان حدیث خرمی و یمن فاق
۶۶۷	ذکر اکرامات شیخان رهبری میان معجزه	۶۶۶	خطاب حقیقی نبرائیل که تورا رحیم	۶۶۵	در بیان استغناء و عجب شاهزاده
۶۶۹	مثل وصیت کردن آن شخص که	۶۶۸	رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورد	۶۶۷	رجوع بقصه پروردن حقیقی نزد

تمت

۶۶۹

خاتمه لولده الکامل المحقق نجف الدین ۶۷۰

+ نگارش عیسی فاضل زاده بیع +

فروردین (۱۳۲۰)

+

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب لمشوى المعنوى هو اصول اصول الدين فى كشف اسرار الوصوف
 ولبقين و هو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر و برهان الله الالهي مثل نور كمشكوة
 فيها مصباح يشرق اشراقاً نوراً من الاصيل و هو جنان الجنان و العيون
 و الانحصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سبيلاً و عند اصحاب المقامات
 و الكرامات خير مقاماً و احسن مقبلاً الابرار منه يأكلون و يشربون و الاحرار
 منه يفرحون و يطربون و هو كسيل مصر شراب للصابرين حشرة على آل فرعون
 و الكافرين كما قال يضل كثير و يهدى به كثير و انه شفاء الصدور و جلاء
 الاحزان و كشف القرآن و سعة الارزاق و تطيب الاخلاق و يدي سفرة
 كرام بررة يمنعون بان لا يمتس الا المظهر و لا ياتيه الباطل من بين يديه و لا
 من خلفه و الله يرصده و يرقبه و هو خير حافظاً و هو ارحم الراحمين و له
 القاب اخر لقبه الله تعالى بها و اقتصرنا على هذا القليل و القليل يدل على الكثير
 و ابجزة تدل على الحدير و انحفته تدل على البدير كبير يقول العبد الضعيف
 المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البجلي تقبل الله منه اجتهدت فى تطويل

المنطوم المشوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدالات وطيرته
 الزباه ووحدة العباد وقصيرة المباني كثيرة المعاني لاستعداد سيدي سدي معلمي
 ومكان الروح من جسد في ذخيرة يومئدي عدي هويح قدوة العارفين بام الهدي
 وليقين مغيث الوري امين القلوب والنبي وولي الله بين خليفة وصفوة في برية
 وصايا النبوة جباياه عند صفية مفتاح خرائن العرش الايمن كنوز العرش
 ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترك ابو يزيد الوقت
 جنيد الزمان صديق بن لصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل لمثب الشيخ
 المكرم بما قال ميت كرويا وصحبت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلائه فغم تسلف
 ونعم خلف له نسب التقت الشمس عليه رداءها وحسب راحت النجوم عليه اضمائها
 لم نزل فناء ثم قبله الاقبال تتوجه اليها بنو الولاية وكعبت الآمال يطوف بها وفود النعمان
 ولا زال كذلك ما طلع نجم ودر شارق ليكون معصما لا ولي لبصائر الربانيين ويحيي
 السمايين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب اصحاب الملوك تحت الاطمار
 القبائل فضل الفضائل انوار الدلائل امين بارت العالمين هذا دعاء لا يرد فاته دعاء
 الاصناف البرية شياطين والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله حسنا ته نعم الوكيل نعم المولى نعم النصير



نفس
فریاد
سرخ
پاره
نامی
نی

از تفسیرم مردوزن یا لیده
باز جوید روزگار وصل خوش
وز دردن من نجست این
لیک کس دید جان تنبست
جوشش عشق است کاندز می قناد
همچونی دسار وشتانی که دید
کیده بان پنهانست در لبهای
کاین خان این مری هم زبان
مرزبان رشتی جی گوشت
روزها با سوزها همراه شد
هر که برویت درش در شد
چرخ در گردش هر چو دست
طعمه هر مرغی انجیر دیت
چند کجدمت یکروز د
اوز حرص و عیب کلی پاک شد
ای تو افلاطون جانین
طور مست و خرمونی صفا
همچونی من گفتنها گفتمی

[illegible]

المجلد الاول

(۲)

نوا

نغمه و آواز و آهنگ و نغمه
و توانگری

پروا

سر و برگ و توجیه و افت
در عایت جانب کس

پیش

راست

تحت

فوق

بالا

غماز

زنجار

سجده

زنگی

ابزار

شریک و در این معنی

بطور

نقش و نقش و نقش و نقش

شادی

خویش و از روی شنای و

خود پسندی

استیلا

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

۱	نشوی دیگر بلبل سرگشته	چونکه گل رفت گلستان گشته	بنواشد گرچه دارد صد نوا	برکه اوار سربازی شده جدا
۲	زمن معشوقست عاشق مرده	جمله معشوقست عاشق مرده	بوی گل را از که جویم از کلاب	چونکه گل رفت گلستان جدا
۳	موکش نش می کشد مالوی دست	برو بال مالک عشق است	او چو مرغی ماند بی پروای او	چون نباشد عشق پروای او
۴	بر سر و برگ دردم مانده طوق	نور او درین شب و شب تو	چون نباشد نور یارم پیش	من چگونه روشن دارم پیش
۵	زانکه زنگار از خوشی می آید	آینه ات دانی چراغ نیست	آینه غماز نبود چون بود	عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
۶	بعد از آن نور ادا کن	رو نور نگار از رخ او پاک کن	بر شعاع نور خورشید هست	آینه گزینش آتش جفا
۷	بعد از آن از شوق پا در نهید	فهمم کرد آری و جا نهد	تا برون آئی بکل ز آب و گل	این حقیقت را شنو ز گوش دل

حکایت عاشق شدن با دوشاه بر کنیزک خریدن و آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک در ازبکهای

۱۱	هم زد دنیا هم ز عجبی بخویم	نقد حال خویش اگر پی بریم	خود حقیقت نقد حال است	بشنو ای دستان این دستان
۱۲	با خواص خویش از بهر شکار	اتفاقا شاه شد روزی سوار	ملک دنیا بود دشمن هم ملک	بودشاهی در زمانی پیش این
۱۳	شد غلام آن کنیزک جان شاه	یک کنیزک دیدش در شاه	ناگهان دام عشق گشت	بهر صیدی میشد کوه و دشت
۱۴	آن کنیزک از قضا بیمار شد	چون خبر بد او را بر خورد	دا و مال و آن کنیزک را خرید	مرغ جانش در قفس میبید
۱۵	ابرا چون یافت خود کوزه شکست	کوزه بودش آب می داشت	یافت پالان کرک خرد و تو	آن یکی خرد داشت پالان نبود
۱۶	در دمنده خسته ام دریا نم آید	جان من سبست جانم آید	گفت جان هر دو درد است	طیلسیان جمع کرد از چوب و در
۱۷	فهمم کرد آیم و انباری کنم	جمله گفتندش که جانباری کنم	برد گنج در دهر جان مرا	مسره که در مان کرد جان مرا
۱۸	پس خدا بنمودش نغمه شیر	گر خدا خواهد بختند از بطر	هرالم را در کف با مرهمی است	هر یکی از ما هیچ عالمی است
۱۹	جان او با جان استیلا نیست	ای با ما درده استیلا نیست	نی همی گفتن که عاشق گشتی	ترک استیلا را دم قسوتی است
۲۰	خشم شاه از آشک خون جگر	آن کنیزک از رخ جگر	گشت رخ افزون حاجت یار	هر چه کردند از علاج و از دوا
۲۱	آب آتش را دمدمه شوخت	از هلیه قبض شد اطلاق رفت	روغن بادام خشکی می نشود	از قضا سرنگین صفر نشود
۲۲	از طیلسیان نیت بکسرت	شربت واد وید و سباباد	سوز چشم و دل پر درد و غم	سستی دل شد افزون خواب

عاجز شدن طیلسیان در معالجه کنیزک و ظاهرا شدن بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

۲۷	پار بنه جانب مسجد دود	شبه چو عجزان طیلسیان آید	رفت در مسجد نوی محراب
۲۸	خوش زبان بگشود در محراب	بچه گاه از آشک شربت آید	کافی کینه بخت ملک جهان
۲۹	پس لطف عام تو باشد در	حال ما و این طیلسیان سرسبز	من چگونه چون تو میدانی

نقش و نقش و نقش و نقش

نقش و نقش و نقش و نقش

بار دیگر
در بعضی حاشی میگوید
که غلط اول شاه است
طبعی است بود و غلط
انظار را از پیش و نامی را ازین

حاذق
با فطانت و زیرک

است

شاد و می

منظره
کوشک
در جانب
در بان

درد
کحل
صیف
میان

بی ادب گفتند که سیر عدس

اشاره به آیه و قد در سور هود است

و اد قلم باری کن نصیر علی طای

واحد فروع آثار یک خروج از آن

تبت الارض من بعدنا و قبلنا

و قوما و عدوهم و قبلنا

یعنی مانند گفتند ای

بی ادب گفتند

نیز در متن و تفسیر لای

ما باین نام بر خورشید واحد

بخان خدای خود را تا

برون آورد از این

زین از تو و خیار

و سیر عدس

و پیاز

آیه تا این

در سور مائده و عید که عید

ربنا انزل علینا مائد من السماء

یعنی که ما را از آسمان مائده

یعنی که ما را از آسمان مائده

ای همیشه حاجت را نیا	بار دیگر ما غلط کردیم راه	یک گفتی که چه میدانم سر	زود هم بد کنش بر ظاهر
چون بر آورد از میان و	اندر آمد بخت یس بخت	در میان گریه خوابش بود	دید در خواب بختی بری و نمود
گفت ای شه مرد و حاجت را	گر غریبی آیدت فردا راست	چونکه آمد احکیم حاذق است	صادقش دان کا و این صدا
در علاجش سحر مطلق برین	وزن را جش قدرت حقین	خفته بود آن خواب دیدگاه شد	گشته ملوک کنیزک شاد شد
چون رسید آن عده گاه روز	آفتاب از شرق خرسوز شد	بود اندر منظره و ش منتظر	تا بیدار بخت بنمودید سر
دید شخصی کا سطر برآید	آفتابی در میان سایه	میرسید از دور مانند پال	غیت بود و هست بر شکل جلا
مینت و ش باشد خیال از چنان	و جبهانی بر خیالی بین و آن	بر خیالی صلحان و جنگان	وز خیالی فخرشان و شکان
آن خیالاتی که دام او است	عکس بر رویان بیان خدا	آن خیالی را که ش در خواب	در رخ همان بسی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر	نیک بین باشی اگر اهل لی	آن ولی حق چو پیداشد روز	از سر و پایش همی بیافت روز
شعبای حاجان در پیش	پیش آن همان غیبی خوشیست	ضبط غیبی را چو استقبال کرد	چون شکر کوئی که سورت او بود
برود بجزی استنما و مخته	هر دو جان بید و خن بر خفته	آن یکی چون تشنه و اندک بخور	آن یکی محسوس و آن دیگر سوز
گفت معشوم تو بستی نه آن	لیک کار از کار خیزد در جهان	ای مرا و مصطفی من چون عسر	از برای خدمت بندهم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و خامت بی ادبی

از خدایم توفیق ادب	بی ادب محسوسم ما از لطیف	بی ادب تنها ز خود را داشتید	بلکه آتش در همه آفاق زد
مانده از بهمان در رسید	بی شری و بی دبی گفتید	در میان قوم موسی کجاست	بی ادب گفتند که سیر عدس
منقطع شدان و خان از آسمان	ماند رخ ذرع و بل و آسمان	باز عیسی چون شفاعت کرد حق	خوان دستا و غنیمت طبع
مانده از آسمان شد عاده	چونکه گفت انزل علینا مائد	باز گستاخان ادب بختند	چون که ایمان بخت بر داشتند
کرد عیسی لایبشان که این	دلمت و کم نکرد و از زمین	به گمانی کردن و سر صادی	کفر باشد نزد خوان بهتری
زان گذارد و یان نا دیده زان	آن در رحمت برایشان قرار	نان خوان از آسمان شد منقطع	بعد از آن زان خوان شد کس متفع
ابر بر نمایی منع زکات	وز زنا نقد و با جبهات	هر چه آید بر تو از ظلمات و	آن ز بی باکی گستاختیم
هر که بی باکی کند در راه دو	رهزن مردان شد و نامر و او	از ادب پرورش است این ملک	وز ادب مصوم و پاک املک
بدر گستاخی کسوف آفتاب	شد غرازی ز جزات و باب	هر که گستاخی کند از طریق	کرد اندر وادی جبرتی
	حال شاه و میمان بر گونام	زانکه پایانی ندارد این کلام	

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود
و بشارت بقوم او داده شده بود

عزیز

۱۹
زله
طوفان که خرابی میبرد
که طعام در او خیزد

این کتاب را در روز جمعه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز
در روز شنبه در شهر تبریز

شبه چشیم میان خورشید
دست پشیمان شدن
صبر تلخ آمد لیکن قنات
ای لغای ز جواب سهرال
رجایا محبتی بار قضا

شاه بود او لیک بس و رفت
در مقام در راه پرسیدن گرفت
میوه شیرین پدر صفت
مسکله از وصل شود بی قنات
ان تعب جاد قضا قضا

دست بجشاد و کنارش
بر سر برسان یکشنبه
گفت ای نور حق و دفع حرج
ز جنان هر چه مار در دل
انت مولی القوم من لایستی

بسی عشق اندر دل جانست
گفت کنجی یا قسم اما بصیر
معنی الصبر مفتاح الفرج
دستگیر هر که باشد در کل است
قدردی کلا لکن لم یست

برون پادشاه طیب غیبی بر سران میا رنجور

چون گذشت مجلس خون کرم
ز یک روی نبض قاروره پید
بخیر بودند از حال درون
رخش از غم از سودا بنو
عاشقی بدست از زاری دل
عاشق گریزین سرگزشت
گرچه تغییر زبان روشنگر است
چون سخن در وصف انجالیست
اقاب آید لیل آفتاب
سایه خواب آرد ترا همچون
شمس در خارج اگر چه هست
در تصورات او رنجور کو
چون حدیث روی شمس است
این نفس جان دامن ناست
تا زین و اسبان چنان شود
لا تکلفی فانی فی الحناء
هر چه میگوید موافق چون نبود
خودش نفس من کس ناست
قال الهمنی فانی جائع
نوگر خود مرد صوفی نیستی
خوشتن باشد که سر دران
برده بردار و برهنه که من

دست او گرفت و برد از حرم
هم علامتش هم سبب است
استغنی الله عما یسترون
بوی هر نسیم بدید آید زود
نیت بیماری چو بیمار دل
عاقبت ما را بدین شست
لیک عشق بی زبان شست
هم قلم بکشت و هم کاغذ
گر دلیلت باید از روی مناب
چون بر آید شمس اشک است
مثل او هم میتوان تصویر کرد
ما در آید در تصویر او
شمس عالم آسمان برود
بوی پیرایان لیسف یا قنات
عقل در روح و دید صفت
کلب افنای فلا اخصی شنا
چون تکلف نیک بالاتی نزد
کاین دلیل هستی و حیات
فان عمل فالوقت سیف قاطع
نقد از انسیه خیر نیستی
گفته آید در حدیث دیگران
نی نغمه با نسیم در برین

قصه رنجور و رنجوری بخوا
گفت برادر که پیشان ده
دید رنج و کف شد بر روی
دید از زاریش کوزار دل است
علت عاشق علتنا جدا
هر چه گویم عشق را شرح باین
چون سلم اندر روشن شافت
عقل در حشر خرد کل نخت
از روی آریا شایسته
خود غری چو چکان شست
لیک شمس که از او شد شست
شمس سیر ز می نور مطلق است
واجب آید چو نکه برد نام او
کر برای حق صحبت سالیها
گفتم ای دور او قاده اجیب
کل شیئی فانه غیر الحقیق
من چگویم بگویم هشیار نیست
شرح این بجزان و این جگر
صوفی ابن الوقت باشد ای
گفتمش پوشیده خوشتر برار
گفت مشکوف برهنه بی خلوت
نغمه از عسیران شود و عیان

بعد از آن پیش رنجور شست
آن عمارت نیست در این ده
لیک بچکان کرد و سلطان
تن خوش است و اگر قار دل است
عشق صطلاب که از جدا
چون عشق آیم چو چکان شست
چون عشق آیم سلم بر خود شست
شرح عشق و عاشقی هم شست
شمس هر دم نور جانی میث
شمس جان باقی کس آتش نیست
نبودش در زمین در خارج
اقابست و زانو رنجور است
شرح کردن نری از نغمه
باز گوی نری از آن خوشیها
همچو بیماری دور است از سبب
ان تکلف او تصلف لایق
شرح آن یاری که از امانت
این مان بگذر اما وقت گز
نیت سیرد افق از شر طهر
خود تو در ضمن حکایت گوشوار
باز گوی نغمه امی الوافصل
نی تو مانی فی کنارت فی میان

استغنی الله عما یسترون
یعنی سبب بجز از آنچه در اختیار
اقاب آید لیل آفتاب
اسارتت بحدیث عرفتی
برقی و همچنین باین علی نه بد
یعنی شمس ختم برود و کاغذ
برود و کاغذ خودم و بیری کسی که
دلالت سخن بر ذات خداست
شمس
روگردشته افسانه
شمس در خارج
یعنی شمس از معانی کلام است
که در خارج منحصر در نیست
زین افراد و بجز از نوع وی
توان کرد و لیکن که اثری
گردون هست و است که ذات
حق و فرد یگانه مطلق است
زین هم در خارج نظیر ندارد
زیرا که کلی نیست که موجود در
زین باشد و جزئی نه که در
خارج موجود باشد از هر دو
دور و بهیچیز نزدیک است
قال الهمنی
یعنی گفت مرا خوش نیست زرا که
من گریه تمام بکشتن کن
زمان شمشیر برنده گذرانده
خلول حیات
لا تکلفنی
یعنی تکلیف من مرا که من عالم
تجدد و فنا مستغرق و قوت
تفهم من گذشته و متبوعم
شنا و او را هر چه را گویم بکشد
عقل او بجا نیست از تکلیف
کند و رنج بجز در راه و دور
لاف زند فایده ندارد
ولایت نبود

المجلد الاول

(۵)

۱	آرزو میخواه یک انداز خوا	برنت بد کرد و راکب بک کا	آفت بی کردی این عالم خست	اندکی کریش تا بدجه سوخت
۲	مانگر و خون دل جان جان	لب بد و زودیده بر بند این	فستنه و آشوب خونریزی جو	بیش از این آتشش بریزی
۳		این ندارد چهره از آغاز جو	روستام آن حکایت بازگو	

خلوت طلبیدن طیب از پادشاه و حقه دریافتن من خ کنیز

۴	چون حکیم از این سخن کاسه	وز درون پستان پادشاه	گفت پیشه خلوتی کن خانه را	دو دکن هم خویش هم بیکانه را
۵	کس ندارد گوش در پلها	تا برسم از کنیزک چیز با	خانه خالی کرد شاه شدر	تا برسد از کنیزک او فنون
۶	خانه خالی ماند و یک دیار نه	چو طبیب و جرجان بیمار نه	نرم نرم گفت شسته و کجا	که علاج اهل هر شهری جدا
۷	داند آن شهر از قوت کسیت	خویشی و پیوستگی باصیت	درست بر نفس نهاد و یک یک	باز میرسد از جوره فلک
۸	چون کسی را خار در پایش خند	پای خود را بر سر زانو بلند	واز سر سوزن هجی بدش	در نیاید میخندد بالبدش
۹	خار در پاش چمن و شویا	خار در دل چون بود و ده جوا	خار دل را که بدیدی چری	کی غمان را دست بدی ای
۱۰	کس بریزد دم خنجر می بند	خرند اندفع آن برجه	خز بهر دفع خار او سوزد	جسته میانداخت صده زخم کرد
۱۱	آن لگد که دفع خار آید	حاذقی باید که برگرزیند	برجه آن خار محکم ز بند	حاضلی باید که خاری کند
۱۲	آن حکیم خار چمن نشاند	دست میزد جایی میانود	زان کنیزک بر طریق دان	باز می رسید حال و تن
۱۳	با حکیم او را ز با میکت فاش	از مقام و خواجهان تاش	سوی قصه گفتش میداد گو	سوی نفس جستن میداشت
۱۴	تا که نفس از نام که کرد جهان	او بود مقصود جانش در جهان	دوستان شهر در آبرید	بعد از آن شهر در آبرام برد
۱۵	گفت چون بیرون شدی از شهر	در کد این شهر میروی پیش	نام شهر کی گفت زانهم کرد	زنگ و می نفس و دیگر گشت
۱۶	خواجهان شهر را یک	باز گفت از جانی از نان ملک	شهر شهر و خانه خایه کرد	نی رکش جنبید و نی رخ گشت
۱۷	نفس او بر حال خود بیدار	تا برسد از سرفقه چو قد	آه سردی بر کشید آن پادشاه	آب از چشمش روان شد هر دو
۱۸	گفت باز بخت گم با آورد	خواجه زر کرد آن شهرم سید	ده بر خود داشت ششاه و فرو	چون بخت این را گشتم بر زد
۱۹	نفس جسته روی خورشید	کر سرفندی زر گرفت و شد	چون زر بخور آن حکیم این زیادت	اصل آن درد و بلا را باز یافت
۲۰	گفت کوی اولد است و کد	او سیرل گفت کوی غافل	گفت آنکه آن حکیم صواب	آن کنیزک را که رستی از غذا
۲۱	گفت دهم که رنجت صیت زد	در علاجت سحر با خواهم زد	شاد باش و فارغ و این کرد	آن کنم با تو که باران با چمن
۲۲	من غم تو میخورم تو غم من خور	بر تو من مشق ترم از صد بد	هان و هان این را ز با کس گوی	گرچه شاه از تو کند بس جوی
۲۳	چونکه اسرار نهان دل شود	آن مرادت زود تر حال شود	گفت خیر هر آنکه سرفعت	زود گردد با مراد خویش
۲۴	دانه چون اند زمین بنیان شود	سر آن سر بر می پستان شود	زود نقشه گر نبودی نهان	پرورش کی یافتندی برکان
۲۵	و عده با و لطف می حکم	کرد آن رنجور را این بیم	و عده با باشد حقیقی لب بد	و عده با باشد بزمی تیر
۲۶	و عده اهل کرم گنج روان	و عده نا اهل شد و رخ روان	و عده را باید وفا کردن نام	در نخواهی کرد باشی سر دهم

در یافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و پادشاه و امون

دیشتر
والان
دیار
کسی که در خانه باشد
قرابت
خویشی
غمان
جمع غم است
مرکز
میان دایره است اینجا
مرکز خار را چو هسته
که از آنجا توان کشید
و بیرون آورد
شش تاش
هم شهر بیکار گویند
بازرگان
ناجس باشد
غافل
نام محله است سمرقند
تا بهنگام
بیم و خطر آب و گرفت
مکلو باشد

المجلد الاول

(٤٤)

استار

بخشیدن چیزی که خود را
لازم دارد

گفت عزرائیل

برو عزت سرور را بری

و روشن است که این سخن را

بطرف طعن گوید یعنی جان

بر سر آن میدی

طسار

نام شربت در آن که

منسوب بخواب است

شیخ طراز کنایه از

کنیز است

سوار

دست بند است

طوق

در سابق از زرباخته و

مردم بزرگ کردن خود را

بدان میارستند و خیال

حلقه و مانند آنست که

زبان های خود را

در آن میارستند

و گویا ناله که از

دهان سازند

ادانی

جمع است آن طرف

باشد

مادون

پست ترا گویند

صدا

آوازی که از گویه بر کرد

کیت

بزرگ را گویند

۱	شاه را زان شمش آگاه کرد	بسیار از آن خاست غم ز کار	صورت زنج کینک باز یافت	آن حکم محسب آن یافت
۲	حاضر آریم از پی این در در	گفت بدید آن دکان در	در چنین غم موجب خیریت	شاه گفت اکنون بگو بدید
۳	باز و خلعت بده آن را غرور	مرد زگر را بخوان از شهر دور	طالب این فضل و آیت گشتند	قاصدی بفرست که بخیر گشتند
۴	خاصه مفلس را که خوش سو	ز حسن در او آید و آید	بجسه زگر در دکان و آید	چون بسید سیم در آن بنوا
۵		مرد عسل پیدا و آید نیک	زگر اگر عسل می آرد و لیک	
۶	فرستادن شاه سون بمرقت و طلب آن مرد زگر			
۷				
۸	هر چه کوئی بختان کن آن کم	گفت من تو را فرمان کنم	پند او را از دل انجان کند	چون سلطان از حکم از آید
۹	پیش آن زگر نشانی سر	تا سرقت آمدن در سپر	عازقان کافران پس دل	پس دست او نظریه کرد
۱۰	اختیار کرده زگر شهر	مک فلان شاه از برای زگر	فاش اندر شهر با اصفت	کای لطیف استاد کال فرست
۱۱	غره شاه از شهر و شهر	مرد مال و خلعت بسیار دید	چون بیانی خاص باشی نیم	اینک این خلعت بگردد زگر
۱۲	خونهای خوش را خلعت	اسب مازی نهشت و شاد	بجگر کاش و قصه اش کرد	اندر آمد شاه و مان راه مرد
۱۳	گفت عزرائیل و آری بی	در خاشاک ملک غره و گری	خود بای خوشی با لقصا	ای شده اندر سینه صدر
۱۴	تا بسوزد بر سر شمع طراز	پیش شاهنشاه بر سر	اندر آردش پیش طریب	چون رسید از راه از غر
۱۵	از سوار و طوق و خال و کمر	پس بفرمود که سازد زگر	محزن زرا بدیدیم کرد	شاه دید او را و بسیم کرد
۱۶	بجگر زان حالت و این کار	زگر رفت آن مرد و شاد	کاخچان بزم شاهنشاه	هم ز انواع او آتی بعد
۱۷	آب و صندل و این آتش	تا کنیز در و صال و خوش سو	آن کنیز را بدین جا	پس چیم گفت ای سلطان
۱۸	تا بصحت آمد آن دختر تمام	دست شمشاد و میراند کام	جنت گردان و در حجب	شاه بدید بخت آن روی
۱۹	انک اندک در دل او سر	چونکه رشت و ناخوش و رخ زرد	تا بخورد و پیش خرم گشت	بعد از آن از بهر و شربت
۲۰	تا زنتی بر وی آن بدو	کاشکی آن نکند و می گیری	عشق نبود عاقبت نکی بود	عشمانی گزنی رنگی بود
۲۱	ای باشه و بکشته فراو	دشمن طایفه و سلا تراو	دشمن جان می آرد روی او	خون دود از چشم خون جی او
۲۲	سر بریدندم برای کوشین	ای من آن و باه صحران کین	رجعت آن صید و خون	گفت من آن ابرویم گزاف
۲۳	می ندانند که بخت خون من	اینکه کشتیم بی مادر من	رجعت خونم از برای استخوان	ای من آن پیل که زخم پیلان
۲۴	باز کرد و سوی او آن سایه	گرچه دیوانه و سایه در	خون چون من کس چنین یح	بر منست امر و در و در و دیت
۲۵	آن کنیز شد زنج و در و پا	این بخت و رفت و دم زجا	سوی مایه ندا پارا صدا	این جهان هست و میل ماندا
۲۶	هر دم باشد غنچه تازه تر	عشق زنده در روان و بصیر	چونکه مرده سوی مایه	زانکه عشق مردگان مانده
۲۷	یافتند از عشق او کار و کیت	عشق آن بجزین جمله دنیا	در شراب جان فزیت سانی	عشق آن زنده گزینی و دنی
۲۸		با کرمسان کار باد شاد	تو که مارا بدیش به باشت	
۲۹	در بیان آنکه کشتن مرد زگر با شاره الهی بود نه بخیال باطل			

المجلد الاول

(۷)

بالودش
بالودن صاف پاک
کردنت بالود صاف
پاک شده و بالود کی صاف
و پاک شدگی پاک
مولوی درین سرگود
لجنان دی که شاه درین
زیر کرد و دی و گناه کرد
اخن را که پاک و صافی و
بالود کی بود این بالود کی
وصفا فطرت و عشق باقی
گذارد

عشق
جانت کردن بالود کی
نفسه و طلا
ان بعض الطن اثم
اشارت است باین آیه که در
سوره حجرات واقع است
یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا
من الطن ان بعض الطن اثم
یعنی ای مومنان از بسیاری گناه
بپرهیزد که بعضی
از گناهان است

جها
خار و خاک
زبد
کف

می بلرز و عرش از بلر زدن
دختر است از بلر زدن عرش
و است از بلر زدن عرش
کرد و شوقی خدا و عجب
کند و عرش بلرز

کل
کحل را گویند
زنده پخت

ما برشان
اشاره بآیه واقع در سوره
سین است قالوا اما انتم الا
بشده شد یعنی گفتار بسیار
اعتدال نیست شما را و نیز
منزل مایه

۱ گشتن آمد بر دست حکم
۲ آن پسرش خبر بر خلق
۳ آنکه جان بخش از یکشده
۴ تا بسازد جانت خندان باد
۵ شاه و آن خون از پی شهید
۶ بخند از طعن خطای بی گمان
۷ بهر آنست امتحان نیک و بد
۸ پاک بود از شوق و حرص
۹ و هم موسی با هم روز و مهر
۱۰ گردید خون سلمان کام او
۱۱ شاه بود و شاه پس کا بود
۱۲ نیم جان بستاید و جان
۱۳ طحل میرسد ریش انجام

نی بی امید بود و نی بیم
ترا از ادب نیایم خلق
تا بسازد دست و دست
همچو جان پاک احمد با حد
تو را یکن بدگمانی و نبرد
ان بعض الطن اثم حشر و نبرد
تا بسازد بر سر آرد و زرب
نیک کرد او لیک نیک
شد از آن محب تو بی بر سر
کافرم گردید من نام او
خاصه بود و خاصه بود
اچنه در و بهمت نیاید
مادر مشق در آن غم شد کام
پشیره آتا بگویم قصه

او گشتش از برای طبع شاه
آنکه از حق یاد و حق خطا
همچو اسماعیل پیش سربینه
عاشقان جام فرح نیک
تو گمان کردی کرد آلودگی
بهمه آنست این با صفت این
کر بودش کار از الهام
کر خضر در بحر شستی و نیک
آن گل سرخست تو خوشن جان
می بلرز و عرش از بلر زدن
آن کسی را که چنین شایسته
کر ندیدی سودا و فخر
تو قیاس از خوش میگری و نیک
بو که یابی از بیایم قصه

تا نیاید امر و الحسام از آله
هر چه خبر ماید بود و عین صواب
شاد و خندان پیش خندان
که بدست خویش خندان
در صفا عشق کی بد بالودگی
تا بر آرد کوره از نقشه خا
او گشتی بودی در این دنیا
صد درستی در سگست خست
مست عمل است و تو بخوش
بد گمان کرد و در حشر شقی
سوی تخت بهترین جای کشید
کی شدی آن لطف مطلق قهر
دور دور افتاده بگریه نیک

حکایت مرد قاتل و روغن بخشن طوطی

۱۷ بود قاتل و او را طوطی
۱۸ در خطاب آدمی با طوطی
۱۹ گریه بر جفت ناگره بردگان
۲۰ از سوی خانه میاید و خواجه
۲۱ روزگ چندی سخن کوتا کرد
۲۲ دست من شکسته بودی زنا
۲۳ بعد سه روز و شب حیران
۲۴ مینمود این مرغ را هر کون
۲۵ برامید آنکه مرغ ایکه
۲۶ طوطی اندر گفت بد در زنا
۲۷ از قیاسش خنده خلق را
۲۸ جمله عالم را این سبک گراه
۲۹ گفته اینکست با برهانیان

خوش نوای و سبزه و لوطی
در نوای طوطیان حادثی
بر موشی طوطیک از نیم جان
بر دکان نشست فایز خواجه
مرد قاتل از زیادت آ کرد
چون زدم من سر آن خشنان
بر دکان بنشسته بد نومید
در تعب لب بدندان میگفت
چشم او را با صورت میگرفت
با گشت بر در وین گمانی
کو خود پنداشت صاحب دل
کم گسی ز ابدال حق آگاه شد
ماد ایشان بشه خوابم خور

بر دکان بودی بگمان کان
خواجه روزی سوی خانه بود
جست از صدر دکان بی گمان
دید پر روغن کان جاش خور
ریش بر میزند و میگفت ای مرغ
هدیه میاید هر درویش را
با هزاران غصه و غم گفت
و بدم میگفت از هر دروغ
ناگهانی جو لقی میگفت
کر چه ای کل با کلان میخ
کار پاکان را قیاس از خود
همسری با این بسیار شد
این بدستند ایشان از می

نیکه گفتی با همه سوداگران
بر دکان طوطی بگمانی نمود
شیشه پای و غن با دم زدن
بر سرش زد گشت طوطی کل خور
کافاب نفهم شد زیر مرغ
تا بسا بد نطق مرغ خوش
کای عجب این مرغ کی میگفت
تا که باشد کاندرا بد سخن
با سری بمرجو پست طوطی
تو مگر از شیشه روغن میخ
کر چه باشد در او شستن شیر
اولیا را همچو خود پنداشت
بهت فشرقی در میان بی مینا

هر دو کون نور خورده از محل
هر دو کون خورده از یک آب
این خورد کرد و پلیدی و جدا
این زمین پاک و آن شور و غدا
جز که صاحب فوق کاشا سبیا
سحر را با مجنه کرده است
زین غصا تا آن غصا وقت
کافران اندر رنجی زین
او کمان برده که من که دم خود
آن منافق با موافق درگاه
مؤمنان را برده باشد عاقبت
هر یکی سوی مقام خود
نام او محسوب از دست
گرمناقی خوانش این نام
رشتی این نام بد از حریف
بهر تلخ و بحر شیرین هفتان
زرق قلب و زرق عمار
آنچه گفت سفت قلبی
در هزاران لقمه یک خاشاک
صحت این جس بجوید از حبیب
شاه جان جسم را در این
کرد و دران غایب گنج زر
پوست را بشکاف یک کمان را
کار بچون را که گفت نیست
نه چنان چنان که پیش روی او
روی هر یک میگردد را
زانکه صیاد او را بدانک
حرف و دوشان بنزد و مرده
جامه شمشین از برای کند

یک شد زان پیش و زان پیکر
این یکی خالی و آن پر از کبر
و آن خورد کرد و یک کوزه
این شست و آن را کشت
او شناسد آب خوش از سوه
هر دو را بر مکر نهاده اسل
زین عمل تا آن عمل را بی شکر
افتی آمد زون سینه طبع
فرق را که داند آن استیزه
از پی استیزه آید نی نیاز
با منافق مات انداخت
هر یک بروقی نام خود
نام این مبنوع از افات
هر سحر کرد و مبلد در اندرون
تلخی آن آب بجز از طرف
در میانان بربخ لایعنا
بی محک هرگز ندانی عیبتا
آن کسی داند که پر بود از وفا
چون در آمد حسن زده بی برد
صحت آن جس بجوید از حبیب
بعد و بر انیس آباد کند
از همان بخش کین مهور
پوست تازه بعد از آن
اینکه کفتم هم ضرورت نیست
بل چنین حیران غرق نیست
بو که کردی تو خدمت روستا
تا زید مرغ را آن مرغ گیر
تا بخواند بر سلیمانی ن
بوسیل القاب که آب ماند

هر دو کون آهوی خورده و
صد هزاران این چنین پناه
این خورد زاید به نخل حسد
هر دو صورت گریم ماند و
جز که صاحب فوق کاشا طعم
ساحران با موسی را شیرین
لغت الله این عمل را در وفا
هر چه مردم میکند بوزنیم
این گند از امر و آن شیر
در نماز روزه و حج و زکات
گرچه هر دو بر سر یک کمانند
مؤمنش گویند جانشین
میم و داد و میم و زون شیرین
کر نه آن نام اشتقاق و
صرف طرف آمد و امنی
داند این هر دو یک صلی
هر که را در جان خدا بند
در دمان زنده خاشاک احمد
حسن دینا زرد بان این
صحت این جس ز معورتین
ای حکم جانی که بهرین
آب را بسرید و جویا کند
فلسه ویران کرد و از کاف
که چنین بنماید و که ضد
آن یکی را روی او شد سوس
چون بی البیس آدم روی
بشنو آن مرغ بانگ حریف
کار مردان روشنی گرمی
بوسیل القاب که آب ماند

ز این یکی سر کین نه و زان یکجا
خسرتان هفتاد و سه راه
و آن خورد و آید بمکه نواحد
آب تلخ و آب شیرین صفا
شده را نا خورده کی داند زوم
بر گرفته چون عصای اعصا
حمت الله آن عمل را در وفا
آن کند که مرد بسیند و مبد
بر سه استیزه و یا چاکیز
با منافق مؤمنان برود
لیک با هم مروزی را زید
در منافق شد و پراش شود
لفظ مؤمن جز پی تعریف
پس چه در وی قی دور
بحر معنی عنده ام الکتاب
در گذر ز این سر و در واصل
هر یقین را باز داند و شک
آنکه آرا که بر پیش نهاد
حسن عصبی زرد بان سما
صحت آن جس ز کربشین
بذل کرد او خان مان ملک
بعد از آن در جویان و آب
بعد از آن بر ساقش صبح
جز که جیرانی نباشد کار
داین یکی را روی او خورد روی
پس بهر دستی شاید داد
از هوا آید بیاد آدم
کار و دنان جسد و بشیر
مرحمت را و لولایا باغ

استیازه
جمع سبب غیث

استیازه
جنگ صورت بلج و بدو

زرق
عین و اینی بلجی نیست

شکر
عجب و بزرگست

مری
اماله مرا بهی جدال

مروزی
اهل مروست که یکی از دلایا

رازی
اهل ری

ام الکتاب
اشاره استیازه و آید در سوه

رعد میو تید مایا و یکت
وعنده ام الکتاب

یعنی میو میخند خداوند هر چه بخور
و ثابت میکند آنچه را

نیخواهد وصل
کتاب در نزد خداست

لا یغنیان
اشاره بآیه و آید در سوه

است مرج البحرین یلتقیان
بینما یزخ لایغنیان یعنی طر

دور را که شیرین و تلخ است هم
مقای میخند و میان اند و سوه

درده است که غالب بر
یکدیگر نمیخوانند

آنچه گفت سفت قلبک اشاره
محدث سوست سفت قلبک

و لولا انک المفعول یعنی طلب
فوقی کن از دل خود اگر قوی

و هند ترا قوی منید کان دل
اینکه ربانی است

باز میگویند که اینها را در این کتاب
نمیگویند که اینها را در این کتاب
نمیگویند که اینها را در این کتاب
نمیگویند که اینها را در این کتاب

المجلد الاول

(۹)

۷
احول
دوین که چشم روح باشد

۸
میشلان
میل کردن

۹
حت
کیسه کردن

۱۰
پیشگاه جان
تقیه باشد

۱۱
حکم مر
یعنی فانی یا فانی درستی

۱۲
قشور
سستی را گویند

۱۳
کاهنسان
فال گیران

۱۴
بنوشم
بنشوم

آن شراب حق خامش مشکینا
بادده رخمش بود کند و عذابا

دستان پادشاه جهان که نصرتان را میبکشت از بهر تعصب ملت
خود و حکایت آن شهاد و شاکرد

بودشاهی جهان علم سا	دشمن عیسی نصرتی کداز	شاه احوال کرد در راه	ان دو دساز خدای را
گفت استاد احوالی را کاند	رو بروی آن از دستان نشین	چون درون خانه احوال رفت	شیشه پیش چشم او دو می نمود
گفت احوال زان دیشبه تا که	پیش تو آرم بکن شری تمام	گفت استاد آن دیشبه	احوالی بگذارد و نهدن بین
گفت ای استاد مرطعین	گفت استاد زان دیگر سخن	چون یکی بشکست بر دوشیدم	مرد احوال کرد و از میدان خشم
شیشه یک بود و چشمش دو نمود	چون شکست آن شیشه دیگر	خشم و شہوت مرد در احوال	راستقامت روح را می کند
چون غرض آمد بهر نوشیده	صد حجاب از دل بسوی	چون دید قاضی بل رست	کی شناسد ظالم را مظلوم
شاه از حد جودانه چنان	گشت احوال کالامان یاربان	صد هزاران من و مظلوم	که پست هم دین سی را پست

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسیان

شاه وزیر داشت برین	کا و بر آب از کربستی کرد	گفت ترسیان یا بیجان	دین خود را از ملک نهان
با ملک گفت ای سرارج	کم کشش از دست از خون	کم کش ایشان که گشتن بود	دین ندارد بوی مشک عود
سر نهانت اندر صد علا	ظاہرش با بست باطن بر خلا	شاه گفتش پس بگو بدست	چاره این مکر دین ویر پست
	تا ماند در جعبان نصرتی	نی بود دین فی نهی	

تبلیس اندیشیدن زیر بانصاری و مکر او

گفت ایشه کوش دستم بر	بینم بشکاف لب از حکم تر	بعک از آن در زیر دارا و	تا بخوابد بکشفاعت کرد
بر منادی گاه کن ایگاتو	بر سر راهی باشد چارنو	آنم از خود بران باشد دور	تا در اندازم دریشان صد تر
چون شوند انقوم از من بند	کار ایشان سر بر شویند	در میانان فتنه و سوزنم	کاهنسان خیره شوند اندر
آنچه خواهم کرد بانصرتان	آن نیاید کنون اندر بیان	چون ستم رندم این راز	دام دیگر کون نهم دریشان
را حیل بفریم ایانیم	و اندر ایشان آنم صد دبر	تا بدست خویش خن تیر	بر زمین و برند کوه شکن
پس بگویم من بسر نصرت	ای خدای راز دانم	شاه واقف گشت از ایمان	و از تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین نهان کنم	آنچه دین دوست طاهر کنم	شاه بونی بردار که بر	مستم شد پیش شکر کار من
گفت گفت تو چو دین سوز	از دل من مادل تو روریت	من از آن روزن بدیم حال تو	حال دیدم کی بنوشم فال تو
گر نبود ای جان عیسی چاره	او جو دانه بگردی پاره	بر عیسی جان سپارم سر	صد هزاران منتش بر جانم

المجلد الاول

(۱۰)

۱	در میان جابلان گردن	جف میاید مراکان پیک	و آتم بر علم پیش نیک	جان پرستم نیست غیبی
۲	تا بر تار این میا تراستیم	وز جود و از جودان رستم	گشته ایم این حق را رستم	شکر یزدان را و عیسی را که ما
۳	سر نندم حمید جویند است	چون شمشادیم این مقید	بشنوید اسرار گیش و بجان	دور دور عیسی است ای دانا
۴	خلق حیران ماند و زان را نیت	کرد با وی شاه کار نیت	از دلش اندیشه را کلی سرد	چون وزیران کمر بسته شد
۵	کرد در دعوت شروع و بعد از آن	را نداد و از جانب نظر نشان	تا که واقف شد ز حالش دور	کرد و رسوایش میان انجمن
۶	از جبهه میخیزد اینها سر بر سر	حال عالم این چنین است ای	می شد اندر غم و اشجار	چون چنین دیدن سالیان

جمع آمدن نصاری با وزیر و از رفتن او با ایشان

۷	سر انگلیتون ز نار و نماز	او بیان میکرد با ایشان	اندک اندک جمع شد در کوئی	صد هزاران مرد در سالی
۸	لیک در باطن صغیر و دم	او بطاهر و اعطی احکام بود	و اما ز افعال او الی	او بیان میکرد با ایشان
۹	در عبادت تهاد و اخلاص جان	کوچه آمیز و اغراض نشان	متمم بود مکر نفس خول	به این معنی صحابه از رسول
۱۰	می شناسید چون کل از کفر	موجود و ذره ذره مکر نفس	عیب باطن بجهتندی که	فضل ظاهر را بختندی از او
۱۱	خیره گشتندی آن غلط	موشکافان صحابه جلالت	تا بدان شد و عطا و پذیرش	گفت زان فصلی حدیقه با حسن
۱۲	نایب عییش می پنداشتند	در درون سینه مریس کا	خود چه باشد و توفیق عام	دل بدو دادند و ترسانان
۱۳	ما چو مرغان حریص بپیدا	صد هزاران ام و ادیب	ای خدا فریاد رس نعم المبین	او بسر و حال بچشم بین
۱۴	سوی دای میرویم ای بی نیای	میر با فی هر دمی مار و با	هر یکی گیر باز و سپهری شوم	و بدم پاسته دام تویم
۱۵	کاین خلل در گشت دست از کفر	می نیشیم آخر با بوش	کندم جمع آمده گم میکنم	ما در این انبیا گنم میکنم
۱۶	و اندک اندر جمع گنم جوش کن	اول ای جان دفع شر دشمن	وز نفس انبیا و یاران شد	موش تا انبارا خمره زده
۱۷	کندم اعمال حل ساله گما	کر نه موش ز در انبار	لا صلوة تم الا با حضور	بشنو از اخبار آن صدره
۱۸	و این دل سو ریذ زفت و	پس ستاره آتش از آرمین	جمع می نماید در این انبار	ریزه ریزه صدق هر ذره
۱۹	تا که نفس در ذراعی از	می کشد استارگان یک	می نند انگشت بر استارگان	لیک در ظلمت یکی زردی نشان
۲۰	چون تو با مالی نباشد غم	کر هزاران دام باشد غم	کی بودی از آن دزدیم	چون غنایات شو با ما غم
۲۱	فا رخا بی حاکم و محکوم	میر بند ارواح مرشدین	میر با فی میسکنی الواح را	هر شبی از دام تن ارواح را
۲۲	فی خیال این سلطان و فلان	فی غم و اندیشه سود و دین	شب ز دولت بخر سلطان	شب ز زندان بخر زندان

تمییل مرد عارف و تفسیر الهی تو فی النفس حین موتها

۲۳	چون قلم در بجهت قلب	خسته از احوال دنیا و درد	گفت یزدان هم روزین مر	حال عارف این بود و نجوایم
۲۴	خلق را هم خواب حسی در بود	شسته ز این حال عارف و	فل منندار و بختش از قلم	آنکه او بجهت بنسید در غم
۲۵	همدی شب با تیغ فکند	ترک روز آخر و بازین	روحشان اسوده و دید	رفت در صحرای چون جانسان

۲
وزنار، سحر آید
چرخ است که بر میان گردن تر
و بر میان بند و نشان است
آنها باشد

۹
انگلیتون
کار نامه فی نقاشی شد و کیا
انجمن را هم گویند در جایگاه

۹
نمناز
غم شدن بندگی کردن شب

۱۲
کفر
نام گیاهی است

۱۳
جذبه
نام یکی از عیال خاص حضرت است
است و بعضی از اسرار از
حضرت شنیده و بود با حسن بصیرت
بیان کرد لهذا و عطا و پذیرش
شد و مرقعه طایفه خود گشت

۱۷
حشک
رخنه در حسیه است

۱۹
و حدیث
وارد است که در
صلوة الا بحضور است و بی نیاز
صحیح نیست مگر بجهت
قلب

۲۷
هم رفته
ایشان است و توفیق در سوره
و تفسیر اقا و حق و هر روز
بنداری ایشان از سید احوال
آنکه ایشان از غایت

۲۷
در بجهت قلب
اشارت بجهت قلب است
بین الا صمیمین من احدی را
تقلید حبیب است
دل مومن میان
و در بجهت

۲۷
از ایشان جده ای باشد
به هر طرف که خواهند را بگردانند

المجلد الاول

(۱۱)

فائق الاصلاح
بنی شکار صبح معنی
ظلمت را شکار
صبح بیدار شود

سنة النوم
در خبر است که شخصی از حضرت
رسالت نبیه سوال کرد
که اینام اهل بیت منی ایام
جنته خواب دارد در جواب فرمود
النوم اخ الموت و لا یوم
اهل الجنة یخوابون
مگرست اهل جنته
راموت نیست

غوی
مگره
خطره
قدر و اندازه

تغیث
کرم

کیف ۲۳
اشاره بانه واقعه در سوره
فقايت اتم ترالی تک
کیف ۲۴
بسی قدرت پروردگار خود
که چگونه بر کشیده و بسط
کرده سایه را

لا احب الا فلین
اشاره بانه واقعه در سوره
انعام است در حکایت حال
خلیل فلیجن علیه السلام را بی
کوبتا قال یزانی فلیقل
قال لا احب الا فلین

بنی چون شب بر او درآمد
و تیره کرد و در ششاه
رخساره که قوم بر
او سجده میکرد
حضرت ابراهیم علیه السلام
استقام انکاری تا آخری
گفت این است پروردگار
من پس چون غروب
کرد و فرو رفت
گفت دوست
ندارم
فروردگار را

۱ میل هر جانی بسوی تو بود
۲ چونکه نور صبحدم سر برزند
۳ روحهای منبسط را بن کند
۴ لیک بهر گله روز آید باز
۵ کاش چون اصحاب کف از تو
۶ ای با اصحاب کف بجز
۷

هر تنی از روح استن بود
گر کس ز زمین گردون پند
هر تنی را باز استن کند
بر بند برایشان بند دراز
خط کردی یا چو کشتی نوح را
پهلوی تو شین تو هست اینان
باز دان کر صیت این و شینا

از صغیری باز دام اندر کشی
فائق الاصلاح این را
اسب جانها را کند عاری
تا که روزش واکش از غم
تا از این طوفان بیداری
خاز با تو یار با تو در سوز
ختم حق بر چشمها و گو شها

جمله را در دام و در دور کشی
جمله را در صورت آوردن
شیر النوم اخ الموت است
و از چهره آگاه آر دین در زربا
دارمیدی این ضمیر چشم و گوش
مهر بر چشم است بر گوش

سؤال کردن خلیفه از لیلی جواب دادن لیلی او را

۱۰ گفت لیلی را خلیفه کان لیلی
۱۱ دیده مجنون اگر بودی ترا
۱۲ هر که بیدار است او در خواب
۱۳ چون بخت بیدار نبود جان ما
۱۴ فی صف میماندش لطف
۱۵ فی جنب آنکه از خیال آید بیجا
۱۶ چو ملک تخم نسل شوره بر
۱۷ مرغ بر بالامان و سایه اش
۱۸ بجزرگان عکس آن مرغ هواست
۱۹ ترکش غشش می سرشت
۲۰

از تو مجنون سید پریشان غوی
بر دو عالم بی خطر بودی تو
هست بیدارش از خوابش تر
هست بیداری چو در بندگان
فی بسوی آسمان راه سفر
آن خیالش کرد و در اصد
او بچویش آید خیال از روی کر
مید و بر خاک و این مرغ
بجزر که مکمل آن سایه گویا
از دیدن در شکار سایه
سایه یزدان بود بنده خدا

از دگر خوانان تو سزونی
با خودی تو لیک مجنون سجود
هر که در خوابت بیدار شین
جان همه روز از لکد کو خال
خفته آن باشد که از هر چنان
دیور چون چو رسید او بچو
صف ببر سینه از آن تن بلید
ایلمی صیاد آن سایه شود
تیر اندازد بسوی سایه او
سایه یزدان باشد دایه
مرده ای خالم و زنده خدا

گفت خامش چون تو سزونی
در طریق عشق بیداری ست
مست تخت عین بیدار شین
و از زبان سود و از خوف دل
دار و امیت و کند با او میا
پس بشوت یزدان و دایه
آه از آن نقش پلید پدید
مید و دچند آنکه بی مایه شود
ترشش خالی شود در تو
و از باز خیال سایه اش

در تخریص متابعت ولی مرشد

۲۳ دامن او گیر زو تر بی گمان
۲۴ اندر این دایه مروی این دل
۲۵ ده زانی جانب این سو رویتن
۲۶ کا و زادم ننگ دارد از
۲۷ این جسد خانه جسد بد
۲۸ گر جسد خانه جسد با لیک
۲۹ لمر ای بی بیان پای است

تا ره ای زافت خیزان
لا احب الا فلین چون
ارضیا، اتی حسام الدین
با سعادت جنت دارد از
کز حد آوده گرد و دایه
آن جسد را پاک کرد الله
لج نواست از طمس حکای

کیف ۲۵
روز سایه آفتابی را بیاب
در حد گیرد تو را در ره گلو
عجب ز این صبحتر در راه
خان و ما هنا از حد کرد و
یافت پاکی از خباب کبریا
چون کنی با بی حد مکر حد

لودیل نور خورشید حدت
دامن شمس تبریزی تاب
در حد ابلیس را باشد غلو
ای خنک آنکش حد همراه
بازش ای از حد کرد و
جسم پراز کرد پر حد و
زان حد دل را سیا سپار

۱۵
۱۶
۱۷

المجد الاول

(۱۲)

۱	خاک شوران خنیا	خاک بر سر کن خند را	
۲	در بیان حسد کردن وزیر جهود		
۳			
۴			
۵	آن وزیرک از حسد بود	تا بیا کل کوشش و منی داد	بر امید آنکه از نیش حسد
۶	هر کسی که از حسد منی کند	خوشتن بی کوشش بی منی کند	منی آن باشد که او بونی بود
۷	هر که بویش نیست بی منی	بوی آن بویت کا ن منی	چونکه بوی برود و شکر آن بود
۸	شدن رشت کار از بند با	پیش آن مرده شویند با	چون وزیر از رزنی با
۹	فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر		
۱۰			
۱۱			
۱۲	ناصح دین گشته آن کافر	کرده او از مکر در لوریز	هر که صاحب ذوق و گفت
۱۳	نکته با می گفت او میخند	در جلاب قند زهری بخت	مان شمس و در زلف
۱۴	او چو با شد زشت گفتش	هر چه گوید مرده از این جان	گفت آن پانچ انسا بود
۱۵	زان علی منور نقل جان	بر زابل همچو سبزه است	بر چنان سبزه انچو نیست
۱۶	بایدش خود را بستن رخت	تا نماز فرض او نبود رخت	ظاهرش میگفت در رخت
۱۷	طی پر فرقه که سپید است	دست و جامه می سپید کرد	اتش از چرخ زویند
۱۸	برق اگر چه نور آمد و نظر	لیک بهت از خاسته	هر که جسته آگاه و صاف
۱۹	دست شش سال در بخت	شد وزیر اتباع عیسی رخت	دین و دل را گل بدو سپرد
۲۰	پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پرتویر		
۲۱			
۲۲			
۲۳	در میان شاه و پنهانها	شاه را پنهان و آرامها	شاه را پنهان و آرامها
۲۴	تا بد چون خاک پیا پیا	پیش او بنوشت شکایتم	دقت آمد ز دو فارغ کن
۲۵	زین غنیمت از آن گرفت	گفت اینک اندر آن کاشنا	کاش کنم در دین عیسی قند
۲۶	حاکمانش ده میرود	بر سه یقی مرهبری رابع	بنده گشته میر خود را طبع
۲۷	گشته بنده آن زیر زنا	اعمال و جبه بر گناراد	اتحادی جمله بر رفتاراد
۲۸	جان بدادی که بدو گفتی	چون بون کردن جهود	فستد انجخت از کرد و د
۲۹	ساخت طوماری بمر	نقش بر طومار دیگر مسکلی	

۱۵
بر زابل همچو سبزه
۱۶
آشاه بکلام مولای درو
۱۷
دامام تقیانت که معر
۱۸
نقد اقبال کرد و خدای

۱۹
اتباع
۲۰
تا بعین و متابعت

۲۴
تقدیر
۲۵
خوشبخت

۲۸
دعا - وزیرک

۲۹
زبون
خوار و عاجز و ضعیف
ولی بقاء

تخلیط وزر در حکام خمیس و مکران

۱	حکمای هر یک نوع که	این خلاف آن ز پامان پسر	در یکی راه ریاضت را رجوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع
۲	در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندر این ره مخلصی جز خود نیست	در یکی گفت که جوع وجود تو	شرکت باشد از تو با معبود تو
۳	جز تو کل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکر است	در یکی گفته که واجب حدت	در نه ایشه تو کل تهمت است
۴	در یکی گفته که امر و نهی است	بر کردن نیست شرح عجز است	ما که عجز خود بهینیم اندرین	تدرت حق را بدینم از آن
۵	در یکی گفته که عجز خود بین	که نعمت کردن است بر عجز بین	قدرت خود بین که این قدرت است	قدرت خود نعمت او دان که است
۶	در یکی گفته که زین دودر گذر	بست بود هر چه بگنج در نظر	در یکی گفته طش این شمع را	کاین نظر چون شمع ابد جمع را
۷	از نظر چون بگذری و اخیال	کشته باشی نیم شب شمع صا	در یکی گفته بکش باکی بدر	تا عوض بینی را یکی صندل
۸	کز کشتن شمع جان و تن	لیلت افسرد چون منجم شود	ترک دنیا هر که کرد از زنجیر	پیش آمد پیش او دنیا پیش
۹	در یکی گفته که آنجنت و اخی	بر تو شیرین گردد و بجا حق	بر تو آسان گردد و خوش ارنگ	خوشتن را در میهن در جگر
۱۰	در یکی گفته که بگذر آن خود	کان قبول طبع تو در دست	راههای مختلف آسان	هر یکی را ملتی چون جان شد
۱۱	گر میسر کردن حق و پی	هر چه بود و گبر از او آگه شدی	در یکی گفته میسر آن بود	که حیات دل غذا می آن بود
۱۲	هر چه ذوق طبع باشد چون گذر	بر نیارد و هیچ شوره رنج	جز پشمانی نباشد رنج او	جز خسارت پیش نارد رنج او
۱۳	آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد سر عاقبت	تو معتر از میسر باز دان	عاقبت بنگر حال این دان
۱۴	در یکی گفته که استادی طلب	عاقبت بینی نیای حبیب	عاقبت دیدد هر کون امتی	لا جسم گشتند ایزد زنی
۱۵	عاقبت دیدن نباشد دست یافت	در نه کی بودی ز دنیا احلا	در یکی گفته که استایم زنی	در آنکه آتار اشنا ساهم زنی
۱۶	مرد باش و شجره مردان شو	رو سر خود گرد و سر گردان شو	در یکی گفته که این جسد یکی	هر که او دو پسند احوال کرد
۱۷	در یکی گفته که صدیک چون بود	اینکه ایشه ملر منجم بود	هر یکی قوی است ضد یکدیگر	چون یکی باشد بگوز هر دو
۱۸	در معانی اختلاف و تصور	روز و شب بین غار و گل سنگ بود	تا ز هر دو ارشگر در بخدری	لی تو از گلزار وحدت بوبری
۱۹	وحدت اندر وحدت این بینی		از سبک و تا سنگان ای منوی	

تخلیط
سخنی درون سخن گفتن
و حکمی مخلوط حکمی کردن

بست بود
اشاره بجای است که مولا
استقامت حاصل نموده
کل ما شغلک عن الحق فهو
صنعت یعنی بر چه ترا از
حق باز دارد بست
تراست

زخیر
برنج و علت

برنج
دخل و فسر و نونی

معبر
دشوار کننده

زالت
نفرست است

سیخه
بشم آنکه بر روی پیش
سکند

ساک
نام منشی از منازل
فرست

خم عیسی مشهور است که حضرت
عیسی در ایام حال صباغی کرد
و یک خم بود که هر جا میرا در
آن زدی هر یکی که خستی کرد
و سیر و نادر دی

در بیان آنکه در صورت و شست نه در حقیقت

۲۲	زین نظر ز این نوع ده طواری	بر نوشت آن دین عیسی راعد	او ز یک رنگی عیسی بودند داشت	وز مزاج خم عیسی خوان داشت
۲۳	جامه صبر رنگ آن خم صفا	ساده و دیگر رنگ گشتی خنیا	میست یک رنگی زو خیزد ملا	بل مثال ماهی و آب لال
۲۴	گرچه در خشکی هزاران رنگها	ماهسان را با پیرت جنگها	کیست ماهی صیت در سل	تا بدان ماه خند اغر و جل
۲۵	صد هزاران جسد واهی بود	سجده آرد پیش آن در پای بود	چند باران عطا باران به	تا بدان آن بحر درفشان شده
۲۶	چند خورشید گرم افزوده	تا که ابرو جسد خود آموخته	چند خورشید گرم تابان به	تا بدان آن ذره سرگردان شده

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الاول

(۱۴۱)

کور و کبود

مولوی در فتویٰ مکر میگردد
و در اشعار سحرآمیز میگرداند
و در کتاب فرهنگ لغتی
هم ذکر می‌آورد و این بی‌ایمان
لکن از طریقه استعمال مولوی
مستفی نابود و ناجز و ناسود
مفهوم میشود. فوج بیهوشی

سداد صبر
استقامت بهیمنی

سیما
علم نجات و شجده

کرز ۱۲ ناگزیر
چاره ۱۳ ناچار

مرغ زیرک ۱۴
کیاست است از مرد زیرک ۱۵
شد ۱۶
حجاب ۱۷
آمیخته ۱۸
انگه با ساد و کتب

حشر
دون و دنی

ریشکاه
احق و ابله را گویند

حشیش
گیاه

مبدل شدن از صورتی به صورتی
عنوان

مردی که از راه راست بگذرد
۲۳

سوقول ۲۴
سستی ۲۵

سوفسطائی
طایفه که عالم بهم
خیال دهند

کنج آنگان
آنگدن بر کردن باشد و کنج

کا ویدن کیاست ازین مطلب
جستن و بنور رسیدن با

فوج بیهوشی

۱	بی خیانت جنس آن بردستی	خاک این هر چه دردی کا	تا شده دانه بر نده زمین	پر تو دشت ده بر باد طعن
۲	خاک بر سر باران سازد شکا	تاشان حق بینا به نو بهار	کاف آب عدل بروی تانیت	این مانت زان غایت نیت
۳	ز مهر از قهر سیهان میشود	آن جامه از لطف چون جان میشود	این سحر با و این مانت و این	آن جادوی که جادوی را بد
۴	عاشقان را کرده قهر و غر	هر جادوی که فضل خیر	کل شیئی من طریقی بهو طریقی	آن جادوی که کشت از فضل لطیف
۵	هر کجا سگنی بد از وی شکست	هر کجا کوشی بد از وی شکست	با که گویم در حجب ان کیست	جان و دل را طاق این جوینست
۶	کاین دلیل هستی و هستی حیات	این شاکستین من کین است	معجزه نجی است چو سیمیا	کیمی سازیت چو کیمیا
۷	گری خورشید را بساختی	گر بنود کس کور از او بگذشتی	صیت نبی پیش او کور و کبود	پیش هستی بی بدیت بود
۸		کی فسدی به سحر و جادو این	و ر بنودی او کبود از قهرت	

بیان خسارت و زیر در این خدعه و مکر

۱۲	لا يزال ولم یزل من بصیر	ناگزیر جمده کان حی قدر	نخ میزد بافتیم تا گزیر	بپوشه ناوان غافل بدور
۱۳	چونکه حشمت را بخود بنیاند	صد چو عالم در نظر بند	صد چو عالم هست گردندیم	با چنان قادر صدائی گردند
۱۴	بن دوید آنسکه صحرای سما	این جعبان خود جنس جان سما	پیش قدرت ذره میدان کرد	کر جهان پشت بزرگ و بی
۱۵	در شکست آنوسی پاک عصا	صد هزاران سینه و عزا	نقص و صورت پیش آنی سدا	این جهان محض دودان و سدا
۱۶	پیش حرف آتش اش عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	پیش عیسی و دشمن افوس بود	صد هزاران طبت جانپوش بود
۱۷	مرغ زیرک با دو آنخت او	بس دل چون کوه آنخت او	چون میزد و گریه داشت او	با چنان غالب خداوندی
۱۸	کان خیال اندیشش شد گدا	ای بگنج آنگان گنج گدا	خوشگسسته می بگرد فضل شاه	فهم و خاطر تنه کردن نیست
۱۹	صیت صورت تا چنین خون سو	ز رو فشره صیت تا مقنون	خاک چو دشت حشیش او سو	کا و کبود تا تورشش او سو
۲۰	آیت تصویرشان را نیک کرد	آن جماعت را که ایزد فرمود	ملک و مال تو بلای جانست	این سر و باغ تو زندانست
۲۱	خاک و گل کشتن باشد عمو	عورتی را هر سه کردن مرغ	سرخ کرد او را خدا و زهره کرد	چون زنی از کار بد شد زور
۲۲	زان وجودی که بد آن شک عمو	خوشتن را سرخ کردی بن سو	سوی آب و گل شدی در سو	روح میبردت سوی خنجر بن
۲۳	آدم سجود را نشناختی	اسب بهت سوی او خا خا	پیش آن مسج این غایت بود	پس بهت زین مسج کردن بود
۲۴	این جعبه را بر کنم از خودی	چند گونی من بگبیرم عالمی	چند پنداری تو پستی را بر	آخسر آدم زاده ای خلف
۲۵	غیت کرد از خند از یک سر	دور او تو دور چون او صد سر	تاب خور بگذاشت از یک سر	کر جهان پر برف کرد دسر
۲۶	خار را گل جعبه را جان کند	در خرابی گنجها پنهان کند	عین آن هر سه را بر سرت کند	عین آن تخمیل را حکمت کند
۲۷	ایمنی روح ساز و بیم را	پرورد داشت ابراهیم را	هر را اینگز از اسباب گن	آن گمان نغین را سازد
۲۸		از سبب سوزش من فطام	از سبب سوزش من سوام	
۲۹		در سبب سوزش هم حیران	در سبب سوزش سرگردان	

المجلد الاول

(۱۵)

۳
ماکر
مکر کننده

۷
ضراعت
تضرع واری

۱۶
تا خطاب ارجی
اشاره بآیه واقع در سوره
فجر است یا اینهاست
ارجی الی بک ضمیمه
یعنی ای نفس سکون یافته در
برگرد بسوی پروردگار خود
رضی در ضعیف کرده شده

۲۰
صحیح

همساری
و سکرستی و آداب سیر و سلوک
را به مرتبه باشد در اول که با خود
است از آن خود گویند و چون
بجو شود سکر و در مرتبه سوم
فنا فی الله و بقا باشد با

مکر کردن زیر و در خلوت شستن و شور فکندن در قوم

۱	چون وزیر مکر عیسا	دین عیسی را بدل کرد از فساد	مکر دیگر آن وزیر از خود بست	و عطر را بگذاشت در خلوت
۲	در میدان دلفین از شوق	بود در خلوت چهل پنجاه روز	خلق دیوانه شد از شوق او	از فساد حال قال و دوق
۳	لابه و زاری بسی کرد و او	از ریاضت گشته در خلوت و تو	لقه ایشان بی تو ما نیست	بی عصا کش چون بود حال کو
۴	از سر اکرام و از بجز خدا	بیش از این را مکن از خود جدا	ما چو طفلانیم و ما را دایه تو	بر سر ما گستران آن سایه تو
۵	گفت جانم از محبتان و دست	لیک بیرون آمدن و شورت	آن امیران در شفاعت آمدند	و آن مردان در ضراعت آمدند
۶	کاین چه بد بختی است یا ای کرم	از دل و دین مانده ما بی تویم	تو بجهان می کنی و ما ز درد	میسنیم از سوز دل نهایی
۷	ما بخت رخسار خورشید	ما ز شکر حجت تو خوردیم	الله الله این جنب با ما مکن	لطف کن امر و زار فرد مکن
۸	میدهد دل مر تو را کاین بدین	بست کرد آخر از سیاهان	جمله در خشکی چو ماهی می پند	آبرایک ز جو بردار بند
۹	ای که چون تو در زمان نیست	ای که چون تو در زمان نیست	الله الله خلق را فریادس	

دفع کردن زیر مریدان و ابتلاع خود را

۱۲	گفت بان این سره کان گشت	و عطر گفت از زبان گوش جو	پند اندر گوش حس و کنید	بند حس از چشم خود بروید
۱۳	پند آن گوش سر گوش سر است	ما بخرد این کران باطن کر است	بی حس و بی گوش و بی فکر است	تا خطاب ارجی بر شنید
۱۴	تا بخت گوی و بند از بند	تو گفت خوب کی بوی بی	سیر بر نیست فصل و قول با	سیر باطن هست بالای سما
۱۵	حس خشکی پد کر خشکی براد	موسی جان پای دریا بناد	چونکه غم اندر زده خشکی کند	گاه کوه و گاه صحر گاه است
۱۶	سیر جسم خشک بر خشکی فساد	سیر جان با درد دریا بناد	آب حسیان را گنج خاوی است	موج دریا را گنج خاوی است
۱۷	موج خالی فحش و هم فحش	موج آبی صحر و سکر است	تا در این فکری از آن سکر است	تا از این مستی از آنجای لغو
۱۸	گفتگوی ظاهر و چون غیا	گفتگوی ظاهر و چون غیا	مدتی خاموش کن این پس	

مکر کردن مریدان که خلوت بران

۲۲	جمله گفتند ای حکیم خنه جو	این فریب دین جابا ماگو	چون پذیرستی تو ما را از ابتدا	مرحمت کن همچین با انتصا
۲۳	صفت و عجز و فقر ما دانسته	در دما را هم دوا دانسته	چار بار انت در طاقت با نه	بر ضعیفان قدر قوت کار نه
۲۴	دانه هر مرغ اندازد و است	طعمه هر مرغ نجسیری کی است	طخل را کرمان هی بر جاشی	طفل مسکین را از آن نان میزد
۲۵	چونکه دنا نخص بر ارد بند	هم بخود کرد و دش جو یا نی	مرغ بر ناسته چون آن شود	لقمه بر کر به در آن شود
۲۶	چون برادر پیر پسر او بخود	بی تکلف بی صغیر نیک و بد	دیور انطق تو خاشمش میکند	گوشش ما را گفت تو می کند

چون که بخواهد
در این عالم
بماند
و از این عالم
بگریزد
و از این عالم
بگریزد
و از این عالم
بگریزد

المجد الاول

(۱۶)

اینست که عالم را
بسیار
از این عالم
بگریزد
و از این عالم
بگریزد
و از این عالم
بگریزد

چون که بخواهد
در این عالم
بماند
و از این عالم
بگریزد
و از این عالم
بگریزد
و از این عالم
بگریزد

ما بعد

و در طوری شده بعضی
ما را عطف بر آن کرده
ما را عطف بر آن کرده
ما را عطف بر آن کرده
ما را عطف بر آن کرده
ما را عطف بر آن کرده
ما را عطف بر آن کرده
ما را عطف بر آن کرده

و در توانایی را گویند

تو ترسان با زبان

اشارت است و از دست آورد
که در سوره انفال آمده و هر
آیت را بر چرخ اول داشته و در
که صبح در این عالم است
که خدا تعالی از حضرت رسول
نخست نفی میکند پس از آن
اثبات آن میفرماید و این است
و لکن آن را از آن است که
حق تعالی در ملک خود مقرر
چنانکه میفرماید و مقرر
کنند غلتاید و مقرر
بل یاد بطلان نفی است
و این بر طایفه و باطن است
که آن خواجه در مقام فنا
و تقایم باشد بود که تو
و صفات ذات بود که ذات
افعال صفات ذات
فعل صفات ذات
در افعال صفات ذات
حق تعالی فانی
و مطهر و مطهر
میباشد
و این صفات و صفات
و لکن آن را

۱	ای سگ از تو متورس است	با تو ما را خاک بهتر از خاک	خاک با جرات چون با تو	کوشش با جرات چون با تو
۲	روز را بی نور تو تاریک است	با تو روی تو شب تاریک است	با تو ای سگ این بین تاریک است	بی تو ما را بر فلک تاریک است
۳	مستی رفت و آن پاک را	صورت رفت بود افلاک را	بر سما با تو چون خاکیم است	با تو بر خاک از فلک دگر است
۴	لا تقطننا فته طال اخن	الله الله یک نظر بر ما کن	جسم در پیش منی است	صورت رفت برای جسم است

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکم

۵	گر بگویم آسمان امن است	گر میگویم شتم نبود این	پند را در جان در دل کن	اگر گفت جبهتای خود گویند
۶	ز آنکه مشغول با حول درون	من نخواهم شد از این خلوت	در نیم این جبهت و از ارجیت	اگر کمال با کمال انکار چیت

اعتراض کردن میدان بر خلوت وزیر بار دیگر

۱۳	آو آست از میان جان و آن	اشک دیده است از زلف تو	گفت با چون گفت اغیار	جمله گفتند ای وزیر نگار
۱۴	زاری از مانی تو زاری میکنی	ما چو چنگیم و تو زخم میرنی	گریه اگر چه نه بداند نیک	طل با دایه استیز و لیک
۱۵	بر دوات مازت است این خوش صفا	ما چو شطرنجیم اندر برد ما	ما چو گویم و صد درایت	ما چو نایم و نواد درایت
۱۶	تو وجود مطلق فانی تا	ما بعد محسایم و تنیای	تا که ما بشیم با تو در میان	ما که بشیم ای ما را جان جان
۱۷	جان فدای آنکه ناپید است	حکما مان پیدا و ناپید است	حکما مان از باد باشد مید	ما هم شیران لی شیر علم
۱۸	عاشق خود کرده بودی نیست	لذت هستی نمودی نیست	هستی ما جمده از ایجا نیست	باد ما بود ما از دات نیست
۱۹	نقش با نقاشی خون نرولند	در بیکری کیت جستجو کند	نقل و باد جام خود را	لذت انعام خود را و ایلر
۲۰	لطف تو ناگفته می شنود	ما بنودیم و تقاضایان بود	اندر اکرام و سخای خود کرد	مگر اندر ما کن در لطف
۲۱	عاجزان چون پیش زان	پیش قدرت خلق حکما را	عاجز بسته چو کودک در ج	نقش باشد پیش نقاش و سلم
۲۲	نطقی تا دم زند از ضرر و نفع	دستی تا دست صفا	گاه نقش شادی که نم کند	گاه نقش دیو که آدم کند
۲۳	ما کمان و تیر اندازش هست	کر بپیرانیم تیران فی هست	گفت ایزد ما نیست از دست	نور قران باز خوان نصرت
۲۴	جملت باشد دلیل اختیار	زاری باشد دلیل اضطرار	ذکر جباری برای زاریست	این به جبارین معنی جاریست
۲۵	خاطر از پیر با گردن چرا	ز جرا استادان بشاگردن چرا	و این درین جملت و از دست	کر بنودی اختیار این پیرم
۲۶	بجزری انفس و بر دین گری	هست این را خوش جواب گری	ماه حق پنهان کند در لای	در تو گوی غفلت از جبار
۲۷	میکنی از جرم استغفار تو	ان زمان که میسوی میسای	وقت بیماری همه بیدار	حسرت داری که دیار است
۲۸	جز که طاعت نبودم کاری	عهد و پیمان میسکنی بعد از این	میکنی نیست که باز ایم بره	یمناید بر تو زشتی کن
۲۹	هر که را در دست آورده است	پس بدان اصل را چنان	می بخشد هوش بیداری ترا	پس یقین گشت آنکه بیماری

المجلد الاول

(۱۷)

۱	هر که او بیدار تر بر درو تر	حسد که او آگاه تر بر رخ زرد	گر ز جبرش آگهی زاریت کو	جنش بر جبر جباریت کو
۲	بسته در زنجیر شادی کن کند	چوب اشکسته عمارتی کن کند	کی اسیر حبس آزادی کن کند	کی گرفتار بلا شادی کن کند
۳	در تویی بپینی که پایت بسته	بر تو سر هنگام نه بسته	پس تو هر تنگی مکن با جباران	ز آنکه نبود طبع و خوبی جباران
۴	چون تو جبر ادنی بپینی بگو	در همی بینی نشان دید کو	در هر آن کاری که میاست	قدرت خود را همی بینی
۵	در هر آن کاری که میست	اندر آن جبری سوی کن	انبیا در کار دنیا جبرند	کافران در کار عجبی جبرند
۶	انبیا را کار عجبی خست	کافران را کار دنیا خست	ز آنکه هر مرغی بسوی جبر خست	هی پروا در پس جان پیش
۷	کافران چون جنس بچین اند	بچین وین را خوش آید	انبیا چون جنس علیین بند	سوی علیین بجان دل بند
۸	ای حق انما توجان انما	کا ندر او بی حرف میرود کلام	این سخن پایان نذر دلک	باز گوئیم آن متی قصه را
۹	نویس کردن زیر میدان را از انقض خلوت خود			
۱۰	آن وزیر از اندرون آواز داد	کای میدان از من این معلوم	که مرا عیسی چنین سخام کرد	کز همه یاران خوشان کرد
۱۱	روی بر دیوار کن تنشین	وز وجود خویش هم خلوت کن	بعد از این دستور ی گفتار	بعد از این با گفتگو کم کار
۱۲	الوداع ای دوستان من مرده	رخت بر چارم فلک برده	تا بر چرخ نارنجی خطب	می نسوزم در غم و در خطب
۱۳	پهلوی عیسی نشینم بعد از این	بپوش از آسمان چارمین		
۱۴	فریستن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی			
۱۵	دانشمندی آن امیر از آنجا	یک بیک تنها هر یک جزا	گفت هر یک را بدین عیسی	نائب حق خلیفه من تویی
۱۶	و آن امیران دگر استماع تو	کرد عیسی جسد را استماع تو	بر امیری گوشت گردن بگر	یا بکش یا خود همی دارش سپر
۱۷	یک تا من زنده ام نیز گو	تا منم این را نیست راجو	تا منم من تو این پیدا کن	دعوتی شاهی و استیلا من
۱۸	اینک این طومار و احکام	یک بیک بخوان تو اینک	بر امیری را چنین گفت او جدا	نیت نائب جز تو در دین خدا
۱۹	بر یکی را کرد اندر سر نیز	هر چه آنرا گفت نیز گفت نیز	هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضمه دیگر به المراد
۲۰	جملگی طومارها بد مختلف	همی شکل حرفها با الف	حکم این طومار ضمه حکم آن	پیش از این کردم این ضمه بیان
۲۱	شتن وزیر خود را در خلوت از میدان			
۲۲	بعد از آن چل روز دیگر در است	خویش گشت و از خود جوت	چونکه خلق از مرگ او آگاه	بر سر گورش قیامتگاه
۲۳	خلق چندان جمع شد بر گور	موکنان جامه دران در شور	کان عدد را هم خدا اند	از عرب و از ترک و از رومی

عماد
ستون را گویند

سجن
زندان

سجن
مرضی که نام لغار و اعماش را
در وی نویسند

علیین
جانی که نام و اعمال بار
را نویسند

خطب

میزم

خطب

رخ و مشقت

استماع

تابعین

استماع

دوستان

استیلاء

غالب شدن و طلب
ولایت کردن

آبی
براکوبیند

الطلب المعنی

بسی طلب کن معنی این را از قرآن مجید
و بخولا نفرق اشاره باینست
و چه در سوره بقره است و
اولی نسبتون من بهم ولا
نفرق بین احدنم یعنی آنچه
شده و فرستاده شده برادر
فرق نیدیم میان ایشان و نیز
در بیان سوره فرموده و ان نفرق
بین احد من رسله .

شهره
نیت

مرعی

و صل برادر است معنی جد

۱	کرده خون را از چشم خودی	آن حلقه بر سر کوشی	در راه دیدند در میان جایی	خاک او کردند بر سرهای پیش
۲	از امیران کیست بجایش	بعد ما ہی خلق گفتند ای	هم نشان هم کهان هم	جله از در و در آتش در
۳	دست بردمان دست افرو	سر همه بر اختیار او	تا که کار ما از او کردیم	تا بجای او نشانیست امام
۴	نایبی باید از او مان یا دکار	چونکه شد از پیش دید روی	چاره نبود بر معاش از چرخ	چونکه خود رشید و اراد
۵	نایب همدان سیمین	چون خدا نریبید عیان	بوی گل را از که جویم از گل	چونکه گل بگذشت گلشن بجا
۶	پیش او یک گشت که صورت	نی دو باشد تا توئی صورت	کرد و پنداری هیچ آید	نی غلط گفتیم که نایب
۷	آن یکی باشد و نماید نظر	لاجرم چون یکی اندر	تو نورش در دیگران بخت	چون بصورتش بگریخت
۸		چونکه در نورش نظر	نور هر دو چشم توان رفت کرد	
۹				

در بیان آنکه جمله پیغمبران همدکه لا نفرق بین احد من رسله

۱۲	چون نورش وی آری	فندق توان کرد نور هر یکی	هر یکی باشد بصورت غیر آن	و چه سرخ از حاضر آری
۱۳	صد نماید یک شود چون	کر تو صد سبب صد آری	لا نفرق بین احد الرسل	الطلب المعنی من الفرقان
۱۴	پای معنی که صورت سرکش	اختیار بایار از من است	در معانی تجزیه و افاضت	در معانی قسمت و اعدا
۱۵	خود که از دایم مولای او	در تو نگه داری غایتی او	تا به نبی پر آن حدی که	صورت سرکش که از آن کن
۱۶	بی سر و بی پایم آن همه	منبسط بودیم و یک گوهر	او بدو در حشره درویش	او نماید هم بدلیا خویش
۱۷	شده و چون سایه های نکره	چون بصورت آن نور	بی گره بودیم صفای همچو آب	یک گره بودیم همچو آفتاب
۱۸		تا در و در فرق از میان	کنگره ویران کنی از چینی	
۱۹				

در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند کلمه التماس

علی قس در عهده لم زیر که آنچه بدین انکار کنند و

ایشان را زیان دارد قال علیه السلام انما

ان نزل التماس منا زلم الی اخره

۲۸	کرنداری تو سپرد پس گرز	نکته لا چون تیغ پولاد است	لیک ترسم تا مغزو ظاهری	شرح آن را گفتمی من از مرئی
۲۹	تا که کر خدائی نخواهد بر حلقه	ز این سبب من تیغ کردم در	کر بریدن تیغ را بنود حیث	پیش این الماس بی سپر

مناعت کردن امر با یکدیگر

آدم اندر قسای دسان	راز و فاداری جمع رستان	کز پس این پشوار خاستند	بر مقامش نابی میخواستند
یک ایری زان ایران نیست	پیش آن قوم وفا اند نیست	گفت اینک نایب آنز من	نایب عیسی نم اندر ز من
اینک این طومار بران نیست	کاین نیابت بعد از او نیست	آن امیر دیگر آمد از کین	دعوی او در خلافت بهمین
از بس اویز طوماری نمود	تا بر آمد هر دور خشم و جود	آن امیران گریک یک قطار	بر کشیده تیغ های آبدار
هر یکی رایت و طوماری بست	در هم افتادند چون سلاست	هر امیری داشت خلی سکر	تیغها را بر کشیدند از زمان
صد هزاران ترساکه شد	تا سرهای بریده پشته شد	خون روان شد و جوی از چش	کوه کوه اندر هوا زین کرد خا
تخمهای فتنه ها گوشت بود	آفت سرهای ایشان کشید بود	جز با بکشت و آن گان مغز دا	بعد کشتن روح پاک نه بخت
کشتن و مردن بر نفس است	چون اندر وسیع را بکشتن	آنچه شیرین است آید در دا	آنچه پوسیده است نه بخت
آنچه بر مغز است چنان بکشتن پاک	و آنچه پوسیده است نه بخت	آنچه با معنی است خود پیدا	و آنچه بی معنی است خود در شود
رو بختی کوش ای صورت پرست	زانکه معنی بر تن صورت پرست	همش اهل معنی باش تا	هم عطا یابی و بسم باشی
جان معنی در این تن بی حلا	بست همچون تیغ چون در غلا	تا علف اندر بود با قیمت	چون برون شد خستن با است
تیغ چون بر امیر در کارزار	بنگر اول تا بگرد کارزار	گر بود چون برود دیگر طلب	در بود الماس پیش آ با طر
تیغ در زانو خانه اول است	دیدن ایشان شمار اکیم است	جمله دانیان همین گفت همین	هست دانا حمت تلغین
گر اناری میخری خند آن بخت	تا دهن خنده ز دانه و خبر	ای مبارک خنده کس از دها	میسماید دل چو در از برج جا
تا مبارک خنده آن لاله بود	کرد بان او سواد دل نمود	یک زمانی صبحی با آبپاش	هسته از صد ساله طاعت با
گر تو سنگ خاره و مرمری	چون بصاحب دل سی کوهری	هر با کان در میان نشان	دل مده الاهیته دلخوشان
کوی نو میدی مرد امیدها	سوی تاریکی مرد خورشیدها	دل ترا در کوی اهل دل کشد	تن ترا در حبس آب گل کشد
هین غنای دل طلب از بهر	رو بخواه اقبال را از عقب	دست زن در ذیل صاحب دلی	تا از فضا شس پای رفی
صحبت صایح ترا صایح کند	صحبت صایح ترا صایح کند	صحبت طایح ترا طایح کند	صحبت طایح ترا طایح کند

- ۴ محمود
- ۵ انکار کردن
- ۶ خیل
- ۷ طایفه
- ۸ فی
- ۹ جواهر است
- ۱۰ زراد
- ۱۱ زره ساز و پلی بر داز
- ۱۲ ذیل
- ۱۳ دامان است
- ۱۴ طایح
- ۱۵ مبنی کار را گویند
- ۱۶ غره
- ۱۷ جنگ
- ۱۸ طایفه الرطل
- ۱۹ پیکر و صفت مرد
- ۲۰ متمان
- ۲۱ خوار و ذلیل
- ۲۲ مشجر
- ۲۳ پناه برنده

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی	آن سر نمبران بحر صفا	بود در طلیح و کل او	بود ذکر غش و صوم و کل او
طایفه نصرانیان هر تو	چون رسیدند یان نام و	بوسه دادندی یان نام	رو نهادندی بدان صفت لطیف
اندر این فتنه که گفتم که و	ایمن از فتنه بدند و از خود	ایمن از شر و زیران دهر	در پناه نام احمد و محمد
نیل ایشان هر نسیم بار	نور احمد نام را دیدار شد	و آنخو و دیگر از نصرانیان	نام احمد داشتند میشتیان
مستان و خوار شدند ازین	از وزیر شوم و ای شوم	مستان و خوار شدند ازین	گشته محروم از خود و شرط طریق

هم بخت دستان چنگیز
نام احمد چون جباری شد

از پی طواری کربان
تا چه باشد آن روح لا

نام احمد چون چنگیز
بعد از این خیزد دران پادشاه

تا که نورش چون دگر کند
کاندافت از بلای آنور

در بیان حکایت پادشاه جمود دیگر که در هلاک دین عیسی کرد

یک شمشیر دیگر نسل آن جمود
سنت پادشاه اول برادر
نیکو ز قند و سستهای
رگ رگست این آب شیرین
شدن شار طابان آبگری
نور روزن کرد خانه میدود
طالعش گزیده باشد طرب
آفرینند از درای اختران
را سخن در باب انوار خدا
ختم مرغی نباشد ختم او
حق نشاند آن نور را بر جانها
هر که را دامن عقیق نایده
کاوار رنگ از برون مرد
صبغت الله نام آن تکلف

در هلاک قوم عیسی رود نمود
این شمشیر دیگر قدم بروی
و از لیسان ظلم و ستمها
در خدای میروند تا نفع صو
شعلها از گوهر پیغمبری
زانکه خود برجی برجی میروند
میل کلی دارد عشق و طلب
کا حراق بخش نبود از آن
نی بهم پیوسته فی از هم جدا
منقلب رو غالب و مغلوب
مقبضان برداشته دامنها
زان نشاند نور ربی بهره شده
از درون جو رنگ سرخ زرد
لغت الله بوی آن تکلف
از سر که سیلهای تیزو

کر خضر خواهی از این دیگر
بر که او بنادنا خوش سنتی
تا قیامت هر که جنس آن بدن
نیگوار است میراث از خونت
شعلها با گوهر حسن کردن
هر که را با آخری پیوستی
در بود مرغی خیزد جزو
سایران در آسمانهای
بر که باشد طالع و از انجم
نور غالب این از کشف غیب
دان نشاند نور بر کس یافته
جسود پارو و پها سویی
رنگهای نیک از خم صفا
آنچه از دریا بدریا میروند
وزن ما جان عشق آینه زرد

سوره بر خوان و التماس
سوی او فسرین و دهر سا
در وجود آید بود روشن بدن
آن چه میراث است او بنا لقا
شعلها آن جانب و دیگر کان
مرد را با اختر خود پیوستی
جنت بهتان خصومت
غیر این هفت آسمان شتر
نفس او کفار زرد در
در میان صبحین نور
روی از غیبه خدا ترافه
بلبلان را عشق با روی
رنگ رشتان آینه آب
از هاجنا کاد آنجا میروند

آتش افروختن پادشاه و بت در پیلوی آتش نهادن که هر کس سجود بت کند از آتش برده

آن جمود سک بیچ رای کرد
چون سندی آن بت نفس اندو
آهن و سنگت نفس بت
سنگ و آهن درون دانه
آهن و سنگت اصل بارود
آن بت موت چون سیل سیاه

پیکلوی آتش بتی رای کرد
از بت نفس بت دیگر زرد
آن شرار از آب میگیرد قرار
آب را بر نارشان نبود کد
فرع هر دو کفر تر سا وجود
نفس بگر خیمه بر شاه

کانکه این بت را سجود آید
مادر بتنا بت نفس است
سنگ و آهن زاب کی ساکن
ز اب جو نار برون کشید
بت سیاه است در کوزه
بت درون کوزه چون آب

در نیار در دل آتش
زانکه آن بت مار و این بت زرد
آدمی با این دو کی آینه شود
در درون سنگ و آهن کی
نفس مرآب سیه را خیمه
نفس شومت چمن آن می

سنت
اشاره با صاحب اخذ و دست

که در سوره بروج مذکور است
و اخذ و شکافهای مین را کند
و چون این پادشاه و قوم او
زنها و لوهارا شکاف پیدا
و تشنه در این فتنه و خفتند
خلق را با تشنه و تشنه میگرد
لذا این نام بر آنها قرار گرفت

سنت بد

اشاره به بدی است که فرموده
من سن فی الاسلام خشیه
فلا جبر و اجبر من عمل باین
من غیر انقیض من اجز هم من
سن فی الاسلام سستی فله
وزیر و وزیر من عمل بها

کف ۱۵ غنق

کرفتن خورید تا بکی

جفت

خار و خاشاک آب آورده

کوین

صبغت الله

دین خدا را کوین

منموت

تراشیده شده

کما حراق بخش

و کوکب که در یک برج

و دیگر جاست اگر خیزد

و خورشید باشد از افق

گرفته و از خورشید و ماه

اجتماع نماید و از خورشید

سایر سیارات باشد خیزد

خوانند

المحمد الاول

(۲۱)

۱	صد سبورا بشکند بکار بنگ	۲	د آب چشمه میزبان بنگ	۳	آب چشمه تازه و باقی بود
۴	بت شکن سبل باشد بنگ	۵	سل ویدن نفس را جلست بنگ	۶	قصه دوزخ بخوان بنگ
۷	هر نفس مری در هر مکر از آن	۸	غرق صد دعوی با فرعونیان	۹	آب ایمان را دفرعون میزد
۱۰	دست را اندر احد و احدین	۱۱	ای برادر داره از بوجل تن	۱۲	آب چشمه تازه و باقی بود

آوردن پادشاه جهودان فی را بطفل و انداختن او
 طفل را در آتش و بسختی آمدن طفل در میان آتش

۱	یک زنی طفل آورد آن چو	۲	پیش آن بت و آتش اندر شعله	۳	درد آتش بسوزی بی سخن
۴	بود آن زن پاک دین مومنه	۵	سجده آن بت نکرد آن ترنه	۶	زن برتسید و دل از ایمان بکند
۷	خواست تا او سجده آورد پیش بت	۸	بانگ زد آن طفل کافی لم امت	۹	لرجه در صورت میان آتش
۱۰	چشم بند آتش از جیب	۱۱	رحمت است این بر بر آرزو	۱۲	تا بسینی عشرت خاصان حق
۱۳	اندر آب من آتش مال	۱۴	از جملانی کاش است آتش	۱۵	کو در آتش یافت و در دویا
۱۶	مرکت میدیدم که زادن ز تو	۱۷	سخت خورم بودت دن تو	۱۸	در جملانی خوش سرفروخت
۱۹	این جمل از چون حم دیدم	۲۰	چون در این آتش دیدم بنگ	۲۱	درد آتش بسوزی بی سخن
۲۲	کف جهان نیست شکل هست	۲۳	زان جهان تان هست شکل بی	۲۴	زن برتسید و دل از ایمان بکند
۲۵	اندر مادر که اقبال آمده	۲۶	اندر مادر مدده دولت برت	۲۷	لرجه در صورت میان آتش
۲۸	من در رحمت میگشایم پی	۲۹	که طرب خودم بر دای تو	۳۰	تا بسینی عشرت خاصان حق
۳۱	اندر آید ای همه پروانه	۳۲	اندر این آتش که دارد صدها	۳۳	کو در آتش یافت و در دویا
۳۴	اندر آید و بسیند این چنین	۳۵	سرگشته آتش گرم بین	۳۶	در جملانی خوش سرفروخت
۳۷	اندر آید اندر این بحسرت	۳۸	تا که کرد روح صافی و حق	۳۹	درد آتش بسوزی بی سخن
۴۰	اندر آمد مادر آن طفل حسود	۴۱	اندر آتش کوی دولت را برود	۴۲	زن برتسید و دل از ایمان بکند
۴۳	بانگ میزد در میان نکره	۴۴	پر بهی شد جان فغان اشک	۴۵	لرجه در صورت میان آتش

اندر آتش مردمان خود را باروت و آتش از سرفروخت

۱	خلق خود را بعد از آن بخت	۲	میکنند اندر آتش مردوزن	۳	زانکه شیرین دهن تلخ از آت
۴	تا چنان شد کانای خلق	۵	نخ میگرد کانای سیرا	۶	شد پیمان زین سبب بیار دل

دوستان
 جویند آب از چشمه

موت
 صاحب یقین

انی لم امت
 یعنی من نداده ام

عذبت
 آب گوارا

فین
 خاکسند

عوان
 سخت گیر

المجد الاول

(۲۲)

کبریا
سرگون

تخت
استنزه

علم من لدن

مقابل علم اکبر است
مانند علوم خیر و امان

دولاب

چرخ چاه و هر چه گرد کند

سپیا

علم طلسمات و نجات

سبب

رس و هر چه بدان پیش رود

زلزل

لرزش

مخ

درخت و چوبش

صفر

خالی

۱	دیو خود را هم سیه وی بگرد	مکر شیطان هم در وید کرد	در فانی جسم صادق نشد	کاذبش خلق عاقل نشد
۲	شد دریده آن اویش است	انکه مید زید جانی خست	جمع شد چهره آن بکشت	انچه سایلند بر روی کشت

کرماندن بان آن شخص که نام پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بتخر برد

۶	ای ترا الطاف علم من لدن	باز آمد کای محبت عفو کن	نام احمد را دانه نش کرماند	آن دانه گر کرد و در تنه بخوراند
۷	میلش اندر طعنه پاکان کرد	چون خدا خواهد که بر دوش کرد	من بدم افسوس منسوب اول	من ترا افسوس میکردم جل
۸	میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که باری کند	کم زنده در عیب معیوبان نغین	در خدا خواهد که پوشد عیب
۹	مرد آخرین مبارک بند است	از پی هر گریه آخر خنده است	ای همایون دل او برین است	ای خاک چشبی او گریان است
۱۰	تا ز صحن جانب بر زو خضر	باشش چون دولاب بالاجیم	هر کجا اسک و ان حمت بود	هر کجا آب و ان سیره بود
۱۱	رحم خواهی بر ضعیفان حمت	رحم خواهی بر کس کن بکار	چون رجالت تو بگرد آردی	مرحمت فرمود سید عفو کرد

عقاب کردن جهودش که چرانیموری و جواب او

۱۵	باز بخت ما و گردن نیست	چون نیموری شد خاست	دی جهان سو طبعی خست	رو بآتش که دگر کای تنه خو
۱۶	چون نسوزی چیست قاضی	هر گزای آتش تو صابری	انکه نپرستد تو را و چون بر	می بختی تو بر آتش است
۱۷	یا خلاف طبع تو بخت ما	جادوی کردت کسی مایما	چون نسوزاند جنش نشد	چشم بند است ایوب یا هوش
۱۸	تیغ حتم هم بدستوری برم	طبع من دیگر بخت عفرم	اندر آتا تو ببینی تاب من	گفت آتش من هانم ای شمن
۱۹	حمله بنده از سگان شیره	در بخت که بگذرد بیکازو	چاپلوسی کرده پیش من	بر در خسته که سگان بکمان
۲۰	سوزش از امر یکدیگر کند	آتش طبعست اگر غلجین کند	کم ز ترکی نیست خن زدی	من ز سک کم فتم بزدگی
۲۱	غنم با مر خالق ای کارکن	چونکه غنم بینی تو اسفارکن	اندر آدای ملک دین	آتش طبعست اگر شادی بد
۲۲	با من و تو مرده با حق نده	باد و خاک و آب و آتش نده	عین بند پای آزادی شود	چون بخواد عین غم شادی شود
۲۳	هم با مر حق قدم برودند	سنگ بر آهن فی آتش جد	همچو عاشق و زو شب بجان ام	پیش حق آتش همیشه دیا
۲۴	توبیلا تر بخورای شکر	سنگ و آهن خود بلب بده	کاین دو میرند همچون دین	آهن و سنگ تنم بر هم زن
۲۵	باز گاهی بی پرد عاقل کند	این سبب را آن سبب عاقل کند	بی سبب کی شد سبب هر بخور	کاین سبب را آن سبب آورد
۲۶	و آن سبب راست محرم است	این سبب را محرم است	آن سبب را این سبب بر ترا	و آن سبب را کاین سبب بر ترا
۲۷	چرخ گردان اندین است	گردش چرخ این سبب است	اندر این چرخ این سبب است	این سبب جهود بازی رسن
۲۸	تا نسوزی تو ز همین خورج	تا نمانی صفر و سرگردان	مان و مانین چرخ سرگردان	این رسنهای سبب در جان
۲۹	هم ز حق بینی چو بکشتی نظر	آب علم و آتش خشم ای	بر دو مرست اندر خرق	با دآتش میشود از مر حق

المجده الاول

۲۳

با عیان
ظلم کنند کار گویند
شیان عی
یکی از شیخ عرفا

کر نمودی افس از حق جان
دوق چون کردی میان قوم

قصه هلاک کردن باد قوم هو و علیه السلام را

هوا کرد نمون خط کشید	نرم شد باد کاجا میرسد	هر که بیرون بود از خط جلا	پاره پاره می شکست این هوا
همچین شیان با می کشید	گرد بر گرد مر خطی پدید	چون بجه می شد او قبا	تا نیار و گردن آنجا ترکان
هیچ گرگی در زرقی اندر	کوسندی هم نگشتی زان	باد حصص کرد حصص کوسند	دائرة مرد خدا را بودند
همچین باد جیل با جافان	نرم و خوش همچون نسیم یون	آتش ابراهیم را دندان زد	چون گزیده حق بود چو نیل کرد
آتش شہوت نسوز اهل	باغیشان را برده تا قمرین	موج دریا چون با جری است	اہل موسی را ز قبطی داشت
خاک قارون چو دمان	باز در بخش بقصر خود کشید	آب و گل چون از دم جری	بال و پر بگشت دو مرغی کشید
از دمانت چون برآمد جرق	مرغ جنت سازش بعلی	ہست تسبیح بجای آب گل	مرغ جنت شد ز تنغ صدق
کوه طور از نور موسی شد برقص	صوفی کامل شد درست و برقص	چو عجب گر که صوفی سحر	جسم موسی از کلوخی بود برقص
	این عجایب دید آتشا جود	جز که طسند و جز که انکار نبود	

ظرو انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصران گفتند از حد گذران	مرکب استیزه را چندین	بگذر از کشتن کمن این فعل بد	بعد از این آتش زن جان
ناصران را دست بستند کرد	ظلم را پسند در سوزند کرد	بانگ آمد کار چون اینا رسد	پای داری سگ قبر رسد
بعد از آن آتش چهل گز زود	حلقه کشت آن جهودان بسود	اصل ایشان بود آتش زود	سوی اصل خویش رفتند
هم آتش زاده بودند آن	جز با را سوسی کل باشد این	هم آتش زاده بودند آن	حرف میراندند از نار و جان
آتش بودند نمون سوز بس	سخت خود را آتش ایشان	انکه او بوده است آتشا	هوا آمد مرا و از آد
مادر سوزند جویان دست	اصلا منہ عمار را در آ	آب اندر حوض گزند دست	باد نقش می کشد کار کاکی
میرباند میسر و مامعش	انک انک تا بنی بنش	و این نفس جان بھای را چن	انک انک دزد و جن جن
تا ایست یصعد اطیاب لکم	صاعد است الی جہ علم	ترقی آنفا سنا بالارتقا	متحامت الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقاتل	ضعف ذلک رحمۃ من فی الجلال	ثم تجینا الی امثالھما	کی نیال البکد تانا لھا
ہلذا تخرج و تنزل انما	وافلازلت علیہ قائما	بارسی کو نیم جینی این کش	زا نظر آید کہ باشد این
چشم هر قوی بسوی زده است	کا نظر یکروز ذوقی را زده است	ذوق جنس از جنس و با یقین	ذوق جزاء از کل خود با یقین
ما کر آن قابل جنسی بود	چون بد و پرست جنس شود	ہم سچو آب و نان کہ جنس با نود	کشت جنس ما و اندر ما نود
نفس جنسیت ندارد این	زاعتبار آخر از جنس دن	وز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مکرمانند با جنس

۱ این آیه در سوره قارعه است
۲ کہ آتامن خنت موازینہ فاما
۳ ہاویہ یعنی آتاکہ ترک ترازدی
۴ احوال او سبک بود پس ما
۵ او ہاویہ باشد یعنی او را چون
۶ ما در در گرد و ہاویہ را خود
۷ تفسیر نموده کہ ما او را یک
۸ ما ہیہ ما را جابہ یعنی جہ مدنی
۹ کہ آن قلیت پس سوزانند
۱۰ نقش
۱۱ بخود کشیدن جابہ خوی و کاغذ
۱۲ سیاہی را و حوض آب را
۱۳ ز ہایتدن
۱۴ بیرون آوردن آب است
۱۵ البیہ لصبعد
۱۶ یعنی بسوی او بلند شود کلمات
۱۷ پاک در حالیکہ از جانب بلند
۱۸ شود تا جاییکہ خداوند شاہ
۱۹ باہ و اقمہ در سوز فاطمہ است
۲۰ البیہ لصبعد الکلم الطیب و لعل
۲۱ الصالح بر فہ یعنی بسوی اصبو
۲۲ میکنند کلمات پاک و عمل نیکو
۲۳ او بلند میکنند
۲۴ ترقی
۲۵ بالا میرود نفس باہی بدستباری
۲۶ بر بر کار باہی پاک و جانی کہ تھ
۲۷ فرستند است از با بسوی او
۲۸ آخرت پس میاید باہی ابدانی
۲۹ کفہ باہی ماد و جندان از
جانب خدا تعالی پس ما چا میکنند
ما را باہی ابدانی ما بر سوزند
ما چا رسید است او را باہی
بخشید جنت خدا او را باہی
همچین آن کلمات بایکات بالا
میرود و فرود میاید علی الدوم
پس ہمیشہ بر این کار ہستوارا

کلیله و دمنه
کتابی معروفست

۱۳
اشاره مجدیث

نبویست لایع المومن من
حجرترین یعنی گزیده نمیشود
نومن از یک سواد
دو مرتبه

۱۴
اشاره

مضمون کلام علوی را داخل نقد
باطل الحد چون خلقت
باطل شد حد

۲۲
باز توکل زانوی استبر

اشاره مجدیث است که شخص را بی
شر خود را ملل با کرد و بود
و میکت توکل علی الله
جناب رسالت با ملاحظه فرمود
و فرمودند عقیله و توکل
علی الله یعنی با خدا
ببند و توکل بر خدا
نکن

۱	چونکه جنس خود نیاید بفر	مرغ را که ذوق آید اضمیر	عاریت باقی نماند عایت	آنکه مانند است باشد عاریت
۲	لیک آن رسوا شود در دوزخ	منان که خوش شود در دوزخ	چون رسد روی گزیده چو	تشنه را که ذوق آید از سیر
۳	و اندران قصه طلب کن قصه	از کلیله باز خوان این قصه	تا جنال که ترا چنانک	تا زانودیت از زلفند
۴	قصه نخبیران بیان توکل و ترک جهد کردن			
۵				
۶	آن چهره را که با خود کشته بود	بس که آن شیر آکین در میزد	بود شان با شیر دایم کش	طایفه نخبیر در وادی ش
۷	تغ تا بر ما نکرده این کیا	جسد و طیفه در پی صید میا	کز طیفه تا را داریم سیر	جمله کردند اندیشا شیر
۸	جواب شیر نخبیران را و بیان خاصیت جهد			
۹				
۱۰	من کز یزد جنم مار و گدازم	من هلاک فل قول پریم	مگر با بس دیده ام از زید	گفت آری که وفا بینم بگر
۱۱	تو که پیغمبر جان دل گزید	کوشش من لایع المومن	از همه مردم برادر گزید	نفس مردم از درونم در
۱۲	باز ترجیح نهادن نخبیران توکل را بر جهد			
۱۳				
۱۴	رو توکل کن توکل بسته است	در حذر شوریدن سوزد	۱۷ اگر دروغ لبس نمی عن قدر	جمله گفتند ای حکیم جانبر
۱۵	تا نیاید زخمت از رب العلق	مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیکسده دم قضا باو نیز	باقضا نخبیره زن ای نیکو
۱۶	باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم			
۱۷				
۱۸	باز توکل زانوی استبر	گفت سخن بر باد ابله	این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت آری که توکل را بر است
۱۹	جهد میکن کسب میکن موبو	رو توکل کن تو با کسب ای عمو	از توکل در سبب کامل شو	در مالکاسب حبیب الله شو
۲۰	باز ترجیح نخبیران توکل را بر جهد و کسب			
۲۱				
۲۲	در توکل کتیکه بر غیری خطا	پس بدانکه کسبها ارضعها	لغت تر ویران بر خلق	تو که گفتند کسب اضعف
۲۳	پس جهد از مار سوی اژدها	پس گریزند از بلا سوی طلا	چسبیت از تسلیم خود مجبور تر	نیست کسبی از توکل خور تر

اختلق

اشاره بحدیث نبوت که
اختلق عیال نه فاجع خلق
الی الله من حسن الی عیال
یعنی خلق عیال چه در محبوب
خلق نزد خدا کسی است که جان
کند بر عیالی

مبسوطا

اشاره بآیه و چه در سوره بقره
است و قلنا ايسطوا احکم
لبعض عدو یعنی با مردم و حوا
و یسیر و مار و طایس و غیره
آید بر زمین در حالی که بعضی
و نمیشد باشند

بینی زنی

از جمله عرب است شیخ فقهی
می خود را بالا کشید و می
جان شمع افشاند و گفت
است از بخیر

قابل

اول قبول کننده و قابل مانی
قابل و لایق مراد است

شمار

عجب و ننگ

زاد

نوشه

ملر با

اشاره بآیه و چه در سوره بقره
و ان کان مکررتم لمرول عیال
یعنی در نزد خدا و خداست عزیز
و مکرر نشان را اگر چه باشد
چند آنکه زایس شود از آن که بها

قرن

اینجا کرده است

شکال

حسد را گویند

۱	جمله کردنستان چند شام بود	آنکه جان پنداشت خن آید بود	در بست و دشمن اند خانه بود	جمله فرعونین پندانه بود
۲	صد هزاران لعل گشت آنگینش	و آنکه او میبخت اندر خانه	دیده ما چون بسی علت در او	روفت کن دید خود در دیده
۳	دید ما را دید او هم العین	بست اندر دید او کلی غرض	لعل تا کیست او تا پویا نبود	مگر بش جز نشانه بابا نبود
۴	چون فصولی کرد و دست پند	در عین افتاد و در کور و کور	جای خف می خلق پیش از پند	میبردند از وفا و فاسوی صفا
۵	چون با هر شب باندی شدند	جن چشم و حرص و خرسندی	ما عیال حضرتیم و شیر خواه	گفت اختلق عیال لاله
۶		آنکه او از آسمان باران	هم تواند کور رحمت نان	

دیگر بار بیان کردن شیر تریح جهت بر توکل

۱	گفت شیر آری لی رب العیا	ز د بانی پیش پای ما نهاد	پایه پایه رفت باید سویی نام	است جبری می دین اینجا خا
۲	پای داری چون کنی خود را بیک	دست دار چی کنی پنهان یک	خواج چون بیلی بستند	بی زبان معلوم شد و از
۳	درست پس میل اشارت می	احسن اندیشی عبارتهای او	چون اشارت می اشارت می	در وفای آن اشارت جان می
۴	پس اشارت می اشارت می	بار بردار و ز تو کار می	حالی محسوس کرد اند تو را	قابلی محسوس کرد اند تو را
۵	قابل امر و س قابل می	وصل جوئی بعد از آن وصل می	سی شکر نعمتش قدرت بود	حسرت تو انکار آن نعمت بود
۶	شکر نعمت نعمت افزون کن	گفت نعمت از نعمت بیرون کن	جبر تو خستن بود در ره محسب	تا بنیسی آن در و در محسب
۷	پان محسب ای جبری بی عتبا	جز بریز آن درخت میوه دا	تا که شاخ افشان کنی بخت	بر سر خسته بریز نقل زاد
۸	جبر گفتن در میان پیران	مرغ بی هنگام کی با ایمان	در اشارت می اشارت می	مرد پنداری چون نبی فی
۹	ایست در غلی که داری کم شو	سر که عقل از وی پست و دم شو	زا آنکه بی شکری بود سوسو	میبرد بی شکرتا قهر نار
۱۰		کز توکل میسکنی در کار کن	کسب کن پس نخیه بر جبار کن	

باز تریح نهادن نخیر ان مر توکل را بر جهت

۱	جمله با وی با کینا برداشتند	کان حریصان کین سبها کشند	صد هزاران هزاران دور	پس چه محروم ماندند از زمین
۲	صد هزاران قرن از اینجا	همچو آرد ز پاکشاده دبا	مگر با کردند آن دانا گروه	که زمین بر کشته شدند مگر گروه
۳	کرده مکر و حیل انصاف	و ز با با و ز داری این حیل	کرد و صف کمرشان از بخت	تزلزل مننه اقلال بحال
۴	چند که آن قسمت رفت اند	روی نمود از شکال از عین	جمله افتادند از تیر سیر کار	ماند کار حکمای کرد کار
۵		کسب خزان می دان می	چند جسد و همی پسند از عیا	

مکر یستن عزرائیل بر مردی که نخستین او در سری هنر

۱				
---	--	--	--	--

المجد الاول

(۲۶)

سیلمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

۱	کفت غریبیل درین چنین	ساده مردی چاکسای در	در سراسر عدل سیلمانی دود
۲	نام از اینجا بندهستان برد	رویش از غم زرد و دود	پس سیلمان کفت اینجا چه بود
۳	ترس درویشی مثل آنهرس	بخطر انداخت بر از خشم و کین	کفت بین اکنون چه میخواهی بخوا
۴	روز دیگر وقت دیوان لغا	بو که بنده کا نظر شد جان	کفت ز درویشی گریزان خلق
۵	ای عجب این کرده باشی بجز	حرص و کوشش را تو بهستان	باد را فسر مود ما و را شتاب
۶	که مرا فسر مود حق کا و دژان	سه سیلمان کفت غریبیل	کاں مسلمان بخشم از چه بسبب
۷	از عجب کفتم که او را صد پرست	تا شود آواره او را خان مان	کفتش ایشا جهان بیزوال
۸	تو همه کار جهان بجهنم	جان او را تو به بندهستان	دیدش اینجا و بس چیران شد
۹		ز به بندهستان شدن و دراید	چون با مرحق بندهستان شد
۱۰		کن قیاس چشم بلبا بین	از که بگریزم از خود اینجا

بیان ترجیح دادن شجیر بر توکل و فواید جسد بیان کردن

۱۱	شیر کفت آری لیکن کیم	جهد های بسیار و مرسلین	سعی ابرار و جفا و نیرنان
۱۲	حق تعالی جسد ساز است	اچنه دیدند از جادو کرم و سوز	جمله شان جسد حال لطیف
۱۳	و اما شان مرغ گردونی و فیت	تقصما شان جمله فرونی گرفت	جسد میسکن تا تو فی اری کیا
۱۴	با قضا پنجه زدن نبود جفا	زانکه این جسم قضا بر آنها	کا نسیم من کس زبان و دهان
۱۵	سرکشته نیست این سهر را	یکد و روزی جسد کن باقی بچند	بد مجالی جت کودنیا بکبت
۱۶	مکر با در کسب دنیا بار دست	مکر با در ترک دنیا و ارادت	مکر آن باشد که زندان جعده
۱۷	این جهان زندان و مازند	حضر کن زندان خود را و امان	چیت دنیا از خدا غافل
۱۸	مال را اگر محصورین با جمیل	نم مال صالح کفت آن ببول	آب در شتی پلان کشتی است
۱۹	چونکه مال و ملک را زدل بر	زان سیلمان خوش میسکن	کوزه سر بسته اندر آب فیت
۲۰	با در درویشی چو در باطن بود	بر سه آب جهان پاک بود	آب نتواند مرا در غوطه
۲۱	کرچه این جسد جهان ملک است	ملک چشم دل و لایستی	پس دهان ل ببنده و مکن
۲۲	جهد حقیقت و دوحیت و درد	مسکرا ند رنی جسدش جسد	کسب کن سعی نما و جهد کن
۲۳		کرچه جمله این جهان جسد	جسد کی در کام جاهل شهید
۲۴		زین خط بسیار برهان کفیت	کر جواب آن جبریان گشتید

۵
تا مر از اینجا بندهستان برد
در خاست از حضرت مصطفی
اذا قضیتم جسد آن بیوت
با برین جبل له الیها حاجه
یعنی چون خدا بدو فرمود که
بنده از بندگان او بشینی
جان بدو قرار میدهد برای او
حاجتی در آن نمرین

۲۳
خشم مال صالح
اشاره بحدیث نبوت نمائ
الصالح للصلح الصالح یعنی صلح
مال پاک صلح بجهت و نیکوکار

۲۴
زفت
فره محکم و قوی جسته
که راه کلور بگیرد

المجلد الاول

(۲۷)

مقرر شدن ترحم جسد بر توکل

رو به آبرو خوش و شفا	جبر را بگذاشتند قبل و قال	عهد با کردند با شیربان	کا نذر این سمیت نیفتد در زبان
قسم هر روزش بیایدی ضرر	حاجتش نبود تقاضای کر	عهد چون بستند و رفتند از زبان	سوی طری ایمن از شیربان
جمع بنشیند یکجا آن خوش	از قاده در میان جلد خوش	هر کسی تدبیر و رانی میزدی	هر کسی در خون هر یک کشیدی
عاقبت شد اتفاق جلد شفا	تا بساید قرعه اندر میان	شمره بر هر کوفه آنقدر است	بی سخن شیربان را القبه است
هم بر این کردند آن جسد را	شمره آمد بر سر را اختیار	قرعه بر هر کوفه قادی و زرد	سوی آن شیر او دودیدی چو

جواب گفتن خرگوش نجیران را در آن دعوی

چون بخرگوش آمد این ساغر بزرگ	با نکت ز خرگوش کاخر خجسته
------------------------------	---------------------------

انکار کردن نجیران جواب خرگوش را

تو مگفتندی که چنین گاه ما	جان فدایم در عهد وفا	تو مگو بد نامی ما ای عنود	تا ز کجده شیر و تو زود زود
---------------------------	----------------------	---------------------------	----------------------------

مملت خواستن خرگوش نجیران را

گفت ای یاران مملکت	تا بکرم از بلا ایمن نشود	تا امان یابد بکرم جانتان	تا این میراث فرزندانتان
هر سیمه امتان را در جهان	همچنین تا مخلصی میخواند	کز فلک راه بردن شود دیدن	در نظر چون مرد مکت پیچیده بود
	مردمش چون مرد مکت دیدند	در بزرگی مرد مکت کس نبود	

اعتراف کردن نجیران بر خرگوش جواب خرگوش را

تو مگفتندی که این خرگوش را	خویش را اندازد خرگوش را	هین چه لاف میزند که از تو مترا	در دنیا در دند اندر خاطر آن
معمی با خود فضا مان در است	در نه ایندم لایق چون کی است	گفت ای یاران هم الهام	مرضعی را قوی را قوی فاد
آنچه حق آموخت مرز نور را	آن نباشد شیر را کور را	خانه با سازد پراصلوای	حق بر او آن علم را بگشود
آنچه حق آموخت کرم پید را	بیچ پیسی را اند آن کون جیل را	آدم خالی ز حق آموخت علم	تا بهبشم آسمان از دست علم
نام و ناموس ملک را بگشت	کوری آن کس که با حق در گشت	زاپششصد هزاران سال را	پوزبندی ساخت آنکس را
تا نازد شیر علم دین کشید	تا نکرده گرد آن قصر کشید	علم با می اهل حسد پوشید	تا نکرده شیر از آن علم بلند
قطره دل را یکی کو هر قادی	کان بگرد و نخصا و دریا باند	چند صورت از خرافات و پرست	جان به حقیقت از صورت ترست

۴
مرعی
جسد آگاه

۲۶
معبوب
مغرور و خود بین و خود خوا
۲۷
زاپششصد هزار سال
شیطان است
۲۸
شید
بستر و محکم
۲۹
پوزبند
خریبست که گشاد و زان بکار
برد بان خیرات خود بان
مانند گاو و خربند که اگر در
کند را میان کشت زاری و
نبرد و از فاطمه کشند و در
اینجا گمان است از
بجام لعن و بجم که
خدای تعالی بر زبان
شیطان زده و او را از
تمام قرب حضرت
دور می فرموده

المجد الاول

(۲۸)

۲۰
استار مومن

قول حضرت نبوت یعنی فرمود

آنکه طلب شود از او میسر یابد

این بود در خبر است که از وی

حضرت سالت آب از آبوم

برسیدند که در خانه خادمی داشتی

که ترا خدمت کند عرض کردی

یا رسول الله حضرت سر نموده

چون همسران شرکاز را آوردی

از خادمی هم تا آنکه دو تن سپردی

آن سید شیر نذر آوردی آبوم

حاضر بود فرمود یکی از اینها را

کن عرض کرد یا رسول الله خیار

فرما بجهت من یکی از آنها را بخت

فرمود استار مومن فرمود خیار

بردار و او را دیدم مبارکبار

و در حق او سوارش بکنی کن

کوب

نهری که از کوفتن کوبیدن کسی

۲۵
از دماغ از دهن

در حدیث وارد است که استر

زبک و دماغ یک زبک

یعنی زرخود و رفتن خود و

رنگاه خود و طریقه

ندیده خود را

پنهان کن

۲۶
کل سبزه جاذب الاثین

یعنی هر رازی که از دلب

بگذرد فاش گردد

۱	زین شد تا آن شد فرقیست	احمد و بوجل در تجارت	احمد و بوجل خود یکسان	که بصورت آدمی پناهی
۲	بنگر از آدم چه خبر در است	نقش بر دیوار مثل آدم است	و آن در آید سر نهند چون	این در آید سر نهند از زبان
۳	چون سگ اصحاب دادند	شد شیرین عالم جمله	رو بجان کوه سزایاب	جان گشت آن صورت یاب
۴	عالم و عادل بود در مجها	وصف صورت نیست از جا	چون که جانش غرق شد در بحر	چه زیانتش از آن نقش نفوذ
۵	می گنج در فلک خورشید جا	میسزد بر تن سوی لامکا	کش نیابی در مکان پیش	عالم و عادل همه معنیست پس
۶		کوش سوی قصه خرگوش	این سخن پایان ندارد کوش	

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

۷	مکر و شیر اندازی خرگوش	رو تو روی بازی خرگوش	کاین سخن را درین باب کوش	کوش خرگوش دیگر کوش
۸	خلق در باها خلق کوه و	آدمی را ز این بهر بکار	جمله عالم صورت و جانست علم	خاتم ملک سلیمانست علم
۹	هر یکی در جای پناه گرفت	ز پرتی و دیو سا حله گرفت	زاوشده پنهان شد که	زاوشده شیر ترسان
۱۰	میسزد بر دل بهر دم کوب	خلق خوب زشت است از نمان	آدمی با حذر عاقل کسی است	آدمی را دشمن پنهان است
۱۱	چونکه در تو میخنددانی که	گرچه پنهان خا در است	بر تو آسیمی نذر آب خار	بر غل از در روی در چوب
۱۲	تا بیتی شان و مشکل حل شود	با شتر تاحس می تو مبدل	از هزاران کس بودنی یک	خار خار حقیقت و دوسه
۱۳		ماکیان را سرود خود کرده	تا سخمای کیان رد کرده	

باز جستن نحیران سر و اندیشه خرگوش را

۱۴	باز گورانی که اندیشیده	ای که با شیری تو در بیده	در میان آنچه در ادراک تو	بعد از آن گفتند کجای کوش
۱۵	مشورت کاملستار مومن	گفت پیمبر بکن ای زین	عقلها عقل را یاری ده	مشورت ادراک و بشیاری ده

منع کردن خرگوش از از نحیران

۱۶	تیره کرد و زود با آینه	از صفا کردم زنی با آینه	جنت طاق آینه کی که طاق جنت	گفت هر رازی نشاید گنت
۱۷	در گنت است چون انداو	کاین سه خصمت بسیار	از دماغ و از دهن و از دهن	در میان این سه خصمت
۱۸	بر زمین مانند مجوس عالم	کرد دست پر زده را بند هم	کل عسل جاذب الاثین شاع	در بگوئی با یکی کوا الواع
۱۹	گفته ایشان جواب پیمبر	مشورت کردی پیمبر تیر	در گنایت با غلط افکن	مشورت دارند سر پوشیده
۲۰	در سراسر می نبردی غیر	او جواب خویش بگفتی از او	تا ندانند خصم از پای را	در مثالی بسته گفتی رای را
۲۱		سوی خنده کوش لا و ناچار	این سخن پایان ندارد باز کرد	

المجد الاول

(۲۹)

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و پسر مردن

۱ مکر و فریب
۲ از خرقا و کنایت از مردن
۳ و از عالم فتن است و است
۴ ریش کنایت از ریش طلب
۵ و احمق است

۶ لاغ
۷ فریب و بازی و داد

۸ زیافت
۹ نادر و ابودون و هم و دنیا را

۱۰ جمین
۱۱ محل کثافت و کبرین

۱۲ غم
۱۳ سون و در بخار و اد
۱۴ کسی است

۱	مکر اندیشید با خود طاقی بخت	۱	حاصل آن خرگوش را بخت	۱	با وحش از نیک و بد بخت
۲	ساعتی تا خبر کرد و اندر شدن	۲	ستر خود با جان خود میراندا	۲	ز بسبب کاذب شدن و ماند
۳	گفت من گفتم که عهد آن جان	۳	خاک را می کند و میغیرد شیر	۳	دیده ایشان مرا از خرقه
۴	سخت در ماند امیر است	۴	چند نفر سید را این بر چند	۴	راه هموار است و زیر است
۵	لفظها و نامها چون دانه	۵	خلق باطن یک جوی عمر تو	۵	عمر بر ناست و رفت او
۶	آن یکی ریشی که جو شد آب از ده	۶	فایده آید و بخت میل سبب	۶	منع حکمت شود و حکمت طلب
۷	بست آن ریش ای مرد	۷	طالبان را از آن جاست	۷	آب حذب دین همی جو شد
۸	غیر مرد حق چو ریش خشک	۸	تا از او کردی تو سنا و علم	۸	طالب حکمت شوازمردیم
۹	روح او از روح مخلوطی شود	۹	بست از آن عقل شاکر و قی	۹	چون مسلم بود عقلش از ابتدا
۱۰	کر یکی کا سه زم نمود	۱۰	حد من این بود ای سلطان	۱۰	نور ابله از زمین پس ایشان
۱۱	او همی داند که گیر دای جبر	۱۱	تا بهمان نخوریش و کور کرد	۱۱	بر که جبر آورد و خود بخور کرد
۱۲	رنج آورد تا بسیرد چون چراغ	۱۲	تا بسیر استن بکشد	۱۲	جبر جو بدستن است
۱۳	بر که میخدی چو بار است	۱۳	در رسید او را برق و بر است	۱۳	و اندک پایش در ره تو شکست
۱۴	قابل فرمان بد و مقبول	۱۴	بعد از آن فرمان ماند بر	۱۴	تا کنون فرمان بر نمی رشت
۱۵	بست از این باشد امیر خرد	۱۵	پس پوشاک دار می بخت	۱۵	کر تو را اسکار آید و نگر
۱۶	ای هوا را تازه کرده و دهان	۱۶	کاین هوا جبر فصل آن	۱۶	تا هوا تازه است ایمان یار
۱۷	خویش را تاویل کن نه ذکر را	۱۷	بر هوا تاویل مستر آن میکنی		
۱۸	بست و کثرت از تو معنی نیستی				

زیافت تاویل ریکس مکس

۲۱	از خودی منزه گشتی بی خبر	۲۱	کو همی نیایش خج در است	۲۱	ماند احوالت بدان طر مکس
۲۲	آن مکس پرک کا و دبول	۲۲	گفته من غفای قسم بیکان	۲۲	وصف باز از آشنید و در زان
۲۳	اینک این در یاد این گشتی	۲۳	بدی در فکر آن می ماند نام	۲۳	گفت من کشتی و دریا خواندم
۲۴	بود بجد آن چوین بست باو	۲۴	می نمودش ای پسر مردن	۲۴	بر سر دریا همی راند و اند
۲۵	صاحب تاویل چون باطل طر	۲۵	چشم چندین بچشم چند است	۲۵	عالمش چندان بود کس نیست
۲۶	آن مکس نبود کس این غیر بود	۲۶	آن مکس را بخت گرداند بهما	۲۶	کر مکس تاویل بدارد برای
۲۷	دوره خود را شمرده و فتاب				
۲۸	همچو کشتیان همی افراشته				
۲۹	مرد کشتیان اهل رایی فن				
۳۰	آن نظر کا و بسند او را رست				
۳۱	همه اوبل خرد و تصویر				
۳۲	روح او فی در خور صورت بود				

المجلد الاول

(۱۳۰)

نجم است
قد

کشت
در صبح اول کجا کاف
کاف عربی
نجم است
نجم است
نجم است

باز نامه
اسباب نخل حشمت

عذبت
آب گوارا را گویند

ما ده
کم شده دهنده و پیونده

۲۴
بهر
رنگ است از گنجها

علا
بند را گویند

کور گویند
چیز را بود

۱	روح او کی بود اندر خورده	همچون خرگوش که بر شیر
۲	رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش	
۳	تیر چو بین شان نیم خسته کرد	کرزه کو شمشه در بر بستیم
۴	پوشتن بر کن کشتان خسته	بماند دیوان است و خزان
۵	این سخن چون نقش معنی همچو جان	چون زره بر کشتن نو زدنگ
۶	هر چه بنویسی فنا کرد و شتاب	نمزنیکو را ز غیرت عیب
۷	چون هوا بگذشتی پیام هست	باز کردی دستهای خود را
۸	جز کیا و خطبه های آهسته	کوز سه تایی با شیدا
۹	نام احمد که تا قیامت نیر	باز نامه انبیا از کبریا هست
۱۰	قصه خرگوش گوی و شیر	چونکه صد آمد نود هم پیش
۱۱	هم در میان مکر خرگوش و تاختیر و در قن	
۱۲	تا بگوشتش شیر گوید یکدراز	مکر را با خوشتن تفر کرد
۱۳	بحسب را خواص باید ای سر	تا چه با پنهان است این عقل
۱۴	چونکه پر شد طشت در دوی	میدود چون کاسه با بر روی
۱۵	زان وسیلت بگرد و راندازد	صورت تابع مایه از وی
۱۶	مید و اند اسب خود را ز تیر	تا بنشیند تیر و راندازد
۱۷	هر طرف پارسان جوان بد	و اسب خود را او کشتن کرد
۱۸	با خود آهی شهوار اسب	اینکه زیران تست بخواجه
۱۹	چون شکم پر آب لب خشی	تا شناسد مرد اسب خشی
۲۰	تا بنشیند پیش از این سه نورا	تا بنشیند سرخ و سبز نورا
۲۱	پس بیدی بد رنگ از نور	شد ز نور آن گنجار و پوش
۲۲	وان درون از عکس نوا	همچنین رنگ خیال اندرون
۲۳	کوز نور عقل و حسن پاک و جد	نور چشم از نور و لها
۲۴	رنگ چو دهم کور گویند	پس بصد آن نور پیدا
۲۵	و این بصد نور دانی	صد بصد پیدا شود

المجلد الاول

(۳۱)

آن زینری شکر شکل است
اشارت قطره سائله
جوان که آن بنده فروخته
و خطای این از سر غفلت
دائرة در نظر آید سحر است
خود را که همان کجی بری باشد
که از شدت اتصال در آید
حالت واحد با بنده بدین
و چشمتال می آید

بر نفس نویسد
بیان حدوث عالم میکند
حرکت جوهر را که صدرا لایق
قدس سره قایل شده و
صدوت عالم زمانی عالم را بدین
استند فرموده و جمعی یلراز
حکما و آئین از تقویت نموده
میانه و دور باشد که مولوی
هم بدین قول فرشته اندرا
که سخن او در آید و چند موضع
دیگر دلالت صریح بر این می آید

لا جسم
اشاره بایه واقع در سوره
است لایق که ابصار و جوهر
بزرگ ابصار یعنی کبریا
نیکه او را ابصار او دان
است بر بصر

دست شک
شفاف
جاء شک و شک و شک
بی شک

بسته در گویند
خف خشم
نفر سرده

پس بفسد نور دوستی تو نور	ضد ضد را می باید در صدور	برنج غنیم را حق بی آن نیست	نابین ضد خوشی آید بدید
پس نهانجا بفسد بدید	چون که حق را نیست ضد نیان بود	نور حق را نیست ضدی در جوهر	تا بفسد او را توان بدید
لا جسم ابصار نا لایق که	و هویدرک بین تو از بوسی که	صورت از منی جوهر از منی	یا جوهر از سخن زانیه
این سخن و آواز از این است	تو ندانی بحسب اندکی است	لیک چون موج سخن بدی	بحران دانی که هم شایف
چون ز دانش موج آید به تبا	از سخن و آواز و صورت بخت	از سخن صورت براد و باز	موج خود را باز اند بجزر و
صورت از بی صورتی آید	باز شد کانا لیک را چون	پس ترا هر لحظه مرگ و حیات	مصطفی و سرود و شایع
شکر مایه ریت از جوهر بود	در هوا کی پدید آید ندا	هر نفس نو میشود دنیا و ما	بی حس از نوشدن ابقا
عمر هیچون جوی تو نور	ستمی می نماید چه	آن زینری شکر شکل آید	چون شکر کش تر جنبانی بد
شاخ آتش بحسبانی بیا	در نظر آتش نماید پس دراز	این درازی مدت از تری سخن	میاید سرعت انگیزی صنع
طالب این شکر اگر علامه است	نکست حاتم الدین سانی میاید	وصف او از شرح مستغنی بود	رو حکایت کن که بیکه میاید

رسیدن خرگوش شیر و خشم شیر باوی

شیر اندر آتش و در خشم دشو	دیدگان خرگوش می آید ز دو	مید و بی دشت و ستاخ و	خسکین دشت و تیر و تیر
کرنگ است آمدن همت بود	و از دلیسی دفع هر نیت بود	چون رسید او شیر نزدیک	بانگ برزد شیران می نا
من که گاو و از انهم بدیدم	من که گوش شیر ز مالیده ام	نیم خسته گوش که باشد گوشت	امر ما افکند اندرین
	ترک خواب و غفلت خرگوش کن	غرضش این شیر انحر گوش کن	

عذر گفتن خرگوش شیر از تاخیر و لایه کردن

گفت خرگوش الا مان عذر نیست	کرد بد عذر خود از بدیت و	باز گویم چون تو دستوری بی	تو خند از ندی شای می بی
گفت چه عذر ای تصور بلهان	این زمان آیت در پیش شما	مرغ بی و قتی سرت باید	عذر احسن را نمی باید شنید
عذر احسن بدتر از حش بود	عذر نادان خسته و آتش بود	عذر است ای خرگوش از نشی	من نه خرگوشم که در گوشتی
گفت ای شانه نالی آتش	عذر استم دیده و آتش	خاص از بجهت ز کوه چاه خود	لمرهای را تو مران از راه خود
بحسب کادالی بهر جوید	هر کسی را بر سر و روی بند	کم نخواهد گشت در بارین کم	از گرم دریا بگردش و کم
گفت دارم من گرم خای	جائمه هر کس برم بالایی	گفت بشنو گر نباشم جای	سرخس دم پیش از در غای
من بوقت چاشت در راه آمدم	بار نیست خود سوزی شاه آمدم	با من از بجهت ز خرگوشی لر	جهت و سهره کرده بودن
شیری اندر راه قصد نه کرد	قصد هر دو بنده آینه کرد	گفتش با بنده شاه ششم	خواجده تا شان که آن در گشتم
گفت شاهنشاه که باشد شرم	پیش من تو نام هر کس میاید	هم ترا و هم شمت را بردم	گر تو بایارست بگردید از برم

عذر انحر و عذر

المجلد الاول

(۳۲)

۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱ گفتش بگذار تا بار دگر
۲ لایه کریش بی سودی بخور
۳ یارم از رفتی سه خندان کن
۴ از وطنه بعد از این امید
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن راه

۱ گفت بسم الله بیا ما را بکشت
۲ اندر آمد چون غلاوری پیش
۳ می شد ندان هر دو دانه یک
۴ دام مکراد گفت شیر بود
۵ پشه فرود را با نیسم
۶ حال منم عونی که با ما تر شو
۷ گر ترافتی می پان هر دو
۸ چون چنین شمع حال آغاز
۹ با کرم الفروستار العیوب
۱۰ اگر سگی کردم ای شیر آفرین
۱۱ از شراب قهر چون تندی
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

قصه سلیمان و بدو و بیان آنکه قضا آید چه باشد

۱ چون سلیمان را سر برده زد
۲ جمله مرغان ترک کرده چیک
۳ ای با بند و ترک بهر جان
۴ غم زلف و غمیر ایام و محل
۵ با سلیمان یک بیک
۶ چون بسیار بدو را چو
۷ نوبت بدو رسید و پیش
۸ گفت بر کونما که است آن
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الاول

(۳۳)

نفس
سفت

کرنه در اول
اشادیت پیش اول آدن
در دایمی اول خم و در بطریق
استقام

کاف را نویسد

من بشنم دایم را
قبل کند و کیفیت تری الماء
نحت ان برن دلازی بشکد
نقضا قال از اجاء بعضی
البصر

علم الاسماء یک
دن یون و یک و یک که
نقضا است همیشه یک
چند اسماء در ترکی در اول
آدم را بر بجه نظم این طریق
و لقب نام نهاده

مبدن
در اکثر نسخ مختلفین نوشته

این بیت بر که حسن بن بود
آن مومن است گویا از مولا
و جان دگران باشد در گهر رخ
و دم هم نوشته اند

تا بجایست و عقیقش چو رنگ	از چه میخوشد ز خالی باز رنگ	ای سیلیمان بهر شکرگاه را	در سفیر میدار این آگاه را
پس سیلیمان گفت ما را این	در بسیار بنهای بی آب و این	همه و ما باشی هم میو	تا کنی تو آب به اهر ما
تا بیابی بهر شکر آب را	در سفیر ستاشوی اینجا	باشش بر او من اندر روزه	تا بنسیند از عطش شکر تعب
بعد از آن بدید بد و بجه	زانکه از آب نهان آگاه بود	زاغ چون بشنود آمد در خد	با سیلیمان گفت کج گفتم

طعن زدن زاغ در دعوی

از ادب بنو پیشش شل	خاصه خود لاف در غین و دل	کر مراد را این نفیر بودی ام	چون ندیدی زیر شمشیر خاک ام
چون گرفتار آمدی دایم	چون شدی از نفس ناکام	پس سیلیمان گفت ای بد	کرنه در اول تسبیح این درو
	چون نمائی مستی آید خورده	پیش من لافی زنی آنکه در	

جواب گفتن بدید مر سیلیمان در این طعن

گفت ای شرب برین عورک	قول دشمن شنو از بهر خدا	کر بطلانست دعوی کریم	گفت نهادم سر بر از گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکر است	کر همه اران عقل دارد و کار	در تو تا کافی بود از کافران	جای گشت و نشینی چون کافران
من ببینم دایم را اندر هوا	کر پوشش چشم عظم را هوا	چون قضا آید شود و این کجاست	به سبب کرد و بگیرد آفتاب
	از قضا این تعبیه ندارد	از قضا دان کو قضا را منکر است	

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی ترک نهی و تاویل

بوالشیر علم الاسماء یک	صد هسنه اران علش اندر هر	اسم هر چیزی چنان گشت	تا بیایان جان او را داده
هر لقب که داده آن مبدل شد	آنکه چشش خواند او کاهل	هر که را او بقبل و آزاد خواند	او عسیر و خرم و دلشاد
هر که آخن بر من است اول شد	هر که آخنه کافرا را شد پند	هر که آخنه برین بود از مومن	هر که آخنه برین بود از مومن
اسم هر چیزی تا از او بشنو	و نمسته علم الاسماء بشنو	اسم هر چیزی بر باطاش	اسم هر چیزی بی جانی برین
نزد مومنی نام چو بشنم بعضا	نزد خالق بود نامش از دنا	بد عسیر نام اینجاست پر	لیک من نبود نامش در ا
آنکه بد نزدیک نامش منی	پیش حق این نقش که بانی	صورتی بد این منی اندر عدا	پیش حق موجودی منی در ا
حاصل آمد آن حقیقت نام	ویش حضرت کان بود بجای	مرد را بر عاقبت نامی	نی بر آن کان عاقبت نامی

المجلد الاول

(۳۴)

تختیم
حرام کردن است

تختیم
بیکان این چنین است

کالا
متاع اگر بیک باشد

ریتا
ریتا آنکه بیک باشد

لم تقربنا
لم تقربنا و حرمنا

لنكون من الخائضين
حضرت آدم علی نبینا علیه السلام

پس از آنکه بیک باشد
مناجات است

سیما

علامت است و رنگ مرغ
اشاره بایک و در سوره

فج است که سیما هم می گویند
من اثر السجود یعنی علامت

نویسان در روی آن است
نویس

ناخوش نامش است

۲۲ حله
۲۴ مرد و رنگ

جامه
۲۵ مال صاحب و

۲۵ سخن
۲۵ غده

۲۶ گزیده
۲۶ گودال آب

بروت

سبب را گویند

۲۸ حقیق
۲۸ بستی آن خلاف است

۲۸ خصل
۲۸ خصل

۲۸ خصل
۲۸ خصل

۱ در سجده افت دو درخت است	چون ملک از ارق از دینی	جان دستر ما گشتن	چشم آدم کو بنور پاک دید
۲ قاصرم کرنا قیامت بشم	مدح این آدم که بنشیند	جمله افتادند در سجده بود	چون ملک نور حق دیدند از
۳ یا بنی اویلی بدو تو هم بود	کامی عجب نهی از پی محرم بود	دانش یک نهی شد بروی عطا	این همه دانست چون آید
۴ در وقت یافت کالا برد	باغبان را خاچون پی	طبع حیرت نوی گندم	در دشت تاویل چون حج یافت
۵ یعنی آید خلعت و گشت راه	ریتا آنکه خلعت گفت راه	دید برده در درخت را کار	چون حیرت است باز آید
۶ من ز تحف جابلهم در راهم	من اگر دای بنیم گاه حکم	سیر و اردو را شود از پی	این تحف ابری بود خورشید
۷ هم قضا بستت بگرد جات	کر قضا پوشد سیر همچون	زور را بگذارد و زاری کند	ای خفت آنکه نکو کاری
۸ بر سر از چرخ خرگاهت نند	این قضا صد بار اگر میشت	هم قضا جانت به دران	کر قضا صد بار قضا جانت
۹ در ترسانند ترا گره نوی	چون برسانند ترا گره نوی	تا ملک ایمنی نباشد	از کرم دان آنکه میرساند
	گوشش کن تو قصه خرگوش	این سخن پایان ندارد گشت	

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون دیک چاه آمد

۱۴ ناگهان پا واکشید از پیش	بود پیش خرگوش	پر غضب پر کینه بدخواه	شیر با خرگوش چون همواره
۱۵ پای را واپس کشید از پیش	گفت پا واپس کشیدی چرا	کرزه آن خرگوش ماند پاک	چونکه نزد چاه آمد شربید
۱۶ زانرو ن خود میدید رنگم خبر	رنگم رویم را نمی بینی	جان من لرزید و دل از جانت	گفت کو پایم که دست از پای
۱۷ از ترس آنکه کند با من فر	رنگم و بوماز آمد چون	چشم عارف سوی ما ماند	حق چو سیما را معرف خوانده
۱۸ مره مخنی لیدی طلی لک	گفت پیغمبر تمیز بیکان	نایدانی با من خسته ای	با من هر چیزی رساند جز
۱۹ رنگم روی زرد دار و صبر	رنگم روی سرخ دارد با من	رحمت کن محرم من در دل	رنگم رو از حال دل دارد
۲۰ رنگم روی توست مبارک	در من آمد آنکه دست مبارک	آدمی و جانور جان نبات	در من آمد آنکه در روی گشت
۲۱ زرد کرده رنگم فاسد گرد	این خود اجزای یک کل است	هر درخت از پنج دانه کند	آنکه در هر چه در آمد بشکند
۲۲ ساعتی دیگر شود او بیک	آفتابی کو بر آید نارگون	بوستان که قله پوشد گاه	تا جهم که صابر است و گاه
۲۳ شد ز بخت دق او همچون چاه	ماه کو افشاندون خیر در چاه	لحظه لحظه مستلای اخرا	اخران یافت بر چاه طاق
۲۴ گشت است او در جهان از خرد	ای بس که زمین بلای بود	اندر آرد زلزله اش در لرزه	این زمین با سکون باد
۲۵ در غدیری زرد و تلخ بره	آب خوشش کو روح را همیشه	چون قضا آمد و با گشت سخن	این هوا بار و آفتاب سخن
۲۶ گاهسان بادی آرد زود ما	خاک کو شد بانه کل و بهار	همسگی بادی او خزان	آتش کو باد دارد در دشت
۲۷ حال او چون حال فرزندان	چرخ سرگردان که چرخ است	فصل کن تبدیل بای تو	حال در بار اضطراب و چرخ
۲۸ که و بال که به سبزه که ترج	که شرف گاه می شود و گاه	اندر آن از سعد و غمی فوج	که حقیق و گاه میانه گاه
۲۹ اکثران را کی تواند بود گنج	چون نصیب مستران است	فهم میکن حالت من سبب	از خردای حسرت و گناه خصل

المجلد الاول

(۳۵)

۳

صلح اضداد است
چون ضلای عالی جان در عالم کون
و فساد است بر اخلاط و نفع
اضداد که جارت از عین حیرت
است بنیاد نهاده که با هم
و موافقت که گاهی در شنی و
جانور پیدا و خلاصه این جانور
و مقصود صلی از وجود جانور
است و از ان مقصود
مطلوب این کامل است و کما
باقیه باشد از انیز وی گوید که
مادام که از این اضداد با یکدیگر
در مقام صلح و سازش باشد
این بدن محضی با عین جان
باشد و انگاه که از این اضداد
با هم جنگ افتد و یکدیگر را
کشتند این بدن از هم جدا
و نفس با طقه ماند و عین جادید
بره و می باشد

ان شب
شیرک را گویند
رنگت بزوبی را گویند
الف الف پیش را گویند
و انی
سخن سست و بی بار گویند
ایک تو از ظلم جایی میکنی
اشارت بحدیث من خضر
بر آلاخیه دفع فیه یعنی هر که
برای برادر خود جایی کند
اندر آن افتد
از نبی از جاء نصرته چون
نبی قرآن مجید را گویند و آیه
اشاره است بسوره فتح که
از جاء نصرته و فتح که
فتح که سطر است و است و است
باقی نبی چونکه آمد باری خدا
و خبرش است که

چونکه کلیات را در بحث بود
این عجب نبود که عین از کون
صلح اضداد است این عین جان
صلح دشمن و از با شهادت
عاقبت هر یک بجهت کشت
لطف حق این شیر را کور را

شیر گفتش تو را سبب من
گفت شیر از این چه با کن است
مهر چه بکند هر کوه است
گفت پیش آفرم او را قافراست
تا به پستی تو ای کان کرم
چونکه شیر اندر بز خویش کشید
شیر عکس خویش را از آب
در رفت و اندر چپ گویند بود
هر که ظلمت هر چشما هول
بر ضعیفان که تو ظلمی میکنی
بر ضعیفان را تو بی خصمی مان
که ضعیفی در زمین خواهی امان
شیر خود را دید در ده و اغلو
ای بس ظلمی که میکنی در کن
آن نوی آن خشم بر خود زنی
حمله بر خود میکنی ای ساده
شیر را در قریب داشت که بود
ای بدیده خال بدردی عین
پیش خیمت در شتی نشسته بود

جزوایت چون نباشد روی
این عجب که میشد دل در گشت
جنگ اضداد است عین جانور
دل بسوی جنگ در دغا
هر یکی با جنس خود انباشت
الف داده است این دو ضد
خواند بر شیر را از انیز و پند

این سبب که خاص کانیم من
اندر این قلعه زافات امن است
زانکه در خلوت صفایا است
نوبسین کان شیر در ده
چشم بگشایم بجهت دیگرم
در پناه شیر را چه میدید
شکل شیر در در برش کوس
زانکه ظلم بر سرش آید بود
عقل فیه بوده است بر تراب
دان که اندر چاه بی بینی
از نبی از جاء نصرته چون
غفل افتد در سپاه آسمان
خویش را ساخت اندم از عد
خوی تو باشد در شان انظار
بر خود اندم تا رست می بینی
همچو آن شیری که بر خود حمله
نفس او آن کشد که گرس میبود
عکس حال تست از غم مرا
زان سبب عالم کبودت میبود

خاصه بسوی کوز اضداد است
زندگانی آشتی خدا نیست
زندگانی آشتی دشمنان
روزی چند از برای صحت
لطف باری این پلنگ را
چون جهان بر خور روزی بود
گفت من پس مانده ام زین

پای را پس کشیدی تو چرا
بار من بستن من در چاه بود
فلت چه به که ظلمتای خلق
گفت من سوزیده ام زان
من به پستی تو تا نم آمدن
چونکه در چه بنگیدند اندر
چونکه خشم خویش را دید
چاه مظلمت ظلم ظالمان
ای که تو از ظلم جایی میکنی
گر خود چون کرم سپید من
گر تو سپیدی خشم تو از تو مید
گر بداندش لزی بر خون کنی
عکس خود را او عدوی من
اندر ایشان تافته هستی تو
در خود این بد را نمی بینی
چون بقبر خویش خود اندر
هر که دندان ضعیفی میکند
مؤمنان آینه میگردند
گر نه کوری این کبودی از تو

ز اب و خاک تشنه و آب است
مرک آن کاندز میان جنگ
مرک و از قن صیل خویش را
با هم اندر و فاد حیرت
الف داد و برد از انباشت
چه عجب و بخور اگر فانی بود

میدهی باز بچسب و ای را
بر گرفتش از ره و سر راه بود
سهریزد آنکس که گریه می
تو مگر اندر بز خویش کشی
تو نگه دارم در آن چه بی سن
اندر آب از شیر او در افت با
مرد را بگذاشت و اندر چه جید
این چنین گفتند جمله عالمان
از برای خویش و ای می بینی
بصیر خود چه میکنی اندر کن
نک جنه اطیر ابابلیت سپید
در دندانت بگیرد خون
لاجرم بر خویش شمشیر کشید
از نفاق و ظلم و بدستی تو
در نه دشمن بوده خود را بجا
پس بدانی از تو بود انانی
کار آن شیر غلبه من میکنی
این خسر را از سحر آوردند
خویش را بد که مگوئس زایش

این سبب که خاص کانیم من
اندر این قلعه زافات امن است
زانکه در خلوت صفایا است
نوبسین کان شیر در ده
چشم بگشایم بجهت دیگرم
در پناه شیر را چه میدید
شکل شیر در در برش کوس
زانکه ظلم بر سرش آید بود
عقل فیه بوده است بر تراب
دان که اندر چاه بی بینی
از نبی از جاء نصرته چون
غفل افتد در سپاه آسمان
خویش را ساخت اندم از عد
خوی تو باشد در شان انظار
بر خود اندم تا رست می بینی
همچو آن شیری که بر خود حمله
نفس او آن کشد که گرس میبود
عکس حال تست از غم مرا
زان سبب عالم کبودت میبود

المجلد الاول

(۳۶۱)

مومن از نظر نور الهی بود

اشارت به بیت نبوی که تقوا
من ذرات مومن خانه منظر نور
یعنی از ذرات مومن خدای کند که با
نور خدای مبین و از هر جا و همه
جایگاه و با جبر است

بکذا انعم الی دار السلام
یعنی به همین آب که از آسمان
و بهشت حق بی برگزیده خود
که بهشتین خلق است

در زبان شطاه شکر خدا

اشاره بآیه و الله و رسول
کرم اخراج شطاه فازه و شطاه
فاست علی قوی عجب الزراع
یعنی به هم گفتار شکر فرموده ایل
اسلام و سلام را بکشتی که بر آ
شاه او پس قوی گردد و او را
سطر شود پس است بایست بر
ای خود بطریق که در همان
از آن شکر گفته بآنچه
آورد و شکر کان

کاشتر وایا قوم از جابه
یعنی مرده باد شمار ای قوم
که بشیر آمد و خبر فتح
مید

۱	چونکه تو منظر رب الهی	عجب مومن را بوم چون بود	مومن از نظر نور الهی بود
۲	تا شود این نار عالم جله نور	تا شود نار تو نور ای بخت	انکه اندک نور از بار زن
۳	در تو خواهی آب هم آتش شود	آب و آتش اینجا دندان	آب دریا جله در فغان
۴	کز تو آمد جسمگی جود و جود	بی شمار و عد عطایان	بی طلب تو این طلبان داده
۵	سایر نعمت که ناید در بیان	بی سبب کردی عطایان	در عدم کی بود ما را جود
۶	رایگان بخشیده جان جهان	رستن از بیدار بیدار	این طلب در ما هم از ایجاد
۷	بالتسبی المصطفی خیر الانام	بکذا انعم الی دار السلام	

مرده بردن خرگوش سوی نجسین که شیر در چاه افتاد

۱۰	سوی قوم خود دید و پیش	سوی نجسین دان شد باید	چونکه خرگوش از زبانی شاد
۱۱	چرخ میزد شادان تا بخت	مید وید و شادان تا بخت	شیر را چون دید که غلیم خود
۱۲	سر بر آورد و حریف باشد	سبز و رقصان به چون شاد	دست میزد چون بهید از دست
۱۳	می سراید بر بر و برگی جلد	تا ببالای درخت شتافت	بر کعبه چون شاخ را بشکافت
۱۴	تا درخت استغلا آمد فاستی	می سراید ذکر و تسبیح خدا	بی زبان بر بار و برک و شفا
۱۵	همچو قوس بر نی نقصان بود	چون رهند از آب و گلها شاد	جانهای بسته اند از آب و گل
۱۶	نگش شیری کوز خرگوشی نما	وانکه گردد جان از آنها خور	چشمان در قوس جانها پر
۱۷	نفس حق خرگوش کشتیت	مخندین خواهی گویند بخت	در چنین تنگی و اندای عجب
۱۸	کاشتر وایا قوم از جابه	تو بقدر این چه چون و چرا	نفس خرگوش بخت و چرا
۱۹	کنده قصه خالقش ز دنیا	کان سگ دوزخ بد و زنجیر	مرده مرده ای گروه پیش ساز
۲۰	همچو خنجر جاد و بگشتم	او فاد از لطف عدل داشت	مرده مرده کز قضا ظالمی
۲۱	جان ما از قید محنت و آسید	آه مظلوش گرفت گرفت	انکه جز ظلمش در کاری نبود
۲۲		کم شد و نابود شد افضل	
۲۳			

جمع شدن نجسین بر خرگوش و شاد و مدح گفتن ادا

۲۴	حلقه کردند و چشمتی در بیان	ساده و خندان ز طرب دوق و ش	جمع گشتند از زمان جله و ش
۲۵	هر چه هستی جان ما قربان است	یا تو غرر اخیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یار نری
۲۶	بازگو تا قصه در ما نهاد	آفرین بردست و بر بازوی تو	را ند حق این آب در جوی تو
۲۷	بچه کردش همه صحرایان		
۲۸	دست بردی ست و باز دیت		
۲۹	بازگو تا مرهم جانها شود		

المجلد الاول

(۳۷)

سکالیدن
گفتگو کردن و آینه
کردنت

نوبتی
نقاره کوفتن بر درگاه سلطان
است که در میان نشین هر روز
بچ باریکونند و اکنون و بار
باید و شبها بنگار بگویند و
خاقانی گوید ای بچ نوبت کوفته
در در ملک لا و ملک نوبتی
همچون است نوبتی است کبر کوفته
باز میباشند و هر روز بخیزد
میر و اسب بگریه میزنند
پس گوید ملک نوبتی که نبات
نذار و شادمان شود اکنون
که گرفتار نوبت شدی از این

با سگان بدار این مردار
اشارت بحیث الدنیا جیه
و طالبها کلاب فیما بینا برد
است و طالب مردار سگان
قد جعب من جهاد الایم
در جاست از حضرت ختمی مبارک
بنحای سید از غزوات جغت
فرزده قد جعب من جهاد الایم
الی جهاد الایم منی از جهاد الایم
گشتم اکنون نوبت کارزار
بر گشت و مقصود از جهاد الایم
مجاهد با نفس است و زبون
ساختن و مغلوب بودن او
و از این چه اگرش خوانند که
با او از جهات عید شکست
است اول آنکه این دشمن تو
و دشمنان دیگر بروی و کاف
دیگر آنکه بمان قوی که مدد
نشان است در دفع این دشمن
خود نکرد و جنود این دشمن
بخلاف دشمنان ظاهر و

۱	باز کوتا چون سکالیدی بیکر	آن عوان چون بیایدی بیکر	باز که از ظلم آن استمنا	صد هزاران خشم دار جان
۲	باز که آن قصه کان دی از	روح ما آت و دل جانگر	گفت تا مید خدا بودی جان	ورنه خرگوشی چه باشد در جان
۳	نوبت بخشید و دل را نورد	نور دل مردست پاره زورد	از بر حق میرسد تقصیل	باز هم از حق رسد تبدیل
۴		حق بدو و نوبت این پاید	میسما به اهل طعن و دیدار	

پند دادن خرگوش بخیران را که از مردن خشم شاد شیم

۵	این ملک نوبتی شاد من	ای توبسته نوبت آزادی	آنکه ملکش برتر از نوبت	برتر از هفت بخش نوبت
۶	برتر از نوبت ملک باقی	دور دایم روح را قی	چون نوبت میدهند این	از چه شد بر باد آخر سبقت
۷	ترک این سرب را گوئی بیکر	ترکی اند شراب خلد پوز	یکدور و زجر که دنیا ساعتی	هر که ترس کرد اندر حق است
۸	معنی الترت راحت گوین	بعد از آن جام بلار نوش	با سگان بدار این دارا	خرد بشکن شیشه پندار را

تفسیر جعبا من ابجعت والا کبرالی ابجعت والا صغر

۹	ای شمان گشتم با خیم	مانده خصمی زان بستر در اندر	گشتم این کار عقل و هوش	شیر باطن سخره خرگوش
۱۰	دور خست این نفس و دوزخ آرد	کو بدریا با نگر و کم و کاست	هفت دربار در آشاید	کم نگردد سورش آن خلق
۱۱	سگها و کافران سگ	اندر این اندر از زار و خجل	هم نگردد سکن از چین	تا زحق آید مرا و این بند
۱۲	سیرگشتی سیر گویدی هنوز	انت آتش آیت تابش آیت	عالمی را فقه کرده و دیک	معه اسس نمره زان بل
۱۳	حق قدم بروی بند از کاف	آنکه او ساکن شود در لنگ	چونکه جسد و درخت این	لطیع کل دارد همیشه جزو
۱۴	این قدم حق را بود کوش	غیر حق خود کی کان او شد	در کمان نهند آلتیر است	این کمان را باز گونه ترپا
۱۵	راست شو چون تیر و دانه	کز کمان هر راست بجبه سگان	چونکه و گشتم ز پیکار برو	روی آوردم به پیکار درو
۱۶	قد جعبا من جهاد الایم	بابی اندر جعبا و الایم	قوتی خواهم ز حق در ایگان	تا بناخن بر کنم این کوف
۱۷	سل شیری آن که جعبا	شیر است آنکه خود را شکند	تا شود شیر خدا از خون او	دارد از نفس از فرعون او
۱۸		در بیان این سخره بکف	تا بری از سخره کفم حصه	

آمدن سول قیصر روم بنزد عمر بر سالت

۱۹	عمر آمد ز قیصر کت سول	در مدینه از بیابان نخل	گفت که قصر خلیفه امی شتم	تا من اسب و زخت را انجی
۲۰	قوم گفتند سول او را قیصر	عمر را قصر جان روی	کر چه از میری و آوازه است	همچو درویشان در کاره است

کلاه
سکالیدن
گفتگو کردن و آینه
کردنت

المجلد الاول

(۳۸)

کی بدانی تم و چه است
 اشاره بایه و چه در سوره
 است و نه مشرق و مغرب
 فایما تو لافتم و چه بینی
 خدا را است مشرق و مغرب
 هر کجا رو کنی و چه بینی
 در دنیا

۷ نوح
 گر سیاه است از وی مورب

۸ و استغوا
 اشاره بایه و چه در سوره
 نوح است وانی کلام عظیم
 تنفر لهم جملوا اصحابهم فی ذلک
 و استغوا انما هم صرخوا و استغوا
 استکبار یعنی جدا کن که حاکم
 قوم خود را برای آنکه توانا
 بیامیزی نگهتای خود را در
 گوشه ای خود کرد و بر سر
 جامه های خود را در
 در کمر کردند و سر
 کردند

۹ لا تخافوا هم تزل خافوا
 اشاره بایه و چه در سوره
 ان الذین قالوا ربنا الله ثم
 تنزل علیهم الملائکه ان لا تخافوا
 تخرنوا و اشهدوا بانما اتیتم
 نوح و نوح یعنی انما اتیتم
 ما خداوند است بران است
 شدند فردو میباید با آن ملائکه
 و گویند ترسید و مخزون نشو
 و مرده داده نشو و سادگان
 بهشت آنچنانکه داده
 شده است

۱	و انکمان دیدار قصر چشم در	چشم دل از موی علت پاک	چونکه در چشم دلت نیست	ای برادر چون ببینی قصر او
۲	هر کجا رو کرد و چه آمد بود	چون محمد پاک شد از نار دود	زود بیند حضرت و یار پاک	هر که است از هو ساجد
۳	او ز هر دزد بهیند آفتاب	هر که را باشد زینتر قیاب	کی بدانی تم و چه است	چون ببینی و سوسه جواره
۴	بسیح بنی از جهان انصاف	دو سر انگشت بر چشم نه	همسج ما و اندر میان اجرا	حق پدید است از میان یگرا
۵	و انکمانی هر چه میخواهی بین	توز چشم انگشت بر دامن	عیب جز انگشت نفسم	در بینی این جهان معنیست
۶	لا جسمم با دیده و نادیده	رود سر در جاها بچیده	گفت او ز انسوی و استغوا	نوح را گفتند امت کو یوا
۷	دوست کو باقی نباشد دور	چونکه دیده ده دست نبود دور	دیده آنست آنکه دیده دوست	آدمی دیده است و باقی نیست
۸	رخت را و اسب را ضایع کند	دیده را بر جستن عمر کند	در سمع آورد و مشتاقی	چون رسول روم این افتاد
۹	و از جهمان مانند جان بسته	کاین چنین مردی بود و در جها	ی شدی پیرسان و دیوانه	هر طرف اندر بی آن مرد کا

یافتن رسول قیصر در زیر خرما بن

۱۳	لا جسمم جوینده یا بنده	جست او را تا جان بنده	دید اعرابی زنی و او را خیل
۱۴	زیر خسته بن سایه خدا	زیر خسته بن خلقان خدا	گفت نک خسته است یران
۱۵	حالتی خوش کرد بر شرف	بستی زان خسته آمد بر رسول	مر عسمر را دید و در زرقا
۱۶	پیش سلطانان بگزیده ام	گفت با خود من شهادت	این دو خسته را در جمع
۱۷	روی من زایشان نکردند	رقه ام در پیش شیر و لنگ	بست این دهنم در زرقا
۱۸	دل قوی تر بوده ام از دیگران	بسکه خوردم بش دهنم گران	همچو شیر اندم که باشد زار
۱۹	بست این مرد صاحب دین	بست حق است این اجلت	من بهفت اندام لزان حیت
۲۰	بعد یک ساعت عمر از خوب	اندر این فکر تبحر و دست	ترسد از وی جن و انس هر که
۲۱	بیش کرد و بنزد خود نشاند	پس علیک گفت و او پیش آمد	گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
۲۲	هست و خوار بر جای افتاد	لا تخافوا هم تزل خافوا	مرد دل ترسیده و اساکن
۲۳	در سر چو دهی نیست و محتاج در	در سر چو دهی نیست و محتاج در	آنکه خوش نیست چون فی ترس

سخن گفتن عسمر با رسول قیصر و مکالمات وی

۲۷	و از صفات پاک حق نعم الرقی	بعد از آن گفتش سخن بام قی	خاطر ویرانش را آباد کرد	آن دل از جا رفت و دلا کرد
۲۸	و این مقام آن خلوت با بدو	حال چون جلوه است زان عقی	تا بداند مقام حال	و از نواز شعی حق ایل
۲۹	خلوت اندر شاه باشد عسمر	جلوه کرده ام و خاصا	وقت خلوت نیست جز شایه	جلوه بیند شاه و غیر شایه

المجلد الاول

(۳۹)

۱	بست بسیار اهل حال از صوفیا	۱	نادر است اهل مقام از میان	۱	از نمازهای حائش باید داد	۱	و از سفرهای ویش باید داد
۲	و از زمانی که زمان خالی است	۲	و از مقام قدس کاجلالی است	۲	و از هوای کاندرا و سنج رو	۲	بیش از این بد است پرواز
۳	بر یکی پرورش از آغوش	۳	و از امید و نیت شایسته	۳	چون عسرا غار رود و بارفت	۳	جان و اطلب اسرافت
۴	شیخ کامل بود و طلب شستی	۴	مرد چاکبست بود و مرکب کبی	۴	دید آن مرشد که از اسب داد	۴	تخم پاک اندر زمین پاک است

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

۵	مرد گفتش کای امیر المومنین	۵	جان زبالا چون درآمد درین	۵	مرغ بی اندازه چون شد در	۵	گفت حق بر جان فزون خواند
۶	بر عهد مهاکان نادر چشم دو	۶	چون فزون خواندی آید پیش	۶	از فزون او عهد صرا زود	۶	خوش معنی میزند سوزی چو
۷	باز بر چو دافوسه نه خوا	۷	زود او را در عدم دو است	۷	گفت با جسم آتی تا جان او	۷	گفت با خورشید تا جانشان
۸	باز در گوشش نه بگفت	۸	در رخ خورشید اقد صد کف	۸	گفت در گوش کل خورشید	۸	گفت با لعل خوش و تابش کرد
۹	تا بگوش خاک حق خورده	۹	کو مراقب گشت و حاشی ماند	۹	تا بگوش ابر آن گویا خوا	۹	تا چو مشک از دیده خود شک
۱۰	در ترده هر که او شفت است	۱۰	حق بگوش او معاکب است	۱۰	تا کند مجوشش اندر دو جهان	۱۰	آن کنم لوگفت یا خود خدا
۱۱	هم ز حق جبرج باید بگرفت	۱۱	زان دو یک با گرزند زان	۱۱	گر نخواهی در ترده و هوشان	۱۱	کم فشان این پند اندر گوش
۱۲	پسبده سوائی و ن کن گشت	۱۲	تا بگوش آید از گردون خوش	۱۲	تا کنی فهم آن معاکبش را	۱۲	تا کنی ادراک زلفش را
۱۳	پس محل وحی کرد و گوش جان	۱۳	وحی چو گوشتن از حق نهان	۱۳	گوش جان و چشم جان این	۱۳	گوش عقل و گوش حسن از عقل
۱۴	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	۱۴	و آنکه عاشق نیست صبر کرد	۱۴	این معیت با حق است و حیرت	۱۴	این محبتی است به است این بریت
۱۵	و بود این جبر جبر است	۱۵	جبر آن ماده خود کاشت	۱۵	جبر را ایشان شناسند	۱۵	که خدا بکشدشان دل بصر
۱۶	غیب و آینه بر ایشان گشت	۱۶	ذکر ماضی پیش ایشان گشت	۱۶	اختیار و جبر ایشان بگشت	۱۶	قطره ها اندر صدفها کوهر است
۱۷	هست بیدون قطره خرد و بزر	۱۷	در صدف آن درخداست بزر	۱۷	طبع ناف آهوست آن قوم	۱۷	از برون خون و از درون شام
۱۸	تو گو کاین ناف برون جان	۱۸	چون رود در ناف مشکي چون	۱۸	تو گو کاین بس برون محقر	۱۸	در دل کسیر چون گشت ز
۱۹	اختیار و جبر و تو بد جان	۱۹	چون در ایشان فتنه و جلال	۱۹	نان چو در سفره است با جلال	۱۹	درین مردم شود اور و روح شاد
۲۰	در دل سفره نگردد و جلال	۲۰	سختی جان کند از سبیل	۲۰	فوت جان است این ای سبیل	۲۰	تا چه باشد فوت آن جان جان
۲۱	ناست قوت تن و لیکن در تن	۲۱	تا چه قوت جان باشد ای سیر	۲۱	گوشت پاره آدمی از زور جان	۲۱	بیکاف گوهر با بجزو کان
۲۲	زور جان کو و کن شقی بجز	۲۲	زور جان جان درین لغت	۲۲	گر گشت پید دل بر جان راز	۲۲	جان بسوی عرش سازد کتا
۲۳	گر زبان گوید رسد از نیا	۲۳	اتش افروزد بسوزد این جهان	۲۳	فعل حق و فعل ما هر دو بین	۲۳	فعل ما راست دان سپیدان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بنحش که ربنا

مرکب در کبی
بمان اسب نوبی باشد که پیش
و این اسب نوبی را مسعود و
که خلیفه دوم آل عباس بود
از دره شام که مردم بر او
بر سر او زور را که
بمقام آن شورش
برون آمد
فرار کند
اسب حاضر بود
یکی از چاکران برتری
سوار در رسید سواره شده
استر خویش را پیش کشید تا او
بر نشست و چون باز او را
سوارش فرو نشست گفت
شانه روز دهم ای
باز او در یک بر درگاه
بنوبت باز او را این رسم از
او بماند
فرج الهی

نمیت
حرص
رغبت
سستی
با اشتها و حرص
کنش
کنار
نخندل
گفتن سنگ و عقیق کاش کرد
نخندل
کان کنم با این کنم ای سخنان
نخندل
در صدف درای خرد است و گ

۲۷
۲۸
۲۹

ع
طوف
چشم را گویند

اناطن انفسا و صافت کردن المیستگناه خود را بحتی تعالی که رب با انیونی

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
کربناست فعل خلق اندر میان	یک هست آن فعل مختار ما	کریم بنی رفت خدا خلق	چون محیط حرف معنی نیست	گفت ایزد جان ما راست	گفت آدم که طعن انفسا	بعد تو گفتش ای آدم ز من	گفت رسیدم ادب بگذاشتم	طیبات از بهر که لطیفین	یکش ای دل پی فرقی بیار	هر دو جنبش آسوده خشن	نقش را کی پشیمان دیده
پس مگو کس را چرا کردی جان	زا چه آکه مار ما که بار ما	پس و پس یکدم بنسبند	چون بود جان خالی این کرد	چون ندانند آکه را خود است	اگر فعل حق نباشد خال چرا	آسودم در نو آج هم سخن	گفت من هم پاس آنتستم				
خلق حق افعال را بر سر	را آنکه ناطق حرف بنده سخن	آزمان که پیش بینی آن	حق محیط جسمه آدمی بر	گفت شیطان که با انیونی	در کینه او از ادب پشیمان شد	نی که تقدیر و قضای من	هر که آرد حرمت آج مست				
فعل ما آثار خلق ایزد است	کی شود یکدم محیط و در سخن	پس خود کی بسنی این	واذر آرد کارش از کار دیگر	کر فعل خود نهان بودی	زان گشته بر خود زدن او سخن	چون بوقت عذر کردی آن	باید را خوش کن مر جان بین				
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
تا بدانی جبر را از اختیار	لیک نتوان کرد این با آن قیاس	بر چنین جبری تو بر چسبیده	آن و گرباشد که بحث جان بود	این عسر با بحکم هر از بود	گر چه خود نسبت بجان و جانش	لازم و ملزوم وافی مقتضی					
دست که لرزان بود از زاری	زان پشیمانی که لرزیده پیش	بحث عقل است این بحث اجلی	بحث جان اندر مقامی دیگر	چون عذر از عقل آدمی جان	بحث عقل حس اثر دانی با	را آنکه بسینانی که نورش بخت					
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶
بهر دو یکبار بقصه آیدم	گر جواب آیم پشیمان دیم	گر بچشم و عین عکس آیدم	چون الف که تو بجز و میو	این سخن را نیست پان ای	موش پیشش سوال هم جواب						
ما از این قصه بر خون دل شک	در به بیداری بدندانیم	در صلح و عذر عکس آیدم	اندر این ره مرد مفروضی	از رسول روم برگردانیم	گشت فارغ از خطا و از غلطی						
در بسم آیم آن ایوان است	در بسم آیم بر پرزقی نیم	ما کنیم اندر جهلان حج	جهت کن تا ترک غیر حق کنی	از عسر چون آن سول آید	اصل را دریافت بگذاشتی						
۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸
در بسم آیم آن ایوان است	در بسم آیم بر پرزقی نیم	چون الف او خود چه دارد حج	دل از این دنیا میانی کنی	روشنی در دوش آید دید	به حکمت کرد در برش شروع						
۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰

تمشیل

۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
را آنکه دستی را ز لرزانی ز جاش	چون پشیمان نیست و نقش	تا صغیفی ره برد بختا مگر	باده جان را قوامی دیگر	بهر حکم بوجمل شد در بحث آن	بحث جانی یا عجب با عجب	از عصا و از عصا کس فارغ					
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶
بهر دو یکبار بقصه آیدم	گر جواب آیم پشیمان دیم	گر بچشم و عین عکس آیدم	چون الف که تو بجز و میو	این سخن را نیست پان ای	موش پیشش سوال هم جواب						
ما از این قصه بر خون دل شک	در به بیداری بدندانیم	در صلح و عذر عکس آیدم	اندر این ره مرد مفروضی	از رسول روم برگردانیم	گشت فارغ از خطا و از غلطی						
در بسم آیم آن ایوان است	در بسم آیم بر پرزقی نیم	ما کنیم اندر جهلان حج	جهت کن تا ترک غیر حق کنی	از عسر چون آن سول آید	اصل را دریافت بگذاشتی						
۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸
در بسم آیم آن ایوان است	در بسم آیم بر پرزقی نیم	چون الف او خود چه دارد حج	دل از این دنیا میانی کنی	روشنی در دوش آید دید	به حکمت کرد در برش شروع						
۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰

تفسیر آیه و هو محکم اینما گنتم و بیان آن

۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲
بهر دو یکبار بقصه آیدم	گر جواب آیم پشیمان دیم	گر بچشم و عین عکس آیدم	چون الف که تو بجز و میو	این سخن را نیست پان ای	موش پیشش سوال هم جواب						
ما از این قصه بر خون دل شک	در به بیداری بدندانیم	در صلح و عذر عکس آیدم	اندر این ره مرد مفروضی	از رسول روم برگردانیم	گشت فارغ از خطا و از غلطی						
در بسم آیم آن ایوان است	در بسم آیم بر پرزقی نیم	ما کنیم اندر جهلان حج	جهت کن تا ترک غیر حق کنی	از عسر چون آن سول آید	اصل را دریافت بگذاشتی						
۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸
در بسم آیم آن ایوان است	در بسم آیم بر پرزقی نیم	چون الف او خود چه دارد حج	دل از این دنیا میانی کنی	روشنی در دوش آید دید	به حکمت کرد در برش شروع						
۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰

گفت آدم که طعن انفسا
اشاره بآیه و قه در سوره
است در بنا آنا طعن انفسا
لم تغفلنا و جملنا لکن من
ای سرن بینی خدا و ندان خود
ظلم نفس خود کردیم پس اگر
نیامزی بخشی بر ما آید بیا
از زبان کاران

گفت شیطان که با انیونی
اشاره بآیه و قه در سوره
اعراف است قال ت با
انیونی لا قدن لهم صراحت
المستقیم یعنی خدا و ندان خود
مرا بخوار کردی می شنیم بر سر
بنی آدم در راه مستقیم تو اما
ایشان را بر زخم

بهر حکم بوجمل شد در بحث آن
بهر حکم بوجمل شد در بحث آن

مقتضی
طالب روشنی

مانع و لغی کننده را گویند

مقتضی

باعث سبب را گویند

باعث

در خنده باشد

المجلد الاول

(۱۴۱)

ع
هل

منه جلی می داند

در خوانی و نه خوان پذیر

سفر با حقیقت فتنان چنان

حقیقت حال سحران حال

دوستان برگزیده خداست

باشد پس اگر نود فتنان گری

چنان بود که باروان اینان

برهیزی و با ایشان متحد و یگان

شوی و با ایشان باشی و اگر

زان خوانی و پذیرای حقیقت

زان گیتی که نام سحران و دود

خدا را دیده پس که ترا سوسی

نخواهد بود و فوج الهی

فلاستک

فلاخر است

جسمی را بود کویا طوطی

۱	آب صافی در کلی بنیان شد	جان صافی بشایدان شد	فایده مندر ما که این چکیت چو	مرغ را اندر خفس کردن چو
۲	گفت تو بک شکر فی مکتبی	معنی را بسند حرفی مکتبی	جلس کردی معنی از او را	بند حسد فی کرده تو با او را
۳	از برای فایده این کرده	تو که خود از فایده در پرده	آنکه از وی فایده زانیده	چون بنسند آنچه ما را دیده
۴	صد هزاران فایده از تو	صد هزاران پیش آن یک	آن دم لطیف که جان نباشد	چون بود خالی معنی گویا
۵	آدم نطق که جزو جزو	فایده شد کل کل خالی چرا	تو که حسد وی کار تو فایده	پس چرا طعن کل آری تو
۶	گفت را که فایده نبود	در بود اهل عسره اض و بک	شکر زردان طوق کردن	نی جدال و در ترش کردن
۷	کر ترش رو بودن آید	پس چرا که شکر کو فی نیست	سر که را که راه باشد در بک	کو بر و سر که لکین شواشکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع ائمه فلیجلس مع اهل التصوف

۱۰	معنی اندر شعر جز با خط تم	چون فلاسکت از صفت	آن رسول انجا رسیده شاه	واله اندر قدرت الله شد
۱۱	آن رسول از خود بشد زین	نی رسالت یا دمانش بی پیام	سیل چون آمد بدربار کشت	دانه چون آمد بزرع کشت گشت
۱۲	چون قلع یافت مان باو البشر	مان مرده زنده گشت و جبر	موم و همی زم چون فدا شد	ذات طلی فی او اوار شد
۱۳	سنگ سر چه که بشد در دگر	گشت بیانی شد انجا دیدن	ای خنک آن مرد که زنده شد	در وجود زنده پیوسته شد
۱۴	وای آن زنده که با مرده	مرده گشت و زنده از بوی	چون تو در فتنان حق بگرختی	باروان نبیا آیمختی
۱۵	بست فتنان حال با می نبیا	ما هیان بجر پاک کبریا	در سخنانی و ذلت فتنان	ابنیا و اولیا را دیده کبر
۱۶	در پذیرائی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قصص	مرغ کو اندر خفس زیست	می بخوید رستن از نادانیت
۱۷	رو جانی که ز قصص یافت اند	ابنیا و رهبر شایسته اند	از برون آوارشان آید	که ره رستن ترا این است
۱۸	ما بدین رستم از این نیکین	غیر این ره نیست چاره این	خویش را رنج سازد از راز	تا ترا برون کند از اشتباه
۱۹	کاشتهای خلق بند محکمت	در ره این از بند آهن کی کم	یک حکایت بشنوی بیای	تا بدانی شرط این بحکمیت

قصه آن بازرگان که بهندوستان تجارت میرفت و پیغام داد

طوطی مجوس بطوطیان هندوستان

۲۵	بود بازرگان ز اورا طوطی	در قصص مجوس ز باطوطی	چون که بازرگان سفر را سازد	سوی هندوستان شد آغاز کرد
۲۶	هر غلام و هر کنیزی را خود	گفت مجوس تو چه آرم گوی	هر یکی از وی مراد می کرد	جمله را و عده بداد آن بک
۲۷	گفت طوطی را چه خواهی این	کار مت از خط هندوستان	گفتش آن طوطی که انجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال بیان
۲۸	کان فلان طوطی ز مسافران	از قضای آسمان جبین	بر شما کرد او سلام داد	و از شما چاره ره را شد خوا

المجلد الاول

(۳۲)

زلفت
نفرش را گویند

حلق
گنبد است

۱	که شمار بر سبزه گاهی برد	این رو باشد که من بخت	جان دهم اینجا بزم در	گفت می شاید که من شتیان
۲	یک صبحی در میان مرغ	یا و آید ای همان زین مرغ	من در این صبح و شام در میان	این چنین باشد و فای دستان
۳	من قند های خرم از خون	ای سر یافان بخت ز خون	خاصه کان این لیلی و مجنون	یا دیاران یار را میمون بود
۴	خونکه خور دی جریه خاک بر	یا بیا و این قند خاک بر	کر هسی خواهی که بدی این	یک قح می نوش کن باین
۵	چون تو باید بدی پس خست	در سراق بنده از بدست	و عده های آن لب خون	ای عجب آن عهد و آن سگند
۶	و انتقام تو ز جان مجبور	ای جنای تو ز دولت خور	با طرب تر از سماع با یک خور	ای بدی که تو کسی در چشم خور
۷	و از لطافت کس نیا بدو	از حلا و تحف که دارد خور	تا تم این نا خود که سورت خور	تا تو این است نورت خور
۸	و از ترحم جور را مکر کند	تا لم و رسم که او با کند	حق مجلس با صحت بای	یا و آرد از محبت بای
۹	همچو بیل ز این سبب نا لاشوم	و الله ازین خار درین شوم	ای عجب من عاشقین بود	عاشقم بر لطف و بر مهرش بود
۱۰	جمله نا خوشهای عشق را خور	این بیل این ننگ استی	تا خورد او خار را با کشتن	این عجب بیل که بکشد با
۱۱	لوکی که محرم مرغان بود	قصه طوطی جان اینان	عاشق خوش است عشقش	عاشق کشت و خود کشت او
۱۲		و اندرون و سیلان سپاه	کو یکی مرغی ضعیفی بگناه	

صفت اولی جسته طيور عقول الهی

۱۵	یار بی زاد و شصت بیک از خدا	هر دشمن صده صد بیک از خدا	افتد اندر محبت گردون غنچه	چون بسال از ربی شکوه
۱۶	بر سر تا جش نه در حق تاج جا	هر دمی او را یکی معراج جا	ز دگرش جمله ایمان خلق	زلفت او به زطاعت پیش حق
۱۷	هر دمی در وی خیالی زاید	لا مکانی نی که در هم آید	لا مکانی فوق و هم سالکان	صورتش بر خاک جان لایکان
۱۸	دم مرز و الله علم با بصوت	شرح این کوته کن رخ زین بت	همچو در حکم بهشتی عار جو	بل مکان لا مکان در حکم او

دیدن خواجه طوطیان در دشت و پیغام رسانیدن

۲۲				
۲۳	در بیابان طوطی جندی بید	سوی مرغ و تاج و هندون	باز میگردیم از این ایستان	مرد بازرگان برفت آن پیام
۲۴	او قادی و مرد و بگشتش	چونکه تا اقصای هندون	کورساند سوی جنس از وی سلام	مرکباستاند و پس او ازدا
۲۵	این مکر و جسم بود و روح	طوطی زان طوطیان لغزند پس	آن سلام و آن امانت بازدا	شد پشیمان خواجه از گفت خبر
۲۶	آنچه بجهت از زبان چنان گفت	این مکر خویش است با طوطیان	گفت منم در هلاک جانور	این چه کردم جز داد و سام
۲۷	در میان پنبه چون باد شمر	این زبان چون سنگ چون شمر	سو ختم بحاره را از گفت خام	سنگ و آهن زین هم گزاف
۲۸	رو بهان مرده را شیران کند	زانکه تاریخت و بر سونبه	که ز روی نقل که از روی لا	طالم آن روی که چنان دود
۲۹		حالی را یک سخن ویران کند	و از سخنها عالمی را خستند	

المجلد الاول

(۳۳)

۱	جانها در اصل خودی مند	یک زمان خمند و دیگر نه	از حجاب از جانها برتنی	گفت هر جانی سحر آستی
۲	گر سخن خواهی که گوی چو سخن	صبر کن از حرص و این خلوت	صبر باشد شستهای بکان	هست حلو آرزوی کودکان
۳	هر که صبر آورد و کرد و دین	هر که حسد آورد و پست	صاحب دل را نذر دین	که خورد آن رسته قایل عیا
۴		زانکه صحت یافت از پیر پست	طالب میکند میان پست	

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره
تو صاحب نفسی غافل میان خاک و خون
که صاحب دل از ره می رود آن نجیب

نفس ترا
اشاره باینه واقع در سوره
اعراف است اذا قرع اقرع
فاستموا له و انصتوا له لعلکم تحذرون
یعنی چنانچه و استود
بشنوید و خاموش باشید
شاید مرزیده
شود

۱۱	گفت پیغمبر که ای طالب جری	بان کن با هیچ مطلوبی کی	در تو فرو دست در نشنود	رفت خواهی اول از ابراهیم
۱۲	چون ز سباج و فی دینی	در میخن خویش از خوردنی	اوزه صبر بگر و بر آورد	از زیا بکفاسود بر سر آورد
۱۳	کالی گر خاک گیرد و ز شود	ناقص از زبرد خاک شود	چون تبسول حق بود آمد دست	دست او در کارها داشت
۱۴	دست ناقص دست تبسول است	زانکه اندر دایم تبسول است	چهل آید پیش او و نشنود	چهل شد عسلی که در ناقص بود
۱۵	هر چه گیرد غلغلی حلت شود	کفر گیرد و کالی ملت شود	ای مری کرده پیاده با بسود	سرخواهی برد اکنون پائی

سباج
شاد در آگوشه

تعظیم کردن پا حرام موسی که اول تو عصا بنید

۱۷	ساحران در محض ذریعین	چون مری کرد با موسی کین	لیک موسی مقدم داد	ساحران او را ملامت داد
۱۸	زانکه گفته شد که فرمان آن	کر تو میخوای عصا بفلک بخت	گفت فی اول شما ای ساحران	افکنید آن ملامت را در میان
۱۹	اینقدر تعظیم ایشان از حد	داز مری آن دست پاشان	ساحران چون قدر او شنیدند	دست و پا در جسم آن زدند
۲۰	لقمه و بخت است کمال جدا	تو نه کامل مخور می باش لال	تو چو کوشی از زبان فی جنس تو	گو شصت را حق بفرموده نصتوا
۲۱	کو دکت اول چون بدید بر لب	بدی خامش بود و جمله گوش	بدی می باشد لب و دوش	از سخن گویان سخن آموختن
۲۲	تا نیسا موز و بخوب صدی	در بخوب صد گوید بی شک	در نباشد گوش فی بی	خوشتن را لنگ گیتی میکند
۲۳	کر اصلی کش نبود آغاز کو	لال باشد کی کند در لطف جو	زانکه اول سمع باید لطف را	سوی منطق از زو سمع اندرا
۲۴	ادخلوا الایات من ابوابها	و اطلبوا الارزاق من ابوابها	لطف کان موقوف راه سمع است	جسته که لطف خالق بی طمع است
۲۵	مبدعت تابع استادی	مسند جمله در ابسنادنی	باقان هم در فبهم متعال	تابع استاد و محتاج مثال
۲۶	زمین سخن گزینی بجان	دل و اشکی گیر جو رانه	زان که آدم از غیاب از شک	اشک تر باشد دم تو بر پست
۲۷	بهر گریه آدم آید بر زمین	تا بود گریان و نالان چین	آدم از فردوس از بالائی	پای ما چنان از برای غدر رفت

المجلد الاول

(۴۴)

شماره تازه

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

شماره تازه
بجود کشیدن بوی بیدار

۱	بوستان از بار و خورشید تازه	۱	زاتش دل ز آب دیده ساق	۱	در طلب میباشم هم طلب	۱	کر ز پشت آدمی از صلب او
۲	بر ز گوهره های جدایی	۲	گر تو این انسان خالی کنی	۲	عاشق بانی تو چون نادگان	۲	تو چه دانی ذوق آب دکان
۳	دان که باد بولین همسره	۳	تا تو تاریک و ملول تیره	۳	بعد از آنش با ملک انبار کن	۳	طفل جان از شیطان بگرن
۴	آب خوانش حراغی کشد	۴	روغنی کاید چسبناک	۴	آن بود آورده از کسب حلال	۴	نغمه کان نورافروز دلال
۵	جھل غفلت زاید از احوال	۵	چون نغمه توحید نبی دام	۵	عشق و وقت زاید از نغمه حلال	۵	علم و حکمت زاید از نغمه حلال
۶	نغمه جگر و کوهش اندیشه	۶	نغمه تخم است در برش آید	۶	دیده اسبی که گره خورده	۶	چنگ کند مکاری جود
۷	در دل پاک تو در دیده تو	۷	زاید از نغمه حلال ایضا	۷	میل خدمت غم سوزی جان	۷	زاید از نغمه حلال اندر جان
۸		۸	بحث بازگان طوطی گویا	۸	این سخن پایان ندارد کجا		

بازگشتن بازگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

۱۲	بر کنیز را بخشید نشان	۱۲	هر غلامی را بسیار در میان	۱۲	باز آمد سوی منزل شادگان	۱۲	کرد بازگان تجارت تمام
۱۳	دست خود خایان بگشاید	۱۳	گفت فی من خود شایان را	۱۳	آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو	۱۳	گفت طوطی ارمان بنده
۱۴	چیت آن کاین خشم غم زخمی است	۱۴	گفت ای خواجیه شایان صحبت	۱۴	بر دم از بی و نشی از نشی	۱۴	که چه اینم غای از گریه
۱۵	ز هنر آتش برید و لرزید	۱۵	آن یکی طوطی زرد و سی	۱۵	با کرده طوطیان همسای تو	۱۵	گفت گفتم آن شکایتها
۱۶	همچو نسیه ای آن جنت آن حکا	۱۶	نخست کان جنت ناگه ازین	۱۶	لیک چون گفتم بشیانی چه	۱۶	من پشیمان شدم این گفتی بود
۱۷	کر حجتان بران کند بخت	۱۷	چون گذشت از هر جایز اگر	۱۷	بند باید کرد سیلی را ز سر	۱۷	و اگر دوزخ آن تیری سپر
۱۸	آن موالید از چه بستان با	۱۸	بی شریکی جسد مخلوق خدا	۱۸	وان موالیدش حکم خلق نیست	۱۸	فعل را در غیب اثر نداشت
۱۹	در دها را افسه بند حق مرد	۱۹	دست سالی همی ناید درد	۱۹	عمر در اب گرفت تیرین سپهر	۱۹	زید پرایب تیری سوی غور
۲۰	زید را ز اول سبب قال کو	۲۰	زان موالید وضع چون دوا	۲۰	در دها میزاید آنجا تا جل	۲۰	عسره و دالم ماند در دوزخ و جل
۲۱	آن موالید است حق را طاع	۲۱	همچین کب و دم و دام و چا	۲۱	کر چه هست آن جمله صبح کرگا	۲۱	آن و ج دها را بد و شوب دار
۲۲	تیر جسته باز آید سن براه	۲۲	اولیای است قدرت از آ	۲۲	چون پشیمان شد و لی از نیست	۲۲	بسته در مای موالید از سبب
۲۳	آن سخن را کرد خود باید	۲۳	از همه دها که آنکس شنید	۲۳	تا از آن فی رخ سوز و لی کنا	۲۳	گفته تا گفت که گذشت از قباب
۲۴	توت نسیان نهادن نشان	۲۴	آیه انوار کو از کوی بخوان	۲۴	از بی خان آیه او نشیا	۲۴	گرفت بر مان باید حجتها
۲۵	کار توان کرد و با جسد سر	۲۵	چون پشیمان بست آفرین	۲۵	بر همه دل های خلقان بفر	۲۵	چون بنده کبر و پشیمان بفر
۲۶	صاحب دل شاد و دل شایست	۲۶	صاحب ده باد شاه جیسا	۲۶	از بی خویش تا انوشکم	۲۶	خدا تو اسخه به ابل التوا
۲۷	در بزمی مرد ملک کس فی بزم	۲۷	مردش چون مرد ملک دیدند	۲۷	پس نباشد مردم الا ملک	۲۷	فرع دید آید عسل بی شک
۲۸	با دست او میرسد فریادشان	۲۸	چون نغمه امروشی خلق یادشان	۲۸	منع میاید صاحب کران	۲۸	من تمام این را نیارم گفت از آن
۲۹	آن صدف را از در میکند	۲۹	دزد دها را از آن پر میکند	۲۹	میکنند سر زده لاشان	۲۹	صد هند از آن نیک بد آن

المجلد الاول

(۱۴۵)

تا در اسباب بگشاید تو	پیش و فرهنگ تو آید تو	می شناسد از هدایت جانها	آن همه اندیشه ها
سوی خصم آیند در رخسار	پیش و خلق با همچون چهر	خوی این خوش خندان بگوش	پیش و زگر با همگرند
و افس آید هم بجهنم خستاب	پیش و خلق از بعد خواب	هم بر آن تصویر شربت و آب	صورتی کان بر نهادت جان
سوی شخصه خوش رود بهر	چون کبوترهای یک پیش	هم بد آنجا شد که بود آن حسن	پیش و اندیشه در وقت صبح
	جسد و سوی کل خود را سچ	هر چه بینی سوی میل خود	

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی و مردن نوحه کردن خواجه

بر جسد و زوکل از زمین	خواجه دیدش چون قفا همچین	هم بلرزید و قفا دو گشت در	چون شنیدن آن مرغ کاظمی
این چه بودت این چرا چنین	گفت ای طوطی خوب خوشن	خواجه بر جست و گریان آید	چون بدین رنگ بدین لحن
راج روح در وضعه و ضیامن	ای درین مرغ خوش لحن	ای درین همدم و همرازم	ای درین مرغ خوش لحن
زود رو از روی او برهستم	ای درین کارزان یارم	کی دیگر مشغول آن مرغان شد	اگر سلیمان را چنین معنی بد
چند این آتش در این زمین	ای زبان هم آتش هم حرمی	چون تویی گو چو گویم ترا	ای زبان تو بس نیامی مرا
ای زبان هم سنج بی درک	ای زبان هم سنج بی پایانی	گر چه هر چه گویش آن میکند	در محفل جان از تو فغان
هم انیس و حشمت هر تنی	هم خیر و در هر مرغان تنی	هم طبع و طمک کفایتی	هم صغیر و خنده غایتی
در چراگاه ستم گن چرا	مکت بر آینه مرغ مرا	ای توزه کرد و بچین مکان	چند امانم میسده ای بی مان
ای درین صبح روز افزون	ای درین نور طمک سوز	یا مرا اسباب شادی داد	یا جواب من بگوید داد
خیزد لافش بخوان تا فی کبد	عاشق رنج است نادان تابد	ز آنکه بریده تا آغازین	ای درین مرغ خوش لحن
و از وجود نفث خود برست	این درین خیال بدست	و از بد صافی بدم در جوی تو	از کبد فارغ بدم بازوی تو
آنکه افندون از زبان بدست	غیرت آن باشد که آن غیر بدست	کو دلی که حکم حق صد پاره	غیرت حق بود با حق چارچست
تر جان منکرت و اسرار من	طوطی من مرغ زیرک زبان	تا شمارد لب زبانش	ای درین اشک من در میان
پیش از آغازه وجود آغازه	طوطی کا بد زدی آواز او	او ز اول گفت تا یاد آدم	هر چه روزی داد و داد آدم
می پذیرد طمک را چون دانا	میرد شادیت را شاد دانا	عکس او را دیده تو برین دانا	اندر دین است آن طوطی دانا
تا ز من آتش نه اندر خنی	سوخته من سوخته خالکبی	سوخته جان را تو خن خنی	ای که جان از بهر تن چینی
کا بچنان با می نهان شد رخ	ای درین ای بیای در	سوخته پستان که آتش کس بود	سوخته چون قابل آتش بود
چون بود چون او قح لیر بد	آنکه او همیار خود نمید	شیر آب آشفته و خور ز شد	چون زخم دم کاش دل نشد
گویم منندیش جز دیدار من	قایم اندیشم و دلدار من	از بسط مرغ از افزون بود	شیر مستی که صفت برود بود
صوت چو د خارد یواز من	حرف چو د تا تو اندیش من	قایم دولت تویی پیش من	خوش نشین ای قایم اندیش من
با تو گویم ای تو اسرار جان	آند می که از دیش کردم جان	تا که بی این هر سه با تو دم زخم	حرف و صوت و گفت را بزم زخم

پیش و
بمن پیشیان آمد

خسته
بدرد و بگشاید از کوب

خیزد لافش بخوان
تا فی کبد

اشاره بآیه و افندون
بدست و تو خلقا الان
فی کبد یعنی نمودم آدمی در
بج و سختی دشت

کفت را گویند

المجلد الاول

(۱۶۶)

من کسی درستم از ناکس و ناکس
دانی بسیند و ناکس
دانی درستی سار و
کس که در ناکس
کالبه
قالب را گویند

من کسی درستم از ناکس و ناکس
دانی بسیند و ناکس
دانی درستی سار و
کس که در ناکس
کالبه
قالب را گویند

من کسی درستم از ناکس و ناکس
دانی بسیند و ناکس
دانی درستی سار و
کس که در ناکس
کالبه
قالب را گویند

۱	آن دمی که می راندند جل	آن دمی که می راندند جل	آن دمی که می راندند جل
۲	من نه ایاتم منم بی ذاتی	من کسی در ناکس درستم	من کسی در ناکس درستم
۳	جمله خلقان مست خشن	جمله خلقان مست خشن	جمله خلقان مست خشن
۴	ناکند ناگاه ایثار کما	دلبستان بریدلان کجا	جمله مشوقان کجا عاشقا
۵	کو به نسبت هست هم این هم	تشنگان کرب جویند زجان	آب هم جوید به عالم تشنگان
۶	او چو گوشت میکشد تو گوشتش	بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوائی و دیرانی کند
۷	زیر ویران کج سلطانی بود	غرق حق باشد که خواهر غرق	همسجو موج بحر جان برود
۸	تیرا و دلکش بر آید یا پسر	بس زبون سو باسی لا	کر طرب را باز دانی از بلا
۹	بی مرادی فی مراد دلبست	هر ستاره اش خون کیم با	خون عالم بخشن او را احلا
۱۰	جانب جان با حقن بشتم	ای حیات عاشقان مرد	دل نیابی جز که در دل یکی
۱۱	او بجهان کرده من از بلا	گفتم آخر غرق ستاین چهل جان	گفت رود بر من این افسون جان
۱۲	ای دو دیده دوست چو	ای گران جان خا ریدی را	ز آنکه بس از آن خستی مرا
۱۳	گوهری طفلی بفرصان بد	غرق عشق شو که عرفت اندر	عشقهای اولین و آخرین
۱۴	در نه هم لبها بسود هم با	من چو لب گویم لب دیا بود	من چو لا گویم مراد الا بود
۱۵	من ز بسیاری گفتم غم	تا که شیرینی ما زد و جان	در حجاب روبروش باشد نهان
۱۶	ناکه در هر گوش ناید سخن	یک هسی گویم صد سرزن	

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی و

۱۷	بهر چه از راه و امانی	چه کفر آن حرف و چه ایمان
۱۸	بهر چه از دوست و رفیق	چه رشت آن نقش و چه زیبا
۱۹	فی معنی قول انس صلی الله علیه و آله وسلم ان سعدا یؤانا غیر منه و الله تعالی غمینی	
۲۰	و من غمیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها و باطن	
۲۱	بر در غمیرت بر عالم است	کالبه از جان نبرد نیک
۲۲	سوی ایمان رفتن میدان	است خشن بر شاهش کجا
۲۳	جمله عالم زان غمور آید که	بر که محراب نمازش گشت
۲۴		
۲۵		
۲۶		
۲۷		
۲۸		
۲۹		

المجلد الاول

(۴۷)

شستن
نخف شستن

عین
زایکار و گویند

حادثان میزند حسان
دارت است

اشاره باینه و چه در سوره
جرات است و اما سخن نمی
گفت و سخن را از آن سنی
بدرستی که باز میگویم و میگویم
و ما یم دارت خلق پس از آن
ایشان

کر داده در جوش گدی جوش
است و سر بعد از آن در
صف اول است در اینجا نیز
شد و در اینجا نیز است

۱ دست بر شستن نیندازد
۲ شاهرا غیرت بود بر هر که او
۳ اصل غیرت باید از آنکه
۴ نام ایران را لیا حش آید
۵ چون نباشم بهیچ شب بی خواب
۶ عاشقم بر رخ خویش در دوزخ
۷ اشک کان از بهر او بار خلق
۸ دل بسی گوید از او در بخندم
۹ استانه صدر در معنی گنج است
۱۰ مرد و زن یک شند آن یک
۱۱ تا تو با ما تو یکجو بر شوی
۱۲ این همه هست بیا ای برکن
۱۳ دل که او بسته غم و خند است
۱۴ باغ سبز عشق کو بی منتها
۱۵ ده ز کوه زدی با جی برو
۱۶ من حلالش دم از خودم بخت
۱۷ ای که هر صبحی که از شرق بیا
۱۸ ای جهان کنه را جان نو
۱۹ از غم و شادی نباشد چو ش
۲۰ تو قیاس از حالت انسان
۲۱ صبح شد ای صبح را پست و دنیا
۲۲ تافت نور صبح ما از نور تو
۲۳ باده در جوش گدی جوش
۲۴ ما چو بنوریم و قابلهای چو نو

هر که با سلطان شود هم
گر زیند بوس با یکدسته
بوکر نیند بعد از آن که دید
آن خلقان فرخ حق بی منتها
از دو عالم ناله و غم بایش
بی وصال وی در فرود
بر خوشنودی شاه فرود
کوهر است و اشک نیند خلق
و از نفاق سست میخندم
ما من کو آن طرف کان راست
چونکه یکجا محو شد آنک
عاقبت محض جان بر شوی
ای منزله از بیان این
تو کو کو لایق آن نیست
جسته غم و شادی این است
شرح جان شمره سره بار
من بسی گفتم حلال این بخت
بسی چشمه شرف و جوش
از تن بی جان دل افغان شون
با خیال و هم نبود بهوش
نزل اندر جرد و حسان
عذر مخدومی حسان الدین بخوان
در صبحی بای منصور تو
چرخ در گردش ایست
خانه خانه کرده قالب چو نو

بر درش شستن و جیف
گرچه سب بر ما نهادن حد
غیرت حق بر مل گندم بود
شرح آن بگذارم و بگویم
چون نیند خلق از تن او
ناخوش او خوش بود جان
خاک غم را سر میزنم بهر
من ز جان جان سکایت میکنم
راستی کن ای تو خیر است
ای رهیده جان تو از من
این من و ما بهر آن بر ساختی
ما من و تو با همه یکجا شند
چشم جهان را نازد دیت
آنکه او بسته غم و خند بود
عاشقی ز این پرده حالت بر
کز کرشمه غمزه غما زه
چون کر زانی زنانه خالیا
چه بجهانه میدی شیدا ترا
شرح گل بگذار از بهر خدا
حالت دیگر بود کان است
جو و حسان بیخ شادی
عذر خواه عقل کل جان تو
داده تو چون چنین دارم
باده از ما مست شدی ما از
بس دراز است این حد خجسته

پیش آن خدمت خطا و زلفت است
کا و حشر من غیرت و دم بود
از جفا ی آن نگار ده له
چون نیم حلقه ستان
جان فدای یار دل نجار
تا ز کوهر بر شود و بجز حشر
من نیم شاک زوایت میکنم
ای توصد و من در ترا
ای لطیف روح اندر مرد و زن
تا تو با خود نزد خدمت با ختی
عاقبت مستغرق جانان شون
در خیال آرد غم و خندیت
او بدین دو عاریت نیده بود
بی بجهار و بی خزان نیز
بر دلم بجهار و دایع تازه
غم چه ریزی دل غمناک
ای بهانه شکر لبها ترا
شرح بلبل کو که از گل شد جدا
تو مشو منکر که حق بیقاست
حادثان میرند و حسان است
جان جان بایش جان تو
باده کبود تا طرب آرد
قالب از ما مست شدی ما از
تا چه شد احوال آن مرد و نو

رجوع بجاکایت خواجه ماجروند امت و در غیام دن

صدرا لکنده همی گفت این

خواجه اندر شش در دوحین

۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الاول

(۴۸۱)

کل یوم فی شأن ای سر
این آیه در سوره حمز و الف
یعنی هر روزی برای حضرت
حق سبحانه و تعالی در
و بجای بجای و بجا است.

نسخه بدل
تایید از او پناه و چه

او چه کرد آنجا که تو آفرینی
در اینجا آنچه سوره سوره
این است او چه کرد اینجا که تو
آفرینی ساختی مگر ما را خستی
و مصراع دوم هر دو بیت
خارج از کتاب است

۱	دست دارد هر گاه می نهد	مرد عسکر که گشت جانی می کند	گاه سودای حقیقت که مجاز	که تا قضا گاه ناز و گریه
۲	کوشش پیوده از خستگی	دوست دارد دوست این	دست و پائی پیرزادیم سر	ناکه این دست گیرد و خط
۳	کل یوم هو فی شأن ای سر	بجه این نمودن ای سر	ناله از وی طرد که نیست	آنکه او شایسته است
۴	که غایت با و صاحب بود	مادم چشم دی آخر بود	مادم چشم دی فایغ می	اندازین ره میراثش میخرد
۵		کوشش چشم شاه جان روست	هر که میکشد اگر مردون	

بیرون انداختن مرد با جوطی را از نفس و پریدن او

۹	کتاب از جرح ترکی باز کرد	طوطی مرده چنان را کرد	طوطیک پرید با شای بلند	بعد از آنش از نفس پرید
۱۰	از بی حال خود آن دانه	روی بالا کرد و گفت ای غیب	بجست تا که بدید سر را رخ	خواجه چنان گشت اندک کار
۱۱	سختی مار را و خود آفرینی	ساختی مکر می و ما را سختی	چشم ما از مکر خود پر دختی	او چه کرد آنجا که تو آفرینی
۱۲	خویش از مرده بی این پند کرد	زانکه آواز تو را در بند	که رها کن نطق و آواز گشت	گفت طوطی که بفهم زیاده
۱۳	غنج به ماسی که دکانست گشت	دانه باشی مرغ کانت جند	مرده شو چون من که نایابی خلأ	یعنی ای مطرب شده با عام خفا
۱۴	صدقه صفای بد بسوی او نهاد	هر که داد او حسن در برابر	غنج به پنهان کن گویا با شو	دانه پنهان کن بجای دانه
۱۵	دوستان هم روزگار پس منند	دشمنان او را ز غریب نه	بر سرش بار دو چوب آتش	چشمها چشم با و ز شک
۱۶	کو هزاران لطف بار اوخت	در پناه لطف حق با دگر	او چه داند قیمت این روزگار	آنکه غافل بود از گشت بهار
۱۷	نی بر اعدا شان بکن قیاس	نوح و موسی نه دریا باشد	آب و آتش مژرا کرد و سیاه	تا پنهان ای پایی آنکه چه نیا
۱۸	قاصدش را بر خشمش نهاند	کو بهیچ رانه سوی خویش نه	بر او زد از دل مرده و دود	آتش ابراهیم را بی طوطی
۱۹		تا پناهت باشم از بیم سیر	گفت ای بچی بیا درین گریز	

در بیان و داع کردن طوطی خواجه تا جسر او پریدن او

۲۳	کردی آزاد من ز قید عظمت	الوداع ای خواجه کردی هر	بعد از آن گفت سلام الف	یکد و پندش را طوطی زید
۲۴	مر مرا اکنون نمودی نه تو	خواجه گفتش فی امان پیر	هم شوی از در روزی همچون	الوداع ای خواجه قلم طوطی
۲۵	راه او گیرم که این ره روست	خواجه با خود گفت کاین پند	بعد شدت از فوج دل گشت	سوی هندستان صلی ز نهان
۲۶		جان چسباید که نیکو بی بود	جان من کمر ز طوطی کی بود	

در بیان حضرت تعلیم خلق و گشت نداشتن

المجد الاول

(۱۴۹)

سالموس
مردم چنان فریاده
در دنگلو

خدا
فریاد

قدح
جور و لوین

مطبوخ
چند سئل که بیان باشد

کن ذیل نفس هوانا است

یعنی باطن دین دولت و خود را

بطریق خاری و بزرگی کن

خدا که این شریفه و اقدوس

فرقان ایشان است و

عبد الرحمن الدین میسون

فی الارض هوانا و اذنا طهریم

ایجا بدون قائلو اسلامی

بنده گان حال خدا کنند

که راه میرود بروی زمین بام

و سستی و چون جابلان

بی ادب با ایشان سخن گویند

سخن نرم و ملایم باین گویند

تفکیر
جستجو کردن

خفت
فرد بردن

نفس
بجو کشیدن

نفل
عین

نرمیت
شکسته خوردن

۱ تن نفس شکست زان خاجان
۲ اینش گوید نیست چون در جو
۳ اینش خواندگاهش خرمی
۴ او نداند که هنر از آن چو
۵ اینش نیان و خوش بکا
۶ ما دخت کرد چو گوید بر ملا
۷ آن ارمیانت از دین
۸ نیک بناید چو شیرین است
۹ در خوری خدا بود و دین
۱۰ چون شکر ماند نهان تا پیر او
۱۱ نفس اربس به جان و خون
۱۲ در نه چون لطفت ماند و چو
۱۳ جمله گویند چو بسندت
۱۴ چون بسدای بر آید شاد
۱۵ تا تو بودی آدمی دیوانه است

در فریب و اخلاق خار جان
در کمال و فضل و در جان جو
اینش گوید گاه شود بهی
در افکند است انداز
و دوا و ظاهر شود پایان کار
روز با سوز و دولت زان سو
در مدح این حالت است از آن
به نماید آنکه تلخ افتاد قح
این اثر چون آن نمی پاید بسی
بعد چندی دمل از دین جو
کن ذیل نفس هوانا است
از تو آید آن حسه فاضل
مردی از کور خود برگرد نه
دیوانه است آدمی از نفس او
میدوید و بچشاید از میت
انکه اندر دامت اوجیت او

اینش گوید من سویم سهر از تو
اینش گوید هر دو عالم آن
او چو بسند خلق است
لطف و ملاحظه جان شریف
تو که آن روح را من کی خرم
گر چه دانی کوز حرام گفت
آن اثر هم روز باقی تو
همچو مطبوخت و حب کار خرم
چون نمی پاید بسی ماند نهان
در حب و مطبوخت خور دین
تا توانی بنده شو سلطان
آن جماعت کت بسی دادند
همچو امر که خدا نامش کنند
دیو سوی آدمی شد بهر
چون شدی در حوی بوی
چون چنین گشتی ز تو بگریخت

و اینش گوید فی منم از تو
جمله جانها مان لطیف جان است
از بخت میرود از دست تو
که شش رخ رکان آتش لغت است
از طبع میگوید من بی بر
کان طبع که داشت از تو شد
باید کسر و خداع جان شود
تا بدیری شورش در رخ اندر
هر ضدی را تو بختی از آن
اندر دین شد پاک از اخلاق
رخش چون گوی شو چو کان میا
چون بسندت بگویند که
تا بدین سالموس در شش کنند
سوی تو ناید که از دوی بر
میگزیرد از تو دیوانی بکا

در بیان تفسیر آیات الله کان مالم یثلم کن

۲۰ این همه گفتیم یک اندر هیچ
۲۱ ایجا قادر بچند و چون
۲۲ اینقدر ارشاد تو بخشیده
۲۳ قطره علمت از جان کن
۲۴ گر چه چون نقش کند تو قادی
۲۵ که در آید در عدم یا ضد عدم
۲۶ از عدم صفا سوی بی زما
۲۷ باز وقت صبح آن آتین
۲۸ زان پوشیده به چون گو
۲۹ آنچه خور دی داده ایگر میا

بی غایات خدا بسیم هیچ
واقعی از حال بیرون و در
تا بدین بس عیب پادیده
و اینش از هر از خاک کن
کش از ایشان و ستانی و خرمی
چون بخوانیش او کند از تو
هست یارب کاروان کاروان
بر زبند از بحر چون بیان
در کاستان نوحه کرده خضر
از نبات و در دواز بر کنیا

بی غایات حق و خاصان حق
ای خدا فی فضل تو حاجت
قطره دانش که بخشد فی پیش
پیش از آن کاین که خشن کنند
قطره که در هوا شد یا که بخت
صد هنر از آن ضد می کشد
خاصه شب جمله افکار عقل
در خندان آن صد هزاران
باز فتنه مان آید از سالار
ای برادر یک دم از خود دور

که ملک هستی سیاهستی و
با تو یا هیچکس نبود روا
تسل کردن بر با بی جو
پیش از آن کان یا دشمن کنند
از خزینه قدرت تو کی گریخت
باز شان حکم تو بر می کشد
مست کرد و غرق در بحر نعل
از هر میت رفته در دمای مرگ
مرعدم را کاخ خردی باز
با خود آید و غرق بجز نشو

لاش
منصف لاشی است یعنی با نیر و با
آمد است

رسائل
بهم و هم آیت است

عجیبی
بزیان و نکت لال اکویند

مناجحت سورج بخوان
ساز و ساز و قاف در سورج
است که منسحق و منسحق
استطاعت آن تنفذه و قاف
استطاعت و الا قاف فاعذوا
لا تنفدون الا بسلطان منی
ای کرده جن و جن اگر چه
بیرون شود از اطراف شما
و زمین پس بیرون بود و خاک
بیرون شد و طریقه می خدای
تعالی جسد شانه

۱	برخیز در دود سرد و یاسین	باغ دل را سبز و زرد و یاسین	دیدم در تو خزانست و یاسین	ای برادر حسن یکدم با خود
۲	بوی آن گلزار و سر و سبیلست	این سخن مانی که از حسن گلست	ز انبسی گل نهمان صحرای گل	ز انبسی برکت بنیان گلستان
۳	میسترد تا خلد و کوثر ترا	بوستاد و زانست و جبر ترا	جوشش لیدی که آنجا گل	بوی گل دیدی که آنجا گل بود
۴	بوی یوسف دیده و یاری کند	بوی بدتر دیده و یاری کند	شد ز بوی دیده یعقوب	بود و ای چشم باشد نور سنا
۵	چون نیسی چون چون کرد	نوح و شیرینی خست و یاری کند	همچو او با کرب و آشوب	نور که یوسف نیستی یعقوب
۶	در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این بیت			
۷	نماز را روی بیا هدیم و در			
۸	چون نداری کرد بد خوئی مگر			
۹	زشت باشد روی نایاب و نا			
۱۰	سخت آید چشم نایاب و در			
۱۱				
۱۲	هو شس جان ساز و جان بوی	بند او را ز دل و جان بوی	تا بیای درین کینه نوی	بشنو این پند از حکیم غزوی
۱۳	درین زو قهر خود را میرو	معنی زو ن طوطی بوی	جزین ساز و آه یعقوبی مکن	پیش یوسف ناز و غمی مکن
۱۴	خاک شو تا گل و یکت	در بهبازان کی شود بر سر	همچو خلیت خوب و خجسته	تا دم عیسی ترا زنده کند
۱۵	از نو ترا یک زمانی خان	از نو ترا یک زمانی خان	سالم تو سنگ بودی و کج	
۱۶	داستان پیر چنگی که در عهد سمر بر رخا در کورستان چنگ میزد			
۱۷				
۱۸				
۱۹				
۲۰	بود چنگی مطرب با کرد و	آن شنیدستی که در عهد	تا بدانی اعتقاد درستان	در بیان این شنیدگی درستان
۲۱	وز نوای او قیامت خاستی	مجلس تجسم و مشاقتی	یکطرف ز او خشن شدی	بلبل از آواز او خود شدی
۲۲	کز سماعش پرستی قیل را	یار سایل بود امیر قیل را	مردگان جان در آرد و در	همچو اسرافیل کاوشش بین
۲۳	طالبان رازان حیات بی بها	اولیای او در دون هم نغمه	جان و دپوسید و صد سال	سازد اسرافیل وزی را
۲۴	کو بود ز اسرار پیران عجبی	نشود نغمه پری را آدمی	کز سخنان کوشش خشن باشد	نشود آن نغمه با کوشش
۲۵	هر دو در زندان از این نغمه	که پری و آدمی زند نهیند	نغمه دل برتر از هر دوست	اگر چه هم نغمه پری ز این عا
۲۶	تا شوی بر سه پران قند	سوزد رحمن بخوان ای قند	تسلیم افتد و آواز خوان	مشرعین سوزد رحمن بخوان
۲۷	او لا گوید که ای حبیبی لا	نغمه های اندرون او لا	کرد دست و شج جوی پری	کار ایشان است زانوی پری
۲۸	جان باقیستان نر و بند و زو	ای همه پوسیده در کون	و این چنان و هم نیکو	هن ز لای نغمی سر بارید
۲۹	ایک نقل آن بود و شربت	کوشش را نزدیک کن و	جانها سر بر زنده و نغمه	اگر جویم شمشه زان نغمه

المجلد الاول

(۵۱)

دری شمع

اشارت به حدیث قدسی که
لازال بعدی سیرت الی انوار
حق جنبه فاذا جنبه کنت
الذی یسبح و یصلی و یسبح
و یدعی سبطین و رحمة اللی
میشی بهای یعنی همیشه نزدیکی من
میجویند و سید عبادان و
خیرات تا آنکه او را دوستدار
و چون دوست دهم من او را
میسوم من گوش او که با من میو
و میسوم او که با من میو
بان دست او که میگردان
و پای او که را میروان

گفت پیغمبر

اشارت به حدیث قدسی که
کاجنوم باقیم قدیم ستم سخی
اصحاب و دیار من که حقیقی
چون ستمار گانه هر کدام که
پرو می کنند پادشاه میگویند

طوبی

اشارت به حدیث قدسی که
فرمود طوبی لمن رآنی و طوبی
بس مرات لمن رآنی و من رآنی
یعنی خوشبختی آنکه مرا دید
خوشبختی آنکه مرا دید
مرتبه ایمان آوردن

غارین

کد سحران

نفس

بوی خوش

خواجه ناس

همقطار را گویند

انظفا

خاموشی است

۱	هین که اسیر افیل قند ویا	مروه رازایشان حیات ویا	جانخصای مروه اندر کون	بر جده آوازشان اندر کون
۲	گوید این آواز او را جدا	زنده کردن کار او از خدا	ما بدیم و بجای کاستیم	باکست حق آمد همه بر خاستیم
۳	باکست حق اندر حجاب بی	آن دهد که دادیم را بجزیب	ای فغان نیست کرده بر	باز گردید از عدم آواز و
۴	مطلق آن آواز خود از شب	گرچه از حلقوم عبد آید	گفتند او را من زبان چم تو	من خواستم من قضا و حکم تو

در بیان تفسیر من کان ندم کان ندم حبل جلاله و بیان آن

۵	مروه رازایشان حیات ویا	چون شدی من کان ندم	حق ترا باشد که کان ندم
۶	گوید این آواز او را جدا	هر کجا تا بم نشکوه می	حل شد آنجای مشکلا علی
۷	باکست حق اندر حجاب بی	از من روغ ما شود شمشیر	از دم ما گردان طاعت چو
۸	مطلق آن آواز خود از شب	دیگر از آدم سبب میگو	کاین سبب را هم بدو بشود
۹	رو که بی یسوع و بی صبر تویی	سرتوئی چه جای صاحب سرت	گفت پیغمبر که اصحابی بخوم
۱۰	که ترا گویم تویی گاهی منم	هر چه گویم آفتاب روشنم	نی چو توشان که دی نیک
۱۱	هر کجا تا یکی آمد ناسزا	از من روغ ما شود شمشیر	هر که دید او را یقین آن سیم
۱۲	آدمی را بخوبش اسما نمود	نور همس از قاضی است	پس فرقی نیست خود از شمع
۱۳	نور خواه از من طلب خواهی خو	خواه از من گری خواه از کد	خواه بین نورش ز شمع غایب
۱۴	خواه ز آدم گیر نور خواه از	والذی یصلی من رانی مصطفی	دیدن آن خسته لغای وصل شد
۱۵	گفت طوبی من رانی مصطفی	دیدن آن خسته لغای وصل شد	خواه بین نورش ز شمع غایب
۱۶	همچنین ناصد چراغ و نقل شد	خواه بین نورش ز شمع غایب	

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام و هر کلم نفحات الا فمضولها

۱۷	گفت ستمگر نفحات حق	اندر این ایام می آید بس	کوشش شد از این وقار	در ربایید این چنین نفحات
۱۸	نفخه آید شمس را دید و رفت	بر که را بخوارت جان بخشد و رفت	نفخه دیگر رسید آگاه شد	تا از این هم دانای خواجها
۱۹	جان آتش یافت زان آتش کشتی	جان مروه یافت از دی کشتی	جان ناری یافت از دی آفتاب	مروه پوشید از بقای آفتاب
۲۰	مازکی و جنبش طوبی است این	همچو جنبشهای خلقان است این	کر داشت در زمین آسمان	ز هر باشان آب گرد و در زمان
۲۱	خو و ز بیم این دم بی مستی	باز خوان فانیان کلینا	در نه خود اشقین مینا خون	کر نه از همیشه دل که خون
۲۲	دوش دیگر گوزان میداد	نغمه چندی در آید و رفت	بهر لغت گشت لغاتی کرد	وقت لغات است ای لغت برود
۲۳	از برای لغت این خار خا	از کف لغات بزود آید	در کف او خار و سایه است	لیکن آن خسته صحن است
۲۴	خاردان آن را که خرمادید	زانکه بسن آن کور و بسن آید	جان لغات که گلستان خدا	پای جانس خسته خاری حرا
۲۵	استر آید این جود خار خا	مصطفی زادی بر این شتر سوار	استر آنک گل ریخت	کز نیش در تو صد گلزار
۲۶	میل تو سوی غنایان است یک	تا چه گل چینی خار و دیر	ای بگشته ز این طلب تو کو	خند گوئی آن گلستان کو

(52)

راد و رنج شمشاد
 در صحن ترست کرد
 راد و رکن دیو بجا
 آن کشف کردی
 محمداً است
 آن است بحدث نبوی
 قانع بن خنیس

المجلد الاول

(۵۳)

عشقم انفس
بالبدن کینی بجاک

آزار
جاسر مراد است

خمسار
دوبنده زمان

باقیان فی لبس من جلیه
اشاره بایه واقع در سوره
فافاست که غیبنا باطن
الاول بل بهمن فی لبس من
حدید یعنی آما عاجز شدم از
آتش خشمین و نمی توانم
آتشین دیگر کنم بلکه این
در شک و در پیوسته است
توجه املات

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

بچه بطن فرسوده برده است
دزدستانان کرده داور
جمله پندارند کاین دایم
هر گلی کاندردون بیاود
منکران چون جبن زانوی
چشم میدوزند و انجی چشم
چشم صده یقه چو بر و نش
گفت پیغمبر چه میجویی شب
گفت چه بر سر کشیدی از آ
نیست آن باران از این بار

کشته طادسان بود چو بخت
زندوستان کرد از بناد او
دار قدم این جسد عالم قائم
آن گل ابرسه ارگل بیاود
یا چونازک منرا با یک دل
چشم آن باشد که بنده منی
پیش آمد دست بروی من
گفت باران آمد از اینجا
گفت کردم آن دایمی خا
هست ابرو دیگر و دیگر سما
بشنو قول سنائی در مرقه

دزدستانان اگر مجوس کرد
منکران گویند خود هست این
کوری ایشان رون تن
برویشان غم انف سوزا
خوشتن شول میساند و غرق
چون ز کورستان همبر باد
بر تمامه و روی و دوی او
جا به پایت می بگویم در طلب
گفت بجهان نمودی این
این چنین باران ابر دیگر
معنی تا واقفانی بر کنوز

آن غرابان را خدا لاله کرد
این چسب اندیم بر رب کریم
حق بر دایم بد باغ و بون
کرد عالم میسر و پرده را
چشم میدوزند از لعل جان بر
سوی صد یقه شد و همراز
بر کریمیان برو بازوی او
تر نمی بینم ز باران عجب
چشم پاکت را خدا باران
رحمت حق در زویش خمر است

تفسیر و بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان

کارندای آسمان جهان

در ره روح پست بالا است

کوبه های بلند و صحر است

کر تو بکشتی ز باطن دیده
غیب را ابروی دایمی دیگر
هست باران از پی بر درگی
آن بجهاری ناز و دروس
همچنین در غیب انواع است
فصل باران بهاری باخت
باد کار خویش کرد و برود

زود یابی سر ز بگرنده
آسمان افتابی دیگر
هست باران از پی بر درگی
و این خزان ناخوش و دروس
در زیان سود و درج و غنیم
آید از انباشت سنجست
آنکه جانی است بر جانش کید

سپید و نا اندر این نری کرد
ناید آن الا که بر خاصان
نفع باران بهاری بوج
همچنین سر و باد و آفتاب
این م ابد ال باشد از بهار
گر درخت خشک باشد در گنا
و الله جاد بود خود آتش

در حقیقت ز این صدف دبی
باقیان فی لبس من جلیه
باغ را باران پائیزی تب
بر تفاوت دان و سر سیاه
در دل و جان وید از وی ستر
عیب آن از باد جان افزاید
وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شوای جان من

دور کن از خوشتن انکار وطن

در حدیث غمتمو ابرو در الریح فانیه عمل باید انکم کما
 عمل باشی ارم و جت سنو ابرو در الخریف فانیه عمل باید انکم
 کما یعمل باشی ارم

نقش
پرہیزگاری

سعر ۱۳
پیش از فروز

۱۳۰
الکند
مردم

۲۲
وح
حرک ورم

گفت سیمز سرای بهای
س غنیمت باشد آن سزای او
لیک بجز یزد از برد خزان
بی خبر بودند از سر آن لژ
کز ترا عقلیست جز وی نهان
پس بتا دل آن کافران
گرم گوید سر دگر بد خوش گیر
زانکه زان بستان چنان زنده است

تن پرست نیدار آن بینا
در حجب آن بر عارفان قیام
کان کند کان کرد با باغ و رز
آو و رادیده دیده کان بگو
کامل عقلی بخواند جهان
چون بهار است و حیات بر کمال
ناز سر دگر گرم بچی و از سحر
زان جواهر بحسره دل انداخته

زانکه با جان شمس آن میکند
در حجب آن جا ازین پرسید
راویان این ابط هر روزه
آن خندان نزد خدا نفس و هوا
جسره و تو از کل او کلی شود
از حدیث او بیا نرم و در
گرم و سرش نو بهار ز بید
بر دل عاقل حسره زان عظم

کان بهاران در جان میکند
تن برهنه جانب کشن و
هم بر آن صورت قناعت کرده
عقل و جان من بهار است
عقل کل بر نفس خون غلی شود
تن پوشان زانکه دینت راست
مایه صدق و یقین بند است
کز باغ دل خدای کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله! بابران مروجہ بود

پس سواش کرد و بقدر صدق این ز باران کجاست گفت این از بهر کین غم است این جهان ویران شدی اندر هوشیاری آن جانت چون زان جهان مذک شرح میر	با خشوع و ادب از خوش خلق به رتبه است عدل گریا کز مصیبت بزرگتر آدم است حرص با بهر دشتی از مردگان غالب آیدست گردان جهان تا نخیزد در جهان صحت این ندارد حد سوی آغاز و	کای خلاصه هستی ز بده خود این از آن لطف بهر آید بود گر بر آن آتش بماند ای استن این عالم ای غفلت هوشیاری آفتاب حرص در شرح بیشتر کرد و غیب سوی قصه فرد چنگی باز و	حکمت باران از مرد و پند یا ز پائین تنی پرافات بود بس خسته ای و فساد می هوشیاری این جهان آفت هوشیاری آفتاب این عالم و رخ نی بهر ماند در این عالم غیب
--	--	--	--

بقیہ قصہ ہر چکی در زمانِ عمر و مخلص آن

سطری کزوی جهان بر طرز چون برآمد روزگار و بر شد	رسته ز آوازش خیالات باز جانش از غمزه گزید	از نوایش منع دل تراشید باز چه کرد پس باشد بی گمان	از صدایش هرش جان آید بشاش ساز و صیغ و تان
---	--	--	--

۲۹

10

المجد الاول

(۵۵)

بار دوم
چون که در میان جاپان
مید و زند

در غیبت
گرفته مان را گویند

نوال
بخشش را گویند

لاغ
شوی و خوش صحبتی باشد

عین ایوبی شربت
اشارت نماید و آنکه در سوره

ص که خطاب حضرت یعقوب
است ارض بر ملک خدا

مقتل یار و شربت یعنی
لغتم با یوسف که بای خود برین

زن کس این است چنانکه خود
دادن شوی شفا باری

همچنین یا شام که گوارا است
برج
یعنی پاره بعضی

نوال نزل
امر کردن بدرنگ باشد

لاغ
آنچه لغتم را لای خست و گشت

نوال نزل
امر کردن بدرنگ باشد

نوال نزل
امر کردن بدرنگ باشد

نوال نزل
امر کردن بدرنگ باشد

نوال نزل
امر کردن بدرنگ باشد

نوال نزل
امر کردن بدرنگ باشد

نوال نزل
امر کردن بدرنگ باشد

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

ناله خوش و مکروه زشت و بخت یا که این صف کان نمیرسد نستی کاین بهستان سبت از او شد ز کی کسی رهن بگریخت باز غمخوشتی ز من دوزی نال تا بگورستان شرب آب گو جنگ با این کرد و بر گوی در جهان ساد و صحرای جا هست این صحنه ای غیب لاله زار کردی با ساکنان حیح لاغ عین ایوبی شربت نست نزد آن جهان خرنش کرد از تنگی دلم اشاخ شاخ کم کسی یک لحظه در اینجا در نفس ای حمت احسان	گشت آواز لطیف جان نیش خود که این خوش آن خوش آن درونی کاین دهن است چونکه مطرب پیر گشت معصیت در دیده ام بین جنگ را برداشت شد جنگ زد بسیار و گران گشت آزاد از تن برنج خوش بی جام از این باغ ذکر و سکر می فارغ از برنج مرغ آبی غنچه می غل گر بود این چرخ چه بین کان زمین آسمان بر فراخ آن جهان راهش از پید مول مولی میسر و اینجا جا	ابروان چشم همچون باردم همچو آواز خیسری شد که بود از عکس نشان لذت الهام وحی و راز لطف با کردی خدایا جنگ بهر تو زخم کان تو کو پیش کوئی پذیرد قلب جنگ و جنگی را هر که بخت کا نذر اینج گریاندی مرا بی لب دندان سکر بخورد در درویشان بی کفی میخورد باک شد از نجا چون تو در غنچه می در آن خنیم از گشتیش پرد بلم را گشت چون ناپایت خایرون شد	بست انجم گشت همچون شمشاد آن نو که ز شک هر آمده غیر آواز عسکران صد که بای سکر و هر آواز گفت عسکر و ملتزم داری نست کسب امروزه مکان گفت از حق خواهم ابر خواب بردش مرغ جانش جان او آنج سرایان جا بی پردی با سفره میگردی چشم بسته عالمی میدیدی که از آن ایوب باز پاتا شوی جسم اگر بودی حیح و این جهان کانی از این ار میا که این طایع مشو
--	---	---	---

در خواب گفتن با تف عسکر که چندین زار بیت المال
بان مروده که در گورستان شرب خفته است

این رغبت افتاد بی مقصود خود ندانست و این باقی صدد فهم کرده این را خوب و گشت آمدن از عدم باشد بی	در عجب افتاد کاین معبود آن ندانست اصل بر ملک تو خود چه جای کن تا جگه است گر نمی آمد بی نشان ولی در بیانش قصه میشد از جو	تا که خوش از خواب نداشت کا پیش از حق ندانست مخمس کرده آن بی گشت چو هر سر و اعراض میگردد آنچه گفتیم را لای گشت	آن زمان حق عسکر خدای گشت سر نهاد و خوابش بید ترک کرد و پاری و عرب بردی از دی بسی است
--	---	---	---

نالیدن بستون چنان از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت
انبوه شدند که ماروی مبارک ترا چون این ششمی منم

۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

و منبر ساختن و شنیدن سول خدا صلی الله علیه و آله
نامه ستون و صریح مکالمات آنحضرت با او

۴
حشانه
ناله کننده

۵
جست
سنگریزه

۶
ضریر
ناهنیاس

۷
عصت

۸
اشارت بآیه واقع در سوره
طه قصصی آدم به خوی بعضی
پس از فغانی کرد موس بر درگاه
خود در پس بی بهره ماند-

۹
نیکو

۱۰
انکار شده

۱۱
ناموس

۱۲
قاعده و قانون

۱۳
تسل

۱۴
سالوس کردن

۱۵
ضرع

۱۶
شیر خشک و آن بی است
در عربستان

۱۷
قلا مان

۱۸
آن گشته که سر روی را از
و سیم اند و گنبد و بنام
طراز دهنده و مسکوک سازند
و بجای زر سره سیم بکار برند
و بر شاق را که طاهر دی
خلاف نام طر بود نیز قلاب گویند

۱	در میان مجلس و عطا آنچنان	نامه میزد و سپهر ارباب عقول	استن خانه از بجز رسول
۲	گفت پیغمبر خواهی ای ستون	کر چه میسند ستون با عرض	در تحیره مانده اصحاب رسول
۳	مسندت من با دم از ناختی	چون بنام میوای جان جان	از سباق تو مرا چون سبخت جان
۴	گر بهیسی خواهی از نخلی کنی	ای شده با ستر تو بهر جانب	پس رسول گفت کای نیکو در
۵	گفت آن خواهم که دایم بقای	تا تو تازه بمانی تا ابد	یا در آن عالم حجت سرودی
۶	تا بدانی هر که را برزدان بخواند	تا چون مردم شر کرد و دین	آن ستون را دفن کرد اندرین
۷	و آنکه او را نبود از سر او داد	یافت بار آنجا و بیرون شد کا	هر که را با شد از زردی کا
۸	گر نیندی و اغان اکن	تا بخویند کس که هست اهل بقا	گوید آری نی ز دل بهر فغان
۹	که بطن تعلیق و تسلان	افکند شان نیم در می کجا	صد بهر آن اهل تعلیق و تسلان
۱۰	پای استدلایان چوین	در فدا این جسد کور آن گویان	شبهه میا بجز آن شیطانیان
۱۱	پای ناهینا عصا با عصا	ز ثباتش کوه گرد و خیز	غیر آن قلوب زبان در
۱۲	عصا کوران کرده اند	اهل دین را کسیت سیطابصر	آن سواری کوسه را نظیر
۱۳	نی ز کوران کشت آیدنی در	جمعه کوران و ببردنی عیان	کر ز بهینا مان بزدی شیان
۱۴	این عصا چه دقیا سالت	در شکستی پای سبت لالت	گر نگرودی حجت و انصاف
۱۵	چون عصا شد آلت جنگ بفر	آن عصا از خشم هم برودی	او عصا مان داد تا پیش آید
۱۶	دامن او گیر و دامت عصا	دیده بان را در میان آید	حلقه کوران بجه کار آید
۱۷	از عصا ماری و از این چنین	مجننه موسی و احمد و نجر	چون عصا شد بار و دین بجا
۱۸	هر چه موقوفست عطف میزد	کی بدی حاجت بچندین سجزه	کر نه نامعقول بودی این مزه
۱۹	آن چنان کیم آدم بود	در دل معتبلی معقول بین	این طریقی نکر نامعقول بین
۲۰	تا بنا بر سر سلسلانی نیند	سر کشیده منکران یریا	بهم زیم مجننه ات بنیاس
۲۱	طاهر الفاطش از جبهه بر	نفسه میماند نام با شام	بسپهر قلا مان بران بخت با
۲۲	دست و پای و جادو جان او	دم زند دین حشمت بنم	فلسفی را ز هر چه تا دم زند
۲۳	سنگ با اندک کف و جمل	دست و پاهاشان ای می	باز بان کر چه که تهمت میند
۲۴	چون حسبه داری را از آسمان	گر رسولی هست در شمنان	
۲۵			
۲۶			
۲۷			
۲۸			
۲۹			

الهما معجزة پیغمبر علیه السلام سخن آمدن سنگیزه
در دست ابو جحل و گواهی دادن بسالت حضرت

گفت چون خوابی می کان بها	یا بگویند آنکه ما حقیق دست	گفت ابو جحل آن دیم در ترا	گفت حق آری از این در ترا
گفت شش بار چرخ در دست	بش و از بر یک نوبتی در	از میان مشت او بر باد	در شهادت گفتن آمد بیدار
لا اله الا انت گفت	او بر احمد رسول است	چون شنید از سخنها چهل	ز ده چشم آن سنگها را برین
گفت بود من در ساحل	ساحران را سر تویی و تاج من	چون بدید آن مجنه ابو جحل	گشت در چشم و بسوی رخسار
رو گرفت و رفت پیش رسول	او قفا را از پهلوی آتش زد	بمجنه داد و دید و شد بخت	سوی کمر و زنده و سوزن زد
خاک بر رخسار که بدو روین	چشم او ابله ای آمد خاک بین	این سخن را نیست پیمان آنی	قصه آن پسر چکی باز گو
	باز کرد و جان طلب گوشت را	زانکه عابد گشت مطرب تظا	

نزل
جول

سقول
پست

بقیه قصه چرخ و پیغام رسانیدن باو

با من آمد عسکر را کاه	بند ما را از حاجت باز	بند ما را بریم خاص و محرم	سوی گورستان تو نوجوانم
ای عسکر بر چه بیت المال	بخت صد دینار در کف نام	پیش او بر کای تو ما را اختیار	این قدر بستان کنون و بعد
این قدر از بهر برشم بها	حسب کن چون خرج شد بها	پس عمر زان بیت او بخت	تا میان را به آن خه میت
سوی گورستان عمر نهاد	در فعل بهمان دو ان درخت	کرد گورستان او شد بسی	غیر آن پیر او ندید کسی
نفت این نبود در گار و دیو	مانده گشت و غیر آن پیر او	گفت حق منموده با را به	صافی و شایسته فرزند او
پر چنگی کی بود خاص خدا	جدا ای ستم نهان خدا	بار و یکر کرد گورستان بخت	همسوی آن شیرکاری کرد
چون این گشت از عمر بخت	گفت در طاعت دل روشن بخت	آمد و با صد او بخت	بر عسکر عطا و جبریت
عسکر را دید و ماند در بخت	عزم رستن کرد و لرزید کرد	گفت در باطن خدا یا از تو	محبوب بر یک چکی قنادر
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شمر در روی	پس عسکر نقش ترس ازین مر	گفت بشا رتبار حق او در دم
خدیو زان بخت می گوزد	تا عسکر را عاشق روی کرد	پس من بنشین بهجوری ساز	تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میگزیرم شد	چون از رخ و عیان بیت	بمک ترا صد خدا برشم بها	حسب کن این را در اینجا
پیر از ان گشت چون این	دست میخی نه در جود پند	بامک میزد کاهی بی نظیر	بس که از شرم آمد سحر
چون بی بخت و اصد رفت	چنگ راز و بر زمین خرد کرد	گفت ای بوده حجام زاده	ای مرا تو را به زن از شاه
ای بخورده خون من مقبول	ای ز تو رویم نشیمن کمال	ای خدای با عطایا و دفا	رحم کن عسکر زنده بر جفا

رضه
زدریزه

۱	در د میدم جسد را در زیر بزم	حسب ج کردم عمر خود را در بند	س نداند قیمت آن در جهان	و اعشیری حق که بر روزی
۲	خشت شد گشت دل من دل بود	و ای کز تری زیر فلکند خرد	رفت از یادم و من تلخ ذوق	آه کز یاد و پرده عراق
۳	دادخواهم فی زکین من و ادخواه	ای خست افرازد از این باخدا	کاروان بدشت و بید شد	و ای کز آوازه این بیت چا
۴	زانکه هست از من بن بختی	داد خود از کس نخواهم خبر	عمر شصت و سال از من چا	داد خود چن من ندادم چا
۵	سوی او داری نه سوی خود نظر	بسپو آن کو با تو باشد ز سر	رس در اینم چو این شد کم	کاین منی از وی رسد دم
۶		می شمرد می جسد چندین سال	بچینس در کرب و در ناله	

گردانیدن عسر نظر او را از مقام کربیه که هستی است مقام استغراق

۱۰	راغذارش سوی استغراق خود	بعد از آن او را از آن حالت	هست بزم آثار بسیاری تو	پس عمر گفتن که این زاری تو
۱۱	پر کرد و باشی از این هر دو چونی	آتش بر زن بخت و دو کی	ماضی و مستقبل بوده خدا	هست بسیاری یاد ماضی
۱۲	چون بخت از آمدی بهم بخود	چون بطوف خود بطوفی تری	همشین آن لب و آوازه	تا که بانی بود بخت
۱۳	زانکه بسیاری گناهی یکر	راه فانی گشته راهی یکر	توبه تو از کف و توبه	ای حسرت از خبر ده بجز
۱۴	گاه که گریه زار را قبله زنی	گاه بانگ زیر آفتاب	کی کنی توبه از این توبه بگو	ای تو از حال گذشته توبه
۱۵	جانش رفت و جان یکر زنی	هسپو جان بی گریه و بی خدا	جان سپید از اندرون بدید	چونکه فاروق تپنه از شد
۱۶	من ینده ام تو میدانی بگو	جستجوی ما داری جستجو	که بزود شد از من آسما	جیرتی آمد دروشن آن مان
۱۷	یا بخت در با کسی بناسند	غرق فی که خلاصی باشد	غرق شده در حال و بحال	حال و قالی از در حال و قالی
۱۸	موج آن دریا بخت بپرسد	چون قضا بر قضا نیست	که قضا بر قضا نیست	نقل جسد و از کل نیستی
۱۹	بیم گشته در دمان او	پیر دامن را گشت کوفت	پیر جانش روی در پرده	چونکه قضا پیر بخت
۲۰	همچو خورشید جهان جان	در شکار بیشه جان با باش	صد هسپو از آن جان بشاید	از پی این عیش و عشرت یافتن
۲۱	مر جهان کنه را بمن زنی	جان فشان ای آفتاب منی	میشود بر دم تپی میکند	جان فشان آفتاب خورشید
۲۲	در جبهان تن و شویر	هر زمان از غیب نوزو میرسد	میرسد از غیب چنان آب و	دره خود آدی عسل و زود

تفسیر دعای آن و فرشته که هر روز بر سر بار خدا می کنند

که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلقا بیا نکه

منفق مجا به راه حق است مسرف راه هوا باطل

نزد بزم
زیر بار بارکات از تباری
ساز را گویند و این بزم با

عساق
نام دستکاهی است از قسام
آواز با

زیر فلکند
نام آواز بیت از آواز با

مرند می
مشق از آواز بیت میکند
چون در طواف باشی همان
طواف رود و بجا نشد که
بدان سلبش می و چون بجا
آمدی یعنی با خود آمدی آن با
خود آمدن را و دایع خود کرد

المجد الاول

(۵۹)

عقاد

شماره چیسری را گویند

چشمه

غالب

ایشان

عطا را گویند

جود و کرم
دایمان هر یمنی عطا بخش

است و تفاوتش که جود

آن بود که حق است را مانع

و زکوة را باطل آن و جود

کرم است که زیاده بر آن

که بخشند و ایشار آن باشد که

هر چه دارند با جود حاجت

بگری را بخود عطا کنند

و از انجا است که حق تعالی

سوره بل ای در مع خاتوا

رسالتش را و اثر و عمل

نفسهم و لو کان بهم خصاصة

یعنی دیگر از خود عطا کنند

اگر چه خود نیازمند باشند

انذار

رسایدن باشد

صفت

یعنی حال است

قربانی کردن سروران عرب با مقبول افتادن

۱	گفت پیغمبر که دایم بپند	دو فرشته خوش مناد می کنند	کامی خدایا منتقا تر سیر دار	هر درشان عرض و خدای
۲	ای خدایا تمسک کن در جهان	توده آلازیان اندر زبان	ای خدایا منتقا تر خلیف	ای خدایا تمسک از اولی
۳	بنفین و مسکت محل بین بود	چون محفل باشد مؤثر می شود	ای باب اساک که اتفاق	مال حق را جز با مرحق من
۴	تا عرض یابی تو مال بیکر	تا ببشی از عباد کاظم	کاشتران زبان همیگر دینا	چسیره کرد و تیغشان برین
۵	امحق را باز دان از وصلی	امحق را در نیاید بهر بی	چون غلام با غنی که عدل کرد	مال شسته بر یغیان او ذل کرد
۶	طرقه ترک از راهی پنداشتند	کز سخاوت کرده ام ایشار بود	عدل این یا غنی دادش پیش	چون سزا دید و در می درویش
۷		در بنی انداز اهل غفلت است	کاظمه انعامش نشان است	

۸	سروران مکه در حرب رسول	بودشان سران با مقبول	بر این نومن همگی یزیم	در مساز اهدا الصراط المستقیم
۹	آن درم دادن سخن را نیست	جان سپردن و دینا عیال نیست	مانده ای از بهر حق نیست	جان دهی از بهر حق نیست
۱۰	کر بریزد بر کفای آن خا	بر کف برایش بخشه کرد گاه	کرم انداز جود در دست تو	کی کند فضل التماسی
۱۱	هر که کار و کرد و انبارش تی	بیکش اندر مرعها شد تی	و آنکه در انبیا ناز و خرد	ایشان و مؤمنان خود شایخ و
۱۲	این جهان نفی است و اثبات	صورتت صفاست و محبت	جان شوره و تلخ پیش تیغ	جان چون نای شیرین بخور
۱۳		در نیستانی شدن این آستان	کوشش کن با من این آستان	

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

۱۴	یکت خلیفه بود در آیمش	کرده حاتم را کدای خود پیش	رایت اکرام و جود او شسته	صفت و حاجت از جهان برد
۱۵	بحر و کان از بخشش صف آمد	داد او از قاف تا قاف آمد	در جفا جان او آید	منظر بخشایش و باب بود
۱۶	از عطایش بحر و کان زلاله	سوی خود شرف قدر قافله	قبله حاجت و در دانه	رفتند در عالم خود آوازه
۱۷	هم عجب هم روم هم کن عجز	مانده از جود و عطایش در	آب جوان بود و دمی	زنده گشته هم عرب و هم عجم
۱۸		اندر آیم حسین سلطان داد	بشنو اکنون دهستانی با گدا	

قصه اعرابی درویش و ماجر کردن آن و با او از فقر و درد

۱۹	یکشب اعرابی زنی ترش و	گفت و از حد ز کشتگری	کاین همه فقر و جفا میگویم	چند عالم در خوشی مانا میگویم
۲۰	نماندنی نان و چربان و در	کوزه ماننی آفتاب از دیده	جاء مار و زتاب آفتاب	شب نهالین و محاف از آفتاب

نکست

بفتح نون غله است که در آن
خراشند

جک

بفتح جیم و سکون بین فمک
و بلا باشد

عند

جک در زم را گویند

جسیره

غالب

مبت

مختف بنا است

ابدال

مردان عذارا گویند بهفت

تن در این عالم از آنها هستند
و دو قطب یک فرد هستند

۱	روز و شب از روز اندیشی ما	نکست در ویشان درویشی	دست سوی آسمان برداشته	قرص به رسته میان نشسته
۲	مر مر آلود خوش کن کن جک	کر بخو اهرم از کسی بکشتیک	بر مثال ساری از مردمان	خویش و بیکار نشسته از مردمان
۳	ما به تیغ فتنه بی گشتیم	چه غنچه ابا بی غزا خود گشتیم	در غنچه با همجو از خطا	در غنچه با همجو از غنا
۴	مر کس! در هوا کز می ریم	چه عطف ما بر که ای می ریم	چه نوا ما در در غنچه می ریم	چه خطا ما بی خطا در غنچه می ریم
۵	بر داز حد عجا رب پیش تو	ز این مظلومین چرا گفتگو	شب بخند و نقش ازین کنم	کر کسی همان سدر من کنم
۶	غره اندر جبهه زلف یارم	تا بجای ما این چنین خاکی می ریم	سوختیم از اضطراب و خطر	کر غنا و غنچه ما گشتیم خار
۷	دانکه کفش میمان زیم تو	بکس همان کرد در آید بی تو	شده سار بهاریم از روی بجا	ناگه از روی در آید میمان
۸		میمان محسنان با بد شدن	بر این گفتند و انایان بخت	

مغز و روشن کردن محتاج تشبیه عیان و زیاده
شیخ و صل پشته و تقا در از نقد دانستن و نیاستن

۱۴	نور بدید مر ترا بسته کند	نیست حیره چون ترا جگر کند	که ستانده جاصلت را از خنی	تو مرید و میمان آن کسی
۱۵	چه کشد در چشمها آلاک شوم	همجو اعرش گویند از روی شوم	نور کی با بند از تو دیگران	چون ترا نوری نبود اندرون
۱۶	چشمها بگشاید از زانوی تو	قطعه ده سال از بدید تو	هر سجده ای با من دریا	حال ما این است در غنچه عبا
۱۷	دعویش افزون شیت و بوش	از خنده او رانده بوی نادر	در دشت طفت تا بس شستی	طاف همه چون در دشت عی
۱۸	تا گمان آید که هست او خود	حرف در ویشان زدیده	او همیشه گوید ز ابد الیم پیش	دیو بنموده در اهرم نقش پیش
۱۹	روز محشر حشر کرد و بایزید	هر که داند مرد را چون بایزید	نکست دارد از دزدان آید	خرد و گیسو در سخن بر آید
۲۰	ما بخت خم حلیفه زاده ام	او ندانده که خوان بناده ام	پیش او ننداخت حق یک سخن	بسیار از خوان و مان بمان
۲۱	کر دآن در کشته فردا مار سا	سالها برده عده فردا کن	تا خرید از خون جگر هم هیچ	انصلا ساده و لان هیچ
۲۲	خانه ما راست و نور و آردا	زیر دیوار تنگ گنجیت	آشکارا کرد از پیش تو کی	دیر باید تا که بسته آدمی
۲۳		غنچه طالب زنده اگاه بود	چونکه پیداشت کانی خیری	

در بیان آنکه ما در افت که مریدی مدعی من و عفت و
کند بصدق و بقامی که شیخش بخوابند و باد و
آتش و اگر نذر نسا و شیخش را اگر نذر نسا و لی ناست

المجلد الاول

(۶۱)

تختی

صوابستن قصد کردن
در جنگ کردن طلبی را
زین و بهترین کارهای عقلی
نقل کردن

تختی

چون بی باید گوزاوی

مقیل

صاحب عیال را گویند

کاشت

بینی نارواج

شناخت

کافیج و رشت را گویند

تربات

سخن های بیورد باشد

۱	یک نام در طالب آید ز دغ	در حق او نافع آید آن دغ	او بقصد نیک خود جانی رسد	گرچه جان پنداشت آن آید
۲	چون تختی دل شیب قیل	قبلی و آن نماز دارد	در عیال فطرت جان اندر برآ	لیک مارا فطرت جان کاه
۳	با چه چون مدعی پنهان	بهمه ناموس و جان	مردار روی من چایا	که ندید آن پنج شیخ سالها

صبر نه مودن عربی زن خود را

۴				
۵				
۶				
۷	سوی گفتش چند جوی کشت	خود چه ماند از عمر نه ترک	عاشق اندر پیش نقصان کرد	زانکه هر دو سپنج سیل بگذرد
۸	خواه صاف خواه سیلی تیره	چون منی باید دی از دی گو	اندر این عالم همه از جان تو	میزد خوشیش بی زبرد
۹	شکر میگوید خدا را فاخته	بر درخت برگ شبنام	حمد میگوید خدا را عید	کاهمت از رزق بر نیست
۱۰	باز دست شا هر کرده نو	از همه مردار بریده	همچنین از پیش گیری بغیر	شد عیال آید حق نم لغیر
۱۱	این همه غمها که اندر سینه	از غبار و گرد و باد است	این غم آن رخ کنان است	این چنین شد چنان است
۱۲	دان که هر رنجی زردن آید	جز در مرک از خود بران چایا	چون ز جسد مرگ توانی کرد	دان که کاش برت خا پند
۱۳	جز در مرک از گشت شیرین ترا	دانه شیرین میخورد از خدا	در دوا از مرک میاید رسو	از رسولش روگردان بقصو
۱۴	هر که شیرین میزد آن رخ	هر که او تن را پرست جان بر	گو سفیدان را از صحرایکند	انکه فربه تر مراد را میکند
۱۵	شب گذشت و صبح آمدی	چند این فضا را ز گریه	تو جوان بودی فانی بیدی	ز طلب گشتی تو آخر زیدی
۱۶	ز بیدی بر میوه چون کاشی	وقت میوه بختش نارسید	میوه ات باید که شیرین شود	چون رسن تابان و این بود
۱۷	جنت مانی جنت باید هم	نارایه کار با مضحک	جنت باید بر مثال پیر	در دوجت گفتن موز و پیر
۱۸	گریگی گفتش از دوشن آید	هر دو جنتش کار ناید ترا	جنت این یک خرد و آید ترا	جنت شیرین دیدی بج کر
۱۹	راست ناید بر شربت جال	آن یکی خالی و آن یک مال	من روم سوی قناعت دل تو	تو چرا سوی شناختی و
۲۰		مرد قانع از سر اخلاص سو	زین نس میخفت باز نبرد	

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن نشنود از قدر و مقام خود و مگو

که لم تقولون بالافتخار لون که این سخن با اگر چه راست است

اما این مقام تر نیست و سخن فوق مقام زبان دارد

۲۱				
۲۲				
۲۳				
۲۴				
۲۵				
۲۶				
۲۷				
۲۸	زن بروز و بانگ کانی کیش	من فسون تو خواجهم خورشید	تربات از دعوی دعوتی	رو سخن از کبر و از نخوت
۲۹	چند حرف طعنان کار دبا	کار و حال خود بسین و تبار	نخوت و دعوی و کبر و تر	دور کن از دل که تابانی بج

المجلد الاول

(۶۲)

بر دست

سبقت را گیرند

جنت لعل کبوت

کنایه از بیانی است در آیه
در سوره علق که این است
البیت لعل العقبه
سنتین قاتلایا جلیکو

کشت

محض بیکاست بکشت

چالش

جنگ و جدل

عقیقه

زن گرامی رشتی را
هر چیز خوب را گویند

کاله

ساع

مخه

اشاره بحدیث نبوت
که فرمودند لعن فحشه

ما گیرم ما گیرم
یعنی تو را ما گیر و ما را که گفتی
قبول کرده لیکن اگر گیرم نگنیم
و ندان او را که موجب آزار او
سر کردن است و دشمنی با او
از علم ندان دور کردن است
او میگویم این است خلاصه می گویم

۱	ای ترا خانه چو بیت العکبت	چند آهسته دعوی با دو بر دست	روز سه و دوبرف اندک جا	کبر داشت و از کدبان شسته
۲	کنج را تو دایم بدلی ز رخ	گفت سپهر قاع چیت	از قناعت با تو نام آخنی	از قناعت کی تو جان آخنی
۳	جنت انصافم نیم جنت عجل	تو بخاتم جنت و کثر ز نعل	تو زن لاف ای غم درخ رو	این قناعت نیست جز کج نهاد
۴	چون فی اشکم تنی در لثی	با لسان بر استخوان چاشنی	چون یکس در هوا کزین	از چه دم از شاه آنگین
۵	تو من کم عسل را چون یزد	عقل خود از من سست و نید	تا بخیم بخت در کفایت	سوی من بگر خاری سست
۶	دست مکر تو ز ما کو تا به	خشم طلم و مکر تو انداد	آن عقل است آن کار کرد	چونکه عسل ز عیش در دست
۷	همچو برف از در غشم بکشد	زاع اگر رشتی خود بشافتی	مار گیسو و ماری ای نکت	هم تو ماری هم منو بگر آفت
۸	کی فسون مار گشتی شکار	کر نبودی دام و افسون ر	او فسون بر مار و مار افسون ر	مر دافون بگر بخاند چون عدو
۹	آن خود دیدی فسون با بین	مار گوید ای فون بگر بین	در بینا به از زمان فسون ر	مر دافون بگر حشر کب کا
۱۰	نام حق را دام کردی ای لو	نام ختم بست فی ان لای	ناگنی ز ساسی شور و میرا	تو بنام حق فزیس مر را
۱۱	یا ترا چون من بر نرخت	تا بر ختم من رکت عانت بود	من بنام حق سپردم جان	نام حق بسنا ز تو دامن
۱۲	مستحق شد بعد از آن بی حاج	مرد چون این طعن از زین	خواند بر شوی خود آن طواریا	زن از این گویش گفارا

نصیحت مرد زن که در فقر فقیران بخاری منکر و در کافری بکمال کمال نکر و طعنه من در فقر فقیران و شکوه من

۱۳	کلی بود آن کرکله سارین	مال و زر سه را بود همچو کل	فقر خسته آمد مرا طعنه زن	گفت ای زن تو زنی بودی زن
۱۴	پس برهنه به که پوشیده	مرد حق باشد با نده نصر	چون کلاهش ز خشت آتش	آنکه زلف جعد عبا باشد
۱۵	بل بجا خدعه با وی کند	در بود عیبی برهنش کی کند	بر کند از بنده جا عیب	وقت عرضه کردن آن بده
۱۶	خواجه را مالست مالش عیب	خواجه در عیب است نه بگویش	از برهنه کردن او از تو بد	گوید این شرمه است از نیک
۱۷	ره نیاید کاله او در دکان	در گد اوید سخن چون ز کان	کشت و کشت را طمع با جی	کز طمع عیش بنشیند طامس
۱۸	دبدم از حق پرش ترا عطا	زانکه در دیشی در ای کار سب	سوی در دیشان بنگر سست	کار در دیشی در ای غم سست
۱۹	کی کنند استمگرمی با بدین	حقیقتی عادت عادت عادت	روزنی دارند زرف از تو بکمال	بلکه در دیشان رای ملک
۲۰	بر خنده خالی تو هر دو جان	آتش سوزد که دارد جان	و این دیگر را بر سرش نهند	آن یکی را نمت و کاله اند
۲۱	با گیرم ما گیرم خونی	از غضب بر من لعنار آید	صد بنده اران عزیمت است	فقر خسته ای ز زلفت و جی
۲۲	من عذر دایم کنم ز این علم	زانکه آن ندان عذر می آید	تا کس از سه کوفتن این کنم	گر گیرم ما زده اندش کنم
۲۳	از قناعت در دل من عاقت	عاشق نه طمع من از حلیت	این طمع را میگویم من نکر	از طمع هر که خواهم من نکر

در بیان آنکه جنبید هر کسی از نجاست که سیت

۲۸
۲۹

هر کسی از چنبره وجود خود بیند تا بگوید قمار کجاست
تا به سرنج سرنج و چون تابها از زنگ سیرون آید
و از هم تابهای دیگر است که در کتاب

مستقل
مستقل شده

سینه
سوره

اصم
کری

شم
بوسیدن

چشم
فندان منی انداختن بوی
نماد

اهرم
مخف ازین است اندوختن
این شمری درشت نمی نام
دشمنی قدیم هم نموده
معلوم شد که مال مولوی
و از احکامات است
فج پستی

کوشن
اسب سرکش و مرد تنه
راجم گویند

از سر آمدن دین منی چنان
دید احمد را در جمل بخت
دید مدعی بخت ای آقا
حاضران گفتند ای صدرا
هر که را آینه تابش بود
آن طبع را ماند و حجت بود
صبر کن با قدر و کد از این
صدرا در آن جان تلخی کش
این سخن شیر است در پستان
مستم چون نازه آید بی طاعت
در در آید محسری دور از کزند
کی بود آواز چنگ از زیر دم
نای را بپنده خوشم نموده
این زمین را از برای خاک کبان
ای سینه هیچ تو بر خاکی
ترک جنگ و منیرش ازین
بر سر این ریشها چشم من

ران منور و آتانا این
زشت نقش کزینی با شمع
فی زشتی فی غریب خوش
رستگو گفتی دو صد کواچرا
زشت و خوب تر را بیداد
کو طبع حجت که آن نیست بود
را که در دست است غریب کجا
بسیار گل آغشته اند کل شکر
بی کشنده خوش نمیکرد درون
صد زبان کرد و بختن گفت
برگش آید آن سیران و بی
از برای گوشش بی چشم
به انس آمدی اهرم بخرد
استان را سخن افلاکیان
خویش را به کوه آراستی
در نیگوئی ترک من بگو
چرخها بر جان خویشم من
پا نیشتن است انگشتک

چون که گردی گرد گشتی
گفت احمد در آن راستی
گفت احمد راست گفتی عزیز
گفت من آینه ام مصفوح
ای زن از طمع می بینی
استخوان کن ضرر از روی تو
سر که مفروش هزاران جان
ای درین مریز اینجایی
مستم چون تشنه جوینده
چونکه نامم در آید زدم
هر چه را خوب و کشت و بیاکنند
شک راحی بید خوشم
حق زمین و آسمان بر خاکی
مرد نفسی دشمن بالا بود
گر بختان را بر در طعن کنم
مر راجه جای جنگ و نیکی
گر چشمش گردی و کز آن کنم
برخ غریب که اندر خاکی

خانه را اگر دند منی آن تویی
راست گفتی گرچه کار از راستی
ای رهیده تو ز دینای چیز
ترک دهند و در من آن گشت
زین بختی ز ناله بر ترا
تا بخت اندر غنا منی تو
ز قناعت غرق بخت نجین
تا ز جانم شرح دل بیداری
تا اعطای مرده بود گوینده
در پس پرده شود ابل حرا
از برای دیده بینا کند
بختسم کرد و پی اختم نکرد
در میان من ناره نور خاکی
مشته می هر مکان پیدا بود
روزی تو چون باشد چون کنم
کاین دلم ارضی با هم میرد
که همین دم ترک خان مانم

مراعات کردن شوی و استغفار نمودن از گناه خود

زن جوید او را که تنه و تنه
گشت گریان که بر خود دام زبانت
گفت از تو کی چنین شدتم
از تو من آید دیگر دهم

المجد الاول

(۶۲)

شش
بی بی دغام را گویند

شش
بت پرست

شش
بغف ج

شش
آش است

شش

در رخ قدیر این دو بیت یک
بیت است و مصرع اولی دوم را
بهم آورده در این صورت
دو مصرع دیگر خارج است

زین لئیس

اشاره باینه واقع در سور آل
عمرانت زین لئیس است
من الشاه و لئیس بی جلوه
داده شده دوستی خواستار
زنان و پسران برای مردمان

چون بی سکن الیها

اشاره باینه واقع در سور ف
است براندگی جنسکم مرغین
واحد و جعل مینا زو جالیگر
الیها یعنی آن خدا خدای است
که آفرید شما را از تن واحد که آدم
باشد و آفرید از ضلع او حوا
او را که خواستد تا از آدم ببرد
چون و فتنه آید

۱ حکم دشمنان جنگی فزانت
۲ من نیخواهم که با منی بینوا
۳ هر نفس خواهد که میرد
۴ هم ز جان بیدار شوم هم ز تن
۵ ز ایف در این تن سبکی
۶ چون صدم بودم چون شوم
۷ یا ترش یا که شیرین بینی
۸ پیش تو گستاخ خود در بستم
۹ میگویم پیش تو گردن بزن
۱۰ با تویی من او شفیعی شوم
۱۱ ای که خلعت بر صدم من
۱۲ از جنس در ادل شد
۱۳ ز دشمناری دل بردید
۱۴ چون شدمی چون پیش تو گران
۱۵ عذر ما چو دوا در عذر خوا
۱۶ خوش در آید با تو چون با بخت
۱۷ کی تواند آدم از حوا برید
۱۸ کلینی با حمیرا میزدی
۱۹ نیست گردان آرا کردی
۲۰ هر حیر از گشتان از کمی

جسم و جان هر چه شوم آن
تو مرا در درد با بودی دوا
خویش من است که به خوش تو
چون تو با من این چنین بوی
تو که در جان و دلم جا کنی
یا دمسکن از فانی را که من
من شپناخ توام هر چه شوم
خویش شانه ترا نشستم
مینم پیش تو شیر و کهن
در تو از من عذر خواهی هست
رحم کن بپنهان منی
گریه چون از حد گذشت با من
شد از آن باران یکی بر پی
آنکه از کبرش دل ترا زد
آنکه در جز و صبا می نام
آنکه جسته گردن کشی با از او
چون بی شک اینها شوم
آن که عالم گشتش آید
چون که دیکه حایل آید هر دور
این چنین جایتی دوی است

گفت من چاک تسلیم فی شش
هر چه شوم نیست آن بهر تو
از برای تن این با من
از غم جان من افتاد
تو چنین با من ای جان اسکن
ای تنه ای تو جان عذر
هر چه گوید بخت گوید غصه
پیش حکمت از سر جان آدم
تو به کردم اعتراض انجم
هر چه خواهی کن لیکن این من
ز اعتراف او دل من جرم
در میانه گیر بر دوی دنا
زانکه بی گریه بداد خود داری
چون بود چون بندگی آغاز کرد
چونکه آمد در میان ز او چون بود
چون نمد گردن بی سواد بود
ز آنچه حق است چون نند
هست در فرمان نیز از پیش
ز آتش او جوشد چو آبید
با طنا مغلوب زنی را که

زن در آید از طریق نیستی
کز در دینی لم از صبر است
جان تو که نه در خشم نیست
کاش جانت گشت دان من
خاک را پر سیم ز در کردیم
تو تنه کن که به تنه بجا
بسته بر دوق دل از دست
کفر گفتم نک با من آدم
چون ز غم تو بهر غمی ختم
از غم انا تخ میگوئی سخن
عذر خواهم در وقت خلعت
ز این تن میبخت با طیف گنا
چون تنه اش با دغ صبر گنا
زانکه بسته رویش بود
آنکه از نازش دل جان بود
آنکه جز خیزش کاری بود
زین لئیس حق است
رستم زال از بود از بخت
آب خالب شد بر تن او
طاهر بر زن چو آب از غلی

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبن الجاهل

۲۳	ز آنکه ایشان تند و خیره	باز بر زن جاهلان غالب شد	غالب آید بخت بر صاحب دل	گفت پیغمبر که زن جاهلان
۲۴	خشم و شهوت و ضعف بی	مرد در وقت و ضعف بی بود	ز آنکه حیرانیت غالب بر نه	کم بودشان قتل و لطف دوا
۲۵	خالت آن که نایب خلوت	خالت آن که نایب خلوت	پرتو حست و آن مشورت	

تسلیم کردن و خود را با مرزن و اعتراض و اشاره حق دانستن

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

درین غیب و کبریا

بنیاد

کارزار و عمارت

بهرین

المجلد الاول

(۶۵۱)

۱ فایان و حکم درین برده
 ۲ حقیقت وجود اگر ساری
 ۳ هستی گویند بر سه گونه
 ۴ اول وجود بشرط لا و
 ۵ مرتبه ذات حق و عیب
 ۶ مطلق و غیب فیض است که
 ۷ در بحال اسم و لا اسم دوم
 ۸ وجود لا بشرط و گویند بشرط
 ۹ با همه شرط جمع تواند شد
 ۱۰ انرا رحمت واسعه گویند که
 ۱۱ بر همه فرا فرود گردد و اول تا
 ۱۲ خلق نبی حقیقت محبت باشد
 ۱۳ که اول با خلق نبی نبوی و
 ۱۴ عقل محبت و روح و علم
 ۱۵ لوح بر این خود باشد که
 ۱۶ بر تبار نامی دیگر بگوید
 ۱۷ و عالم نبی است
 ۱۸ که همه ملک تواند گرفت
 ۱۹ ستم وجود بشرط نبی است
 ۲۰ و این وجود را محقق است
 ۲۱ که رنگ لغات گرفته و
 ۲۲ شخص شخصیات باشد و از
 ۲۳ دیگر افعال پذیرفته و
 ۲۴ است که در عالم بر یک متن
 ۲۵ و شخص نیست چه در پیش
 ۲۶ صورت و چه در نفس و دل
 ۲۷ فرعون را با موسی کاری
 ۲۸ موسی را از فرعون آری
 ۲۹ نباشد زیرا این مصیبت
 ۳۰ و مناقشات و تکلیفات
 ۳۱ و تکلیفات همه از حق و
 ۳۲ شخص و اعتبار باشد و در
 ۳۳ موسی با فرعون مفاد
 ۳۴ کنند با فرعون با خود
 ۳۵ و موسی با همانند خویش
 ۳۶ جنگ و جوش باشند نه
 ۳۷ این است که فرعون بجای
 ۳۸ باشد و موسی با نظر خود
 ۳۹ بی طاعت سخن گویند و
 ۴۰ از قصه موسی و خضر را

بند و عقل هر داند هست
 که با گردنده گردانند هست
 از آن چرخه که گردانند
 قیاس چرخ گردان همی که

مرد از آن گفت پشیمان شد جان	مگر عوای ساعته مردن خوان	چون قضا آید ناله خشم در	ز آن امام المیقن داین خبر	مرد گفت ای پشیمان شوم	کافریسم کافریسم	چون عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان
چون قضا آید ناله خشم در	ز آن امام المیقن داین خبر	مرد گفت ای پشیمان شوم	کافریسم کافریسم	چون عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان
چون قضا آید ناله خشم در	ز آن امام المیقن داین خبر	مرد گفت ای پشیمان شوم	کافریسم کافریسم	چون عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان
چون قضا آید ناله خشم در	ز آن امام المیقن داین خبر	مرد گفت ای پشیمان شوم	کافریسم کافریسم	چون عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان	مگر عوای ساعته مردن خوان

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو متحرک مشیتند
 چنانکه زهر و فایز هر دو طلمات و نور و مناجات ترعون با حق تعالی

کفر و ایمان حاشا کس با	مرد موسی پیش حق مالان بد	زانکه موسی را توبه زو کرد	نوبتم کردت سلطان بنده	من که منم غم شربت حق	باز شاخی را وصل میکنی	حق گفت که در پیشه است	ده محفل خالی و موزون	نی که قلب و قابم خیم است	سبز کردم چون که گوشت	چونکه برین آسیر رنگ شد	اگر آید بر این کفر سوال	اصل روغن را آب نه زدن
کفر و ایمان حاشا کس با	مرد موسی پیش حق مالان بد	زانکه موسی را توبه زو کرد	نوبتم کردت سلطان بنده	من که منم غم شربت حق	باز شاخی را وصل میکنی	حق گفت که در پیشه است	ده محفل خالی و موزون	نی که قلب و قابم خیم است	سبز کردم چون که گوشت	چونکه برین آسیر رنگ شد	اگر آید بر این کفر سوال	اصل روغن را آب نه زدن
کفر و ایمان حاشا کس با	مرد موسی پیش حق مالان بد	زانکه موسی را توبه زو کرد	نوبتم کردت سلطان بنده	من که منم غم شربت حق	باز شاخی را وصل میکنی	حق گفت که در پیشه است	ده محفل خالی و موزون	نی که قلب و قابم خیم است	سبز کردم چون که گوشت	چونکه برین آسیر رنگ شد	اگر آید بر این کفر سوال	اصل روغن را آب نه زدن
کفر و ایمان حاشا کس با	مرد موسی پیش حق مالان بد	زانکه موسی را توبه زو کرد	نوبتم کردت سلطان بنده	من که منم غم شربت حق	باز شاخی را وصل میکنی	حق گفت که در پیشه است	ده محفل خالی و موزون	نی که قلب و قابم خیم است	سبز کردم چون که گوشت	چونکه برین آسیر رنگ شد	اگر آید بر این کفر سوال	اصل روغن را آب نه زدن

المجد الاول

(۶۶)

چون چنگ از خا است و خا را گل
یا نه این است و نه آن چرینست
چون عمارت آن تو دهم دریا
نی که هست از نیستی فریاد کرد
خا هر سه این خا از دست و سوزی

است
است

علا
بلندی

مطهر
مطهر

آهن ربا

عاصفات

بادهای وزنده

سخت

زبون و مغلوب

قلع

اشاره بانه واقع در سوره
و راست که با حادی
الذین اسروا اعلیٰ انهم
لا تقنطوا من رحمته و انهم
یغفر الذنوب جمیعاً یعنی بگو
ای محمد چنانکه ای بندگان
من که اسراف کرده بر
نفس خود را امید مشو از
رحمت خدا که خدا تبارک و
عالی یان که کرده به تمامی
در این آیت تواند بود که
معقود این باشد که بگو از
من که خداوندیم که ای
بندگان من و توبه شد که
بگو ای رسول صلی علیک و
آلک که ای بندگان من و
هر دو درست باشد بندگان
خدا که روشن است بندگان
رسول هم چون واسطه
فیض و خود و فیض وجود است
پس بنده او نباشد که
نیز خدا میفرماید انبیا
اولی بالمؤمنین من انفسهم
یعنی منزه است از هر است
بومنان از خودشان بندگان
چرا این نباشد
فوج بندگان

۱	هر دو در جنگند و اندر جزا	یا نه جنگ است این را حکمت	هر دو جنگ خرد و شان صنعت
۲	کنج باید هست این را بی است	آنجست تو کنجش تو هم میکنی	زان تو هم کنج را کم میکنی
۳	کنج نبود در عمارت جاها	در عمارت هستی چنگی بود	بست را از بستناسکی بود
۴	بست خود آن هست و اگر	تو گو که من گریز از نیست	بلکه او از تو گریز نیست
۵	و از دهون میراندت با حجب	فوی اندر آتش سوزان چو در	توی اندر گلستان با رخ و در
۶	نخل های بازگشت ایتم	نفرت فرعون را دان ایتم	

سبب حرمان شقیق از دو جهان خسرو دنیا و الاخره

۷	چون چنگ از خا است و خا را گل	چون چنگ از خا است و خا را گل	چون چنگ از خا است و خا را گل
۸	یا نه این است و نه آن چرینست	یا نه این است و نه آن چرینست	یا نه این است و نه آن چرینست
۹	چون عمارت آن تو دهم دریا	چون عمارت آن تو دهم دریا	چون عمارت آن تو دهم دریا
۱۰	نی که هست از نیستی فریاد کرد	نی که هست از نیستی فریاد کرد	نی که هست از نیستی فریاد کرد
۱۱	خا هر سه این خا از دست و سوزی	خا هر سه این خا از دست و سوزی	خا هر سه این خا از دست و سوزی
۱۲	کاسمان بیضه من چو در	کاسمان بیضه من چو در	کاسمان بیضه من چو در
۱۳	نی بر استقل میرونی جلالت	نی بر استقل میرونی جلالت	نی بر استقل میرونی جلالت
۱۴	در میان ماند آهسته آهسته	در میان ماند آهسته آهسته	در میان ماند آهسته آهسته
۱۵	تا ماند در میان عاصفات	تا ماند در میان عاصفات	تا ماند در میان عاصفات
۱۶	مانده اند این بریان بی این	مانده اند این بریان بی این	مانده اند این بریان بی این
۱۷	گاه هستی تو را شنید اند	گاه هستی تو را شنید اند	گاه هستی تو را شنید اند
۱۸	کا و اسیر و بنده انسانی است	کا و اسیر و بنده انسانی است	کا و اسیر و بنده انسانی است
۱۹	جسد عالم را بخوان قل عجب	جسد عالم را بخوان قل عجب	جسد عالم را بخوان قل عجب
۲۰	بر مثال شتران با انتها	بر مثال شتران با انتها	بر مثال شتران با انتها
۲۱	دیدم کانین بند آفتاب	دیدم کانین بند آفتاب	دیدم کانین بند آفتاب
۲۲	شیر نر در پوستین بره	شیر نر در پوستین بره	شیر نر در پوستین بره
۲۳	رحمت حق است بهر چون	رحمت حق است بهر چون	رحمت حق است بهر چون
۲۴	کرد خود را در کین نقش نورد	کرد خود را در کین نقش نورد	کرد خود را در کین نقش نورد
۲۵	دای آنکو عاقبت اندیشیت	دای آنکو عاقبت اندیشیت	دای آنکو عاقبت اندیشیت
۲۶	گفت سائل چو با این خا	گفت سائل چو با این خا	گفت سائل چو با این خا
۲۷	آن حکیمش گفت که خدایا	آن حکیمش گفت که خدایا	آن حکیمش گفت که خدایا
۲۸	آن در گفت آسمان صفا	آن در گفت آسمان صفا	آن در گفت آسمان صفا
۲۹	پس زد و دفع خاطر اهل کمال	پس زد و دفع خاطر اهل کمال	پس زد و دفع خاطر اهل کمال
۳۰	سرکشی از بندگان بچال	سرکشی از بندگان بچال	سرکشی از بندگان بچال
۳۱	که با بی خویش چو شایکند	که با بی خویش چو شایکند	که با بی خویش چو شایکند
۳۲	مرتبش انسان است با	مرتبش انسان است با	مرتبش انسان است با
۳۳	عقل تو به چون شربان تو	عقل تو به چون شربان تو	عقل تو به چون شربان تو
۳۴	اندر ایشان بنده آخر عیار	اندر ایشان بنده آخر عیار	اندر ایشان بنده آخر عیار
۳۵	گفت جهان شب بانه	گفت جهان شب بانه	گفت جهان شب بانه
۳۶	ایست در یابی نهان زیگا	ایست در یابی نهان زیگا	ایست در یابی نهان زیگا
۳۷	هر چه بود فرد آمد در جهان	هر چه بود فرد آمد در جهان	هر چه بود فرد آمد در جهان
۳۸	ابلیاشش فرد دیدند و	ابلیاشش فرد دیدند و	ابلیاشش فرد دیدند و
۳۹	عاقبت دیدن بود از کالی	عاقبت دیدن بود از کالی	عاقبت دیدن بود از کالی

حقیر دیدن خصمان صاحب ناکه را چون جمعی خواهد سیر
هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید
و تقیلکم فی عینهم لتقضى الله امرکان مفعولاً +

المجلد الاول

(FV)

۲۴
مجموعہ

جسم خالی بہیم ہو جان

عَلَيْهِ
سَلَامٌ

اشاره بآنه واقعه در سرود
است فقال لهم رسول الله
وسعيًا فانك لو ففروا فم
عليكم خصم بدينكم فلو ما يعني
گفت قوم را صبح که دانداید
شتر خدای را و انجرا و ارا پس
تطلب کرد و ارا و لی کرد
شتر ارا پس عذاب فرستاد آنها را
و هلاک نمود

منگد

نیره والود

نزع حرب الونند

2.

کرم و کرم شدن از خشم و کرم
ریختن و امثال آن نام
نیا هی است که بیخ آن جنون
آورد

۲۷
حسرون

مشر

نفس

...

کیف آتش
یعنی چگونگی سوز و میسودای
از بسد قوم کفر آگینند

1.

استقام و خواب

۱ بشو اکنون قصه صلیح زود
۲ ناله صلیح بصورت شیر
۳ ناله آتد آب خرد از جوی
۴ تا بر آن امت خوشم مرگ درد
۵ روح صلیح بر مال شست
۶ روح صلیح قابل آفت
۷ حق از آن پوست با جمی نهان
۸ زان غصه کرد با جسم آتد
۹ ناله جسم ولی را بنده است
۱۰ بعد سه روز در کار جانشان
۱۱ روز اول زوتیان چون غفران
۱۲ گشتان خواستند زین عید
۱۳ چون شنیدند زین ازاد جلیه
۱۴ همی روح پاک کار از شک
۱۵ کره ناله چه باشد خاطرش
۱۶ چون شنیدند آن عید مکرر
۱۷ سرخ شد روی همه روزگار
۱۸ چون همه در نا امید گردیدند
۱۹ زانو آن دم زن که تپیدند
۲۰ صلیح از خدمت بسوی شهر رفت
۲۱ گریه چون از حد گذشت با بیایی
۲۲ صلیح آن شنید و گریه را کرد
۲۳ حق بخت صبر کن بر وجودش
۲۴ بس که گردید از جابر حاجی
۲۵ صاف کرده حق دلم را چون سما
۲۶ شیر نازه از شکر بخت
۲۷ چون شوم غمین که غم شد
۲۸ رو بخود کرد و بخت این جو
۲۹ باز اندر چشم دل آگریه یافت

بگذراز صورت طلب معنی آن
 پی بریدنش جل آنوم
 آب حق را دشتند از حق
 ناله الله و تقیما کرد
 نفس که مرد را چون پی بر
 زخم بر ناله بود بر داشت
 تاش از از بند و بیند آن
 ناله کرد و جسد عالم را
 تاشوی با روح صانع خواجه
 آفتی آید که دارندشان
 در دهم رو سنج همچون آن
 که ناله بسوس کرد
 در پی اشتد و دیدنی چو
 میگردد جانب بلمن
 که بجای آید جان پرش
 چشم بخت از اندامش
 نوبت امید تو بگشت کم
 همچو اشتد در دوز آن آمدند
 از چنین باز دین تمکنند
 شمر دید اند میان و دود
 گریه های جانفشی ای که
 نوحه بر نوحه کران آغاز کرد
 پندشان و بن ناله از دور
 شیر ناله افسرد و ز کما می
 رفته از خاطر غم جور
 شیر و شهدی با سخن آمیخته
 غم شام بود و یوم جود
 نوحات را می ناله از دور
 رحمت بی علی بروی بخت

زانکه صورتت بین سید جان
 از برای آب جوشمش شد
 ناله صباچ چو جسم صایان
 شمع فقهه خدا زایشان
 روح مسجون صباچ تو بگذاشت
 روح صباچ قابل از امانیت
 بجنبه کار این از اراست
 کس نیاید بدرد ایشان
 گفت صباچ چونکه گردین
 رنگ روی جلدان کرد
 درسم گرد همه زوایا
 که توانیدش گرفتن راه
 کس نتوانست اندازان زده
 گفت دید این قضا برسم
 که بجا آید ولس شتیه از آن
 روز اول روی خود دیدند
 شد سیه روز سوم زوایا
 در بنی آورده بول این
 منتظر شدند زخم قدر را
 ناله از اجزای ایشان شنیدند
 ز استخوانهاشان شنیدند
 گفت ای قوم بطلانیه
 من بخت پند و شد بند جان
 حق مرا گفت ترا لطفی بهم
 در نصیحت من شد بار
 در شاپخون زهر کشیدن سخن
 هیچ کن مرگ غم نوحه
 که دشمنان ای راست خاندان
 قطره مهبسارید و حیران

عاجت بهیستی بایستی
آب کور و نان بپوشان
شدن بسوی ده پلاک طایان
خوبنای شتری شهری
روح اندر وصل و تن فاداست
نور یزدان سبب کفایت
آب این خم متصل با آب
بر صدف آید ضرر بی برکت
بعد سه روز از خدا تقویت
زنگ زنگ مختلف انظر
بعد از آن اندر رفعت آید
ورنه خود مرغ امید از دام
رفت و در کسار باشد
صورت امید اگر زن ده است
ورنه نو میدید و ساجد گران
میسزد از نا امید ی آه
حکم صلح راست شد بی
شرح این زانو زدن را
قد آمد نیست کردن شهر
نوحه پیدا نوحه گویان باید
اشک خون از جانشان پان
و از شما من پیش حق بگریست
شیر نید از هر ج شد و اضا
بر سر آن جمیع از هم
گفته امثال سخن با چون
ز آنکه ز برستان بد از رخ
ریش سر خون شده کی بر کند
کیف آسا خلف قوم خرین
قلعه بی علت از دای جز

المجلد الاول

(۶۹)

در مقام سرگي
اشاره بجدید است که
نعم الا دایم نخل منی خوب
مان خوشی است که

رست بخت بی
اشاره بآیه واقع در سوره
ص است از قول حضرت سلیمان
رست بخت بی ملک ایستنی
لاحد من بعدی یعنی خدایان
را مکتبی که سر او را بشاید بگری
بخت ازین

و قیضا علی
اشاره بآیه واقع در سوره
ص است که و قیضا علیک
و قیضا علی کریمه ثم
انما بیننا و بینکم امتحان
کردیم با شما را و شما را دیدیم
تحت سلطنت او و شیطانی
بر هیچکس که او را بازگشت و آت
کرد و تصریح نمود

نزل
هر که را بدی بخشی از کرم

۲۹
خروج
بقول زره که با گوشه نشاند

نزل
آبرویی که نان ملک و جا

۱ اگر چه آنجا آن گزند جان بود
۲ باز در چشم او شود نخل و چرا
۳ چون بدیخ در رسد دانا بود
۴ در مقام شکر لکن نعم الا دایم
۵ آب در غوره ترش باشد
۶ این چنین باشد تفاوت در
۷ چون با کور می شد شیرین بود
۸ مرد کامل این شناسد و در

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را شاید گشتاخی کردن
و همان فعل کردن که حلو الطیب رازیان ندارد و میرض رازیان
دارد و سرما و برف انگور رسیده رازیان ندارد و اما غوره
رازیان دارد که در راهت و نارسید لیغزک است
تا قدام من ذنبک و اما تا آخر

صدق الله العلی العظیم

۱۵ کردی ز بهر خیزد و نشی
۱۶ که ده غنیمت را این ملک است
۱۷ ستم من بعدی بخت ابدان
۱۸ است فی نیت ما مثلین
۱۹ مریخ ملکش فرودی بستم
۲۰ بر بهر شاهان عالم رحم کرد
۲۱ او سلیمان است و انکس میهم
۲۲ شرح این غرض است گفتن یک
۲۳ در خود طالب سیه بوشی شود
۲۴ تو کن با غیر من این لطف و جز
۲۵ بلکه اندر ملک دید او خط
۲۶ پس سلیمان همی باید که او
۲۷ خوان که القیضا علی کریمه
۲۸ شد شفیع و گفت این ملک را
۲۹ او نباشد بعدی و این
۳۰ باز میگردد بقتله درون
۳۱ این حد و اما دانا آن بنزد
۳۲ مریخ ملک محبت این بهر
۳۳ بگذرد زین حد بهر آن ملک
۳۴ چون بماند تحت ملک نختی
۳۵ با کمالی ده که دادی مرزا
۳۶ خود معنی چه بود منم بی مدعی

مخلص حسی عرب و جفت او در فقر و شکایت

۳۶ مخلص حسی مرد وزن مخلص
۳۷ باز میگوید درون مخلص
۳۸ این زن مردی که نفس است
۳۹ زن مریخی جوید جیح خاتمه
۴۰ این مثال نفس و بدن
۴۱ در روز شب در جنگ و اندر
۴۲ گاه خالی گاه جوید مردی
۴۳ مخلص حسی مرد وزن مخلص
۴۴ این دو پاست بهر خاک
۴۵ نفس همچون ن پی جاوید
۴۶ مخلص حسی مرد وزن مخلص
۴۷ این زن مردی که نفس است
۴۸ زن مریخی جوید جیح خاتمه
۴۹ این مثال نفس و بدن
۵۰ در روز شب در جنگ و اندر
۵۱ گاه خالی گاه جوید مردی

المجلد الاول

(۷۰)

۵
رانی
دیکار کننده

۵
جد
دکاری سخت پیروی کن

نخوب
۵
حاصل فعل بر دنی دیگر است

۴
آنکه خوش نظر نور است بود
۵
اشاره بحديث انوار من آت
المومن فانه ينظر نور است
۶
یعنی همیشه نور از نور است
که او نور خدا می بیند

۲۱
بر تنگ کوئی
چون مجسم حقیقی و یقین
اشاره بحديثی است که میفرماید
حب الله یغنی و یغنی عنی و لا
تجزیرا کورد و کرمیاز و تورا
از قیام

۲۲
علم الاسماء
اشاره بآیه و آیه در سوره
بقعه است که و علم آدم الاسماء
کلتا

۲۵
در دل روشن
اشاره بحديث قدسی است
که فرمود لا یغنی عنی الا الله
و لکن یعنی قلب عبد المؤمن
یعنی جای پناه از زمین و
نه آسمان من بلکه جاد و
دل بنده مؤمن من

۲۶
فاحس فی عبادی
و ادخل جنتی این از آیه در
سوره فجر است یعنی در جنت
در بندگان من تا طاعت کنی
دیدار مراد در آتی در بهشت

۱	صورت قصه مشنو اکنون کام	۱	گر چه سه قصه این از است	۱	درد ما غش غم آفت نیست	۱	صل خود این سرگشته است
۲	صورت صنوم و نماز نیستی	۲	گر محبت شکرت و معنی	۲	خلق عالم عاقل و جاهل بی	۲	کربس ن معنوی کامل می
۳	بر محبت های مضمر و خفا	۳	تا گواهی داده باشد پندها	۳	مینت اندر دوستی اخلاص	۳	پدیده های دوستان یکدیگر
۴	مست کا هی از می گاهی دو	۴	شاهدت که راست باشد در	۴	بر محبت های سرای احمد	۴	زانکه احسان های ظاهر پند
۵	میسما بد جد و جدی کام	۵	آن را می در صله و در	۵	های و هوای سرگشته	۵	دوغ خورده ستی کینه
۶	ناش ن باشد بر آنچه صفت	۶	حاصل افعال بدنی سیر	۶	چون حقیقت بگریختن با	۶	تا گمان آید که آن مست است
۷	ناش سیم آن نشان در	۷	یارب آن تیز و در مارچو	۷	که گزیده باشد و گاهی خط	۷	راهبر که حق بود گاهی غلط
۸	بسیخویشی کر محبت مجزا	۸	و اثر نبود سبب هم ملخرا	۸	آنکه خوش نظر نور است بود	۸	حق را تیز دانی چون شود
۹	مراثر را با سبب نور غلام	۹	چونکه نور الله داد در شام	۹	مراثر با سبب با اخلاص	۹	نبود آنکه نور خوش شام
۱۰	چون محبت نور خود زو سپر	۱۰	حاجتش نبود پی اعلام	۱۰	زفت کرد و از اثر فارغ	۱۰	تا محبت در درون شعله زند
۱۱	صورت انجمنی فریت بعد	۱۱	گر چه شد معنی در این صورت	۱۱	این سخن لیکن بچون بود اسلام	۱۱	بهت تعصبات تا کرد و تا
۱۲	چون حسی گشت عالم در	۱۲	دانه بن کر آب خاک و آب	۱۲	چون با هیت روی و در	۱۲	در دلالت پیچو آید و در
۱۳	شرح کن احوال آن در	۱۳	ترک مایهات و غایتها	۱۳	دور دور ندانین هر یکدیگر	۱۳	در با هیت بگردانی نظره

دل نهدان مرد عرب بر التماس و لبر خویش و بهالعه نمودن که مراد این تسلیم حلیه و تمحانی نیست

۱۹	در بد و نیک آید او انکار	۱۹	هر چه کوئی تر و سهر باجم	۱۹	حکم داری تیغ کیش افلا	۱۹	مرد گفت اکنون گشته از غفلت
۲۰	یا بحیلت کشف تر سبکی	۲۰	گفت زن آهنگ بریم کنی	۲۰	چون مجسم حقیقی و یقین	۲۰	در وجود تو شوم من منضم
۲۱	آنچه در الواح و در الواح	۲۱	در سر کز فالت و دانش	۲۱	کافسریه از خاک آدم صنی	۲۱	گفت و هند عالم استرخمی
۲۲	درس کرد از علم الا حوش	۲۲	تا ابد هر چه که از پس پوش	۲۲	تا بد است آنچه در الواح بود	۲۲	یا دادش لوح محفوظ بود
۲۳	در گشاد آسمانها نشان بود	۲۳	آن گشت دیش که آدم بود	۲۳	قدس میگرفت از غفلت	۲۳	تا ملک بخود شد از تدریس
۲۴	من بچشم هیچ در بالا است	۲۴	گفت پیغمبر که حق نموده	۲۴	تک آید عرصه هفت آسمان	۲۴	در فراخی عرصه آن پاک جان
۲۵	که مراجع می در آن طلب	۲۵	در دل مؤمن بچشم ای عجب	۲۵	من بچشم این یقین ان ای عجز	۲۵	در زمین و آسمان عرش سبز
۲۶	چون بدید و ابرفت از حاجی	۲۶	عرش با آن نور و پهنای	۲۶	جنت من دیتی با متقی	۲۶	گفت فاضل فی عبادی ملتی
۲۷	الغنی می بود باز دخی من	۲۷	هر ملک میگفت مار پیش ازین	۲۷	لیک صورت کیست غنی	۲۷	خود بزرگی عرش باشد پند
۲۸	چون سرشت ما بد است ازین	۲۸	کاین تعلق چیست با این جان	۲۸	زان تحسلی با عجب میسر	۲۸	نخمس خدمت در زمین یکجا
۲۹	زانکه جمعت ازین بد تا بود	۲۹	آدم آن الف از بوی توبه	۲۹	چون تواند نور باطلات نیست	۲۹	الف این از باطلات نیست

المجلد الاول

(۷۱)

دست من غضبتم
ساقی است
اشاره بحدیث قدسی است
که سبقت رحمتی علی غضبی

لیستی طلبی
بینی کاش بودم طلب
دانا می خاوری تا فرستم با کمال
شوق بسوی لیلی اش از سجده
مجزنت بقول لیلی لیلی
مرصعه فی لیستی کتب طلب
داوایا

قل قلبنا
اشاره بآیه و قهر در سورده ام
است قل خالوا بطنکم بکم
علیکم الا تشعروا بنبیائکم
بالوالدین احسان یعنی بگویند
تا بخوانم بر شما آنچه حرام کرده
خداوند بر شما و این است که
شرکتی بجز خدا ندارد
والدین احسان گنبد لای
والا تشعروا از آیه گرفته

شک
شیخ و طریف و عجا

۱ جسم خاک را از این می پند
۲ در زمین بودیم و خاکی ازین
۳ تا که محبت با همی گفتم ما
۴ حکم حق نکرده و برابر
۵ بهیسی دایم خود را از شما
۶ از پی اظهار این سبقتی ملک
۷ صد پدر صد مادر در علم
۸ خود بگویم پیش آن در این
۹ از سر مرد صفا است خصم
۱۰ سر پوستان باید بدیدیم
۱۱

نور پاکت را در این جا پند
غسل از کجی که بدردی بین
که بجای ما که آید ای خدا
که بگویند از طریق انبیا
لیکست میجویم آواز شما
در تو بنم اعین شکل و
نفس زاید را نقد در فنا
بست الا کف کف کف کف
حق انکس که بدوادم بوج
امر کن تو هر چه بدوی فارم
چون کنم در دست حق چارو

اینکه جان باز دخت پند
چون سفره بود ما را ز قلم
نور این تسبیح و این تلیل را
هر چه آید بر زبانان بی حد
زانکه این دعا اگر لایق است
تا بگوئی و بخنسم بر زمین
حلم ایشان کف بحر علم است
حق آن کف حق آن یابی صفا
که پیشیت امنی نستان
دل پوستان باید بدیدیم
در نگرنا جان من چه کاره

پیش پیش از خاک آن پند
تلخ شد ما را از این بخل کام
بفرودشی بجهت قل و قل را
همسوی طفلان بجان با پدر
رحمت من بر غضب هم بسا
منکر حلیم نیار و دم زن
کف رو داید ولی در سجده
کا محف فی میت این کف
استحسان را استحسان کن بخص
تا قبول آرم هر آنچه عالم

تعیین کردن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول و

۱۵ گفت زن کنت آفتابی بافته
۱۶ که به پی ندی بدشده شوی
۱۷ چشم احمد بر او بگری دوه
۱۸ نسبتی باید مرا یا حیلستی
۱۹ گفت آوه بی بهانه خونم
۲۰ قل گفتا که گفت حق را باید
۲۱ گفت چون شاه کرم میداد
۲۲ گفت کی بی آلتی سودا کنم
۲۳ تو گواهی غیر گفت که در ملک
۲۴ پس گواهی زاندر دین میداد
۲۵

عالمی را در روشنائی بافته
سوی هر ارباب تا کی میروی
او ز یک تصدیق صدیق اند
بهر چه میباید راست شدی
در بهانه از عیادت چون شو
تا بود شرم اشکی با انشا
عین هر بی آلتی الت شو
تا نه من بی آلتی سپدا کنم
و انما در جسم آرد شایسته
نی گواهی برون بسپا میداد
گفت زن صدق آن در کرد

نایب رحمان خلیفه کرد گا
دوستی مقبلان چون کیمیا
گفت من شد را پذیر چون شوم
همچو مجنون که بشنید انگی
بیتنی کنت طلبش با عذفا
شب پراز اگر نظر داشت
زانکه آلت دعویست بیست
پس گواهی بایدم بر مغلسی
کاین گواهی که گفت و نمک
صدق بیاید که احوال او
پاکت بر خیزی تو از بجهت خود

شهر بغداد است از روی نبیا
چون نظرشان کیمیا بی خود کجا
بی بجهت من سوی او چو در
که مرض آید پس لیلی اندکی
کنت امش غریبی شایسته
روز شان جولان خوشالت
کار در بی آلتی و پستی است
تا شرم رحمی کند مغلسی
نزد آن قاضی القضاة بخرج
تا بت به نور ادبی قال او

باید برون آن اعرابی بسوی آباران از میان بادیه
سوی بغداد از روح سلیمه و پنداشتن که اینجا قحط است

۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الاول

(۷۲)

۱

ام الكتاب

اشارت به این است که چون
دست و غده ام کتاب می شود
مکنه خدای تعالی هر چه را بخواهد
و ثابت میدارد و بخواهد
و در نزد دست ام کتاب
بدان که لوح محو است لوح قدر
وام کتاب لوح قضای این
احکام کلی باشد که از تغییر
مضون و محو بود و آن دل
احکام حسیه و صور فیکه است
که مطابق شود با آنچه در عالم
روی در و محو است
این یکی روا باشد که تواند
و مانع من این است و منتهیات
بخشیه منها او ملها.

مفت زه

بیابان ملک و گویند
استری
اشاره باین واقع در سور توبه
است آن آیه شری است
انفسهم و امر الله بان لهم عینه
بی بی که خدیجه است از دنیا
جان و مال می آید از که چون
آن باشد این را بشت.

استری

اشاره باین واقع در سور توبه
است آن آیه شری است
انفسهم و امر الله بان لهم عینه
بی بی که خدیجه است از دنیا
جان و مال می آید از که چون
آن باشد این را بشت.

استری

اشاره باین واقع در سور توبه
است آن آیه شری است
انفسهم و امر الله بان لهم عینه
بی بی که خدیجه است از دنیا
جان و مال می آید از که چون
آن باشد این را بشت.

۱	این سبوی آب را بردارد	ملکت و اسباب تو	آب باران است یا در سبوی
۲	در حوضه از این سبوی در فاخته	در معازده هیچ بر این است	که که مارا غیر از این سبوی نیست
۳	ای خدایند این خم و کوزه	اندر آن آب حواس شود	صیت آن کوزه من محو
۴	تا شود در این کوزه و خفگی	باک و این آب از جنس	کوزه و باغ لولینج حس
۵	بی نهایت کرد آتش بیدار	باک بپزند باشد شری	تا چه پیش سلطان شری
۶	ریش او پر باد کاین پیر	گفت غصه عن هو بی صالم	لوله بر بند و در دهن
۷	در میان شهر چون باران	هست جاری جلد بچون	و آن نمیدانست کاین کرد
۸	این چنین حس و ادراک	حس تجسسی تحت الانبیا	رو بر سلطان و کار و بیا
۹	از که از من عنده ام کتاب	باز جری و باز من باز	

در مدد و حق زن سبوی آب و مهر روی نهادن و اعتقاد

۱۳	تا کشاید به بند و دوز	در مدد در دوز تو این کوزه	بین که این است یا رسیده	مر گفت آری سبوی
۱۴	و اما پر علتند و نیم کور	ز آنکه ایشان بهای بخور	جنس حق و مایه ارواق	کاین چنین اندر همه افان
۱۵	توجه دانی شط و چون فرا	ایک اندر حبه شوات	او چه داند جای است	منع کاب شور باشد شکش
۱۶	پیش تو این بهای چون بخت	در بدانی نعلت از آب	توجه دانی شط و کسک	ای تو ناست از این فانی
۱۷	در سفر شد یکش و در دوز	پس سبوی داشت از دوز	بر همه طفلان معنی بعد	ابجد و جوزچه فاش است
۱۸	رست سلم و در دوز و دوز	زن مصلی باز کرده از دنیا	هم کشیدش از بیابان	بر سبوی از این افات
۱۹	لیک گوهر از این سبوی	گرچه شویم که است و قرن	یارب این گوهر بدین	که نمکدار است یا از خن
۲۰	و از غم مرد و کران باری	از دعا باری ن زاری	قطره زان آب کاصل کوهر	خود چه باشد کوهر آب
۲۱	اهل حاجت کسریه دها	دید در گاهی پر از آب	برد تا در حوضه بیدر	مسالم از دزدان و از سب
۲۲	بجو خورشید و مطر مل چون	بر گبر و مومن زیبا و شبت	یافته زان در عطا و خلقی	و بدم هر سوی صاحب حاجی
۲۳	زنده گشته چون از صور	خاص و عامه از سلیمان	قوم دیگر منتظر بر خاسته	دید قومی در نظر بسته
۲۴	و آنکه با همت چه با همت	آنکه بی همت چه با همت	اهل معنی بجز ما دریافته	اهل صورت چون جواهر

در بیان آنکه چنانکه که عاشق کریم است کریم هم عاشق که است اگر که را حبس بریش بود کریم بر و آید و اگر

بدان نظر
عیا کما معنی
میسای
بنا

المجلد الاول

(۷۳)

کریم صبر پیش بود که برد او آید صاحب کمال و نقص کرم

بمانک میاید که طای لب بیا	جو دخت جت خواند کجا	همچو آنکه توبه خواهد بانی
جو دیو سجده کدایان ضلالت	روی خوبان پیشه زیادت	روی احسان از کدایت
چون کد آینه خود است	پس از این سرود حق و تقی	بمانک کرم زنی تحدر کد
آن یکی جو شکله آرد پید	پس کدایان پیشه جود	و آنکه باحت جود مطلق اند
	و آنکه جبه این دانت خود	او بر این درخت نفس پود

بمانک کرم زنی تحدر کد
اشاده تاد و آفته در سوره
و بعضی است که و اما سائل فلان
یعنی خوبنده را بر مکن و
صدای بلند مکن

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خداست و آنکه درویش از خدا و تشنه است بخیر او

لیک درویشی که تشنه خداست	بست دائم از حدیث کاست	او صبر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است فی الجاهل	نقش سک را نویسد از اسرار	پیش نقش موده کلمه لکین
ماهی خالی بود در درویشان	سکل ماهی یک از دریا	آن ز بی آبی نمیکرد در خراب
مرغ خانه است او شیر مرغ	لوت نوشد او نوشد افند	بست جان عاشق حسن جمال
گر تو هم میکنی عشق و عاشقی	ذات نبود و هم اسما و صفات	حق ترا سیده است و کلمه اول
عاشق تصویر و و هم جوین	کی بود از عاشقان و لکین	آن مجازش با حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن	لیک نیز هم بر سر آگین	صد خیال بد در آرد و در
بر سماع راست کسین حیرت	لقمه هر مرغی بخیر نیست	پر خیالی اعسای دید
نقش ماهی در دریا و خالی	رنگ هند و راه صابون در	او ندارد از غم و شادی سخن
صورتش عکین و او فارغ از آن	صورتش خندان و از آن بی نشان	پیش آن شادی و غم خبر نیست
صورت خندان نقش زهر است	تا از آن صورت سودی در	تا که مارا یاد آید راه است
نقش بی کاندین جادو است	از برون جاکه چون جاست	جامه بپوشد و کن در انمغن
	زانکه با جامه در آن روز است	تن ز جان جامه زن آگاه

چشمه
غالب

زاکت
زاج است

معنی این بیت چنین است که
نقشی که در این جامه است
یعنی جو طاهری و سبانی از
برون جامه کن که حقیقت است
مانند جامه شسته که در در
جامه کن و جامه می نشانی
بدون آن دریا می بخشند
شده های برونی حقیقت حال
اطلاع نمی تواند نمود تا در شب
نقش و صورت معام داری نیز
از صورت بی نقی و آبی دید
بحقیقت نقی و آبی بی برد و جا
بیرون کن یعنی از وجود طاهر
بر او باطن بیست کردن از
اطوار سید و جو و بلند با حیا
و بر سر بر نو شکست گردد
چه بالو طبعیت در آن حیوی
راه نیست و با این آلودگی
تن ز جان آگاه چو آید نمود

پیش آمدن نقیبان در بان خلیفه از بهر اکرام عربی و پذیرفتن هدیه او را

چنانچه از بان خلیفه
نقیبان آمدند و در
مجلس حاضر شدند
و از آنکه با جامه
در آن روز است
زانکه با جامه
در آن روز است

المجلد الاول

(۷۵)

۱	بسم آن ابد کرب آفتاب	دید بر دیوار و حیران شستبا	عاشق دیوار شد کاین ضعیف	بجسره کاین مجلس خورشید ستار
۲	چون بیل خویش بختیاری	دید دیوار سیاه بجا	او بسازد دوازده طوطی	سی ضایع برنج طبل با پی
۳	آهوی صیاد کی گریه می	سایه کی گردد در آینه	سایه مرغی گرفت مرده	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
۴	کاین مریخ بر که میخندد عجب	اینت طبل اینت بوسه	در تو گوئی جسد و پیوسته	خار میخور خار میخورن گل است
۵	جز و بکر و نیست و نیست بکل	ورنه خود باطل بدی بکل	چون رسولان از پی پیوسته	بس چه پیوند سازن کجین
۶		این سخن پایان دارد ای غلام	زانکه جرمی سخت دارد و بکل	

سپردن عرب هدیه خود را به علایمان خلیفه

۹	شرح کن حال عرب ای نظام	روز بیکه شد حکایت کن کام	با نقیب جان خود آن عز	چون بگفت او دید بنگام
۱۰	آن سبوی برادرش است	تخم خدمت را در خنجر است	گفت این هدیه بدین سلطان	سائل شد راز حاجت و خبر
۱۱	آب شیرین و سبوی سبز	ز آب بارانی که جمع آمد بکو	خنده و میا نقیبان از آن	لیک پذیرفته از اهر چاهان
۱۲	زانکه لطف شاه خوب خبر	کرده بود اندر همه ارکان	خوی شایمان در عیش جاکند	جسج اخضر خاک انخضر کن
۱۳	شبه جوحضی ان چشم لولها	آب از لوله رود در کولها	چونکه آب جسد از حوضی است	هر یکی آبی دهد خوش و وفا
۱۴	در در آن حضرات است	هر یکی لوله همان را دید	زانکه پیوسته است لوله چون	خوش کن معنی این حرف خوش
۱۵	لطف شاهنا جان بی طن	چون از کرده است اند کلن	لطف عقل خوش نهاد و خوسب	چون همه تن در آرد در آرد
۱۶	عشق شنگ بقراری سکن	چون در آرد کلن را چون	لطف آب جسد که چون کوثر است	سگر زده اش جلد در دگر است
۱۷	بر هنر کا ستا بدین معرفت	جان شاکر دشن با موصوف	پیش استاد اصولی هم بود	خوانده آن شاکر دشت با صوف
۱۸	پیش استاد و فیض آن فخر	فقه خواند فی اصول فی بی	پیش استاد کی آن سخن بود	جان شاکر دشن از آن سخن بود
۱۹	باز استاد کی که آن محراب	جان شاکر دشن از آن محراب	زاین همه انواع دانش و دگر	دانش قراست ساز راه دگر

ماجرای مزدخوی در کشتی بشتیبان و جوادون او

۲۱	آن یکی خوی بختی در شست	رو بشتیبان نمود آن در	گفت هیچ از خود خواند کی	گفت نیم عمر شد بر فنا
۲۲	دل شکسته کشت بشتیبان	لیک آنم گشت خاموش از بجا	با د کشتی را بگردابی فلند	گفت کشتیبان با کجی بلند
۲۳	هیچ دانی استنار کردن بگو	گفت فی ازمین و سباجی بگو	گفت کل عسرت از کجی می	زانکه کشتی غرق کرد با
۲۴	محبس بایده بخوانی بدین	گر تو محوی بخطر در آب	آب دریا مرده در بر	در بود زنده زنده باکی
۲۵	چون برودی تو را و صاف شبر	بهر اسرار نه بدزدی بر	ای که خست از تو خبر بخواند	این زمان چن خبر بر این رخ
۲۶	گر تو علاقه ز نانی در میان	بکفت قای این جهان بین از نانی	مزدخوی را از آن در دگر	تا شمارا نخو محو آموختیم

۱۱
مکبر و حسود و خردین

۱۲
جسته
کشیدن

۱۳
کودال

۱۴
کوله
با کاف فارسی کوره

۱۵
خوش
در در آن را بخت و سیر

۱۶
شنگ
شوخ

۱۷
استنا
(یعنی شنا است)

المجلد الاول

(۷۶)

۱
ترید
انستونی

۱۵
مخفی

اشارت به حدیثی
که فرماید گفت گزاف
فاجبت ان اعرف خلقت
الخلق بکی اعرف یعنی من که
خدا و دم گنج نهفته بودم پس
دوست شستم که شناختم
پس آنگاه آوردم این گنج
برای آنکه شناسم و درین
دو نکته مشکوفاست
آنکه بای آفرینش محبت باشد
و دیگر آنکه مقصود از این
آفرینش شناخت حق است
در اینجا لطیفه دیگر بجا طریقی
رساند و آن این است که
شناخت کامل که برتر از آن
تصور نشود مرعده دال
اطهار او را حاصل است
نتیجه آفرینش ایشانند و دیگر
موجودات حاضر مردم فرغ
نور و مقدمه ظهور ایشانند
سلام تهنه علیهم و ادم البیاض
والنهار

۲۹
وین
بنت را گویند

۱	و آن خلیفه جسد علم حدیث	آن سبوی آب و شهباسی	در کم آید یا بی یار شکوف	نقد خند و نخ و صرف صرف
۲	کا و ز و جلد غافل پس دوزخ	آن عرب یاری آن نمید	کر ز جسد و انیم ما خود زخم	ما سبویا بر جسد میریم
۳	آن سبویا بر سر گنجی دی	بلکه از جسد اگر واقف نی	آن نبردی آن سبویا بجا	کر ز جسد با خبر بودی چو
۴	شد حجاب بحسب راز و سنک			آن سبوی تنیک ناموس
۵	تسبول کردن خلیفه هدیرا و عطای سیاه فرمود			
۶	با کمال بی نیازی زان به			
۷				
۸				
۹	آن عرب را کرد از فاقه صلا	و آنجوشها و خلعت قبی صلا	آن سبویا بر زرد کرد و نر	چون خلیفه دید و اولش
۱۰	چو نکه و اگر د سبوی جلد	که بوی و این سبوی زرد	آن جهان بخشش آن مجرد	پس نقیبی را بسته بود آن
۱۱	خود فراموشش شود آنجا بجا	چون بختی در شینه رخ راه	از ره جسد اش و زرد بکر	از ره خشک آمده است آن
۱۲	سجده میکرد از حیا و حمید	چون بختی در شینه و جلد	بر زرد و بر دند جسد دو	بچمنان کردند و دادند
۱۳	آنچنان جنس غل زود و زود	چون پذیرفت از من آن بی	و این عجب تر است آن آب	کای عجب لطافت و آب
۱۴	کآن نمیکند ز ترخی بر تو	قطره از جسد خوبی او	کان بود از لطف و خوبی با	کل عالم سبویان ای سیر
۱۵	خاک را سلطان طلسم کرد	گنج مخفی بد ز ترخی جوش کرد	خاک را تابان تر از فلک کرد	گنج مخفی بد ز ترخی چاک کرد
۱۶	بجو دانه بر سبوی زرد	و آنکه دیدندش میث خود	آن سبویا او فاکر دی فنا	در بیداری قطره از جلد جلد
۱۷	صد درستی این شکست	غم شکست آب از آن ناخته	آن سبویا شکست کامل شد	ای ز غیرت بر سبوی زرد
۱۸	خوش بسین و آن علم با صبر	نه سبویا در آن حالت	عمل جسدی را نمود این بجا	جز و جز و خم بر قص است بجا
۱۹	زانکه کل خوری ترا کل شد خوان	پر شکرت شد کل آورد و گردان	پر شکرت زن که شهباسی	چون در حسنی فی بازت کنند
۲۰	تند و بد پیوند و بد گشتی	چون گرسنه میسوی میسوی	تا نمانی هیچ کل اندرین	نان کلت و گوشت کمتر از این
۲۱	چون کنی در راه شیرین هم	پس می فرود و دیگر دم	بجانب چون نقش یار می	چون شدی نویسیر مردی
۲۲	کی سبوی صید کا حرمی شد	زانکه سگ چون شیر شد شرس	لترک انداز سگ استخوان	الت اشکار خود جز شکست
۲۳	در حقان بسبوی بی پناه	در حکایت گفته ایم احسان	تا بدان درگاه و آن دولت	آن عرب را بسبوی می کشید
۲۴	بوی خراید از آن خوش و بد	گر بگوید فقه فقر آید همه	از دمانش میجد در کوشش	هر چه گوید مرد عاشق می عشق
۲۵	ای گری که راست است	در بگوید که نماید راستی	آید از گفت شکست بی یقین	و بگوید گفته آید بوی بن
۲۶	همچو دشنام لب مشوق	آن گفت صافی و محقق	صل صاف آن فرغ را از	گفت که ز کج صافی خسته
۲۷	طعم قند آید نه نان می	از شکست که شکل نانی می	خوش به عارض محبوب او	گفت این دشنام مطلوب
۲۸	صورت عارض شکست	بلکه کینه و اندازش افکند	کی بلد او را پی سجد کنی	گر بست زین بیاید نمونی
۲۹	نقش بت بر نقد عارضیت	و از زرشاد و بخت است	چونکه صورت با نقشت و آن	تا نماند بر و بت نقشت

المجلد الاول

(۷۷)

یونک غنہ

اشاره باینه وقتہ در سوز
والذاریات است یونک
عن من انک یمنی در کرد
شدہ از ایمان قرآن کی
کر کرد اینده شدہ ازال

احتما

پر بزرگ کردن اشاره است
کلامیک کی از بزرگان فرود
که کلمه پیش کل و دایره
تبت کل دایره

بزل جد

شوخ مقابل بزل

طغیل

نام شخصی بوده لیا خان
بر مسمانی ویشی بر قه و
از طغیل المراس خوانند
تا بجه می که بر لیا خوانند
بجای رود و طغیل گویند
و نسبت باویند

شش

شش است که باویند

زجاج

شیشه

بیشه

نایمکی از این فارسی است
و اینی مقصود نیست

۱ هر کی تو کیلے رهسوز
۲ مردی مسره حاجی طلب
۳ گر ساهست هم بنگ آ
۴ سر نارد کرازل بوده است
۵ عاشق تدا جگای نیست
۶ چون بود نکر تم شغل
۷ عقل را شود از زان نیست
۸ جز دل نی جزو با نیست کل
۹ گر شوم شغل اشکال بجا
۱۰ احتما کن احتما زایشه
۱۱ احتما اصل و آد یقین
۱۲ کو شوره چه کان زرشوی
۱۳ در حسه و ف مختلف شود
۱۴ پس قیامت ز در عرض اکر
۱۵ چون نارد روی همچون افشا
۱۶ دانکه سربا کلست و سوس
۱۷ تا بوج حسن آن ننگ این
۱۸ باغبان هم دانند از درخت
۱۹ خود جهان آن یک کس است
۲۰ پس بسی گویند هشت ننگ
۲۱ چون شکوفه ریخت موه کند
۲۲ چون شکوفه ریخت موه شد
۲۳ تا بیلد شکوفه با اوید

۱ و از صداع هر کس که از روز
۲ خواه بپند و خواه ترک و بجز
۳ تو سفیدش آن هم رنگ تو
۴ پا نارد با اید بوده است
۵ نقد حال با دست این بین
۶ نماید اندر ذهن او نکر آل
۷ این دو طلیلی دیگر عقل سمع
۸ نی چو بوی گل که باشد جزو گل
۹ تشنگا زکی تو انم داد
۱۰ زانکه شیر اند در این بیشه
۱۱ احتما کن قوت جانب بین
۱۲ تا با ماه و تا تریا بر شوی
۱۳ گر چه از بیک و از سربا یکی است
۱۴ عرض او خواهد که باریب و آ
۱۵ او نخواهد جز شب سنجون بقا
۱۶ پس بجه را از او چشم سوس
۱۷ تا بپیش ننگ آن رنگ این
۱۸ لیک دید یک از اوید جان
۱۹ جمده اطفال طغیلان
۲۰ مرده مرده ننگ همی آید
۲۱ چو ننگ تن شکست جان بر کند
۲۲ چو ننگ آن کم شد این اندر
۲۳ کی شود خود صحت انشد

۱ بست پستی کر بانی صبور
۲ نکر اند نقش اندر رنگ
۳ این حکایت گفته شد ز بزر
۴ بلکه چون آبت هر قطره از
۵ پیش هر صوفی که با فرود
۶ هم عرب با هم سبوا هم ملک
۷ بشو کنون صیل انکا راز خود
۸ لطف سبزه جزو لطف کل
۹ در تو اشکالی بکلی حسیح
۱۰ احتما با برود با سرود
۱۱ قابل این گفته شوک شد
۱۲ او لا بشو که خلق مختلف
۱۳ از یکی روضه دیگر و متجه
۱۴ هر که چون هند و بد سودا
۱۵ برکت یک کل چون از درخت
۱۶ خار بخی خندان خوا بجز
۱۷ پس خندان در با باریج
۱۸ خود جبهان آن یک کس است
۱۹ او جبهان کالالت سفر
۲۰ تا بود تا با آن شکوفه چون
۲۱ موه معنی شکوفه صورت
۲۲ تا که نان شکست قوت کی
۲۳ ای صبا با حق حاتم زین

۱ صورتش بگذار و در منی نگر
۲ بشکر اندر عزم در رنگ
۳ همچو نکر عاشقان بی تو
۴ هم سهر است با و هم بی تو
۵ هر چه آن ناضی است لا بجز
۶ جمله مایونک غنہ من کل
۷ زانکه کل را کوزه جزو با است
۸ با ننگ قمری جزو آن طبل
۹ صبر کن کا صبر حاج نگر
۱۰ زانکه خاریدن سوزنی کر
۱۱ تا که از ر سازمت من لوس
۱۲ مختلف جانند از با لعل
۱۳ از یکی رود بزل و از بیک
۱۴ روزه غشش ببت زیست
۱۵ شد بجهان آن دشمن اسر
۱۶ تا زنده پهلوی خود ما کلان
۱۷ یک نمایه سنگ یا تو رنگ
۱۸ بر ستاره بر فلک جزو با
۱۹ نشه کل وجود او را بده است
۲۰ کی کنند آن موه با پید کر
۲۱ آن شکوفه موه میویش
۲۲ تا شکسته خوشه باکی می
۲۳ یک دو کاغذ بر ذرافت

در صفت پیس و مطاوعت کردن با او

۲۶ کر چه حبت نازکست پس ز
۲۷ کر چه مصباح در حاج
۲۸ بر نویس احوال پر راه

۲۶ بر نمایه جبهان باقی نوکا
۲۷ لیک سیر دل و سرشته
۲۸ پیس را بجزین عین ده

۲۶ کر چه جسم نازکست از زینت
۲۷ چون سر رشته بدست کام
۲۸ بر تابستان خلقان شیر

۲۶ لیک بی خورشید از زینت
۲۷ دره های عقد دل انعام
۲۸ خلق مانند شبنم و پیراه

المجلد الاول

(۷۸)

۵
دای
زیرک
۵
بنی
بضم نون قرآن مجید
۹
شاد و زمین
یعنی سورت کیند ایشان
انچه ایشان گفته خلاف آن
کنند چنانکه هر که خلاف آن
مکند تلف شده است شاد
بجای نبویست که در باره آن
فرموده شاد و زمین خالو
یعنی از زبان سورت کیند
خلاف گفته ایشان کیند که
راه صواب است
چون بیدار است
اشاره بآیه و اقد در سوره
ص است یا داود انا جعلنا
فی الارض خلیفه فاما کین
الناس لاجل ولا یقنع الله
فیضک عن سبیل الله یعنی
ای داود ما ترا خلیفه روی
زمین کردیم پس حکم کن میان
مردم براسی و درستی و برو
خویش نفس خود کن که
از راه خدا دورت

۱	با چنان یتیم انبار نیست	او چنان پرستش آغاز	کاه ز حق پرست زایانم	کرده ام بخت جواز نامم
۲	هست بس افت و خوف و خطر	پیرا بخون کبی بر این سفر	خاصه آن عمری که باشد من	خود ویتیم بنود خمر کن
۳	هین مرد و تخف ز هر سر سنج	پس ای که فتنی تو بیج	بی قتل از اندران آشفته	آن بی که بارها تو رفته
۴	پس ترا گشته دار و بانگ و غول	گر نباشد سایه بر فضل	او ز غولان گمراه و در چاه	هر که او میرشدی را بید
۵	که چنان گردان بلیس بدو	از بی بشو ضلال هر دو	از تو دایمی تر در این هوش	غولت از زلفکند اندر گرد
۶	عبرتی گیرد مران خریسان	استخوانهاشان بین مرغان	بردشان گردشان و دایره	صد ستران سال را از جاده
۷	را که عشق او رست سوسن	هین چهل حسره او دست از تو	سوی بنیان زده انان	کردن خمر و سوسن اکس
۸	ای بس خرنده کز وی تلف	دشمن را هست خرمست علف	او روز دستکها سوسن	کر یکی دم تو بخت وایش
۹	آن من لم یصنعت بایف	شا و در دهن پس آنکه علف	عکس آن را کن که بست از او	کرندانی ره بخت خرمست
۱۰	بپس چیری همچو سایه هر دو	این هوار نکند اندر جهان	چون بیدار است عین سبیل	با هواد آرزو کم باشد دست

و صیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله مرلی را
که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب کنی جوید تو تقرب
جوی بصحبت عاقل و بنده خاصه از ایشان همه
پیشقدم باشی قال انبی صلی الله علیه و آله وسلم اذا
تقرب الناس الی حلقهم بانواع البر تقرب الی یک بانواع
العقل و الهی تبصیر بالدرجات و الرافی عند الناس فی انیاء و عند

۲۴	اندرا در سایه نخل امید	لیک بر شیرین کن عظمه	شیر حنی بصلواتی پردی	گفت پیر علی را کی علی
۲۵	نی چو ایشان کمال و بزرگو	تو تقرب جو بصل و سز و شو	بر قرب حضرت یحون خد	هر کسی که طاعتی پیش آورد
۲۶	میرسج از طاعت او سنج	پس تقرب بدو سوسن	کش تا ندبرد از زلف	اندرا در سایه آن عاقلی
۲۷	روح او سیمرغ بس عاقلی	طل او اندر زمین چون کوف	دیده هر کور در روشن کند	زانکه او هر خادر گلشن کند
۲۸	پس از غایت و معط	کر بگویم تا قیامت لغت	طالب از امیر و پادشاه	دستگیر و بنده خاص آن
۲۹	فهم کن و اسد علم با بصرا	در شهر و دوش شست آب	که ز نورش زده اند این ملک	انقاب روح فی آن ملک

المجد الاول

(۷۹)

با علی از جمله طاعات راه	برگزین نوبت خایم آید	هر کسی در طاعتی بجز بختند	خوشتن را مخلصی بختند
تور و در سایه عاقل گزند	نارهی زان دشمن پنهان بختند	از همه طاعات اینست	سستی باری بر هر کویا بختند
چون گرفت پی سپهر بن تسلیم	هسپو موسی بر حکم خضر	صبر کن بر کار خضری بی غما	تا نگوید خضر رو به افق
گرچه کسی بشکند تو دم برین	گرچه طفلی را کش تو موکن	دست او را حق چه دست خیر	بس یارنده فوق ای هم بر
دست حق میراند از نده اش کند	زنده چو د جان پانده بشکند	یار باید راه برتختا برو	از سر خود انداز این صحرارو
هر که تحف نامدار این هژ	هم بون بهت مردان سپه	دست سپه از غایبان گزین	دست احسنه قضه نیست
غایبان را چون چنین خلوت	حاضران از غایبان لا شک	غایبان را چون تو امید	پیش همان تا چه نعمت نهند
کو کسی که پیشش بند دگر	تا کسی که هست از برون	فرق بسیار است ناید	آن ز اهل کشف این بل حیا
جهت میکن تاریابی درو	ورنه مانی حلقه دار از درو	چون گزیدی پیران دل مایه	سست رزیده چوب کل
	در بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجای بی صیقل آینه	

گبودی زدن در فزونی بر شاه گاه پشیمان شدن بخت خم

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت فزیمان	بر تن و دست و کتفابی گند	میزدند از صورت شیر ملنگ
بر چنان صورت بیانی در گزند	از سر سوزن کبود بپایانند	سوی دلاکی بشد فزونی	که گبودم زن کن شیرینی
گفت چه صورت نام آید	گفت بر زن صورت شیرین	طالعیم شیر است نفس شیرین	جد کن رنگ کبودی سیرین
گفت بر چه موضعی صورت نام	گفت بر شاه گم زن این قم	تا شود پشتم قوی رزم و	با چنین شیرینان در غم
چونکه او سوزن فزودن کرد	در آن در شاه که مسکن کرد	پهلوان در ناله آید گاهی	مر مرا گشتی چه صورت زنی
گفت آخر شیر فزودی را	گفت از چه عضو کردی به	گفت از دمگاه آغاز کرد	گفت دم بکداری و دود
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگاه او دمگم حکم گرفت	شیر بی دم با کوی شیراز	که دلم سستی گرفت از خیمگاه
جانب دیگر گرفت شخص خم	بی محاسباتی مواساتی در خم	با گم زد او کاین آید است	گفت او گوش است این ای
گفت تا گوشش نباشد می	گوشش را بخندار و کوی کلام	جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز فزونی فغانی ساز کرد
کاین سیم جانب آید نیست	گفت این است اسم شیرین	گفت کواشکم نباشد شیر	خود چه اشکم باشد این بر
در دهنش زدن گشت کم زدن	اشکم چه شیر را بهر خدا	خیره شد دلاک و جبران	تا بد را غشت بردن کا
بر زمین زد سوزن اندم او	گفت در عالم کسی این قدا	شیر بی دم و سر و شکم	آین شیری خدا کی فرید
چون نذاری طاقت سوزن	از چنین شیرینان پس دم	ای برادر صبر کن بر درش	تاری از این نفس کبیر
کان گردی که رسید باز دو	چرخ و مهر و ایشان ز	هر که مرد اندرین انفس	مرد را فزندان و خورشید
چون دشت بوخت سمع فرو	آفتاب او را نیارد حشمت	گفت حق در آفتاب ستم	ذکر ترا در کذا عن کصفتم
خسکانی که خدا بد کارشان	میل کردی آفتاب آغاز	خارج شد لطف چون کل شود	پیش جسته وی کو بر کل شود

۱ اشاره بایه واقع در سوره
۲ است در حکایت موسی و
۳ قال هذراقی جی بنک
۴ حضرت موسی بر حضرت خضر
۵ ایراد نمود در کشتن غلام سوا
۶ کردن کسی تعمیر کردن را بخت
۷ خضر گفت این است حدی
۸ یاد الله
۹ اشاره بایه واقع در سوره
۱۰ فتح است که یاد الله فوق ایهم
۱۱ یعنی دست خدا بالای همه
۱۲ دست است که در
۱۳ یار باید
۱۴ اشاره بحدیث نبوت که
۱۵ ارفیق ثم ارفیق است یعنی
۱۶ اول همرا و بعد از آن یار باید
۱۷ سستی
۱۸ بانسرد بهار آید
۱۹ هم نام
۲۰ شخص بزرگ را گویند
۲۱ منجم
۲۲ فزودن
۲۳ عن کصفتم
۲۴ اشاره بایه واقع در سوره
۲۵ گفت است و تری این
۲۶ طلعت ترا و عن کصفتم
۲۷ اولین و از اغربت تعظم
۲۸ ذات الشال سببی آفتاب را
۲۹ که چون طلوع کند میل کند از
غایت بی سببی است و
چون غروب کند بگذرد از
ایشان سببی آفتاب
ایشان نشاید

امیر شاد دریم

اشارت به این آیه که فرموده
و شاد دریم فی ان نرنا ذلک
توکل علی الله یعنی مشورت
کن با یاران خوش به کار دور
از زمان که غم گریزی کل کن
بر خدای تعالی غلبت خود را
با تمام بیان و در این ایکنه
برج و لطیفه بگو خط است
که از باب فراست نور درود
تواند یافت و آن این است که
این امر مشورت برای توفیق
غالب اصحاب است از آنجا که
غلبت حضرت را اعتبار می
فرماید و جاب مولوی هم بر این
معنی غفلت نداشته که گوید
گرچه رانی نیست پیش باید

طایفه با همه

این آیه در سوره فتح و رح است
یعنی شریکان گمان کننده نه
بجدا بمانند بد و نالایق

مال دنیا

اقتباس از آیه و قه در سوره
آل عمران است پس بگوئی
اموالکم بغنم یعنی امتحان
کرده خواهید شد در اموال
و جاهای شما

کلیشی

این آیه و قه در سوره قصص است
که کلیشی مالک الا و جهیز
بر سپهر فانی است مگر وجه
پروردگار

حباب

جنگی

۱	خوشتن پیش و احسن	صیت توحید خدا و حق	خوشتن با خاک و غاری	صیت تطهیر خدا و حق
۲	همچو مس در کیمیا اندر گذار	به سبب رست آن جوی	به سبب بخون شب در بهار	گر بهی خواهی که نفس در بهار
۳	رفتن گریه و روبا در خدمت شیرشکا			
۴	صید با گریه بسیار و بگریه	کاتب بهم انداز آن صحرایی	رفتم بود نذر طلب در کوسا	شیر گریه و روبا بهی بهر کا
۵	لیک کرد اگر ارام و بهر ارامی	گرچه زایشان شیر زنگی	سخت بر بند بار و قید	تا بهشت بهر گریه صید با
۶	او میان خست و بهر خفا	همچنین به راز خسته نگما	لیک همه شد بهر حاجت	این چنین شد از کفر حیرت
۷	نی از آنکه جو جو در جو هر سدا	در تراز و جویستی ز رسته	کرد رایش از بند رالی	امیر شاد دریم بهر راسد
۸	در رکاب شیر با فرو شکوه	چون که رفتند آن جماعت کوی	مدتی سگ عاثر در کشته	روح غالب را کنون بجهه شد
۹	کم نیاید روز و شب از کینه	هر که باشد در پی شیر چرا	یافتند و کارشان پیش رفت	گا و کوهی بزد و خروش رفت
۱۰	که رود قسمت بعد از خسرو	گریه و روبا را طبع بند کینه	کشته و مجروح اندر خون گشت	چون ز که پیشه او در دشت
۱۱	او بداند هر چه اندیشه ضمیر	هر که باشد شیر را در مسیر	شیر داشت آن طبع با دانه	عکس طبع هر دو شان شیر
۱۲	بر رخت خند و برای دین	داند و خنده را همی اندیش	دل ز اندیشه بدی پیش او	پن نکه دار ایدل از پیشه خو
۱۳	مر شمارا ای خسیان گدا	لیک با خود گفت بنام مرا	و انجخت و داشت اندم پاشان	شیر چون داشت این دستور
۱۴	از عطا با همی جهان آرامی	ای جو در آیتان از آرمی	طفتان این است بهر عطا	مر شمارا بس نیاید برای
۱۵	مر شمارا بود ننگان زمین	این چنین طعن خسیان بین	چون سگالش او پیش شیر نظر	نفس با نفس چه اسکالده
۱۶	تا بماند در جهان این استبان	و ارمایم چرخ را از ننگان	گر نبستم هر بود عین خلا	طایفه با همه طعن الشو را
۱۷	کرده ما راست بهر مغرور	مال دنیا شد بهر بهای حق	از بهت های شیر این پیش	شیر با این فکر میزد خند فاق
۱۸	کان جسم دام خود را بر کند	کان جسم دام خود را بر کند	فقر و بختی به سندی شد	
۱۹	امتحان کن دین شیر گریه را و گفتن که این صید با قیمت کن			
۲۰	تا پدید آید که تو چه گوهری	نائب من باش در قیمت گری	معدلت را نگوئی ای گریه کن	گفت شیر گریه کن این چنین کن
۲۱	رو به آخر کوس بستان غلط	بزم را که بر میباز است و	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت	گفت ای شرم گا و دخی چنین کن
۲۲	پیش چون من شیر گریه پدید	گریه و چه سگ و کوی چو	چون که من باشم تو کوی ما تو	شیر گفت ای گریه کن چو گریه کن
۲۳	در سیاست پوستش از بر	چون ندیش مغرور به شیر	پیش آمد بجهه ز داوار دید	گفت پیش اگر خری چو نوید
۲۴	فرض آمد مرا اگر دین دین	چون نبود فانی اندیش	این چنین جازا بیا بذر	گفت چون بدمنت از خود
۲۵	چون نه در وجه او هستی بخور	کلیشی مالک الا وجه	گا و کاه ای هم کنم از عدل فضل	گرچه غالب دام اندر بذر

در این باب از کتب معتبره و معتبرین
 و از کتب معتبره و معتبرین
 و از کتب معتبره و معتبرین

در این باب از کتب معتبره و معتبرین
 و از کتب معتبره و معتبرین
 و از کتب معتبره و معتبرین

المجلد الاول
 (۸۱)

کلی شیء با یک

این آیه در سوره قصص آمده
 یعنی هر چه در معرض قضاوت
 مگردانید پروردگار عالم جل

باجل هم حیات

سم الخاطی سوراخ سون حیل
 سوراخ سون حیل
 و تفسیر شیء است تا بر حال
 خداوند در سوره عراف فرمود
 ولایه علون الجبهه حتی یصل
 فی سم الخاطی سون حیل
 بهشت نشین مگردانید که سوراخ
 سوراخ سون بیرون و

کی شود با یک

ارباب تغییرات حتی یصل
 سم الخاطی سوراخ سون حیل
 قبیل تفسیر شیء است تا بر حال
 مولوی جانب باطن با رفته
 گویا معنی این باشد که مردم درون
 بهشت نمانند تا این خوش
 را که حیل و حال و با یک سون
 بمقرض عمل مانند شکر کنند
 در سون کنند با یک سون
 و مرا عقیق آن بود که برود
 درست باشد زیرا که کلام خدا
 در سون کلام حیات و حال
 و دود و جو بود

حرون
 اسب مرکب

کود را در زادگاه کند که خشم
 او بجا باشد

ابرص
 پس بدن را از مختلفه

پشتا
 مادر با

هر که اندر وجه ما باشد	کلی شیء با یک نبود و را	را که در آلا است و از لاند	هر که در آلا است او فانی
هر که بر در او من و ما میزند		رو با بست او و بر لایم	

قصه آن که در یاری بگرفت گفت کیست گفت منم گفت
 چون توئی در دست بکشایم که کسی یار آن نشنم که من باشد

آن یکی آمدند یار سوز خام را جسته آتش برفیق رفت آن میکن و سالی در سفر حلقه زد بر در بصد ترس و آید گفت اکنون چون نمی بینم در نیست سوزن را سر رشته کی با یک هستی حیل بر حال از دست او گشت آن عدم که زمرده مرده بود کمرین کارش بر زاین بود شکری را حام سون حیل باز بی شک پیش از آنها شد ایت شکرهای حق بجد تو	گفت یار کیستی ای متمد که بزودی دار با نذر افاق در سراق یار سوزید اثر تا بجهت بی ادب لفظی لب نیست کاشجانی دامن یک چون یکتای در این سوزن جز بمقرض یا ضایع عمل هر چه درون از بیم او ساکن در کف ایجا را مضطرب بود کوه شکر را زوایا میکند تا زمرده ماده پر کرد و جهان و آنچه از حق سون حیل از پی این گفت ذکر می لبشر	گفت من گفتن هر دو گمانیت چون توئی تو بسوز ازین آنچه گشت آن سوزن با بست با یک زوایا که بر کتبت چون یکی باشد همه بود و رشته را با سوزن آید با دست حق باید مرا از این الله و ابرص باشد مرده کل یوم بونی شان بخوان شکری و صلابت سون حیل شکری از خاکه آن حیل و آنچه از جانها بد لها سیر این سخن پایا نذر دین	بر چنین خوانی مقام خاتم سوزن باید ترا در نافت باز کرد خانه سب ز گشت گفت برده هم توئی ای سون هم منی جسته را بجا هم توئی نیست در خور با جل هم حیات کان بود بر بحالی کن نکان رنده کرد و از سون حیل سرورانی کار و بی غلی ملان بمقرض آن را در حم زوایا تا بسند هر کسی حیل و آنچه از دلهای بکلم سیر سون حیل و یار پاک پاک
--	---	---	---

خواندن آن یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یار شکر گذار ای حیل کاف و نون بچون آید کرد و پاک چار بار هر بار آن یکی که با سون حیل یک آن دود سوزن	فی مخالف چون گل و خاچمن تا که نذر مرعده در خطوب بسو مقراض و تا بجا و آنکه انب از خشم میکند یکدل و یک کاشان ای حیل چونکه جمع مستح را خواب	رشته بیکتا شد غلط کم کند پس و تا با یکت اندر آن و دانست از آن کار باز و آن خشت را میکند بر نوب و هر و لی را سنگلی سنگهای آسار آب بود	کرد و تا بیسی خروف کاف که چیکت باشد آن و در بست در طاهر خلاف آن کویا راسته خد بر تن یک تا حق میسر حیل
---	---	---	---

رُوی در کشیدن سخن از ملالت مستحان

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶

ادب کردن شیر گری به حبه بی ادبی و

۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹
۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶
۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳
۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که بامین مسجید
که من روی شمشیر ابراس با خدا میچسبیدم

بشکر ای کسان من منم	من جان دم بجان منم	چون جان دم بجان منم	ایست مرگم تا ابد پانیده ام
---------------------	--------------------	---------------------	----------------------------

۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰

۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰

۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰

حجابی خواجه حاجی اسرار علی شریف
 میرزا حسن از حواریان کرامت
 بشو چو تاجان است خلیفه
 داری و شیرازی در زلف لاجورد
 ملک و جغتایان شایسته
 بر در سحر و شمع در زلف لاجورد
 با حجاب جان داد و ستد
 در حضور خورشید و ماه و کواکب
 این بر کمال ملک است

المجلد الاول

(۸۳)

صد بار از این شعر را بخوان
 او پیش برود عالم تو
 در صراط بیان این درود
 حاجت

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹

دست بود و وقت نرسید
 و دست یاری منی وقت
 توانائی آمده و در اینجا
 بدینسان وقت خودت
 چونکه خرمین
 اشارت بهین منی که اینچنین
 گفته که جو گندیم شد عسرا
 ز کوه باید داد و در خادش
 و ارادت که او ای کوه
 آفات کند و برال که کوه از
 زبده از آفات مومن باشد

اینست
 اشاره بانه واقعه در سوره
 زمر است پس بعد کاف
 الی آخر یعنی یا نیست و
 لغایت کشنده بر بند خود را
 استقامت انکار است یعنی
 کافیت بند خود را

مومن
 یقین کننده

تقوی لقب
 اقتباس از آیه واقعه در سوره
 حج است من تعظم شعائرهم
 فانها من تقوی القلوب یعنی
 هر که بزرگ دارد شعائر
 خدا را نجات یابد بعلت تقوی
 آنها از پاک نشدن

و شده
 متکامل است

محقق
 وقت اجتماع شمس و قمر

۱	چون بزم از حوسب و لبش	حق را شد سمع و ادراک و بصیر	چونکه من من نیستم این من نه بود	پیش این من هر که دم زد و فراد
۲	بست اندیش این زو باو	سوی این دوش بد شد	کر ز روی صورتش می نمود	غرض شیران را و می نشوی
۳	کر نبود نوح را از حق بدی	پس جعب نیز چنان بود	صد هزاران شیر بود این	هر دو عالم را بهی بد زنی
۴	او برون ز قه بد از ما و منی	او چو آتش بود و عالم خرمی	چونکه خرمین پاس عسراوند	او چنان سفید بران من جگه
۵	هر که او پیش این شیرین	بی ادب چون لکن یکا بد	همچو گرگ آن شیر بر در این	فاشتم منم بر خورشید
۶	زخم یا بد چو کرک از دست	پیش شیر اید بود کوه سید	کاشکی آن خشم جسم آدمی	تا بدی کایان دل سالم بد
۷	تو هم بگست چون بخارید	چون تو ام کردن این سرایت	لیک هم رمزی بگویم با شما	بر که دریا بید و لرزید
۸	همچو آن زو به کلمه کشید	پیش او روبا به بازی کم کشید	جمله ما و من پیش او نید	مالک ملک او ست ملک
۹	چون شیر اید از راه است	شیر و صید شیر خردان است	زانکه او با کست بجان صفت	بی نیاز است او ز غنای پست
۱۰	هر شکار و هر کرامتی که است	از برای بندگان نیست	گفت اینست بیکای عبده	تا نگرود و بنده هر سو جلد
۱۱	نیت شد به طمع خلق است	این همه دولت خنک است	آنکه دولت آفرید و دود	ملک و دولتها چکار آید و را
۱۲	پیش سبحان پس بگماید	تا نگرود از گمان بخیل	کو به بیند سر و فکر جستجو	همچو اندر شیر خالص بارو
۱۳	آنکه ادبی نقش ساده است	نقش های غیب را آینه شد	سرمه را بی گمان فن شود	زانکه مومن آینه مومن بود
۱۴	مومنی او مومنی تو بی گمان	در میان هر دو فرقی بگردان	چون زندان نقد مارا بر محک	پس یقین را باز داند از شک
۱۵	چون شود جانش محک نقد		پس بید نقد را و قلب	

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی چشمشان روشن شود

۱۶	پادشاهان را چنین عادت بود	این شنیده باشی را دوت بود	دست چپان بخلوایان استند	زانکه دل بچسوی چپا بیدند
۱۷	شرف و اهل قلم بر دست	زانکه علم ثبت و خط اندت است	صوفیان را پیش و موضع	کاینکه چانه و آینه بند
۱۸	حاجیان این صوفیانند ای سر	ساده و ازاده و کلند سر	سینه ها صیقل زده از زرد	تا پذیرد آینه دل نقش بگر
۱۹	هر که او از صلب فطرت خرد	آینه در پیش او باید نهاد	حاشی آینه باشد ز روی	صیقل جان آید از تقوی ابله
۲۰	هر که دارد روی خست با نظر	طالب آینه باشد و استلام	بشنو اکنون یک مثال مغوی	تا تو دیگر قول صورت نشوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

۲۱	آمد از افاق بار محسبان	یوسف صدیق شد میمان	کاشنا بودند وقت کودکی	برو ساده آشنائی مکنی
۲۲	یاد دادش جود را خواند	گفت آن زنجیر بود و اسد	عابر نبود شیر را از سلسله	ما ندایم از قضای حق گله
۲۳	شیر را برگردن از زنجیر بود	بر همه زنجیر ساران میر بود	گفت چون بودی تو در زندان	گفت همچون در تحاق کاش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

المجلد الاول

(۱۵)

آینه بیرون کشید و از نعل	خوب را آینه باشد مثل	آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی مجزین گرا بد نیستی
هستی اندرستی توان بود	بالداران بر خیر آید بود	آینه صافی ناخ و کرسنه	سوخته هم آینه است ز آینه
نیستی و نقص جانی که خا	آینه خوبی جمله هست است	به آینه نیستی پا بود گیت	و آینه این هستی همه گیت
چونکه جابه چست و دوزید	مطهر فتنه هفت دردی کی	نا تراشیده همی باید جذوع	تا در و کمر اصل سازد با ذوع
خواجده اسکند بنده بخار د	که در آنجا پای اسخته بود	کی شود چون نیست بخور و زرا	آن جمال صنعت طب کا
خوارتی دوفی مس با بر ملا	گر نباشد کی ناکمیا	نقص با اینست و ضعیف کمال	و آن حارث پنهان غر و خیل
زانکه صدرا ضد کند پنهان	زانکه با سر که پدید آید	هر که نقش خویش را دید	اندر است کمال خود و دود
زان نمیسر و بسوی دجله	کو کمانی میسر و خود را کمال	علتی بدتر زیند از کمال	نیست اندر جانیت ایغرو ضیا
از دل و از دیدات بس خرد	تا ز تو این معجبی بیرون شود	علت المیس ناچار زنده	دین مرض و نفس بحر نیست
گرچه خود را بس بکشد	آب صافی دان هر کین	چون بشواری را در آزار	آب سیرین ملک گزند و زرا
در تک جوبست سر کین ای	گرچه جو صافی نماید ترا	استی سیر راه دان فطن	با عجمای نفس گل با جوی
جوی خود را کی توان پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد	آب جو سیرین تاناکان کرد	جل نفس را زود علم مرد
کی تراشد تیغ ریش	رو براجی سپار این ریش	بر سر هر ریش جمع آید	تا بنشیند قی ریش کین
و انکس اندیشه و مال	ریش تو آن ظلمت احوال	در دهن مرهم در آن ریش	آن زمان ساکن شود و در دهن
تا ز پنداری که صحت یافته	پر تو مرهم در آنجا تافته	هین ز مرهم سطرش ای شست	دین پر تو دان آن اصل

۱ مثل
یعنی بیاب شوی
۲ دردی
خیال را گویند
۳ جذوع
جمع جذع شاخه درخت خرا
۴ در و کمر
بخار را گویند
۵ انشیر
یعنی عرو در بود که گفت آن آخر
منم خلقی من بار خلقه طین
یعنی من به از آدم که مرا از پیش
اشهیدی و او را از خاک
۶ پست بقدر
۷ نتاخ
نخ نویس
۸ مشیر
طلب نور کنند
۹ مینوع
چشمه را گویند
۱۰ گفت اعلالا
اشاره بانه واقع در سوره
بن است که فرموده است
جلانی اخاتم اعلالا فنی
الی الاقان فهم معجون
من بین اید هم من خلقهم
فاغشیاهم هم لا یجرون
یعنی بنیکه کردم در گردن
ایشان اخلال فعل با پسته
است تا برنج با می ایشان
پیش ایشان در هوا مانده
و او هم از پیش روی ایشان
و جاب از پشت ایشان برده
پیش ایشان می بنیده

مرتد شدن کاتب و حی بسبب آنکه پر تو و جی و دی و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت محل و حی منم

پیش از عثمان یحیی نتاخ بود	کو به پنج و جی جدی میسند	چون بی از و جی فرمودیستی	اد بمان را و انوشی و رقی
پر تو آن و جی بزوی ناستی	او درون خویش حکمت یافتی	عین آن حکمت بفرمودیستی	ز این قدر گمراه شدن بود
کاخچه میگوید رسول مشیر	مر را هست آن حقیقت در	پر تو اندیشه اش در رسول	تقصی حق آوز در جانش
پر تو آن ناگشید دل تافت	در درون خویش جانی یافت	هم گسناخی بر آمد هم زین	شد عدوی مصطفی از روی
مصطفی فرمود کای کبر عود	چون گشتی اگر نور از تو بود	گر تو مینشروع الهی بوده	این چنین آب سینه نگشوده
اندر و ن میخوش هم زین	تو به کردن می نیار است	تا که ناموسش پیش این	شکند بر بست از تو به مان
آه میسکند و بنودش آه بود	چون در آید تیغ سر را در	کرد حق ناموس را صد حدید	ای با بسته به بنده پدید
کبر و کفر آنان بنده داه	کوینار و کردی ظاهرا را	گفت اعلالا فهم معجون	نیست آن اخلال را از بر
خلغم شد افغان غشیاهم	می بنسند بنده را پیش و پس	در گشت صحرا دارد اندیکه خا	آن میداند که آن تند نصا

المجلد الاول

(۸۶)

شاید تو سدهای شایسته
بند نهان بیک از این تر
سردار بنور اگر بنشی زند
شرح این از سینه بیرون
کای محبت عفو از ما عفو کن
ای را در بر تو حکمت جاریست
شکر کن غره مشوینی کن
من غلام آنکه او در هر جا
گرچه این صرخه شایسته
در دود و بار کوی در ششم
سبزه با گویند ما سبز تویم
تن هستی ناز و تجوی جمال
عج و دانت می بخند در جهان
تا که چون در کویارانت کنند
بر تو روح است نطق چشم تو
جان جان چنان که پادشاهان
بوم دین که زلفت زل زلها
فلسفی گویند معقولات دین
نطق آب و نطق خاک و نطق
گویند او که بر تو سواد خلق
فلسفی مرد پورا منکر شود
هر که را در دل شک و سحالی
المجد ای مونس کور شمس
بر که او را برکت این ایمان بود
چون کند جان با کوی پستین
برده ای ستار از ما دیگر
باز بان حال ز گویند که باش

مرشد تو سگفت مرشد
بند آهین را کند پادشاه
طبع او آن محله بر دخی زند
یکت میرسم که نویدی
ای طیب رنج ناسور کن
آن زابدالت بر تو عاریست
کوش دار و هیچ خود بینی کن
خویش را وصل ندان بر طبع
بر تو عاریت آتش نیست
بر تو عسیری ندارم این هم
شاد و خندانم بین بخدم
روح پنهان کرده قزوین
باش تا که من شوم از تو جدا
طبع مهران را نماند
بر تو آتش بود در آب جوش
جان چنان کرد که بجان تو
این زمین باشد کوا و حال
عقل از دلمین میماند برون
است محسوس اس اهل دل
بس خیالات آورد در رای
در همسان دم خرد و دیو بود
در جهان و فلسفی نهانی
در شباس عالم بی منتها
همچو برکت از بیم اولزان بود
چند و او بلا بر آید اهل دین
باش اندر امتحان با برنجیر
ای مزدور تا بر آید روز قیامت
بخش ز با آدم از نازی و دا
بچه با مردان زن ای الهی

ای بکنا را سواد ای
بند آهین را توان کردن جدا
زخم نیش آقا چو از بهشت
نی شونمید و خود را شاد
عکس حکمت آشی را یاد کرد
گرچه در خود خانه نوری یافت
صد دین و درد کای عیالی
بس رباطی که بباید کرد
گر شود بر نور روزن با سیرا
بس بگوید آفتاب انی باشد
فضل باستان بگوید ای
گویند شکر کای زبله نویستی
گرچه اراست تو را کوری کنند
بینی از کف تو گیران کنی
آنجف نکه پر تو جان من است
سه از آن زدی نهم من
کو خجست جتره چنار
فلسفی منکر شود در فکر
فلسفی کو منکر خاست
بلکه عکس آن ضاد و کفر
که زیدی دیورا خود بین
می نماید اعتقاد و گاه
جمعه بمقاد و دولت تو
بر طبع و دیوان خند
بردگان هر روز نما خندان
قلب بجهل میزند با ریش
صد هزاران سال البین
گشت رسوا همچو کین و قین
برتر از سلطان چیرانی

بندشان با موس کبریا این
بند عیبی را ندان کس و
عشم قوی باشد بگرد و در
پیش آن منیرا در فیا کن
خود بسین ما برنا و داز کرد
آن زبیب منور یافته است
منجبان را دور کرد از پی
تا بکن در رسد بگرد و در
تو بدان روشن مگر خورشید
چونکه من غارب شوم آید
خویش را بسیند چون بکند
یکد و روز از بر تو منستی
شکانت در تک کور کنند
که پیش تو همی روی بی
بر تو ابدال بر جان من است
تا گواه من بود در یوم دین
ده سخن آید زمین و خا و با
کو بر و سر را بران یواز
از حواس اینها بیکجا است
این خیال سگرتی را زود بر
بی جنون نبود کبودی چین
آن رگ فلسف کند ریش
ده که آن روزی آرد از تو
که تو خود را نیک دم دند
ز آنکه سنگ امتحان نهان
انطق را روز میدار و در
بود زابدال و امیر المومنین
۲۸
۲۹

بندی من
ارشد عریض است کفایت
بانه نفسی فلان نمی خود را
کشد و این کایت از این
که کبر خود بی خود و درین
بیت میگوید منی عریض
کبر را با کن و خود بی من

رباط
کار و نه
سماط
صف مردمان

۱۲
زبله
جای کثافت و زباله

۱۳
عج
معنی کرمشست

۱۳
کرده
دوست داراست

۱۳
سگور
با کاف فارسی قبرا گویند
و نبردشت و صحر باشد
این بیت گوار اولشت
دوم بر مقصود است معنی
شرا این است که آنها را
کرم و نیکو میدارند هم بر
و صحرایند و درون براند

۱۴
فلسفی
مرد وراثت بدینی
که فلاسفه جن شیطانی
پای دیو و پری گویند
کنند و آن فیلسوفان که خود
در دایره اسلام درین
و حدیث و سخن پیغمبر دارند
معنی تاویل با چنانکه
اماره شیطان مردم است که
ایش را برآید بدبرد

کمال جان باشد که
عقل و دین را بداند
باز خدای را بداند
باز خدای را بداند

۱
گفتی منی
از این شیخ خجند بنیاد است قابل
من می بسیار است شیخ صدرالارن
و بی شیخ محمد لیدی بی شیخ کمال الدین
عبدالرزاق کاشانی شیخ صرف الدین بود
تصیری چه در شیخ این کلام بی نام
درویش ن موجود است که است آید
منی که است و اعد ذات چنانچه این
احرف و حالات و ما موجود را
حروف و حالات که است

بقیہ قصہ ہاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

۷	لیک عیب خود ندیدندی	دست خاییدن گرفتندی	میشد روشن بایشان آفتاب	چون گناه و فتن خلقان جهان
۸	آتش در روی زد و فروز شد	خویش برین از گسی خرمی بدید	رو بگرد این از او ختم کرد	خویش در آینه دید آن شد
۹	در سیمه کاران مغضول میگردد	گفت حقان گرسنه ازین	که از آن آتش جبهه ختم کرد	حمیت دین داشت زنی دیگر
۱۰	مر شمارا پیش نپذیرد سما	که از آن معنی نهم من بشما	دست پذیرشوت و اجاک	شکر گویند ای پادشاه کاران
۱۱	تا بخسرد بر شما دو بعین	آن زمن بپسیند ز خود بدین	آن ز عکس عصمت و خط	عصمتی که مر شمارا درین است
۱۲	میگردان بد نصیر می خفتند	خویش اهرم کن غا جنه	دید در خود حکمت نور و صول	آنچنان گمان کاتب وحی بر
۱۳	توجه دانی کوچه گوید یا گلی	که ربیب موزی صغیر بلبل	بر نصیر مرغ کی واقف میشی	لحن مرغان اگر واضح میشی
۱۴	چون لب جنان گانهای	باشد آن تصویر تو در سیمه	باشد آن بر عکس آن ای	و در بدانی از قیاس از چاه
۱۵				

بعیاد رفتن کربخا نیمسایمیا رورنجیدن سمار

۱۹	من چه در یام ز گفست آنجن	گفت با خود که که با کوشن	که تو را رنجور شد بمایه	آن کوی را گفت پسزدنایه
۲۰	من قیاسی گیرم آرا از خود	چون بینم کان لبش صبا شود	لیک باید رفت آنجا نیست	خاصه رنجور و ضعیف آواشد
۲۱	او بخود مشربی یا ما شبا	من بگویم شکر چه خوردی آبا	او بخود گفت سخم یا خوشم	چون بگویم چونی ای محنت کشم
۲۲	چونکه او آید شود کار تنو	من بگویم بس مبارک مانیت او	از طبیبان پیش تو که زید فلان	من بگویم صبح نوشت کیست آن
۲۳	عکس آن واقع شدی آرا	این جوابات قیاسی را کرد	برنجباشد میشود حاجت را	پای او را از مودستیم ما
۲۴	بر سر او خوش می آید	کرد آمد پیش رنجور دست	اندکی رنجیده بود ای هنر	گویشا رنجور را خال بر زار
۲۵	که قیاسی کرد و آن گزاف است	کاین شک است این مدعی	شد از این رنجور بر آزار و نگر	گفت چونی گفت مردم گفت
۲۶	که بسی آید بیا پیش تو	بعد از آن گفت از طبیبان	گفت نوشت با دافزون	بعد از آن گفتش خوردی
۲۷	گفتم او را تا که گردد غمخوار	این زمان از نزد او آم بر	گفت پیش بس مبارک شایه	گفت عزرا نیل میاید برو
۲۸	این زمان محض اندیشه شود	خود کمانش از کوی مشکون	شکرش کردم ز راحت این	که برودن آید بخت او شد
۲۹	تا که بپاشش کند از بر مط	خاطر رنجور جوان مستط	ما زانستم که کان خجاست	گفت رنجور این مدعی بن ما

۳
مرا
ستیزه
۳
چون کشد
همین وجود فانی بستاند و بخیزد
فانی کند

چاکستان
فرح مقصود است

۱۲
صد است که چون پیش کوه آواز
در اندازند از آلود آواز دایه
و در این چون بگوید نوردی
دل آن کاتب بافت مجلس
بیرون داد او به گمان قناد
خود را هم بختی رخ خندان
کرد از آن روی صیقل شده
صیقل و مانند صد بود که از
کوه باز آید

یا واما
هر دو آتش بود مگر اینکه از
معدن مستعمل کند و این مطلب
خواهند و بار از کبک کنند و
گویند ما شب و شب و مانند اینها
و آتش باشد سر در آتشها
را خواهند

۲۹
م

قسم و کرد

۱۲۹
سقط
سخن گفتن به

PA

دوبره میگفت باخود از غمی
شکر که کردم عیادت جان

المجلد الاول

(۸۹)

کلمه
فروتنی و غیظ

صفحه
با صفا و پاک پاکیزه مراد
فانصوا
باید و آنچه در سوره بقره
که فاتح السالواتی و تودیه
و تجاره اعدایان
بر پیران اشی که افزون آن
اش مردمان است
شده برای کافران

صل

اشارت بحدیث نبوی که
اقتدری دخل مسجد و دعا
کند و حضرت رسول الله در
کوفه نشسته پس از آن
خدمت ایشان آمد فرمود خیز
و نماز کن و پس از آن فرمود
حضرت همچنان فرمود خیز تا آنکه
تا آنکه عرض کرد یا رسول الله
بندیم کن مرا نماز حضرت
مرا با تو تعلیم نمود

لا اله الا الله

اشارت بدین است که در
مؤمنان قرآن و از انجلی
فلا اله الا الله
یعنی هرگاه دید شود
پس بخوابد بود در میان مردم
و از یکدیگر سرکش نخواهند کرد
و پسر از حقین عمل بدین
بود و پدر را بگناه برخواهند
گرفت و از این وی در هر
گوید که این میراث جان
فانیت که از اینست و چون
توانی بر این حالت جانی و
روحانیت و این در وقت
پیغمبر است که بر پند و تقوی

۱	چون کسی که خورده باشد	می بشو و اندوختن باقی کند	کلمه غلبه نیست از آنی که	تا بیای در جزایرین سخن
۲	چون نبودش صبری بچند	کاین سگ زن و بی خبر	تا بریزم بروی بخت کشته بود	کان زمان شیرینم خنده
۳	چون عبادت بهر دل است	این عبادت نیست و نیست	تا بسند دشمن خود را زار	تا بگسرد خاطرش در
۴	بس که کیشان عبادت	دل برضوان ثواب است	خود حقیقت معصیت با	بس که دوکان تو بندری
۵	همچون که گوهری است	که بخونی کرد و خود آن بدست	اونست خوش خدمت کرد	حق هم به جای آورده ام
۶	بجست خود او آتش فروخته	در دل و بخور و خور است	فانقالت راتنی او قدم	انکم فی المعصیه از دم
۷	گفت پیغمبر یک صاحب	صل ایست لم فصل باقی	از برای چاره این حرف	آمد اندر هر ساز می
۸	کاین نماز را میانه بخند	بامت از ضلالت اهل	از قیاسی که بگردان کرزن	صحبت ده سارا باطل شد
۹	خواجه پندار که طاعت میکند	بخیبر که معصیت جان میکند	این قیاس خوش را ز کزن	کز قیاس شود درشت
۱۰	خاصه ای که قیاس حق	اندان حی که شد از حد	کوشش حرف اندر خور	دانکه کوشش غیب گیر تو گشت

در بیان آنکه اول کسی در مقابل نص صریح

قیاس در دایره علی اللغه بود

۱	اول آنکه کاین قیاس	پس از آنکه علی اللغه بود	گفت ناز خاک بشکست	من ناز و از خاک گذشت
۲	پس قیاس بر صلی کنیم	او خلعت باز نور دشمن	گفت حق فی بلکه لا اله الا الله	زهد و تقوی فضل را بر شد
۳	این قیاس جانی است	که بران شب بیا جانی است	بلکه این بر شای نیست	وارث این جانی نیست
۴	پس از آن که جانی است	پس از آن نوح نبی از کمان	زاده خاکی منور شد چاه	زاده آتش توئی ای دیا
۵	این قیاس است و در	یا شب هر شب را کرده است	لیک با خورشید و کعبه بود	این قیاس این جانی است
۶	کعبه دیده مکن روز و شب	از قیاس اعلم بصواب	چون صغیری شوی از مرغ	ظاهرش با دیگر چینی
۷	و انگی از خود قیاسی کنی	مخیال محض از آنی کنی	اصطلاح نیست مراد	که نباشد زان جبر عقا
۸	منطق الطیری بصوت مرغی	صد قیاس صد هوس مرغی	پس چون رنجور و لبا از تو	تو به پندار صابت گشت
۹	کاتب آن حی زان و در	برده طنی که منم بند مرغ	مرغ بری زده را و کور کرد	کنت فرو بردش بغیر کرد
۱۰	پن بطنی یا بطنی هم	در سفینه از مقامات سما	گرچه بار و بند دار تو	از همه بر بام سخن الصافون
۱۱	بر بدیعی ای جان	بر منی و خوش بینی کم	پن مباد و غیرت آید	سر سخن افند و خبر من
۱۲	بر دو گشتند ای خداوند	بی امان زانای خود گشت	این می گفتند و میان	بد کجا آید ز ما غم البعد
۱۳	خارجار و در شته	تا که تخم خویش نبی	پس می گفتند کای کاین	بخبر از پایی زده حایان
۱۴	ما بر این گردون تنهایی	بر زمین آیم و شاد در دین	عدل در زیم و عبادت او	باز هر شب سویی دین

تو بچنین
عکس بر این
کتابت
بسیار
خاطر
بسیار
بسیار

المجلد الاول

(۹۰)

۵
برده

بروزن مرد و پارسى مجده
ورقه پارسى سالک است
چون حکيم سايز مجده پارسى
مولوى اين با ترازو پارسى
شردى گويد من از کوى
حسب برون تى نيمها نيم
که خوردمى و از ايجام بر
نام برد که مجده ذب باشد

ضال
گشده را گویند

لعبت

اشارت بآيه واقع در سوره
عليه وسلم و ما يذبحوه لينا
الا لله و لعبت بى منت اين
زنگنه گاهى دنيا بخرنچه و گاه
بيوده

مصحفان

خوار شده

از حق آن لطيف

اشاره بآيه واقع در سوره
و انهم است که ان لطيف لا
يغنى عن الحق شيئا يمشى
مجان بى نیاز مى گند از حق
بپوش قدر

۱۷
سجل بغيره

اشاره بآيه واقع در سوره
جهد است مثل از من عمل توبه
تم لم عملو باكمل التما عمل سفا
بيني مثال آنها نيکه مكمل توبه
برداشتن احكام توبه و
برداشتن مثل خزان است
که بار ايشان گند بجا

۲۴
معيد

آنکه درس با اطفال
تکرار نمايد

تا شويم اعجوبه دوزيان تا نسيم اندر زمين امن مان اين قباس حال گردون بين راست نايذوق دارد کين

در بيان آنکه حال خود دوستي خود پنهان بايد داشت

۱	سر هاجنه که باد دوز	بشنو الفاط حکيم برده	چونکه از پنهان دوستي ضال شد
۲	می قنداد سوسو در سهرای	تخنه و باز بچپ الخال شد	او چنين و کوه کان پدش
۳	خلق اله اندر دست خدا	بچرخ از مستي و ذوق ميش	گفت دینا لب لبو پنهان
۴	از لعبت بيرون فتی گوئی	کو دیکه و راست فرمايد خدا	چون جماع طفل دان اين سهر
۵	این جماع طفل چسب و بانی	که همی نند ايجافى فتی	جنگ خلقان همچو جنگ گدا
۶	جمله با شمشير جو بين جنگان	جمله بمعنی بی مغر و نشان	جمله شان گشته سواره برنی
۷	حامله و خود ز جل او شسته	کاین برانی است یا دل لای	باشن تار و زکی نمولان حق
۸	يعرج الروح ليه الملك	اسب تازان بگذرند از طبق	پيو طفلان جملتان من سوا
۹	از حق ان الطن لا يعنى سيد	کوشه و امن گرفته سب	اغلب الظنين فی البرج دا
۱۰	آفتاب حق چو گردوستوی	لا تمار الشمس فی توضيها	آنگهی پسندید مرکبها حقش
۱۱	و هم حسن فکر و ادراکات	مرکبی سازیده اید از پای خوش	علها ی بل دل حاشان
۱۲	علم چون بر دل نذر یاری شو	علم با می بل تن احاشان	گفت ایزد بخیل انشا زه
۱۳	علم کان نبود ز هو سوا	بار باشد علم کان ز هو	بکس چو این بار را نیکو ش
۱۴	پن بکس بر خدا این با علم	بار بر گیرند و بخشند خوش	تا که بر هر علم آبی سوار
۱۵	از هواها کی ره بی جامه	انگشان افتد ترا از دوش مار	از صفت و انام چه ز اخیال
۱۶	دیده و لال بی مدلول هیچ	و آن خیاش هست و لال صا	بپوش نامی بی حقیقت بد
۱۷	اسم خواندی روستی راجو	باز کاف لام گل گل حید	کز نام و حرف و راهی بگری
۱۸	همچو آهن را آهنی برنگ شو	پاک کن خود را از خود با نیک	خوش را صافی کن از او خبیث
۱۹	ببینی اندر دل علوم بها	تا ببینی ذات پاک صافی	گفت پس بر که هست از هم
۲۰	مر مر از ان نور بعید جاست	که بود هم کو همسر و هم هم	بی صحیحین و احادیث و روا
۲۱	سراسینا لکر دایا بدن	بلکه اندر مشرب آب حیات	سراسینا و صبح ترا
۲۲	در مشای خواهی از علم نهان	میرساند جانب راه خدا	

قصه مری کردن و میان چسپیان

در بیان چسپیان
چسپیان چسپیان
چسپیان چسپیان

المجلد الاول

(۹۱)

از دو صد و بیست و هفت

همان برنگی است که پیش گفته
دو در تاشد که مولوی دریا
هم برنگی گفته شد و اینان
سابق روشن شود که از دو
رنگی ملکه از دو صد و بیست و هفت
به برنگی است زیرا که در
رنگ تین است که در وجود
شی حادث شود بهر از وجود
لا بشر که عالم برنگی است
برون تر از آنکه گفته شد
با همه شرط جمع تواند شد

صنوع
روشنایر گویند

حلا
یعنی جای خالی

مصدق صدق و است
اشاره باین واقع در موزه
ان لیتقنی خات نهی
مصدق صدق عندلیک مقصد
یعنی بدینکه بر سر کاران در
باغها و نهرا نند در شجره
پستی صدق نزد ساه

افقار

گمشدن

روز و شب

از گردش فلک الافلاک و
و انعکاس نور خورشید و
انگه بای یا فضا از درون
افلاک بیرون شود در عالمی
که فضا فی الله است پس
بنور صفت که بسی نور من
ایدهم راه یابد و از نور و
گفته باشد که پس عین یک
صبح و لایس در بدو امثال
او که خواهم اصحاب سول بود
بدین مقام رسیده بود شیر
آری چو جان نماند خور
بی مشرق مغرب و خور

۱	در صفت	چینیان گفتند تا شب	رومیان گفتند ما اگر	نقش
۲	گفت سلطان استخوانی	کر شما خود کیست در دعوی	چینیان گفتند خدمتیم	رومیان گفتند حکیمتیم
۳	اهل چین دروم و بخت اند	رومیان در علم و فقرند	چینیان گفتند یک خایما	خاص بسیار بد و یک است
۴	بود و خانه مقابل در بدر	آن یکی چینی ستد روی کر	چینیان صد رنگ از خجسته	پس خندان باز کرد آن چند
۵	هر صبا می از خنیت رنگها	چینیان را راتبه بود و عطا	رومیان گفتند نه نفس نه	در خور آید کار را جزو فح
۶	در فرو بستند و صیقل میرند	همسگر کرد و صافی و ساه	از دو صد و بیست و هفت	رنگ چون راست و بیکی است
۷	هر چه اندر از صوبه یابی	آن ز خستردان ماه آفتاب	چینیان چون از محل فارغ	از پی شادی بل پانزده
۸	شد در آمد دید آنی نقش	میر بود آن عقل را فهم را	بعد از آن آمد بسوی رومیان	برده را با لاکشیدند ازین
۹	عکس آن تصور درون کرد	ز در بر این صافی شد و دیوار	هر چه اینج بود اینجا بود	دیده را از دیده خایمیر
۱۰	رومیان آن صوفی اندکی	فی رنگار و کتاب و فی هنر	یک صیقل کرده اند آن	پاک ز از در صحن کل گفت
۱۱	آن صفای این به وصف	صورت بی متار قابل است	صورت بصورت عجب	راست دل یافت بر روی خب
۱۲	گرچه این صورت عجب در	فی جرش و رش و دایک	زانکه محدود است محدود	این دل را نباشد حد بد
۱۳	عقل اینی ساکت آید میض	زانکه دل با دست یا خور است	عکس هر شئی تا بد	جسز دل هم با جدم میض
۱۴	تا ابد تو نور صور گاید را	میسامیدی جایی اندر	اهل صیقل ستد اندر روی	هر دی بسیند خوبی بند
۱۵	نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین لیتقنی خواند	رفت فکر و روشنی یافتند	برو بجه آشنائی یافتند
۱۶	رنگ کردی جمله اندر	میکند آن قوم بروی رخ	کس نیاید بدول ایشان	چون صدف گشاید آن رخ
۱۷	گرچه سخن و فقه را بگذاشتند	لیک محو و فقر را بگذاشتند	تا نقوش هشت جفت داشتند	لوح دشت را پذیرا یافتند
۱۸	بر ترند از عرش و کرسی خلا	ساکنان مقعد صدق	صدشان دارند و محو	چو نشان بل عین دیدار

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرزید را که امروز
چونی چگونه بر خاستی از خواب جواب او که صحبت منماها

۲۴	گفت پیغمبر صبا می زید را	کیف اصحت ای رفیق با صفا	گفت عبادا مومنا باز اوست	کوشان از باغ ایمان کور
۲۵	گفت تشنه بوده ام من و تو	شب نخست عشق و سوز ما	تا ز روز و شب گذردم چنان	که ز اسپر گذرد نوک نیسان
۲۶	که از آنسوی ملت یکی است	صد بکس از آن سال و یک است	هست ازل و ابد رایت	عقل راه نیست آنسوی قفا
۲۷	گفت از این که گویا دردی	در خور خصم و عقول این دیار	گفت خلتان چون بسیند آسمان	من بسینم عرش با عرشان
۲۸	هست جنت بهشت و فزونی	هست پیدای چو بخت نیکن	یک بیک و امی شنای خلق	همچو گندم من خود در آسمان
۲۹	که بهشتی که و بیکانه کیست	پیش من پیدای چو مار ویت	روز زادن و دم و رنگ هر	یوم تبصیر و سود و جوه

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
اینکه از خواب بیدار شدم
و در خواب دیده بودم
که پیغمبر صلی الله علیه و آله
در میان من و تو ایستاده
و فرمود که ای رفیق
چون من تشنه بودم
و تو تشنه بودی
ما را در میان عشق و سوز
شب نخست در میان
و در روز و شب گذرد
چنانکه از اسپر گذرد
نوک نیسان
و من بسینم عرش با عرشان
و همچو گندم من خود در آسمان
و یوم تبصیر و سود و جوه

المجلد الاول

(۹۲)

۱

من سماحتکم معرفت عالم
یعنی سعادت و شقاوت از
ویش از خلق ارواح با شایسته
است و بعد از آنکه روح جسم
معلق میشود و آن جسم سعادت
سعادت یا شقاوت میگرد
شناخته میشود که این شخص در
ازل سید بود و یا شقی بود

نقطه
مبصر را گویند

بیض
جمع بیض است
سود
جمع اسود است

حسن

اشاره باین واقع در سور
اولین است و تقدیرها را
فی حق تقویم یعنی سببیکه خلق
کردیم آنها را در تیرین توانی
تستیل

محقق

وقت تحت الشاع

حشف

گرفتن باد در وقت بلبله
زمین میان او و آفتاب

لاستیخی

اشاره باین واقع در سور
که فرمود آن ذلک کان ذی
الشیء یعنی منکر و لا شیء
من الحق یعنی بدستگاه این
امت اذن است بعد از آن
و جاعلیه پیغمبر از اهل
و خدا جاعلیه از
حق

۱	من سماحتکم معرفت عالم	الشیء من شقی فی بلبله ام	در رحم بود و زلفان در بر	پیش از این هر چند جان پر عیب بود
۲	تا چگونه زاید این جان را	جمله جانهای گذشته منتظر	مرگ در دزدانست و زلف	تن جو ما در لعل جان را حاطه
۳	بس نماید اختلاف بعضی	چون زاید چه جان جان	رو میان گویند بنیاست	زنگیان گویند خود را نیست
۴	آنکه نازاد و شناسد و کم	تا نازاد و مشکلات عالم	روم را روی برده هم ازین	که بود ز منی بر زین نگیان
۵	یکت عکس جان روی چشم	اصل آب نطفه است پس	کا ندرون پوست او را زده	او مگر نطفه بنور الله بود
۶	مرگ دهند و شیره گرد و زین	یوم تبیض و تسود و جوه	تا با سفل مسبر و آن هم را	سید بد رنگ احسن العظم
۷	چونکه زاید بیدیش و دوزخ	در رحم سید اندر دهنده	هنده می یا ترک پیش هرگز	فانش گرد که تو کاهی گریه
۸		تا نمانیم از قطار کاروان	این سخن پایان ندارد باز	

جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم که

احوال خلق بر من پوشیده است و همه را می شناسم

۱۴	در جهان سید کنیم امروز	فانش می بینم عیان از مردود	جمله را چون روز رستاخیز	پن بجویم یا فز بندم نفس
۱۵	تا نامیم نخل را و سید را	یا رسول الله بجویم ترشتر	لب گزیدش مصطفی نبی پس	هل مرا تا پرده با را بر دم
۱۶	و نمانیم رنگ کفر و رنگ آل	تا کشف آید من خورشید	تا چو خورشیدی تابا در کمر	و نمانیم راز رستاخیز را
۱۷	بشنویم طبل و گوییم بها	دستها بریده اصحاب	نقد را و نقد قلب آمیزا	و گشتیم هفت سوراخ نق
۱۸	کتاب بر روشن زانکه گشت	و نمانیم من ملاس شقی	رضیا ماه بی خفت و حق	دورخ و جات و برنج در میان
۱۹	نفره با شان سید و گوییم	و نمانیم حوض کوثر را پیش	پیش چشم کافران ارم عیان	و امکان که شد گرد و زین
۲۰	و از زبان هم بوی غار میکنند	میباید و دوشان در	یک بیک و نمانیم گشتند	اهل جنت پیش چشم جنتیار
۲۱	ایک میرسم زانکه رسول	دست یکدیگر زیارت میکنند	در کشیده یک بیک در	کر شد این گوشت با کاه
۲۲	عکس حق لا شیء زد و سرم	این اشارتهاست گویم از فعل	از چنین خیره و خیره	همچنین میگفت سرشت و خرا
۲۳	بجهت آزار و حیا می بکس	گفت من در کس است گشت	و او پیغمبر گریه با شتاب	آینه توجبت بیرون اهل
۲۴	بل فسنون نماند منها کاسی	آینه و میزان کجا بند و فن	آینه و میزان کجا کوی عطا	آینه و میزان ککله اسبی
۲۵	که با بتوان حقیقت شناخت	کز برای من نبوشان سستی	کرد و صد سالش تو خد متکا	اوت گوید ریش و بلب و بخت
۲۶	که تحبیل کرد دنیا گینه	چون خدا ما را برای آن جنت	آینه و میزان الله ریو بند	این نباشد ما چه از زم آجوان
۲۷	فی جنون ما ندیشش فی خرد	لیک در کس و بغل نهی	کی شویم آیین روی نیکون	گفت آخر هیچ کج در عیال
۲۸	و این نشان ساری است	هم دخل را بهم بل را برد	آفتاب حق خورشید را	گفت یک صبح جو خرمی نمی
۲۹		یک سرانگشت پرده باشد	بینی از خورشید عالم را می	

المجلد الاول

(۹۳)

ما سبط من لیسى كحافى
القاسم من انجاء ما سبط

نازده
گلگاه جستم

نازده
گذرند

ما شور
اسیر کرده شده را گویند

رئو
مکر و خبیه

سندو
نام دیو است که خاتم شدن

علی بنسینا علیه السلام را زود

و چهل روز رخت می برد

خلاف احکام شریعت می نویسد

کردی و سلیمان کردی می نویسد

با بیکر اختیار فرموده و خرد

برنی گرفت و خانه او می برد

تا آگاه که صدف خاد

سایر علمای بنی اسرائیل را زان

دیو و احکام می بخان می برد

و در مقام پسر از اندرون

از پیش آبرون برآمدند و

را ندید و پیشتر را ندید

بگرفت و مایه از آفرین

بدست سلیمان افتاد و دیدار

بخت ملک برآمد و منبر

و فتنه سلیمان را بدین مقصد

که در قران فرماید و تقدیر

سلیمان و ایقنا علی کریم

ثم اناب یعنی و برگشت از ان

فرمودم سلیمان را و ایقنا

سر تخت او تنی را که آن دیو

باشد پس برگشت نمود

شریعت

مگر آب یعنی آب گرم بنشان

هر کدام را با بر که میو خورده

باشد می کند

تا بسوزاند جفت زانقطه

همچو چشمه بخیل و بلیل

هر یک خویهم دارم بن

که بخواد رفت سوی برتا

که بخواد سوی کلیات رود

بر طرف که دل اشارت کرد

دل بخواد پا در آید ز نفس

دست در دست تنافی نماید

در بخواد کفچه در خوردنی

دل مکرر سلیمان یافته است

و در حس است و همت از دست

که در این ملک بری باشی تو

در ز دست و دیو خاتم بر

در تو دیو خویش را منگونی

بود لقمان پیش خواجه بشتن

بود لقمان در علما نین

خواجه گفتند لقمان را

گفت لقمان سید پیش خدا

استحسان کن جمله ما را ای کرم

آنگهان بنگر تو بد کردار

بعد از آن میراندشان درو

چونکه لقمان را در آمدی زان

یوم بلی السرا کلتا

نار از آن آمد عذاب کافران

ریش بر دار و دیو بافت

پس تو هر چندی که میخواهی و

محرور هم رنگ صفات خبیه

در میان بندگانش خاتون

پر معانی تیره صورت بخیل

خواجه بر لقمان شکست و گران

بند و خاتون بنامش بختی

سیران در ده تو را بستم

صنعه های کاشته بر آرا

مید و دیدنی میان کشت

می در آمد از در و نش آب صفا

بان منکم کامن لکشی

که حبه را نار با بختان

مر سرخر را سر و دندان

محو و هم رنگ صفات خبیه

محرور کرد و منکشف از غبطه

هست در حکم بهیلیل

همسجو سحر اندر مراد سحران

در بخواد رفت سوی عتبار

در بخواد حبس نیات ماند

مید و در پنج حس دامن گشت

یا گریز سوی هندوئی بر نفس

او درون تن را برون میبرد

در بخواد همسجو گزیده منی

که محسار پنج حس یافته است

آنچه اندر گشت نایب حشر

خاتم از دست تو ستا شد

پادشاهی ت شکست

چون روی آنجا تو روشن بگری

لب لب بند و عوز دانی

چار جوی جنت اندر حکم است

همچو این و چشم چشم رون

که بخواد سوی محسوسات شد

پنجین هر پنج حس نازده

دست و پا در آمد دل اندر

دل بخواد دست آید در حس

که بخواد بر عود و ماری شود

دل چه میگوید بدین سبب

پنج حس از درون با نور است

چون سلیمان و لاد در قمر

بعد از آن عالم بگیرد هم

بعد از آن یا حشر را لعل باد

مگر خود را که توانکار آوری

بجس را حق کرد محکوم شمر

این زور بازو فرمان خدایت

هست در حکم دل فرمان خدایت

در بخواد سوی طبیعتات شد

بر مراد آمد دل شد حازه

همسجو اندر دست سبب

یا اصابع که نویسند کتاب

در بخواد بر دلی ماری شود

طرف و صلت طریقه سبب

پنج حس از درون با نور است

بر بری و دیو زن بختی

دو جهان محکوم تو چون تو

بر شما محکوم با یوم لستند

از ترزو و آینه کی جان کی

مستم کردن علما و خواجه نشان لقمان که میوه های خوب را خورد

بود لقمان پیش خواجه بشتن

بود لقمان در علما نین

خواجه گفتند لقمان را

گفت لقمان سید پیش خدا

استحسان کن جمله ما را ای کرم

آنگهان بنگر تو بد کردار

بعد از آن میراندشان درو

چونکه لقمان را در آمدی زان

یوم بلی السرا کلتا

نار از آن آمد عذاب کافران

ریش بر دار و دیو بافت

پس تو هر چندی که میخواهی و

محرور هم رنگ صفات خبیه

در میان بندگانش خاتون

پر معانی تیره صورت بخیل

خواجه بر لقمان شکست و گران

بند و خاتون بنامش بختی

سیران در ده تو را بستم

صنعه های کاشته بر آرا

مید و دیدنی میان کشت

می در آمد از در و نش آب صفا

بان منکم کامن لکشی

که حبه را نار با بختان

مر سرخر را سر و دندان

محو و هم رنگ صفات خبیه

در میان بندگانش خاتون

پر معانی تیره صورت بخیل

خواجه بر لقمان شکست و گران

بند و خاتون بنامش بختی

سیران در ده تو را بستم

صنعه های کاشته بر آرا

مید و دیدنی میان کشت

می در آمد از در و نش آب صفا

بان منکم کامن لکشی

که حبه را نار با بختان

مر سرخر را سر و دندان

محو و هم رنگ صفات خبیه

در میان بندگانش خاتون

پر معانی تیره صورت بخیل

خواجه بر لقمان شکست و گران

بند و خاتون بنامش بختی

سیران در ده تو را بستم

صنعه های کاشته بر آرا

مید و دیدنی میان کشت

می در آمد از در و نش آب صفا

بان منکم کامن لکشی

که حبه را نار با بختان

مر سرخر را سر و دندان

محو و هم رنگ صفات خبیه

میفرستاد و علما را باغ

آن علما میوه های جبار

چون تمحص کرد لقمان سبب

استحسان را کار فرمای

بعد از آن مار بصحرای کلان

گشت ساتی خواجه از جیم

تی در افتادند ایشان اغنا

حکمت لقمان چو تاندا این

چون شقواءه اجماع قطعت

این دل خون سحر آما چند

لنجیشتان لجنیشتان گشت

نور خواهی مستعد شو نور

تا که میوه آیدش به فراخ

خوش بخوردند از طعم

در عتاب خواجه بس و ب

شریعت گرم آب ده بهر نما

تو سواره مایه ده درون

مر علما را و خوردند آن را

آب میاوردند ایشان ثمن

پس چه باشد حکمت است او

جمله الاستار نما فحوت

پند نصیحت و نمی برفت

رشت را هم زشت جفت با

محو و باش صفات خبیه

(جزء ۶)

کتاب

کتاب

کتاب

المجلد الاول

(۹۴)

سبح
زندان
حزب
دیران
فاصح
رسو کنند
حذر
حذر کنند

علوم حشر
اشارت بدین عبارت کرد
دعا میجوین کبیر و باری از
کلمات الهی وین سلام علیکم
دارد است که یا ارحم الراحمین
و گویند که رحمت خدای بی دریغ
ناجیه مومن را که فراد و گرفتار
در آخرت مخصوص مومنان با

یومنون
اشارت بآیه و آیه در سوره
بقرة الذین یومنون بالغیب
یعنون یصلوة و بالآخره هم کون
کس نیکی ایمان بر غیب آورند
و بسا داشته نماز و برودن
یعین دارند

بل تری
اشاره بآیه در سوره ملک است
فارج البصر لی من قنور
یعنی باز گردان چشم خود را به
آسمان ایامی بی در آن نقیصه

تقریر
سرحد ملک را گویند

یشح
اشارت بآیه و آیه در سوره
ال عمران شد الله ان لا اله الا هو الملك و اله الواعظ
فاما بالقرآن یعنی شهادت است
خدا و ملائکه اهل علم که نیست
پروردگاری مگر که باقی و دائم

۱	سرکش از این سر سر در عدا	سر بسنه و الله علم با بصرا	۱	دایره ای ازین سخن جز	سرکش از دست او بجز
۲	بر براق ناله بر بندید		۲	این سخن پایان ندارد خیر	

حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و جواب با مختصر

۳	میدراند پرده های غیب را	غیب مطلوب حق آمد خد	۳	این دهل زن را بران بند	این دهل زن را بران بند
۴	هر کس از بند او خود سرور	حق بهسی خواهد که نو میدن	۴	زین عبادت هم نکرده بند	زین عبادت هم نکرده بند
۵	مستقل شده بطاعتی	هم با میتی شرف میدن	۵	چند روزی در رکابش میدن	چند روزی در رکابش میدن
۶	برده و نیک از عموم حرمه	حق بهی خواهد که هر سرور	۶	بار جا و خوف باشند و خد	بار جا و خوف باشند و خد
۷	تا پس این پرده پرده بود	چون دریدی پرده کو خوب	۷	غیب را شد که فری بلا	غیب را شد که فری بلا

حکایت مایه کیر و مرد جوان و گمان او که مایه کیر سلیمان است

۸	بر لب جو بردن یک فتی	که سلیمان است مایه کیر	۸	تا سلیمان گشت مستقل	تا سلیمان گشت مستقل
۹	در نه سیاهی سلیمانیت	اندر این اندیشه بود او دود	۹	رفت اندیشه و تخری کیری	رفت اندیشه و تخری کیری
۱۰	سبح تحسین آن شیطان	کرد در انگشت خود بگیری	۱۰	چون که شد حاضر خیال او	چون که شد حاضر خیال او
۱۱	این تحسینی از بی نادیده	به خیال غایب اندر رسید	۱۱	میرماند جانها را از خیال	میرماند جانها را از خیال
۱۲	هم زمین ماری بایست	گرچه هست اظف کردی گمان	۱۲	نیک دان بگذر از ترس	نیک دان بگذر از ترس
۱۳	زان بستم روزی فانی سر	لیک یک صد بود گمان	۱۳	هر کسی رو جانی میاورد	هر کسی رو جانی میاورد
۱۴	چون بجویم بل تری فیما ظن	تا در این ظلمت تحسینی گشت	۱۴	بند و بند خود آید دنی	بند و بند خود آید دنی
۱۵	سخت را دزد آورد در دزد	تا که بس سلطان عالی	۱۵	تا که در غیبت بود او شرم	تا که در غیبت بود او شرم
۱۶	خط غیب آید در استیلا	کو که مدح شاه گویش	۱۶	قلعه نفرو شد بحال بکرن	قلعه نفرو شد بحال بکرن
۱۷	دور از سلطان سلطنت	پاس دارد قلعه را ازین	۱۷	که بخدمت حاضرند و نقیص	که بخدمت حاضرند و نقیص
۱۸	همچو حاضرانکه دارد و	نزد شد به سر بود از دیو	۱۸	بعد مرگ اندر عیان دود	بعد مرگ اندر عیان دود
۱۹	به که اندر حاضری آن خدمت	طاعت و ایمان کن نمود	۱۹	خود خدا پید کند علم	خود خدا پید کند علم
۲۰	پس همان بر بسته خاشاک	ای برادر دست و دارا	۲۰	هم خدا و هم ملک هم عالم	هم خدا و هم ملک هم عالم
۲۱	ای شئی اعظم الشاهانه	نی بجویم چون تیرین درین	۲۱	تا شود اندر گواهی مشرک	تا شود اندر گواهی مشرک
۲۲	انه لا رب الا من یوم	چون گواهی داد حق که بود	۲۲	برنتا بد بگسلد میدا	برنتا بد بگسلد میدا
۲۳	برنتا بد چشم و دلها می	چون خاشاک کوف خورشید	۲۳		

المجلد الاول

(۹۵)

۱. ما بان
جمع گفتن لفظ نامه با وجود حد
تقدیر و اختلاف احوال است
چنانچه از بیت سوم ظاهر میگردد

۲. رجم
رجم در رجم سنگ کردن زمین
باشد و چون وارد شده است
که شیاطین بر آسمان میشدند
و استراحت می نمودند و جایگاه
یک گانه می ساختند که مردم روی
بیشتر کنند و در صلاوات
نکندند و پس از ولادت پادشاه
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
آنها را پیرهای شهاب از بر
شدن باستان رجم نموده منع
فرمودند چنانکه در این آیه قرآن
الامر من استرق السبح فاستبق
شهاب صین در این بیت باید
رهر و از اشع و شیطان رجم

۱۵. نعل تخت
کتاب است از تخت و دیده و
در این جا مراد این است که
از صف نعل که جای او بود
بدیده و فرار نموده مبادا
سخنی گوید که در خاطر مبارک حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله فروزد
میاید
ناباست تا شکر می کنند
را گویند

۲۳. جان کجا بویاب
کارهای همچون حوض که درون
آب برای حضرت سلیمان می شدند

۱. پس ملائکه چو ماهان بزدان
چون ماه نو یا سه روزه ماکه
همسج پر پای عتول این

جلوه گر خورشید را بر آسمان
مرتب هر یک ملک در توفد
که بسی وقتشان اندر میان
چشم عیش نور خورشید تابان

کاین ضیاء از آفتابی می نیم
زاجحه نور ثلث اربع
پس مسترین هر شهر در نیک دید
اختر او را شمع شد تازه میا

چون خلیفه بر ضعیفان قیام
بر مراتب هر ملک را آن شایع
آن ملک باشد که فانی بود

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله مرید را که این ستر تر افش ازین

۸. گفت پیغمبر که اضحی بی نجوم
کی ستاره حاجتی می دلیل
۹. ماه میگوید با بر و خال و می
طلعتی دارم نسبت با بنی
۱۰. همسج شد و سر که در رجم
تخت دل معمر شد با کالنجو
۱۱. این سخن مایان نذر دزد کو
زید را اکنون نیایی که کوکرت
۱۲. فی از او نقشی بیانی نشان
حسا و عمل با شان در و
۱۳. خلق عالم حبسگی پیش شوند
بیش از او و دحق بوش با
۱۴. آن جبهه دو آن عطایم
سرچی می کنون نادیده
۱۵. می بینی صنع ربانیت را
آن عدم او را بهاره بند و
۱۶. خویش را بین چون همی از یک
هر چه جسته عشق خدی جان
۱۷. خلق را دو دیده و خاک نما
در شب تاریک جوان دزد
۱۸. مرز خستن کی توان برد
تو نمیدانی که خصمانیت

رهر و از اشع و شیطان رجم
که بود بر نور خورشید دلیل
من بشه بودم ولی یوحی آلی
نور دارم بر طلمات نفوس
تا سوی ریخ جگر باختم
بروی الرحمن علی العرش است
تا دهم پندش که رسوایی بخور
جست از صف نعل و نعل تخت
فی کسی یابی نه راه لکشان
موج در موج لبینا محض و
پرد و بار رو کشند و بخت
حلقه حلقه حلقه با در گوش با
فارسان گشته بخار انجمن
در عدم زاول ز سبیل
چون کشید و موی میانی
کار کن دیو اسیلمان زنده
مر عدم را بنه از ان میانی
کر شکر خاریت آن جانمند
صد لکمان دارند در آستان
پیش کن آن عقل طلعت سوزا
با چنین خشی شش غلت کا
ناریان خصم وجود نمایند

هر کسی را که بدی آن چشم وزد
همسج ماه و آخر می جنت
چون شما تاریک بودم و نه
زان ضعیف تا تو مای آوری
چون ز غلت دارم بدی
حکم بر دل بعد از این بسط
میست حکمت گفتن این بهر را
تو که باشی زید هم خود را
شد حواس و نطق بی مایان
چون بیاید شام وقت بار
صبح چون دم زد علم بردا
پای کوبان شست آن شایان
حمله آرند از عدم سوی جود
در عدم افشوده بودی میانی
تا کشیدت اندر این نوع خا
دیو میبازد و جان کجا بویاب
در تو دست اندر مناصب
صلیت جان کندن میانی
جد کن تا صد لکمان کرد و نو
در شب بزرگ بسنگی بود
خواب مرده نغمه مرده باشد
نار خصم آب فرزندان است

که گزشتی ز آفتاب چرخ نور
که بود بر آفتاب حق شود
و حی خورشیدم چنین نور
که نه مرد آفتاب آوری
سره که را بجز از میخ و رهن
حق کند چون یافت دل این نظم
چون قیامت میرسد الهیار
همسج آخر که بر او خورشید تاب
محو نور و انش سلطان با
انجمن پنهان شد و بر کا
هر تنی از خواب که برداشت
ما ز نازان رنبا جنت
در قیامت هم سکوره و هم گز
که مرا که بر کن از جانی ش
که نبودت در لکمان در خیال
زهره فی تا دفع گوید با جوا
هم تر ز رست انگه جانی میکی
دست در آب حیاتی نازد
شب و در زنجبیلی بود
آب سیوان جنت تاریکی بود
خواج خفت و در دشت کام
همچنانکه آب خصم جان است

المجلد الاول

(۹۶)

تاز نارغش
اشماریک پس از این شروع وقت
تا سرد شدن پیش است و بر
نخست که از یک بازده فوق
شمارسم شده

تقوی القلوب
شماره باید اذنه در شور حجت
و من عظیم شکار اذنه فایز تقوی
القلوب چنانکه سبق ذکر یافت

۱۵
لانه
اسیانه طود را نویسد

۱۶
لست
زبان شست است

۱۷
لش
کرد فر اگر بند

۲۱
کانه
در بعضی حوالی یعنی گول و حق
سعی شد و در بعضی آنجا خورده نشد

۲۸
حد
و خیره در بعضی آب بان است

۱	کانه را و اصل گناه و است	بعد از این این نار شست	خضم سر زدن آب است و حد	آب آتش را کشد زیر آگاه
۲	را نکه دارد و لبع و دوزخ و در عذاب	نار شست می نیار ابد آب	نار شست باید دوزخ میبرد	نار بیرون بی بانی بشود
۳	نور را بر اسیم را ساز اوستا	چرا کشد این نار را نور خدا	نور کم اطفا ه نار الکافین	نار شست باید چاره نبرد
۴	لی ز خاشاک شود در نهان	نار پاکان را ندارد خود را	دار بدین جسم همچون خود تو	تاز نار نفس چون نبرد تو
۵	و آنکه منور است از او منور	خود کند بخور را بخور	کر خور دوزخی مگویش بود	هر که تر باقی خدا فی را بخور
۶	که چه او بخوری بی ترین هم	کر جایش گونی از جلی استیم	از عمل پرست کن چنان شد	هر طبعیت گوید ای بخور زار
۷	پس مکن با نار همی نرم را تو بار	در تو علت میفرود و همچو نار	کج قیاسی کرده چون ابلهان	گویت در دل حکیم کنه آن
۸	نار صحت در تن منور اید بود	در من از ناریت هست آن	قالب زنده از آن بی جان	ز این دو آتش خالت ویر شود
۹	آن بماندن کم شود بی مسج	شست ناری بر اندن کم	بسیار بن زوتن بود صد کوه	نار صحت چون سرور دوزخ
۱۰	ز آنکه تقوی آب سونی نبرد	چونکه همی نرم باز گیری نبرد	کی میرد آتش از زیرم کشی	تا که همی نرم سنی بر آتش
۱۱		کو نند گلگونه از تقوی لغت شود	کی سید گردد با آتش می شود	

آتش افندادن در شهر و ایام

۱۴	تاز اندر پر مرغ و لانه ها	رفت اندر بنا و خانه ها	بچو چوب خشک میخورد و حجر	آتش افند در محله عمر
۱۵	بر سر آتش کسان بوشند	مشکهای آب و سر که میزند	آب میرسد از آن و شکت	نیم شهر از شعله آتش گرفت
۱۶	کاتش می نبرد هیچ از آب	خلق آمد جانب عسرت شتاب	میرسد از آمد و از وضع رب	آتش از استیزه افزودی
۱۷	بخل بگذارید اگر آن منسید	آب بگذارید و نان قنیکید	شعله از آتش بخل شامت	گفت این آتش زایات حد است
۱۸	از برای حق دوی نگشاده	گفت نان بر رسم عاده	ما سخی و اهل مستوت بودیم	خلق گفتند شش که در بخوده ایم
۱۹	سبح را در دست هر روز نه	مال تحسم است و بهر روز نه	نر برای رتس و تقوی نیاز	بر خننه و بهر بوشن بهر باز
۲۰	کانه پندار دکه او خود کار	هر کسی بر قوم خود ایت کرد	همشین حق بجا بانشین	اهل دین را باز دان از اهلین

حد و انداختن خضم بر روی امیر المومنین علی علیه السلام

و انداختن آن حضرت شمشیر را ز دست

۲۶	زود شمشیری بر آورد و شتاب	در غار بر پهلوانی دست یافت	شمیر حق را دان منزه از غل	از علی آموز اخلاص عمل
۲۷	سجده آورد پیش او در سجده گاه	او خود و انداخت بر روی کرنا	افتخار نهی و هر وی	او خود و انداخت بر روی علی
۲۸	از نمودن غم و رحم بی محل	گشت حیران آن مبارزین	کرد او اندر غزایش کالی	در زمان انداختن آن علی

صورت وادی بی آب و علف
کوند پس از اینکندنی برین
چنگ با علف و خاکی
باز زنده و با حشر می
علی بنیاد علی السلام
آفتاب از هب است و الیک
فخما انما متنا قاعدون
یعنی بر تو با علفی خود
روز نماید این چشم
و موسی عرض کرد رب
لا املک الا نفسی و انی
فا فرق بیننا و بین القوم
الفا سقیم نفسی امی برود
من هر چه من در دست
ندارم جز خود و برادر خویش
پس جدائی عید از میان ما
مردم به کار زمان آمد
این ارضی بعد چهل سال
بر این مردم حرام است و در
دست در این بیابان سرگردان
خویش بود بدین نفرین
بیابان را به خوانند که منی
سرگردانی است و پس نگاه
که قوم هستند سرگیختگی
از موسی است و آن بیابان
روز و رشتی شیط
و هستند و بدخواستگی
علیه السلام خدا تعالی بر
فرستاد که روز با سار بر
آید و بر باد و آن آید
که این را بشنیدی من
و سلوی آوردی و شهابی
از نور در هوا پدید شدی که
تمام قوم را از چراغی نیاز
کرد و از سبکی که همراه داشتند
بشماره اثبات دو از ده
آب روان شدی سار
بدان میشتند موجود
تا آنکه با ساسی کرد و شیرین
چو نهند آنوقت من سلوی
منقطع شد و زمان تیر بر رفت
و از آن صورت اراضی بعد
رفته و برزاعت و فلات
و سار زحمت
اتحادند

۱ گفت بر من تیغ نیز افروستی
۲ آن چه دیدی که چنان نیست
۳ آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
۴ در مروت ابر موسی بیست
۵ ابر موسی پر رحمت بر کناد
۶ تا چهل سال آن طبعه و آن عطا
۷ بملکی گفتند با موسی راز
۸ امت احمد که هستند از کرام
۹ هیچ بی تاویل این را در بند
۱۰ آن خطا دیدن ضعف عقل است
۱۱ ای علی که جسد حق و دین
۱۲ باز گو دلم که این همه است
۱۳ صد هزاران میخندند چرا
۱۴ باز گوی باز عرضش خوش است
۱۵ آن یکی ماهی همی بیندین
۱۶ چشم هر سه باز چشم هر بین
۱۷ عالم را بچیده هزار است و در
۱۸ یا تو و اگر او حق حلت یافت
۱۹ بیک اگر در گفت آید در ماه
۲۰ ماه بی گفتن چو با ششما
۲۱ باز باش ای باب بر جوی باب
۲۲ هر هوا و ذره خود منظر است
۲۳ چون گشت ده شد دری جز
۲۴ ناز و دیش نیایی تو که
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

از چه انگشتی بر نگه داشتی
تا چنین برقی نمود و با رحمت
که به از جان بود بخشیدم جان
کام از دیوان نمان بی سپه
پخته و شیرین بی رحمت بود
کم نشد بیکه از آن اهل رجا
بعل و فناء و عدس سیر
هست باقی تا قیامت آن طعام
تا در آید در کلو خون شد
عقل کل سخن است عقل جزو
سمه و اگر از آنچه دید
زانکه بی شمشیر کشتن کار است
که خبر نبود و از ای فنی
تا چه دیدی این زمان اگر دگا
و آن یکی تاریکی می بیند جان
در تو آینه از من در گریز
هر نظر نیست این پیچده زن
یا بگویم آنچه من یافته است
شبه و از از دود تر از دبر
چون بگوید شصت و اندیضا
تا رسد از تو قسرا اندر لب است
ناگشاده کی بود آنجا است
منع امیده طمع پران شود
کی گفتم چو زرد وین کرد
تا بسینی ناید از غیب نو

آن چه دیدی بهتر از میکان
آن چه دیدی که مرا از آن کس
در شجاعت شیر زبانی
ابر با کف دم و ده کار بجهد
از برای پخته کاران کرم
تا هم ایشان از خمی خاند
زان که از روی و جرم از آن
چون ایت عذر بی فاش شد
زانکه تاویل است و ادا عطا
خویش را تاویل کن اخبار
بیخ حلت جان مارا چاک کرد
صانع بی آلت و بی جاح
صد هزاران روح بخندند
چشم تو در اک غیب آموخته
و آن یکی سه ماه بی بینم
سحرین است این عجب لطیف
را ز بکشت ای علی مرتضی
از تو بر من یافت چون داری
از غلط این شو و از دهر
چون تو با بی آن نیست علم
باز باش ای باب رحمت آباد
تا بکشد بدوری را دیده
خاسلی ناگه بویان حج یافت
سال با کرطن دود بر پای
غیر بسینی هیچ می بسینی بگو

تا شدی تو مست در مکان
در دل و جان شعله آید
در مروت خود که داند کشتی
پخته و شیرین کند مردم چو
رحمتش فراخت در عالم علم
کند ما و تره و خوش استند
منقطع شد من و سلوی از آن
بطعم یقی کفایت زان
چون که بسند آن حقیقت خطا
مغنه را بد کوی فی کلزار
آب علت خاک مارا پاک کرد
و اهب این پایه های بخت
که خبر نبود و چشم و گوش
چشمهای حاضران بر دخته
این که من نشسته بگو وضع
بر تو نقش گرد و برین تو
ای پس از سو القضا
میشتانی نور چون به برین
با بکشد به غالب شو با بکشد
چون شعاعی آفتاب علم را
بارگاه ماه کفوا احده
در دود هرگز نخند این گمان
سوی هر درانه از آن نیست
نخند و زانکاف بسینی پیش

سوال کردن آن کاف از حضرت که چون من طهریستی چرا
از قتل من اعراض کردی و نکشتی

چون که من طهریستی چرا از قتل من اعراض کردی و نکشتی

المجلد الاول

(۱۹۸)

کالیوه
نادران و سرشته

امت و حدی
اشاره بایه است که در باره حضرت
ابراهیم فرموده ان ابراهیم کان
کلیه امت خوانده

۱	از سرستی ولدت با علی	پس بجفت آن ز مسلمان	که بفرمایا امیرالمومنین
۲	بجفت اختر جنین بدی	تا بجند جان بن همچون جنین	چونکه وقت آید که جان گیرد
۳	چون جنین را نوبت پدیدد	آفتابش آزمان کرد و معین	این جنین در جنین آید ز آفتاب
۴	از دیگر انجسم بجز نفسی نیست	گافا بشان همی بخشد سب	از که این نفسی یافت
۵	آن ره پنهان که دور اختر	در حرم با آفتاب خوب رو	آن همی که زربا بدو توفد
۶	آن ره که سرخ سازد لعل را	و آن ره که سنگ شد توفد	آن ره که بخت سازد دیو
۷	باز گواهی باز بر فروخت	و آن ره که دل دهد کالیوه	باز گواهی باز غما گیرش
۸	امت و حدی یکی و صد	ای سپاه سخن بخود بی پناه	
۹	از دها رادست دادن کار	در محل محضه این حمت نصرت	

جواب گفتن علی علیه السلام که سبب شمشیر افکندن چه بود و کمال

حجاب
جنگ و زرم است

حسب
محض بیک مرتبت

عنه
جنگ و جدال است

مطار
جای پریدن

بازان
اشاره بحدیث کلمه ان

علی و حق و حق و حق و حق
با خلق کن باز از حق و حق

مسترق
ملوک

مسترق
ملوک

۱۳	صل من بدین من باشد گوا	بسته حتم نیست شیر هوا	بسته حتم نه نامور نسیم	گفت من تیغ از پی حق نبرم
۱۴	غیر حق را من عدم انجم	رخت خور من زده برجم	مار میت از میت در جیب	من چونیم و آن نند آفتاب
۱۵	حاجم من نیستم از احباب	سایه ام من که خدایم آفتاب	زنده کردم گشته در قال	من چونیم بر کمرهای صل
۱۶	کوه را کی در باید بستند	که نیم کو هم صبر و حلم دود	باز از جاک بر دینغ ملا	خون پوشد که بر تیغ مرا
۱۷	بر داورا که بنود اهل بیت	با چشم و باد شوت با دین	زانکه باد نامواق خود بیست	آنکه از بادی زود از جاکش
۱۸	در شوم چون گاه با دم باد	کو هم هستی من بنیاد او	بر داورا که بنود از اهل علم	با کبسه و با عجب با دلم
۱۹	خشم را من بسته ام زیر لگام	خشم بر شاهان شد و مار انگام	نست جز عشق احد خیر من	جسته باد و بخت میل من
۲۰	رو خشم گشتم که چه هستم تو را	غرق نوزم که چه تنغم شد بر	خشم حق بر من چون حجت آید	تیغ حسم کردن خشم روده
۲۱	تا که انقض شد آید کام من	تا حجت شد آید نام من	تیغ را دیدم نهان کردن آ	چون در آید علی اندر عسار
۲۲	جسته شد ام نیم من آن کس	بخل من نه عطا نه بوس	تا که اسکت شد آید بوس	تا که اعطا شد آید خود من
۲۳	استین بردا من حق بست	ز احضار و از ختری زلم	نست تخمیل و گمان جزوید	و آنچه شد بختم تعلیم نیست
۲۴	ما هم و خورشید بنیم پیشوا	در کسم باری بدانم تا کجا	در همی گردم همی بنیم در	گر همی برم همی بنیم مطا
۲۵	عیب بنود این بود کار بر	بست میگویم باز از عه	بکند را گنجای اندر جوی	بیش از این با خلق نشنیدی
۲۶	نست قدری قوت عوی	در شریعت مرگواهی بنده	که گواهی بنده گان نرود	از غرض حرم گواهی حشونو
۲۷	از غلام و بنده گان سر	بنده شوت نرود دیک	شروع پذیرد گواهی بیان	که نزاران بنده باشند گوا
۲۸	جسته بفضل ایزد و انعام	بنده شوت نرود دیک	و آن زید شیرین و پیر دخت	کاین بیک لعلی شد از خواجه
۲۹	در خور قمر شش منی با هم رسن	در چپ انداخت اخود را که رسن	و آن گناه از دست جبر و جرم	در چپ افتاد و کار از خیرت

گفت ارسلناک
اشاره بآیه و آیه در سوره
فتح است زانا ارسلناک
و بشر او نذیر یعنی نافرستادیم
ترا ای محمد مرده و بنده و
مترسانده -

اوراق جمع ورق کہ برگ باشد

عنوان
یاورپا

جھوڑ
سکرات

عصاۃ
عاصی است

وہ سات
جمع داسی سخن چین

جفت القلم
یعنی آنچه مقدمه است از ازال
تغییر و تبدیل نپذیرد

۲۲
التحقی
صحیح است درین ترجمه
تاویل از او درست نشود
نار و اثر این است که در دنیا
این سخن گوید یک پیغمبر
شیخ تو من مالک روح من
ملوک من و در بسیار جای
کتاب مذہب جریا مرود
میشمارد چنانکه در عالم این
پیش میلوید این جریا من
جاریست و بشیر را میگویند
مقامات سخنان او صحیح است
در مذہب صحیح که ازین لای
باشد پس بهتر این است که
بنویسم علماء معاصر او بشیر قدر
بوده و مذہب جریا اختیار
داشته اند و اینگونه حکایات
در میان ایشان و زبان
ایشان معروف و مذکور
بوده و او برای خلاص
عرض خود و برودان خود

چون گناه او ست ای جان کینم
این جگر با خون نشد از نیمی است
چون کواهی بندگان مقبول
چونکه حرم چشم کی بند مرا
اندر اکنون که رستی از خطر
تو منی و من تو با تو من چشم
بس حجت مصیبت کاندرا کرد
نی بحر احزان فرو نشان
کی بدیدندی عصای معجز است
چون مبدل میکند اوستی است
او بخوشد تا گف ای آورد
اندر امن در گشادم مر ترا
پس وفا کر را چو چشم تو بداد

که دُر از قفسه چه بیرون کنم
غفلت و مشغول و بدبختی است
عدل او باشد که بنده غفلت
نیست آنجا جز صفات خود را
سنگ بودی گیمیا کردت
تو علی بودی علی را چون کس
نی ز خاری برود و اراق و
می کشید و گشت دولت خویش
محضیت طاعت شد ای قوم
عین طاعت می کند غم و است
ز آن گنج ما را بچی ای آورد
تف زدی و تهنه دادم ترا
گنجها و ملک پای بدین
من چنان مردم که بزنجی

بس کنم که این سخن بشنود شود
خون شود روزی که خوش میبود
گفت از سنانک شاه در نزد
اندر آگاهان کردت لطف حق
رسته از کفر و خارتان او
معصیت کردی از هر طاعتی
فی عسرا قصد از رسول
گر بنودی سحرشان و آن محمود
نا امید را خدا کردن دوست
زین شود مرجوم شیطان حرم
چون به بسندگان که شیطان
چون جفا اگر اچنینا مید
جاودانه پادشاهی من
نوش لطف من نشد در قهر

خود جگر خود که خار او شست
خون شد آفتی که خون بدست
را نیکو شد از کون او خیز
ز آنکه رحمت داشت خیمش
چون گلی بشکفته درستان بود
آسمان پموده در سیاحتی
می کشیدش تا بدرگاه قبول
کی کشیدش بان بفرعون عنود
چون گشته مانند طاعت آید
و از خد او بطرقه کرد و تو
کرد و او را نایب است
پیش پای چه جان سیر
آنچه اندر دهم ناید پیش

کفتن پیغمبر صلی علیہ وآلہٖ وسلم کا بدرا میرومؤمنین علی کہ ہر ایک کشتن میری بدرا ہو

لرده اگر آن رسول از وحی دست
 من بپیگویم چو مرگ من نیست
 تا نیاید بر من این انجام بد
 هیچ بعضی نیست در جانم تو
 لغت او پس این قصاص بهتر
 اعراض او را رسد بر فعل خود
 آلت خود را اگر او بشکند
 بر شریعت را که حق مشوخ
 باز شب مشوخ شد از نور روز
 می در آن خلعت حسه و آماز
 جنگ غیر بد اصلاح شد

گفت پیر بکوش حاکم
که هلاکم عاقبت دست او
باقضا من چون توانم حیل
تا نبرد جان من جان خود
زانکه این را من بیند انم تو
گفت هم از حق آن سر حق
زانکه در محض است در لطف احد
آن سخته کشته رنیکو کند
او کی برد و عوض آورد
تا جمادی سوخت از آتش فرو
سخته سکه بایه آلوده شد
صلح این آخر زمان از جنگ

گویند روزی ز گردن این سر
او همی گوید بچشمین مرا
او همی افتد به پیشم گای کرم
من همی گویم برو جفت لقم
آلت حتی تو فاعل است
گر کند بر فل خود او غم
اگر این شکره حواش میرد
رزم نفع آیت او ننشما
شب کند نسوج شغل زو
گر چه خلعت آید آن نوم و سبا
که ز صدها صدها آید بد
صد هزاران سر بریدن گشت

تا نیاید از من این منکر خطا
سر مرا کن از برای حق و دینم
زین قلم من سرگون گردم
چون زغم برالت حق طعن و
عسرافض خود برویاندارض
در ممالک مالک تدبیر است
نائب خیرا در عقب میدانها
بین جمادی آن حسد افروز
نی درون خلعت است آب حیات
در سویدار و شنائی آفرید
تا امان یابد سربل جهان

کلامی بابت استخوانی
و در بیاض دندان
آنها اندام که خط
بازگردد و در بیاض
دندان

المجلد الاول

(۱۰۰)

یرزقون

اشاره است بآیه واقع در سوره
ال عمران و الاختیار الذین قتلوا
فی سبیل الله امرنا بل ایضا
درهم برزقون فرعون با آنها هم
من نضله یعنی می پندارید که
که در راه خدا کشته شدند و
بل زندگانند نزد پروردگار خود
روزی میوزند و شادند با آنچه
ایشان برسد از فضل
حق

جانات

جمع جانی است معنی جیات
رسانندگان

فی القصاص

اشاره بآیه واقع در سوره
بقره است و لکم فی القصاص
حیوة یا اولی الاالباب معنی
شما در قصاص کردن زندکی
باشد ای خنده اندان در

زیانت

ناروایی

یا عیاش الاثرغ قلوبنا
یعنی ای فریاد رسند فریاد کنندگان
و یاری جویندگان آیت کن
مارا که اعتقاد و افتخاری نیست
بدان و بی نیازی برگردان ل
مارا که هدایت کرده بگرم خود و
بگردان بدی را از ما که قلم بران

مرحبت

وجود دهنده

معنی

بی نیاز کننده

۱	تا نسید باغ میوه خرمش	میکنند از باغ و انا آن جیش	تا بسپا بدخل قامت و بر	باغبان زان میر و شاخ خضر
۲	مرشیدان را حیات اندر فنا	پس زیاده و نقصا درون نقصا	تا زهد از درد و بیماری حبیب	میکنند دندان بدو الحیب
۳	خلق انسان ست و فزاید	خلق حیوان چون پیده بعد	یرزقون فرعون شد خوشگوار	چون بریده گشت خلق رزق خوار
۴	شریعت حق باشد و انوار او	خلق ثالث زاید و نیاز او	تا چه زاید کن قیاس آن باین	خلق انسان چون بر دین بین
۵	تا کیت باشد حیات جان بنان	بس کن ای دین همت کویا	خلق از لایسته مرده در بی	خلق بسپا پیده خورد و شربت
۶	کیمیا را گیر و زگر کردن کوس	گر نذر دصبر زین ناچاس	کا برد و بردی بی مان سپید	زان نذاری میوه مان سپید
۷	در شکسته بند پیچ و برتر	گرچه نام شکست مرز و مرز	روگردان از محله کارزان	جاء شوی کرد خوابی ای فلان
۸	تو در ستش کن نذاری و بی	گر تو از آبش کنی گوید بسپا	پس رفو باشد یقین شکست او	چون شکسته بند آمد و ست
۹	هر چه او بعد دخت نیکو خرید	آنکه داند و دخت او نماند وید	مر شکسته کشته را باشد رفو	پس شکستن حق او باشد رفو
۱۰	پس بکیاعت کند معجز	خانه را ویران کند زبر و	پست کرد و بر فلک افروخت	خانه را کند و چو جیات خست
۱۱	یا ننگتی فی القصاص میتا	گر نفس مرودی قصاص ایجا	صد هزاران سربار در دین	گر یکی سر را بسته دراز بدن
۱۲	کان کشته سخر و تقدیر	زانکه داند هر که حبش را کشت	بر اسیر حکم حق یعنی زند	خود گرازمه بدنی تا و زخ
۱۳	پیش دام حکم عجز خود بدان	تو بر سس طغی زین بدان	بر سس فرزند خود یعنی ندی	هر که را آن حکم بر سر آمدی
۱۴		سخر و طغی زین بر گردان	پیش حکم حق بنه کردن جانا	

تعجب کردن آدم از فعل بیس و عذر آوردن توبه کردن

۱۸	خنده زد بر کار ابلهین	خویش بینی کرد و آمد خود گزین	از حارت و از یافت نیکو نیست	تا که آدم بر بیسی کوشتی نیست
۱۹	کوهر را از بنج و از بن برکنم	پوستین را با زگو زگر کنم	تو نمیدانی ز اسرار حق	با کیم بزد و غیرت حق کی
۲۰	این چنین گستاخ مندیگر	گفت آدم توبه کردم من	صد بیس نو سلمان آدم	برده صد آدم آدم بر دم
۲۱	لا افتخرو فی العلوم و الفنا	یا عیاش استغین حبیبنا	توبه کردم می گیرم زین سخن	یا رب این جرات بنده عیون
۲۲	و امیر ما را از خان اصف	بگذران از جان ما سو اصف	و اصراف السور الذی ظلم	لا یزع قلبا یست با کرم
۲۳	بی پنا هست غیر پنا نیست	تغیر از وقت توبه نیست	با تو یاد بچکس بود و روا	ای خدای فضل تو حاجت روا
۲۴	بی امان تو کسی کی جان برد	دست با چون پای ما رسوخ	جسم ما مر جان را جا کن	رخت ما هم رخت ما را زان
۲۵	تا ابد با خویش کور است کبود	زانکه جان چون اصل جان بود	برده باشد مایه او بار ویم	و برود جان نین خطرم ای عظم
۲۶	مرز آن میرسد ای کاران	گر تو طغی میری برندگان	جان که بی تو زنده باشد مرده	چون تو ندی جان و برده
۲۷	در تو کان بحسب را گوئی حقیر	در تو چرخ و عرش را گوئی حقیر	در تو قد سسر و را گوئی دوتا	در تو ماه و مهر را گوئی خا
۲۸	نیست از موجد و غنیست	که تو پاکی از خطر و نیستی	ملک و اقبال غنا با بر است	آن نیست با کمال تو روست
۲۹	باز رو باند گل صباغ را	می بسوزد چرخ زان ریاض	و آنکه بدر پیده است و اندو	آنکه رویا بیند تا ند سوخت

زبون
خار و ذیل را گویند

اهرمن
دیور گویند

کل شی

یعنی چیز غریب از خدا باطل و نابود
و بی بااست پسندید که فضل خدا
ابر بر بار است آفتاب را شمر
لبی است که جاب سالتاب
فرموده صدق کلام تا با ابر
لبی که الا کل شی باطل است
و کل شی لا سائل را ل

ابته

ناقص

حکم لا تلقوا

انکه مردن را بگفت بداند
خود را محکوم لا تلقوا شمارد
زیرا که این نمی برای آن است
است که مردن را طاعت میکند
و از روی عشق و شوق
مرگ خود را میسراند و ما
پروانه خویش را به شعله آتش
میزند و میسوزانند و نیستند
گوید زانکه نمی از دیرین بود

فرقی تو لم یکن

میگوید اگر مفارقت من در
سکون و قرار در این جهان نبود
خدا می تعالی نمی فرمود بلوید
انالله وانا الیه راجعون یعنی
ما برای خدایم و ما سوختنی
ما میسوزیم زیرا که در این جهان
که از جانی آمده شد که بداند
بگذرند

انکه او تن را

بدینان می کنند
از بیت و ابیات بعد از آن را
مفضل از اهل سنت و جماعت
دلیل تفضل امیر المومنین کردند
و شیعہ تواند است لال بر شیعہ
مولوی کنند که فریاد را از
خدا بر راه حکم و عزت و توبه و توبه
خلافت نام

کای بسوزد بدین آتازد شو	بار و بکوبد خوش آواز شو	چشم کرس کور شد باز شو	حلق بسپرد و باز آواز شو
ماچ مصنوعیم و صانع نیستیم	جست زبون جز که فایح نیستیم	ما هم نفسی و نفسی نیستیم	گر نخواهی ما هم نفسی نیستیم
زان زهرین ربهید نیستیم	که حسدیدی جان ما از غمی	تو عصا کش هر که را که زبند	بی عصا و بی عصا کشی نیستیم
غیر تو هر چه خوش است ناخوش	آدمی سوز است و عین است	هر که را آتش سپاه نیست	هم محو سی گشت هم زبند
کل شی ما خلا الله باطل	ان فضل الله غم طبل	باز رو سوی حلی و خویش	دان کرم باخونی و فروغ

بقیه قصه امیر المومنین علی علیه السلام و مسامحت

واعماض او باخونی و رکابدار خویش

گفت دشمن ای همی نیم چشم	روز و شب بروی نذریم چشم	زانکه مرگم پس چو جان شد	مرگ من در بوشت جان شد
مرگ بی مرگی بود ما را خدای	برگ بی برگی بود ما را خدای	برگ بی برگی ز اوج ک شد	جان باقی باقی مرگ شد
ظاهرش مرگ باطن زندگی	ظاهرش آبرهن باطن زندگی	از رحم زادن چنین رفتن است	در جهان آواز تو شکفتن است
انکه مردن پیش جانش ننگ است	حکم لا تلقوا میگرد است	چون مرا سوی اجل عشق است	نهی لا تلقوا با یکم مرگ است
زانکه نمی از دیرین بود	تلخ را خود نمی حاجت کی شود	دانه کش تلخ باشد مغز بود	تلخی و مکر همیشه خود هستی است
دانه مردن را شیرین است	بل هم چسبانی من است	اقتلنی یا قتلانی لا مانا	ان فی قتل حیوانی دانا
ان فی موتی حیوانی یافتی	لم افارق موطنی حتی متی	پس قتی تو لم یکن فی بی سکن	لم یقل انما لیت راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر	سوی حدت آید از تفریق دور	این سخن پایان ندارد چاکرم	چون شنید این بر سر گشت

افتادن رکابدار و پای امیر المومنین علی علیه السلام

که ای امیر مرا بکش و از این ملت برهان

باز آمد کای علی زود بکش	تا بهیستم آن دم وقت کش	من خلافت میکنم خونم بریز	تا بهیستم چشم من آن ریز
گفتم ار هر ذره خونی شود	خجسته اندر کف بقصد تو بود	یک سر موز تو نشو اندرید	چون قتل بر تو چنین خط کشید
یک بی غم شفیق تو منم	خواج زوحم میگویم تنم	پیش من این تن نذر قیمتی	بی تن خویشم قتی بن الفتی
خبر و شمشیر شد ری من	مرگ من شد بزم و گردن من	انکه او تن را بدین سان کی کند	حرص میسره و خلافت کی کند
زان بظا هر کوشد اندر جاکم	تا امیسره از انما یاد جاکم	تا بسا را بدین جاکم	تا نویسد او بر کس نام
تا امیسری را و چنان کرد	تا د پخل خلافت را کرد	میری او بسنی اندر جان	کفرت بخت نیست کرد و جان

الحق

یعنی اهل اسلام و اولیاء

گفت مازا غیم
اشارت است بایام
البصر واطنی یعنی دیده
کج ندید واذ صباغ
خواهد گوید صباغ صلیتم

لایع فیما

اشاره بحدیث نبوت
لایع تهمه وقت لایع
فیه ملک مغرب لایع
یعنی مرا بخدای خود وقتی
است که نمی آید با من و
بیچ نوشته مغرب و بیچ چرخ

گر نه فتنه زبانی

اشارت بدین آیه که خدا
تعالی خطاب نموده
که وشارکم فی الاموال
الاولاد یعنی با کفایت
در اموال و فرزندان
و انما شوخواهد بگوید
با پدر تو در لطف تو
و میراث او را که بدی

بجمله فتنه زبانی میری
غریبان خدا را چشم خاری

من نیم شک

از زبان مولای مومنان
مولوی اش در کرده است

در بنی فتنه

اشاره بآیه واقع در سوره
است قل یا ایها الذین
ان رعنتم بکم اولیاء فتنه
دون اناس فتنوا الموت
ان کنتم صادقین یعنی ای
اگر عثمان و دیگران از فتنه
خدا نبیند و دیگران از فتنه
پس آرزوی ترک کنید اگر
راستگو باشید

با خود آ و الله اعلم بالصواب

این کمان ببری و باب

بیان آنکه فتنه طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در

مکه و غیره با جته دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود

الدین جنة و طالعها کلا

۱	چشم دل بر بست و متجان	آنکه او از محسن نهفت آید	کی بود در خب دنیا ستم	جهد پیغمبر بفتح مکه هستم
۲	صد چو یوسف افتاده خاکش	قدسیان افتاده خاکش	کرده پرافاق بفت آسمان	از بی نظاره اش جو جان
۳	کاندر او هم رهنم بدلت حق	آنچنان برشته از اجلان	خود در ابروای غیر دوست	خوشتن آریسته از بهر او
۴	مست صباغ غیم مست باغ	گفت مازا غیم مست باغ	و الملك الروح ايضا غلا	لایع فیما نبی مرسل
۵	که نماید او بنسب و اشتیاق	پس چه باشد مکه و شام عراق	چون خسی آمد بر چشم رسول	چونکه مخزنای فلاح غل
۶	زرد بپیشی جلده نور آفتاب	ز آبگینه زرد چون سبزه	کو قیاس اجل و حرص کند	آن کمان بروی ضمیری کند
۷	کرد را تو مرد حق بدشته	کرد فارس کرد سر او شته	ما شناسی کرد او مرد را	بشکن آن شیشه بود و زرد
۸	و آنکه میراث بلبل است آن نظر	ما توی بینی عزیزان بر سر	چون فتنه بد بر من آتش چین	کرد و دید ابلبل گفت این چنین
۹	شیر حق آنست که صورت بر	من نیم شک شیر حق بر	پس تو میراث آنکس چون بد	گر نه فتنه زبانی غمید
۱۰	همسجو پروانه بسوزاند و جو	چونکه اندر مرکب بندد جو	شیر مولی جوید ازادی یک	شیر دنیا جوید از بکاری یک
۱۱	صدا قاناز مرگ باشد که	در بنی فتنه بود کای قوم بود	که جهودان را بدانم تمنی	شد هوای مرکب طوقی و قان
۱۲	بگذرانید این قنایان بر زبان	ای جهودان بفرموسان	آرزوی مرکب بدون آن است	بچفت آنکه آرزوی مست
۱۳	یک یهودی خود کا ند و چرا	گفت اگر ایند ایند بر زبان	چون نعت این علم را بر زبان	یک جهودی آنقدر زهره است
۱۴	همچونان و الله علم بالرشا	جسده پند رفتند و میبویشا	که مکن ما را تو رسوای سراج	پس یهودان مال بزنده خراج
۱۵	چونکه در خلعت بدیدی شعله	اندرادر گلستان از بهرله	دست با من ده چو خیمت بود	این سخن را بدست پانی پدید
۱۶	شرح کن این را که پس دیرم	هم نبردش گفت از بهر خدا	زین چه بی بن سوی باغ ارم	بی توقف زود تر در نه قدم

گفتن حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام باقرین خود که

سبب نداشتن توبه بود و پسلمان شدن او بدست او

این کمان ببری و باب
با خود آ و الله اعلم بالصواب
این کمان ببری و باب
با خود آ و الله اعلم بالصواب

ایدریغ لعل و
لعل خند خوردن کنار از صو
حکایات است که بنظم در آید
اشتغال بصورت باغی است
معنی شد چنانکه دانه گندم خور
دل آدم با دانه گندم انداخت
و عقده ذنب و قن ماه را
منصف ساخت و موی را
است آنچه میفرمایند نان
چو سنی بود خوردش سوبو
اینست لطف دل که از یکم گل
یکم گل کنار از لعل نیست
چهل معنی از لعلی لطف ماه
یک لعل بنظم از لعل است
ویردن کرد

گندی خورشید
چون روایت معروف است
که شجره منبیه گندم بود و آدم
بجور دن گندم از بستانه فرود
آمد میگوید گندم و خورد
بجوف انداخت و چون
بدون نقطه ذنب رسید
خسوف از او گرفت

درد مری
گل دست پرورده
کبوتر
سطبر قوی
خاک
خاک

گفت ای مریوسین با این
چون خد و انداختی روی
نیم جگر حق شد و نمی هوا
تو بخاریده کف مویستی
نقش حق را هم با حق سخن
کبر این بشنیده نوری شد
گفت من تخم جگر میخاکم
تو زازدی اخد خود بوده
تو سر و غنم کشم بوده
کو چسین کو هر در آرد و زلطو
عار فانه سوی دین کرد و رو
تج حسم از تیغ آهن تیر
که به سنگام نبردای پهلوان
نفس جنبید و تبه شد و جگر
شرکت اندر کار حق بنوردا
این حق کرده من نیستی
برز جاج و دست سنگ و
بردل او تا که زناش برید
من ترا نوعی در کینه شتم
بل زبانه هر ترا زد بوده
من غلام آن چرخ شمع خور
عرضه کن بمن شایان کن
او به تیغ حسم حین خلق را
بل ز صفت لشکر طغرل تر

که چرخ اغت روشنی یافت
ترا دیدم سحر از زمین
واخرید از تیغ چندین خلق را

خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی لوی

ای دریا لعل و خورده
چون نب شعاع بدری خور
چون که صورت گشت اینجور
چون هم از میخورد اشت
مان چو می بود بود آنجا بر
تو بدان عادت که او پیش این
بر همسان بودی ز این خور
گشت خاک آلود و خشک و شوی
سخت خاک آلود و میا سخن
تا خدایش با رضای و شکر
صبر آرد از زواری سب
جوشش فکرت از آن فرشته
اینست لطف دل که از یکم گل
همچو خار سبز کاشته خورد
میدراند کام بخشیدن
چون که صورت شد کنون
خورده بودی او خوردن این
بعد از آن کاین سخن با بری
زان یکسایه اکنون بر سر
آب تیره شد سر به بندن
آنکه بیت کردیم صفین
صبر کن و الله اعلم بالصواب

ما و او چون میشود پروین گل
زان خورشید صد نفع و لذت
کان چنان در دمری گشت

(نکات حسن عابدی)

شنوی باشید و کم گنا

بسم الله الرحمن الرحيم

کاسمان علم هست آفتاب

بیان بعضی از حکمت تاخیرین مجلد دوم که اگر حکمت

الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرسودماند حکمت
بی پایان حق سبحانه و تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار
نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهابت بی او کند
و او را بدان کار کشد و اگر او از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا
که وی را جنبانیدن از بصر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده
و اگر حکمت آن بر او فرود نبرد هم نتواند جنبیدن چنانکه در مینی شتر
اگر محسار نبود نرود و اگر سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خست
و این من شی الا عن ذنا خراشته و مانتره الا بقدر معلوم خاک بی آب
کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء رفحها و وضع المیزان
بنمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بحساب الا کسانی که از عالم خلق متبدل
شده اند و ترزق من ثواب غیر حساب گشته و من لم یزق لم یدر پریدگی
که عاشقی چیست گفتیم که چو عاشقی دانی عشق و محبت بحسابست جهت ان گشته
که صفت هست بجهت نسبت او به بند مجاز است بجهت تمامست بجهت کمالست و الحمد لله



بسم الله الرحمن الرحيم

۱۳	مدتی این مشنوی تاخیر شد	مدتی بایست تا خون شیر شد	تا زاید بخت و نسر زدند	خون نکرد و شیر شیرین شد
۱۴	چون ضعیفای حق تعالی در این	باز کرد ایند زواج آسمان	چون معراج حقایق شکر بود	بی بهارش غنچه با شکر بود
۱۵	چون ز دریا سوی ساحل باز	چنگ شرمشوی با سنگ است	مثنوی که صیقل از روح بود	باز گشت و در شمع با شکر بود
۱۶	سطح تاریخ این سودا و سود	سال هجرت شصت و شصت	لبس ز اینجا برفت و بار	بر صید این معانی با شکر
۱۷	ساعتی مسکن این بازاد	تا ابد بر خلق این بازاد	آفت این هوا و شکر	و ز اینجا شربت اندر شربت است
۱۸	این دمان بر بنده بانی عیان	چشم بندان جبهان خلق دمان	ای دمان تو خود دمان دخی	و ای جبهان تو بر مال بزنی
۱۹	نود باقی پهلوی نیاید	شیر صافی پهلوی بانی	چون در آگاهی بی حساب	شیر تو خون میشود از جلا
۲۰	یکدم زو آدم اندر دوی نفس	شدن اقی صدر جنت لطف	همچو دیوار دخی شکر	بر نمانی جذبات از چشم ریخت
۲۱	گرچه بیکم بدگفت کجاست بود	لیک آن بود و دیده بود	بود آدم دیده نور و نور	موی در دیده بود و کوه عظیم
۲۲	گر در آن حالت بگریز شود	در شامی نغمی معذرت	زانکه با عقل چو عقل جنت	مانع بدلی بدگفت شد
۲۳	نفس چنان با نفس دیگر باشد	عقل جسته و عاقل و بیگار	چون تنهائی تو با همی	زیر طل یار خورشیدی شوی
۲۴	رو بجا رخساری را تو زد	چون چنان کردی ایار بود	انکه در خلوت نظر برد	آینه از اینم زیار آموخت
۲۵	خسوت از اغیار باید نیاید	پستین بر روی آدنی با	عقل با عقل و کرد و تا شود	نور آفتاب در کسب و کسب
۲۶	نفس با نفس دیگر خندان شود	طلعت آفتاب در کسب و کسب	یار چشم تو است اید و سکا	از خس و خاشاک آورد مالدا
۲۷	هم بجا و ب زبان گردی	چشم را از خیره آوردی	چونکه مؤمن است مؤمن بود	روی او را لودگی ایمن بود
۲۸	یار آینه است جاز در این	بر رخ آینه جان دم زن	مانوش روی خود را زد	دم نشد و بردن بدست
۲۹	کم ز خاک چو نیکو خاکی یافت	از بهار صندل از آفتاب	آن درستی کوشو با بخت	از هوای خوش تر شاد

بخت

شتر

ز در شمع

یا ز در ماه و جنت

بجهت کشیدن در پای آسمان
یا در پای کعبه این نام بر این

۲۷

چونکه مؤمن

اشاد است بکعبه مؤمن

مرآت المؤمن یعنی مؤمن است

مؤمن است که حقیقت بر او

درو می بیند

المجلد الثانی

(۱۰۶)

در خنجران چو باد بوز محلا
پس بختیم با شمع از چمن کف
خواب بیداریت چو باد بوز محلا
زانکه بی کلام بلسل خاموش است
آفتاب سرفراز نقل نیست
ملحش شمس ای اگر اسکندری
حق خاست سوی مغرب و انوار
پنج قس هست خرابین پنج حق
حسن ابدان فطرت مجود
ای صفات آفتاب سرفراز
تو ز این باشی آن ذات بی
از تو ای بی نقیص چندین صود
که نور اگر بدستی بختین
چشم حس است نه غیب غیب
هر که در حس ماند او معجزیت
هر که از حق خفا داد آیتی
گر نبود حس دیگر مر ترا
نامصور مصور گفتند
گر تو کوزی میت بر عی مجراج
آینه دل چون شومانی با
چون جلیل آید خیال بار من
خاک به گاهت لم را معجزیت
چاره آن باشد که خود را بگردم
لمیسات از بهر که للمیسن
در جعبان چرخ خیزی جد کرد
ناریان مر ناریان را جان بد
ز ملک را هم زخمیان باشد
تا نه تو جذب چشم بود
آن قاضی چشم دل بسا

در کشیدار و دوسر زرق
به زو قیاس بنشد خواب
دای بیداری با نادان
غیبت خورشید بیداری
مشرق اغییر جان عقل نیست
بست از آن هر جاردی بیخود
حسن در پاشت سوی مشرق
آن چو ز شمع این حسنا
حسن جان از آفتاب بی مجود
و آفتاب چرخ بند یک صفت
ای فنون از دهمنا و برین
هم شبیه هم موحه خیره
یا صیغرا السن یا طب البان
دیده عقل استنی در جمال
گر چه گوید سنی ام از طبیعت
در بر حق داشت بهر طاعت
جس حس حیوان بیرون بود
باطل آمدنی صورت قدرت
در نه رود کا تصبر خراج
نقش با منی بیرون از آن کا
صورتش بت معنی اویت میکن
خاک بروی کور خاکت شکفت
در نه او خند و مرامن کی خرم
خوب خوبی را کف به این
گرم گرمی را کشید و سر زرد
نور یان مر نور یان را کشند
دوم را بار زمین انفا کا
تا به پیوند بنور روز زود
گو هستی جوید سیاه بی قیاس

گفت یار بد بلا اشفت
بقلمشان مصروف و قیاس بود
چونکه زانغان خیمه گلشن بود
آفتاب از ترک این گلشن کف
خاصه خورشید کمالی کاست
بست از آن هر جاردی بیخود
راه حسن راه خراست ای سوا
اندر آن بازار کابل محسند
ای بیهوده رخت حسنا
گاه خورشید و گاهی یاسی
روح با علقت و با عقلت یار
که مشبه را موحه میکنی
گاه نقش خویش بران میکند
سخنه خند اهل اغوال
هر که بیدار و در جردی است
گر بیدی حس حسون شاه
پس بنی آدم مکررم کی بی
نامصور با مصور پیش است
پرده های دیده را از زوی
هم بینی نقش بهم نقش
شکر یزدان را که خون است
گفتم از خیم پذیرم آن را
او جلیل است و جیب اللجمال
در هر آن چسبیری که ناظر می
ستم باطل باطلان میکند
صاف را هم صافان لب
چشم چون سستی ترا تا گرفت
چشم باز را تا کیر و ترا
چون سستی آن و نور بی تابا

چونکه او آمد لبرم خفتن است
خوابشان سر ما به نارس بود
بلبلان پنهان شد و تن و
تا که تحت الارض را روشن کند
روز و شب کردار او روشن کرد
سرفق بر مغربت عاشق شود
ای حسنه از تو مرا حم شرم
حسن مس را چون حس زرقی
دست چو نوسنی دن او جیب
گاه کوه قاف که غنقا سو
روح را با تازی ترکی چکا
که موحه را بصورت زنی
از پی تنه در جانا میکند
خویش را تنی کایند اضملا
اهل بنی چشم خوش نیست
پس بیدی گاه و خورشید
کی بحس مشرک محرم شدی
گویم مغربت بهر زو
هم بسوزد هم باز در صبح
فرش دولت را و هم فرش
در خیال او خیال حق رسد
در نه خود خندید برین شرف
کی جوان نوگزیند سیر زال
میکند با جنس سیری معوی
با قیاس را میکند اصل شد
در دراهم تیرگان چا نوبد
چشم از نور روزن مشیعت
دان که چشم دل مشیعت
تا به آوردت کشادگی چشم

و قیاس
آن پادشاه و مقصودم را تو
در مردم را دعوت بختش خود
بست برستی کردی اصحاب کف
مصور و جارا بود که غیبت
توحید آنها را بدین اید شتاب
که او خود مخلوق و این بخت
مخلوق است و خدای کار باید
و یکدل بکینان از ادروی
بگردانیده از شیر برون قیاس
شانی که در راه رفیق ایشان
و سنگ او غار قه بدستید
نه سال در غار خواب فیندخت
در تان مذکور و در کتب سیر
توایح مسطور است
پس بنی آدم مکررم کی بی
اشارت بدین آیه و لغزنا
بنی آدم خنجر بی لبر و جیب
هر آنکه ای دیشتم فرزند ان آدم
را حمل نمودیم و سوار فرمودیم
را در صحرا و دریا و از حق شکر
در این جا و این چکا ظاهر
خواهد که مشرک کند میان آن
و سایر حیوانات از آن حس شکر
مخلوق که از حس سیر طبع شده
شکفتن
صبر و شکیبایی نمود
او جلیل است و جیب اللجمال
اشاره بحدیث نبوت که
آن آینه جلیل بخت اللجمال یعنی
خدا نیکو است و نیکو را
دوست دارد
تا به کیر
خکی و کوئی را کویت

المجلد الثاني

(١٠٧)

مرطبی
اگر طبعی نیکو روی از دهن
زشت بیداری و دواوی
همی کند که نمی تواند
و دهم و پنجاهم نقش جلال علی
صورت خود را در تو بچشم

عشر
عزیز کردن

نفسه
گروه را گویند

راست کن

اشاره است بدین آیه که کونوا
الصالحین یعنی یا ای کسانی
باشید میگویید اجرائی هر
دبا طنه خود را از پستان
کن و از آستان پستان
زیرا که جز راست نتواند ترا
راست آموزد و برادر است
و بدین مثل جوید که ترا زود
ترا زود راست شود اگر آن
ترا زود راست بود و گشت
اگر گزاشد و بدین آیه است
کنه که قدسی عالی در صفت
مؤمنان فرماید باشد علی
الکفار رجاء بنیم نمی سخت
گیرند بر کافران و بدینند
بمان چون

و گشت
گول و بیوس را گویند

استاد

اشاره به آیه و اقامه سوره
فتح است محمد رسول الله
محمد است اعلی الکفار رجاء
بنیم بر کافران و بدینند
قد است و کسانیکه با آینه
و مجاز است که بزرگان را
در هم کنند و میان خود
میانی ایشان را تا رانند و
ساجده بند و عبادت

بسی فراق آن و نور یادار	تا سه چون آمد مرا ز یادار	او چو میخواند مرا من بستم	لایق بخدمت و یا به پیغمبرم
مرطبی زشت را در دل کند	سختی باشد که را با و کند	که به چشم نقش خود را بجای	تا چه رسم بچو ز دهم با چوب
نقش جان خویش بستم بسی	بسیج می نمود نقشم آنی	نقشم آخر این از بهر صیت	تا بداند برسی از بهر صیت
آینه آینه برای تو هست	آینه سیاهی جان بختین بهت	آینه جان نیست الا در بی	روی آن یاری که باشد از بی
نقشم ایدل آینه کل را بجو	رو بدر یا کار بر ناید ز جو	زین طلب بنده بگوئی تو	در دمرم را بخرم با بکشید
دیدم تو چون لم را دیدم	صد دل نا دیده غرق دیده	آینه کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر نقش تو من نقش خود
نقشم آخر خویش را من بستم	در دو چشمش راه روشن بستم	گفت و هم کاین خیال است	ذات خود را از خیال خود
نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو تو منی در اتحاد	اندر این چشم منیر زوال	از هتایی راه کی با خیال
در دو چشم غیر من نقش خود	که به بیسی آن خیالی دان زد	انکه سرمه نیستی در می کشد	باده از تصویر شیطان می کشد
چشم او خانه خالست و عدم	نیستار هست بنده لاجرم	چشم من چون سرمه دیدم	خانه هستی است فی خانه خیال
تا یکی موباش از پیش چشم	در خیالت کوهری باشد چشم	یستم را آنکه شناسی اگر	کز خیال خود کنی کلی عبرت

هلال پندش آن شخص خیال در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنوی گوهر	تا بدانی تعیان از پیش	ما در روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند نفر
تا هلال روزه را گیسو خال	آن یکی گفت ای عمر نیکو	چون عمر بر آسمان می رانید	لغت این سه از خیال بود
ورنه من بینم از افکارا	چون نمی بینم هلال پاک را	گفت ترک روزه است بر او	آن گفتن تو بزرگوار
چون که او ترک کرد ابو مرید	گفت ای نیست نه شنید	گفت آری موی ابرو بچکان	سوی تو اکلند تیری از کمان
چون یکی موکش از ابروی	شکل ما نمود آن موی او	موی که چون پرده کردو	چون همه اجزات کشد چون
چون یکی موکش آن را زود	تا بد عوی لاف دید ما زود	راست کن اجزات را از پستان	سرکش ای است و از آستان
هم ترا زود ترا زود راست کرد	هم ترا زود ترا زود راست کرد	بر کمانا را استان هم گشت	در کمی افتاد و عیش و گشت
روا شد اعلی الکفار پیش	خاک دل داری غار پیش	بر سر غبار چون می کشد	هین مکن دوا با بازی پیش
تا ز غیرت از تو یار نکند	زانکه آن خاران عدوی کلند	آتش اندر زن بگرگان چو	زانکه این گرگان عدوی کلند
جان با با گوشت بلبسین	تا بدم بغیر بدست و لبسین	این چنین بلبس با بابت کرد	آوی را آن سید لبات کرد
بر سر شطرنج چیت است سیرا	و مبین بازی چشم نیم جوا	زانکه فرزند بند با و ادبی	گو بگسره در گلویت خنخی
در کلو مانده حسن او مال	جیت آن خس مهره دالها	مال حسن باشد چو هست ای	در گلویت مانع از احیات
	اگر برد مالیت عدوی پنی	ز بهر نی را برده باشد ز بهر نی	

;

†

..

1

25

PA

جان پنهان
مراد صورتی است و در چهره
که گفته بجز خود که ذات
ذات آدم را که جان منور
عید باشد از آن برآورده و
فرمود است ترکم فالوایی و
این بی شک نمی گویند که گفته
و گفتن فراموش کرده مگر اقل
قبیل که بجای آورده و بدین
و فاکرند و مقصود می گویند
این مقامان شریفه علیها
که بر سر عهد است باینکه نمود
و مقام مردی و دستگیری کم
گشتگان و او حیرت پید
خفک
بر هم زدن کنایه است
با اصول

زلف
زردیست نامرود و موی
در این آیات و صفات
بر مرشد و اولیای حق
گفته و این را بر فرشتگان
و مقربان عالم بالا همان
دهد در آنجا که در حقیقت
بیشتر گوید چون ملائک
آن می شنید بر ملائک
خفک خفک میزد بعد از آن
گویند مطلع بر نقش هر که
بهست شد الی آخر آیات
بسی ملائک بی خبر بودند
که شیعیان نمود و ولی کا
و بر مرشد پیش از آنکه
بیاید این همه را میسر
نمود
ماهی از ماهی است
سنگ
سایه هر چیز را گویند

پیرایش نه کاین عالم بنود

جان ایشان بود در دایره
بیشتر از نفس جان پخته

پیش از این تن عمر با کمال
بیشتر از جسم در با سقنه

بیشتر از کثرت بر برداشته

مشورت کردن حق سبحانی و تعالی با فرشتگان و ایجاد خلق

مشورت میرفت و بجا خلق	جانان در بحر قدرت با خلق	خون ملائک مانع آن می شد	بر ملائک خفک میزد
مطلع بر نقش چه بهست شد	پیش از این کاین نقش کل با بست	بیشتر از فلاک کیون بداند	بیشتر از دانه ها نان بداند
بی دماغ و دل پر از فکر بند	بی سپاه و جنگ نصرت بند	آن عیان نسبت با ایشان فلک	ورنه خود نسبت بدوران رت
فکرت از فاضل و تقبل بود	چون از این دُرست مشکل حل بود	دیده چون بی کیف با کیف	دیده پیش از کان صحیح و زلف
بیشتر از خلقت انگور با	خورده می باد نموده شور با	در تلو ز کرم می بینند دی	در شعاع شمس می بینند
در دل انگوری را دیده اند	در فای شخص شئی دیده اند	آسمان ایشان چه بود	آفتاب از خود زلف
چون از ایشان مجمع می بود	هم یکی باشند و هم سیصد هزار	بر مثال موجها ابد و نسا	در عدد آورده باشد و نسا
مغرق شد آفتاب جانها	در درون روزن انجمن	چون نظیر قرص داری و نیست	آنکه شد محجوب از آن شکی
نفسه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود	چونکه حق ریش علیهم نوره	مستحق هرگز نورد و نوره
روح انسانی نفس واحد است	روح حیوانی نفس چند است	عقل جسد از زمین گاه	دافت این سیر بخرائید
عقل را خود با چنین سود چکا	کر ما در زار از سزا چکار	یک زمان بگذاری بمره	تا بگویم و صف عالی ز انحال
در میان ناید حال حال او	هر دو عالم چیست عکس حال او	چونکه من از خال خوشم نم	نطق میخواند که بشکافد تنم
هسچو موری اندر این من خوشم	تا سده و ن از خوشم باریتم	کی گذارد آنکه رشک شستی	تا بگویم بچه فرض گفتی است

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل پستمعان با تسماع طاهر

بجر کف پیش آرد و سدی کند	جر کند و از بعد جرمی کند	این زمان بشنود مانع شد	ستمع را رفت دل عابدی کرد
خاله شش شد سوسوی قن	اندر آن سودا فرو شد با	لازم آمد باز رفتن از حال	سوی آن افسانه بهر حال
صوفی صورت چند از این	هسچو طفلان مای از جود و ن	جسم با جود و موزارتی	کر نو مردی نین چه سیر اندر
	دار تو اندر مخدزی اگر ام حق	بگذراند و نر تو را از طین	

الزام کردن خادم تمیاز به پیغمبر او و تحلف نمودن

		بشنو اکنون صورتی را	لیک همین از که جدا کن از را
--	--	---------------------	-----------------------------

(110)

کیا ہی است کہ از برای پیروی
جراحت و زخم تازه بکار برند

۱۱۴
فاتحہ میخواند
بجہ حصول مراد یا حمد سورۃ العا
میخواند

لَعَنَ
سُوءِ عِلْمٍ وَ حِلْمٍ يَأْتِيهِ

سورة الطين ۱۹
اشاره بحديث نبوت که فرمود
الحرم سورة الطين بين الحرم و دوة
انديش به گمانی
است

پالنگٹ
یعنی یہاں کہ برکنہا رجام استانیہ

۲۲
جمع البقر
نام بیماریست که این زراعت
میکردند

خزفروستانه
یعنی خانه آنها را که گشت کارسان
خزفروشی است خزهای گندیده
بهنگام عروض برشته می شده و به نیز
و ترسانند که نذر دزد و شتر را
فرصت دهند و بیجا تمام می شود

صفتی قبل سطر بیاض
در میان ناید جمال خال او
هر دو عالم قیامت علی خال او
خال اول با صطلاح مشهور یعنی
کون باشد که جارت از آن جدا
حسن وجود است چنانچه پیش
الدین تهرانی محمد مغربی گویند
الکون خال قد به امن حد قد
تجلی خدمت خال و خال ثانی به
معنی تعیین قر است اگر چه
مطلوب باشد یا نه و معینان نیز
صحیح است

۱	از بهیمه یاد آور دانه	خان بیا و روزه بهرین	چونکه دره جد و طرب آید	حلقه آن صوفیان ستیفه
۲	از قدیم این کارها کار است	گفت لاخل این چه دگرگشت	راست کن بهریمه کار و جو	گفت خادم را که در آخر و
۳	از من آموزند این ترتیب	گفت لاخل این میگویی نما	کان خزل میراست و دانه	گفت تر کن آن خوش را بخت
۴	جنس تو همانم آمد صبر	گفت لاخل آخرین حکمت گذر	داروئی منیل بنه برشت سیر	گفت بالانس و پیش پیش
۵	گفت لاخل از تو ام گرفت	گفت آبش ده لیکن شیرم	مست همان جان با خوش	جسد راضی قدا از پیش
۶	و ر بود تر زیر بر و خال خشک	گفت بجایش باز و بانش	گفت لاخل این سخن کوتا بن	گفت اندر جو تو گسترگان
۷	گفت لاخل ای پشیمانی	گفت بستان شایسته خراج	بار رسول اهل کسره کو سخن	گفت لاخل ای پرا لاخل کن
۸	بر حسنه چندین و اندر خال	گفت لاخل ای پدر چندین	تاز غلطیدن نیفتد و بسند	گفت دم افرا که توبه بند
۹	استخوان در شیر نبود تو بخور	گفت لاخل ای پدر چندین کو	زانکه شب سراسر ای کانی	گفت برشتش بخت جل زودتر
۱۰	من خدمت چون گل خون سیم	لایق هر میمان خدمت کنم	میهان آید مرا از یک بد	من ز تو استارم در حق خود
۱۱	خاب خرگوشی بن صوفی فاش	رفت و از آخر نکرد هیچ	گفت رفتم گاه و جو از بخت	خادم این گفت میان بخت
۱۲	خواجها میدید با چشم باز	صوفی از ره مانده بود و ساز	کرد بر اندرز صوفی شیخه	رفت خادم جانب با چشم
۱۳	ای عجب آن خادم شفق بجای	گفت لاخل این پانچویا	پاره ها از پشت و رانس بود	کان خوش در چنگ کی مانده
۱۴	فا حقه منو ابدا لغت اعده	کونه کون میسید با خوش	که بجای میفتاد و که بگو	باز میدید آن جنه شمر را بر
۱۵	نی که با ما گشت بنم نان بک	باز میگفت ای عجب کاشنا	رفته اند و جمله در باستان	گفت چاره چیست یاران خند
۱۶	ورنه صفت و فالتیقین	هر عداوت را سبب بایند	او چه ابا من کند بر عکین	من نکردم بادی الا لطف
۱۷	که بمسی خوانند و امر کرد	آدمی مرار و کردم راجه کرد	کی بران ابلیس جزی کرد بود	باز میگفت آدم بالطف و جو
۱۸	بر برادر این چنین ظلم چرا	باز میگفت این گمان خطا	کاین حد در خلق آخر رستا	مرگ را خود صفت بدست
۱۹	که چنان با دوا خدائی شمن	صوفی اندر دوسه و آنچنان	هر که بدطن نیست کی مانده	باز گفتی حسنه شوه الطن
۲۰	کا و در جان کنند که تلف	گشته از ره جمله شب با حلف	کر شده پالان ریده آهنگ	آن حسنه میکن میان کنگ
۲۱	رحمتی که حسنه زین خادم	باز با خیال میگفت ایشین	جو را که دم کم از یکست گاه	خرجه شب ذکر کو یان کی
۲۲	آن خرچ را و از جوع لقمه	پس بیدگشت آتش با سحر	مرغ خاکی بسند اندیل آب	آنچنان خردید از رخ و عدا
۲۳	ناله های میگرد از شب باز	بهچنین در محنت و در درد و ساز	ستمند از اشتیاق گاه و جو	ناله میگرد از فراق گاه و جو
۲۴	کرد با خرانچه با یک میزد	خرنمه و ساز و دهنه	زود پالان جت برشتن	روز شد خادم بیا و باد
۲۵		کو زبان ماحنه بگو حال	خرجنه گشت از نیت پیش	
۲۶	گمان بردن کار و نهیسان که مگر بهیمه صوفی رنجور است			
۲۷				
۲۸	جمله رنجورش می پشیمانی	هر زمانش خلق بر میدهند	رو در امت دن گرفت از دهن	چونکه صوفی برشت و شد
۲۹				

المجلد الثانی

(۱۱۱)

گفته
گرچه و باره چرخ
گویند

نبرد
یعنی نور و هم آمد
زیرا که عجم و او و باره
بدل کنند و نور و دین
راه بریدن بود

عقبش
استباه کار را گویند

مکر و خبیث را گویند

بول صراط
لغی است در پل صراط

خباطه
گام زدن بلغمش

دم درد
یعنی با تو هم دم نفس شود
بصورت و شان در آمده و بینی
کنده و نور اهلان نماید

همچو سبزه گلشن نیست
اشاره بکلام امیر معین است
که فرموده اند نمه ایجا بل گرفته
فی نزد یعنی نعمت بر جان دادن
چون باغی است که در زبل است

قلا بکان
قلا بکس بود که در چشم
ناسره را بنام پادشاه طرازند
در و لاج دهنده و کاف قلابک
برای تصفیه و تحریک و قلابکان
جمع قلابک است

نفسی
در سوره و انفسی دو قسم تفسیر
بعضی صبی و بعضی صوری ظاهر
گرفته اند و بعضی حقیقت نبوی
نور محمد صلی الله علیه و آله و
این اشعار اشعار بان است

۱ آن یکی که شش هم بخت
۲ باز می کشند ای شیخ این صفت
۳ چون که فوت خربش لاول بود
۴ خانه دیوارت دلکهای همه
۵ هر که در دنیا خور و پیش دیو
۶ عشوهای یار بهیستون بین
۷ دم دپد گوید ترا ایجان و دود
۸ سر نمد بر پای تو قصاب ار
۹ همچو خادم دان مرا عات خیال
۱۰ کیست بیگانه تر خالی تو
۱۱ گر میان مشک تن را جاشو
۱۲ آن ساق مشک بر تن می بند
۱۳ ذکر با او همچو سبزه گلشن است
۱۴ طیبات آید بسوی طیبین
۱۵ اصل و ذریه کیست کین تو
۱۶ در تو حسد و حق ای مادر
۱۷ ای برادر تو همین آید
۱۸ اگر کلابی بر سر و جیت نید
۱۹ تورهای جزو ناجان بجد
۲۰ کرد آینه ز عود و شکرش
۲۱ حق فرستاد انبیا را برین
۲۲ مومن و کافر سلمان جو
۲۳ بود نقد و قلب در عالم رو
۲۴ چشم و اندر فک کردن گرا
۲۵ دشمن روز ندان قلابکان
۲۶ حق قیامت را لقب آرزو کرد
۲۷ عکس از مرد حق و اندر روز
۲۸ قول دیگر کاین صبی را خواست
۲۹ از خلیل لا اوجب الا فلیتن

و اندر در زیر کاش خشت
دی نیکنی که سگ این خشت
شب مسج بود و روز اندر جو
کم پذیر از دیو مردم و دین
و از مدوی دست و تعلیم دیو
دام بن امین مرد تو بر زمین
تا چو قصص بی کشد از دست
دم دهد تا خونت یزد از زار
بیکی بهتر ز عشوه ناکسان
کز برای او ست عین کی تو
روز مردن گفت او پیدا
روح را بر حسد گلشن می بند
بر سر مبر زگلت و سون
مر جیش را خبیثات است
جزو آن کلت و خشم دین تو
عیش تو باشد چو جنت پادار
مابقی تو استخوان و ریشه
در تو چون بولی بزگلت اند
صحت با جنس کور است و جحد
بوگزیند یک یک از پیکر
تا جد اگر داریشان کفر و
پیش از ایشان جلد بیکان بنود
چون جهان شب بود چون سحر
چشم و اندر لعل را و سنگ را
عاشق روز ندان ز برای کان
روز بنماید جمال سرخ و زر
عکس ستارین شام چشم دوز
از برای آنکه این هم عکس او
پس فک چون خواست آب انعام

و اندر در لعل او میجست سنگ
گفت آن حسد کو شب لاول خ
آدمی خوارند اغلب مردن
از دم دیوان که او لاول خ
در ره اسلام و بر پول صراط
صد حسد از ابلیس لاول امین
دم دهد تا پوستت برون
همچو شیر می صید خود را خوشین
در زمین مردمان خانه کن
تا تو تن را چرب و شیرین
مشک را بر تن من دل کال
بر زبان نام حق و بر جان او
آن نبات آنجا یقین عاریت
کین مدار آنحض که از کین
چون تو حسد و دوزخ می کن
تغ با تخان یقین می شود
که گلت اندیشه تو گلشن
طبله با در پیش عطاران بین
جنس با جنس با آمیخته
طبله با شکست و جانها بکنند
حق فرستاد انبیا را با حق
پیش از ایشان بنمیکان
تا بر آید آفتاب انبیا
چشم و اندر کو هر و خاشاک را
زانکه روز است آیت یغ
پس حقیقت روز است او
زان سبب فرمود یزدان
روزه بر فانی قسم خورد خطا
لا اوجب الا فلیتن گفت یل

و اندر در چشم او میجست سنگ
جز بدین شیوه نباشد رو
از سلام و عیث کن کم جو
همچو آن خرد در سید و دین
سرد آید همچو آن خراز جاد
آدمی ابلیس را در مار بین
وای آن کز دشمنان ابله
ترک عشوه اجنبی خوشین
کار خود کن کار بیگانه کن
جو هر جان را بنیسی فبی
مشک چو دنام پاک ایجا
کنده از کف لبی ایمان او
جای آن گل مجلس است و عیث
گوشان پهلوی کین در آن
جسده و سوی کل خود گیرد
کی دم طبل قرین حق شود
در بود خاری تو همی گلشن
جنس را با جنس خود کرده
زین تجانس زینتی نخفته
نیک و بد با هم دیگر آمیخته
تا گردید این دانه را بر طبق
کس ندانستی که مانیک بدیم
گفت ای عشق در صفای بیبا
چشم را زان میخده خاشاکها
تا بسیند اشرفی شریف او
روز پیش مرشان جوان لکها
و انفسی نور همی مصلحتی
خود فک چه لایق گفت خدا
کی فدا خواهد از این بخل

۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰

المجلد الثانی

(۱۱۲)

۱	باشش گفت این را	آفتابش چون آمد آن فلک	داین تن خاکی زنگار است	باز و ایل است ستاری
۲	حال چون شد عجالت	هر عبارت خود نشان	ز آخلات شد عبارت قلی	وصل به گشت این بلا
۳	پیش رگه استخوان درخ	والت اسکان پیش رگ	بسجود از گشت کرد و گشت	الت زرگر بدست گشت
۴	شد عضا اندر کف سا	شد عصب اندر کف موسی	بود اما اندر لب فرعون	بود اما حق در لب منصور
۵	سنگ کل ن توانش کی	کوند اندر نقب است	درین موزید آن اسم	ز این سبب عیسی بن مراد
۶	در عهد شک است و ان	انکه بی جنت بی لک	جنت باید جنت طرا	دست والت بچو شک است
۷	آن دو سه کویان یکی	احوالی چون دفع شد یک	متق باشند در عین	آنکه دو گفت و گفت پیش
۸	کوز دست زخم شد	کوی آنکه دست بی نقص	کرد بر مسکه و از چکان	کر یکی کوی تو رسید آن
۹	می نپاید میروند اصل	بس کلام پاک و لهای	داروی بن بخش از راه	کوشش و از اول سنا
۱۰	چون توانا اهل شود از	کر چه حکمت را بکار	میروند چون گشت کرد پای	دان فسون دیو در لهای
۱۱	بند با را بکشد به	اوز تو زود در کسای	در چه میلانی بیانش	کر چه نبوی نشانی
۱۲	هسپو باز شد بخانه	اونپاید پیش بر او	علم باشد مرغ دست	در خوانی و پیشت سوز

یافتن پادشاه باز خویش در خانه کپیر و بستاشدن

۱۳	سوی آن کپیر کوی	علم آن با است کواز	مادر تمت بی نزد
۱۴	پایکش بست و پیش	دید آن باز خوش	گفت نا اهلان بخود
۱۵	دست بر مایل بیارت	پرسند و از حد و	محب جابل را چنین
۱۶	جابل از با تو می	کژ رود جابل	روز شد در جستجو
۱۷	دید ناکه باز را	سوی آن کپیر	گفت هر چند این
۱۸	چون کنی از خند	که نباشی در	این سزای آنکه
۱۹	کند و سپید جابل	خسیره بجز و	بست دنیا جابل
۲۰	هر که با جابل	حاصل آن باشد	باز میساید
۲۱	پس کجا ناله	بیزبان میگفت	لفظ شد باز
۲۲	رو بکن رشتی	زانکه شد	خدمت خود را
۲۳	چون ترا کرد	تولوی جرم	هم سخن دیدی
۲۴	کرد با تو نشین	ای بس کس	باز گفت ای
۲۵	آنکه نشتی	تو به کردم	کر چه ناخن
۲۶	در چه پرتم	برگشتم	

باشش گفت
یعنی چون ثواب حقیقت باروخ
نمودی از فلک بر آرد و وجود
عینی خارجی گرفت باشش که
آفتاب مستند نفی طاعت است
حقایق گفت که ترک کرده است
پروردگار تو یعنی ذات مقدس
نمودی جامع نشد و حد و کثرت است
و استیلا ای قاصد حقیقتی طاعت
کثرت نیست

ما و دغک
اش به باد و آفتاب یعنی است که
بعضی و اشیاء از بعضی و دغک
رنگ و مایه ای قیام با ابدان
وقت داشت و قیام قیامی که
فرمود و مارک شود که برود
تو آنکه داشته ترا و چون نیست

کشف
کلام باطل

در عهد
شک است از آمدی که در
اول خلاف کرده اند از که
آزاد اند که نیمه و طرف خود
چون گویند یک و سه بود و
تعریف یک را از حد و شمار
و برمی گویند عدد و کمیت
هر چه از یک ترک کنند مانند
که از دو یکی ترک شود و یک
مالا تعریف و بدین تعریف یک
اول اعداد بود پس عدد شک
کرده و در آن یک که بجای
مطلق است شک بود

آسی را گویند که از آرد پزند

لاستیری
اشاره باینده و آفتاب در سوره
است لاستیری اصحاب النار
و اصحاب الجنة و اصحاب الجنة هم
الغائرون
یعنی یکسان نیستند اصحاب دوزخ
و اصحاب بهشت اهل بهشت
نشدگانند

المجلد الثانی

(۱۱۴)

تا غریبان چونکه آن خلوات
گفت اورا کاین همه خلوات
اول طبق بنهادند پیش شیخ
بر سره بان جلی حلقه زدند
شیخ گفت از کجا آمدم
ناله میکرد و غان های
صوفیان طبل خوانعت
پیش شیخ آمد که این شیت
و آن غریبان بهم با نکار چو
تافت از دیگران کو در گشت
با طبل خوش بازل خوش گاه
انکه جان بوسه دهد چشم
سگ و طغیانه خود بجای مبار
خس فانه میرود بر روی
آن میجا مرده زند میکند
می خورد شب بر لب جو پتھر
تا کسی ندیده بود که هیچ
صاحب مالی عالی پیش
خادم اندیش را اگر ارام کرد
آه و آغان از همه خاست زود
ماندستیم مار اعفو کن
ما چونان ناستند یک خط
با چنان چشمی که بالامی نشاند
شیخ فرمود آنمه گفتار قال
گفت این دنیا اگر چه است
ای برادر طبل طبل خیمت
گر نهی خواهی که شکل حل شود
زاده ای را گفت باری عمل
گر ببیند نوح خود چه

یکزمانی تیغ در من سنگید
گفت کو درک نیم دنیا پیش
نوبین است از تر اندیش
خوش می خوردند خلوات
دام دارم میروم سوی
کای بر شکسته بودی دو
سگد لان به سچو گر بر روی
ترتین دان که مرا استادت
رویش آورده کاین با روی
شیخ دیده بست بر روی
فایغ از شیخ گفت خام
ک خوردم از فلک و انجم
مر و طیف خود بر خ می
اب صافی میرود بی خط
و آن جهود از چشم سبک
در سماع از بانک خیزان
قوت پیران از آن پیش
بدیه بفرستاد که روی
و آن طبق بنهاد پیش شیخ
کای بر شیخان شاهان
بس پر اگند و گرفت
هرزه گوین از قیاس جو
نور چشم آسمان را می شکاف
من بکل کردم شمار آن
لیک موقوف غریب کو گشت
کام خود موقوف زاری آن
خارج می بکل مبدل
کم گری با چشم را باطل
در وصال حق و دیده چه

در زمان خادم برون آمد
گفت بی از صوفیان فرزند
کرد اشارت با غریبان کاین
چون طبق خالی شد انکو درک
کو درک از غم زد طبق این
کاشکی من کرد که گشتی
از غریب کو درک آنجا خیره
گر بر استار دم در
مال ما خوردی مطلب می
شیخ فایغ از جهاد از جهاد
انکه جان روی از خنده
در شب متابت را بر سنا
کارک خود میگذاورد کجا
مصطفی می کشاید نیم شب
بانک سگ هرگز در کس
هم شدی تو نوح کو درک
شدن زد دیگر آمد خادی
چار صد دینار در کو طبق
چون طبق را از عطا کرد
این چه تر است این سبط
ماله کورانه عصا میزنم
مازموسی بند میزنم
کرده با چشمت تعصب
سه این آن بود که زخم
تا مگرید کو درک خلوات
کام تو موقوف زاری
گر بسمی خواهی که خلعت
گفت زاده از دو بیرون
در سخا و دید حق را گوید

تا خرد آن جسد علوار بزر
نیم دینار است بهم دیگر طو
کنت ترک خوش خریدار
گفت دینارم بدوی پر خرد
ناله و گریه بر آورد و چنین
بر در این خانه گشتی
گرداند گشت کو درک حشر
اورا بکشد اجازت میدی
از چه بود این ظلم دیگر
در کشیده روی من در کجا
از ترش روی خلقش کرد
از سگان و عو غوایشان با
آب نگذازد صفا چینی
را ر می پذیرد کینه و لب
خاصه با کسی کو بود حال
بهمت شیخ آن سخا کرد
کنت طبق بر پیش جاتی
نیم دینار در گذارد ورق
خلق دیدند آن کرانت را
ایحداوند خداوندان از
لا جسم قنیل با بریم
گشت از انکار خضر و زرد
از حماقت چشم مو شسها
لا جرم بنمود راه راست
بحر بخشایش نمی آید
بی تضرع کامیابی مشکل
پس بگریان طفل دیده بر
چشم بنید یا بنید آن حال
این چنین چشم شقی کو گوید

۱
در پارسی ناله بضع و غری
عدد و سیم است در میان و نا
واند در جزایر استحال میشود
چنانچه در این جا نموی گوید
نیم دینار و اندی غری از
نیم دینار
۲
منصف اینک است
۳
غریبان
طبلکاران گویند
۴
طبل خوار
بر خوار و آکل را گویند
۵
سماکت
از نازل و ستاد
۶
راز خوانی
بهوده گوئی بابت
۷
چرخ
وزغ
۸
توزع
صفت کردن

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

نصرت
معنی یاری کردن است

افستین
آشفته شدن است

شست
دام را کوبید

آنجست بنام
اشاره باین کلام است اقم ازنا
الامشیاء کما هی یعنی آنچه را
آنرا که هست مارا ای خداوند

بیزد
پیشاب کند و این خوی خزان است
که چون در جوی آب در آیند پیشاب
کنند

کو عتده
اشاره باین حدیث است که اعداء
عدوک تفکرتی بیک جنبک
یعنی بدترین دشمنان تفکر است که
در تودع است

حنین
ناله و زاری

رندیدن
معنی ترشیدن

دور آلوده که از ابر تر آوی
چسباند که خون فاسد را
بخورد

ضرر
ناپسندار گویند

میز
قوی بیل و قهر

۱ قسم خوراز دیدگان عیسی
۲ یک یک یارین بر استخوان
۳ زندگی تن جو از عیسیت
۴ این بدن خسته گاه آمد ز جا

چپ مرده با جشدت چشم است
بر دل عیسی منته نوزدن
کام منته عونی خواه از موت
یا مثال کشتی مرنوح را

عیسی روح تو با تو حاضر است
همچو آن ابله که اندر دستان
بر دل خود کم نه اندیشه اش
ترک چون باشد بیاد ز کجی

نصرت از وی خواه که خوش است
ذکر او کردیم بهر داستان
عیس کلمه ناید تو بر درگاهش
خاصه چون باشد غریز دگر

تمامی قصه زنده شدن استخوان بدعی عیسی علیهم السلام

۵
۶
۷
۸ چون عیسی دیدگان ابله بین
۹ بخل می پندارد او از کجی
۱۰ صورت آن استخوان را زید کرد
۱۱ همسج جوی گاه از مغزی بود
۱۲ گفت ز آنکه که تو زود رفتی
۱۳ صید خود را خورده زده از جلا
۱۴ دشمنان در ماتم او کرده بود
۱۵ آنچنان بنمایا آنرا که هست
۱۶ خود چکارستی مرا با مردگان
۱۷ او بجای پند در جوی سر
۱۸ ای ایراب مار از زنده کن
۱۹ مانع این سگ بود از صید جان
۲۰ زامتی بنا جگر که رسویش
۲۱ مدتی بنشین و برخیز میگویی
۲۲ زانکه تو اولی تری اندر جنین
۲۳ رو با چشم بندش را بید
۲۴ گوشت پاره اش را که او بپخت
۲۵ از بروی باری را بهت نیک
۲۶ زانکه آنجاست تشنه و آنجا
۲۷ جز طمع نبود مرد آن جنین
۲۸ کاین چه داود است و آن بیکر
۲۹ بار بر گاه دست بر گرد دین

جز که استیزه بند اند طریق
خاند عیسی نام حق بر استخوان
از میان جفت یک شیریه
گرد و مغزی بی شکستش
گفت عیسی چون نخوردی من
فتمش گاهی در مشر جگر
ای میسر کرده برادر جمن
گفت آن شیری میا این سگ
این سگ ای آنکه باید بکشد
او بیاید آن چنان بگری
چون سگ این نفس از زنده
سگ نه بر استخوان چون عاشقی
سبوبات طهارا گاه گاه
ز ابر گریان شاخ سبز شود
زانکه ایشان در ذوق بیند
زانکه تعلیق آفت هر گوی
گر سخن گوید ز موباکیت
همسج جویست او نه آبی میخورد
همسج نانی ناله زاری کند
نوحه گر گوید حدیث سنان
منسج کفار این سوزی بود
هم مبتد نیست محروم از شوا

از برای انما پس آن جوان
پنج بر زد که نقشش را بپناه
خود نبود نقص آلاشش
گفت در قمت نبودم رزق خود
جستنی و جوی جود از هر کوه
سخته و پیکار ازاداران
بود خالص از برای اعتبار
همسج خود در جوی از کرف
میسر آبی زندگانی پردی
کو عتده و جان تست از دگر گاه
دیوچه دار از جبر خون عاشقی
این چه طعن است که او آید بر راه
نور شمع از گریه روشن شود
غسل از لعل نقابی کاینند
که بود تعلیق اگر کوه است
آن سسش را از سخن بنو خیر
آب ازاد بر آب خواران بگذرد
لیک پیکار خدای می کند
لیک کوسوز دلد و دمان
و آن مقلد کنه آموزی بود
نوحه گر از دوا باشد در حنا

نصرت از وی خواه که خوش است
ذکر او کردیم بهر داستان
عیس کلمه ناید تو بر درگاهش
خاصه چون باشد غریز دگر

المجلد الثانی

(۱۱۶)

۱	تبعی گوید خد از عین جان	آن که گوید خد از بجهت نمان	در میان هر دو فقی بنیک	کافیه و نمون خد از لیک
۲	پیش چشم او ز کم مانی پیش	کر بد استی که از لغت خوش	بی طمع پیش آید الله را چون	الله الله میسنه فی از بنان
۳	ذره ذره گشته بود قی لبش	کر بدل در تافتی گفت لبش	همچو خر مصلحت از بهر گاه	سالم گوید خد آن نان خوا
۴		تو بنام حق پیشیری می بری	نام دیوی ره برد در ساری	
۵	خاریدن و ستانی در تار یکی شیر را بطن آنکه کاوست			
۶				
۷				
۸	گاه را بجهت شب آن بچ گاه	روستائی شد در آرسوی گاه	شیر گاه در خرد و در جایش	روستائی گاه در آرسویت
۹	زهره اشس بدیدی دل خن	گفت شیر از روشنی فروز	پشت بپشت گاه بالا گاه	دست میاید بر عضا شی
۱۰	نی ز نامم پاره پاره گشت طو	حق همی گوید که ای مغرور	کو در این شب گاه می بندد	این چنین گشت از آن بخار
۱۱	پاره گشتی و دلش پر خون	از من ار که او خد و قیدی	لا تصنع ثم القطع ثم التحل	که لوازل کتابا بلجمل
۱۲	بی نشان بی جا چو بی نشان	گر تویی قلیک از آن قفس	لا جسم غافل در این پیچید	از پدر و از مادرین بشیند
۱۳				
۱۴	فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر راجه پفره و سماع			
۱۵				
۱۶		تا بدانی آفت تعلیم را	بشنو این قصه پی تهید را	صوفی در خافت از زهره
۱۷	نی چو آن صوفی که با تقسیم	آبکش داد و علف از دست	مرکب خود برده در آخر کید	احتیاطش کرد از سنجاق
۱۸	گاه دفتن کن کفر بفر	صوفیان درویش بودند فقیر	چون قضا آید چه سود از عیال	ای تو انحر تو که سیری می کنی
۱۹	خرفه و شی در گرفتار	از سر تقصیر آن صوفی میر	بر گزینی آن خستید در دمن	کز ضرورت هست نزدی
۲۰	لوت آوردند و شمع فروختند	هم در آن دم آن کز خفتند	بسفادی ضرورت شد	و لولافت و اندر خافه
۲۱	خدا را این بیل این یوزو	چند از این صبر از این روزو	کاشبان لوت و سماع است	ما هم از خلیقم و جان اریم
۲۲	کانه آن جان نیست جان پند	تخم باطل را از آن می گشتند	دولت امشب میمان اریم	و آن مسافرنه از راه دور
۲۳	نزد خد متعاش خوش می خفتند	صوفیانش یک یک بنواختند	خسته بود و دیدن اقبال ناز	آن یکی پایش همی بالید
۲۴	و آن یکی بوسید و تنگ آورد	و آن یکی افتاد ز گر داخت	و آن یکی پرسیدش از حاجی	گفت چون میدیدم ایشان
۲۵	خافه تا سقف شد پر دود	لوت خردند و سماع آغاز کرد	که طرب امشب نخواهم کردی	دود ملج کرد آن پاکوشتن
۲۶	که بسی صفت را میرفتند	گاه دست افشان قدم میکند	ز اشتیاق و وجد جان افروز	دیر یابد صوفی از از روزگار
۲۷	سیر خرد و فارغ است از نیک	جز مگر آن صوفی که زور حق	زان سبب صوفی بود بسیار خوا	از مسلمانان اندکی نینفتند
۲۸	طرب آغازید یک ضربت	چون سماع آمد ز اول تا کران	باقیان در دولت او نیند	خبرفت و خبرفت آغاز کرد
۲۹	گفت زان خرفت و خرفت	زین حرارت پای کوبان سحر	زین حرارت مجله را بناز کرد	

لوازل
اشاره باینه واقع در سورج اول
که لوازل یا لغز علی جبل
را نیز خاسته مستعدا من خیره
یعنی اگر این قن مجید را بر کوی
منبر ستادیم میدیدیم او را نشد
و سکا ف شده از هم خد این
است صفا که میرتم

کا و کفر
در حدیث بنو بیت که کا و کفر
آن یکن کفر یعنی نزد یک است
که فقر و درویشی کا و کفری کرد
و در این بیت این حدیث را
اقتباس کرده و لفظ سیر را
استزاده است و معنی آن باشد
که نزدیک است درویشی کنی
باشد که آن درویش را همان کند

خا
گام زدن از روی پیوست

سره روزه
یعنی روزه سه روزه متصل بهم

در روزه
گدائی کردن است

میلان
یعنی میل کردن است

دق
نفرین و لعن را گویند

حار
خند نگر که یک آواز و یک نگر
علی خوانند با هم
کما سطر فی
نصیر

گفت خادم پیشین
این عبارت را مردم قزوین میگویند
از روی سخن و اندیشه بزرگواران
در مقامی که نامی دیده باشند
باشند و این را آن گویند که پیش
دراز را دلیل حق دانسته اند
بین یعنی حق و داری

توضیح
حدیث نبویست که فرمود علی
ما احدثت حق تویدی می برد
درست بود هر چه بگوید تا آنکه
ادانچاید

جمع مذهب و پیش
جمع مذهب و پیش

من خواهم
اشاره باین است که وقت
در سوره جود باب هر یک از
انبا میفرماید یا قوم لا تسلمن من
اجرای اجرای الاصلی الی کلان
یعنی ای قوم هیچکس را تسلیم
برو رسالت خود موز من نیست
مگر با پروردگار عالمیان -

الکن
نگ دل را گویند

۱ از ره تعلیق آن صوفی بین
۲ خائفه خالی شده صوفی بنا
۳ تار صد در هر سال و وقت
۴ خادم آمد گفت صوفی خراج
۵ بحث با توجیه کن حجت مبار
۶ گفت سیمبر که دست هر چه
۷ گفت من مصلوب دم ضوینا
۸ در میان صد گرسنه کرده
۹ توینانی و گنجی مرزا
۱۰ صد بار کن بود چون حاضرید
۱۱ چون نیفتی و گنجی ای سیر
۱۲ تو همی گشتی خرفت ای سر
۱۳ گفت از اجمل میگذشت
۱۴ خاصه تعلیق چنین حاصل
۱۵ عکس چندین بار از یاران خو
۱۶ تان شد تحقیق از یاران میر
۱۷ زانکه آن تعلیق صوفی است
۱۸ طبع لوت و طبع آن ذوق سما
۱۹ مگر تر از و طبع بودی بال
۲۰ من و یسلم حق شمارشتری
۲۱ چیست مزد کار من یار یا
۲۲ یک حکایت گویند بشنوی
۲۳ پیش چشم او خیال جاودار
۲۴ هر که از دیدار برخوردار شد
۲۵

خسب برفت آغاز کرد چنین
کرد از رخت آن ساد و بیفت
رفت در آخر خسته خود را
گفت خادم ریش من چکی بجا
آنچه من سپردمت پس بیا
باید شد عاقبت و پس سپرد
حمدا آوردند و بودیم هم جا
پیش صد گرسنه که بر پرده
که خست ای میزندی بینوا
این زمان هر یک با قلمی شدند
پیش آمد این چنین طبعی میب
از همه گویند کان با ذوق
مرامیم ذوق آگفتنش
کابر و رار خنده از بجهان
که شوی از بجهان عکس گشت
از صد فکسل گشته قطره در
عقل او برست از نور طبع
مانع آمد عقل او از اطلع
راست کی گشتی تر از وصف حال
داد حق و لایم هر دو سر
گرچه خود بود بجز جمل هر
تا بدانی که طبع شد بند کوش
پنجهان باشد که موی بصر
این جبهان چشم او مردار
صد حکایت بشنود و دهوی

چون گذشت آن جوش و نوش
رخت از جگره برود آورد
گفت آن خادم بشنوی
گفت خرامین به سپرده ام
از تو خواهم آنچه من دادم تو
در نه از سرگشتی راضی باین
تو جگر بندی میان کرجا
گفت گیسوم از تو طلبا بسته
تا حسنه از هر که برود من خرام
من گرا گیسوم که راقصی هم
گفت و اندام من بارها
باز میگشتم که خود او وقت
مر مر تعلیق شان با دود
عکس ذوق آن جماعت میر
عکس اول و توان تعلیق دان
صاف خوابی چشم عقل و سمع
ز آنکه صوفی را طبع بر دشت
که طبع در آینه بر خاستی
هر بنی میگفت با قوم انصاف
هست مزد کار هر دلال را
چل همنه را او نباشد مزد من
هر که را باشد طبع الکن شود
جز مگر مستی که از حق پر بود
یک آن صوفی زمستی و در
در نیاید بخت در کوشش

روز گشت و جگره لوت
تا بخر بر بند آن همراه جو
زانکه خرد و شش آب گسترده
من ترا بر حسه موکل کرده ام
باز و آنچه که سپردم تو
کن من و تو خانه قاضی بن
اندازند از می جوی زانسان
تا صد جان من مسکین شدند
وزنه تو زنی کنی شان زدم
این قصه خود از تو بد بمر
تا ترا واقف کنم ز این کار با
ز این قصه راضی است دعا
که دو صدعت بر این تعلیق
و این لم زان عکس ذوق بین
چون سپاسی شد شود تحقیق
بر دران تو پرده پای طبع
ماند و حسنه کارش نباشد
در نفق آن آینه چون گشت
من نخواهم مزد سپیم ام اشما
مزد باید داد تا گوید سزا
کی بود شبه شبه در عدن
با طبع کی چشم دل روشن شود
گرچه بدی گنجی او خرد
لا حسنه از حرص ادبی نوب

قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در همان

بود شخصی مفلس بنیان	مانده در زندان بنده ای	لغت زندانیان چندی گرفت	بر دل خلق از طبع چون گرفت
---------------------	------------------------	------------------------	---------------------------

المجلد الثاني

(114)

زیره فی کس که قمریان خد
مرودت را خفا و دیر
بسیج گنجی بی و دودی ایم
و انداز سوز رخ موسی زوی
در خیالاتش نماید خوشی
بار و کردم مرز ترا منس شود
آن فرسج آید ایمان ضمیر
گفت پیغمبر خداش ایمان بد
ز آنکه در چمت خیال کفر است
نیم او مومن بود پیش کبر
همچو گاو دی نیم جلدش سیاه
از جمال یوسف اخوان رفو
چشم طاهر سیاه آن چشم دان
تو مکانی اصل تو از لا مکان

ز آنکه آن لعنته با جاک بر
کشته زندان و زخی آن زبان
جز بخت و نگاه حق آرام نیست
بستلای کرب چنگالی شوی
مبگذر از هر سویم از آنشی
کان خیالت کیمیا می شود
ضعف ایمان آید می خیر
هر که را بنود صبور در دنیا
و آن خیال مومن چرم دو
نیم او حرص آور نمی پیش صبر
نیم دیگر سپید و نیم ماه
لیک اندر دیده یعقوب نو
هر چه آن بسند بگردین بد
این دکان بر بند و بجاگاه
این سخن را نیست خد ز دنیا

هر که دور از رحمت رحمان بود
گر گزیری بر میب راه حق
کج زندان جحش ناگزیر
آوی را فرمی هست از خیال
در میان مار و کردم کرار
صبر شیرین از خیال خوش است
صبر از ایمان بیاید کله
آن کی چشم تو باشد چو مار
کا نداین شخص هر دو کشت
گفت بر دانت فتنم مومن
هر که این نیمه به بند رو کند
از خیال بد نظر شان نیست
سایه اصلت فرع آنا کجا
شش جت مکر ز را در جها
مضطربند از دست آن قلبان

او که چشم است اگر سدا بود
ز آن طرف هم پشت آفتی
نیست بی پامرد و بی دق
گر خیالاتش بود صاحب حال
با خیالات خوشان را خدا
کان فرج و آن بازی پیش است
جست لا صبر فلا ایمان له
هم دی اندر چشم آن یو کجا
کا و ماهی باشد او گاه
باز منکم کا و کب کمن
هر که آن نیمه ببندد کند
چشم فرع و چشم صلی باید
سایه با خورشید پا در بجا
شش راست و شش راست است

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مجلس

با وکیل قاضی ادراک منند
کا نداین زندان با نداشت
در زمان پیش آید آن دوزخ
پیش او هیچ است لوت سخت
کو زندان مادر و این کایش
سوی قاضی شد کس با نکت
گفت قاضی پیش نایب این
گفت خان مان من احسان
همچو پلیسی که میگفت ایستادم
هر که او را قوت ایمانی بود
که بدویشی کم شد ایشان

اهل زندان در شکایت آمدند
یا ده تاز و طبل خوار است و مضر
جفتش اینک خدا گفته کلا
گر کند خود را اگر گویش
یا لطیف کن روضی تعمیرش
گفت با قاضی شکایت یک
که نموند از شکایت آن
همچو کافه ختم زندان است
رست انظر فی الی یوم تعیم
و از برای زاده نانی بود
که بزلت و خال بندهم دیدن

که سلام با قاضی بر کنون
مرد زندانی نباید لعنته
چون مکس حاضر شود در طعام
زین چنین قحط سار دادود
ای ز تو خوش هم ز کور و هم
خواند و را قاضی از زندان پیش
گفت قاضی خیر زین زندان
گر زندانم برای تو برد
کا نداین زندان بی خجتم
میستامم که بکدر که بر یو
قوت ایمانی در این زندان

باز گو آزار مارین مردودون
در بصد جلیت گشت یلحم
از و قاحت بی صلا و بی سلام
طل مولانا آید پائنده باد
دا و کن المستغاث المستغاث
پس تفحص کرد از اعیان خویش
سوی خانه مرده ریگ خیش
خود میبسم من ز دوشی که
تا که دشمن با دکان می کشم
تا بر آرد از پریش فی غریب
و آنچه هست از قصه این کشت

دق شخص

چون کسی خانه سازد و و لید دهد
فرش اندازد و حصیر بپسند آن
را بر بی دق حصیر و بپسند آن
کوبی گویند و مراد اینجا رحمت

رحیمه
مست

هر که را بنود صبور در دنیا
اشده بغمون حدیث من لابرله
لا ایمان له است

فتمن مومن

اشاره بآیه و آیه در سوره تین
است و هو الذی خلقکم فتنکم
کافر و منکم مومن یعنی خدا چنان
خداست که خلق کرد شما را پس
بعضی از شما کافرید و بعضی از شما
مومن

یا ده تاضن

تا سودمند دودین

طبل چاه

رمیدن بود میگوید بنیاده هر
بنازد و بی جنب و ست ریند
میکرد و زبان رشا

مکلا

اشاره بآیه و آیه در سوره انفص
کلا ما رزقکم الله

لوت

خوش را گویند

ابری را گویند که فروگر آستان

باغ
خجارد بخارا است

باغ
مردم بدول را گویند

باغ
بازی و سوخی را گویند

قلاس
مردم بی نام و سنگ را گویند

۱۵
یک و نیم جبه را گویند

تازی
یعنی عربی و تازی که در عرب

کرده تا جیک گویند و مردم

جز ترک را خوانند در اصل همان

تازی بوده و بتدریج در بعضی

استماله از تازی که تازی

ظهور اسلام و قوت مسلمین پیش

روی بین و لغت عرب افتاد و

زبان عرب در همه جا شایع شد

و پس از آن سبک و خوار میشد

و مغولان که ترک بودند بر بلاد

اسلام غالب شدند و دولت

عرب ترک افتاد و مردم ترک

زبان عرب بلکه دین سبک تر

گفتند و حقیقت این بین خدین

قوت نمود که این دو زبان را

کرده شایع بود و دین عرب

مردم غالب شد چنانکه سبک

منول مروج دین حق شدند

حرفی

حرف همکار و کتب بود و کا

هم یعنی همکاری آمده و منی این

شعر انگیزه تواند بود که باوی

همکاری میگزینید

شعار

جامه زیر پوش چون عبا و جلیبا

و دمار آنکه در زیر و بر روی آن

پوشیده میگوید جامه زیر پوش را

نمونه که مردم را بفریب و

۱ از من زه صوم و صدیگار

۲ یک سنگت و در سنان میرد

۳ چون نیاید صورت آید و خیال

۴ که خیال در جبه و گاهی کان

۵ که خیال نقره و نقره زندون

۶ که خیال آسیا و باغ و مرغ

۷ بین برون کن از سرین تخمها

۸ گفت ایشان مضمون باشد چون

۹ جمله اهل محکم گفتند ما

۱۰ گفت قاضی کش بگردید

۱۱ بچکس نیاید بفروشد و

۱۲ پیش من افلاس آید شد

۱۳ مفلسی دیو را یزدان ما

۱۴ در کنی او را بجه ز آوی

۱۵ کردی به راه بی فریاد کرد

۱۶ بر شتر شست آن قطران

۱۷ پیش هر جام و هر بار که

۱۸ جمله کان آواز ما برداشته

۱۹ مفلس است و اندر هیچ

۲۰ مانده آن با او حرفی کم کنند

دوت و ذوق آید برویگار

بر که در وی فت او آن شود

مات اندان خیالت در و با

که خیال علم و گاهی خانان

که خیال بر الفضول و بجز

که خیال شیخ و باغ و مرغ و لا

بین برون کن از سرین تخمها

گفت قاضی مفلسی او ما

میگزیند از تو میگزیند خون

هم براد بار و بر افلاکس

کرد شهر و مفلس است و فلان

قرض نه بهیچس آورد

نقد و کالای شتر خیزی بد

هم من دی کرد در قران

مفلس است و صرفه از وی

هم موکل را بدانی شاد کرد

صاحب شتری اشترود

کرده مردم جمله در شکس

کاسیمه تخم جها با کاشته

قرض تا ند کسی او را شتر

استیغ الله من شیطان

هر که سر دست کرد میدان دراد

از خیالات تو میاید بلا

که خیال کتب و سوداگری

که خیال کاله و گاهی کاش

که خیال آشتی و جنگ

بین برون کن از سرین تخمها

گفت اینک اهل ندانت گوا

وز تو میخواهند تا بهم و ایند

هر که را پرسید قاضی او

گو بگو او را مناد بیا کنید

هر که دعوی آوردش اینجا

آوی در حبس دنیا زان بود

کو دغا و مفلس است و سخن

حاضر آوردند چون قفیه فرو

اشترش بر دین و هنگام

نوبت و کو و بگو می خند

دو من دی کر بلند آویزا

بسیوانی بدادانی بیوفا

طاهره و باطن نذر جبه

قد هکت آه من لطیفانه

دیو پنهان نشاند زیر پست

چون خیالت فاسد آید بجای

که خیال تا جسمی و دایری

که خیال مغش کاهی فرا

که خیال نامحس و سنگ

از زبان تنه بل انجین جا

ز این عرض طبل گواهی مید

گفت مولادست از این طبل

طبل افلاک پیش هر جا ریزد

پیش زندانش خواهی کرد

تا بود کافلاس آید شد

پیش با او مکت و سودا

اشتر کردی بهیچس و جت

تا شب و افغان او سبوی

تا همه شهرت عیان شد

ترک و کرد و میان و تازی

نان ربانی نرگدانی اینجا

مفلسی قسبی دغای و تیر

من خواهی هم کرد زندان

تمت قصه مفلس زندانی با قاضی

جامه زیر پوش چون عبا و جلیبا
و دمار آنکه در زیر و بر روی آن
پوشیده میگوید جامه زیر پوش را
نمونه که مردم را بفریب و

نمونه که مردم را بفریب و

(17.)

در حجب بر صورت و بر
از سماع و از بشارت و از خبر
از پی هر درد در مان سپید
تا که نمشاید خدایت زنی
که ز بی جانی جان آجاست
جای خسر است این جویشم

که ترا رحم آوردان می ریت
مصلحتی تو ای سلطان سخن
این چنین آسیر باز آسیر است
با هزار اندیشه شادی غم
کرده در چشم او هر خوب است
یاد بیدون فتنه او در جان
خواه عشق این جهان خواه جهان
عاشقا و این که معشوق تو
لی و فاصورت دگرگون
و اطلب اصلی که پاید و مقیم
عاریت میدان فیهب میر
کان ملاحظت اندر او عاریت
دل طلب کن دل مینه بجز آن
هر سه یک شد چون طلسم تو
بر مناسبت شادی و ریا
مرزا بر نفس عاشق کنده
خزیه بینند و پالان بریزند
کم بخرد و نان چنان باشد جان
جان تو سرمایه صد قالب است
و نیستی فل سا فرما شایا

پشتی تذکر
یعنی پیغمبر گاهی بر خورنده
و گاهی از گاهی بیاد میسر نمود

المجلد الثاني

(۱۲۱)

در غزوه بدر بگری که اصحاب
همراهان حضرت رسول آمده
بصدقه سپرده نفر بودند
بیکر اسلام یک است خیر
و بیشتر مردم پیاده بودند که نفر
سفر نبوت سوار میشدند
جانبین نه مانند دیگران در سوار
و پیاده گشتن میگردیدند گاهی
سفر با یکبار در یک سفر میفرمود
و بر خیز بر خیز بسیار وقت
سوار میشدند

و از آن
بار بردارنده را گویند

و از آن
بار را گویند

بیج و از روز غری بر بند
اشاره بآیه واقع در سور
است و لاتر از آن روز
آخری یعنی بر نازده و یک
نفس آن بکارهای گناه دیگر

که اگر گفتن رسول با وفاق
اشاره به حدیث نبوت که در
ایک و لو فان کون شیطان
یعنی حدیث از آن گفتن که اگر
گفتن کار شیطان است که کار
از روی تردید
است

و احتمال
حیله کردن باشد

کار چون
چون شغل غیر حجاب حق شده
است کارکن که کلمات حق
است و کارگاه او را بنظر
نمیاید

۱ بلکه آن شب بس پیاده رفتند
۲ بار صبر و شکر او را بفرست
۳ طمع خام است آن خود خامی
۴ کار سخت است آن آن هم نادر
۵ ناخردی تو گرفت را اگر
۶ کان منافی در اگر گفتن بود

۱ بار این و آن بسی پذیرفته است
۲ خوا و در صد سال خای بی
۳ خام خوردن علت آرزو
۴ کسب باید کرد تا تن فاد است
۵ که اگر آن کردی یا آن دیگر
۶ و از اگر گفتن بجهت حسرت بود
در نمی یابی نقص آن اگر

۱ شد خرفش تو بر خیش بند
۲ بیج و از روز غری بر بند
۳ کان منافی یافت نمی یابی
۴ کسب کردن گنج را با نفع کی
۵ که اگر گفتن رسول با وفاق
۶ ای بکس مرده در بکس
این سخن بشنو که در یابی مکر

۱ چند بجزیر روز کار و ما چند
۲ هیچکس نه رود تا خیری نکا
۳ من هم آن خواهم چرا خیرم کان
۴ با کس از کار آن خود در کان
۵ سخ کرد و گفت آن هست آن
۶ از جمال عافیت ناخورد به

تمشیل بر حقیقت سخن و طالع بر کشف آن

۱ یک غریب خانه محبت از شد
۲ هم عیال تو بیا سودی اگر
۳ کاشکی سمور بودی این سرا
۴ این همه عالم طلبکار خوشند
۵ پر تویی بر قلب ز داغ بخت
۶ پس بکس باید میان جان خو
۷ با بکس میدارد که مان بکار
۸ چون رسد آنجا ببیند که کس
۹ از درون خویش این آوازا
۱۰ صبح صادق از کاذب است
۱۱ رنج و بیهوشی بجز این نگنا
۱۲ کار کن در کار که با نفعشان
۱۳ کار که چون جایی باش عامل است
۱۴ کار که چون جایی روشن بکست
۱۵ لاجرم نیواست تبدیل قدر
۱۶ صد هزاران فضل گشت او بجا
۱۷ این همه خون کرد و مریضی
۱۸ اندرون خازن موسی است
۱۹ کاین عده و آن خود و دست

۱ دوستی دشمنی خانه خراب
۲ در میانه داشتی مجرور اگر
۳ خانه تو بودی این محسور جا
۴ و از خوش تر و بر اندر تشنه
۵ بی محک ز در امکان از کهنین
۶ در ندانی ره مرد تنه پیش
۷ سوی من آید بک نام نشان
۸ عسر ضایع راه دور و دراز
۹ منع کن تا کشف کرد در آوازا
۱۰ رنج می و دانش از ننگ
۱۱ که بران بیهوشی بجای سنگنا
۱۲ تو برو در کار که بنشین عیان
۱۳ آنچه بیهوشی جت از روی
۱۴ پس برون کار که پوشیده
۱۵ ناقص را باز گرداند زور
۱۶ تا بگرد حکم و تقدیر آله
۱۷ و از برای محض او آوازه
۱۸ و از برون میکش طلعان از
۱۹ خود حسود دشمن آن تن است

۱ گفت و این را اگر ستغنی بی
۲ در رسیدی میان دوزی
۳ گفت آری بپلوی یاران خو
۴ طالب زر گشته حمله بر و خام
۵ گر محک داری گرین کن زور
۶ با بک غولان هست با بک شتا
۷ نام هر یک میرد غول ای فلان
۸ چون بود آن با بک غول ای
۹ ذکر حق کن با بک غولان بر
۱۰ تا بود کردید کان هفت تک
۱۱ که همه چه بلکه در یابی شوی
۱۲ کار چون بر کار کن پرتشیه
۱۳ پس در راه کار که یعنی عدم
۱۴ رو بستی داشت فرعون غرور
۱۵ خود قصار سبقت آنچله
۱۶ تا که موسی بنی ناید برون
۱۷ که بدیدی کارگاه لایزال
۱۸ هیچ صاحب نفس کون بود
۱۹ او چه موسی و تنش فرعون او

۱ بختی من تر از سنگی
۲ هم بیا سودی اگر بویجا
۳ یک ایجان که از تران شست
۴ یک قلب از زرد ز چشم خام
۵ زرد و انا خوشتر با کن کرد
۶ آشنائی تو کس سودی فنا
۷ تا کس آن خواجه را از آفتاب
۸ مال خواهم جاه خواهم دوا
۹ چشم ز کس را از این گشت
۱۰ دیده پیدا کند صبر و زنگ
۱۱ آفتاب چرخ بپای شوی
۱۲ خارج این کار نتوانشید
۱۳ تا بیهوشی منع و صانع را بهم
۱۴ لاجرم از کارگاه کس بود
۱۵ زیر لب میگردد مردم شخه
۱۶ کرد برگردن هزاران علم و حق
۱۷ دست پایش خلک گشتی
۱۸ برد کس خلق حقدی سهر
۱۹ او چه بیهوشی و میزد و دل

(122)

۲۸
آن مستم
ولی اونی نسبت بولی اعلیٰ اخیش
رتبه حکم فذیل دارد
و آن که از او ارادت
حکم چراغ دارد
که نسبت باها
بارگشت

المجلد الثانی

(۱۲۳)

یا سحانی
مراد نور است که برای
مجاور آن بجبهه خواتی که
کتاب از پیش نموده و روش
نما و بچکان می شود

آدمی نمی آید در زیر زبان
اشاره باین حدیث است که از
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
منقولست که فرمود المرء مجنون
تحت لسان یعنی آدمی بیایان است
در زیر زبان چون سخن گوید ظاهر
گردد

فرقان
فرقان اول یعنی جدا شدن و دوم
یعنی کلام الله است

نور
فلکوت بار است که نیکوگر

۱	۱	۱	۱
۲	۲	۲	۲
۳	۳	۳	۳
۴	۴	۴	۴
۵	۵	۵	۵
۶	۶	۶	۶
۷	۷	۷	۷
۸	۸	۸	۸
۹	۹	۹	۹
۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۱۱	۱۱	۱۱	۱۱

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نوخرید بودند

۱۲	۱۲	۱۲	۱۲
۱۳	۱۳	۱۳	۱۳
۱۴	۱۴	۱۴	۱۴
۱۵	۱۵	۱۵	۱۵
۱۶	۱۶	۱۶	۱۶
۱۷	۱۷	۱۷	۱۷
۱۸	۱۸	۱۸	۱۸
۱۹	۱۹	۱۹	۱۹
۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۲۱	۲۱	۲۱	۲۱
۲۲	۲۲	۲۲	۲۲
۲۳	۲۳	۲۳	۲۳
۲۴	۲۴	۲۴	۲۴
۲۵	۲۵	۲۵	۲۵

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری

احوال پرسیدن و باز گفتن او بخت در وی است

۲۶	۲۶	۲۶	۲۶
۲۷	۲۷	۲۷	۲۷
۲۸	۲۸	۲۸	۲۸
۲۹	۲۹	۲۹	۲۹

المجدلث

۱۲۴

۱	آن غلامک را چو دیدل کا	آن دکر را که داشت کما	آن دکر را که داشت کما
۲	جده گوید لعلکم تحفیت	چون بیاید آن دکر را	بود آن کند و مانده این
۳	جستوی کرد هم زانسان را	گفت با این شکل دین کند	دور بنشین دیده زانسان را
۴	تو مرخص ما طیب فریم	که تو را غفل نامه ورقه بی	فی جلیس و یار هم بقعه بی
۵	نیت لایق از تو دیده دو	با همه بنشین و سه دان	تا به نیم صورت عقد
۶	سوی حامی که ز خود را بجا	و این دکر را گفت نوح زری	صد غلامی و حقیقت فی یکی
۷	ز دما که توبه زان یار بد	آن نه که خواجده اش تو بود	از تو مار اسد و میگرد بخود
۸	جز و نامرد و چانت و چین	گفت پیوسته بد است او	راست تر کن من پیوسته او
۹	علم و دینداری و احسان	راستگویی در نهادن	هر چه گوید من گویم حمت
۱۰	متحسم دارم و خود خوش	باشد او در من پسند عینا	من نه بینم در وجود خود
۱۱	کی بدی فارغ دی اصلاح	خلفد این خلق از خود بخر	لا جسمم گویند عیب هر
۱۲	من پسینم روی تو روی	آن کسی که او پسیند روی	نور او از نور خلقا نیست
۱۳	روی خود محسوس نیست	که لبیده نور او باقی بود	زانکه دیدش دید خلقی بود
۱۴	آنچنان که گفت او عیب	تا بدانم که تو عشق و مانی	که خدای ملک و کامنی
۱۵	گرچه هست مرا خوش خا	عیب او محسوس و فادامی	عیب او صدق صفا و امانی
۱۶	آن جوانمردی که جانم بد	صد هزاران جان خدا کرده	چه جوانمردی بود کارزاید
۱۷	هر یکجان کی چنین عین شدی	بر لب جوخل آب آن بود	کوز جوی آب با بسینا بود
۱۸	داند او پاداش خود در تو	که یکی راده عوض میاید	هر زمان جودی که گویان
۱۹	پس عوض یدن خدا نیست	بجسل نایدن بود عوض	شاد دارد دید در عوض
۲۰	زانکه کس چسبزی نیارد	پس سخا از چشم آید فی	دید دارد کار جز بیانست
۲۱	هست او در هستی خود عیب	عیب گوی و عیب جوی دین	با همه یکو و با خود دید
۲۲	دیج خود در ضمن مدح او	زانکه من در محبت آدم و	سر ساری آیدت از ما و

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

۲۳	گفت فی والله بالهیم	مالک للملک رحمن رحیم	آن خدا کی که از خاک
۲۴	نی بجا جت بل بفضل کبیر	آن خداوندی که از خاک	آفرید آن شمسواران جلیل
۲۵	بگذرانید از ملک افلاکیان	بر گرفت از نار و نور صاف	و آنکه او بر جسد از آفت
۲۶	تا که آدم صرفت زان رافت	آن که آدم رست و شریف	پس جلیقه اش کرد و کمال
۲۷	آن خدا کی که فرستاد نیما	آن خداوندی که از خاک	آفرید آن شمسواران جلیل
۲۸	پاکشان کرد از مزاج خلکیان	بر گرفت از نار و نور صاف	و آنکه او بر جسد از آفت
۲۹	آن سنا بری که بر از آفت	آن که آدم رست و شریف	پس جلیقه اش کرد و کمال

که تو را غفل نامه
یعنی تو برای پیغام در قه فرست
لایق هستی نه لایق محبت

گفت او زدود
پادشاه از زبان غلام خوب صورت
غلام بد صورت میگردد که غلام خوب
صورت را چنین گوید

بیت
بیت پرست

نور حق نبود آن نور کی او
روی خود محسوس نیست

که یکی راده
اشاره است به مبارک در خیر
سوره انعام واقع است که من
جاء با حسته فله عشر ثمانها

خواص فرزند و دین

آن سنا بری
اشاره بایه دانی پادشاه
یکاد سنا بری که از خاک
یعنی است تابش برق او که
نور چشمها را از ایل کند

المجلد الثانی

(۱۲۶)

۱	دخل آن عرض بنام	پس ملوک من عمل با کرده	زین عرض جوهری با صفا	صیقلی کردن عرض بنام
۲	کر تو سه مانی عرض	گفت شاهی تو عمل	سایه بر زاری قربان	این صفت کردن عرض بنام
۳	فصل بودی باطل و اول	کر بنودی عرض نقل	بر عرض کانفت بازنده	پادشاه بنده بنام
۴	لایق گفتم بود هم	نقل هر چیزی بود هم	حشر هر فانی بود کون	این عرض با نقل شدن
۵	جنس جنسی و جستی	بشکر اندر خود نه بودی	صورت هر یک عرض است	ردم حشر هر عرض با صفت
۶	بود موزون صفه و سقف	کان فسلان خانه که دیدم	در مهندس بود چون خانه	بشکر اندر خانه و کاشانه
۷	جز خیال جسته عرض	صیت اصل و پایه	الت آورد و درخت از	از مهندس آن عرض و این
۸	بنیت عالم جان و اول	اول فسلان خانه در عمل	در مگر حاصل شد جرایع	جمله جسته ای جان با عرض
۹	اندر اول حرف اول	چون عمل کردی شجر بنای	در عمل طایر جسته می شود	میوه در مکر اول بود
۱۰	اندر آخر خواجه لولاک	پس سهری مغزین فلان	آن همه از بهر موهبت	گرد شلخ و برنج و شیرین
۱۱	اندر این مسمی بیاید	جمله عالم خود عرض بود	نقل اعراض است این شیرین	نقل اعراض است این شیرین
۱۲	عقل چون شاهست فکر	این جبهان یک تست	وین صورها از چه زاید	این عرض با از چه زاید
۱۳	آن عرض بخیر و زید	چارکت شاه با خیال	عالم ثانی جسته ای	عالم اول جهان بختان
۱۴	این از آن این زانیر	این عرض با جوهر بنام	آن عرض فی خلقی شد	بنده ات چون خدمت
۱۵	تا بود غیب این چهار	گفت مخی داشت از خود	این عرض با یکتا	گفت شاه بنده چنین
۱۶	نقش دین و کفر بودی	پس عیان بودی غیب	کافسه و نمون بخش	زانکه گریه شدی اسکار
۱۷	در قیامت که جرم	پس قیامت بودی این	چون کسیر از بهر	کی در این عالم بت
۱۸	از میسران خنده	گر بادی افکنم یک	یک از عامه از خاص	گفت نه پوشید حق
۱۹	ماه را برین می	تو شانی ده که من	از صورهای عمل	حق من بنمود پس
۲۰	انکه دانسته بر	گفت شجرت ده	چون تو میدانی که	گفت پس از گفت من
۲۱	تا بدی یا نیکی	یکمان بیکار توانی	بر جبهان دنیا	آنچه میدانی تا
۲۲	چون سر رشته	پس کلامه تن	شد موکل تا شود	این تقاضای کار
۲۳	هر سبب را در اثر	این جهان و آن	بر تو بیکاری بود	تا که تو شدت
۲۴	دیدم باید موزنیک	این سبب با نسل	تا بیاورد اثرهای	چون از زاید
۲۵	یک ما را ذکر آن	کر بدید آن شاه	تا بدید از وی	شاه با او در سخن

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

۲۶	چون زگر با بی	سوی خویش خواند	گفت قحطی که	بسن لطیفی و
۲۷	چون زگر با بی	سوی خویش خواند	گفت قحطی که	بسن لطیفی و
۲۸	چون زگر با بی	سوی خویش خواند	گفت قحطی که	بسن لطیفی و
۲۹	چون زگر با بی	سوی خویش خواند	گفت قحطی که	بسن لطیفی و

قوله
نویسدی و

گفت شاه
غلام گفت ای پادشاه تو که
میزبانی که اعراض نقل شد
از این سخن نقل با این شد

قوله
پوست با

سایت
گلابان و

روشن
اشاره بضمون این است که در
سوره و نیم در سوره قال
خطبم واقع شده و آن سوره
بری هم بخیر انجام دادی و
انکه می خورد این عمل در
نموده اید زود باشد که
در میزان عدل در روز قیامت
پس با او باشد و او را
تمام آن جسته افروزان
شرف آفر

پل

اشاره بانه واقع در سوره
در است بل علی الان
صحن من الله هر آمین
یعنی تحقیق که آید برادی و زکار
که بنود خیر یاد کرده شده

غلام
ابرار گویند

طلق
در دوزاری را گویند

کلام
کلام جسته

حلی و غیره
حلی و غیره

حلی و غیره
حلی و غیره

۱	پس سوی کاری تداوند	تا از این دیگر شود و با خبر	پیش نشان بد بصد لطف کرد	بعد از آن گفت ای ماه اظلم
۲	ما هر وی جسد موی مشکو	یخنوی یخنوی نیک خو	ای درینا گزینوی تو	که همی گوید برای تو طمان
۳	شاکستی هر که زویت بدی	دیدت ملک جهان از زیدی	گفت رزمی آن بگو ای د	کز برای من بگفت آن تیا به
۴	گفت اول وصف و رویت کرد	کاسکارا تو دوائی خیه ورد	جست یارش را چو ز کوه کرد	در زمان درای شمشیر کرد
۵	گفت بر آورد آن غلام و سرگشت	تا که موج بجا و از حد گشت	کا و اول دم که با من یار بود	همی جو سگ در قلع سرگین بود
۶	چون دما دم کرد چو سرخس	دست برب ز شمشیر	گفت دانستم ترا از دی بدن	از تو جان کنده است و از بدن
۷	پس نشین ای کنده جان دود	تا امیر او باشد و نامور	بر این گفتند کار بر در جهان	راحت انسان فی خطا
۸	در حدیث اند که تسبیح از ریا	همچو سبزه کوخن دان ای کیا	پس بدان که صورت خوب نگو	با خصال پند زدی که شو
۹	در بود صورت حقیر و نادر	چون بود خلق بکود پائیس	چند بازی عشق با نفس بود	بگذر از نفس سب و آب جو
۱۰	چند باشی عاشق صورت بگو	طالب معنی شو معنی بگو	صورت ظاهری فکر کرد بد	عالم معنی با ند جاد و دان
۱۱	صورتش دیدی معنی غافل	از صدف در در گزین غافل	این صدف های قالب جهان	گر چه جسد زنده اند و از بجز
۱۲	لیک اندر هر صدف نبود	چشم بگشت در دل هر یک	کان چه دارد وین دار و دین	را نکه کیا بست آن دشمن
۱۳	در بصورت بنگری کو بی کل	در بزرگی هست صد خندان	هم بصورت دست پا شوم تو	هست صد خندان نفس تو
۱۴	لیک پوشیده باشد ز تو	کز همه اعصاب چشم در گزین	از یک اندیشه که آید در دین	صد جبهان کرد و سلیم تو
۱۵	جسم سلطان در بصورت یک	صد هزاران شکرش در یک بود	باز شکل و صورت شاهی	هست محکوم یکی فکر کنی
۱۶	خلق بی پایان یک اندیش	گشته چون سیلی روان بر زمین	هست آن اندیشه پیش خلق خود	لیک چون سیلی جبار خود
۱۷	خلق عالم چون است و حی	مید و اند جله رار و ریشبان	پس چو می بینی که از اندیشه	قائم است اندر جهان پیش
۱۸	خانه با و شهر با و قصر با	کو بهاد و شهاد و نر با	هم زمین و جسد و هم فکر	زنده از وی پیش از دین
۱۹	پس چه از ابلهی پیش تو	تن سلیمانست و اندیشه تو	نیما بد پیش حیت که بزرگ	هست اندیشه چوین کوه درک
۲۰	عالم اندر چشم تو مهول و غم	را بر و برق و عدد داری تو	و از جهان فکری ای کم خبر	ایمن و غافل چو سنگی خبر
۲۱	زانکه نقشی از جسد وی بر	آوی خونی خیز کرده	جمل محضی و از جسد و عکاس	بونداری و از خدا و دانه
۲۲	سایه را تو شخص می بینی جمل	شخص از آن شد نزد تو باری	مک ز غیبت یک نموده است	کز لطافت چو نای لکشت
۲۳	تا بحسبی در نمی سجد کشف	اگسی نبود بصر از آن لطیف	باز انفسه نشت بهنگام اثر	از هزاران پیش و تیغ و تر
۲۴	باشش بار دوزی که آن فرجیا	برگش آید بی جایی پروال	کو بها بینی شده چون نیم	غیبت گشته این بین سر دوزم
۲۵	نی سبایی نه اختر در دوز	جز خدای واحد حق و دود	یک فانه راست آید در دوز	تا دهد مراستی را در دوز

راحت انسان فی خطا
این شواهد است بکلام مجرب
نظام حضرت امیر مومنان علی بن
ابیطالب علیه السلام است
نهی و راحت انسان فی خطا
یعنی هر که سکوت کرد و سگارش
و ایضا فرموده است ایشان آدمی
در نگاهداری زبان

۲۴
کو بهایی شد چون چشم نرم
و شاکستی بآید و آید در دوز
العاقده نمون بحال کالین
المشوش می رود قیامت میگرد
کو بها چون تپنده زده شده

۲۴
و مصرع نای با من آید کرد در
در سوره بار ابراهیم واقع شده
تبدل از غیر الارض در دوز
بدل کرده می شود زمین زمین بزرگ

حسد بردن چشم بر آن بنده خاص

۲۸	پادشاهی بنده را از کرم	برگزیده بود از جمله چشم	جاکی او لطیفه چل امیر	دو یک قدرش زیدی و زید
----	------------------------	-------------------------	-----------------------	-----------------------

المجلد الثانی

(۱۲۸)

از کمال طالع و اقبال بخت
کاران دارد که پیش از تن به است
آنچه گندم کاشندش آنچه جو
کی شود خوشدل بجله های شش
در بر وید و در بریز صد گیار
تخم اول کامل بگریخته است
کاران دارد که حق از است
گر نفس زنده کار ابرنج
رخت زده ویده بدیر خوش
دام خود را سخت تر باند پس
گر تو گوی فایده هستی بود
در سئوالت فایده در عقین
در جبهان از بخت بی فایده
فایده تو گمرا بود میفند
حسن یوسف عالمی را فایده
آب نیل از آب حیوان بود
صیت در عالم بگو یک نمی
لیک اگر آن قوت بزرگی عیسی
قوت اصلی را فراموش کرده است
قوت اصلی بشه نور خورشید
روی زرد و پای سست بل
شد غذای آفتاب از نور شش
دل زهرداری غذای میخورد
از لغت ای هر کسی چیزی می
از فتنه مردوزن زایش
از قران سبزه با با آدمی
قابل خوردن شود بهام ما
بشرین بگفت سرخی بود
قوت اندر فعل آید از اتفاق

ادایازی بود و محسوس وقت
بگذر از اینها که تن حاد شد
چشم او انجا است و زو شب
آنکه بپسند حیل حق بر سرش
عاقبت برزید آن که گشته
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
آنچه آن وید که اول گشته است
هر چه آن فی کار حق بخت
مانده روز و آوری بر گردش
کی مساید قوی با باد خس
در سئوالت فایده هستی بود
پس جبهان بی فایده بود
از جبت ای دیگر رعایه است
چون ترا شد فایده گیرایی
گر چه را خوان بخت بد زانده
لیک بر قطعی منکر بود خون
که ز محسوسه مندا زوی است
پس نصیحت کردن او را بخت
ردی در قوت مرض آورده است
قوت حیوانی مراد را ناست
کو غذای و استمات از بخت
مرحسود و دیور از دودوش
دل ز هر علمی صفت میبرد
از قران هر سه بن چیزی می
از قران سنگ آهن بشیر
و خوشی و بی غمی خوشی
چون بر آید از قفس کلام ما
و آن ز خورشید است از زوی
چون قران دیو با اهل نفاق

روح او بار و روح شریک
چشم عارف است که گشته
آنچه آبت است شب آن را
او درون دام و دامی می
گشت نو کار ز بخت گشت
افکن این تبسیر خود را پیش
هر چه کاری از برای او بکار
پیش از آنکه روز دین بدست
صد همسرا از عقل با هم بخت
در نداری با درازن پسین
گر زارت این سئوالت فایده
گر سئوالت را بی فایده است
فایده تو گمرا فایده نیست
در منم زان فایده حزن خرد
لحن داد می چنان مجبور بود
هست بر مؤمن شهید می گوی
کا و خنده را فایده چه بخت
چون کسی که از مرض کل داشت
نوش را بگذاشته سم خورد
لیک از علت در این فایده
آن غذا می صکان و گشت
در شهیدان برزقون مودتی
صورت هر آدمی چنان گشت
چون ستاره با سائیدین
از فتنه سنگ با بارها
از قران حسی با جان ما
سرخ زوی از قران خون بود
هر زمینی کو قرین شد با جل
این معانی راست از چرخ نهم

پیش از این تن بودیم پیوند
چشم او بر گشته های اول است
جمله با و مکر با باد است باد
جان تو نه زان جند ز جند
این دویم فانی است و اول
گر چه بدیرت هم از بدیرت
چون اسیر دوستی بدیرت
نزد مالک زده شب سوا
تا بعیر دام او دامی نهند
در بنی و الله حسیه الماکرن
چه شنویم این را بخت بی فایده
پس جبهان بی فایده خرد
مر ترا چون فایده است از زوی
مر ترا چون فایده است از زین
لیک بر محسوسه م با بخت بود
بر مفاقی مردنت و زندگی
هست بر جان را یکی قوت گمرا
گر چه پندارد که آن خود قوت
قوت علت همچو چرخ گشته
که خورد او روز و شب از آب
خوردن او بی کلو و آلت است
آن خدا را فی همان بی طبق
چشم از مخی و حساسیت
لایق هر دو اثر از یقین
میوه با و سبزه با ریحانها
می بر آید خوبی جهان ما
خون ز خورشید خوشی کلک
شوره گشت و گشت را بنود
بی همه طاقی طرطاقی

آنچه آبت است

یعنی آنچه در تقدیر است همان
خواهد شد و دیگر هیچ

آبت یعنی آبتن است بکسر
با موحده

در بنی و الله حسیه الماکرن

اشارت بدین آیه و مکر و
و مکر و الله حسیه الماکرن

یعنی تعارض و تضاد بین
مکر و حلیت شد و خدای تعالی

نیز با آنها از در مکر در آمد
و خدا بهتر مکر کنندگان
است

۱۴

حزین خرد

یعنی از درد در این حالی پردا
معصود است

۱۵

قطعی

قوت حسیه

۱۶

یعنی گشتی و پارگی

۱۷

رایض

یعنی را که بکشد است
تیار دهد و با صفت با بخت
گند

۱۸

در شهیدان

اشاره بآیه و آیه در سوره
آل عمران است و گشتن این
قلوبی سبیل الله امواتا بل

احیاء حذر بهم برزقون یعنی
گمان نکنند که زیرا که در راه
خدا گشته اند مردگان بلکه
زنده اند نزد خدای خود در غی
خورا منند

۱ خلق را طاق طرم عاری است	۱ از پی طاق طرم خاری نشند	۱ بر امید غرور خاری نشند
۲ بر امید غرور دور زده حد	۲ چون نیاید اینجا که منم	۲ کانداز این عز آفتاب روشنم
۳ مشرق خورشید بر جگر کون	۳ مشرق او نسبت زرات اذ	۳ نه بر آید نه فرو شد ذات او
۴ ماکه واپس مانده ذات ویم	۴ باز گرد شمس میگردم عجب	۴ هم ز فر شمس باشد این سبب
۵ شمس باشد بر سبب باطل	۵ ضد هزاران بار بر سریدیم	۵ از که از شمس این من باور کند
۶ تو را با در کمن از آفتاب	۶ در شوم نو میدنویسدی من	۶ عین صنع آفتاب است احمی من
۷ عین صنع از نفس صانع جز	۷ جلد هستیا از این دو صید	۷ که بر اقیانوس از این دو خیزد
۸ لیک آب کور کورانه جز	۸ و آنکه گزدش با از این دین	۸ هر دم آرد و در بحراب صید
۹ اوز بحر غش آب شور جز	۹ بحره میگوید بدست است	۹ ز آب من ای کوریا با بی بصر
۱۰ هست دست راست اینی کون	۱۰ نیزه گردانیت ای نیزه کون	۱۰ راست میگردی و گاهی تو
۱۱ ماز عشق شمس دین بی چشم	۱۱ بان ضیا، اتحی حمام الین	۱۱ دارویش کن کوری چشم حشو
۱۲ تو تیا ی کبریا یی تنه فعل	۱۲ آنکه گر بر چشم اسمی برزند	۱۲ طلمت صد ساله راز و کین
۱۳ جسد کوران را دو اکن انجی	۱۳ جسد کوران را دو اکن جز	۱۳ که حشود ی بر تو میارو جز
۱۴ مرحشودت را اگر چه آن منم	۱۴ آنکه او باشد حشود آفتاب	۱۴ کور میگردد ز بود آفتاب
۱۵ اینت در د بید و کور است آه	۱۵ نفی خورشید از لایت او	۱۵ کی بر آید این مراد او بخو
۱۶	۱۶ باز کور است آنکه او کم کرد	

طاق طرم
دیده و شوکت
خودت
رنگ و خند و غضب
چشم باشد
تلف و بی خبری گویند
عذب
آب کور او جز
نور از ده با
جحد
انکار کردن
وگر
استیانه باشد

گرفزار شدن باز میان جندان در ویرانه

۱۷	۱۷	۱۷
۱۸	۱۸	۱۸
۱۹	۱۹	۱۹
۲۰ باز در ویرانه بر جندان قناد	۲۰ راه را کم کرد و در ویران قناد	۲۰ او همه نواست از نور ضیا
۲۱ خاک در شمس زده از راه بود	۲۱ در میان جند و ویران شد	۲۱ بر سری جندان بر بریزند
۲۲ دلوله افتاد در جندان با	۲۲ باز آمد تا که گیرد جانیان	۲۲ چون سکان کوی چشم بود
۲۳ باز گوید من چه در خوردم بخند	۲۳ صد چنین ویران با کردم بخند	۲۳ من نخواهم بود اینجا میروم
۲۴ خوشتر کشد ای جندان	۲۴ فی مقیم میسر و م سویی طمن	۲۴ این خراب آباد در چشم شما
۲۵ جند گفت باز حلیت میکند	۲۵ تاز خان و مان شمارا بر کند	۲۵ خانه های بلیک و او بکند
۲۶ میاید سیری این حلیت پرست	۲۶ و آنکه از جسد خالصان ترا	۲۶ او خورد از حرص طین برین
۲۷ لاف از شه میزند و از شاه	۲۷ تا برد او با سیلیمان راز راه	۲۷ خود چه جنس شاه با شد علی
۲۸ جنس شاه است او با جنس	۲۸ هیچ باشد لایق لوز نسیر	۲۸ آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن
۲۹ اینت مایه لیب می ناید	۲۹ اینت لاف خام و دگم کمر	۲۹ هر که این با در کنت ز او ابله

۲۵
سالتوس
فریب و مکر را گویند
۲۴
دش
دو شب

المجلد الثانی

(۱۳۰)

کترین جدار زنده بر خند
جند چو خود اگر بازی را
پاسبان من غیای است
چون بستر اندر باشد درین
روشنی عقل از شکم
ش برای من زنده ای کرد
ای جند جندی در پرواز
آنگاه باشد با جان شایع
مالک الملکم نیم من طبل خوار
من نیم جند شند دور از او
با جند شش آمد در قوام
چون فاشد مایه او ماند
خاک پایش سوز برین خاک
ای شک کس را که صورت را زده
تاب نور چشم بایه است
رایج در اندک منطق درین
جان کل با جان جزو است
آن میخی که بر خشک و تر است
پس جهان زاید جهان یگری
این سخن با خود بگویی یا بی

سرد ریا یاری گری از شک
دل بر جند کند برین جفا
هر کجا که من روم شد درین
سیرم بر اوج دل چون تو
انفطار آسمان از ظلمت
صد هزاران بسته را از او کرد
فهم کرد از نیک نیتی این
هر کجا افتد چرا باشد عیب
طبل باز من میزند شک از کنا
لیک دارم در جنت نور از او
طبع را جند آمده است از کنا
پیش پای آب او کردم جو
تا شوی تاج سرگزینش
قصه صورت کرد و بر آن
نور دل در قطره خونی نعت
لهو نفس و بیاعت بر جان
عقل از او دری سست در جند
آن میخی که بر خشک و تر است
این شراره انما میخشد
حر فدا دم شیرین بستی
لیک تر پای تو ای جند

گفت بازار یک من بکند
ش کند توده بر شیب فرا
در دل سلطان خیال من میتم
همچو ماه و آفتابی میم
بازم جند من شود درین
یکدم با جند و ساز کرد
در من آوید تا بازار شود
هر که باشد شاه درین
طبل باز من ندای رجبی
نیت جنت ز روی کل او
جند با چون نیت جند شاه ما
خاک شد جان نشینا
تا که نقریب شمارا شکل من
آخر این جان باین پوست
شادی اندر کرده و غم چو
این نیت با نیک نیت چو
همچو مریم جان از آن جند
پس ز جان جان حامل کشتن
تا قیامت که بگویم بشیر
چون کند تقصیر من چو
یک مثل آرد مت ناپی بری

رخ جندستان شند بر کند
صد هزاران جند من از نیری
بی خیال من دل سلطان تقیم
پرده های آسمان میدم
جند کبود تا بداند بستر ما
از دم من جند ما را باز کرد
گرچه جند آیند شب ازین
گرچه فی ناله نباشد بی تو
حق گواه من بر غم من
آب جند خاک آمد درین
مای ما شد بجهت مای اوفا
بست بر خاکش نشان پای
نقل من نوشید پیش عقل
پس این جان باین پوست
عقل چون نیتی درون من
عقل ما در دانش فی بون
عالم شد از من و لغیب
از چنین جانی شو حامل جان
من ز شرح این قیامت صبر
چونکه بکشد زایر بید
از چنین لیکن پنهان چو

کلوخ انداختن آن تشنه ز سر دیوار در جوی آب

تشنه مستقی زار و زار
شد حجاب آب آن دیوار
چون خطاب یار شیرین لید
آب میزد با نیک یعنی بی ترا

بر لب جود دیواری بلند
عاشق پستی غریبی بی قرار
بر فلک میزد فغان زار
مست گردان با نیک آب چو نید
ناید و چو زین دختی را

بر سر دیوار تشنه زدند
مانش از آب آن دیوار بود
تا گمان انداخت و جنتی در
از سماع با نیک آب آن مجنون
تشنه گفت با مراد و فایده

از پی آب او جوی زار بود
با نیک آب آمد بگوشتن جفا
کشت خشت انداز و زانجا جنت
من از این صنعت دارم هیچ

طبل باز

طبلکی است که چون باز شود
در نظر غایت گردد و منور شود
بهوای آن معادوت کند

نظار

نگاه شدن

ارجی

اشارت باینه واقعه در سوره
نجر که با آنها اهل الجنة
الی یک صحنه برضیعی صحن
آدم یافته و ساکن شد برگرد
بنوی پرونده کار خود را می
ضنا شده - -

ای باب کس را که صورت را زده

جمل معنی بیت آنکه با کس که او را
صورت را زده و بی از او است
باز داشته چنانکه عابدان صنام
که منکره غیابند و کس که صد
صورت کرده و دیده رسیده خاک
مؤمنان معبران بصدد میل
علیه السلام چه از او صورتی را
شرع بموجب نصیحتی قلی قول
باطنی است و انکار ظاهر نگار
ظاهر و باطن است بر آن
طریق اقرار صورت قانع بنیل
رشد و باین طریق حاصل الی

زبون

خوار و مغلوب

قیامت

قام بودن و پیداشدن این

چونکه بکشد

یعنی از این بکشد بنده جواب
لیک میاید از حق پس از این
گفتن چراغ بکشد

امتحان کرده شد

المجلد الثانی

(۱۳۱)

۲۳
اشاره بحدیث نبوت
که فرموده انی لاجنسی
الرحمن قبل الیمن -

۲۴
نام مشورت

۲۵
نام حاشیاء

۲۶
صاف باشد

۲۷
بسی نغزده و لبرج

۲۸
کلوخ مراد است

۲۹
بصفتی صدای آب در هنگام
انداختن کلوخ

۳۰
وام خوش
اشاره بحدیث متواتر آن
تواتر است

۳۱
تخلیص
انجمن چندی در چری

۳۲
ریسمانی که از ریش نخل پیاده

۳۳
تخلیص
بهم کشیدن پوست اعضا

۳۴
تخلیص
غریب و غریب

۳۵
گفت الایام
یعنی ایام بعد از نبی مبارکند
در میان ما گفت چون این
پس در ملک کن و بن خاتون

۱ فایده اول سماع با ملک آب
۲ یا چون با ملک رعد ایام بهار
۳ چون دم رحمن بود کان المیز
۴ یا چون بوی بوسه خوب لطیف
۵ یا سوی مس سکه از کیمیا
۶ فایده دیگر که هر خشتی که این
۷ پستی دیوار قریبی شود
۸ تا که این دیوار عالی گردان
۹ بر سر دیوار هر گوشه تر
۱۰ اوز با ملک آب پری تا حق
۱۱ اندران ایام شرف قدرت بود
۱۲ چشمه های قوت و شرف
۱۳ نور چشم و قوت ابدان جا
۱۴ پیش از آن که ایام سیری در
۱۵ آب زور و آب شرف و شرف
۱۶ از شرف رود چو پست سوسا
۱۷ بر سر ره زاد کم مرکب است
۱۸ غم ضایع سی باطل راه دور
۱۹ روز بیک لاله لنگ و ره دور
۲۰

کو بود مرشدی از چو سحاب
باغ می یابد از او چندین گنج
میرسد سوی محمد بی رهن
میرسد بر جان یعقوب خف
میرسد پیغام کای ابدیا
برکنم آیم سوی تا معین
فصل او در مان صلی میشود
مانع این سفر و دور است
زود تر بر یک خشت و
نشود بیکانه جز با ملک بلی
صحت زور دل و قوت بود
سبر میگردد زمین بدان
تصریح خانه روشن بر صفا
کردنت بند بکل من شد
اوز خویش و دیگران مانع
رفته نطق و طعم و ذائقه انزاکا
غم قوی و دل نکت تن است
نفس کامل دل سبب جان صبور
کار که در این عمل رفت زنا
همچون آن شخص در شرف خشن

با ملک او چون با ملک ابریل شد
یا چون بر درویش آواز زکات
یا چون بوی احمد در سل بود
یا نسیم روزه دار استلام
یا زبلی بشود مجنون کلام
کز کی خشت دیوار بلند
سجده آمدن خشت لبت
سجده نتوان کرد در آب جفا
هر که عاشق تر بود با ملک است
ای خشت از آنکه او ایام پیش
و آن جوانی همچو باغ سبز
خانه سحر و تفتش بر بلند
پن غنیمت دان جوانی ایام
خاک سوره گردد در بران
ابروان چون پادشاه بریزد
پشت و دامنش در سست و طهارت
خانه دیران کاری سامان
سوی بر سر سحر و جادویم
بج های خوی مجسم شده
در میان و نشاندن خاتون

مرد و رازین زندگی تحول شد
یا چون بر مجوس پیغام نجات
کان جاحی در شفاعت میرسد
سوی حاصی میرسد بی تمام
یا فرسند و شش را این ایام
پست نگر کرد و بهره گدازد
موجب قری که و اسجد و قمر
تا نیل بی زین تن خاک نجات
او کلوخ زفت بر کند از جادو
مستخم دارد و گدازد و ایام
میرساند بی دریغی بار و بر
معدل ارکان بی تکلیف و
سفر و دور و دور بکن خشت
هرگز از سوره نبات خوش تر
چشم را نم آمده ماری شد
تن ضعیف و دست پا چون سگ
دل پرافغان همچو فیانیان شد
جدا اعضا لرزان همچو بر
وقت بر کندن آن کم شده

حکایت

۲۳ ره گذر یانش ملازمت گشتند
۲۴ جا به های خشتی بریدی خا
۲۵ چون بجه حاکم بدو گفت این
۲۶ گفت روزی حاکمش او عده کرد
۲۷ تو که میگوئی که فردا این بد
۲۸ خاتون در قوت و بر خاستن
۲۹ او جوان است میشود تو بر تر

بس بختش بکن ازان کند
پای درویشان بختی از راز
گفت آری برکنم رویش من
پیش از کار و پاس معز
که بر روزی که میاید زنا
خاتون در قوت و در کاستن
زود باش و روزگار خود بر

هر دم آن خاتون افزونی
چونکه حاکم را خبر شد بخت
مدتی نشد او فردا و عده
گفت الایام یا نسیم بنی
آن درخت بد جوان میشود
خاتون هر روز و هر دم سبز
خاتون در آن هر گز خوی بد

پا چینی از خم آن پرخون شد
یافت آگاهی بخت آن خشت
شد درخت خاتون حاکم بنا
گفت عجل لا تأطل بسنا
و آن کشته پیر و مضطرب شود
خاتون هر روز و هر دم سبز
بارها در پای خاتون خرد

المجلد الثانی

(۱۳۲)

بارها از فعل بد نامم شدی
خامسلی باری زخم خود نه
در نه چون صدیق فاروقی
تا که نورا و کشه نارا
مصطفی منه بود از انبیا
پس پلاک نارا نور مومن است
گر هسی خواجهی تو دفع سزار
پس گریزانت نفس تو از او
حق تو و سکر تو از آتش است
چون کنه چکک تو کویش گدازد
یک سر از روی نزاران گلستان
باز پنهان مردم از راه رست
بار تو باشد گران در راه چاه
آنکه حاصل بود در دیار سید
ورنه در تابش شوی بران بی
فانتهایم اعتراف منقصب
کرم در رخ درخت تن قناده
این دو زگر که روزت نیست زود
نازده است این چسبی با

بر سه راه ندامت آدمی
تو خدای خویش هم بجای
هین طریق دیگران را بر گزین
وصل او گلین کند خار ترا
کو بومین لایه گر گردد در بیم
زانکه بی غمده دفع خنده لایکین
آب رحمت بر دل آتش کجاست
زانکه تو از آتشی از آب جو
حق شیخ و فکر او نور مومن است
تا شود این دوزخ نفس تو سوز
از یکی نه نام ماند نه نشان
باز کرد ای خواجه راه کجاست
کج مزور در است اندیشه راه
شد خلاص از دام و آتش سوز
این چنین هرگز گشت بر خویش
داستن با نه تم جدید
بایدش بر کند و بر آتش ناز
پرافت نی بکن از راه جود
هین فیلده اش سازد و روغن زود

گر ز خسته گشتن دیگر گمان
یا توبه و دایره مردانه بزن
یا بگلین وصل کن این خار را
تو مثال دوزخی او مومن است
کویدش بگذر زین آتش زود
نار خنده نور باشد روز عید
چشمه آن آب رحمت مومن است
ز آب آتش زان گریزان شو
آب نورا و جود بر آتش چکد
تا شود او دکانستان ترا
بعد از آن چسیری که کای بود
اندر آن تقصیر بودیم ای خدای
سال شصت آمد در شصت گشت
چونکه بیک گشت و آن وقت گشت
حال آن سه ماهی آنجا
سال بیک گشت و وقت گشت
هین و هینای راه رو بگاه
ایستد رنجی که نایست بجا
هین مگو نه و اگر فردا گشت

۱ که ز خسته گشتن تو هست
۲ تو علی و این در خیبر بکن
۳ وصل کن بانار نور یار را
۴ گشتن آتش بومین مومن است
۵ هین که نورست سوزنا بر مراد
۶ کان ز قهر انجمنه شدین
۷ آب حیوان روح پاک بخش
۸ کاشش از آب ویران شو
۹ چکک از آتش بر آید بر جبهه
۱۰ پس بکن عدل احسان ترا
۱۱ لاله و شرین و سینبر و
۱۲ که خرت لنگ است و منزل دور
۱۳ راه دریا گیسو با یابی شد
۱۴ مرد و کرد و روسوی دریا زود
۱۵ گفت شد اینجا بر می آید
۱۶ جز سیر روی و فعل نیست
۱۷ آفتاب عمر سوی جاده شد
۱۸ تا در آخبر منی آن برگ بار
۱۹ تا بجلی بگذرد ایام گشت

در بیان معنی فی التاخیر آفات

لب به بند و کعب پر ز گشت
این سخا شایسته از بهر گشت
تا برد شاخ سخا جوی گشت
بر سفا آمد رسن بر زن گشت
در رسن بر دست برودن گشت
این جهان نیست چون گشت

بند من بشن که تن بند و گشت
بخل تن بگذار و پیش آورد گشت
وامی او که زلف چنین شایسته گشت
مر ترا بالا کشان با اصل گشت
از رسن خافل شو بیکه گشت
تا بسینی بارگاه پادشاه گشت
و آن جهان هست بر نهان گشت

کنه بیهوش کن گشت میل
ترک لذتها و شوهاست گشت
عنه و ده الوشی است این گشت
یوسف خنی تو این عالم چو گشت
حمد نه کاین رسن او بخت گشت
تا بسینی عالم جان جدید گشت
خاک بر باد است باز می گشت

۲۳ هر که در شوق فرو شد بر گشت
۲۴ بر کشد این شاخ جابر بر گشت
۲۵ و این رسن صبر است از آل گشت
۲۶ فضل و رحمت را به هم می گشت
۲۷ عالمی بس آشکار و ناپدید گشت
۲۸ گزنی پروه ساز می گشت

۲
تو علی و این در خیبر بکن
خیبر اینجا عبارت از قلعه نخس
چهار دیوار بدن رست

۵
هین که نورست سوزنا بر مراد
اشارت است بجوشی که فرمود
چون مومن از جهنم عبور کند
جهنم گوید جریا مومن فان نزل
اطفاناری یعنی بگذرد که نور تو را
مرا خاموش کرد

۱۱
خسوف
زیا کجا را نویسد

۱۶
فانتهایم اعتراف منقصب
حال این سه ماهی در جلد چهارم
ذکر است یعنی بیدار شو و غرت
گیر و بر جابایت و یاری رقت
طلب و جود و سعی های که مضا
شوی

۲۵
این سخا سزدیت از شاخ بهشت
در حدیث است که انشا و شجرة
من اشجار بهشت اعضاها
مستلکات فی الدنیا من اشد
عصا منها ما و ذلک بعض انشا
یعنی سخا درختی است از درختهای
بهشت و شاخهای درخت بهشت
در دنیا که هر که ببرد یکی از آن
شاخها را می کشد آن عرصه او را
بسوی بهشت

۲۵
عرو و الوشی
یعنی بیدار شو و غرت
در سوره بقره واقع است
لن یخربا با غوت و یومنه
فقد استمکت بالمره و الوشی

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد
منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

منی نور علی نورین بود
ایمانیت واحد در سوره نور
یکاد و تها یعنی و لولم یک
نار نور علی نور هدی اند نور
منی نور علی نور هدی اند نور
فروشن روغن آن اگر چه شبن
نرسد نور بر نور است راه چاه
خدا نور خود هر که را می خواهد

خاک همچون آلتی در دست باد
اینکه بر کار است بیکار است
چشم حق است و نور حق سوار
چشم اسب از چشم نه برود
نور حق بر نور حق را کس
سوی حق رو که نورش را کس
نور حق می کشد سوی حق
یک پیدایش آن اکبر
چونکه نور حق نمی بینی چشم
این جهان چون حق نیست باد
دست پنهان قلم حق که
که می کشد بر کاهی نیار
تیر را مسکن که این تیر است
چشم خود بشکن و مسکن تیر
آنچه پیدا عاجز دست بود
میدر و میدور در این جهان
زانکه مخلص در خطه باشد
آینه خالص تحت او مخلص
پسح آینه در آینه نشد
پنجه کرد و از تنه دور
در میان خواهی صلاح الدین
شیخ فالست بی آلت حق
هر موش خاک انگیز نیست
این صد در کوه و لیا بانگ
هست که کا از صدای کند
چون ز که آن لطف برود
جان پذیرفت و خدای کوه
نی صدای بانگ مشتاقی در
بو که راجه از ای تو مادی

باد را دان عالی و عالی تر
زانکه پنهانست مغر و صهل او
بی سوار این اسب خود مایکا
چشم او بی چشم نه مضطر
آنکس جان سوی حق را خوب
حسن را آن نوریکو صفا
نور حق میرد سوی علما
جز با مار و تفت رینو
چون بینی نور آن نمی چشم
عاجزی پیشه گرفت از دیا
اسب در جولان ناپیدا
که گشتش کد کاهش فا
نیت پرانی رخصت گشت
چشم خست خون ناپیدا
آنچه ناپیدا چنان تیر
میدر و میدور در این جهان
تاز خود خالص بخود و تاهام
مرغ را که قدرت او مخلص
پسح نانی کندم خرم نشد
رو چو برهان حق نور شو
دید با راکر و بسنا و کشد
با مریدان داده بی کسی سبق
باز آن نفس بخین خالی گشت
که پرست از بانگ این که تیر
هست که کا از صدای کند
آبهای چشمه با خون میو
ما که از سیمیم آخای کوه
نی صفای جسد سابق در
بو که در و تی تاب مادی

چشم خالی را بجا کافه نظر
اسب داند اسب کو بهشت
پس اسب کن اسب از خوبی
چشم اسبان جز گناه و جز
اسب بی راکب چه داند
نور حق را نور حق زمین بود
زانکه محسوسات و نور عالمی
نور حق کو غیظ است و کرن
نور حق با این غلیظ محسوس
که عجبش میرد کاهش تر
که بدش میکند کاهش تر
تیر بران بین و ناپیدا
مار تیرت از ریت گفت حق
بوسه ده بر تیر و پیش تیر
ما کاریم این چنین دای را
ساعتی کافه کند صدق را
زانکه در راست و درین
چونکه مخلص گشت مخلص
پسح انوری در خورشید
چون ز خود رستی همه بر پا
فقر را از چشم و از سیمای
دل بدست او و نوم نرم را
حاک اندیش آن زر گشت
هر کجا هست آن حکیم است
میراند کوه از آن آواز قال
زان شنشاه هیاون نعل بود
نی ز جان یک چشمه خوشان
کو حجت تازیش و از کلند
چون قیامت کو بهار بر کند

با دین چندی بود نوح دیگر
بهم سواری داند احوال سوار
نور نه پیش شاد باشد اسب
بر عجب خوانی بگویدنی چرا
شاه باید تا بداند شاه راه
منی نور علی نورین بود
نور حق دریا و حیرت شبن
هست پنهان در سود و دیکا
چون خفی نبود ضیائی کان
کاه خست میکند کاهش تر
که در شش میکند کاهش
جانها پیدا و پنهان جان
کار حق بر کارها دار و سبق
تیر خون آلوده از خون تر
کوی چو گانیم چو گانی کجا
ساعتی زاهد کند زاهدی
آن زهد کو در امان است
در مقام امن وقت برود
پسح میوه پخته با کوه
چون که نقی بنده ام سلطان
دید هر چشمی که دارد نور
هراد که نکت سازد گاه نام
سلسله هر حلقه اندر دیگر
بانگ از این کوه دل خالی
صد هر سر از چشمه آب لال
که سلسله هر سینه اعل بود
نی بن از سینه و شان میو
این چنین که را بکلی گیرند
پس قیامت این کرم کی میکند

المجلد الثانی

(۱۳۲)

خزین
نعل خزان است

میتها
دوزخی

صیغه الله صفت مکظم هو
اشارت تاء واقع در صوره
بقره صیغه الله و من جن نعت
صیغه یعنی سجود رنگ خدا را که
مرا دایمان است و کیت که رنگ
او از رنگ خدا تبارک باشد
نصاری است که افعال خود
باب معویه غفل میدادند.

جیشها
برگزین

بط
مغابی را گویند

لهر
پای باشد

ایحسا
در حدیث است ایحسا یعنی

یعنی جیاباز میدارد از ایمان -

غریز
حیلت طفلان

فشنون
در مثل است که همچون فنون مالان
فنون یعنی دیوانگی فتنام دارد

افحنون دیوانگی
یعنی دیوانگی خاغان را که
دیوانگان را مضبوط میکنند.

۱	هر بدی کین حسن بدی محسن است	هر که دید آن مردم از رحم این است	آن قیامت زخم و این چرخ است	این قیامت زان قیامت است
۲	زنده گردد نان عین آن شود	نان مرده چون یف جان شود	وای گل روی که جفتش بیدار	ای خاک نشستی که خوش بیدار
۳	آن خسته می و مردگی بکینا	در نمک را در مرده فناد	تیرگی رفت و همه انوار شد	هیزم تیره حریف نار شد
۴	از طرب گوید نم خم لا تلیم	چون در آن خم افتد و گویش تم	پیش پایک رنگ کرد و اند	صفت الله هست نمک خم هو
۵	زاتش میداند و خاش و سنا	رنگ آهین محور رنگ آست	رنگ آتش دارد آلاهی است	آن نم خم خود انا تخی نصی است
۶	گوید او من آتشم من آتشم	شد ز رنگ و طبع آتش محتم	پس انا الت راست لافش زنا	چون بسختی گشت چون رنگا
۷	روی خود بر روی میگردنم	آتشم من بر تو گشت مشته	آزمون کن دست بار من زنا	آتشم من گزاشکت وطن
۸	رسته باشد خاش از طعنا	نیز سجد کسی کو چون ملک	هست سجد و ملایک زاجنا	آدمی چون نور گیر از خدا
۹	بر لب دریا خم کن لب کن	پای در دریا منه کم کو از آن	ریش تشبه و مشبه را بخند	آتش چه آهین چه لب مبد
۱۰	خونهای عقل و جان این بگرد	جان و عقل من و ندای بگرد	یک می نشیکم از غرقاب بحر	گرچه صد چون من نذر تاب بحر
۱۱	حسکه کرد که بودی پرور	بی ادب حاضر غایب نشور	چون نماید پا چو بطاقم داد	تا که پایم میسه و دارم در
۱۲	اوز طهر خویش هم دور افتا	پاک کو از حوض سحر او افتا	پاک کی گردد بد و چون خور	ای تن آلوده بگرد حوض کرد
۱۳	سوی دریا راه پنهان دریا	ز آنکه دل حوضی است لیکن	پاکی اجام کم میزان بود	پاکی این حوض بی پایان بود
۱۴		در زاندر چرخ کم کرد و عد	پاکی محسوس و تو خواهد ند	

تمیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپساک

۱۷	بی من این آلوده زانلی کی شود	گفت آب این شرم بی من کی ند	گفت آلوده که دارم شرم آلود	آب گفنت آلوده را در من شبا
۱۸	تن ز آب حوض دل پاک شد	دل ز پای حوض تن کلان شد	ایحسا ایمنع الایمان بود	ز آب هر آلوده که پنهان شود
۱۹	در میانشان برنج لایعنا	بحسن تن با بگردل برنج زنا	مان ز پای حوض تن میکن خدا	گرد پای حوض دل کرد ای پسر
۲۰	لیک نشکیند عالی همتان	پیش شایان گر خطرا شایان	پیشتر میگرد و سپس مغر	گر تو باشی راست و باشی کز
۲۱	وی سلامت جو را کن تو را	ای ملامت کو سلامت تو را	جان بشیرینی رو و خوشتر	شاه چون شیرین از شیر تو
۲۲	هر که اوزین کو باشد کو دست	همچو کوره عشق را سوزید	کوره را این بس که خازن است	جان من کوره است با آتش خور
۲۳	رو خد جانت گل و سوسن کرد	چون غنیم شادیت افزون کرد	جان باقی بافتی ترک شد	برکت بی برکتی ترا چون ترک شد
۲۴	باز سودا می شد من حی حب	باز دیوانه شد من ای طیب	بط قوی رجس مرغ حایست	آنچه خوف دیگران آن است
۲۵	پس مرا زدم جنوبی و دیگر	داد هر حلقه فتونی و دیگر	هر یکی حلقه دیگر جسنون	حلقه های سلسله تو دوزن
۲۶	که همنه دیوانگان پندم	آنچنان دیوانگی بگشت بند	خاصه دوزخ این میرجل	پس جسنون باشد فنون این

آمدن دوستان بیمارستان جنت پرش و فنون

۲۸				
۲۹				

بشماره

لازم آمد یقیناً انبیا
اشارت بآیه و آیه در سوره
ال عمران و یقولون الا انما
حق ذلک بما عصفوا کما توعده
یعنی میگویند که از آن ستمگران را بد
جرمی و این سبب عرشی و طغیان

از صفات انبیاست
اشاره بآیه و آیه در سوره
انما یطهرنا بکم لعلکم تتقون
و یطهرنا عن الذنوب الیه
کفار و ستمگران که ما قایل به ستم
از کفار شما اگر بکنید شما را
سختا میبینیم و میرسد شما را
عذاب دردناک

عصمت و امانت فیم چون بود
اشارت بآیه و آیه در سوره
انما کان الله لیسعکم و انت
فیم یعنی خداوند نیست که غلبه
آن قوم را و حال آنکه توفی محمد
در بیان ایشان

آنان و نبی
اشارت بآیه و آیه در سوره
یوسف و جابه با هم عا
قالوا یا انا انما ذنبنا نستنج
ترکیب یوسف و عذرا فاکله
الذنب یعنی برادران یوسف
آمدند شما نگاه نزد برادران
و گفتند ای پدر ما یوسف را برباید
و یوسف را بر سر خود گذاریم
کرگ او را خور

مرد چوب زبان را گویند
خسوف
مرد کینه و ربا شد

سخت
اسب برآه و کم تنگ

۱ شور چند آن شد که نال و ناله
۲ خلق را تاب جنون او نبود
۳ نیست امکان و کشیدن این بجا
۴ حکم چون در دست زدن او
۵ در چه دریا نهان در طغنه
۶ جلد ذات در وی خوشد
۷ چون سفینا تراست این کار کیا
۸ جل ترس این امان بخند
۹ چون ل آن شاه زایشان جو
۱۰ در سفان از رشک شتابان
۱۱ از حسد بر یوسف مصری چو
۱۲ کرگ طای هر کرد یوسف چو
۱۳ صد هزاران کرگ را این کر
۱۴ خیر حص سگ مردار خور
۱۵ گشت مخی کان بدلیا میرد
۱۶ ظاهر و باطن اگر باشد یکی
۱۷ حکم آن خود است که غالبتر
۱۸ ساعتی کرگ در آید در شهر
۱۹ بلکه خود از آدمی در گاوخ
۲۰ رفت در سگ ز آدمی ص
۲۱ هر زمان در سینه نوعی کند
۲۲ دزدی کن از دزد و مردان
۲۳ چونکه ذوالنون می زند نشت
۲۴

این چنین ذوالنون مصر را
میرسد از وی جگر را تنگ
آتش او در شهابان میرود
کر چه زین و تنگ میاید عام
لا جسم ذوالنون بر زند
آفتابی مخی اندر دره
عالم از وی مت گشت و شوه
لا اثم انما یقتلون الانبیا
زان حد او ندی گشت و شوه
عصمت و امانت فیم چون بود
کر چه و خوبان در شش میرند
این حد از کین کرگ گشت
این حد در فل از کرگان گشت
عاقبت رسوا شود این کرگ
صورت خولی بود در شمار
گشت اندر حشر محسوس بدید
نبی کس در نجات ایگی
چونکه زربش از این گشت
ساعتی یوسف زخی بخون
میرود و دانی و علم و هنر
یا شبان شد با سکاری
گاه و دیو که ملک که دام دده
ای کم از سگ از درون زفا
بند بر پادشاه ستر فقا

کا نذر او شور و جشون نوب
همین من تو شور و خوی شوره
چونکه در ریش عوالم آتش
دین این شایان خانه خوی
یک سواره میرود شایم
آفتابی خویش را زرد و نو
چون قلم در دست غدری
انبیا را گفته قوم راه کم
چون بقول اوست مضروب
زده خالص را و زگر را خطر
یوسفان از بکر اخوان در
لا جسم زمین کرگ یوسف
زخم کرد این کرگ و از عذق
زانکه حشر حاسد از کرگ
زایا زاکند و اندام نهان
بیش آمد و خود آدمی
در وجود ما هزاران کرگ
سیری کان وجود غایت
میرود از سینه با در سینه
اسب سگ شوره جود
در سگ اصحاب خونی را نود
زان عجب بیش که هر شر اگر
چونکه وزدی باری آن یوسف
دوستان از هر طرف بنوا

پهلوی شور و ندان پاک
بند کرد ندشش ندان لرد
کاین کرد و زند و شایان بی
در کف طحلان چنین دریم
و اندک اندک وی خود را
لا جسم منصوب بر داری بود
از شفا انما یطهرنا بکم
پس مراد را امر کی تا ندود
باشد از قلاب خاین شتر
کر خد یوسف بکرگان گشت
داشت بر یوسف همیشه خفت
آمدگان از هبنا نستنج
بی گمان بر صورت کرگان
خمر خواران را بود کنده و دها
بر حدر شور و زین و جود را
صلاح و ناصالح و خوب و خست
هم بر آن تصویر حشر و است
از ره پنجهان صلاح گشت
خرس بازی میکند بر سیم
رفت تاجرای تمی شوبه
تا بدم سینه هبنا نست
چونکه حال میسوی باری میر
بر پرشش سوی ندان او

فهم کردن مریدان ذوالنون یوانیت و بقصد چنین کرد

دوستان در قصه ذوالنون	سوی ندان در آن را می زند	کاین مکر فاصد کند یا حکمی است	کو در این دین قبله و آیتی است	دور دور از عقل چون بای او	تاجشون باشد شرفی او
-----------------------	--------------------------	-------------------------------	-------------------------------	---------------------------	---------------------

۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الثانی

(۱۳۶)

عاشق تهنه از کمال و جاه
او ز عار عقل گفتن است
تا ز زخم محنت یا بم حیات
زنده شد کشته ز زخم دمگاه
گفت روشن کاین چو کشته اند
جان او بیند بهشت و نار
گادگشتن هست از شرط طریق

کابر بیماری پوشیده بود
قاصد از قداست و دیوار شد
چون قتل از گاه موسی یافت
هستی پس از کیمیا شد زینا
تخم این آشوبش پان کشته اند
باز و اندک جمله اسرار را
تا شود از زخم دشمنان معنی
این سخن را پایید و منقطع مجو

او ز شسته عاه اندر خاشد
که به بندم ای فتنی دساز گاد
تا ز زخم لخت گاه و خوش شوم
کشته بر جفت و بخت تهرار
چو کشته شد گرد این جسم گران
و انما به خویشان دیورا
گاد و نفس خویش را زویر کش
حال ذوالنون با مریدان باکو

او ز تنگ عاقلان دیوانه
بر سر و پشتم بزن این ارمگا
همچو کشته کاه موسی کش شوم
و انمودان زمره خوینوار را
زنده گرد و هستی اسرار در
دلف بد دام و خدعه یو
تا شود روح خفی زنده و
قال اعود بالمدان کون من

سازگاد
آتی است که گاد را بان بند

زرت
ز خالص را گویند

گاد و نفس خویش را زویر کش
اشاره است بآیه و اهد در سور
بقره که قال ان الله یرکم ان
تذبحوا بقرة قالوا لا اتخذنا الهوا
قال اعود بالمدان کون من

البحا بلین چون عاقل در هر
مقتول شد از موسی از قاتل
بر رسیدن این آت در آن مقام
است که گفت همیشه گاد
که خدا مر کرده بعضی اجزای
آن را بر مقتول نیت زنده
شود و خود گوید گفتند اما با
استهزا می کنی گفت نیا به خدا
میرم که از نادانان و استهزا
کنندگان بشم

دوست بچون زند
البلا و اللولاء کالتبیب
یعنی بلا محکم و معیار دوستی
است چنانچه تبیب را بی طلا

زرت
نفرینش باشد

بر ترا
یعنی از این سخن بیرون آئی

بازغ
طلوع کنند و نور گسترده

رجوع کردن بجاکیت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفرزدکی
چونی ای دیبا چهل و نون
و اگیر از مابین کن این سخن
راز را اندر میان نه با محبت
ما محبت صادق و بختیم
چو نکه ذوالنون این سخن را شنید
بر جید و سنگین آن کرد و دو
دوستان من کوشان ده
نی نشان دوستی سرخوشی

بانگ بر زده کیانست بقدر
این چه بهانست بختی و بخت
ما محبت نیم با این مکن
ایکجه علم و عقلی سبب
در د و عالم دل تو بر بستیم
جست طریق امتحان بخلص نید
جسد گان بگر بختیم از بیم کو
دوستان را رخ با شنید چو
در بلا و محنت یافت کشی

با ادب گفتند از دوستان
دو و کلخن کی رسد در آقا
مرحمان را نشاید دور کرد
راز را اندر میان آورده
راز را از دوستان نهان کن
فخش آغازید و دشنام از گزاف
قمقه خداید و جنبانید سر
کی گران میرد ز رنج دوستی
دوشت بر پشون ز بلا انش

بهر پرسش آیدیم اینجا بجان
چون شود عفا شکسته است
یا بره پوشش و غل جگر کرد
رو مکن در ابر پنهانی نما
در میان نه راز و قصه جان کن
گفت او دیوانه گاه زنی فاف
گفت با دریش این باران بچ
رنج مغر و دوستی و راجو تو
ز خالص در دل آتش خوش

امتحان کردن خواجه لہستان را در زیرکی

خواجه اش میبشتی در کارش
گفت شاهای شیخ را از سخن
من دو بنده دارم ایشان
شاه آن دان کور شاهای غایت
خواجه لہستان بطاف هر خواجه

نی که لہستان را که بنده ایان بود
بهرش ییدی فرزندان تو
چیزی از بخشش زمین در خواست
و اند و برتر حاکمانند و سپهر
بر و و خورشید نورس باز
در حقیقت بنده لہستان خواجه

روز و شب در بندگی حاکمان
زانکه لہستان کرد بنده زاده بود
گفت ای شاه شرم ناید مرا
گفت شاه آنده چنانچه بخت
مخسرن آن دارد که فخر دارد
در جھان باگز نه دین بستی

خواجه بود و از هو آزاد بود
که چنین گوئی مرا زین بر ترا
گفت آن یک خشم و دیگر شتم
هستی آن دارد که هستی عذر
در نظرشان گوهری کم از هستی

بازغ
طلوع کنند و نور گسترده

المجلد الثانی

(۱۳۸)

او چنان خوش بخورد که لذت
ساعتی بخورد شد از طبعی آن
این چه صبر است این چه صبر
گفت من از دست نعمت بخش تو
چون همه اجزایم از انعام تو
لذت دست شکر بخش تو
از محبت درد با صافی شود
از محبت دار تحفی می شود
از محبت نار نور می شود
از محبت حسن شادی می شود
از محبت نعم صحت می شود
این محبت هم شیوه دانش است
بر جاده ی رنگ مطلوبی شود
چونکه ملوک خواند ناقص را
نقص عقلست آنکه بدرنجوریت
گرفتند عونی و هر کس عیب
برق آفل باشد و بس بر وفا
نور های برق سپیده پی
بر کف دریا فرس را را ندان
عاقبت بنیت عمل از جایست
هم در این غشی بخردان این نظر
زان بسی کرد اندک حالی بجا
تا که خوف زاید از ذات الهی
یار با کن تا نیایم در کلام
جان ابراهیم باید تا بنور
چون خلیل از آسمان به زمین

طبع با شکستی و لغت جو
بعد از آن گفتش که ای جان جهان
با کم پیش تو این جانب هست
خورده ام چنانکه از سرمم دو
رستد اند و غرق دانه و دانه
اندر این بلخ تلخی کی گشت
و از محبت درد با شافی شود
و از محبت بار تحفی می شود
و از محبت دیو خوری می شود
و از محبت غول مادی می شود
و از محبت محض رحمت می شود
کی گزافه بر چنین تنگی شست
از صغیری بآن محسوس می شنید
هست در نایل نقصان غول
موجب لعنت سزای دور
جله از نقصان عقل آید پدید
آفل از باقی نداند بی ضما
آن چو لاشه تی و لاغری
نامر را در نور برق خواندن
نفس باشد که نبیند عاقبت
در کسی که بخش کردت در نظر
فد بضد سیدان تقی
لذت ذات الیمین جی الرجا
یابده دستور تا گویم تمام
ببیند اندر نار فردوس و صو
بخورد که لا احب الالفین

چون بخورد از بخشش آفت
نوش چون کردی تو چنین بر
چون یب و روی بهانه محفی
شرمم آید که یکی تلخ از گفت
گر یک تلخی کنم فیه دو
از محبت تلخ با شیرین شود
از محبت خار با گل می شود
از محبت سخن گلشن می شود
از محبت سنگ روغن می شود
از محبت میث نوشی می شود
از محبت مرده زنده می شود
دانش ناقص کجا این عشق را
دانش ناقص ندانست
زانکه ناقص تن بود مرحوم
زانکه تکمیل حسد و هادوست
به نقصان بدن آید فرج
برق حسد و بر که میخند بگو
برق را خود بخلف الالبصار
از حریصی عاقبت نماندست
عقل که مغلوب نفس انفس
آن نظر که بنگرد این جزو
تا که از عسری ببینی چو فنا
تا دور باشی که منع یک و
در نه این خواهی آن تر است
پایه پای بر روی راه و خو
این محبت آن تن غلط اند

هم زبان کرد آید هم خلق سو
لطف چون انگاشتی این قهر را
که مرا عذریست بس کن ساعی
می نوشم ای تو صاحب معرفت
خاک صدر و بر سر خرام باد
از محبت مس با زین شود
و از محبت سرکه با گل می شود
بی محبت روضه گلشن می شود
بی محبت موم آهن می شود
و از محبت شیر موشی می شود
و از محبت شاه بنده می شود
عشق زاید ناقص تا بر جاد
لا جرم خورشید و اندر برق
مینت بر مرحوم لایق لعن و حرم
یک تکمیل بدن معذور
در نبی که ماعلی الاعلی حرج
بر کسی که دل بند بر نور او
نور باقی را همه البصار دان
بر دل و عقل خود خدایت
شتری است جل شمس شد
او ز کنی سوی سعدی نصیب
کی ریزی باز یابی لطفها
عاجزه آمد از زردین کیم
کس چه داند تر متعصب بجا
نامنایم چو حلقه بنده در
جزر از کوز شوت باشد

تمت قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

بلخ
خبره را گویند

گر آید
دروغ زن و نادان مقصود است

رحمت

در نبی
که ماعلی الاعلی حرج
اشارت بابت اقد در سوره
فتح که لیس علی الاعلی حرج و لافلی
المرض حرج و لافلی الاعلی حرج
یعنی بر کور و لنگ و رخص در
تخلف از جهاد حرجی و حرجی
برق را خود بخلف الالبصار
اشارت بابت اقد در سوره
بقره است بکاد البرق بخلف
البصار هم نبی نزدیک است که
برق بر باد پیش آنحضرا

افل
فرد و زنده

نعت
از زیر شکافتن باشد

ذات اشمال
افعال ضلالت

ذات الیمین
افعال نیکت

بر حی الرجال
امید داری مرد

نعت
از زیر شکافتن باشد
ذات اشمال
افعال ضلالت
ذات الیمین
افعال نیکت
بر حی الرجال
امید داری مرد

المجلد الثانی

(۱۳۹)

۱	قصه شاه و پیران خند	بر غلام خاص سلطان حسن	چون درختی را ندانند از خست
۲	دور ماند از جر جر کلام	باز باید گشت و کرد او را نام	چون پرسید شایان حکمت
۳	آن درختی را که تیغ و رعد بود	و آن درختی که یکس نه قصد بود	از نهایت و از نخت کاوش
۴	کان درختان را نهایت چیست	گرچه یک نماند اندم نظر	تلخ کو هر سو بخت ن بوده
۵	چشم آخرین بخت از حق	چشم آخرین بخت از بد	سج او را از زمانه برگشتند
۶	از حسد جو شان کف میخیزد	در نهانی مکر میانچو خستند	همسجو تو بگر بای تن ده
۷	چون شود فانی چو شایان	سج او در عصمت الله بود	با که ش را در قعاشی افکند
۸	در تماشای دل بد کو بران	میزوی خبثت بران کو ز کرا	آخرین تیر از او افکند
۹	پادشاهی بی عظیم و بکران	در فتاحی کی بجای خیران	پیش او یکسان بود و نهان
۱۰	نخست کردی که با شایان	همسری آخازد و آمد پیش	پرده بند و به پیش حکم
۱۱	چشم او نظر بنور الله شد	پرده های جبل خارق به	ای کم از یک نیست در حق
۱۲	پرده میخیزد بر او با صد دهان	هر د پانی شسته اشکاف	بسیمت آبی میگرد و زون
۱۳	خود را استایل بر کمال	همسجو خود را گرد گیر و کور	نی بقلب اقلب باشد در
۱۴	پیر دل من کارگاه نیست	چه اشکی این کارگاه نمی در	هر چه گوئی خند و گوئی غم
۱۵	آخر از روزن بسید فکر تو	دل کو اهی مید پزین کرتو	کاشته زن کوزه و بخور شک
۱۶	او نمی خندد و زوق داشت	او بسی خند و بران اسکا	آفتابی دان که آید در جل
۱۷	وریدی با تو و را خند و غنا	صد همت از آن کل سگهی ترا	چون بدانی رخ خند و در
۱۸	ز و بخند هم نهم و هم بها	در هم آمیزد شکوفه و سبزه	نی بیسی چون بدانی خشم ش
۱۹	صد هزاران طبل و قمری نو	افکند اندر جهان بسوا	آن سیدی آن سیران
۲۰	اقاب شاه در برج عجا	میکنند و با سیه همچو کباب	چون خلوتی فرخ عجب بار
۲۱	باز مشوری نوید سرخ و سبز	تا رهند از لوح از سودا و عجز	که خدایش عقل صد مرده
۲۲	اندر این معنی شو تو قصه	تا بسابی از معانی قصه	رحمت صد تو بران طبعین

دور ماند از جر جر کلام
اشارت به شایان که کلام
الکلام بی کلام سخن میگوید
سخن دیگر را
شیخ کو نظر بنور الله شد
اشارت به حدیث ابراهیم
ذات المؤمن فانه نظر بنور الله
که سبق و کرافت
ابو بکر بای
یکی از شیخ و صاحب
بود و هفت سال سکونت
در قعاش افکند
یعنی بیوش نمودن
خبثت
برجم زدن و ترش باشد
خارق
پاره کننده را گویند
لیک در رویت نماند اگر کم
یعنی بر رویت نیارود
اسکاتش
حضورت باشد
خدایع
کرد و فرب را گویند
کاشته کر کوزه
لحن کاسه کرکی از ایوان بیرونی
است که کاشته چید را به
ترکیب که دارند در دین مکر
گذارند و با سر بکشان توغی
ساز نو از که خرد خرد بین
چیزان نماند و کوزه خوردن
کنایه از شراب خورانی باشد و
از این هر دو آن خواهد که اگر
بعیش کوشی برای آن کاشی بود

عکس عظیم پیغام سلیمان در دل ملقبیس از صورت پادشاه

۲۵	لحن کاسه کرکی از ایوان بیرونی	از سلیمان چیده فی بابان	حس چو کفی دید و دل دریاش دید
۲۶	است که کاشته چید را به	چشم پدید و جهان عجب	چون ندیدند از وی از شکر
۲۷	ترکیب که دارند در دین مکر	کافسره ان دیدند خدایا	بت پرستش خواند و ضد خدایا
۲۸	گذارند و با سر بکشان توغی	دید و حس را خدا اعجاز	
۲۹	ساز نو از که خرد خرد بین		
۳۰	چیزان نماند و کوزه خوردن		
۳۱	کنایه از شراب خورانی باشد و		
۳۲	از این هر دو آن خواهد که اگر		
۳۳	بعیش کوشی برای آن کاشی بود		

سلطان
پادشاه
خداوند
مقدس

المجلد الثانی

(۱۴۰)

بای خانی و قاضی بای خانی
دست این دو در بر سر
بای خانی و قاضی بای خانی
دست این دو در بر سر
بای خانی و قاضی بای خانی
دست این دو در بر سر

ز آنکه او کف دید و دریا را
زده زان آفتاب آرد بیا
کرف خاکی شود چالاک او
استقامت است از چو بود
آن لطافت پس این کز آب
حاکت و غیسل آید بیا
و از زمین آب را غلوی کند
پس یقین شد که تعجب نشا
آدم خاک برد تو بر سما
کار من بی علت است و مستقیم
بحسب را گویم که من بر آید
گویم ای خورشید مفرق بیا

ز آنکه حالی دید و دریا را
آفتاب آن دزد را کرد غلام
پیش خاکش سر نه افلاک
از یکی چشمی که خالی بر کشد
جز عطای نعم و نایب نیست
کوز عین درد و انجمن بود
راه کردن را بیا بملوک
خاکنی را گفت پر با بگشت
ای بیس آتش زو تا نری
نیت تقدیرم بعلت یقیم
گویم آتش را زو کله آید
هر دو سازم چو دو ابر بیا
آفتاب و در چو دو گاد بیا

خواجه سر داد عالی پیش
قطره کز بحر وحدت سبقت
خاک آدم چو خاک عاقل
خاک از روی نشیند بر
گرگند نعلی هوا و نار را
که هوا و نار را نسف کند
نیت کس از هره را گوید چو
اتنی را گفت رو ابله شو
چار طبع و علت اولی نیم
عادت خود را بجز وقت
کوهر را گویم سبک شویم
چشم خورشید را سازیم
یونع برگردن ببندد آید

او نمی بیند ز کجی جز تسو
بهفت بکشد آن قطره را بکشد
پیش خاکش سر نه افلاک
خاک بین کز عرش شد
دور ز گل او بکشد زان خار را
تسوی و در روی و نقل کند
بس جگر با کاند این کشت
زیر بنسبم خاک با طبع شو
در تصرف دانا من باقیم
این غبار از پیش بیا بیا
چرخ را گویم فردر و چشم
چشم خون را بنسبم سازیم

بکار فلسفی در آیه ان صبح ما کیم غورا

مقرنی میخواند از روی کتاب
آب را در چشم که آرد در
چونکه بشنید آیت او را پند
شب بخت و دید او یک میسر
روز بر جفت و دو چشم کور
لیک استخار هم در دست
از نیاز و اعتقاد و خلیل
دل بسختی همچو روی سنگ
یا در یوز و متوسل از رسل
هر دلی را بجهده هم در دست
می بیا بیا و باقی بود
تا نباشد برون و ابرو در
ک برود سبزه ذوق صا

ما کیم غورا از چشم بندم
جز من بی مثل و بافضل و خطر
گفت آیم آب را با ما کلند
ز دل چنانچه هر دو چشم کرد
نور فائز از دو چشم ناپدید
ذوق تو به نقل هر مرتبت
گشت مکن از تعب مستحیل
چون شکافد تو به از اکبرست
سنگلاخی مرز می شد با فضل
مرد حمت قسم هر زود نیست
شرط شد برق و بجای بود
کی نشیند آتش تندید چشم
کی بجوشد چشمه با آب زلال

آب را در غور با پنهان کنم
فلسفی منطقی مستهان
ما بر خم بیل و تیزی تب
گفت زین دو چشم چشم شی
گر بناید می مستغفر شد
زشتی اعمال شومی جود
همچنین عکس آن انکار
چون شیبی کو که تا او از دعا
که برای مسخ آید این دعا
پن بپشتی آن مکن جرم گناه
آتش دانی باید میوه را
تا نباشد گر که ابر از نظر
کی گلستان را ز کو با چمن

چشم با خشک و خشک بکنم
میخندشت از سوسی مقلب زنا
آب را آیم از پستی زبر
بایست نوری بیار صادر
نور رفت از گرم طاهر شد
راه تو بر بردل او بسته بود
میس کند ز راه وصلی زبر
بهشتن خاک سازد کوهر
خاک قابل را کند سنگ
که نم تو به در آیم در پناه
واجب آمد ابر و برق این
تا نباشد خنده برق بی
کی بنفشه عصف بندد با مکن

چهار یک یک جور گویند در روز
سفر
یکت را گویند
اطلاک
جمع ملک یعنی داشته
التماس بخت بخت
اشاره بایه از آیه است
لرجه و حقت یعنی در کمال
شکافه شود از حکم خدا فرزند
کند و نزار کرده شده است
بفرمانند
نقل
نیش و درد در چیزی
مطوی
پیچیده شده است
تغیر
اشاره بایه و آیه در سوره
آن عسل است تغیر
و نذل من تشا
علی کل شیء قدر یعنی غور
آزاد که بخوابی و نذل من تشا
که بخوابی بخت تو بیا
بدینکه تو بر هر قدر دارد و توانا
خاک را گویند
چونکه بکام بسیار خوش کرد
برگردن گاد بند
خواننده
ما کیم غورا
اشاره بایه و آیه در سوره
قل ان اصبح ما کیم غورا فمن یام
بایه معین یعنی اگر مگر و آیه
زمین فرود زده کیست که آید
بیاورد

بای خانی و قاضی بای خانی
دست این دو در بر سر
بای خانی و قاضی بای خانی
دست این دو در بر سر
بای خانی و قاضی بای خانی
دست این دو در بر سر

کند نشانی
این ستر از ذکر یا علیه السلام
ولادت پسرا و یکی علی بنیاد
علیه السلام حکایت میکند که
چون ذکر یا بنی سوخت پیدا
فرزندی داشت که داری علم
حکمت او باشد از خدا تعالی
درخواست نمود که فرزندش
کرامت کند که در خور این در
باشد و گفت رب ببین
لکنت و یا یربنی و رب
ال داد و بنی خدا را و او را
ببخش که میراث برادر من و آل
داد و در جواب آنکه یا ذکر یا
انا بشرک بغلام یسبح بحم
ما شروه میدهم ترا به سرگی
نام او یحیی باشد گفت رجب
لی آتیه خدا را برای من بگردان
نشست که بدانم که داشت
عنایت خواهد شد قال تک
آن لا تکلم اناس ثلث لیل
سویا یعنی نشانی تو آن باشد
که با مردم سخن مگوئی شبانه
روز تمام و مولوی در اینجا
بمضمون همین آیت اخراست
کند و از خودش نهائی میگوید

۱ کی چنتری گشتناید در
۲ کی منور و دلاله رانج
۳ کی بویه لکک آن لکک بکان
۴ از بج آورده اندین جلد با
۵ آن شود سازنسان و دینا
۶ او شناسد بوی می که می بخور
۷ تو بپسینی خواب در یک خوش
۸ یک نشانی آنکه او باشد سور
۹ یک نشانی اینکه این خواب از پس
۱۰ تا شب عاشق کن این نیک
۱۱ هین میا در این نشانی بخت
۱۲ این نشان آن بودگان ملک
۱۳ آنکه بی آن روزه تو مار کشد
۱۴ رحمتا وادی خواب و رنگ دو
۱۵ زین چنین بیارگیا صد هزار
۱۶ چونکه انب خواب دیدی و رید
۱۷ بر مثل برگ میلز می گوی
۱۸ خواج خیر است این واد و
۱۹ اگر بگویم یک نشانی نم فو شد
۲۰ گویش من صاحبی لم کرده ام
۲۱ چون طلب کردی بجد نظر
۲۲ تو شدی بیوش و افادی
۲۳ این نشان در حق آن باشد
۲۴ ماهی آورده را پیش آید آب
۲۵ این سخن ناقص باشد و غیره
۲۶ بشمارم برگ های باغ
۲۷ نخ کیوان یا که سده ش
۲۸ تا شود معلوم آثار رضا
۲۹ و آنکه را طالع زحل از هر سرور

کی درختی بر شاخه میوه
کی گل از گیس بر آرزو برین
لک چه باشد ملک لک باشد
من کریم من جسم کلفت
چون ندید و رانیا شد سبزه
چون نخورد و امی چه داند بوی
کود و دود و دشتانی ترا
یک نشانی که ترا کرد کنار
چون شود فردا نمونی پیش کس
این نشان باشد که یکی آیت
این سخن را دار اندر دل نهفت
که همی جوی بیابی از آه
تجودگی گردنت بار یک شد
مهر آردی شش پشیمون
خوی عشقت باید در شمار
از امید آن لبت پرور شد
گر و در روز نشانی بادی
کم شده اینجا که داری
چون نشان سدفوت و قوت
رو بختی او آرد و ام
جد خطا نکند چنین آذر
بخش گفت این سالوس و ن
آن در راکشانی آید
این نشان ملک آیت یک
دل ندارم بدم معذور
بشمارم با گشت یک ذراع
ناید اندر هر که جسمی
شمارم با گشت یک ذراع
احتیاطش لازم آید دامو

کی سگودا استن بر ناز
 کی بیا بدبیل و گل بو کند
 کی نماید خالت اسرار فیمه
 آن لطافت پاشان شایست
 روح انجن کو به سگام است
 زانکه حکمت بسچو ناده ضال است
 که مراد تو شود انیک نشان
 یک نشانی که بنجد در پیش تو
 زان نشان باد الهی بخت
 دم من سه روز از این کی سخن
 این نشانها کویدت همچون سنگ
 انکه میگری بشبهای دراز
 وانکه دادی آنچه دارم ز کاف
 چند در آتش نشستی همچو عود
 چونکه اندر خواب دیدی جایها
 چشم گردان کرده بر چه است
 میسودی در کوئی بازار و سر
 کوشش خیر است یک ای رخ
 بنگری در روی هر مرد و زن
 دولت پائنده باد الهی
 ناگهان آمد سوار می سنگخت
 او چو پیسند در او این سوز
 هر زمان کز وی نشانی میرسد
 پس نشانی که اندر انبیا است
 ذره بار اکی تواند کشید
 در شمار اندر نیاید لیکن
 یک هم بعضی از این هر دو
 طالع انجن که باشد تیری
 اگر بخویم آن چل استاره

برش نهدن کرد و امام بهار
کی چو طالب فاخته کو که کند
کی شود چون آسمان آستان
ایستادن بی مرد عادت
ویدرب خویش بدین خویش
همچو دلآلان شازادان
که پیش آید ترافدا فلان
یک نشان که دست بند
که نیلانی تار روزا صلا
که سگوست آیت منصور
این چه باشد صدشاهی
و آنکه میسوزی محنه که دنیا
چون زکات پاکبازان ختم
چند پیش رخ رقی بهیچ خود
آنکه بودی آرزویش لایا
کان نشان ان علامتها کجا
چون کسی کو گم کند گوسار
کس نشاید که بداند غیر من
گویدت سخن مراد یوانه و
رحم کن بر عاشقان معذرا
پس گرفت اندر کسارت سخت
او نداند کان نشان ضلالت
شخص با جانی حبیانی میرد
خاص آن جازا بود که است
خاصه آن که عشق از وی جدا
میبارم بجهت رشد محنت
شکج باید کرد بهر نفع ضرر
شاید کرد از نشا که در دور
زانش سوز در آن بیچاره

بس کن ای بیوده تازان این
آنجی برادر بدین شوق
اذکر الله شاه ماستور
لیک هرگز مست تصویر خیا

آتش باید یکبار به بنای
راز در گفتار به موزن
دید اندر زمار مار فوداد
در نیاید ذات ماری می

از کاکب در سپهر بکران
جنش احسنه نیاید جز عیم
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
ذکر جهان غیبان ناقص است

در دمی فی نور ماندنی نشان
برندار در جز کر آن لطف عیم
مست لایق مر مرا تصور ما
وصف شاهانه از انما حات

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را بر
ای خدای من فدایت جان من
جارات تویم شبانیت
دستکت بوسم با لم یکت
هم پیسیر دانهای روغن
ای فدای تو بهر برای من
گفت با آنکس که مادر فرید
این چه راز است این کفر است

کو همی گفت ای کیم دانی
جلد نذر ندان خان دانی
شیر میت آورم ای محترم
وقت خواب آید برویم بکت
خمره با چرخهای ماری
ای بیاد تو بی همی
این زمین چرخ از او آید
پسند اندر دبان خود فشار

تو کجایی تا شوم من چاکرت
تو کجایی تا که خدمت کنم
در ترابهای آید به پیش
گر به بیم خازات را من
سازم دارم به پیش چشم
زین مطبیه و میگفت این
گفت موسی های خیره شری
گفت کفر تو جهان را کند کرد

چاقیت و دوزم دوزم شاه مرت
جامدات را دوزم و خنجر
من تر عشق خواب شوم بخت
روغن و شیرت بیارم صبح
از من آوردن تو خوردن کام
گفت موسی بلیست ای فلان
خود مسلمان ناشده کار
گفت تو دیبانی من را زندگ

وحی آمدن بعباد موسی علیه السلام بجهت شبان

وحی آمدن بعباد موسی علیه السلام بجهت شبان

وحی آمدن بعباد موسی علیه السلام بجهت شبان

وحی آمدن بعباد موسی علیه السلام بجهت شبان

وحی آمدن بعباد موسی علیه السلام بجهت شبان

تأیید
حرارت را گویند

اذکر الله شاه ماستور
آشارت باید واقعه در سوره
از باب یا ایها الذین آمنوا
اذکر الله ذکر اکثر اسجود
بکره و صلیا می ای جان
کسانند کرده اید یاد کنند
خدا را یاد کردن بسیار تیغ
او بگویند در هر صبح و شام

حارق
کفش طحرائی که بند دارد

حضرت
ماست را گویند

خبر
بی شرم و دلیر و شورش

راز
سخن بی مزه را گویند

نظم
نظم اول سخن بیوده دلی

انوار
اساره است باین خبر که حضرت
رسول فرمود که خدا در روز
قامت میفرماید باین آدم من
چون من رفیق شدم تو جزای مرا
عبادت نکردی گوید ای درگاه
چگونه تو بهار شوی و حال آنکه
شاه عالمیانی نداشتی که آیا
بدستی فلان شده با بیای بود
اگر انرا عبادت نکردی هرگز
مرا آنجا یافنی

معین
معین ای آنجا و بیفکد

نظم
مکرم

۱	انفصا لاشیا بر غدی الطلاق	۱	وحی آمد سوی موسی از خدا	۱	بند و مار از ما کردی جدا	۱	انفصا لاشیا بر غدی الطلاق
۲	اشارت یابین روایت که شای	۲	نی برای فصل کردن آمدی	۲	تا توانی پامنه اندر فرق	۲	در حق او شمس و در حق تو سم
۳	بن جمل رویت کرده فرمود	۳	هر کسی را سیرتی بنهادیم	۳	در حق او مدح و در حق تو ذم	۳	در حق او خوب و در حق تو بد
۴	یا ساذ خلق الله شیئا علی	۴	در حق او درود و در حق تو خار	۴	در حق او نیک و در حق تو بد	۴	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
۵	وجه الارض انفصا من الطلاق	۵	ما بزی از پاک و ناپاکی همه	۵	من بخودم خلق تا سودی کنم	۵	پاک هم ایشان شو جانفشان
۶	یعنی ای معاذ خدا بر روی زمین	۶	بندیان را اصطلاح بدهد	۶	من بخودم پاک از تسبیحان	۶	گر چه گفت و لفظ ناخایب بود
۷	خلق نکرد چیزی بجز بر آزار او	۷	ما درون ریشکرم و قال را	۷	ما فریبیم اگر خاشع بود	۷	سوز خواهم سوز با آن سوز
۸	کردن خلق نفر تو خیری نبوی	۸	از آنکه دل جو هر بود گفتن عرض	۸	چند از این الفاظ و اشعار	۸	سوخته جان و روانان بگری
۹	از طلاق دادن -	۹	آتش از عشق در جان فشرود	۹	موسیا آداب دانان بگری	۹	گر شود پر خون شیدان رسو
۱۰	خاضع و خاشع	۱۰	عاشقان را هر زمان سوزید	۱۰	در درون کعبه رستم مکتبیت	۱۰	چشم اغواص را با چاکیت
۱۱	عجز کننده و لاکه کننده را گویند	۱۱	خون شیدان را از آب او شیرا	۱۱	ملت عشق از همه دنیا جدا	۱۱	عاشقان را ندیده ملت جدا
۱۲	افشا	۱۲	تو سرستان قلاویری بخو	۱۲	عاشق از دریای غم غمناک	۱۲	عاشق از دریای غم غمناک
۱۳	بطریقی که نیت سخن گفتن باشد	۱۳	لعل را که محسوس نبود پاک مکتبیت	۱۳	عاشق از دریای غم غمناک	۱۳	عاشق از دریای غم غمناک
۱۴	ده یکینا بابت	۱۴	وحی آمدن موسی علیه السلام از بحر عذرا ن شبا	۱۴	وحی آمدن موسی علیه السلام از بحر عذرا ن شبا	۱۴	وحی آمدن موسی علیه السلام از بحر عذرا ن شبا
۱۵	خاطی	۱۵	رازهای کان مینا بگفت	۱۵	رازهای کان مینا بگفت	۱۵	رازهای کان مینا بگفت
۱۶	خطا کننده	۱۶	چند پرتی از ازل سوی اند	۱۶	چند پرتی از ازل سوی اند	۱۶	چند پرتی از ازل سوی اند
۱۷	پا چید	۱۷	در نویسم بس قلمها بگفت	۱۷	در نویسم بس قلمها بگفت	۱۷	در نویسم بس قلمها بگفت
۱۸	پا فرار از گویند	۱۸	گر تو خواهی از درون خود بخو	۱۸	گر تو خواهی از درون خود بخو	۱۸	گر تو خواهی از درون خود بخو
۱۹	دین و کاره صحر باشد	۱۹	کر داز پره بیابان رفقا	۱۹	کر داز پره بیابان رفقا	۱۹	کر داز پره بیابان رفقا
۲۰	شب	۲۰	یک قدم چون پیل زفته برآ	۲۰	یک قدم چون پیل زفته برآ	۲۰	یک قدم چون پیل زفته برآ
۲۱	پایین را گویند	۲۱	همسفر مالی که ز می برزند	۲۱	همسفر مالی که ز می برزند	۲۱	همسفر مالی که ز می برزند
۲۲	ارب و تورب	۲۲	گفت مرده ده که دستوی	۲۲	گفت مرده ده که دستوی	۲۲	گفت مرده ده که دستوی
۲۳	کنجی باشد	۲۳	ایمنی و زوجهستانی در مان	۲۳	ایمنی و زوجهستانی در مان	۲۳	ایمنی و زوجهستانی در مان
۲۴	صوملیان	۲۴	من کنون در خون لاشه ام	۲۴	من کنون در خون لاشه ام	۲۴	من کنون در خون لاشه ام
۲۵	چو گانرا گویند	۲۵	گنبدی کرد و گرد و دون گذ	۲۵	گنبدی کرد و گرد و دون گذ	۲۵	گنبدی کرد و گرد و دون گذ
۲۶	گنبدی	۲۶	آنچه میگویم نه احوال من است	۲۶	آنچه میگویم نه احوال من است	۲۶	آنچه میگویم نه احوال من است
۲۷	خیز کردن	۲۷	در خورهای است فی در خورد	۲۷	در خورهای است فی در خورد	۲۷	در خورهای است فی در خورد
۲۸	ناموت - عالم خلق	۲۸	تازیا نه بر زدی اسبم بگفت	۲۸	تازیا نه بر زدی اسبم بگفت	۲۸	تازیا نه بر زدی اسبم بگفت
۲۹	لاهورت - عالم بالا	۲۹	حال من اکنون برون از گفتن	۲۹	حال من اکنون برون از گفتن	۲۹	حال من اکنون برون از گفتن
۳۰	گنبدی کرد - جتن کرد	۳۰	دم که مردنای اندر نامی کرد	۳۰	دم که مردنای اندر نامی کرد	۳۰	دم که مردنای اندر نامی کرد

المجله‌شانی

(۱۴۵)

۱	شب چراغت را قیلى نو بستا	پاکت دان ز اینها چراغ آتیا	رد تو کمکل ساز به سقف خان	سقف کرده زاز کمکل مالک
۲	و ده که چون دلدار مانم شود	خلوت شب که شد در دور	جز شب جسد نباشد با	جز بدرد دل مجودل خواهر
۳	ترک عیسی کرده خبر بدو	لا جسم چون خبر بدو	طالع عیسی است علم و معرفت	طالع خرفیتای تو خرافت
۴	نار خربشوی رحم آیت	پس ندانی خربشوی فیت	رحم بر عیسی کن و جبر کن	طبع را بر عقل خود سر کن
۵	طبع را اهل تابگریز ازار	تو ازادستان و اجمال	سالمک خربنده بودی با	زانکه خربنده زخو و لیس
۶	ز آخر دهن مرادش نفست	گو با خسته آید و خلت سخت	هم مزاج خسته شدت سخت	فلش سیکه چون غلف آرد
۷	آن خسته عیسی مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان ل گرفت	زانکه غالب عقل بود و خف	از سوار رفت گرد و خف
۸	و از صغیر عقل تو ای خوبا	این خسته زمره گشت آرد	کز عیسی گشته ز مجودل	هم از او صحت رسد او اهل
۹	ای مسیح خوش نصیبی زینج	که بنوا اندر جبهه بیرنج	چونی ای عیسی زید ریو	چونی ای یوسف ناخوان خود
۱۰	تو شب در روز از پی این قوم غر	چون شب و روزی در نجای	آه از این صفریان بی نهر	چه هنر زاید ز صفراز نهر
۱۱	تو همان کن که کند خورشید	با نفع تو چند و دزدی رف	تو عقل با سکر در دنیا و	رفع این صفت بود و سرین
۱۲	سرکه افند و دم با قوم خیر	تو عقل بفرست اگر مراد گیر	این سزید از ما چنین آید ما	ریک اندر چشم چه فرایم
۱۳	آن سزید از تو ای کمال عزیز	که بسا بد از تو هر ناخیز	ز آتش این ظالمانست دل کبا	از تو جسد اهل قومی خطا
۱۴	کان عودی در تو گراش زند	این جبهه از غطر و کج گشت	تو نه آن عودی گراش کم شو	تو نه آن روحی کا غیر شم شو
۱۵	عود سوزد کان عود از شود	بادی حسد بر در اصل نور	ای ز تو مر آسمانکف از صفا	ای جفا می تو نکوتر از وفا
۱۶	زانکه از عقل جانگی کرد	از دقای جانان آن من بود	عاقبت آرد معرفت را درین	جابل آرد معرفت را بر زبان
۱۷	گفت پیغمبر عداوت از جزو	بهتر از مری که از جابل بود	دوشتی با مردم دانا نگو	دشمن دانا به از نادان دوست

رنجاییدن امیری خفته را که مار و رد هانش ز قبه بود

۲۰	عقلی بر آب میا بدو	در دمان خفته میرفت مار	چونکه از عقلش نماند	چند دوس قوی بر خفتن
۲۱	تارها خفته را فرصت نیا	بی محابا ترک دوس گران	سبب پوسیده بسی بدختر	چونکه افندون گرفت او را
۲۲	یکسوار ترک باد دوس بد	ز دگر زبان تا بر یکدخت	بماند میزد کای امیر آخر	گفت ز این خورای بد و او
۲۳	کرد هانش باز بیرون می قبا	تیغ زن یکبارگی خونم بریز	شوم ساعت که شدم بر تو پید	قصه من کردی چه کردم
۲۴	محدان جایز ندانیدن ستم	او شش میزد کاندان صحر	یکجکد خون از دمانم با سخن	ای خنک آنرا که روی بد
۲۵	او شش میزد کاندان صحر	مار با آن خورده بیرون جسته	زخم دوس سوز همچو باد	ای خدا خسته مکافاش کن
۲۶	ز و بر آمد خورد و هارشت و نخو		چون بدید از خود بدونان	مید وید و باز بر رو میفتاد
۲۷				سجده آورد آن کوه کردار

و ده که چون
مرادش که چون مشوق غم
بانه شب از در کرد
ز آخسته دهن
اشارت باین حدیث که
رسالت پناه فرموده از
جملع الاثم لبنا جابل
و حب الله ما بهر کل خطی
و همچنین فرموده از
اخرین بیت یعنی خرم
است و زنده دام ای
و دوستی دنیا سرمد
است مؤخر از زنده
نار چایخانه مؤخر از
غش
احمدان را گویند
خسته
ناخوشی باشد
اید قوی
اشارت بقول حضرت
که خداوند دیدی لغتی
پایت کن قوم را که
دوستی با مردم دانا
این شعر در پنج
ولی در کتاب
و شعر دیگر را
دشمن دانا
گر بیاورد ترا نادان
دوست
گر ز چنین
تو همان کن
مولوی با جانی
میکند که خورشید
و جلد کرده ز دو
است تو هم که یکی
نکلت لایب شادی

المجلد الثانی

(۱۴۶)

۱	یا حسدائی که ولی نیستی	گفت تو خود جبرئیل جنتی	چون بید آن مرد با از وی رفت	سهم آن بر سیاه زشت رفت
۲	یا در افتد ناگهان در لوتی	ای خنک آنرا که بید زوتی	مرد و بودم جان بخشیدم	ای مبارک ساعتی که دیدم
۳	صاحبش در پی زینکو ختری	خرگیزه از خند او دزد ختری	من گر زان از توانم خدای	تو مرا جویان مثال مادران
۴	چند گفتم ز آرد و بیوده ترا	ای روان پاک بسوده ترا	لیک تا گر کشم ز در دماش	ز پی سود و زیان بچویش
۵	گفتن بیوده کی تا هستی	شبه زین حال اگر هستی	من بگفتم جل من گفت این	ای خداوند و شهنشاه و سر
۶	خاشاک بر سرم میگوئی	لیک خاشاک کرد و میاشتی	گر مرا یک زمر میخی حال	بس نهایت گفتمی خوش خصال
۷	آنچه گفتم از جنون اندر گذار	عفو کن زوی خوب روی کار	خاصه این سسر را که من ترس کرد	شد سرم کایو عقل از سر
۸	رتس از جانت بر آردی ما	گر تو را من گفتمی او صفا	ز هر ه تو آب گشتی آن زمان	گفت اگر من گفتمی نری آن
۹	نی رود ره ز غم کاه خرد	ز هر ه پای پر دلان برهم	شرح آن دشمن که در جان	مصطفی گوید اگر گویم بر است
۱۰	همچو می پش گری از جاو	همچو نوشی پیش که لا شود	نی تنش را قوت صنوم و باز	نی دشمن را تاب ماند دنیا
۱۱	دست چون داود در آرم	همچو بوبکر با بی تنم	پس گفتم تا گفتم آن من بر	اندر آدنی جسد ماندنی بر
۱۲	دست ما را دست خود فرمود	چون ید الله فوق ایچیم	منع پر بر کنده را با بی شو	تا محال از دست من جالی شو
۱۳	ستیرا بر خوان که اشی است	دست من بنمود بر گردون	برگزشته ز آسمان زمین	پس مرادست در از آیدین
۱۴	ختم شد و الله اعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری من تر	با ضیغان شرح شد کی رفت	این صفت هم به دفع عقل است
۱۵	نی ره و پروای فی کردن	مر تو را فی قوت خوردن	آن دم از تو جان گشتی جدا	گر ترا میگفتمی این با حسدا
۱۶	ترک تو کردن مرا مقدور نیست	از سبب گفتن مرا دست	ربت سیر زرب سیر خا دم	می شنیدم فحش و خیر اندم
۱۷	کای سعادت و می اقبال	سجده هایم کرد آن شایع	ایده قوی انتم لا یسلون	هر زمان میگفتم از در و درون
۱۸	آن لب و چانه دارم و آن	شکر حق گوید ترا ای مشوا	قوت شکر نذر این ضعیف	از خدا یا بی حسد های غیر
۱۹	این حکایت بشنواز بشال	دوستی ابلهان رنج و ضلال	زهر ایشان ابله جان	دشمنی عاقلان نین سان
۲۰	حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر ملک خرس			
۲۱				
۲۲				
۲۳	شیر مردی قوت و فراوان	شیر مردی قوت و فراوان	از دای خرس را در میشد	شیر مردانند در عالم ند
۲۴	آن طرف چون حمت حق مید	با ملک مظلومان هر جا بشود	آن زمان کاغان مظلومان شد	آن ستونهای ظلمای جان
۲۵	همچو حق بی علت و بی رسد	مخص محصور و دوری حمتند	آن طبیبان مرضی نهان	این چه یاری میکنی یکبار گیش
۲۶	در جفت دارد و بخود غیر زد	مزدبانی شد شکار شیر مرد	گوید از بهر غم و بچار گیش	هر کجا دردی دوا آنجا رود
۲۷	تا بچو شد آبت از بالا پست	آب کم جوشنکی آرد پست	هر کجا فخری نوا آنجا رود	تا سقا هم رنهم آید خطاب
۲۸	و آنکمان خور خمر حمت مرست	آب رحمت بایدت و پست	تشنه باش از آفام با بصوا	رحمت اندر حمت آید تا سر
۲۹	بشنواز فوق فلک با ملک سما	چرخ را در زیر پا آرای شجاع	بر یکی رحمت و ندمای ای	

درنده را گویند
 عیسی است سعید
 شبه به درنده در نهایت بیزه
 و ناگوار که شتر و خد خد
 آن را زرم توان کرد و از بیک
 از اسیر و نبرد و از خواند
 بهیمنی گفتن بابت
 کایو
 برگشته مراد است
 چون ید الله فوق ایچیم بود
 اشارت باید که در سور و خ
 که آنرا ازین میا یونک انما
 میا یون الله ید الله فوق ایچیم
 یعنی بدینکه آنانی که با او
 بیعت کردند ای محمد با خدا
 بیعت کردند دست خدا بالای
 دستهای ایشان است
 تا سقا هم رنهم آید خطاب
 اشارت باید که در سور و خ
 بلای و سقا هم رنهم آید خطاب
 یعنی می سقا هم رنهم آید خطاب
 ایشان شراب بود که نام خنجه
 است بر در بهشت
 فردای
 یعنی فردی که توقف کن
 شرف گوید
 در جزا نعمت بدید خدا ترا
 این چه یاری
 سؤال از تقدیر است از پیر زان
 هر کجا مشکل جواب بچا رود
 هر کجا پستی آب بچارود

المجله الثاني

(۱۴۷)

تا بیهوشی باغ و سر و غیب	پاک کن دو چشم را از بوی	تا بجهشت آید از گرد و خروش	پسند و سوس برون کن
تا بیابی از جھان طعم شکر	پس جگر از تب صفرا ز	تا که ریج الله در آید در شام	رخ کن از منبر و از منی کام
تا کند جولان بگردان چین	کنده تن را از پای کن	تا برون آید صد کون بر	داروی مردی کن و عین موی
عرض کن بجای چارو	ورنه چنانی بجبهه لطف	بخت نو در باب از چرخ	غل بخل از دست گردون کن
تا که کی آن طفل گریان شود	دایه و مادر بجهت جود	رحمت کلی قوت دایه	زار می و گریه قوی سیر است
تا بچشد شیرهای دوش	گفت او عوالتی زاری می	تا بناید و شود شیر می	طفل حاجات شمار آید
اندر این پستی چه چشید	فی السمت رزقم نشیند	در غم مانید یک ساعت صبر	های و بوی باد و شیران
آن ندائی دان که از بالا	هر ندائی که ترا بالا کشید	می کشد کوشش تو تا قمر نشین	ترس و نومیدیت آن دایه
این بلند بیست سوی	این بلند می نیست از روی	بانگ کرگی دان او مردم	هر ندائی که ترا حرص آورد
گرچه در صورت بیهوش	آن فغانی فوق این	سنگ و آهن فایق آید بر	هر سبب بالاتر آید اثر
در عمل همگام فوقی لایق	سنگ و آهن بن جنت	جای دور از صد بخت	فوقی آنجا است از روی
لیک این هر دو تنه جان	سنگ و آهن اول پایان	ز آهن و سخت نیز و پیش	و آن شر را ز روی مقصود
در منبر از شاخ او فایق	در زمان شاخ از منبر	در صفت از سنگ و آهن بر	کان شر را در زمان
تا که طولی دارد اخبار	سوی خرس از دایه کردیم	پس ترا اول بود آخر	چون مقصود از شجر آید
از دایه او بدین قوت	جیت و مردی بهم داشت	شیر مردی و دوازده	خس چون منبر آید کرد
لیک فوق جلد تو حلیت	از دایه است قوت جلد	تا که آن خرس از هلاک	از دایه او بدین جلد
از کجک آید سوی آغاز	جیل خود را چو دیدی باز	در بنی و الله خیر الما	ماکران بسیار لیکن
گرچه اول خسر آید بلا	روشنی بخشد نظر اندر	چشم را سوی بلند	هر چه در پستی است آید
شوت عالی حقیقت کسرت	عاقبت بیسی نشان	گر نه خاشی نظره	چشم را در روشنی
کز بجزر و استادان	زان یکی بازی چنان	مثل آن نبود که یکبار	عاقبت بیسی که صدبار
وز منم چشم را برد و خسته	اوز موسی آن منبر	اوز موسی از کتب	سامری و آن منبر
تا شود سر و بدن خود	ای بس دانش که اندر	تا که آن بازی او جانش	لا جرم موسی که بازی
گرچه شدی جنات	گرچه شای خوشی	در پناه قطب صاحب	سرخواهی که رود خود
کو و کو فاخته سان	اونوی خود را بجز	نقد تو قلب است نقد	فکر تو نفس است فکر
و از خطر برون کشاند	بو که استاد می	همچو خرسی و دهان	در سخاوی خدمت
خرپس است از درد و چون	تو کم از خرسی	چونکه کوری می	زار می می کن
	تا که اش را تو خوش	ای خدا این سنگ	

گفت او عوالتی
اشاء است بایه و الله در سر
بنی اسرائیل مل او عوالتی و او عوالتی
آیا ما عوالتی الی الله عوالتی
بگویند خدا را یا بگویند را
بگویند پس از برای ذات و الله
ناروا می بیند است
فی السمت رزقم
این آیه در سوره و الله عوالتی
یعنی روزیهای شما و بخت و عوالتی
واده شده آید بآن در جهان و
لوح ثابت است
متن
سبک کرده شده
در بنی و الله خیر الما
این آیه در سوره آل عمران
یعنی بیودان ملکند و خدا
تعالی جزای مکرشان ندهد
خدا و انرا است بکر آنها
لیک فوق جلد
مفهوم این آیه که در سوره
حلیه اسلام است و فوق کل
ذی علم علیم یعنی بر هر خدا
دش و انانی است که در
اولین است
اوز موسی
از موسی علیه السلام شنیده
که هر که خاک است از من
را در صورت ساخته خود را
آن صورت بسبب آن خاک
صاحب روح شود و چون آید

گفتن نابینای سائل که من و کوری ارم مرا رحم کنید

۲۸
۲۹

المجلد الثانی

(۱۴۸)

آن یکی کوری همی گفت الامان
از توبت مردمان گفتند یک
گفت زشت آوازم و ناخوش صد
زشت آوازم بهر جا که رود
کردین که چون بخت این را
و آنکه آواز دشت هم بد بود
چونکه آوازش خوش مزاجم
احسن از زشت آواز است
دان که بایوسف تو گزلی کردی

من دو کوری دارم ای پلایان
این دو کوری را بیان کن
زشت آوازی و کوری دوتا
مایه خشم و غم و کین میشود
لطف آواز دشت آواز را
آن سه کوری زشتی مزید بود
زودل سنگین دلان چون شود
کوز خون جگر چون شکست شود
باز خون بگینای خورده
باز کرد از گزلی ای زود با سپر

پس دوباره چشتم آری بیان
زانکه یک کوریت بی نیم ما
بانت ز شتم مایه خشم میشود
بر دو کوری هم داد و ناکند
زشتی آواز کم شذین بگله
یک دوتا بان که بی غلت
نال کافشه چو زشت است
چونکه ناله خرس حمت کش بود
نوبه کن و از خورده استغیر کن
نصرت از حق می طلب نصیر

چون دو کوری دارم وین بیان
آن دو کوری کدام آن دوتا
محصه خلق از بانک من کم شود
این چنین نایج را کجا کند
خلق شد با وی جرمت کدله
بو که دپتی بر سر شست نهند
زان مینگر دواجابت را فقی
نال تو نبود این ناخوش بود
و در جرات گفت شد و دوح
را گویند

تمه حکایت خرپس و آن ابله که بان استماد کرده بود

خرس هم از اردو پا چون ابله
آن مسلمان سه نهاد از گیتی
فته و گفت و حدیث از دوتا
گفت و استاذ خودی گفت
بی بی با من بان خرس را
من کم از خرس نباشم ای پسر
این دلم هرگز نرود از گراف
این همه گفت و بگوشتش
گفت و در بر من تو بخور میاش
گفت خواب آمد مرا بگرد و دور
در خیال افشا و مرد از جدا
یا که دست است بایاران پیر
خود نیاید هیچ از بخت پیر
بد گمان دایله و ناهل بود
خرپس را بگرد و صاحب کمال

و آن کرم زان مرد مرده بد
خرس هر پیش گشت از بس گیتی
گفت بر خرسی من دل ابله
ورنه خرسی چه بخوری ای پیر
خرس را گزین من تو خرس را
ترک او کن یا منت باشم چه
نور حق است این دعوی نه لا
بد گمانی مرد را دست زیت
بوالفضولان صرفت کفر تراش
گفت احسنه یا در امقا و شو
حکین شد و بگرد و اندر
که برساند مرا زین چنین
یک گمان نیک اندر خاطر
و از شقاوت او طبع جل بود
رو سیه حال تب فاسد حال

چون سگ اصحاب کف از گیتی
آن یکی بگشت گفتش جان
دوستی ز ابله تر از دشمنی است
گفت در ابلهان عشو ده
گفت رور و کار خود کن بچو
بر تو دل میسر دم زانیده
مؤمنم مخلصه بنور الله شده
دست او بگرفت دست از گیتی
باز گفتش من عدوی تویم
تا بخشی در پناه معتب
کاین مگر قصد من از خوینیت
یا حسد دارد و محصر یار من
طن نیکش چکی ز جرس بود
بد رنگ و خورده ای بد بخت ابله
عاشی را از خری تمت نهاد

شد طرازم از پی آن خوب یار
ای برادر مرا این خرس گیت
او بهر حید که دانی را بخت
این خودی من از خرس بدست
گفت کارم این بدو بخت نبود
با چنین خرسی مرد در پیشه
بان و بان بگرد از این شکوه
گفت ز شتم چون ناله یار رشید
لطف بینی کریم در پیم
در جوار دوستی صاب جدی
یا طمع داری گدائی نونی است
کاین چنین چه میکند در کار من
او مگر خرپس را بجنس بود
کمره و منصر و رو کور و خور
خرپس را دانست ابل مرده دا

گفتن موسی علی سیتنا و علیه السلام

۲۹

نال کافسه
اشاره باین است که در سو
همه واقع است فاما الذین
شوقی القاب لهم فبنا دفر
و شوق فاما انانی که بخت
شد پس در پیش و زنج
برایان است در آن پیش و
سخت و ناله زار و فر صوته
را گویند

احسن
اشاره باین است که در سو
است که قال حسنا و لا
تکلمون بین خدای تعالی در جوار
اهل مار و جرج ایشان فرما
بخرید در پیش و با من سخن مگویند

حارس
پاسبار را گویند
مغفاد
طبع و فساد بفرار
کنا سن بد طبع با
گوشش

المجلد الثانی

(۱۵۰)

۱ مکتب
پوشیده

۲ یاد آن س
اشاره باین حدیث است که
انسان معادن کعبه است
والفقه یعنی مردمان مدینه
معادن طلا و نقره

۳ خورشید
یعنی خورشید است و درین کتاب
از بهر و نصیب باشد

۴ چهل
سرگین گردانک بود
که از بوی خوش طراک شود

۵ فارق
چهارگوشه را گویند

۶ قدر مشترک
آن کلی است که گفته شود در ج
امور مشترکه الحاق مفهوم آن
کلی قدر مشترک باشد چون
که قدر مشترک است فیما بین
و عرض چون که قدر مشترک
است فیما بین این سایر
حیوانات چون فرس غیره

۷ آن یکی ای که با برین
وین یکی که بر برین

۸ آن یکی فوری بر برین
وین یکی کوری که ای

۹ چمن
سرگین بران باشد

۱۰ گا و را داند
گا و را گو ساله پرست خدایند

۱۱ بی چون از دست جنس فوق
خود خدیده است و گرنه گا
کی حننه ایست

۱۲ او همان دارد
اهل کمال میگویند که
ظلم کرده است و از دست
مرا در ج حاصل شده

۱	بهترین است از صد هزار کان	معادن معسل و عقیق و مکتبش	معده فی باشد فسنون از صد	یاد آن پس معادن بین بیا
۲	پند آورده که حق او است	اعلی و در و شندل آمد و پند	سینه باید پرز در عشق و درود	احمد اینجا نذر مال شود
۳	حق برای تو گواهی میدهد	کرد و سه احمق ترا تمسک میدهد	تغ کی کردی چه بسکه کان	کرد و سه ابله ترا مکر شود
۴	آن دلیل آمد که آن خورشید	گر خاشی را ز خورشید چو	آنکه حق باشد گواه او را	گفت از افسه ارحام عالم
۵	آن دلیل ناگلابی میشود	گر کلابی را جمل راغب شود	که منم خورشید با بان جلیل	نفرت خاشاکان اید دلیل
۶	شب نیم روزم که تا بم در ج	دزد شب خواهد نه روز این	در مکتبش در آید نقص و شک	گر شود قسبی خریدار محک
۷	تا نایم کاین نقوش است از	آرد در پاید انهم من از بس	تا که گاه از من نمی آید گدار	فارقم فاروقم غم بال و
۸	خر خسته یاری و در خور گاه	گا و را داند خسته کو ساله	و نایم هر سبکه از گران	من چو میران خدایم در جهان
۹	بلکه از آینه من زو فت کرد	او همان دارد که بر من خور کرد	من نه خاتم کاشتری از	من نه گاه و نه ناله ساله

تملق دیوانه با جالینوس و هم کردن جالینوس

۱۳	مر مرا تا آن فلان دارد	گفت جالینوس با صبا خود	پس بدو گفت آن یکی کای و من
۱۴	گفت در من کرد یکدیگر داند	این دو خواهند از بهر جنون	ساعتی در روی من خوش بگرد
۱۵	کی روح آوردی من آن شتر	چشم زد آستین من کشید	گر ندیدی جنس خود کی آمدی
۱۶	در میان من هست قدر مشترک	کی من جنس خود را بر زدی	
۱۷		کی پر مرغی بجنس با جنس خود	

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

۲۱	تا چه قدر مشترک یا نام نشان	در بیابان زاغ را با لنگی	آن چیمکی گفت دیدم یکی
۲۲	با یکی جنسی که او فرشی بود	خود بدیدم هر دو آن بودند	چون شدم نزدیک من چیران بود
۲۳	داین دیگر گرگ و یا خریا	و آن یکی خاشاک از سجن بود	آن یکی خورشید عیون بود
۲۴	و این یکی در گلخن و تریت	و این یکی در کاهان همچون گان	آن یکی تران شده در لاکان
۲۵	و این که در خاک خاری بنیان	و این که از بسبب فی منسل	آن یکی خلقی زاکر امش خل
۲۶	این منسی گوید که ای گنبد	باز بان منسی کل باجل	بلبلان را جای میزند چمن
۲۷	میزند کای جنس از این دو پاش	غیرت من بر سر تو دور پاش	گر گزانی ز گلشن بی گمان
۲۸	زانکه پند دارند که آن من است	گر در آینه ز نقصان	در بیابان منی تو با من است
۲۹	چون بسند بر من پلیدی است	حق مرا چون از پلیدی پاک	گر در آینه بر من آن زهران

المجله الثانی

(۱۵۱)

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

میکشیم
برادشکه خدو نه عالم از سر
صدر کرامت سروده -
مجموعه
انکار کردن باشد

زاکه نفس آشفته
نفس از سوختن خورده شد
میگردد گوشت را در اندک
چرا که کار از شکستن عده است
و کار عقل عینای دوده

خزیدن
بجای در آمدن و نهان شدن باشد

نخفت
لاغر آگوست

کنایه از زبانت
توزاد و با القودش

۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

اشارت باینه واقع در سوره
ماده که یا ایها الذین آمنوا
ادفوا بالقود یعنی ای کسانی
که گرویده اید بدین حق و فایده
کنید بهیچای خود -

۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

تمت قصه آن مرد مغرور برو فای خرس و هلاکت او

رفتن رسول خدا بیا دست صحابی رنجور و فایده آن

وحی کردن حق سبحانی و تعالی موبسی چربعیادت من نبادی

المجلد الثانی

(۱۵۲)

سرقت کردم ز نور ایزدی
باز فسه بود من در بخوریم
گفت آری بنده خاص من
هر که خواهد هم نشینی با خدا
هر که را دیو از کربان دارد

دجی آمد سوی موسی بن عقیب
من ختم رنجور گشتم نامداری
چون نرسیدی تو از زدی
گشت رنجور او منم او را بسین
گوشید در حضور او لیت
بیکش یا بدش را او خود

کایطسوع ماه تودید بر
گفت سبحانا تو پاک از زبان
گفت یارب نیست نقصانی
هست معذرت من معذرتی
از حضور او لیت اگر بجلی
یک بدست از جمع فکین ما

این چه رزاست این بک با
عقل کم شد این گره را بر گشت
هست رنجوریش رنجور من
تو هلاکی زانکه جزوی کلی
اگر شیطان باشد این بخود

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

یک فقیه و یک شریف صوفی
بر نیایم یک تنه با سه نفر
جدا کرد و کرد صوفی را برادر
رفت صوفی گفت حلویت با
و این در کشاده سلطان است
چون بیاید مرد را بپایند
دوسته کرد و مرثیه را از او
گفت ای سگ صوفی کوازی
گفت صوفی را چون نهایش
مرد را غبار دانستیدان
رفت بر من بر شاهم فتنی است
چون ز صوفی گشت فارغ عیان
برد خانه بگویم شاز را
او شریفی میکند دعوی من
خوشتن را بر علی و بر نبی
هر که برگردد مرثیه از چرخها
که بنودی او نشیمن مردان
گفت ای خزان را این باغی است
با شریف آن کردن و آن را

باغبانی چون نظر در باغ کرد
هر یکی شوخی فضولی یوفی
پس بریشان سخت از یکدیگر
تا کند بارانش را بی او تباه
توفیقی داین شریف نامدار
سید است از خاندان مصطفی
هفت بر باغ و باغ ترنید
آه که یاران نیسایست
اند را دید باغ مردم پیرینه
نیم شش کرد و سر بگافش
نیستم اغیار تر از این قلیان
این چنین شربت شادان
یک به یک از گردان بر خیل
تا بسار دآن رفاق قاز
مادر او را که داند ما چه کرد
سته است اندر زانه عربی
همچو خود گردن بیند خاز
کی چنین گفتی را بی خاندان
دزدی این سبب بر می ماند
که کند با آل یاسین حاجی

دید چون دزدان باغ خود
گفت با اینها صد جت است
هر یکی را من بسوی شکم
گفت صوفی را بر دسوی ما
ما بفتوای تو نمانی بخوریم
کیست آن صوفی شکم خاخیر
باغ حبس و جان من آن شاه
چون بره کرد و دسوی را رفت
این جنیت ره نمود با
گفت صوفی آن بیک شریک
آنچه من خود دم شمارم
این جفتان کو هست و گفت
کای شریف من و دسوی ما
چون بره کردش بخت پرده
بر زن بر فصل نل سید
هر که باشد از زنا و از زانیان
آنچه گفت آن باغبان بوفصل
خاندان فو نهاشیند از غمه
شیر را بچه همی ماند بدو
تا چکین دارند دالم دیو خود

یک جفته و جاعت است
چونکه شد تحف با لبش کم
یک کلیم آور برای رفاق
با برداشش توی پریم
تا بود با چون شام سالیان
ای شاه بوده مرا چون چشم
خشم شد اندر پیش باغ
از کد این شیخ و برت است
ای رفیقان پاس خود را
این چنین ضربت خراش است
چون صداهم باز اید سوی تو
که ز بهر جاست بخت رفاق
توفیقی طاهر است این چنین
عقل ناقص و انگیزی عتید
این بر دهن در حق ربانان
حال او بد دور از اولاد رسول
در پیش رفت آن ستمکار غیبه
تو پیغمبر چه میانی بگو
چون نرید و شمر با آل رسول

عقیب
غالب را با عقیب بااله
خوب

یک بدست
یعنی واجب است

یوفی
چنانچه در بعضی حواشی سلور
است لاف زدن و هرزه گرد

رفاق
جمع فتنی

بفتح پای فارسی سکون یا
تحتانی نرم ساختن را کنده
کردن و گریز آیدن محو کردن

شکفت
از شکفتن یعنی صبر کردن

رفاق
مان نازک باشد

قاز
کباب

قهار
نام خلاصی است

عجی
گول است

بالفضل
نادان که خود را نادانانید

حرف
بسیار گردیدن برگرد خود

المجلد الثانی

(۱۵۳)

۱	شد شریف از ظلم الظالم جزا	با نیت او گفت با چشم پرآ	پایدار اکنون که مادی فردو کم	چون دهن شود خم میجو بر شکم
۲	گر شریف لایق بودم نیم	از چنین ظالم تر امن کم نیم	مرادادی بدین صاحب غرض	احتمق کردی ترا من الوض
۳	شد از او فارغ باید کاغذی	چو نقی ای تو ننگ بر نقیه	فوتیت اینست ای بسیرت	کاغذ آبی و محوئی ارمست
۴	بر حسیفه داد این قوی ترا	شامی گفت است این نامترا	این چنین خست کشیدی	یاده است این مسئله اندر
۵	این بخت و دست و دی بر کشا	دست او کین شد داد او	گفت خستت زن و شست	این سده ای آنکه از یاران
۶	من سده دارم باین حدین	تا چرا بسیدم از یاران	کوشش کردم خدعه و فریب	میرنم بر سر که شد نوس
۷	زد و را القصد بسیار و بخت	کرد بر و نش زباغ و دست	هر که تمکف ماند از یاران	این چنین آید مراد و جمل
۸		پس عیادت از برای این صلا	و این صلا از صحت حلا	
۹	رجعت بقصه مریض عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله			
۱۰				
۱۱				
۱۲	چون عیادت فیت سیر بدید	آن محالی را که در زرعی رسید	چون شوی دور از حضور او	در حقیقت گشته دور از خدا
۱۳	چون نیت سحر بجزم ایا غنمت	کی منداغ روی هان آن	سایه شاهان طلب دهم بتا	تا شوی ذآن سایه تبرز آقا
۱۴	رو بجنب اندر بنا موی	بر که آزادت کند صاحب	کر سفه دار بی بینیت	در حضرات از این عالم
۱۵	فاخته سان روز و شب کو کو	کج پنجهانی ز درویشی بگو	در بد و میگرد و میرد کو بگو	جستجو کن جستجو کن جستجو
۱۶		تا توانی ز اولیک رو بر مینا	احد کن و الله اعلم بالغیرا	
۱۷	رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بنحمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ			
۱۸	که کعبه منم مرطوف کن			
۱۹				
۲۰				
۲۱	او بهر شخصی که رفتی از بخت	سوی که شخ امت بازید	از برای حج عسره میدید	کو برار کان بصیرت مستی
۲۲	گفت حق کا در سفر چاروی	مر عسره زبان را بجزدی باز	کرد میگشتی که اندر شیر گشت	در تبع آید توان در تبع
۲۳	هر که کار و قصد گنم باین	باید اول طالب مردی شو	قصد گنجی کن که این سود وین	مرد میجو مرد میجو مرد میجو
۲۴	قصد کعبه کن چو وقت جوب	گاه خود اندر تبع میایدش	که بکار و برینا ید گندی	در تبع عرش و ملائک هم
۲۵	سید الاعمال بالنسب گفت	چو بگرفتستی که هم دیده شو	قصد در مساجد دید و شو	این چنین فرمود سلطان
۲۶		نیت خیرت بی کلک گفت	نیت مومن بود به از عمل	
۲۷	حکایت پیرو مرید			
۲۸				
۲۹	خانه نوساخت و دزدی نوید	پسیر اند خانه او را بدید		

در دو نام کتاب مذکور
پس عیادت
از عیادت هم همین آید که
مراد است

گفته کنند باشد

سید الاعمال بالنسب گفت
در حدیث نبوت که انما الاصل
بالنیات یعنی عملها بسته
بقصد باشد و نیز آن حضرت
مردیست که گفته ام من خیر من
علم و عمل المناق خیر من نیت
یعنی نیت بر من را غایت بهتر است
و نیت او خیر است و عمل من
از نیتش بهتر است

المجلد الثانی

(۱۵۲)

۱	گفت تا نور اندر آید زین طریقت	روزن از بهر چه کردی ای فتن	استی که در آن بخوانی	گفت شیخ آن نورید خوشی
۲	گفت آنرا که آن عیادت	نور خود اندر جمع میایدست	تا از این ره بشنوی تا نکند	گفت آن فرست این باید نیاز
۳	بود در روی منته و گفتم	دید سپیدی با قدحی نعل	تا بس بدختر وقت خودی	بایزید اندر سفر جستی بسی
۴	چون گشت به آن بنید ایمن	چشم بسته خفته بند صد طبع	بهمو پسلی دین هندستان	دیده نامینا دول چون ایمن
۵	حارست و خاک او در دیده	و آنکه بیدار است بیدار	دل درون خواب روزی	بس عجب در خواب روشن
۶	یا نقش در پیش و هم صاحب	پیش او نشست و سپهر حال	سکنت نمود و در خدمت	بایزید او را از اقطاب یافت
۷	گفت من با خود چه دارم	گفت قصد کعبه دارم از تو	رخت عزبت را بجا خواهم	گفت عزم تو بجا ای بایزید
۸	وین بخور از طوفان جوش	گفت طوفانی کن بگردم هفت	کن بسته سخت بر گوشه	گفت دارم از دم نقره
۹	صاف گشتی بر صفا شافی	عسره کردی عمر باقی فانی	دان که چ که روی حاصل شد	و آن در محض پیش من ایچاد
۱۰	خلعت من بنشین خانه ترا	کعبه هر چندی که خانه ترا	که برابر بیت خود بگذریده	حق آن حق که جانت دیده
۱۱	گر کعبه صدق بر گردید	چون مرادیدی خدا را	و اندر این خا بخت	تا بگرد آن رخ ز راه روی
۱۲	تا به پیشی نور حق اندر بر	چشم منکو باز کن در من	تا پسنداری حق از من جدا	خدمت من طاعت و عهده
۱۳	صد بهجا و عز و صد فایقی	بایزید کعبه را در مایقی	گفت یا بعدی مرا بپایا	کعبه را بجا بر منی گفت یار
۱۴	منی در منستی آخر رسید	آمد از وی بایزید اندر فرید	بهمو زین حلقه اش که گشت	بایزید آن نکت بهار

دانستن سبب بخوری آن شخص اگر دستاخی بود

۱۵	خوش نوازش کردی با غار	چون پیسبر دید آن بیمار	زنده شد او چون پیسبر
۱۶	گفت بسیاری مرا این بخت	گوئی آن دم حق مراد آفرید	تا راحت رسید و حافیت
۱۷	ای جسته رنج و بیماری	ازت دم این شبی شت	کنک مراد پسری از لطف
۱۸	در دشتم داد تا من هم بخور	حق چنین بخوری و دستم	تا خشم جلد شب چون کاش
۱۹	زین شکستن رحم شاهان	در د با بخشید حق از لطف	رنج کنج آمد که رحمت داد
۲۰	ای برادر موضع مار یک مرد	مغر تازه شد چه بجز امید	چشمه حیوان و جام سستی
۲۱	آن بهاران مضرت اندر	کان بلند بیا همه درستی	همه غم باش و با شیب
۲۲	آنچه گوید نفس تو کایا	مطلب در مرگ خود	تو خلافت کن که از غیران
۲۳	مشورت در کار با واجب	این چنین آمد و صیت جان	سیا کرد و بسیار دنیا
۲۴	نفس بخواهد که تا دران کند	تا که گردان شد برین سنگ	گفت امت مشورت کن
۲۵	گفت اگر کوک در آید زانی	انسیا گفتند با عقل	گفت با او مشورت کن
۲۶	منس خود را زین شایسته	تو خلاف آن کن و در راه	

و شوق
روزی
رواست با مال روی شد
خلعت من بنشین خانه ترا
اشاره بهین حدیث قدسی است
که الانسان تری و نامت
یعنی آدم ستم است و من را
یعنی
در حدیث است که لایسی اضی
و لاسامی و لکن سنی قلب عبد
المرمن یعنی آسمان و زمین
من نشد و دل بنده من
مرا جای آمد
سنگ است
کسیه از او از نوای چای
۲۸
بمن امام است

المجلد الثانی

(۱۵۵)

گرگشت از دروزه
مراد آن است که بهای نفس
کاری نباید کرد چه نفس تازه
با سودا هرگز دلالیت جزینا
نیکند و اگر کند چه تعویث
فناوی است که در نظر دارد
چنانکه در بیدار کردن شیطان
معاویه را در همین دست ذکر خوا
شد حاصل آنکه از نفس نفس نایا
بوده خالصا لوجه الله باید
تقدم رسانید نه آنکه مستمک
باین معنی گشته و ترک اعمال
صالحه نماید

از فلک آویخته
چون کسی را بیاورد در حق
آزارند حجاب از عیب پیدا شود
و از ترقی پستیز می آید

کاف
احول را گویند

حکم خدا لا تخف دانت خدا
و شایسته بایه واقع در سوره
که بموسی امر شده که چنین
افکندن عصا و از پا شدن
در تبیین موسی قال خدا لا
تخف سخیف سیر الا اولی
یعنی بگری موسی این عصا را و
مستش که برگردانیم او را به
خلعت اول

چالش - جگر گویند
۱۵ فلیو - بیفایده
تقول - گشته
عابت - بازی کنند
۲۴ آدمی داند
آدمی که خانه نباشد و گشته
که این خانه تو نباشد است و
عکسوت که در آنجا می کنی کرد
این خانه را قدیم میدم

۱ مشورت با نفس خود در می کنی
۲ مشورت با نفس خود اندر فلک
۳ عقل قوت گیرد از عقل دیگر
۴ وعده باید بد ترا تازه بدست
۵ گرم گوید وعده های سرد را
۶ از فلک آویخته شد پرده
۷ از دها گشت است آن ماریا
۸ حکم خدا لا تخف دانت خدا
۹ و زخی فروخت و می فروخت
۱۰ زان نماید مختصر چشم تو
۱۱ تا پیمبر ز و برایشان بی خطر
۱۲ کم نمود او را و اصحاب را
۱۳ کم نمودن مرد را پسر و زب
۱۴ و امی اگر صد را یکی ببیند زده
۱۵ تا دیر اندر خدا حق بجای
۱۶ گاه برگ می نماید تا تو زود
۱۷ بنماید تا بکعب این آب جو
۱۸ خست دیدن بجز از فرعون
۱۹ دیده بینا از لقای حق شود
۲۰ ای فلک دفته آخر زمان
۲۱ ای فلک از رحم حق آموزم
۲۲ که در گون کردی رحمت کنی
۲۳ حق آنست که ترا صاف آفرید
۲۴ شکر دانستم آغاز تو را
۲۵ پشه کی داند که این باغ از
۲۶ و در داند کرم از ما بیش
۲۷ از ملک بالاست چه جای بر
۲۸ علم تعلیم می و بال جان با
۲۹ هر چه بینی سود خود را میگری

هر چه گوید کن خلاف آن می
هر چه گوید عکس آن باشد کمال
پشه که کمال شود از پشه که
کو حسرت از آن بار آید شکست
جادوی مردی بند مرد را
از بی نظیرین دل آزرده
آن که گرمی بود افتاده بره
تا بدست آرد با گرد و غضا
ای دم تو از دم دریا فروز
تا زبون بینی و خند چشم تو
در سنون پیدی از آن کردی
آن جعبه و ظاهرا باطن خدا
زان نمودن روز او نور و زو
تا چاشنی اندر آید از غصه
داند از آردشان بین جلیک
بف کنی کا و را برانی از جو
صد چو عوج بن غنق شد غرق
تا در او اندازد مرستی زور
حق کج هم از هر احمق شود
بزمیکردی بدو حسرتان
بر دل موزان وزن چون باجم
پیش از آن که زنج مار کنی
کرد خندان مشعل در تو پدید
ابنیا گفتند آن را ز تو را
کو بهاران زاد و مرگش دوری
عقل باشد کرم باشد صورت
تو گیسوی پستی میری
عاریه است و مالش کان
ز هر نوش آب چو از بریز

گر نماز روز و روز میفرماید
برینسانی بادی و استیلا
من ز مکر نفس دیدم حسرت
عسر اگر صد ساله خود خلعت
ای ضیاء الحق حسام آید
این تضار اتم تضاد اند عکس
آرد با و مار اندر دست تو
این بد بیضا نما ای پادشاه
بحسب مکار است بنموده نفس
همچنانکه شکر ابنوه بود
آن غایت بود و فضل آید
تا میر کردی سی را بدو
آنکه حق پشش نباشد لطف
زان نماید ذوالفقاری حربه
تا با پای خویش باشد آده
مان که آنکه کو هبایر کنده است
بنماید موج خوش تل مشک
چون در آمد دتک در با قیاد
قد ببیند خود شود ز هر قیاد
خجرتیست تو اندر قصد ما
حق آنکه چرخه حسنخ تو را
حق آنکه دایگی کردی بخت
آنچنان مسرور و مانی دا
آدمی داند که خانه خاست
کرم کا ند چوب زاید حال
عقل خود و اینماید رنگنا
گرچه خلعت سوی بالا میرد
زین حسد و جابل همی باشد
هر که بستاید ترا دشنام ده

نفس مکار است مکر می آید
رو بر یاری بگیسه اینرا و
کو برد از حسد خود تمیز با
اوت هر روزی بهانه نو
که نزدیدی تو از سوره گیاره
عقل خلقان تضایک بخت و کاف
شد عصب احمق می مست
صبح نو نماز شبای سیاه
دو رخ است از مکر بنموده نفس
بر پیمبر را چشم اندک نمود
احمد آورده تو بد دل میشد
تا ز عسری او نگردانید و
دان که خرگوشش نماید شیر
زان نماید شیر چون گربه
آن فلیوان جانب آشکد
ز د جهان گریان و او در خنده
بنماید قفسه یا نیا که خجک
زانکه چشمت حاصل با قیاد
را و ببیند خود بود آن بنگ
نیش زهر آلوده در قصد
کرده کردان بر سر از این
تا نال از خاک و آب است
تا که دهری در ازل شدت
عکسبوتی می که در دوی است
کی بداند چوب را وقت نبال
چون پری دور است از آن فر
مرغ تعلیمت بستی میخورد
دست در دیوانی باید زدن
سود و کرمایه بخل و دام ده

چشم خود را
بر آینه خود
بازتاب می دهد

المجلد الثانی

۱۵۶

نام سحره است
دکشت
میش کشت

زهرت
شتاب

خفت - فرد بودن
رجفت - جندین

دعای
نایاک زاده

فهم کرد از حق که یا ارض ملی
اشارت بدین است که قبل یا
ارض ملی بکشت و یا ساقط
و حق ملی و قضی الامر است
علی الجودی قبل بعد الظالمین
این است برای طوفان نوح و
هلاک قوم او فرد و آمد مغیر
گفت ای زمین آب خود را که
برون فرستاده بودی فرد
خود را می آسمان تو نرسان
که فرد فرستادی بزمین و گاه
آب فروشد و امر هلاک قوم
و سخات زمین بگذشت و
کشتی بر جودی رفت بآب و
گفته شد که دوری از رحمت
برده کرده است که کار باشد
مقبور و ملوئی این است که
آسمان زمین جات و پیش
دارند که خدای تعالی ایشان را
فرمود و امر خدای را پذیرا باشند

نذیر - ترساننده

لا جرم اشقق
اشاره باینست و آیه در سوره ابره
انا عرضنا الامانه علی السماوات
والارض و الجبال فاجبن عن حملها
و اشقق منها کلها الا انک
ان کان حملها جهنما

۱	اینی بگذارد و جانی فباش	بگذارد ناموس رسوایش	آزمودم عقل و دُر اندیش	بعک از این دیوانه سازم پیش
۲	عذر گفتن و لکت باریت که گفت چرافا حبه سکاخ و ردی			
۳				
۴				
۵	بگفت با و لکت بشی تبدیل	تجه را خواستی تو از عقل	تجه گشتند و زغم تن کاستند	
۶	نام میکردم بیک مستحور	گفت نه مستحور صبح خاستم		
۷	با پسیم چون شود این وقت	عقل را بهم آوردم من بی	زین پسیم چو حسرت زانوقت	
۸	بجملت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول که خود را دیوانه نمود			
۹				
۱۰				
۱۱	آن کی میگفت خوشم حاصل	مشورت آرم بدو در مشکلی	میداد اند در میان کودکان	
۱۲	میت حاصل غیر آن محزون نام	بر نی گشته سواره نک فلان		
۱۳	در جعبان گنج نهان جان جبا	صاحب رایت و آتش باره	آسمان قدر است و خست باره	
۱۴	او در این دیوانگی نهان است	لیک هر دیوانه را جان نیمی	سرمنه گو ساله را چون ساری	
۱۵	صد هزاران عیب و اشتراک	مرزا آن فحش آن دانش بود	واند انستی تو سرگین را زعود	
۱۶	مرد را ای کور کی خوابی شاک	کز تر باز است آن دیدن	زیر هر سنگی یکی سرنگین	
۱۷	هر کلمی را کلمی در بر است	مردی را هم دلی شده کند	هر کرد او خواست با هر کس	
۱۸	چونکه او مرغش را دیوانه است	چون بدزد و دزد و بنیارت	هر سج یا بدزد را و دزد	
۱۹	گرچه خود بروی زند و زند	چون کرد سگ کو صاحب زند	کی شناسد آن سگ دنده	
۲۰	حسد می آورد خون شیرخا	سگ کند آهنگ در میان	در کشه خاک در میان	
۲۱	اند را آمد کور در قطب سگ	کای میرصد و امی شیرکا	دست دست توت درت است	
۲۲	کرد قطبیم و لقب دادش کریم	گفت او هم از ضرورت کای	از چمن لاغر شکار است چرند	
۲۳	کور میگیری تو در کور چو کشت	کور میجویند یا رانت بصید	کور میجویی تو در کور چو بجید	
۲۴	دین سگ بمایه قصه کور کرد	علم چون آموخت سگ از فضل	میکند در بیشه با صید حلال	
۲۵	سگ چو عارف گشت از صاحب	سگ شناسا شد که میرصد	ای خدا آن نور بشناسیده	
۲۶	بگما از جل است از پر خمی است	میت خود بی چشم تر کور ازین	این زمین افضل حق صدیمین	
۲۷	خفت فارون کرد و فار و کرد	زخف کرد اندر هلاک هر کس	فهم کرد از حق که یا ارض ملی	
۲۸	بخیب از ما و از حق با حشر	با جکس آن ز غیر حق خبیر	بخیر از حق با چندین نذیر	
۲۹	کند شذر آینه حیوان حلاشان	گفت نیز ایم جلد ز جیات	که بود با خلق می با حق مروت	

المجلد الثانی

(۱۵۶)

زن بزد
قلیبان

کاز حکمت که کم کرده است
اشاره است به حدیث نبوی
الکلیه ضالة المؤمن فیه ضلک
و انشکم شده نمون است که
باید از بگوید و در باید و در
اینی لطیف است و آن است
که نفوس از روح نمون نزار
عالم علوی که جان سرگی
باشد سرده تا شاه وقت
و دیش بوده که در این شاه
اورا فراموش نموده است که
گشته است و دست و باید از بگوید
ولی چه اندک در این عالم و گرفت
هر گونه زندک باشد آنگشته
را نتواند یافت و هر چند عالم
برنگی کند بدان اندازه
گشته خود را بیاید -

کر مکان را
بطریق طرز خواب میدهد و اگر
من مکانم در لاکان بر راه
میت این مکنی را از شایع

صلابت
زمین کلن کر اکویند

صلاط
که خری بوخری موقوف و
مخلج باشد که آن نیز بر
اول مخلج باشد

سنوکی
لاغ و سخی

۱ چون بماند از خلق او کردیم
۲ تا بخوبی دزد او را کان منم
۳ چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
۴ او را دزدید کل دیده است
۵ کور دل با سمع و با جان بصر
۶ باز میگردم سوی راز جو
۷ گفت و زاین حلقه کاین باز

انس حق قلب میا سلیم
کر تو دزد دیدم که دزد پر فتم
تا بگوید علامت با خشت
چون ستانی بازیابی تبصر
می نداند دزد شیطان را اثر
تا شود هم مشورت باز گو
باز کرد اندر روز رازیت

چون زگوری دزد دزد و دزد کانه
کی شناسد کور دزد خویش را
پس جفا و اکبر آمد عصر دزد
کار حکمت که کم کرده است
زایل دل جو از جادوان را محو
مشورت جوینده آمد نزد
گر مکان دارد بدی در لاکان

میکنند آن کور عیب ناله
چون ندارد نور چشم و آنی
تا بگوید که چه بردن و بزد
پیش ایل دل یقین حاصل
که جادو آید حلاقی پیش او
کای آب کوکت شده از بگوید
همچو شیخان بودی بردگان

خواندن محتبستی را بزدان خوب گفتن او

۱۱ گفت ای مستی خوش دوستی بگو
۱۲ گفت آنچه خورده خود چیست آن
۱۳ گفت در محتب من آه کن
۱۴ آه از درد غم و بیداری
۱۵ گفت رو من از لبت تو انجا
۱۶ گر مرا خود وقت رفتن بی
۱۷ گر مرا رانی و بدبسته می

محتب در نیم شب جانی بنید
گفت از آن خوردم که هست آن
گفت آن کاندسب و خفیت آن
سنت هو هو کرد هنگام سخن
هو هو می کشان از شداد
گفت مستی خیزد تا زدن بسیار
خانه خود مستی داین کی می
همچو شیخان جاه و توقیری

در بن دیوار مردی خفته بود
گفت آخر در سب و اگر که هست
دور شد این سؤال این جواب
گفت گفتم آه کن هو می کنی
محتب گفت این نام خیر خیر
گفت مستی محتب گنگار روز
من اگر با عقل و با امکانی
هم مرا نبیل و در یوزه بی

گفت از آن خورده ام گفت این
ماند چون در محتب اندر جلا
گفت من شادم تو از غم دمی
سرفت ترش بگذر این نیز
از برهنه کی توان بکن و
همچو شیخان بر سر دکانی
هم مذرات همه روزه بی

دوم بار بنی آوردن سائل آن رنگ را حال او معلوم کند

۲۱ راند سوی او که هنر تو بر بگو
۲۲ او مجال را زد و گفت ندید
۲۳ گفت سه کوزه زند اندر جان
۲۴ و آن سوم هیچ او را نبود بد
۲۵ شیخ راند از میان کودگان
۲۶ راند سوی او گفتشین خاص
۲۷ چون ز سوی او شنید که بود
۲۸ ای و هوئی که دیش و باز

گفت آن طالب که آخر کفین
کاسب من بس تو من است خیر
ز و بر و نشو کرد و در لاغش
آن دوریج داین یکی گنج رود
این شنید دور شود فتم رود
با گشت زرد بار در اراجون
کل را باشد ز غم مالی خلک
مرد و کلی خاطرش آتسورود
کودکان را باز سوی خویش خواند

ای سواره برنی این سواران
تا نگد بر تو بخوبی زد و پیش
گفت من خواهم در این کو جزنی
آن یکی را چون بخوای کل تر
تا ترا بسیم بنیست اندنگد
که بباید آخر بگو گفتن این
و آن که بنیسی آن تو بویه بود
دور شو تا اسب بندد از نگد
باز با گشت کرد سائل که بیا

از چه میپرسی بیان کن خواب
کیست لایق از برای چینی
و این دگر نمی ترانمی جد است
که بقی بر خنیری تا ابد
این زمان سه نوع گفتی برین
و آنکه هیچت آن عیال باو لک
سم است تو بسیم بر تو رسد
یک سوارم ماند ای شاه کیا

المجلد الثانی

(۱۵۸)

۱	این چشمت است این فعل است	گفت ایش به با چنین عقل و ادب	از زبید آن آن بگویم بود	باز را از اینو بگو ز تر بود
۲	تا در این شهر خودم قاضی گشت	گفت این او باش ای نرینه	آفتابی در جستن چونی بنا	تو در می عقل کل در بیان
۳	که کم از تو در قضا گوید حدیث	با وجود تو حسد لم خبیث	جست چون تو عالم صاحب فی	دفع میگویم مرا گفتندی
۴	زین کرده از عجب بجای شد	زین ضرورت گنج و دیوانه	کمر از تو شک کنیم و میو	در شریعت نیست دستور کی
۵	گنج اگر پیدا کنیم دیوانه	عقل من گنجست و من یرایم	لیکست در باطن جانم که بدم	ظا هر شوریده و شیدا شد
۶	این بهائی نیست بهر عرض	دانش من جوهر آمدنی عرض	این عسکس دیده و در خاشه	ادست دیوانه که دیوانه شد
۷	کز نور شمع دارد فان	علم تعلیمی تعلیمت آن	هم ز من میرودید من میخویم	کان قدم نیستان سکرم
۸	نی که نماید از این عالم خلاص	طالب علم است بهر عالم	همو طالب علم دنیای دنی	چون پی دانه ز بر روی است
۹	هم در آن ظلمات جدمی	چونکه سویی دشت و نورش بود	چونکه نورش را ندانست	همو موشی هر طرف سوار شد
۱۰	تا اید از رفتن راه سبک	در بخود پرساند زیر خاک	بر پد از موشی و چون خاک	که خدا بس پر پد تر خرد
۱۱	چون حسد یدارش نباشد مردود	کر چه باشد وقت بخت علم رفت	عاشق روی حسد یدان بود	علم و گفتاری که آن جان بود
۱۲	خونهای خود خورم کسب حال	خوبخسی من جمال و جمال	میگفت بالا که اندا شتری	شتری من خدایت و مرا
۱۳	زانکه گل خواست دایم زرد	گل محسوس گل را خور گل را بخور	چون حسد یداری کنی کشت گل	این خدایان محسوس لایل
۱۴	تا شوی شادان خندان گل	طالب دل باش تا باشی گل	از بختل جرات خون ز غل	دل بخور تا دانا باشی جان
۱۵	لطف تو لطف خنی را خود نتر	یارب این بخشش حد کارنا	این سخن را روی صاحب است	دل نباشد آنکه مطلوب است
۱۶	کار دشواری تا استخوان رسید	باز خرم از این نفس پسید	پزده را بر دایم پزده مادر	دستگیر از دست مادر بخور
۱۷	که تواند جز که فضل تو گشود	این چنین فضل گزرا می دود	گشت بد جز تو ایلطان بخت	از چو با پچارگان این بد بخت
۱۸	در چنین تاریکی بفرست نور	با چنین نزدیکی دوریم دور	چون تویی از ما باز دور بخت	ما ز خود سویی نوگردانیم سر
۱۹	جز که اکر ام تو نتوان کرد نقل	در میان خون در دود و غم	در نه در کلان گلستان از چرخ	این دعا هم بخشش تعلیم
۲۰	میرد و سیلاب حکمت جو بخور	گشت پاره که زبان آید زور	سج نورش میرو تا آسمان	از دود پاره پیر این نور درون
۲۱	باغ و بستانهای عالم فرغ است	شا هراه باغ جانها شمع است	تا بسبب باغ جان میوه آید شمع	سوی سوراخی که نامش گشت
۲۲	زانکه لطف حق ندارد منشی	نقصه و بنجر کو با منطفی	زود بگری تمنا الا تحف از	اصل حشر به خوشی نیست آن
۲۳	نقصم کن در باب قدم لکلام	عجز تو از شکرت آید تمام	نقصت تازه بود جهان از	شکر نیست چون کنی چون شکر تو

نصیحت کردن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را و دعا نمودن برای او

۲۴	چون عیادت کرد یار زار	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	که مگر نوعی دعا کنی کرده
۲۵	چون زگر نفس می آشفته	یاد آور چه دعا می گفتی	گفت یارم نیست آلاحتی
۲۶	پیش خاطر آمد او آن دعا	از حضور نور بخش مصطفی	دار با من یادم آید حاجتی

دانش من
جوهر است و عرض نیست دلی
جست که عقل را دود و جستن را
عوض آن خریدم بهایم بیکه عقل
خود قائم است و جستن هم بیکه

عرض
بعین دلهای معنی خوار است
ببین میجویم خوانده شود در

هم ز من
مرا دستک لذت محبت از من
پیدا میشود هم اورا میخورم

زفت
زود و مال مال و منای دیگر هم

مشتری
اشارت بآیه و چه در سوره تو
کر آن تبه شتری من اکنون
انفس و اموالهم بآن حکمت
یعنی خدا خرید از گردگان جان
و مالهای ایشان را که عرض آن
باشان نیست را بدد

دل بخور
کنایه از محنت و بیفتاد و بیفتاد

در میان خون
خون در دود برای این گفت که
چون لحام در دود میاید
از آن خون میشود گوشت در
میان دارد دماغ که محل فهم
عقل است میفریاد محال که
عقل و فهم جز بقاییت تو دردی

چون تویی
اشارت بآیه و چه در سوره تو
دختر آوری که من اجل او گرد
یعنی ما زود که تو می آوری از دل
جان او

مست با
یعنی نشانی که در آن هر شب

المجلد الثانی

(۱۵۹)

حشایش
جمع حیثیت و این شرف
است و این شرف که از این حیثیت
بکل حیثیت یعنی آنکه در فرود
شود چنانکه در هر خردی خاک
زند
کرتز
مقال و نکات را گویند

تیب
بیابان باشد

کی ز سینه من
شدت یار من در عیضا
البحر فاجبت منه شاعرة
حیفا

لویب
سعد اشرف

تلوین
زنگ کردن
و در این جا از بی رنگی عالم
زنگ آوردن
خوبتر

۱	بخت پیغمبر روشن گد	پیش خاطر آمدش آن گشده	تافت زان روز که از دل لبت	روشنی کافق حق باطل است
۲	گفت اینک یادم آمد بر رسول	آن دعا که گفت ام من افضل	چون گرفتار گشته میامدم	همچو غنچه قد دست بائی نبردم
۳	پرگفت باب گشایش میند	عرق دست اندر خاشاکش میزد	اندوخته دید و عیندی برید	مجرمان را از عذاب برشیدید
۴	مضطرب میگشتم و چاره نپو	بند محکم بود و قفل ناکشود	نی مقام صبر و نی راه گریز	نی امید توبه نی جای تنبیر
۵	نی بنسیر حقایق یار من	این چنین شوار آمد کار من	همچو بار دست و چو مار و خن	آه میگردم که ای خلاق من
۶		از خطر بار دست و مار و کاسکا	چاه بابل را نمودند خستبار	

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

۷				
۸				
۹				
۱۰	تا عذاب آخرت اینی گشند	گرفتارند و عاقل و سحر بشند	نیک کردند و بجای خویش بود	سل تر باشد و شش و پنج دود
۱۱	عدند و وصف و پنج آن جهان	سل باشد و پنج دنیا پیش آن	ای خاک آنجو جهادی میکند	بر بدن جسدی و دایمی میکند
۱۲	تا در پنج آن جسمانی وارید	بر خود این پنج جهاد دست مید	من جسی گفتم که یارب عذاب	هم در این عالم بران من مبتلا
۱۳	تا در آن عالم فراغت باشم	در چنین درخواست آدم میزد	این چنین بخورنی پیدا شد	جان من از پنج بی آرام شد
۱۴	مانده ام از ذکر و از آوار خود	بجسیر گشتم ز خویش نیک و بد	گرفتم دیدم کون من روی تو	ای مجسته وی مبارک خوی تو
۱۵	میشدم از دست من یکبارگی	کردیم شایسته این غمخواری	گفتم ای بی این دعا دیگر	بر لکن تو خویش را از پنج بون
۱۶	تو چه طاقت داری ای یورسقیم	که نند بر تو چنان که تو عظیم	گفتم توبه کردم ای سلطان	از سر جلدی بنام پنج فن
۱۷	این جهان تیب است و تو موشی	از گشت در تیه مانده و قلا	سالها ره میسردیم و در خیر	همچنان در منزل اول اسیر
۱۸		قوم موسی راه میسپوده اند	آتش اندر گام اول بوده اند	

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

۱۹				
۲۰				
۲۱				
۲۲	رازی میگفتند پیدا و خفان	جملگی مردوزن پسید و چون	کردل موسی ز ما رضی بدی	سینه داراه و کران پدید شدی
۲۳	در بکل میند از بودی اوزما	کی رسیدی من و سلوی انما	کی ز گنجی چشید ما چو شان شدی	در بیابانان امان جان شدی
۲۴	بل بجایه خان خود ائش می	اندر این منزل گشت مبارزی	چون دودل شد موسی از کار	گاه خصم ماست گاهی یارمان
۲۵	خشمش آتش میزد در رختا	حلم آورد و میگفت تیب بلا	کی بود که حلم کرد و خشم نیر	مینست این مادر لطفت این نیر
۲۶	درج حاضر و شست از بهرین	نام موسی میسبیرم فاصدین	در نه موسی کی زود اورد و کن	پیش تو یاد آورم از هیچ تن
۲۷	عهد ما بگشت صد بار و هزار	عهد تو چون کو ثابت بر دار	عصا که ما گاه و بهر باره می بود	عهد تو که در صد که هم فرد
۲۸	حق آن شدت که بر تلوین ما	رجستی کن ای امیر لو نه ما	خویش را دیدیم در سواکی چو	استخوان ما کن ای شاپش
۲۹	تا فضیحت های دیگر از نهان	کرده باشی ای کریم مستعا	بی حدی تو در جمال و در کمال	در گزنی ما بیدیم و در ضلال

المجلد الثانی

(۱۶۰)

بجای خویش بجای کریم
ابنیت بهیفته ای خدیو
چون نمودی قدرت بنای هم
آن چنان کادم بنیاد از
در حقیقت نفع آدم شد هم
آتش ز دشمن بخت دیگران
هم زبان جان او شد ریاض
نابا اند که هر آنکه بد کند
زانکه او گر هیچ بنده خویش را
تا بکشد دما در آن روز دوزخ
قابله بخت چو زار و دینیت
آن انانی وقت گشتن لعنت
لا جسم مرغ بی همتی کار
آینده نیش کز دم بر کنی
بجای کشت نفس را جز ظل پیر
ماریت از دینت راست دن
نیت غم گر دیر با او دوز
در تو خدای مخرج این فضل و

بر کز سبب بی شکی نسیم
تا بخرد و شاد کل جان بود
ای محضاده رحمت در شمع هم
رجش دای که رست از دین
لعنت شامه و آن که
باد سوس کشت او کوشش
خود تو کوشی بود آدم بود
عاقبت باز آید بروی ند
ملک و ناموس پسندیش را
طغی در زادن نیای هیچ
در دایه در دگر و کوشی
و این اما در وقت گشتن
سر بریدن لازمت اعلام
تا که باید از کشتن ایمنی
دامن آن نفس کش سخت گیر
هر چه دارد جان و از جان جان
دیگر گیر سخت گیرش خاذه
از سر اندیشه بخوان بعضی
آن بدی دادن کمال است

پس که از غلبه یکتا ماند
هر مانده بر آن لطف سخت
این دعا کز ختم فتنه اید ترا
دیو بود کوز آدم بگذرد
بازی دید و دود صدم بازی
چشم گشاید بود لعنت و
لعنت آن باشد که گریستن کند
جمله نسیب بند با بیکس
در دوزخ دین چنین دین
این امانت در دل جان عالم
آنکه ادبی در دباست رست
آن اما منصور حرکت یقین
سر بریدن صیت کشتن
بر کنی دندان پر حسیه زار
چون گیری سخت آن توفیق
دست گیرنده دیت بر باد
دیگر گیر سخت گیر در حش
در تو کوشی هم بدیا رست
من مثالی گویت ای محترم

صبر بودیم و یکی دیوانه
که تو کردی گریان را بخت
تو دعا عظیم فرما هسترا
بر چنین نطقی از او بازی برد
پس ستون خانه خود برید
تا زبان خشم دید آن ریور
عاصه و خود بین و پریست کند
مات بروی کرد و نقصان
در داور از حجاب آرد
این نصیحت با مثال فایده
زانکه بیست روی نامی گشتن
و آن امانت چون لعنت
در حجاب و ترک لعنت
تا هر مار از بلا ی سبک
در تو هر وقت که آید جذب
و مبدم آدم از اویت وار
یکدمت غائب زار دقت
لیک آن نقصان فضل او
من مثالی گویت ای محترم

مثال در بیان محسنی یومین بالفت در خیره و شمره

کردن شای دو گونه نقشا
هر دو گونه نقشا و است
در تاخت و تار کردن آهست
لیک مؤمن دان طوعا ساجدا
قله سلطان عمارت میکند
مؤمن آن قله برای پادشاه
خوب گوید ایش خن و بها

نقش های صاف و نقش صفا
زشتی او نیست آن دمی است
ز این سبب خلاق کبر و خلص
زانکه جوای می ضا و قاصدا
لیک دعوتی امارت میکند
میکنند مسکونی از بهر جاه
پاک گردانیدیم از عیب

نقش یوسف کرده و خوشتر
تا کمال دانش پیدا شود
پس از این رو کفر ایمان
هست که با کبر هم بزوان
کشته یا خنی که ملک از او
زشت گوید ایش زشت ازین
حدوک و شکر لک یا لنین

نقش ابلهان و غفرتان
سخر استادش سوسود
بر خنده اندیش هر دو ساجده
لیک قصدا و مراد دیگر است
عاقبت خود قله سلطان
قادر می بر جو سب و بر زمین
حاضری و ماضی حال

نطق
بسط شریک را گویند

مکر و فریب باشد

لعنت حاسد
مراد اینکه فریب شیطان عیث
لعنت او شد و مراد از بازی
دید در شعر بعد این است که
شیطان یک بازی می کرد
فریب داده از بهشت
میکنند و آن دو صفا و آرا
معلوم نکرد که از بهشت
آدم در حق آدم بهتر خواهد
بود و ستون خیمه شیطان خا
خوابند

چشم بندی
مراد اینکه لعنت از طرف حق
بر شیطان شده بود و گویا
لوح چشم بند شیطان شد بود
که آنچه در حق حضرت آدم زبان
نیده است بود نفع او شد و حق
شیطان زبان گزیده هم
است یعنی آن خلک
لعنی الی یوم الدین که در آخر
سوره قصه و وقت

کشتن
سرگون شدن باشد

در دوزخ
در دوزخ شدن باشد

سودن چیزی چیزی

میخوان و بعضی
اشارت است به وجه دیگر
بعضی که میفرماید و دعوت
رک و مافلی یعنی خدا ترانه
و آنکه گفته ای محمد و شکی با
تو کرده

نیت

نیت

المجلد الثانی

(۱۶۱)

۱ حاصل آنکه او هر چه خواست کرد
۲ دوست بر هر پادشاه بی پادشاه
۳ کار ساز بفعل و تدبیر باشد

دعا و توبه آموستن رسول صلی الله علیه و آله و سلم را

۱	این بگو که سحر کن دشوار را	گفت پسر بر آن بیمار را	آتش فی دار دنیا حسن
۲	راه را بر ما چوستان کن لطیف	آتشانی و اعیان ما حق	مؤمنان در شکر گویند ای ملک
۳	مؤمن و کافر بر آن باید گذار	نی که دوزخ بود راه مشترک	یک بهشت و بارگاه ایمنی
۴	پس ملک گوید که آن دشمن	پس کجا بود آن گذرگاه دنی	دوزخ آن بود و بیست گناهت
۵	چون شما این نفس دوزخ خور	بر شما شد باغ و بهستان وخت	جمعه ها کردید تا شد چغنا
۶	آتش شتوت که شعله میزد	نار را کشتید از بهر خدا	آتش خشم از شما هم حمله
۷	آتش حسد از شما ایشان	خلعت جل از شما هم حمله	چون شما این جمله آتشانی
۸	نفس نار بر او با غی خستند	بهرا کشتید تا شد توشش	بلبلان ذکر تسبیح انداد
۹	داعی حق را اجابت کرده اند	خوش سرایان درین طرف	دوزخ ما بنسب در حق شما
۱۰	صیبت احسان از مکافات پس	سزاه گشت بکشتن بر کتف	نی شما گفتید ما قربانیم
۱۱	با اگر قلاش اگر دیوانیم	پیش او صاف بقا ما فانییم	بر خط دشمنان او سر مییم
۱۲	تا خیال دوست در سینه است	جان شیرین را اگر دکانیم	هر کجا شمع بلا افزوختند
۱۳	حاشا که آن کز درون خانه اند	صد هزاران جان عاشق شدند	ای دل آنجا زد که باور شدند
۱۴	در میان جان تو را بکشند	وز بلاها متر را چون جوشند	در میان جان ایشان خایه گیر
۱۵	چون عطار دهنه دل آینه	در فلک خاکین ای بندیر	پیش خیشان باش چون آواره
۱۶	جسته در از کل خود پر پرست	بر همه کامل فن از من پاره	جنس را بنوع گشته ددو
۱۷	تا چون عشو خری ای بخود	عباس بن گشته عین از پرورش	چالوس و لطف شیرین جز
۱۸	متراسیل و دشنام شن	میستانی مینی چون بگریب	صفق شایان خرمخو شدند
۱۹	زانکه زیشان خلعت دولت	تا کسی گردی ز اقبال کن	هر کجا بینی برهنه پسند
۲۰	تا چنان گردد که میخواهد	دان که او بگریخته است از او	گر جان گشتی که آتش خستی
۲۱	هر که از اوستاگر زرد در جان	خویش را و خویش را راستی	پیشه آموستی در کسب تن
۲۲	در جبهان پوشیدم گشای غنی	چنگ اندر پشه و بچین	پیشه آموزگان در آخرت
۲۳	آن جهان نه نیست بر بازو	اندر آید دخل کسب مغرت	حقال گفت کاین کسب جان
۲۴	همچو آن طغی که بر طغی تند	پیش آن کسب است لب کوکبا	آن مسافران چو بازوی
۲۵	کو دکان سازند در باغی کان	با جماع رستمی و غارتی	

آتش فی دار
اشارت بآتش دوزخ است
بغیر که میفرماید آتشانی دنیا
حس و فی الاخر حسنه و قضا
عذاب النار یعنی آتش دوزخ
در دنیا نیکوئی و در آخرت نیکوئی
و بکار بار از عذاب آتش دوزخ

صنعت
سبب که بر سر گردانند

صنعت گفت
چون اختلاف است بین کسب
و بعد از مغایرتش با حق
کسب است یا نیست یعنی
رقه اند که کسب منحصر در حق
است و برخی میگویند بعد از
مغایرت این کسب هم کسب
شریف و در حق لطیف است
مردی میگوید خدای خود را
در آن جهان هم کسب و خل
است و در این باب احادیث
بنوی بسیار دارد و گفته اند
از جمله این حدیث است آن
رسول الله قال من اهل الجنة
یتأذن رب فی الزرع فقال
الست فما شئت فقال
ولکنی احب ان ازرع فند
بطرف نباته و استواء و
اشترت فکان مال الجبال
بدستیک رسول خدا
مردی از اهل بهشت اذن
خواهد گرفت از رب و دعا کرد
گشت و زراعت کرد و زرا
حقانی خواهد گفتی تو
در کسب میخواهی خاک گفت
بلای لیکن من دوست دارم
ز زراعت و تخم خواهد بخت
و مبادرت خواهد نمود و حق
از خشم زدن و بندگی و
کمالیت و درودن بکدام
نوده های آن است

این دعا را هر روز بخواند
و در هر وقت که بخواهد
توبه کند و از گناهان
خود بگریزد و از خداوند
عز و جل طلب کند

المجلد الثانی

(۱۶۲)

۱	باز کردی کیسه خالی رنج	این جعبان باز بگشاید و مری	کو دکان فست با نده بکنند	شب شود در خانه آید لرزند
۲	قابلیت نور حق دان ای و	کسب دین عشقت و جذبت	با فغان و احسره تا بر خوانده	سوی خانه کور متحف با نده
۳	حیله و مکر می بود آزار دین	نفس خس گر جویدت کسب پیر	چند کسب خسر کنی بگدایس	کسب فانی خواهدت این نفس
۴	بیدار کردن ایس معاویه را که وقت نماز میگذاشتند			
۵				
۶				
۷	خفت بد در قصر در یک ناله	در خنجر آمد که آن معاویه	قصر را از اندرون پرستید	گفت اندر قصر کس راز نه بود
۸	چشم چون بگشاید پنهان مرد	ناگهان مردی در بیدار کرد	کز بار متحفی مردم خنجر	از پس در او یکی را دید که
۹	تابیب بزرگان نهان گشته است	کرد برگشت طلب کرد از آن	کیست کاین ستاخی و جزا	گفت تبیب دارم چرا کردی بجه
۱۰	گفت نامم فاشش ایس	گفت هی تو کیستی نام تو نیست	در پس پرده نهان میکرد	عجلو اطاعت قبل از گفت
۱۱	سوی سجده زودی باید وید	گفت هنگام نماز آخر بکشد	راست گو با من مگر بر عکس ضد	روز و پنهانند اندر مکرم
۱۲	که بخیری رهنما باشی مرا	گفت فی فی این غرض نبود	مصطفی چون در حدیث یافت	
۱۳	زدکی داند ثواب و مزد	من کج با و در نمایم دزد	گویدم که پاسخی میکنم	
۱۴		از چه رو گشتی چنین من	خاصه زدی چون قطع	
۱۵	دوم بار جواب گفتن ایس علیه معاویه			
۱۶				
۱۷				
۱۸	ساکنان عرش را بدم بدم	ساکنان راه را محرم بدم	راه طاعت را بجان نمیدم	گفت ما اول فرشته بودیم
۱۹	از دل تو کی رود خست الوطن	در سفر گر زدم منی یا ختن	محصه اول کی زول زایل شود	پیش از اول کج از دل و د
۲۰	عشق او در جان ما کاریده	ناف ما بر مهر او بسته	عاشقان در که وی بودیم	ما هم ازستان این می بودیم
۲۱	از عدم ما راز او بر داشت	فی که ما دست فضل گشت	آب رحمت خورده ایم از جبار	روزین که دیده ایم از روزگار
۲۲	چشمهای لطف بر ما می گشت	بر سر ما دست رحمت مینا	در گلستان رضا گردیدیم	ای بس کردی نوازش دیدیم
۲۳	که مرا پرورد و جزید بکشد	از که خوردم شیر غیر از شیر او	گا هو ارم را که جنبانید او	وقت طفلی ام که بودم شیر
۲۴	بسته کی کردند ده های گم	گر عتابی کرد در پای گم	کی توان او را ز مردم و گشود	خوی کان با شرف از اند
۲۵	زده بار آفتاب می توان	از برای لطف عالم را خن	تبر بردی چون غباری از غن	اصل تقدش لطف و ادب گشت
۲۶	تا بداند قدر آیام و حال	میدهد جاز از قدش گونا	بهت در وصل او و شستن	فرقت از قدش اگر بگشتن
۲۷	تا ز شدم دست او دوی کند	اگر دیدم تا ز من سو می کند	قصه من از حسن احسان	گفت پیغمبر که حق موده
۲۸	چشم من بر روی خویش نهاد	چند روزی که ز پیشم رانده	داز بر من من قبای بر کنم	فی برای آنکه من سودی کنم
۲۹	زانکه حادثه عادی را با حش	من سبب را بخورم کو حاش	هر گشتی مشغول گشته دین	کز چنان دلی چنین بخت

مرحوم
بانی سرشت

نخستین
در خنجر آمد که آن معاویه
خفت بد در قصر در یک ناله

از خواب بیدار شد
رویش و بهانه کردن جواب
عشق ایس معاویه را

قطع بطریق
راهنما باشد که در راه پیش روی
رونده بیرون آید و راه را برای
برود قطع کند و او متعجب
دزد شب است که در نهانی
خانه سردار و شیطان همان
قطع بطریق که راه پدیده
راستی را قطع کند و او را
براه ضلالت و غایت برد

کر خنجر آن زوی
یعنی جان کریم و جمیع چنین
قد بکند تعجب است

هر گشتی
میگردد بسبب سجده نکردن
بجبهه آدم شیطان اندک
شده است

المجلد الثانی

(۱۶۳)

۱	لطف سابق را نظاره میکنم	در پنجه احوادث دوباره میکنم	ترک سجده از حد کبرم که بود	این حکم از عشق خیزد ز جود
۲	این حد از دوستی خیزد یقین	که شود باده مست غیری یقین	مست شرط دوستی غیرت بی	همچو شعله عطش لعلن دیزی
۳	چونکه بر لطفش خزان بازی نمود	گفت بازی کن چه دایم و سرود	آن یکی باز سکه که بدین باختم	خویش را در بلا انداختم
۴	در بلا هم میختم لذت او	مات اویم مات اویم مات	چون رها ند خویش را می سرو	پچکس در شش جفت شش در
۵	جزو شش از کل شش چون او	خاصه که چون مراد را می بیند	هر که در شش در و درون است	او ش برهاند که خلاق شش است
۶		خود اگر کفر است اگر ایمان	دست باف حضرت آن او	

۱
محمود
انکار کردن

۲
در شش
شش خانه زودت جفا
سده را نیز گویند

۳
حضرت
گودال در ریخا لقب جواد

۴
فیلسوف
در شش دان را گویند

باز تفسیر کردن معاویه بر ابیسی علیه السلام

۱۰	گفت امیر او را که اینها چیست	یکت بخش تو از اینها کاسته	صد هزاران چون مرزیه روی	خزیه کردی در خزین آبی
۱۱	آتش از تو بسوزم چاره نیست	کیت کرد دست تو جابه اش پاره	طبع است ای آتش چو سوزانید	تا سوزانی تو چسبیری چاریت
۱۲	لعلت این باشد که سوزان کند	او پستاد جمله دندان کند	با خدا گفتی شنیدی روبرو	من که باشم پیش کبریت ایله
۱۳	سرفت های چون بامک صغیر	بامک مرغانست اما مرغ گیر	صد هزاران مرغ را آن هزده	مرغ عرزه کاشنای آید است
۱۴	در هوا چون بشنود بامک صغیر	از هوا آید شود اینجا اسیر	قوم نوح از مکر تو در نوح اند	دل کباب و سینه سر و سر
۱۵	عادر او باده دادی جهان	دلفی در عذاب و ایمان	از تو بود آن سنگبار قوم	در سیاه آب ز تو خوردند و
۱۶	منه زود از تو آید ریخته	ای هزاران فتنه با نچخته	عقل من چون زکی فیلوف	کور گشت از تونیب بیداد تو
۱۷	بولیب هم از تو نامی شد	بر احکم هم از تو بوجلی شده	ای بر این شطرنج بهر ادا	مات کرده صد هزار اسارا
۱۸	ای ز من زین بند بای شکست	سوخته جانها سیه کشت	بحکم مری تو و خلعان قطره	تو چو کوهی و این سلیمان ذره
۱۹	که رعد از مکر تو ای مخمقم	غرق طوفانم آلامم مخمقم	بس ستاره سعاد تو تحرق	بس سپاه جمع از تو مفتق
۲۰	بس مسلمان کز تو دین بخت	پس گون تا قدر دوزخ تاخته	بس چو بلعسم از تو نمیداند	بس چو بر صیصا از تو کافر

۱۰
آلام مخمقم

۱۱
اشارت است بآیه چه در سوره

۱۲
هود که فرموده لا احکم الحکم

۱۳
لا اراد الله الا من رسم فی شیت

۱۴
نپاه دهنده در امر خدا مگر کسی

۱۵
که رسم کند خدا را

۱۶
مخمقم

۱۷
مخمقم

۱۸
مخمقم

۱۹
مخمقم

۲۰
مخمقم

باز جواب ابیسی معاویه را در خفا مکر

۲۱				
۲۲				
۲۳				
۲۴				
۲۵	امتحان شیر و کلبه کرد حق	امتحان نفت و قلم کرد حق	من تخم قلب را و نقد را	صیر فیم قیمت او کرده ام
۲۶	مینگو از اربانی میکنم	مریدان را پیشوای میکنم	صاحب از پیشوای ما منم	طاحی را نیز یار میکنم
۲۷	این علف ما منیم از بهریت	ناپیدا آید که حسین خست	سگ چو از آهوز بر ایچگی	در سگی و آهوسه دارگی
۲۸	تو گناه و استخوان پیشین	تا کد این سگند او کام	گر بسوی استخوان آید گشت	در گیب جوی یقین آید گشت
۲۹	فرو لطفی جنت شد با یکدیگر	زاد از این هر دو جفت خیر و شر	تو گناه و استخوان عرض کن	قوت نفس و قوت جاز عرض کن

۲۵
باغبانم شاخ تر مرورم

۲۶
شاخهای خشک اتم غیرم

المجلد الثانی

(۱۶۴)

۱	در روز دوشنبه جان پاکه	کر کند او خدمت تن مستخر	در خدای روح خواهد بست	کر خدای نفس جود بر است
۲	دشمنان شوات غریب کند	انبیاء طاعات عرفیه کند	یک این هر دو یک کارند	کر چون این دو مختلف خبر دهند
۳	خوب را من زشت می نامم	زشت را خوب را می نامم	داعیم من خالق ایشانم	نیک را چون بد کنم بزبانم
۴	جسمم از آنکه آینه زده	گفت آینه که از من نبود	کین سیه رو نیاید مرد	آینه انداخت بند و در را
۵	ز اهل زندان میستم بزبان گو	من گو احسم بر کو از زندان کجا	تا بگویم زشت کو خوب کو	او را غماز کرد و راست کو
۶	می بستم تار پندار شکم	هر کجا بستم درخت تلخ خوشک	تر بیستایم من دایه دار	هر کجا بستم درختی میوه دار
۷	بس نباشد خشکی تو جرم تو	باغبان گوید خوشی شست	مر مرا چه میببری سرب خطا	خشت گوید باغبان کای حق
۸	کاشکی کر بودی و ز بودی	باغبان گوید اگر مسودی	تو چرا بی جسم میری نیم	خشت گوید راستم من کریم
۹	با درخت خوش نبود وصل تو	تخم تو بد بوده هست وصل تو	اندر آب زندگی آغشته	جاذب آب جیبانی گشته
۱۰	خوی اصل من همین است همین	گر ترا بیدار کردم بیدین	آشنوشی اندر محض آشنی	شاخ تلخ را با خوشی وصل کن
۱۱	عنف کردن معاویه علیه اللغه والحداب			
۱۲				
۱۳				
۱۴	آدمی گوید علم الاشیاء بکجاست	تر ز راه نیست درین ره پوی	گفت امیرای راه زن جوی	رهزنی تو من غریب تاجرم
۱۵	اشارتت بانه واقعه در سوره	کر درخت من مگر از کافری	هر بابستانی که آری کی خرم	
۱۶	بقوه که دعلم آدم الاشیاء کجاست	در نماید مشتری مگر است فن	مشرک نبود کسی را هن	
۱۷	نابیدن معاویه بنی سبجانه و تعالی از مکر ابلیس و تصر حوائن			
۱۸				
۱۹				
۲۰	بر دخواه از من این رهزن ند	کر یکی فصل دگر در من دند	ایمده از یاد ما پسین خدا	تا چه دارد این حسود اندر کرد
۲۱	گوست فتنه هر شریف خشن	من بخت بر نیایم ابلیس	حسم کن در نه کلیم شیما	این حدیث هر چه دو دانی
۲۲	چون سک بدشت او شد ایما	از پشت انداختن روی جا	بانگ چون برقی این ملک بی	آدمی گوید علم الاشیاء بکجاست
۲۳	صد هزاران سحر دردی سحر	اندر دهن هر حدیث او شتر	نیت دستان فزونش ای	زده آنا طمکت میزدی
۲۴	بر جیم بیدار کردی رهت گو	ای ابلیس خلق سوز فتنه جو	در زن و در مرد هر دو دهن	مردی مردان ببند و درن
۲۵		پن عشره راد میان بی	زانکه حیلست در بخت با منی	
۲۶	باز تقریر کردن ابلیس علیه السلام خود را با معاویه علیه السلام			
۲۷				
۲۸				
۲۹	چون بیل آری خیالش شد	هر دردی که خیال آید شد	نشند او راست را با صدگان	گفت هر مردی که باشد گمان

مگر چه این دو
مراد از این دو خدمت من کرد
و در بحر جان نشتن است

شک شک
کنایه از محبت و صواب

آدمی گوید که
در مقام دیگر بپوشد و در
آدمی گوید زیرا که در دنیا آدم
مقصود صفت و در این جانی
است که خواهد زیرا که بی از
معانی آیت دعلم آدم الاشیاء
کجا که جمعیت و منکر است اشیا
و صفات باشد راجع به نوع آن
شود و این باشد آیات قرآنی
که راجع به عموم مردم شود

آدمی گوید علم الاشیاء بکجاست
اشارتت بانه واقعه در سوره
بقوه که دعلم آدم الاشیاء کجاست
یعنی آموخت خدا آدم الاشیاء
اشیاء را کل آنها و سبک از
القاب است این جابطن کریم
و تعظیم میگوید

آنا طمکت
اشارتت بانه واقعه در سوره
اعراب که آدم هر گاه تو
لقه است بر آنا طمکت افشا
دان لم تفرقا و در حیا لکن
من بخامیر

شست
دام ماهی

المجلد الثانی

(۱۶۵)

چون سخن در وی و علت شود
توزجی رنپس از او چه طبع
تو خوری حلاوت او مل شود
نیست از ابلیس از دست ابلیس
زان ندانی کت زان در کرد
تو گنه بر من منه گنه بر من
من بدی کردم شما هم هنوز
ششم ششم میان خلق من

۱ یعنی گناه است
۲ جنگ الاشیاء
۳ یعنی دوستی تراشیا را ترا کوه
۴ کرده و جان تره تو گنه کرده
۵ باری کیست چو کن اشاره
۶ بحديث نبوت که فرمود
۷ کلفت
۸ فراموش کننده باشد
۹ یکی از اهل بیت است
۱۰ یکی از اهل بیت است
۱۱ طغیانه
۱۲ کرده و شکوه را گویند
۱۳ گفت غیر راستی زمانه است
۱۴ گفت چون دانی دروغ در است
۱۵ گفته است الکذب یب فی القلوب
۱۶ در حدیث راست آرام است
۱۷ چون شود از مرغ و علت سلیم
۱۸ پس دروغ و عشو است را گویند
۱۹ خلق مت آرزویند و هوا
۲۰ طمانینه و الکذب یعنی دروغ
۲۱ چیز را که بشک اندازد ترا و
۲۲ غیر آنچه بشک نیفتد ترا که
۲۳ راستی از من دل است و دروغ
۲۴ شک و شبهه
۲۵ قاضی
۲۶ اشارت بحديث نبوی که
۲۷ میرزا القاضی جابلین است
۲۸ یعنی قاضی داد است
۲۹ میان دو عالم
۳۰ ضرر
۳۱ تا بهینا را گویند
۳۲ مصحف است

۱	چون سخن در وی و علت شود	تیغ فازی دزد آلت شود	پس جواب او سکوت و سکون	هست با ابله سخن گفتن چون
۲	توزجی رنپس از او چه طبع	که تو از سرش باید سبکی کن	تو ز من ناهق چو نالی ای سلیم	رو بنال از شیرین نفس لیم
۳	تو خوری حلاوت او مل شود	تب بگردد طبع تو مخل شود	بی گنه لغت کنی ابلیس را	چون بیسی از خودین طیس را
۴	نیست از ابلیس از دست ابلیس	که چو ربه سوی دهن میری	چونکه در سبزه بینی دین را	دام باشد این ندانی زوینا
۵	زان ندانی کت زان در کرد	میل دهن چم حلت کو کرد	جنگ الاشیاء یعنی دهنم	نفسک السواد جنت لا تخم
۶	تو گنه بر من منه گنه بر من	من ز پیرم از حرص کن	حرص و کین هست از طبع	مر مر بار جاد شد گفت
۷	من بدی کردم شما هم هنوز	انتظارم تا ششم آید بروز	هم ایستدی می نرم با درو	تا مگر این دهن ششم کرد بروز
۸	ششم ششم میان خلق من	غل خود بر من چند سرودن	گر گشت بچاره اگر چه گشت	ستم باشد که او در طغنه است
۹		از ضعیفی چون نت زدا رفت	خلق گوید خنجه است از لوت رفت	

باز اسحاق کردن معاویه برای جواب معاویه

۱۲	گفت غیر راستی زمانه است	داد سوی راستی میخواست	راست گو تا داری از چنگ من	مگر نشاند غبار چنگ من
۱۳	گفت چون دانی دروغ در است	ای خیال ایست بر اندیشا	گفت پیغمبرشانی داده است	قلب و بیکو را محک و نیاست
۱۴	گفته است الکذب یب فی القلوب	باز راستی طمانینه طرب	دل بینا را ز کفار دروغ	آب دروغن هیچ نفرزد دروغ
۱۵	در حدیث راست آرام است	راستبیا دانه دام و دلت	دل مگر رنجور باشد بدو	کو نداند چاشنی این آن
۱۶	چون شود از مرغ و علت سلیم	طعم صدق کذب را با علم	حصص آدم چون سوی گندم	از دل آدم سلیسی را رزود
۱۷	پس دروغ و عشو است را گویند	غره گشت و زهر قاتل گویند	گندم از گندم ندانست این	می پردتیسر از اهل بیوس
۱۸	خلق مت آرزویند و هوا	زان پذیرند دستان ترا	هسته که خود را از هوا بخارد	کوش خود را آشنای اگر د
۱۹		همچنانکه در حکایت گفته اند	بشنو آنرا تا گداید بستاند	

شکایت قاضی از افت قضا و جواب قاضی ورا

۲۴	قاضی بنشیند و میگردد	گفت نایب قاضی که گریه است	این ز دفت گیر و دیر است	وقت شادی و مبارک است
۲۵	گفت آه چون حکم را ندیدی	در میان آن دو عالم جا	آن دو خصم از دهن خود	قاضی پشیم چه داند زین
۲۶	جا بمنت و غافلت از جا	چون رود در خوشان ما	گفت خصمان عالمند و علی	جابهلی تو لیک شمع ملتی
۲۷	زانکه تو علت نداری میان	و آن ذراعت هست نوکان	و آن دو عالم را غرضان کو کرد	علمشان را علت اند کو کرد
۲۸	جل را بیستی عالم کند	علم را علت زوینا بکند	تا نور شوت سندی بنید	چون طبع کردی ضرر بنید
۲۹	از هوا من خوش را و اگر	لغت های شوقی کم خورد	چاشنی کیر دلم شد فروغ	راست را داند صفت با دروغ

المجلد الثانی

(۱۶۶)

بافترا آوردن معاویه علی اللعنه و العذاب

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
تو چرا بیدار کردی مرا	دشمن بیدار می تو ای دغا	راست را دانم تو جلدت با جو	وز منعت می بخیم شکری	من داتب جو بخیم شکری	من ز شیطان این می گویم	راست پیش آور دروغی بچو	بجو خشی می همه خواب آری	من ز هر کس آن طبع دارم
من ز سر کدی بخیم شکری	من ز سر کین می بخیم شکری	که مرا بیدار کردی بخیر	که مرا بیدار کردی بخیر	که مرا بیدار کردی بخیر	که مرا بیدار کردی بخیر	بجو خشی می عقل و دانش مرا	مصابح آن باشد اندر طبع	کو بود حق یا زحق او آست
کار نا کرده بخیم هیچ مرد	که مرا بیدار کردی بخیر	که مرا بیدار کردی بخیر	که مرا بیدار کردی بخیر	که مرا بیدار کردی بخیر	که مرا بیدار کردی بخیر	بجو خشی می عقل و دانش مرا	مصابح آن باشد اندر طبع	کو بود حق یا زحق او آست

راست گفتن ابلیس علی اللعنه مکر خود را با معاویه

۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
گفت بسیار آن بلیس از خدای	میرزا نشیند کرد اینتر بخیر	از پی پیس بر دولت دواز	از دوشم تو مثال کشا	ذوق دار دهن کبی طاعتی	لاجرم شکبه از دوی ساعتی	از بن دندان بگفتش بر آن	کر نماز از وقت رقی بر ترا	آن غبشین و در دودی نماز
کر دمت بیدار میدان بفلان	این جهان یک گشتی بی فضا	کر نماز از وقت رقی بر ترا	آن غبشین و در دودی نماز	لاجرم شکبه از دوی ساعتی	لاجرم شکبه از دوی ساعتی	کر دمت بیدار میدان بفلان	این جهان یک گشتی بی فضا	کر نماز از وقت رقی بر ترا
کر نماز از وقت رقی بر ترا	آن غبشین و در دودی نماز	لاجرم شکبه از دوی ساعتی	لاجرم شکبه از دوی ساعتی	لاجرم شکبه از دوی ساعتی	لاجرم شکبه از دوی ساعتی	کر دمت بیدار میدان بفلان	این جهان یک گشتی بی فضا	کر نماز از وقت رقی بر ترا

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بوقت نماز عت

۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
آن یکی میرفت در مسجد و در	آن یکی گفت که پیغمبر نماز	گفت آه و دودا آن آید بر	گفت دادم آه بگفتم نماز	شب خواب اند بگفتش تهنی	مردم از مسجد تهنی آمد بر	با جماعت کرد و خارج شد	آه او میداد از دل بچون	او پستد آن آه را با صد نماز
که ز مسجد می برود آن پند زو	چونکه پیغمبر بداده است السلام	تو بمن ده آن من از من ترا	باز تو ده و در پی شبنام گشت	شد نماز جمله خلقان بول	گشت پرسان که جماعت را	تو کجا در میسر دای می دغا	آن یکی از جمیع گفت آن آه را	باین ساز و با تضرع بگشت
حرمت این اختیار این جو	حرمت این اختیار این جو	حرمت این اختیار این جو	حرمت این اختیار این جو	حرمت این اختیار این جو	حرمت این اختیار این جو	گشت پرسان که جماعت را	تو کجا در میسر دای می دغا	آن یکی از جمیع گفت آن آه را

تمت بافترا آوردن معاویه مکر و فریب خود را

۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶
پس عزای بیش بگفت ای مرد داد	مکر خود اندر میسان باید نهاد	پس عزای بیش بگفت ای مرد داد	مکر خود اندر میسان باید نهاد	پس عزای بیش بگفت ای مرد داد	مکر خود اندر میسان باید نهاد	پس عزای بیش بگفت ای مرد داد	مکر خود اندر میسان باید نهاد	پس عزای بیش بگفت ای مرد داد

نخستین
جزرا گویند

از بن دندان
کایت از رعیت و طاعت
فرمانبردار است

نخستین
در اینجا یعنی خشن است

باز بود
یعنی بلکه مقام جا بود
که در وقت نماز جماعت با
و در آن شاز که آه درود
نماز باشد بنام حایر از
مقام اول بود

شعنی
در اصل شفا است و با مال
شعنی شده

المجلد الثانی

(۱۶۲)

۱۵
خوبی
یعنی عزت

۱۶
زن برده
یعنی قلمه‌ها و قواد

۱۷
راز
سخن یاوه و بهیده

۱۸
خیانت
جمع بین معنی عبت
و دلیل واضح

۱۹
در وصال
یعنی در عین حال عشق
نکته بناد و گواهان بکار

۲۰
صنعت عید
مراد است که بر کار صفات
مهر و مست درین صنایع
صنعت مثل تخت و عمارت کار
صفت بنجار و معمار خبر میدهد
هر که با بنجار و معمار معرفت دارد
کی تحت و عمارت خرسند است

۲۱
طاعت عامه
اشارت بدین معنی که حشا
الابرار سیات المعبرین -

۲۲
جانه ابریشمی پر جابا

۱
گر نمازت فوت میشد از آن
۲
من ترا بیدار کردم از نینب

۳
میزدی از در و دل آه و فغان
۴
تا سوزاند چشمت از آبی حجب
۵
من حدودم ازت که در چمن

۶
آن تا نسف آن فغان آن نیاز
۷
تا چنان آبی نباشد ترا
۸
من حدودم کار من مگر است

۹
در گذشتی از دود و دگر و دغا
۱۰
تا بدان راهی نباشد ترا

تصدیق کردن معاصیه الیس در آن قول

۱
گفت اکنون است گفتی صدیقی
۲
باز اسبیدم سکارم کشید
۳
رو گسی کیسه تانانی هلا
۴
تو مرا بیدار کردی خواب بود

۵
از تو این آید تو همیشه الایقی
۶
عسکرتی کی بگرد من تند
۷
سوی دوعی زن گیس با صلا
۸
تو نمودی کشتی آن گرد بود

۹
عسکرتی تو کمپس داری شکار
۱۰
کار تو این است ای زرین
۱۱
در بخوانی تو بسوسه نجین
۱۲
تو در این حسیرم از آن بخود

۱۳
من نیم ای سنگ گش حرمیا
۱۴
سوی دوعی آری گش از نجین
۱۵
هم در دوعی و دوعی با نسین
۱۶
تا خسیری بهترم میراندی

گر بختن دزدان دست صاحب خانه با و از شخص دیگر

۱
تا دوست میدان و دیدار
۲
دزد دیگر با بخت کردش کجا
۳
چون شنید این دزدانیک
۴
بر زن و دزدان من تندی
۵
بر امید شفقت آن بخواه
۶
گفت اینک بن نشان پای دزد
۷
گفت ای ابله چه میگوئی مرا
۸
این چه راز است چه هر روز
۹
گفت طهری تو یا خدایی
۱۰
تو جنت گو من بر دهم از جنت
۱۱
و صدام چون غرق از لای
۱۲
در برنگ آب بازانی غیر
۱۳
کر و زیری را کندش محسوب
۱۴
آنکه اول محسوب بود و دور
۱۵
چون تو در شش ز آتاش خور

۱۶
این بدان ماند که شخصی دزدید
۱۷
تا در بخت از تعب اندر خویش
۱۸
تا ببینی این علامات بلا
۱۹
گفت با خود گشت گیر این چاک
۲۰
کشتن این دزد کی سودمند
۲۱
دزد را بگذشت باز آید راه
۲۲
کا نظرف رفت است دزدان
۲۳
من گرفته بودم حسرت دزدان
۲۴
من حقیقت یانستم چو نشان
۲۵
بلکه تو دزدی از انجالی
۲۶
در وصال آیات گو یا بخت
۲۷
کی کنند از صفات انظر
۲۸
پس پلاسی بستدی دوی شجر
۲۹
شععدوی او بود و بخت
۳۰
بخت در دزدی آن بدست است
۳۱
باز سوی استانه باز اند

۳۲
در وفاق اندر سبب او میشد
۳۳
اندر آن حسد که نزدیک آید
۳۴
زود باشد باز گرد آید دگر
۳۵
گفت باشد که نظرف دزدی
۳۶
این پهلوان از کرم بخورم
۳۷
گفت ای یار بخور احوال
۳۸
نکته نشان پای دزد و قلبان
۳۹
دزد را از با بخت تو بگذشتم
۴۰
گفت من از حق نشانت میدم
۴۱
خشم خود را میکشیدم مولا
۴۲
صنعت بیدم در محبوب از صفات
۴۳
چونکه اندر قفسه جوب باشد
۴۴
طاعت عا که گناه خاصان
۴۵
هم گناه ای کرده باشد از نور
۴۶
یک آن کاهل از پریشانی
۴۷
تو یقین میدانی که بختی کرد

۴۸
تا بداند از جبهه دیدار
۴۹
تا ببینی حال اینجای از راز
۵۰
گر نکردم زود او بمن دود
۵۱
گر نکردم زود پیش آمدیم
۵۲
این فغان با بخت تو است
۵۳
در پی او و بدین نقش نشان
۵۴
من تو حسرت را آدمی بندم
۵۵
این نشانت از حقیقت انتم
۵۶
تو را بانی در اکانیک
۵۷
در صفات آنست که کم کردی
۵۸
کی بزرگ آب افتد نظرت
۵۹
وصلت عا که حجاب خاصان
۶۰
بسیب نبوغ شیر ناگزیر
۶۱
معتب کردن سبب نفل است
۶۲
جسبه را از جمل پیش آورد

المجلد الثانی

(۱۶۸)

که مراد از این قسمت این است

پس چه روی بدت این است

قسمت خود خود بریدی تو چهل

قسمت خود در هشتاد و نه اهل

قصه منافقان و مسجد خراسان

این چنین که بازی در جفت
این چنین که بازی در جفت
نزد پیغمبر بماند
تا مبارک گردد از اقامت تو
تا غیبی بیاید آنجا خیر و جا
ساعتی آنجا یک شریفه
تا شود شب از جالت همچو روز
لعل کای بیدل و جان زبانه
سوی لطف بیوفایان
هر کجا شکر شکسته می شود
رو بگرداند چو بسیند زخم را
بر رسول حق فو محض خود
شکرهای آنجا بکشد
میراناید و میگردد آن
راست میفرمود آن بکر کم
همچو پرده نهان شود
کاین چنین که میگردد و جفت
مسجدی بر جسد و روح جفت
تا جود یزدان نام این کند
زین سفر چون باز گردم آنجا
چون بیاید از غم باز آمد
گفت کای قوم دخل خاست
قاصدان زو باز گشتند آنجا
هر سو گشت آن ایمان جفت

یک مثال دیگر اندک ری
بانی میبختند اهل نفاق
مسجدی جفت مسجد او خند
همچو اشتر پیش از آن روز
تا قیامت تازه باد نام تو
تا فداوان گردد این جفت
ترک یک یکن زما تعریفه
ای جالت آفتاب جافروز
همچو سبزه تون بود اید
کان پل ویران بود و شکو
از دود سست نمیشد
رفتن او بشکند پست ترا
در حق پستان سوی خضر
در اجابت قاصدان آشکار
شیر آتش با شکر خفت
من شمار از شکر شکر
هر دو دست من شده بود
جمله مقلوبت آنچه آورده
با خند از دودل می خند
که بوخط آن جوان سرخند
سوی آن مسجد در آنکرم
طالب آنو حده ماضی شد
تا گویم راز هاتان بنمید
حاشش شد حاشش شد
زانکه سوگند آن کران سستی

شاید از فضل قرآن نبی
کز برای عتبه دین احمدی
فرش سفید و قبله اش
کای رسول حق بر محشی
مسجد روز گلست و روز بار
تا شاعر دین سبویار
مسجد و اصحاب مسجد از نو
ایدرین کان سخن از دل
هم زد و درش بنگرداند گداز
گرفتدم را جانی بر آن
در صف آید با سلاح و در
این دراز است و فراوان
آن رسول محصلان کم
پنهان آن کران پیش او
صد هشتاد آن مکر و نموی
من نشسته در کنار آتش
چون بر آتش بازو آن دور
قصه ایشان جز سیه و دلی
قصه شان تفریق است
گفت پیغمبر که آری یک
دشمن گفت و بسوی خود
گفت حق کی پیغمبرش کو
چون نشان چند از سر آید
هر منافق مصحفی زیر پل
چون ندارد مرد کرد در دین

مسجدی می سازیم و بود
یک تفریق جماعت خستند
سوی آن مسجد قدم رنجی
مسجد روز ضرورت وقت صبر
زانکه بایران شود خوش کار
تو می ماسب دی بام ساز
تا مراد آن نفس حاصل شد
خوردن و بورشاید ای
بگنجد پل و آن قدم رنجی
دل بر او بنهند کاینک
و آنچه مقصود است این
جز تهم جنت علی نا وریش
یک بیک زبان که اندر
چشم خوابانید اندم
با فروغ و شعله بنی
غیرت حق با یک زو
خسیر دین کی جنت تر بود
فضل حق را کی شناسد
بر سر راهیم و بر غم غزا
با دغایان از دغایان
عذر آورد جنت باشد
در میان آورد بد شد کار
سوی پیغمبر بیاورد از غل
هر زمانی بشکند سوگند را

قصه
پراکنده کردن باشد و شاره
است بایه و چه در سوره تو
فرموده و الذین اتحدوا
عزرا و کفر و تفرقا بین
و ارماد و لمن جارتهم
من قبل لیسلفن ان از ما
و تفسد انهم لکاذبون
لا تقم فی سبیل
شاهنشاهی
شاد باش است که عانی
من شمار
اشاره بحدث انا اولی
من بعضهم من توفی من
و ترک دنیا فیه قضاء
ترک دنیا فیه قضاء
تبار و مکتوب
جنگ عزا
دین غزوه طاهر غزوه
جنتی
بضم جیم سیر شد اشار
واقع در سور و است
ایمانم جنت فصد و
فلم عذاب همین می
سوگند آن خوراک می
یعنی آن واقعه و
خون و مال خود گردان
از دست سلمان در امان
سازد و شد مردمان را
عین المینی خود از راه
از مسلمانان و جنت
مجاهده کاخان و
طافا تابل سلام و
باید نام سر را
عذابی خاک کننده

المجلد الثانی

(۱۶۹)

۱	راست از حاجت سوگند	راست ایست از دو چشم سوگند	نقض میثاق خود از دست	خدا ایسان و کارهای
۲	گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که پیغام خدا	باز سوگندی مکرر خورد تو	مصطفی اندر دست بر لب
۳	که بجای ای کلام پاک است	که بنای مسجد از بجهت خدا	اندر اینجا هیچ مکرر نیست	نقص ما خورد صدق را باز
۴	گفت پیغمبر که آواز خدا	میرسد در گوش من چون صد	هر بر گوش شما بنیاد حق	تا باد از خدایان در حق
۵	گفت صریح آواز حق می آیدم	به جو صاف از دردی لایم	بچشم آنکه موسی از سوختی در	با یک حق بشنید کای شکست
۶	از درخت آنی انالله می شنید	با کلام انوار می آید	چون ز نور روحی دایم ماند	باز نو سوگند با میخواند
۷	چون خدا سوگند را خواند	کی نهد اسپر زلف پیکار	باز پیغمبر بکذب صریح	قد کذبتم گفت با ایسان صریح

انی انالله
اشاره بآیه الله در سوره
و نودی من شاعی الودی
فی البقیه المبارکه من لجمه ان
انی انالله رب العالمین
داود شد موسی از کز رود که
بر جانب رست موسی واقع بود
جای بابرکت از جانب حق
که موسی هم خدا پروردگار

اندیشیدن یکی از اصحاب که چار رسول خداستاری می کند

۸	تا سیکه یاری یاران رسول	در دشت انکار آید از نخل	کو کرم کو ستروشی کو حیا	صد هزاران عیب پوشیدنیها
۹	میکند شان این پیغمبر می آید	تا بخورد و عیتر ارض از روی	یک آن نقش کجش از دل فیه	محضر به از لعل بی اصل و
۱۰	کردن مؤمن را چو ایشان شوق	در نه دل را سوزی اندم هم	باز میزاید کایم سلام بر	مر مر املدار بر نفس ان مبصر
۱۱	میدمد از پس گنجا دو دنیا	کایک اینها نشان منکوت	خلم بهتر از چنین خلم ایچا	هر یکی از دیگر سبب میفرز
۱۲	تو سوگند بود همچون بیابا	از نفاق و زرق دین دار	عصا دقان را یک دیگر نظر	بجسمه بهم مسجد اهل قبا
۱۳	کعبه کرد و خدایان در	نیست الا حیل و مکر و تیر	پس یقین گردد صفا بر لب شک	بی محک آن قدر را بگریزاند
۱۴	چون بیابی چون بیابی کان	اشتر تو از میانم شده	توی اشتر روان گشته بطور	مرد گانی میبیم چنین هم
۱۵	اشتر سخی بسوی این علف	و آن یکی کوید زگر بی چشم	از برای مرد گانی صدشان	از گران هر خنی که بستان

نکوت
در اینجا معنی قبول نکردن است
دل چشم نیست
دو معنی دارد اول آنکه چشم
معلوم است اگر دل چشم معلوم
بودی او را میسوزیدم دوم آن
دو چشم هم بر گاه چشم باز شود
در اختیار خود نماید چنانچه دید
چشم در اختیار نیست دل هم در
اختیار نیست
خلم بهتر از چنین
آن در در که حق آن محالی بود
گو یا چشم خدا بود لیکن در حق
بود از حلی که من در حق آنها
که را را ختم کردن در حق آنها
تبر بود چرا که آن خلم باعث جزا
ایمان من بود بسبب خطره خلا
بجسمه
خشم و بطن
نقص
نیکی باشد
مسجد قبا
مسجد است در نواحی یثرب
استان بستان

باز میگویند که اینها
از کلام حق است

ایدل این اسرار را در گوش کن / قسم تو که مست زین خوش شکر کن / بهیچانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی صفت

مترود شدن میان هفت سلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

۱	فلسفی از نوع دیگر که شرح	باخی که گفت اندر کرده خج	تا گمان آید که ایشان زانند
۲	و آنکه از زرق جانی میکند	هر یکی زین روشنا نماند	قلب را ابد بوی زر خرید
۳	نی بجای که با نیت این در	ز آنکه بی حق باطنی باید بد	آن دروغ از راست گیرد فرو
۴	قلب با راجح کردن کی ترا	تا نباشد راست کی باشد در	چه بر گندم نمای خورش
۵	ز هر در قندی رو دانه خور	گر نباشد گندم محسوب نش	بی حقیقت نیست در عالم خیال
۶	با طمان بر بوی حق اتم	پس مگو جمله خیاست و ضلال	نی همه شبها بود خالی از آن
۷	تا کند جان هر شبی امتحان	نی همه شبها بود قدر همچان	باز داند پادشاه از کدا
۸	امتحان کن و آنکه حقت این گنج	مومن کیست نمیزد که کما	چونکه عیب نیست چه نا اهل
۹	تا جران باشند جمله ابلهان	پس بود کالاشناسی سبیل	و آنکه گوید جمله اهل آن سبیل
۱۰	چون همه چوبست اینجا نمود	آنکه گوید جمله حقت همین است	هر دو چشم خویش را بیکو مال
۱۱	تا جبران آید که در کور و کور	بسیار داری از چشم مال	

امتحان کردن هر پیری تا ظاهر شود چه دیگر که در آن پنهان است

۱۲	مکن از غبطه این بح بود	بجز اندر خسران عین بود	بارها بسنگ کربین اهل من فلو
۱۳	و آنکه حق خسران بود ثم ارج بصر	یک نظر قانع مشوین تنگ	دیدن و تمیز باید پرسد
۱۴	بارها بسنگ چو مرد عیب جو	پس زمین تیره را دانی که	تا بت باستان بهار همچو جان
۱۵	چند باید عقل را از رخ برد	امتحانهای مستان و خزان	هر چه اندر جیب دارد لعل سنگ
۱۶	تا بدید آرد عوارض فتنه	تا برون آرد زین خاک رنگ	آنچه بزدی شرح داده بود
۱۷	از خشنه حق و در بای کرم	شبه نقد بر گوید راست گو	که بر آوید و گند هر چه بر
۱۸	شبه او را در کشد بهیچ بیج	شبه کا شل لطف گو چون	و آن خشنه آید و خوف حد
۱۹	طا هر آید از تشرف و رجا	آن بجهاران لطف شکر بیا	یک زمانی قبض و در دوش غل
۲۰	تا تو ای دزد خفی ظاهر شود	پس مجباید از زانی بسط دل	بر تن مای ندامی شیرد
۲۱	مکن و دزد ضعیفای بهشت	حقانی گرم و سده و درخ	این و عیب و دود و دانه بخت
۲۲	جمله بجهت نقد جان ظاهر شد		

۱۳
زیرک و دانا باشد

۱۹
رنگ بر نقدان چسبید

۲۰
ثم ارج بصر
اشاره است بآنچه در سوره
فارج البصر اتری من نور
ارج البصر اتری من نور
البصر خاشا و هو خیر فی کون
نظر خود را آما می بینی در پستان
آن نقره متکافئین با گردان
نظر خود را دوباره مابین گردان
تو بوی تو خوار و دانا ندیدی

ندیده باشی

۲۲
الودکی را گویند

۲۷
کدورت بابت

۲۹
خوف
اشارت مایه در قهر است
و ناله نغمه بشی من خوف بود
و نقض من الاموال و العیال
و اثرات یعنی پس میازایتم شما
را بقدری از ترس و ترسنگی
کمی دمال نقصان جهان ده
ثبات شما

۳۳
گل و مرده و شیر

المجلد الثانی

(۱۷۱)

کینه که از چشم سازد

امام موسی

اشده بانه در سوره قصص است

و او حیاتی است موسی بن اصفیه

و از اخوت علیه فالقیه فی التیم

و لا تخافی و لا تحزنی انما اردو

الکین و جاعلو من المصلین

یعنی و می گردیم با در موسی شیر

ده او را و اگر تیری بر او پس

بفکن او در دیا و ستر و عساک

برایش که برگردانیم او را بری

نور گردانیم او را برین

است موسی

مرا در شک موسی علیه السلام

شیرین و ایستبول کردید

ماده خود قبول کرد

گر تو بر تیر طفت موسی

یعنی تو اگر بر تیر طفت خود

در بعضی پس شیریده نفس خود

و ایست آن شیر که در این محل

کنا یا از او سر می است تا

نفس طعم شیرین خود را که

است خورده و بدایه که

دنیا فی است و دنیا حرمنا

علیه الموضع سر فرو نیارده

باشد - من المولوی

مرحی

کوشیدن و برابر کردن

آن نشانیام

یعنی آن نشانیام بارین

روشن آمد

فوسلی

یعنی از اهل بازی و لاع و دریا

یعنی تعلیم است

مکروب و شیرین باشد

چونکه حق و مجلسی آمیختند

تا شود فاروقی این تذویرا

هر که در روز است نه شیر خود

تا بسیند طعم شیر درش

نقد و قلب اندر چرخان بخند

تا بود و پستو این تپید

بجو توموسی شیر را تمیز کرد

تا نهد و ناید بدایه بدیش

پس محک میبایدش بگریزد

شیرده ای مادر موسی را

گر تو بر تیر طفت موسی

خود بر تو این حکایت شنید

در حقیقت محبت نهادیده

داند آب افکن بندش از پا

این زمان یا ام موسی اضعی

که غرضی این حکایت گفتن است

تو میدانی که آن اشتر کجاست

که بی من هم شتر کم کرده ام

از نشان که پیشانند زشت

چون نشان است گویند بهینه

در ملک روی تو باز شد

پس بخنجر دست گفتی ای من

این نشان چون دگونی پیش

آنگهی را گونه صاحب شیر

بوی برد از جسد دگر میا او

طعم ناله غیر رو پوشش شد

کاذبی با صافی چو شد را

چون بدیش با آورد آن چو

او طلبکار شتر آن طاعت گشت

گفت آن صادق مرا بگفتی

این زمان هم در تو شتر کم

تا نیایدم نبوده طالعش

بیانم چون وسیت شدی

صدق تو آورد در حشمت ترا

آن نبه بیکار کسبی بدست

گرم باش ای سده دگر می

لفظ در معنی همیشه نایان

خاصه که خی کاین فلک این

هر کسی ز اشتر نشانی میدد

همچون آن کم کرده جوید تیری

بر طبع اشتر این بازی کند

او بقلب تو میگوید همان

مطهره حسن چو کجور است شو

جسم تو جان گردد و جان تو

این برای باشد و قدر و کجا

بوی بردی ز اشترم نجا که

جز جگر کس با تو جوی زمین

اشتری کم کرده است و هم

از طبع هم در صاحب شد

اشتر خود نیز آن دیگر نیست

اشتر خود را که بجای خرید

چشم سوس اشتر خود باز کرد

و از طبع در چاپلوسی دهم

جان من یان خود چشم پر

هزل شد فانی و جد ثبات

مر مر اجد و طلب صدقی نمود

خنده و بیکاری بندم

چون در آمد دید کاخی از خوا

تک آمد لفظ معنی پس پر

چه قدر داند ز چرخ و جفا

از تو میدزدیدی و صف شتر

سیاهم شد همه طاعت شتر

مر تو را صدق تو طالب که بود

تخم دولت در زمین می گاشتم

دزد سوس خانه شد زبردت

آن ده اشتر نیست آن یک شتر

نطق اسطرلاب باشد در جفا

کوشیدن و برابر کردن

آن نشانیام

یعنی آن نشانیام بارین

روشن آمد

فوسلی

یعنی از اهل بازی و لاع و دریا

یعنی تعلیم است

مکروب و شیرین باشد

کوشیدن

در حدیث نرسیده

معنی که در حدیث نرسیده

زبان و خا شتر

۱	چون پدید آمد که آن مسجد بود	خانه حلیت بد و دام بود	
۲	در بیان آنکه در هر نفسی قنیه مسجد ضرر است		
۳			
۴			
۵	پس نبی منمود کار برکنند	مطرد خاشاک و خاک کردند	صاحب مسجد و مسجدی قلب بود
۶	گوشت کاذب شست و باقی باقی	آنچنان لغت بخشش نیست	مسجد اهل قباکان بدعا بود
۷	در جمادات پختن جفی زلفت	زد در آن ناکوای براففت	پس حقایق را که اصل اصلیت
۸	نی جانش چون حیات بود	نی مانش چون مات بود	کور او هر که چو کور او مدون
۹	بر محک زن کار خود اید کا	تا نازی مسجد اهل ضرر	پس بر آن مسجد کنان تخریب
۱۰	حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکرد و عیب خود میخورد		
۱۱			
۱۲			
۱۳	هر یکی بر نیستی کجاست کرد	چهار هندو در یکی مسجد شدند	هر طاعت را که وساج شدند
۱۴	گفت آن هندوی دیگر ازینا	در نماز آمد میکنی درد	مؤذن آذران یکی غلطی بگفت
۱۵	آن چهارم گفت حمد الله که	هی سخن گفتی و باطل شد نماز	آن سوم گفت آندوم را که چو
۱۶	ای خاک جانی که عیب خویش	در نیفت دم بچو چون این تن	پس نماز هر چهاران شد بنا
۱۷	چونکه بر سر ترا در پیش هست	هر که عیبی دید آن خود خیرید	زانچه نیم اوز عیبتان شد آ
۱۸	که جان عیبت نبود این بنا	مرعیت بر خویش باید کار بست	عیب کردن ریش را در وی آ
۱۹	سالمایس نیکو نام است	بو که آن عیب از تو کرد و نیت	لا تخنوا از خدا شنید
۲۰	تا نه این تو معصومی بود	گشت رسوایی که او را نام	در جهنم معروفی خلیای
۲۱	این نیکو که مستلا شدند	پاک شواز خوف پس از این	تا ز دید ریش تو این خوش قن
۲۲		در چینی افتاد باشد بند تو	تو نیفتادی که باشی پند
۲۳	قصه کردن نگران بگشتن آن کمردی تا آن دیگر برسد		
۲۴			
۲۵			
۲۶	و کپس از اجماع آن ده قند	آن نگران ترک خور ز آمدن	بر نیاید یکی ده در شدند
۲۷	قصه خون من بچسب رو بکنید	در هلاکت آن یکی بشتا قند	دست بستند که توان کنند
۲۸	گفت تا عیب است بر این تار	از چه آخرت شد خون میند	عبت حکمت چه غرض در شتم
۲۹		تا برسد او ز پیداکند	گفت آخره اوز من میکنی

۵
مطرد
مکان نکلند

۱۹
لا تخنوا
یعنی بیک از شنیدن لا تخنوا
چگونه این شد

۲۲
در چینی
اشاره باین حدیث است که
من اطمینان عیبه یعنی سعاد
کسی هست که از غیر خود پند

۲۶
آن نگران ترک
طایفه از نگران که در زبان سلطان
سبحر خیر کز در سحر اگر
در نفس محسوس ساختند

المجلد الثانی

(۱۱۳)

خمسرون
در حدیث نبوی ص ۱۱۰۰
است بقول

عاصم
اندر عرض شکر کند

موت
حریص را گویند

کثر
مکار و محیل را گویند

طاعت
بت و شیطان بها

نفس
اشاره بآیه و آیه در سوره

والذاریات ص ۱۱۰
فرشتگان فتنه الما یرون
یعنی زمین را گشته اندیم
پس نیکو گشته اندید ما

کالا فقام
اشارت بآیه و آیه در سوره
اعراف را و لکن کالایم
بل هم فعل سبیل یعنی راه
مانند چارهایان بلکه گزاه
از ایشان

زخیر
برنج باشد

۱ گفت چون هم است با بزرگوار
۲ پس اگر محاسن آنگی بین ما
۳ تا هلاک قوم نوح و قوم هود

در تمام احتمال و در سنجیم
۴ اندیم آخر زمان در نهم
۵ عارض رحمت بجان ما نمود

خود را بکشید اول ایشان
آخرین و محاسن ایشان از دین
کشت ایشان را که ما ترسیم را

تا برسم من و بیم در انشا
در حدیث است آخر دین ایشان
و در خود این برعکس کردی انی

بیان حال خود پرستان و ناشکران انعمت و جود دنیا و دنیا

۷ هر چه زبانش گفت از عیب و گنا
۸ و از فراغت از غم و فزونی او
۹ و آن رسیدن از تمامی صاحبان
۱۰ و از حدشان خفته و بختن
۱۱ و زنه گوئی در بخت و نفع است
۱۲ مانده ام در نفع و نفع و نفع
۱۳ تا سویم از اولیای پایدار
۱۴ از بن دندان کنم سب حلال
۱۵ چاره هست از دین و از طاعت
۱۶ صبر چون داری الله کریم
۱۷ آن فریب غول میدان ترا
۱۸ تا ندانم کاین و محبتش
۱۹ بی تماشای گل و گلزار او
۲۰ که چه پرگه است آن کند بل
۲۱ عمر شد حسری نذر و چون
۲۲ نیست آن جز حسرت نفسیم

۷ و از دل چون سنگ و از جان
۸ و از هوس و از عشق این دنیا
۹ بادل و با اهل دل بجا نگی
۱۰ که پذیرد حسرت و گوئی که است
۱۱ که تحمل کرد گوئی حاجت است
۱۲ فی مراد و ای سپهر خاست
۱۳ این سخن هم فی زور و کسوف
۱۴ چه حلال ای گشته از اهل حلال
۱۵ ای که صبر نیست از دنیا
۱۶ ای که صبر نیست از دنیا
۱۷ که خلیل که برون آمد ز غاف
۱۸ بی تماشای صفت بی خدا
۱۹ حسرت بامید خدا زین آنجور
۲۰ که او سر زرد او سر زرد شد
۲۱ آنچه میگوید در این اندیشه ام
۲۲ ای غم مردم که دست ایشان

۷ و از دل چون سنگ و از جان
۸ و از هوس و از عشق این دنیا
۹ بادل و با اهل دل بجا نگی
۱۰ که پذیرد حسرت و گوئی که است
۱۱ که تحمل کرد گوئی حاجت است
۱۲ فی مراد و ای سپهر خاست
۱۳ این سخن هم فی زور و کسوف
۱۴ چه حلال ای گشته از اهل حلال
۱۵ ای که صبر نیست از دنیا
۱۶ ای که صبر نیست از دنیا
۱۷ که خلیل که برون آمد ز غاف
۱۸ بی تماشای صفت بی خدا
۱۹ حسرت بامید خدا زین آنجور
۲۰ که او سر زرد او سر زرد شد
۲۱ آنچه میگوید در این اندیشه ام
۲۲ ای غم مردم که دست ایشان

۷ چون نام نقش بودین بون
۸ با شمعان نرود و در دنیا
۹ و زنه گوئی زرق و کرات است
۱۰ و غمخور آمد گوئی که گزاف
۱۱ فی مراد و ای سپهر خاست
۱۲ این سخن هم فی زور و کسوف
۱۴ چه حلال ای گشته از اهل حلال
۱۵ ای که صبر نیست از دنیا
۱۶ ای که صبر نیست از دنیا
۱۷ که خلیل که برون آمد ز غاف
۱۸ بی تماشای صفت بی خدا
۱۹ حسرت بامید خدا زین آنجور
۲۰ که او سر زرد او سر زرد شد
۲۱ آنچه میگوید در این اندیشه ام
۲۲ ای غم مردم که دست ایشان

حکایت کردن پیری طیب از بخوری خود

۲۷ گفت پیری طیبی که من
۲۸ گفت از پیری است آن صفت
۲۹ گفت از پیری است این نزار

در زخمیم باز و مانع خوشتن
گفت از پیری است این نزار
گفت از پیری است این نزار

گفت از پیری است این نزار
گفت از پیری است این نزار
گفت از پیری است این نزار

گفت از پیری است این نزار
گفت از پیری است این نزار
گفت از پیری است این نزار

خود را بکشید

المجلد الثانی

(۱۷۴)

۱	گفت از پرست این چپا رگی	گفت کم شد شوم بکارگی	چون رسید سپیدی و صفت	گفت آری قطع دم بود
۲	گفت از پرست این رخ و غنا	گفت پشتم چون گانی شد و غنا	گفت از پرست کجاست	گفت پام است شد از زه و غنا
۳	از طبعی تو همین آموختی	گفت ای احق بر این برختی	گفت از پرست ای مرد علم	گفت تا بخت چشم ای حکیم
۴	بر زمین ماندی ز کویا یکی	تو خرا حق زانک با یکی	که خدا هر در در دران بنا	ای تمنع عفت این اثر بود
۵	خوشتن داری صبر و صفت	چون همه اجزاء و اعضا صفت	این غضب و چشم هم از پرست	پیش گفت کاشی سر و
۶	در درون احسب و طبع است	جز مگر سپیدی که از حق است	تا بیک جبهه زردی کند	برست بد و سخن زان هی کند
۷	صیت با ایشان خسار است	گر نه پدید پیش نیک بد	خود کیا منت آن ولی و نیک	از بر درون پرست و در با جنتی
۸	چون رنشدی خوشتر	و همه اند بخت و دستیز	صیت این بغض جلی ساری کن	در نیکه شدن شان علم البقین
۹	هر چه اندیشی تو او بالای است	دو رخ و جنت همه چندی است	صد قیامت در در و نیک	بر تو میخند و بین او چنان
۱۰	گر بمسی دانه کاندز حایت	بر در این خانه گستاخی است	و آنکه در اندیشه ناید آنکه است	هر چه اندیشی پذیرای است
۱۱	نیست مسجدی که جز در و نیک	آن مجاز است این حقیقت	در جانی اهل دل میکنند	اوهان تقسیم مسجد میکنند
۱۲	بسیج قومی را خدا رسو کند	تا دل مرد خندانم بدود	سجده گاه جمله است آنجا است	مسجدی که از درون اولی است
۱۳	چون نیست کسی تو باشی همان	در تو هست خلاق آن شینا	جسم دیدند آدمی نه شدند	قصه جنگ سپاسی شدند
۱۴	چون تو پرست کی بجای خودی بر	آن نشانیها چو نیک	نایدت هر بار و لوازه در	عادت آن نارسپاسان از تو

قصه کودکی که پیش تا بوت پدرینا لب و سخن جوی

۱۵	زار بنالید و بر مکتوب سر	کودکی پیش تا بوت پدر	کای پدر چنه کجایت میرند
۱۶	نی در او قالی و نی شری صبر	تا ترا در زیر خاکه سپرد	نی چراغی دشب و نی روز
۱۷	نی در آن هر منسیالی بیج جام	نی در آن بوی طعام و نی نان	نی در آن از جبهه همان آب
۱۸	چون شود در خانه کور و کور	نی یکی همسایه کوباشد نپاه	خانه بی زینهار جوی تنگ
۱۹	و از دو دیده و اشک غمین می	کاذران نی روی پماند نیک	گفت جوی مادر کای اجند
۲۰	گفت ای بابا نشینا شنو	و الله این را خانه ما سپرد	این نشانیها که گفت او یک
۲۱	نی در شمس مهور و نی سخن پیام	خانه مادر است بی تر و نیک	زین خط و از بد بر خود صد
۲۲	از شعاع آفتاب کبریا	لیک کی بینند آنرا طایع	شک و تاریکست چو جان جود
۲۳	نی نشا ده عرصه و نی قیام	بسیتر از ذوق سلطان دود	گور خستر از چنین دل مرزا
۲۴	دل نمی گیسر و تر ازین گریه	آخر از کور دل خود بر ترا	یوسف وقتی و خورشید شما
۲۵	مخلص نیست از تسبیح به	زین چنه زندان بر آوردنا	گر نبود ای و تسبیح بلطن
۲۶	صیت تسبیح آیت و در است	حس و زندانش بی می بین	

بر تو میخندند
اگر چه بظاہر با تو خوشی میکنند
لیکن در دل از خیال
شیخ تو خشنند

زحیر ۱۹ ناخوش

جوی ۲۳ نام مخرب است

گر بخودی

اشادتت بین آیت در سوره
صافات که درباره تو پیش
فراید فلولا لانه کان من کلین
لبث فی بطنه الی یوم یبعثون
یعنی اگر این نبود که آن پس از

تسبیح کنندگان بود
پایه زدند و میخند
و هم میخند
و یکم باقی نماند
پس آنکه مردم
پس آنکه
شد

المجلد الثانی

(۱۷۵)

۱	کر فراموش شد آن تسبیح جان	بشنو این تسبیحی مایه بیان	هر که دید الله را الهی است	هر که دید آن بکر را الهی است
۲	آنچه جان دریا و تن مایه روح	یونس محبوب از نور صبح	کر تسبیح باشد از مایه پید	در نه در و می گشت و ناپید
۳	ماهیان جان در ایند پر	تو نمی بینی که کوری و نرند	بر تو خود را میزنند آن پیمان	چشم بکشت تا به غمی ساعیان
۴	ماهیانی جسمه روح بی جد	نیایش آن کبر و کین فی حد	ماهیان را اگر نمی بینی پید	کوش تو تسبیحان آخر نشید
۵	صبر کردن جان تسبیح است	صبر کن کانت تسبیح دست	چچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن کانت صبر مفتاح الهی
۶	صبر چون لعل صراط آنوشت	بست با هر خوب یک لای	تا زلالا میگری صلی منت	زانکه لالارانت فصل منت
۷	نوحه دانی ذوق صبر ایشیدل	خاصه صبر بر آن شوق کل	مرد را ذوق اغش را در کفر	مرحمت را بود ذوق از کفر
۸	جسته ذکر فی دین او فی ذکر	سوی اغش بر او را فخر	گر بر آید تا فلک از روی تر	کوبشوق سفلی آموزد تر
۹	او بسوی سفلی میراند تر	گرچه سوی علو جنباندر	از علم مایه گدایان تر	کان علمها لغش ناز تر
۱۰		این سخن ها را نکودر باب تو	در نیندانی شنو از باب تو	

نعتی از پیل است
ع
خادم و چاکر را گویند
ع
مخت
بمنی حیرت

ترسیدن کودکی از شخص صاحب خیمه و یکس او آن کودک را

۱۳	کنت رفتی کودکی را با فز	زرد شد کودک نیم قصه	گفت ایمن باش از بیامی	که تو خواهی بود بر بالای من
۱۴	من اگر هو لم مخت آن مرا	همچو استر بر نشین میران مرا	صورت مردان و منی چنین	از بر و ن آدم درون و لعین
۱۵	آن بل را مانی از رفت چو عا	که بر او نشاخ را میگوید	رو بهی اشکار خود را با دو	بر طبعی همسپنجیک پرزاد
۱۶	چون ندید اندر دهل او فرهی	گفت خوگی به از این خجکی	رو بهان رسند ز او از بل	عاشق چندان ند که لال

کنت
بکر اول سکون فی مرد
سطره و مرد رفت را گویند
چون ملائک
اشادت یا قیسه در سؤ

قصه سرنده از می ترسیدن از سوری در شب میرفت

۱۸	تیر اندازی بحکم او را دید	یکساری با سلاح حبیب	میشد اندر شب بر اسیخ	من ضعیفم گرچه فتنم جد
۱۹	هان و بان منگر تو در زنی	سرخوف او کجا زد کشت	تا زنده تیری سوارش بکشت	بر تو میانه خستم از ترسش
۲۰	بسک از انسج بستن بکشت	که کم در وقت جنگ از برن	گفت رو که نیک گفتی در پیش	رفت جانت چن نباشی آن
۲۱	جان سپر کن تیغ بجزا بری	پیر جلیت چنان تیغی بکشت	گر بپوشی تو سلاح ستان	هم ز تو زنی و هم جان تو
۲۲	چون بخود می سپج سوی نخل	بر که میر بود از این شه بر	آن سلاحت حیل و مکر تو	ترک فن کن میطلب این
۲۳	چون مبارک نیست تو نعلو	ترک حیل کن که پیش آید تو	چون یکی سخطه بخوردی من	یا آتشی غیر ما علمنا
۲۴		خوشتن کولی کن و بگذر ز شو	چون ملائک گو که لا علم لنا	

بقره قالوا سبحانک اللهم
الا علمنا انک انت اعلم حکیم
یعنی ملائکه گفتند ما که زور و کما
ما را علمی و نشی نیست
مگر که تو آموختی ما را
که تو دانا و حکیم
فرمانزدانی

حکایت آن عربی و یکد جو ال کردن ملامت و شتمند

۲۸
۲۹

و تعلیم کردن و اگر کند م جوال و و حقه که بار عدل آید

۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	یک جوال رفت از کندی می	یک حدیث انداز کرد و در جوال	صفت گفت که به مصلحت حال	گفت تا تحف نما نه جوال	گفت شایسته ای حکم بل خیر	کس بر شتر نشاند نیک مرد	تو وزیر می باشی بر کوی راست	گفت فی این زمان باریک	فی قاع و نیست ملج ذلیک	عقل و دانش را که تو بر تو است	در همه ملکم و جوه قوت شب	نیت حاصل حسن خیال در کرد	نطق تو شوم است بر این من	به بود این جسد های پیک	جد کن تا که تو حکمت کم شود	حکمت دینی بر ذوق فلک	فل ها و مکرها آموخت	راه آن باشد که پیش آید	همچو عز ملک دین احمدی	در میان عقل و جل و فضل
یک عرابی بار کرده شتری	او نشسته بر سر هر دو جوال	بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	گفت تو چون بار کردی باریک	تا سبک گردد جوال بهتر	رحمت آید بر حکیم و غم کرد	این چنین عقل و کفایت است	گفت شتر چند داری خندگاه	فی ذوق و فی ذوق و فی شمس	کیمای سسر عالم با تو است	گفت و آن نیست یا در لعل	سر در این حکمت فضل و بزر	دور بر این حکمت شوم من	یک جوال کم کردم و دیگر یک	کر تو خواهی گشت شاد کم	حکمت دنیا فتنه ای که	جسد آموزان جگر با سوخته	مکر آن باشد که بخاید ری	تا بماند شاهی و پسر دی	و آن جوال دیگر شش ریگ	
از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت		
گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم		
گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا		
این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور		
بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن		
گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید		
گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک		
گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند		
کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک		
با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم		
پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در		
یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم		
احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است		
حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال		
ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران		
صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان		
شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود		
نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را		
از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت		
گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم		
گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا		
این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور		
بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن		
گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید		
گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک		
گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند		
کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک		
با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم		
پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در		
یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم		
احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است		
حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال		
ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران		
صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان		
شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود		
نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را		
از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت		
گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم		
گفت نیم گندم آن سنگرا	این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش که روز و در	یا تو آن نور و من این مسیروم	احتمی ام بر پاک است	حکمتی که طبع زاید و خیال	ز و جهان زیرک آخران	صبر و ایثار و سخا و نسیان	شاه آن باشد که از خود بود	نایامت نیست شتر عرش را	از وطن پرسید و آورد بخت	گفت اندر یک جوال کم کردم	گفت نیم گندم آن سنگرا		
این چنین فکر فستق و رای خور	بار گفتش ای حکیم خوش سخن	گفت این هر دو نیم آید	گفت رخت صیت باریک	گفت پس از نقد پرستم چند	کنج با بخت داده باشی ملک	با برهنه تن برهنه میدوم	پس عرب گفتش													

کرامات ابراهیم و هم بر لب یا و تجت امیر میرید

۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹
هم ز ابراهیم و هم آید است	یک امیری آمد بکجا گمان	گشته دیگر کون خلوت خلق	هم ز ابراهیم و هم آید است	یک امیری آمد بکجا گمان	گشته دیگر کون خلوت خلق
دلق خود میدوخت آن سلطان	خیره شد و شیخ و اندر دلق		هم ز ابراهیم و هم آید است	یک امیری آمد بکجا گمان	گشته دیگر کون خلوت خلق
کوز را هی بر لب بحر نشست	آن امیر از بندگان شیخ بود	کور با کرد و چنان ملک	هم ز ابراهیم و هم آید است	یک امیری آمد بکجا گمان	گشته دیگر کون خلوت خلق
شیخ را بناخت سجده کرد و	برگزید از خسته بن با کف		هم ز ابراهیم و هم آید است	یک امیری آمد بکجا گمان	گشته دیگر کون خلوت خلق

جسد و مکر اندر این عقل نیست
هر که شتر و عقل را نکند

جنگ و شتر و عقل را نکند

آزاد و شتر و عقل را نکند

شایسته
منصف شایسته با یک
تختی باشد

ماده شتر و عقل را نکند

مرد و شتر و عقل را نکند

عطا کردن و شتر و عقل را نکند

عین انکال
چشم بد چشم چشم است

حکمتی بی فیض
یعنی آن حکمتی که از خیال طبع
زاید آن حکمت بی فیض است
نور و عقل

ز و جهان
بزه معجزه و عین و شیطانی
و شران و فی القاع و شتر و عقل را نکند
اسم و شیطانی و عین و شیطانی
و فی القاع و شتر و عقل را نکند

المجلد الثانی

(177)

۱	تزلزل کرده ملک هفت اقلیم را	میسزند بر دلق سوزن چو کبک	ملک هفت اقلیم ضایع میکند	چون گدابر دلق سوزن میزند
۲	شیخ واقف گشت از ایشیه	شیخ چون شیرت و دلاییش	چون با جاد خوف در دلمار واد	میت بردی نمی کسر نهان
۳	دل نیکو داری ای بی صلا	در حضور حضرت صاحب جان	پیش اهل تن ادب بر طاهر	که خدای ایشان نهان سازد
۴	پیش اهل دل ادب را بنیست	زانکه دشان بر سر باطن است	تو بجای پیش کوران جبار	با حضور آئی نشینی پایگاه
۵	پیش بینایان کنی کن ادب	مار شست را از آن گنجی	چون نداری غلظت و نور	بهمه کوران وی را میزن جل
۶	پیش بینایان صد شایسته روی	نازکم با چنین کند به حال	شیخ سوزن و دوز در نهند	خواست سوزن با و از بلند
۷	صد هزاران بای الی	سوزن زر بر لب هر بیهی	پسر بر آرد و نداند از دای حق	که بگیرایش سوزنهای حق
۸	رو بد و کرد و بختش کای مهر	ملک دل به با چنان ملک حیر	ایش نشان ظاهر است این شیخ	باطنی جو بی بط هر رست
۹	سوی شمس از باغ شامی	باغ و بستان را گنجی ببرد	خاصه باغی کاین فلک بگرد	بلکه آن مغربست و انعام خور
۱۰	بر نمداری سوی آن باغ کام	بوی هند و جوی کن دفع کام	تا که آن بوجاد بجا نشت	تا که آن بنور چمانت شود
۱۱	تا که آن بسوی بستان گشت	و انباید مرز راه رشت	چشم با بینات را بینا کند	بینات را بینا کند
۱۲	گفت یوسف ابن یعقوبی	بجهت به الو تعالی و جانی	بر این بگفت احمد در عطا	دائم فته عینی فی الصلوة
۱۳	پنج حس با یکدیگر پیوسته اند	زانکه این هر پنج حسلی رسد	وقت یک وقت باقی شود	ما بقی راه هر یکی ساقی شود
۱۴	دین و دین و دین و دین	عشق اندر دل منسیر صدرا	صدق بیداری جرس شود	حقیق را دوق و منسیر شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

۱۷	اشارت است بابت دفعه در سوره یوسف از هبوط	چون یکی حس در روش گشاید	ما بقی حسا هم بدل شو	پس بیای جمله زانو بچند
۱۸	بعقیمی بذائقه علی جو	گشت غمی بر همه حسا پدید	چون جو حبت از کله یک کوسفند	تا بگلزار هفتی نه برند
۱۹	الیات بصیرت زنی پر	در چرخ شرح لمری چرخ	حسا با حس تو گویند از	بی زبان و بی حقیقت بی مجا
۲۰	پیران مرا بسوی پدرن تا	جمله حسا در آن حبت و	آن حقیقت کان بود عین عیا	پسح تا ویلی بگذرد میان
۲۱	بگرد و بسینا	دین تو هم مایه تجلیات	چونکه دعوی می رود در ملک	منفران که بود قشر آن
۲۲	غطات جمع غطه است بمعنی غطا	مر فلک باراناشد از تو	پس فلک قشر است و نور روح	این پدید است آن خن بین
۲۳	قره تخمین	دانه آن کیست از آن نگاه	بار عقل از روح مخفی تر بود	حس بسوی روح ز در تر بود
۲۴	اشارت است بحديث نبوی که فرموده است حبت الی من	جسم همچون آتین جان پیچود	تا که جنبشای موزون کنند	جنبش بر پس بدانش کنند
۲۵	دیناک ثلاث لطیف لنباء	این ندانی که ز عقل گشت و	روح حی از عقل پنهان بود	ز آنکه او غیب است و دان بود
۲۶	و قره عینی فی الصلوة یعنی بر گرفته است ز من از دنیا	فخسّم بدین را که عقل هست	روح حی را مناسب است	در دنیا بد عقل کان آید عین
۲۷	شماست جزوی خوش و زیاده	روح ویش در کج چنان شد	چون مناسبای افعال خضر	عقل موسی و در دیدن
۲۸	و روشنی چشم من در نماز	ز آنکه موقوفست تا او آن شود		
۲۹				

انج المکمل
اساتیرت بر قهره
سوره اعلیٰ فی قصه
فندی و الذی خرج
المکمل من الجحیم
رضی عنہ و بیعت
کرد و بجای فندی که
او را ندیده و در جوار

المجلد الثانی

(۱۷۸)

۱	عقل موحی چون بود ای چند	عقل موحی چون بود ای چند	پیش موی چون بود ای چند	نامناسب سینه و افعال
۲	دانش باز او باز وقت	شتری علم تحقیق حق است	چون بسیار شتری حق جز	علم قلبی بود بهر وقت
۳	محرم در شش دیو و پری	درس آدم را در شش شری	شتری بجه که اندیشه شری	لب بسته دست در پی و پری
۴	در ملون عشق بی تکلیف بود	آنجان کس را که گویند بود	شرح کن سپهر حق را موی	آدم این ششم با ما درس گو
۵	بر طرف انکار کرده است خاک	در جها و اندول در زیر خاک	خاک باشد موی را جای نما	پیش گفتم را که در خاک است
۶	می نخبه بکس را هیچ چیز	زانکه بی حاجت خدا و غیر	قدر حاجت موی را حتی بند	نفس موی نیست الا علمت
۷	گر بودی نافریدی بشکو	وین زمین مضطرب محتاج کوه	نافریدی هیچ رب الهی	گر بودی حاجت عالم بین
۸	جز بجای جت کی پدید آمد عیان	آفتاب ماه و این آثار گدا	هفت کرد و نیاوردی نیا	در نبودی حاجت افلاک هم
۹	تا بچو شد از گرم دریای جود	پس سینه حاجت بی حاجت زود	قدر حاجت مرده آفت بود	پس کند است حاجت بود
۱۰	تا از این حاجت بجه در جم	کور می و شلی و بیاری در	حاجت خود سینه مایه خلق را	این که ایمان برده و سینه
۱۱	زانکه بی چش می بودن نیست	چشم نهاده است حق در لوی	کو مرآت و انبار است حق	هیچ گوید مان و بیدار
۱۲	تا که خالق آن در بین ملک	جسد بدوی و بدن پاک	خارخت از چشم اند خاک	بنوازد ریت بی چشم و بصیر
۱۳	او بر آرد و هیچ میل صد نوا	هر زمان در گلشن لکرها	چون ملائک جانب گردون	بسی از آن پریا بد و مرغی شود
۱۴	استخوانی را دهی سحر ای عی	در سبک پی نمی از روشنی	ای گمنامه دوزخ و جی	کای را بنده مرا از صف
۱۵	جسم جوی در روح است	لفظ چون گشت و منی پرا	چو خلق فهم اشیا را با هم	چو تعلق آن معانی با جسم
۱۶	او دانست و تو گوی گفت	او دانست و تو گوی گفت	نیت بیجا شک خوب زشت	در روانی روی آب جی فکر
۱۷	تو بنو در میرسد اشکال بگر	هست آن خاک صورت های	صیت بر روی بنو خاکها	گر نبود سیراب از جابجا
۱۸	از مشا بلع غیبی شد و دان	قشر بر روی بن آب و دان	نیت بیجا شک محبوب جی	روی آب جوی فکر از رود
۱۹	بگر اندر سیر این جی و نبات	گر نبینی رفتن آب حیات	زانکه آب از باغ میا بدجو	قشر باره سینه اند باغ جو
۲۰	غم ناپاید و ضمیر عارفان	چون بنایت بخرشد این جزو	ز کس قشر صورت و در کس	آب چون سینه تر آید نظر
۲۱	پس بخیب اند او الا که است			چون بنایت تمثلی بود و نبات

طعمه زدن بیگانه در شان شیخی و جو بختن پیش

۲۵	مر مریدان را کجی باید	شارب خمر است و سالوبین	کو بد است نیت بر راه رشا	آن کی یک شیخ را نیت
۲۶	که ز سیلی تیره کرد و صاف	دور از او دور از او صاف	خرد بنو داین چنین لکن کجا	آن کی گفتش ادب را بهر شد
۲۷	بحر قلم را ز مردار جی باک	این نباشد و در بودی خا	کاین خیال است بگردان و	این چنین بتان سینه راجع
۲۸	هر که نمرود است که زینس این	آتش بر آسمان بود دایان	کس تواند قطره از کار برد	نیت دون اقلین و جوش خرد
۲۹	کو بر دم در بیابان گم شود	این دلیل راه و هر در بود	روح درین است نفس اندر	نفس نمرود است و عقل جان

در ملون
صوفی صاحب ملون صوفی
صاحب تکلیف و صاحبین
صوفی این الوقت مراد
و از صاحب تکلیف صوفی
ابو الوقت

آدم اینیم
اشارت است بایه و قید
سوره بقدره قال یا آدم اینیم
با ستم فلان اینیم با ستم
یعنی خدا فرمود با آدم کرای
آدم بایه مولا را با ستم
چون آموخت با ستم
پروردگار ایشان کرای با ستم
میدانم غیب آسمان زمین را
و میدانم آنچه را ستم

گوشت و پوست
همان موی است و شایه گوشت
مرگوش که خاشاک است معتبر
باشد

۱۵
۱۵
سایه روان

حاکمیت
لازم و مقیم باشد

جوش
با دست را گویند

زودتر
مخفف زودتر

مغیث
یاری کننده

دون اقلین
معنی کرمی این لفظ به نبات
و چون قند یعنی کرم خرد
شاید که بگوید نیم معنی نیست
که شیخ نمرود و قند و جوش
خرد بین نیت که اگر طرز
آن بجا نهد آزار زبان
و از حالت جبهه

این که نمرود است که زینس این
هر که نمرود است که زینس این
کو بر دم در بیابان گم شود
این دلیل راه و هر در بود
روح درین است نفس اندر
کس تواند قطره از کار برد
آتش بر آسمان بود دایان
این نباشد و در بودی خا
دور از او دور از او صاف
شارب خمر است و سالوبین
مر مریدان را کجی باید

المجلد الثانی

(۱۸۰)

کشتار
اشادت با ن حکایت است
که چون غم گرفتن کشتار
کند رو با و نه و می گویند
کشتار کو کشتار کجا است
او بجا که مرا بکشند از
هشام زنده و در زندان

مقلوب
دارون باشد

سپاس بان را گویند

مشت
مشت است

برخ تو
میش از دن تو

رخت را گویند

سخن سپرد و شد

کافور
احول و کج بین

لا بد
سپرده کشتن است

زنگ توروت

اساره است نایه شریفه در شو
مطعین که کلا بل ان علی
قلوبهم با کافور و اسیرن سنی
نه چانت که میگویند بلکه
خشا و خرد و خلعت بر سینه
است بر دلهای ایشان از
زنگار امکار از بچ بود که
میگردانام و خاصه منی
شما مستنات و لیلی
ایشان را زنگ گرفت و
باین منی حدیث نبوی زیاده

۱	حق بخیر و عاجز را ابرام	کین رو باشد مرا بر من	چون نیوایی کران دل بر کنی	در حسل تاویل خست بکنی
۲	از برون بریت کاند خیار	ی بگویند اندرون کشتار	این کشتار می بینی از خود	ای چو کشتاری گرفتار بخور
۳	او بسی گویند من کی کند	این بسی گویند و بندین	رفت تا زمان بسوی بخور	بست در سواخ گفتار پس
۴	خاسل آن کشتار را زین بخند	تا که بریند ند ویر و بشکند	کی نه کردی که این گفتار که	کرز من آگاه بودی این عدد

دعوی کردن آن شخص که خدا تعالی میگرد و جواب شعیب او را

۵				
۶				
۷				
۸	که خد از من بسی بدو عیب	آن یکی بخت در عیب	خندید از من کف و در صفا	خندید از من کف و در صفا
۹	در جواب او فصیح از غیب	حق الی گفت در کوشش	و از کرم زردان می گیسود	که بختی چند کردم من گنا
۱۰	ای را که کرده زده و بگرفته	عکس میگوئی و مقلوب پیفته	و از کرم بگرفت بر جرم آله	چند چست گیرم و تو بخیر
۱۱	کرد سبای درونت آتیا	زنگ توروت اید یک سبای	در سلاسل مانده و پاسبان	بر دلت زنگار بزرگوار
۱۲	آن آیت سبای را باشد جوی	کرزند آن دو در دیک نوی	جمع شد تا که رشتند و پاسبان	زانکه هر چیزی بضد پیوست
۱۳	بعد از آن دی که بنده بود	چون سید شد دیکش تا بود	بر سفیدی آن سید رشت	مرد آهنگ که از دنگی بود
۱۴	رویش را بلن کرد و از دود	مرد روی که گفت آهنگی	دود را بار و شس هر گنجی بود	پس بداند زود تانیش گنا
۱۵	خاک اندر چشم اندر کند	چون کند اصرار و بد کند	پس بنالند زار و گوید کی	نوبت نیست و گریه شین
۱۶	بشت بر آینه زنگش تو	آن شیمانی و یارب فت	بر دشت آن جرم تا بدین	آتش را ز کف خورن تو
۱۷	آن نوشته خوانده و آید	چون نویسی کاغذ اسپید	کوهرش مارنگ کم کردن	چون نویسی بر سر برشته خط
۱۸	بر دو خط شد کور و منی	کان سیاهی سیاهی و دغا	فهم ناید خوانش کرد و خط	در سیم باره نویسی پیش
۱۹	تا امید من و کپیش نظر	پس چه چاره چنه ناچار	بس سب که در جی جای کارش	تا امید بچس پیش او نهید
۲۰	را ندیم جان در دل او	چون سب این نکته با با بود	تا زرد و سید و ایرون جید	جان او بشینه و جی آسمان
۲۱	آن گریستن را نشان میجوید	گفت یارب دفع من میجوید	گفت اگر بگرفت که ما را نشان	گفت ستادم بخیرم را ز پاش
۲۲	آنکه طاعت دارد و صوم	یک نشانی آنکه میگردم و را	جز یکی رز از برای بتلاش	از من زاده ز کوه و خیران
۲۳	لیک یک ذره ندارد دغا	میکن طاعات و افعال سنی	یک یک ذره ندارد دغا	طاعتش منزه است و منی نغزنی
۲۴	معنه باید تا دهد و آهنگ	ذوق باید تا دهد طاعات	جوز با بسیار و در وی منی	دانه بیند کی کرد و نال
۲۵	از فکر مسخو در گل ماند	چون شعیب این نکته با بود	صورت بیان نباشد جز خال	

تمه قصه طعنه زدن طعنه زنده شیخ و جواب مرید

۲۶				
۲۷				
۲۸				
۲۹				

کرز با شد چه حسل کار

آن جنب از شیخ می لایند

المجلد الثانی

(181)

۱	که منم بر حال نشت او گواه	خمر خوار هست بدو کاثرینا	دیدمش اندر میان مجلسی	اور تقوی عاریست و مجلسی
۲	در که باور نیست خیرش بان	تا بسینی فتن شیخون اعیان	شب بردش بر سر کمر دینی	گفت بنگر فتن و غمگینی
۳	بجز آن سلاوس و زده قشرب	روزی چون معطفی شب بلب	روز عید الله او را تمام	شب نعوذ بالله و در حجاب
۴	دیدش در کف آن شیخ پر	گفت شیخی مرا هم هست غم	توبه گفتی که در جام شراب	دیوی غمزه شتابان با شتاب
۵	گفت جامم را چنان کرده	کاثر دوش می بکشد یک سینه	بنگر اینجا هیچ کجده زده	این سخن را اگر شنیده غمزه
۶	جام طاهر خمر طاهر نیست	دور دار این را از شیخ و دین	جام می هستی شیخ نعلی	کاثر او اندر غمخ بول بول
۷	زده مال مال از نور حق هست	جام تن شکسته نور مطلق است	نور خورشید را بعبودیت	او همان نور است و بندرت
۸	شیخ گفت اینجا جام تنی	هین بریرا منگر انگردی	آمد و دید بگنبدین خاص بود	کور شد آن دینم کور کرد
۹	گفت پیغمبر اندم برید خوش	رو برای من بچوی ای کب	که مرا بجای هست مضطر که ام	من زینج از محضه بگذرتم
۱۰	در ضرورت هست هر ترا پاک	بر سر کمر زلفت با دو خاک	گر دمنجانه بر آمد آن بد	هر شیخ از هر خمی او میخشد
۱۱	در همه خمیانه ها اوی ندید	کشته بد بر ارجل ختم بنید	گفت ای ندان حالیکه	هیچ خمی در نمی بینم عمار
۱۲	جمله زندان نزد شیخ آمدند	چشم گریان دست بر میزدند	در خرابات آمدی شیخ	جسمه میا از قد و منتهی
۱۳	کرده می را تو مبتدل ارشد	جان مارا کن مبتدل از خشت	گر شود عالم پر از خون مال	کی خورد پنده خد الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را که توبی
مصلی چون است همه جانما میگردی

۱۴	عایشه روزی پیغمبر گفت	یا رسول الله تو پیداهفت	هر کجا باشد نمازی میکنی	میرود در خانه ناپاک و دنی
۱۵	گرچه میدانی که لعل پلید	گرچه مستعمل بر جا که رسیده	بی مصیبتی میگردی تو نماز	هر کجا روی زمین بجای از
۱۶	گفت پیغمبر که از بهر همان	حق نجس را پاک گردانند	رو که سجده گاه مار الطیف	پاک گردانیده تا به تمام طبق
۱۷	پان دهن رکعت حدک باشد	ورنه المیسی شوی اندر جان	گو اگر زهره جی رد شدی	تو اگر شغف جی ری هری بود
۱۸	کا و بدل گشت و بدل شد	لطف گشت و نور شد بر او	قوت حق بود مر باطل را	در نه مرغی چون کشت پیل
۱۹	شکر را مرغی چندی گشت	تا بدانی آن صلابت از حق است	که تو را و سوا پس آید قیل	رو بخوان تو سوره احوال
۲۰		در کئی با او مرغی و همسری	کافسه مگر تو از ایشان بری	

کشیدن موش عمار شتر او معجب شدن موش از آن

۲۱	موشی در کف عمار شتری	در ربود و شد روان او را	استراحتی که با او شد روان	موش غره شد که هم پهلوان
----	----------------------	-------------------------	---------------------------	-------------------------

ناشتاب
یعنی ناشناخته است که نما
و خدا نخواست که با
فرب و محفل
میزین
بول کردن باشد
فلیکو
بجایه و پیرو
حدث
نجات را گویند
خشت
آوردگی است
عقار
شراب را گویند
نبت
شراب است
کر شد عالم
اشاره باین حدیث است
که لو کان الدنيا غلطا
کان قوت المؤمنین آلا
حلالا یعنی اگر باشد تمام دنیا
خون تازه نمی باشد تو خون
مگر حلال
مضی
سجاده و جای نماز
بایل
مضی بایل است و آن
مرغیت که در کف پل و ساه
ابر بر پستک آید چنین
بشت و در هم شکست خا
خداستای در سوره قیل و قیل
مرغی
جدال و برابری کردن است
پان و بان
در این حدیث پنهان
گفته در مقدمه حدیث است

المجلد الثانی

(۱۸۲)

۱	کاذب را کشتی بون پیل کس	نابیا در لب جوی بزرگ	گفت بنایم تو را نو باشی	برشته ز در تو اندیش
۲	پایبسته مردانه اندر جود	این توخت صیت چرانی چرا	گفت هشتاد رفتی کوه و دشت	موش عجب ایستاده خشک
۳	من همی ترسم ز غرق آب عمیق	گفت این جوی شکر گشت عمیق	در میان ره میباشی من	وقت تا و ز می پیش آید
۴	از چه حیران کشتی رفتی هوش	گفت تا زانوست آب ایوچو	با و آن بناد آن هشتاب	گفت هشتاد با بنیم قد آب
۵	مر مرا صد گز گذشت از قری مر	که ز تا زانوست ای هوش	که ز زانوست از او فست	گفت مورت و مار از دشت
۶	باشتر مر موش را بنودن	تو مری باش مثل خود موش کن	تا نوز جسم و جانیت من	گفت گستاخی کن با برادر
۷	بر چه و بر کوه دبان من نشین	رحم آمد مر شتر را گفت این	بگذران زین آب مملکت مرا	گفت تو به کردم از بهر خدا
۸	تاری از چاه روزی سوجی	چون میسریتی پس روبرو	بگذرانم صدمه از آن چن ترا	این که شستن شد مسلم مرا
۹	دشمنش میباش تا کرد حمی	چون نه کال کان تنه گیر	خود مران کشتی چو شیان	تو رحیت باشی چون سلطان
۱۰	چون زبان حق گشتی کوشش	انصوار اکوش کن خاموش	بن مپوش الملی در زند	چونکه آزادیت نایبند
۱۱	راستی شهوت از عادت	ابست ای کبر و کین از دست	باشش با من متکین و اگر	در بگونی شکل استغفار
۱۲	دانش از کل تر باشد عده	چونکه تو کل خا کشتی هر که او	خشت آید خود کسی که	چون ز عادت گشتی کم خوی
۱۳	دید آدم را بختی از خوی	چونکه کرد و پلایس خواب سوری	با یمن را و خود را و شمن	بت پرستان چو که خوابت
۱۴	که بود تریاق لایق زنده	سروری ز بهر است جز از جود	تا که او سجود چون من کس شود	که به از من سرور می یگرود
۱۵	هر که بگشت شود خشم دید	پس دوری چون شد دلت	که بود اندر دوزخ یاق زار	کوه اگر پر بار شد بالی دما
۱۶	خویش بر من میرو و میگرد	کو را از خوس من بر میگرد	کیسه با خرد ترا با ادبی	چون خلاف خوی تو گوید کسی
۱۷	کی فسر و زو از خلاف اشک	چون نباشد خوی حکم شد	کی فسر و زو از خلاف اشک	چون نباشد خوی بر کس
۱۸	مور شهوت شد عادت همچو	زانکه خوی بد بگشت استوار	در دل او خویش را جا میکند	با مخالفت او دارا می کند
۱۹	توز صاحب دل کن استغفار	لیک بر پس مور جید مار	در نه اینک گشت تارت او	مار شهوت بکشد و پند
۲۰	جو میکشاید دل از دلدار تو	خشت اکیر کن مسرتو	تا شد دل نه مملک	تا شد ز مرست نه اندر من
۲۱	مخمس کم کن بدزدی و	عجب کم گویند و الله را	که چو روز و شب جانند از جهان	کبست و لدا ایل نیکو بد
۲۲		پس رو مسرد و باسی شین	در نه باسی هیچ از بهی	

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی مشغول گردند

۲۳				
۲۴				
۲۵				
۲۶	جله جسته و او را هم نمود	یاد و شد همان او خیر	ساخته از رخت مرد می	بود در ویش درون کشتی
۲۷	جله جستم توانی تو رست	که در این کشتی چو کشت	کرد بیدار شن غم صاحب	کاین خستیر خفته را جویم
۲۸	تمنی کرد زنده مان رسا	گفت یارب مر خلاصت بخدا	تا ز تو فارغ شود او با هم	دل بیرون کن بر من شور و
۲۹	یا ملاذی عین کل مخنه	یا مجبسی عین کل دعوه	یا معاذی عین کل شوبه	با عینت فی عین کل کربته

پس کیمیا هیچ نداند
خدمت من نیست که خود را
خدمت من نیست که خود را
پس کیمیا هیچ نداند

قلاد و ز
میش و شکر و ز
گر دبان
کوه دبان
کوه دبان
دشمنش
بسی زبردست است
انصهار
اشارت با دهن در سوره
اعراف و از ارقی القرآن
فی ستموا و نقضوا حکم چون
یعنی هرگاه خاندن شود کلام
خدا پس بشنود و خاموش
باید شد بد رحمت که دوش
لان
یعنی سار است خاک ملک
لان یعنی ملک است
زبانی لانی
لان و شبانکاره در گویند
از مضامین آذربایجان
زبانی لانی با نجا شوبه
و بحدف افساد چنانکه در
من مرقوم است هم صحیح است
و از تریاق لانی و تریاق لان
در این جا و کی کور را زرد
مقصود است که مقصود باشد
تا نشد در من
یعنی تا میسر نشود و اول
شود در صورت نزل از خود
اگر نیستند چون به کمال برسد
انوقت قدر خود پندهند که
من چه بودم و چه شده ام
مر جودان
کیسه چری است
خدمت من نیست
خدمت من نیست که خود را
پس کیمیا هیچ نداند

المجلد الثانی

(۱۸۳)

۱	چون دیده و آمد دل در پیش از آن	سهر برون کردند هر سوزنا	صد سحر از آن مای از در پیش	در دمان هر یکی در می حرکت
۲	هر یکی در می حشر حلی	کز آله است این در می حرکت	در چند انداخت در کشتی و بست	مر هو را ساخت کشتی و بست
۳	خوش میج چون شبان ترخت	اوست از اوچ و بستیش می	گفت این کشتی شمار حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا
۴	تا که را باشد خاستن در	من خوشم جفت حق و خلق	نی مرا و همت دزدی بند	نی محسار مرا بنمازی بد
۵	با گشت کردند اهل کشتی کا شمام	از چه دادند چنین عایین	گفت از همت نخب درین خبر	و از حق آزاری بی جزئی خبر
۶	حاشا تبدیل و عظیم شان	که بودم بر فتنان بد گمان	آن فتنان لطیف خنفس	کز پی تطیبات آن عین
۷	آن فتنی بر میج حیت	بل پی آنکه بخیر میج حیت	مبختم چون دارم آینه دار	که دامن محسن بنظم طبق
۸	مستم نفس است فی خلقت	مستم حس است فی یور	نفس سلفا شایسته اندیش	کشت زدن ساز و جفت نش
۹	معجزه بیند فرزند از آن	بعد از آن گوید خیالی بود	در حقیقت بودی آن عجیب	پس مقیم چشم بودی و شب
۱۰	آن مقیم چشم پاکان ی بود	نی قرین چشم جوان میشود	کان عجب زین حس دارد عار	کی بود طاهر پس اندر چاک
۱۱		تا بخوبی مرا بسیار گو	من ز صد یک گویم و آنهم	

گفت از همت
از راه پست از گشت که بر یک
فخر همت نماده بودند این
جستاین رات محال شد
است و باید سوخته خورده
و میگوید که خدا بخیر شد
که بر غیر بد گمان شده بشم

بزرگ را گویند
آدمی
اشاعت است بسوی پیش
که سابقا ذکر یافت

سوفطانی
آنکه عالم را نمود بی بود

زین
سخن در باغ گفتن

شعاع
بدان شده باشد
بسیار گویند

آن فتنی با خضر
اشاره بایه شریفه قال من
استی محسنی حق احدی
من ذکر این گفت خضری
موسی اگر برده کی مرا پیش
مرا از غری که منکر باشد
و صحبت آن نه از این نه از آن
بسنال کن ما من بسام می
نویایی از غری که تو نیستی
آن را

شش کردن میان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار گوید

۱۵	صوفیان بر صوفی شست و	پیش شیخ خانقاهی آمدند	شیخ گفتند داد جان ما	تو از این صوفی بخواهی
۱۶	گفت چند کلام است بفرمای	گفت این صوفی را خود را در	در سخن بسیار گویند چون پس	در خوش فتنه زدن خود را
۱۷	در بحسب است چون میج حیت	صوفیان کرد پیش شیخ و	شیخ روی آورد پیش آن	که بهر حال که هست او ساطع
۱۸	در خبر خیر الامور و ساطع	ناخ آمد زاعتدال افلاط	گر یکی خطی فتنه زدن شد	در تن مردم بدید آمد من
۱۹	بر قرین خویش منرا صفت	کان سترای آردین جفت	نطق موسی بود با انداز لیک	هم فتنه زدن اندر گفت باریک
۲۰	آن فردنی با خضر آمد	گفت رو تو مگر شیخ بدست	سویا بسیار گوئی در گذر	چند گوئی ره وصال آبر
۲۱	موسی بسیار گوئی خرد و	در نه با من گفت باش گو	در زرقی و از شیر شسته	تو بمنی رفته و بگشته
۲۲	رو بر آن خف که هم جفت	عاشقان دشت گفت تواند	چون حدش کردی تا که در	گویدت سوی طهارت و پنا
۲۳	در زرقی خلت جهان می	چون نمازت فتنش اینی	پاسبان بر خوانا کان دزد	ما میان را پاسبان جفت
۲۴	جاء پوشا را نظیر کا دزد	جان عسیر باز آنجی زیور	یا عسیر یا ان بکیو بازو	یا چویشان فاع از تن جاشو
۲۵		دزد میستانی که کل عرای	جاء کم کن تاره او سطر	

عذر گفتن فتنه بر شیخ خالق

۲۸	پس فتنه آن شیخ را احوال	عذر را با آن عزامت که جفت	هر سوال شیخ را داد و جواب	چون جوابات خضر خف و جوت
----	-------------------------	---------------------------	---------------------------	-------------------------

خفت جهان
آنکه حرکات بنیاده کند
دزد نه جانی
یعنی از فتنه بی جا و دن هر دو
بگذازدی ترک جا که نیاید
دو با نسی

المجلد الثانی

(۱۸۴)

۱	کس خضر بنمود از رب علیم	آن جوابات سوالات کلیم	از خضر در ویش هم برآید
۲	از پی هر مشکلی مفتاح داد	گشت مشکلیش از دهن زیاد	آب جو سبب با شربت کم
۳	گفت راه او سطرار چنگیت	در جواب شیخ بخت برنگشت	در خورد هر چاره گوید او سطرار
۴	هر که را باشد دلفین چاربان	یک باشد موش آن بهجوم	چون در اینجا نان هستی
۵	هر که او را اشتباه بود	او اسیر حرص مانند بطا	آن یکی تا کعبه خانی میرود
۶	توبه و رکعت بخاری طویل	مر ترا شش کرده بیدیم	این شمس در بنایت مسرود
۷	آن یکی در پاکسازی جان	آن یکی تا سجد از خود میسود	بی نهایت چون ندارد دل
۸	اول و آخر باید تا دین	که مر آنرا اول و آخر بود	هفت دریاگر شود کلی مید
۹	گفت لوکان له لجر مد	کی بود آنرا میسر صرف	آن همه جبر و ظلم فانی شود
۱۰	زین سخن هرگز نگوید هیچ کم	میت پریشان شدن هیچ مید	چشم من خفته دلم بیدار
۱۱	خواب پسند دارد مرادگر	و این حدیث بیداری بود	چشم تو بیدار و دل زنده بود
۱۲	لای نام قسبی عن رب الام	شکل بیکار برابر کاروان	تو ز صنف خود کن در میان
۱۳	حسن ما را هر دو عالم سطرار	چشم من خفته دلم در جیب	پای تو در گل مرا گل گشت گل
۱۴	عین شغلی مرا گشته فرخ	بر نوشتن من جان رستگار	هم نشینت من نیم سایه است
۱۵	میدوم بر چرخ جهم چون	مر تو را نام مرا سوره و صل	حاکم اندیشه ام محکوم فی
۱۶	خارج اندیشه پویان گیم	بر تو از اندیشه پایمین است	قاصد خود را باندیشه دیم
۱۷	زان سبب خسته دل دیم	چونکه بنا حاکم آمد بر بنی	قاصد از برایم از اوج بلند
۱۸	کی بود بر من طس را دسترس	چون بخوایم از میانه جهم	پر من رست است هم از اوج
۱۹	بر پریم همچون طیر القفا	تا شکسته پایگان من قند	نزد آنکه لم یبق عوین
۲۰	جفت طرار را پر عاریت	بر خیم با دم و پر من از میرش	چونکه در تو میشود گفت
۲۱	دیکتی و پرکی نزد باب	نزد سگان انقی نیست این	گوهر معقول را محسوس کرد
۲۲	در لکن قی کرد و پر در لکن	تن من چند آنکه توانی بخز	
۲۳	قل نه بر حسنی و نه بر کین	پیر بینا بر کم عفتی مرد	
۲۴		هر که در وی لغت شد نور حلال	
۲۵	بیان آن دعوی عین آن دعوی کواه صدق خویش است		
۲۶			
۲۷	هر که جویم نیش پیش تو ام	میت دعوی گفت منی لان من	گر تو هستی آشنای جان من
۲۸	هر دو معنی بود پیش تو	چون شناسی بنگ خبش و خرد	این دو دعوی پیش تو معنی بود
۲۹			

خول
صفت را گویند

حاشی
پارمینه را گویند

الجر مد

اشاره باین در کف است
ولوکان لجر مد از آنجایی میگردد
ای محمد که اگر دریا مد شود
برای نوشتن کلمات بر درگاه
من پس تمام شود بجز پیش از
آنکه تمام شود کلمات بر درگاه
اگر چه بیدم آن دریا را اند
آن مد و همچنین اشارت باین
در سوره لقمان است ولوکان
ما فی الارض الا نحن لیس الاکاشه
انچه درخت بر زمین است و
بجز را مد در سببیت دریا و
مد شود تمام نشود کلمات

حس

مداد باشد

عینای تمام
اشارت بحدیث نبوت که نام
عینای دلایم قسبی یعنی چشم
میخواهد و دل من بی خواب

جفر طرار

برای علی ساخته بود و بدن
میرید بختی بوده

تی

صفت تری است

زباب

همسرایت

معنی لان

چون نمک لان و تری لان
کما

مداد کلمات
برای نوشتن

این در سطرار
یعنی در سطرار

المجلد الثانی

(۱۸۵)

۱	زب آوازش گواهی نیت	کاین دم از نزدیکی یار محبت	لذت آواز خویش و لذت	شد کوا بر صدق آن یار عزیز
۲	بازی الهام احق کز جل	ی نداند بمانک بیکانه زل	پیش او دعوی بود گفتند	جل او شد مایه انگار او
۳	پیش نیک گانزدش زب	عین این آوازه عینی بود	یا بست زب گفت بیکاری با	که همی دانم زبان زبان
۴	عین تازی گفتش معنی بود	گرچه تازی گفتش دعوی بود	یا نوبه کانی بر کاندی	کاتب و خط خوانم من ای
۵	این نوشته کرد خود دعوی	هم نوشته شد دعوی بود	یا بگوید صوفی دیدی تو بود	در میان خواب سجاده بود
۶	من بدم آن چرخ گفتند	با تو اندر خواب در نظر	گوش کن چون حلقه اندر	این سخن را پیشوای شو
۷	چون ترایا داید انتخاب سخن	معجزه نو باشد و از کس	گرچه دعوی سینا بدین لی	جان صاحب واقعه گوید لی
۸	پس چو حکمت ضلالت مومن بود	آن نه هر که بشنود مومن شود	چون که خود را پیش او یا خط	چون بود سنگ چون خود را
۹	تشنه را چون بگویی تشنه	در قح آبستان زود	هیچ گوید تشنه این عویش	از بریم ای مدعی مجور شو
۱۰	یا گواه و محبتی بنا که این	جنس آب است و از آن آهین	یا بطل شیر ما دبانک زد	که بیاب من مادرمان ای
۱۱	طغسل گوید مادر محبت بی	تا که با شیرت بگیرم من در	در دل بر امنی کز حق مرده	روی و آواز پیمبر مجرب
۱۲	چون پیمبر از برون با بکی زند	جان امت در درون سجده	زانکه جنس بمانک او اندر جان	از کسی نشیده باشد گوش جان
۱۳		آن غریب از دوق آواز عزیز	از زبان حق شنودانی ترب	

بنی پس بس

الی ترب

اشارت بابت واقعه بود
بقوه است و از مصلک
عبادی معنی فانی ترب خیب
دعوت ادعای معنی اگر سلال
کنند ترابندگان من این پس
به سینه من زدیم و اجاب
کنده ام دعوت خوانده خود

قبیل را گویند

کلید دومنه

نام دو شغال است که از
آنها حکایت کنند

سجده کردن مسح و بخی علیهما سلام در یکدیگر را

۱۴	ما در بخی چو حامل بد ازاد	بود ما بریم نشسته زود	ما در بخی بریم در نهفت	پیشتر از وضع حمل خویش گفت
۱۵	که بختین دیدم درون تو	که او طوطی منم و رسول الهی	چون برابر افتادم با من	کرده سجده حمل من ای و افطن
۱۶	این چنین ران چنین با سجده	کر سجده دش در تنم افتاد و زد	گفت بریم من و تو بخت	سجده دیدم طغسل در تخم

اشکال آوردن نادان برین قصه جواب دادن شان را

۲۰	ایمان گویند این افشار	خط بکش زیرادر غمت خطا	از برون شخصه او دانند	از برون شخصه او دانند
۲۱	بود از بیکانه دور و هم ز خویش	بریم اندر حمل جنت کس نشد	چون بر نیب آفتابش کنار	بر گرفت و برد تا پیش تبار
۲۲	تا شد فارغ نیامدهم درون	این نداند کاکه اهل خاطر است	غایب آفاق او را حاضر	غایب آفاق او را حاضر
۲۳	گوید او را این سخن چه پند	ریده با بسته بید دست	چون مشک کرده باشد دست	چون مشک کرده باشد دست
۲۴	ما در بخی که دور است از نظر	فی چنان افشاها بشنید	همچو شین بر نفس آن خنده	همچو شین بر نفس آن خنده
۲۵	از حکایت گیر معنی ای برون	در نه استند سخن هم گز	مخمس آن چون کردی نظری	مخمس آن چون کردی نظری
۲۶	چون سخن نوشد ز من بیا			
۲۷				
۲۸				
۲۹				

المجلد الثانی

(۱۸۹)

نیمیل
استاد دارا باشد

مرثی
بمیری و برابری باشد

علاء
نمیش را گویند

صغ
سیله از قفا باشد

سنگ
بغایت بزرگ

کبر
قوی و سطر باشد

۱	در میان شیر و گاو آن میگویند	شد و سول خواند بر هر دو	چون وزیر شیر شد گاو پیش	چون عکس ماه ترسان گشت میل
۲	این کلیله و دمنه جمله است	در زک با مرغ لکک است	ای برادر وقت چو پایت	منی اندر و می بسان دایست
۳		دانه منی بگرد و عسل	منگر دپانه را اگر گشت نعل	
۴	سخن گفتن بزبان چال و فهم کردن آن			
۵				
۶	ماجرای بلبل و گل گوش	گرچه گفتی نیست اینجا اسکار	ماجرای شیخ با پروانه تو	بشنو و منی گزین از فضا تو
۷	گرچه گفتی نیست که گفت	بن ببالا بر چو چو نیست	گفت در شطرنج کاین	گفت خائیش از کجا آمد بد
۸	خانه را بخسید یا میراث	فرخ انگس کوسوی منی نیست	گفت نجوی ز عیسو و دهر	گفت چو نش کردی جرمی او
۹	عمرو را چو شش بدکار زید خام	بیگناه او را بر دهنشون غلام	گفت این پامی خنی بود	گفت مشیتان که پایت
۱۰	عسمر و زید از پدر عراست	کرد و دخت آن تو با عراست	گفت فی من آن نام عمرو را	زید چون زو بگیت و دبی
۱۱	گفت از ناچار و لاغی کرد	عسمر و یک داد و عمر و زید	زید و آف گشت و زویش بزد	چونکه از حد برد حدش میزد
۱۲				
۱۳	پذیر آمدن سخن باطل و دل باطلان			
۱۴				
۱۵				
۱۶	گر بگوئے احوالی و یکتی	گفت اینک راست پذیر بجای	گرفت ید راست پذیرش	
۱۷	بر در و خان جیب میاید دروغ	گویدت این دوت و جد	در بد و خند و گسی ید دوا	راست دارد این سترای خوا
۱۸	دل سترخان بود دست	لغیبات انجمن ز دست مرغ	هر که او جنس در دخت ای سهر	راست پیش او بنا شد سهر
۱۹		چشم که از آثار سبکلاخ	هر که را دندان صدقی گشت	از دروغ و از خیانت گشت
۲۰	جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد هرگز نمیرد			
۲۱				
۲۲				
۲۳	هر کسی که میوه آن خورد و برد	گفت دانائی برای دوست	که درختی هست در هندستان	
۲۴	قاصدی دانا ز دیوان دلب	نی شود پیر و نی هرگز برد	پادشاهی این شینه از صا	بر درخت و میوه اش شوق
۲۵	شیر شعله از پی مملکت	سوی هندستان آن کرد از طلب	سالها میگشت آنقا صا	کرد هندستان بی جستجو
۲۶	بس که آن شمشیر زنده اندر	نی جسته بره ماند و نی کوه و	هر که را پسید کردش شینه	کاین نجو چینه مگر مجنون
۲۷	دین مرا عاقل یکی صغی و کر	بس که آن گفتند کای صاحب	جستجوئی چون تو زیرک سینه	کی نمی باشد کجا باشد گرفت
۲۸	در فلان همیشه درختی هست	دین ز صغ اسکار است	می ستودندش بشو کای کر	در فلان بجای بد درختی بس گرفت
۲۹		بس بلند و بول و هر شمشیر	قاصدش بسته درختن کر	می شینه از هر کسی نوعی گرفت

المجلد الثانی

(۱۸۷)

۱ پیش
نامیدار گویند

۲ طینه
طینه با

۳ ریشخ
ریشخ با

۴ این درخت علم
یعنی این درخت علم است
که در آدمی از لطف حق پدید
آید و تا ابد زنده بماند

۵ شکر
محبوب و خوش آیند و بسیار
گویند

۶ نامیست
نامیست از گویند

۷ عت
برای انکار باشد

۸ کرم
یعنی چشم است

۹ بزرگی
بزرگی انگور باشد

۱۰ استایل
بروی انگور باشد

۱ پس سیاحت کرد آنجا را
پس از مقصود اثر پذیرد

۲ میفرستادش شسته مالها
و آن غرض غیر خبر پیداست
که در غنیمت بازگشتن پیش است

۳ چون بسی دید اند آن غریب
درشته ایمید و بگشته شد
اشک مبارید و می بریدار

۴ عاجسته اند آخر الامر لطلب
جسته اند عاقبت نایافته شد

شرح کردن شیخ سمران درخت را با آن طالع مقلد

۱ بود شخصی عالمی قطبی کریم
تا دعای او بود بسیار
گفت شیخا وقت رحم در آید
گفت شاهنشاه کردم ضیاء
مالها چشم ندیدم زویش
بس بلند و بس شگرفت بس
تو بصورت ز قه کم گشته
آن یکی کش صد هزار بار
آن یکی شخص تو را باشد
در حق دیگر بود اعظم حال
هر که جوید نام گر صاحب نشد
صورت ظاهری چون بجو
در گذار نام و بنکر در صفات
اختلاف حسرت از نام او

۲ اندر آن منزل که آید
چون که نویسم من از دلخواه
تا ایستادم وقت لطف آید
از برای جستن یکبار
جز که نظر تو شد این سرخوش
آب حیرانی ز دیدای غیظ
ز آن نمی یابی که معنی هست
کمرین آثار او حسرت با
در حق شخص دیگر باشد
در حق دیگر کسی و هم و حال
همچو تو نویسد و اندر تو
رومسانی را طلب ای بکوار
تا صفات او نماید سوغی
چون معنی فت آرام او

۳ گفت من نویسم پیش او
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت واکو کز چه نویسم
که در حق هست نادر در جات
شیخ خدیو بخش ای سلیم
تو بصورت ز قه ای بی خبر
که در حق نام شد که آفتاب
که در حق دست او از آفتاب
در حق دیگر بود قصه و غده
صد هزاران نام و آن یک
تو چه بر جوی بر این نام
صورت نیست بود چون قیاس
کم شوی در ذات و آسای
اندر این معنی مالی خوش

۴ راستانه او بر آید
اشک مبارید مانند حجاب
چیت مطلوب تو چیست
میوه او مایه آب حیات
این درخت علم باشد در علم
ز آن درخت معنی بی بار
گاه بگرش نام شد گاهی
آن یکی را نام باشد شما
در حق آن دیگری لطف و کفو
صاحب هر نفس از صفتی
تا بمانی تلخ کام و شور
معنی اندر وی چو پندار
چشم تو یکنکبت بنده
تا مانی توانای را کرد

بیان منازعت چهار پسن حمت انگور با هم که بر علت انکه زبان یکدیگر را میزدند

۱ چارکس داد و مروی یکدیگر
فارسی گفت از این چو آن
آن یکی که ترکب گفت ای کرم
در تنازع مشت بر هم میزد

۲ هر یکی از شهری افتاد و هم
هم بپ کاین با انگوری هم
من میخورم غنیمت خوارم
که زنده ناما حاصل بند

۳ فارسی و ترک و مروی و عرب
آن عرب گفتا معاذ الله
آن که مروی بود گفت این قیل
مشت بر هم میزدند از ابلهی

۴ جمله با هم در نزاع و در
من غنیمت خواهم نه انگور
ترک کن خواهم من اسفیل
بر بند از جمل و از دشمنی

المجلد الثانی

(۱۸۸)

۱	آرزوی جلت نازی خرم	پس بجستی او که من بین یکدم	گر بدی آنجک بدادی صحن	صاحب ستری عزیز صدرا
۲	چار دشمن میشود یکت آنجا	یکدمستان میشود چارالمدا	این در میان میکند چندان	چونک بسیار بد دل را بی غل
۳	تا زبانتان من شوم گفتگو	پس شما خاموش باشید گفتگو	گفت من آردش را اثبات	گفت هر یکتان دهد جنگ
۴	در اثر مایه نزاع و فتنه است	در سخنان در توافقی نه است	در اثر مایه نزاع و فتنه	گر سخنان میناید یک خط
۵	چون خوری پس بدی بیگانه	یسه که را اگر گرم داری نشانی	گرمی خاصیتی دارد دهنر	گرمی عاریست نه بد اثر
۶	چون ری گرمی فتنه اید چو	در بودیخ بسته دوشاب کی	طبع هوش سردی است	زانکه آن گرمی آن دیرت
۷	نفسه قد آردم اهل جگه	از حدیث شیخ جمیع کس	کز بصیرت باشد آن این اجمی	پس یای شیخ به زحمت
۸	افس گرفت برون آجک	در زمان حدش آهویک	او زبان جسد مرغان را چش	چون سلیمان کو موسی خضر
۹	اخت دی شد میان پرده	او میانجی شد میان دشمنان	کوسفه از لگت ناورد چهره	شد کبوتر این از چنگال باز
۱۰	دانشیمان جوی اهر دو بود	دانه جو را دانهش دای شود	بان سلیمان جو چو پاشی غمی	تو چو موری بکشد دانه مری
۱۱	که در صبح و غم اند جور ما	هم سلیمان هست اندر دو	نیستان از عهد کردیم آن	منع جان بار در این شهر
۱۲	از حلیفه حق صاحبی	گفت خود خالی نبوده است	تا به الا و خلا فیما نذر	قول این من آتیه را یادگیر
۱۳	مسلمون را گفت نفس و جده	مشقان کردیم چون اده	که صفات آن بی غش و نیل کند	منع جاحض را چنان بکند
۱۴	باشد از توجیه بی و تویی	اختادی خالی از ترک و دوی	ورنه هر یک دشمن مطلق بند	نفس و جده از رسول حق نشد

بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصار برکت وجود

مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم

۲۰	مخوش در نور اسلام صفا	کینه بای کندشان انصاف	یکت دیگر جان خون اشام	دو قبیل کاهش خرب نام
۲۱	در شکستند و من اعد شد	دازدم المؤمنون اخو پسند	همچو اعدا و عیب در میان	اولا اخوان شدند آند
۲۲	چونکه غوره پخته شد یانیک	غوزه و انکور ضدا نند یک	چون فشردی شیر و اعد	صورت انکور با اخوان بود
۲۳	در شقاوت کس ملحد باشد	نی اخنی فی نفس اعد باشد	در ازل حق کا و صلیب خ	غوزه کو سنگ بست و خام
۲۴	دود و دوزخ از ارم مجور به	چشم کا دان رنوبیند کور	فتنه افهام خیر و جهان	گر بجویم آنجه او دارد
۲۵	تا دوی بر خیزد کین سبزه	سوی انکور می بسی رانند	از دم اهل دل حنه بکند	غور بای نیک کایشان
۲۶	هیچ یک با خویش جکی نیست	دوست دشمن کرد و ایزد	نایکی کردند و حدت و صفت	پس در انکور می بسی در دست
۲۷	یک سببشان کرد و گزید	همچو خاک مغزق در رگد	صد هزاران ذره را دای	آنسین با عشق کل اوستاد
۲۸	غم را رسم که آرد اخلال	گر نطف یو کویم اینجا مثال	هست ناقص جان نمی ماند	کاخ جسمای باطن

نهیستوا
یعنی خاموش باشید

دشمن
میان در دوازه است که در
سرای بود و در اینجا چون
میانجی خانه و در است کنایه
است از سردی ذاتی و گری

عاری است

خوشی
گناه را گویند

و خلا فیما نذر
اشارت بآیه و چه در
عالمه اما ارسلناک باحق بشار
و نذیر و آن من آتیه الا خلا
فیما نذر یعنی بدستگیر
بدین حق مرده دهنده و هم
و نبود هیچ هستی از قدیم مگر که
گذشت در آن هست بیم کننده

اوس و خضر

نام دو طایفه از اهل میمه
که از انصار بودند

مؤمنون

اشارت است بآیت در
حجرات آن المؤمنون اخوة یعنی
بدستیک مؤمنان برادرند

تا هم

نظائر

مانند

المجلد الثانی

(۱۹۰)

۱	تا چو داد آب سازد صد	با سلیمان ناپس در دین	در سلیمان ناپس در دین	پس سلیمان بجز آمد چو طیر
۲	او پیش و ما از دین	تا ز جمل و خاکی و فضل	لیک عقلت چشم بند است	آن سلیمان پیش جلد صخر
۳	بی خبر از ذوق آب آسمان	چشم او مانده است در آب	چون ندانند گوشت از اسعد	تشنه را در دین و با یک
۴	کی نهد دل بر سبب جان	انکه بسند و سبب عین	از سبب لاجرم محبوب ماند	مرکب محبت سوی سبب
۵	ده کی زان گنج صلی دارد	آنچه در صد سال مشق دارند	از نجات و از فلاح و از نجات	از سبب یابد و در یک صباح
۶	<p>حیران شدن حاجیان در کرامات شیخ زاهد که بر زوی ریک گرم صحرانشسته بود</p>			
۷				
۸				
۹				
۱۰				
۱۱	دیده شان زاهد خشک و افیا	حاجیان بخار سینه ازین	در عبادت غرق چون عبادیه	زاد بی بد در میان بادیه
۱۲	وان سلامت در میان افش	حاجیان حیران شدند از حد	از سموم بادیه بودش علاج	جای زاهد خشک بدان ترنج
۱۳	یا سواره بر برق دولت	گفتی مرست بر سبزه گل	ریک کر نقش بچو شد یک	در نهد ستاده بر روی
۱۴	با خضوع و با خضوع و نیا	ایستاده تازه رواند نا	یا سموم او را به زاهد صبا	یا که پایش بر حریر و حله
۱۵	تا شود درویش فارغ ازین	پس بمانند آن جماعت عین	مانده بدستاده در فکر دنا	باجیب خویشین میگفت از
۱۶	جامه اش تر بود از مار و خن	دید کاش میگوید از دست	ز انجماعت نده روشن ضمیر	چون رخت غرق باز آمد خیر
۱۷	یا که بشد اجابت گاه رد	گفت هر گاه بی خوابی میر	دست برداشت که سوی	پس بر سینه است از گنج
۱۸	تا بریم از میان نارها	و انما نسیم بنا ز اسرارها	تا بچشد حال تو ما را یقین	مشکل حاصل کن سلطانین
۱۹	تو زبالا برگشتی در دم	رزق جوئیر از بالا کن کرم	که اجابت کن عی حاجیان	چشم را بگشود سوی تکیان
۲۰	زود پیدا شد چو سیل آبش	در میان این مناجات بزنج	فی السماء رزقکم کرد عیان	ای نموده تو مکان از لامکان
۲۱	حاجیان جلد گرفتند مشکها	ابر مبارک چون مشکها	در کو در غارها مشک گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت
۲۲	میریدند از میان نارها	یک جماعت زنجایب کارها	ابر چون مشک و دانه بر گشت	یک عجایب در میان نموده
۲۳	زین عجب و انده علم با نیا	زین عجب و انده علم با نیا	قوم دیگر را یقین دراز دنا	
۲۴	تا قصان سرمدی هم الکلام	تا قصان سرمدی هم الکلام	قوم دیگر نماند بر اثرش و خام	
۲۵	قد تم المجلد الثانی من الکتاب المبین فی الملووی المعنوی			
۲۶	نخارش بجا پس ضل زاده بیع			
۲۷	در شیراز			
۲۸				
۲۹	بر حسب دستور مونس مدیر کتابخانه صرفت اتای شیخ محمد تقی معرفت کمال اهتمام و سعی در تصحیح و مقابله این کتاب مستطاب بعمل آمد			

فی السماء
اشارت بآیت و آیه
در سوره الذاریات کرد
فی السماء رزقکم و ما ترعدون
یعنی در آسمان است رزق
شما و آنچه در عده داده شد
شما
در کو
کو معنی گودال است

ديباجة مجلد ثالث

(١٩١)

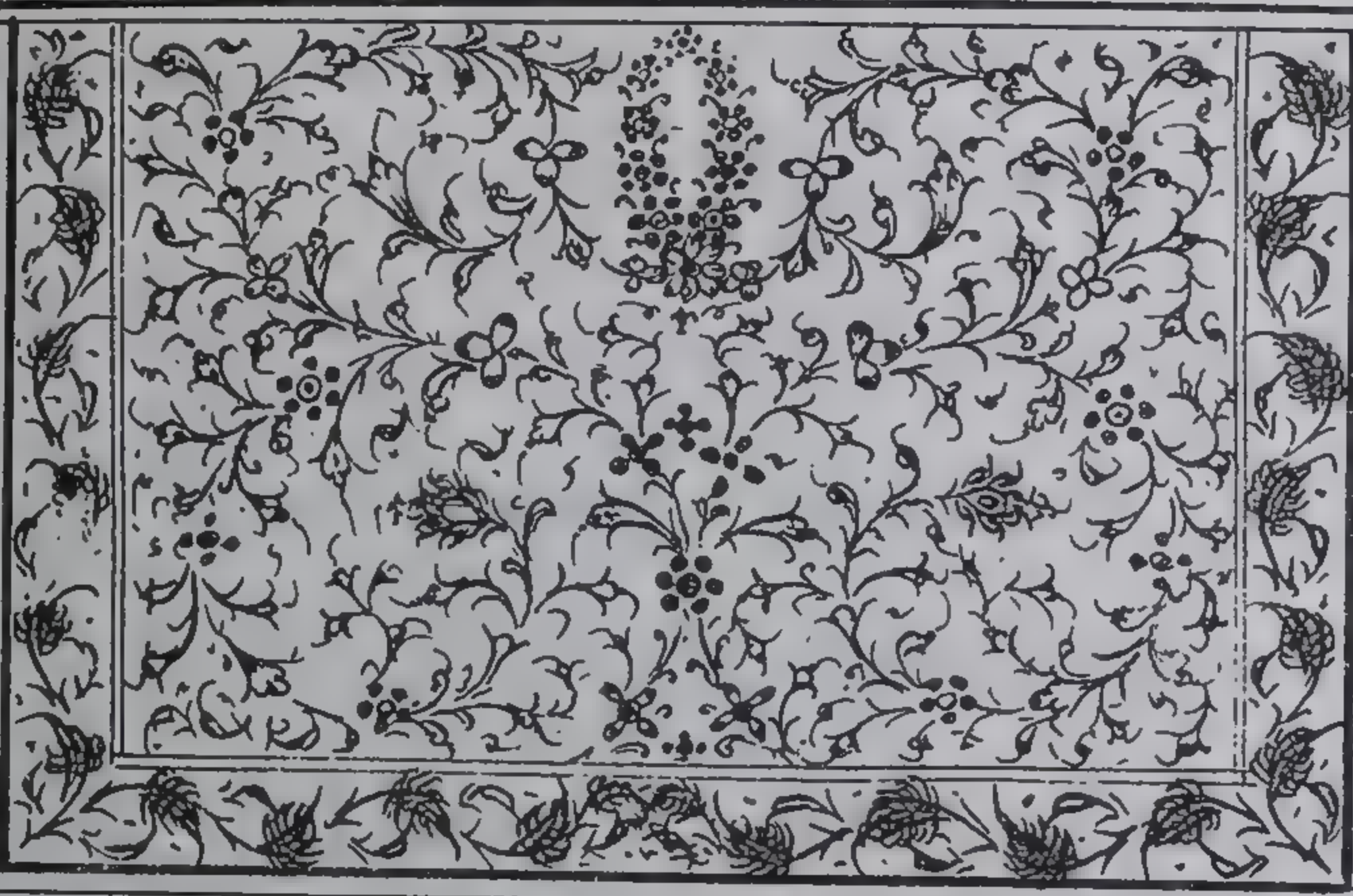
بسم الله الرحمن الرحيم

أحكم جنود الله في الأرض يقوى بها أرواح الميردين وميزة علمهم عن شائبة الجهل و
 عدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرأى وعلوهم عن شائبة السقطه وتقرب السليم
 ما بعد عنهم من فهم الآخرة ويسير لهم ما عسر عليهم من لطافة والاجتهاد وهي من
 بنيات الانبياء عليهم السلام ودلائلهم تجبر عن سر الله وسلطانهم يخصون بالعلم
 وادارتهم الفلك النوراني الرحمان الذي يحكم على الفلك الدخاني الكروي
 كما ان أهل حاكم على صوت التبرية وحاسنها ظاهرة والباطنة قدور ان
 الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدخاني والشب الزاهرة والسبح لمنيرة الرياح
 المنشئة والارض المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فيها
 فما وانما يفهم كل قارئ على قدر نبيه واداه ينسك الناسك على قدر قوته جهاد
 يقضي المفتي مبلغ رايه ويتصدق لمصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده
 يقضي المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مقتدما في المفازة لا يقصبره عن طلبه معرفة
 ما في البحار ويجد في طلب ما هذه اجموده قبل ان يقطع المعاش بالاشتغال عنه
 ويعوق القلة والحاجة وتحول الأغراض بينه وبين ما يتسرع اليه ولن يدرك العلم ثم

از مجلدات کتاب منوی

(۱۹۲)

هوئی ولا رکن الی دقه فمذا ولا منصرف عن طلبه ولا خائف علی نفسه ولا متهم
 لمعيشته بحبیه الا ان یعوذ بالله ویوثر دینه علی نیاہ ویاخذ من کثر حکمتہ الاموال
 العظیمۃ التي لا تدرک ولا تورث میراث الاموال و الانوار الجلیۃ و البجواهر الکبریۃ و نصیب
 الثمینۃ شاکراً الفضله معطاً لحدی مجلداً خطره و یستغنی بالله من خسانته بخطوطه و من
 جهل شکمه الخلیل ما یری فی نفسه و یتقل الکثیر یحتم من غیره و یحب نفسه لما یأید
 له الحق و علی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم و ان یعلم ما قد علم و یرتق بذوی الضعف
 فی الدین و لا یحجب من بداده اهل البلاد و لا یعنف علی کلیل لفهم کذک
 کنتم من قبل من انکم سبنا و تعا عن قایل المحدثین و شرک المشیرین و یمنقص
 الناقضین و تشبیه المشیین و سوء اوامهم المتفکرین و کیفیات المبتدیین و لا یحکم
 و المجد علی یقین الکتاب لم یکن الالی الربانی و هو الموفق و المفضل و له بطول من
 لایستما علی عبادہ العارفين علی غنیم عباد و حزب یریدون ان یطفوا نورا
 بافواههم و الله متم نوره و لو کره الکافرون انما نحن نزلنا الذکر و انما له کافطون
 فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یدلونہ ان الله سمیع علیم و الحمد لله رب العالمین
 و الصلوٰۃ علی سیدنا محمد و آلہ اجمعین جمک یا ارحم الراحمین



بسم الله الرحمن الرحيم

در سیم ذکر قبل اغدار را	برکت گنجینه اسرار را	این سیم ذکر که سنت است	ای صبیحا حق صام آید پایا	۱
ترقیه و پند و بر و عن بود	این چراغ شمس کور و روشن بود	تر عروقی که حرارت میجد	قوت از قوت حق میزد	۲
بود از دیدار خلاق دو	قوت جبریل از مطمح نبود	تر طباب و سستی قائم بود	سقف کردون کو چنین آید بود	۳
تا از روح و از ملک بگذشت	چشم از ایم ز نور ابرشته	بهم ز حق دان تر طعام بود	همچنین این قوت بل حق	۴
ای عناصر مرزاجت و اغدا	پنج حس و شش جهت گشت از نور	بر تو اشر شد کائنات و خلیل	چونکه موصوفی باوصا طلیل	۵
و صف حدت را که نور بود	این مزاجت در جهان منبسط	وین مزاجت بر راز بر ماست	هر مزاجی در غیب صریح است	۶
خلق تجسد سنگ را حلوی	ای صبیحا حق بحدق ای تو	سخت سنگ آمدند از خلق	ایدین عرصه افهام خلق	۷
بل را ایم من جل قص اکمل	صادر دگامنه از کمال	تا که می نوشید می از برتا	کوه طور اندر تجلی خلق	۸
خلق تجسد به هر عضو حی	خلق تجسد جسم را و روح را	خلق تجسدی کار بر دست پس	لقمه تجدی آمد از هر کس کس	۹
تا از ریب قند و شکر	تا که می سپه سلطان ترک	از دعا و از دغل خایه شو	این لای تجسد که اجلای شو	۱۰
تا خورد آب و روید صفا	خلق تجسد خاک و الطیف خدا	کو چو سوسن ده ز باقیان دولا	گوشش تجسد نوشید سر اجلا	۱۱
گشت حیوان اقمه ان قوت	چون گدازش خورد و حیوان قوت	تا گدازش خورد از طرب	باز حیوان از تجسد خلق بود	۱۲
گر بگویم خورد و شان کرد	ذره ها دیدم و دهاشان جلا	چون صابون بر روح و بصیر	باز خاک آمد شد کال شبر	۱۳
زانکه گفتم بی غدا لی لی	رزقها را از رزق حق آید	و ایگاز را دایه لطف عام و	برکت بار برگ از انعام و	۱۴
باقیان و مقبل و مقبول	جسد عالم اکمل و ماکول	پاره گفتم بدان زان پاره	مینت شرح این سخن معنی	۱۵
اهل انعام و محله مجتمع	این جهان عاشق شمس قطع	و انجهان ساکنان مستقر	این جهان و ساکنان مستقر	۱۶

اعذار
جمع غدر است

نرمیدن
نمودن نکردن

نقطه
برگزیننده و برپینده

حدق
تیرغوشی است

کوه طور اندر تجلی خلق

اشاره بآیه دانه در سوره
اعراف است فلما تجلی

بلبل تجسد و کار و خرم و شادی
یعنی چون پر تو فکین شد

پروردگار موسی بگو کرد
کوه را پاره پاره و برافرا

صیحه زنان
نوشه - بشود

اکال - خورنده
منتشر - پراکنده

خلق - در اینجا استعد
است

پس کریم آنست که خود را
مگر زراستند کین نیست
حق بخشید و عصای حق را
رعین را چون عصای حق را
پس مایه تابا از خلق نیست
حق عقل و دل حواس و فکر
چون مزاج آدمی کل خواست
دایه کو طفل شه اموز را
زانکه پستان شه جابج
چون جنین بودی خون غذا
از نظام خون غدهش شیر
گر جنین کس بگفتی در رحم
کو بهما و بحر با و دشتها
از شمال از جنوب و از دبو
خون خوری در چارمچ سنگها
کاین محالست و فریبش
همچنانکه خلق عام اند جهان
بچ در کوس کسی پستان
همچنانکه آن جنین را طبع جو
زاین همه انواع نعمت با وجود
طبع ذوق این حیات غرور
حق ترا باطل من از طبع
کاذبان در چون آبی در
پند سپیه از اندر آبجوان

آب چو اینی که مانند آب
چون خیالات عدد اند نیست
خورد و چندان عصای حق را
تا بخورد او بر حیا که از او
که بجنب مایه او را حق نیست
یافت ادبی بضم معذرتی
زرد و بدرنگ و سیم و زرد
تا بخت خوش کند تبخیر
از هزاران نعمت و خون دور
از جنس پاک بود نمون کذا
و از نظام شیر لقمه گیر
است بیرون عالمی بس نظم
بوستانها با غما و گشتها
با غما دارد و عروسها
در میان جنس انجاس غما
زانکه و هم کور از این غما
زا انجمن ابد ال میگویند
کاین طبع آماجی در وقت
کان غدا می دست در اطاق
غیر خون آدمی با چاشت خورد
از حیات استیت کرد و
در تو صد کوری فرای از طبع
از غم و شادی قدیم و
تاری از خوف و مانی در

باقیات الصالحات اگر
اکل و ماکول را حق نیست
و اندر او هنر و نیکو
پس معایز او معیان خلق با
حق نفس از دوسو غافل
شرط تبدیل مزاج ابدی
چون مزاج زشت او تبدیل
گر بسند در راه صفتان
پس حیات است تو غافل
چون جنین بودی خون غذا
و از نظام لعنتی شود
یک زمین خرمی با عرض و طو
آسمان بس لب و ضیا
در صفت ناید عجیبی
او بکمال حال خود منکر
جنس خرمی چون بدید
کاین جهان چای است با یک
کوشش بند طمع از طمع
از حدیث این جهان بخوبی
بر تو هم طمع خوشی این جهان
پس طمع کورت کند یلک
از طمع بزار شو چون پستان
چشم جانب و شن حق من
بشنو اکنون قصه شیل آن

رسته از صداقت خطا
غالب و مغلوب و عجلت و
زانکه حسیرانی بنوشت اکل
و از حق خلق معانی بهم شد
میهان و حی حسالی شود
کر مزاج بد بود مرگ بد
رفت رشتی و رخس چون شمع
برگشت بد راه صفتان
انک اندک جعد کن تم کلک
بود او را بود از خون بار و
طالب مطلوبین پانی شود
اندرا و بس نعمت خدین
اقاب و ما هتای و صدا
تو در این طلمت خد در میان
زین رسالت معرض و کاف
نشود او را کن منکر ناک او
هست بیرون عالمی بی بود
چشم را بسند و غرض از طمع
خون تن را در دلس محبوب
شده جاب آن خوشی با و
بر تو پوشانید یقین را بجا
تا نبی بر سر آن پستان
بی طلام کفر نور دین شود
تا بیایی در حقیقت نوحان

قصه دانای که در میان بعض مردمان سید و ستیت
کرد که پسیل بچکان مخورید

اخطار
جمع اخطار است

باقیات الصالحات اگر
اشاره بایه در سوره گفت
که باقیات الصالحات خیر
عذر یک ثواب و خیر و
یعنی چیزهای نیکو که باقی ماند
از آدمی بهشت نزد خدا
از جهت خرد و چاره جزا

نایب
مکمل را گویند

تفویز
پرا کردن و گرداند
درین را گویند

۹
رعیف - سرگردان

۱۰
نظم
باز گفتن از شیشه

۱۲
اکول
یعنی ماکول است

۱۳
سود - یعنی عروسی

۱۵
انجاس - جمع نجس

۱۵
چهار پنج
مراد غما صراحت است

۱۵
مکمل
جای تک را گویند

۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱	از نسب این خیالی شد کن	چه خیال است این که چون	چه خیال است این که بستاند	مانی بسیم باشد این خیال
۲	چشم دشمن بستاند چشم دو	او هم ببیند که آن بدو	پیش بیمار و سرش منگوشد	گرزها و تیغها محسوس شد
۳	از نسیب کبر و دشمن او	منع بی هنگام شدیم و	چشم او دشمن که چون بریزد	حرص و نیازت دشمن بریزد
۴	بسگر اندر نزع جان است	هر زمان زنی است جزو جان	کو عبیر وقت جفا بدو	سر بریدن واجب امر شد
۵	تا که خالی گردد و آید خن	می شمارد میدد ز بر شو	روز و شب مانند نیاز است	عسره تو مانند همان روز
۶	تا ز و اسجد و قهرت بی خبر	پس سینه بر جای هر دو	اندر آید کوه زان داونی	گر زنه بستانی و تنگی
۷	کار است ابرو نان خام	عاقبت تو رفت خوانی تا	جز بکاری که بود در دینش	در تمامی کارها چندین
۸	در منی آن کنی دفن این منی	بلکه خود را در صفا کوری کنی	نی بسگست و چه بزی	دین عمارت کردن گورد
۹	بنود از اصحاب معنی	کور خانه قبت با و مگر	تا دمت یابد و با از دیش	خاک او گردی دفونش
۱۰	کردم غم در دل غدا	در عذاب منکر است بخان	پس طلس دست گیر و شو	بگر اکنون زنده طلس شو
۱۱	چون نبات اندیش و شکر کن	و آن کی منی در آن لکن	و از درون اندیشه تیش زار	از برون بر طایر نفس بکار

رجوع بجاکیت مسافران و پیل بچکان

۱۲	تادل جانتان نیفتد سخن	گفت ناصح بشیو این پیل	با گیاه و برگها قانع شوید
۱۳	من برون کردم ز کردی ام	در سکار پیل بچکان کم رید	من پستیل رسالت
۱۴	این مباد که طمعان دارند	تا را نام من شمار از دیم	این بکفت و خیرادی کرد
۱۵	تا گمان دیدن سوسی داده	گشت فخر و جوشان راه	اندر اقامت چون کرگان
۱۶	آن کی بهره نخورد و سپرد	پاک خوردند و فرو شدند	از کباب بش نافع آمد آن سخن
۱۷	پس بیفتادند و خستند	بخت تو بخت تراختل کن	دید پیل سمنان در رسید
۱۸	بوی میگردان داشت با	اول آمد سوسان چار سپرد	چند باری گرد او برگشت
۱۹	مراب چفته را بوی کرد	مرد را ناز و نه پیل رفت	کز کباب پیل زاده خورد
۲۰	در زمان او یک بیک از گرو	بر در آید و بختش قیل زد	بر هوا انداخت هر یک از گرو
۲۱	ای خورنده خون خلق از راه	تا همی در زمین میشد شکار	مال ایشان خون ایشان
۲۲	مادر آن فیل بکس کشد	زانکه مال از زور آید برین	فیل بچه نخوری پاره خوا
۲۳	بوی رسو کرد مکر ایشان	هم برآورد خصم فیل از تو دمار	آنکه یابد بوی رخن از زمین
۲۴	چون نیاید از دبان با بخور	چون نیاید بوی باطل از زمین	هم نیاید بوی پشته از زمین
۲۵	میزند بر آسمان سبب فام	تو همی خستی و بوی آن چرا	همه انفس زشتی
۲۶	در سخن گفتن بسبب چو ساز	بوی کبر و بوی خشم و بوی	

۱ ارشاد
۲ کج کردن است
۳ منکوس - مرز
۴ حرص دنیا
۵ اشاره بانه و هم در مورد
۶ قاف است که گفتند
۷ عک خلک و عک
۸ ایوم ایچ یعنی پس بریم
۹ از پیش دیده تو و شش
۱۰ تا امور خد که شنیده بود
۱۱ معاینه دیدی پس دیده تو
۱۲ از در لبیب رفع غلط
۱۳ کشف حجاب نیز است
۱۴ دیدن آنچه نمی دید از احوال
۱۵ معاد یعنی از روی بصیرت
۱۶ از ابدی بدون سایه
۱۷ شک
۱۸ در
۱۹ رنگ و دنیا یا از آوازه
۲۰ خوف
۲۱ خورتن و بی نقصان
۲۲ نگر
۲۳ نگر
۲۴ نگر
۲۵ نگر
۲۶ نگر
۲۷ نگر
۲۸ نگر
۲۹ نگر
۳۰ نگر
۳۱ نگر
۳۲ نگر
۳۳ نگر
۳۴ نگر
۳۵ نگر
۳۶ نگر
۳۷ نگر
۳۸ نگر
۳۹ نگر
۴۰ نگر
۴۱ نگر
۴۲ نگر
۴۳ نگر
۴۴ نگر
۴۵ نگر
۴۶ نگر
۴۷ نگر
۴۸ نگر
۴۹ نگر
۵۰ نگر
۵۱ نگر
۵۲ نگر
۵۳ نگر
۵۴ نگر
۵۵ نگر
۵۶ نگر
۵۷ نگر
۵۸ نگر
۵۹ نگر
۶۰ نگر
۶۱ نگر
۶۲ نگر
۶۳ نگر
۶۴ نگر
۶۵ نگر
۶۶ نگر
۶۷ نگر
۶۸ نگر
۶۹ نگر
۷۰ نگر
۷۱ نگر
۷۲ نگر
۷۳ نگر
۷۴ نگر
۷۵ نگر
۷۶ نگر
۷۷ نگر
۷۸ نگر
۷۹ نگر
۸۰ نگر
۸۱ نگر
۸۲ نگر
۸۳ نگر
۸۴ نگر
۸۵ نگر
۸۶ نگر
۸۷ نگر
۸۸ نگر
۸۹ نگر
۹۰ نگر
۹۱ نگر
۹۲ نگر
۹۳ نگر
۹۴ نگر
۹۵ نگر
۹۶ نگر
۹۷ نگر
۹۸ نگر
۹۹ نگر
۱۰۰ نگر

المجلد الثالث

(۱۹۷)

خستوا
اشارت است باین وجه
در سوره مؤمنون قال خستوا
فیها ولا کلکون کرهجا
بابل جیم است.

لحن
خواندن عبارت نادرست
در کلام است

۲۷
عنون
از حد در گذشتن باشد

۱	کر خوری سوگند من کی خورده	از پیاز و سیر تقوی کردگار	آن دم سوگند غماز کند	بر دماغ هم نشینان برزند
۲	پس عاها رو بشو از بوی	آن دل کر مینما از زبان	احسنو آید جواب آن عا	چوب رو باشد خجری و
۳	مگر حدیث کر بود معیت را	آن کثری لفظ مقبول حد	در بود معنی کر و لفظ کینو	آن چنان حسنی نیززدیک

در بیان خطای مجبان که بهتر از صواب بیگانگان است

۴	تا بختند ای پیر نیست	آن بلال صدق با بک ناز	حی را بی خواند از روی ناز	یکت مؤذن کو بود فصیح باری
۵	عیب باشد اول دین و صلح	این خطا اکنون که آغاز است	ای نبی و امی سؤل کردگار	یکت دورنری از غنایات
۶	کاین ن نزد خدا بی ملال	لحن خواندن لفظ حی علی الصلح	خشم غیر جو شید بخت	و انگویم رحمت و اعانت
۷		بهر صدحی و حی قول قال	و امشور انده نامن را زبان	
۸		کرند ریس تو دم خوش و عا	رود عا میخواه از اخوان صفا	

امر کردن حقیقی بموسی علیه السلام که بدانی خون مرا که بدن دهان کنه نکرده باشی

۹	کای کلیم الله ز من میچوناه	بهر این منم بود با موسی خدا	وقت حاجت حوشتن اندر عا	گفت بار از دها غمخیزان
۱۰	از دها ن غیری کردی گناه	باد های که نکرده ای گناه	گفت موسی من ندادم انده	در شب و در روز با آرد عا
۱۱	آن دها نی که نکرده ای گناه	از دها نی غیر بر خون کاله	انچت ن کن گناه نه تارا	روح خود را چاک و حالان
۱۲	ذکر حق پاکست و چون پاک یسد	آن دها نی غیر باشد عده	یاد دها نی خوشتن پاک کن	شب گریزد چون بر فرد عا
۱۳		رخت بر بندد بر دهن ایدیه	میگریزد خند با از خند با	
۱۴		چون بر آمد نام پاک اندر دها	نه عیدیه ماند و نی انده	

در بیان آنکه الله گفتن نبی از منند عین لبیک گفتن حقیقی است

۱۵	گفت شیطان شمس سخت	آن یکی الله میخفتی شبی	تا که شیرین گردد از زبانی	خود یکی الله لبیک گو
۱۶	می نیاید یک جواب از سخت	چند گونی اخرای بسیار گو	این همه الله گفتی از عتو	دید در خواب او خضر را خضر
۱۷	گفت این از ذکر چون ماند	چند الله میزنی بار و سخت	او شکست دل شد بنهاد	زان همی ترسم که باشم ز دنیا
۱۸		چون شیمانی از آن کس	گفت لبیک می آید جواب	

گفت

گفت خورشید که گفت ایمن
نی تو را در کار من آورده ام
ترس و عشق تو کند لطف ما
بر دهان و بر دلش خفتند
در همه عمرش ندیده در سر
زانکه در دیرنج و باران
خواندن بی درد افسردست
آن شده آواز صافی و جز
چون سگ کلهی که از مرد است
ای بس که بویست کار نام
صبر کردن باین نبود خج
صبر کن از خوردن کاین نهی
هر طرف غولی می خواند ترا
نی قلا و زهرت می ره داند
که نه چربی دارد و نه نوش
خزم آن باشد که گوی نجام
زانکه یک نوشت و پادشاه
کرد و خود کی بد آن حل
یار تو خرمین تست و کیک است
خزم آن باشد که چون گوشت
میخ مرده پیش نهاده که آن
جز مگر مرغی که خرمش دایق
زانکه بی خرمی شقاوت بر بد

که بر دبا و بلوای محسن
نه که من مشغول کرت کرده ام
زیر هر یاریت تو بیک است
تا نت لده با خدا وقت گذ
تا نت لده سوی حق آن گیر
شده نصیب دوستانش در جهان
خواندن با درد از دل بر دست
کایچه ای مستغاث و این
بر سر خوان شنش با این
یک اندر پرده بی اجابت
صبر کن کالصبه نقاب لغز
خزم کردن در و نور او است
کای برادر راه خواهی بین
یوسفالم رود سوی کی که خج
سحر خواند میدد در گوش او
یا سقیم چشمه این خشمم
که بکار و در توفیش شده
جز پوسیده است گفتار
که تو را مینی مجوز و دست
تو گوی مست و خوابانند
میکنند آواز و نشانه و این
تا مگر دویج از آن دایق
دین رود از دست و در نه

نی که آن الله تو بیک است
جمله با چاره جو نیای تو
جان چای زاین دعا جز دور
داد و فرعون اصد ملک و مال
داد او را جمله ملک جهان
در آید بهتر از ملک جهان
آن کشیدن رلب آواز
تا نه سگ در پیش نیست
تا قیامت میخورد او پیش
جان بد از بهر آن جام ای
زین کلین بی صبر و خرمی کن
گاه باشد که بهر حاجی
و بهنایم بهر تباشم فریق
خزم باشد که نغزید ترا
که بیاهمان مایر و شنی
ما سمر در دست در بر
زر اگر بچاه یا شست و
نوع آن عقل و مغز را
دلیسه و معشوق تو هم داشت
دعوت ایشان صفر مرغ دن
منع پندارد که جنب است
هست بی خرمی پشمانی یقین
بشنو این فسانه را و شرح

آن نیاز و سوز و در دست
جذب بود و گشت آن بی تو
زانکه یارب گفتش نیست
تا بگرداد دعوی غر و جمل
حق ندادش در و درنج و
تا بخوانی تو خدا را در نهان
یا در کردن مبداء آغاز
زانکه هر راعب سیر نیست
عارفانه آب حمت بی غنا
بی جهاد و صبر با لطف
خزم را خود صبر باشد و دست
کو که می مراد و زنی بند
من قتل و زهر در این حق
چرب و نوش دانه های این
خانه آن تست و تون می
یا مر خوانده است آنجا لوسر
ما بهیا او گوشت در شست
صد هزاران عقل را یک نشود
و آن بروینها هم آفت است
که کند صیبا و در کمن بیان
جمع آید بر در دشان است
خزم را گذار حکم کن تو بن
تا شوی حازم برای خطی

فریفتن روستا شهری را و دعوت کردن ارباب و اصحاب

ای برادر بود اندر ماضی
خر که اندر کوی آن شهری
راست کردی دسری یگان

روستای چون سوی شهر
هر چون را که بودش از آن

شهری بار و شش آستان
دو مبد و نه و همانش بی
رویشری کرد و گفت بخوبی

بر دکان او و بر خوشی
بهرج فیانی سوی و فرج

ترس و عشق

اشاره بایه و قهر در سر
است احیب دعوت و آواز
و عان یعنی اجابت سلیم
خواندن خوانده را چون بند

ناله سگ

یعنی تا جذب حق بار نشود
سگ ناله می تواند کرد و چو
که هر راعب گرفتار با شنی
و مانع را بهر چیزی بجنب
حق هیچ چیز مانع نه

تغافل

طش کلین است که آب
در آن کنند

قلا و زهر

سوارانیک از لشکر بیرون
بجهت می فطت و مختار
نشدن آن

تخم

تخمینه را گویند

دخم

دخم را گویند

دایم و دلیسه

عاشق و معشوق بودند
دیس معشوق بود و دایره
دلیسه گویند

دستی و زمی کردن بد

دستی و زمی کردن بد

خزم

خزم و بشاری و بیداری خیر
و شرا و سر

خط
شیرکلان و پاره زمین را
گویند
دست او گرفت
را دین است که قبول کرد
کالنه الله زویا
زود مخفف زود است چنانکه
در زودتر زودتر گویند
تقطوع
برنده را گویند
خرم سوء لطن
اشاره است بحدیث مجرم
سوء لطن و عبارت دیگر
گفته اند که آن من الخرم سوء
الطن
استخاخ
بمعنی گستاخ باشد
خفا
این جا بر در آمدن
تو بخواندی قصه اهل سبا
اشارت است باینه و قد
در سوره سبا تقدیر
سبانی مسلم آیه جنب
عن یمن و شمال

۱	الله الله حمید فرزند آن سار	کاین زمان گلشن است و نوبه	یا تابستان بیا وقت ثمر	تا بسندم خدمت را من
۲	خیل و فرزند آن قوم است	در ده ما باش خوش مایی حایه	که بهار آن خطبه و خوش بود	کشت زار و لاله و گلش بود
۳	و عده دادی شهری و از قیام	تا برآمد بعد و عده شست	او بدیالی همی گشتی کی	عزم خرابی کرد آمد ماهی
۴	او بهانه ساختی کامسان	از فلان خطبه بیا میمان	سال دیگر گرتوانم و ارسید	از جهات آن طرف خواهم دید
۵	گفت بهتند انعام غلظ	بر سر زندان تو ای بل بر	باز هر سالی چو گلکلی می	تا مقیم قبه شخصی شدی
۶	خواجهر سالی ز زر و آلش	خرج او کردی شایسته ای	آخرین کرت شده آن بیلو	خوان نهادش با دوان و شبان
۷	از خجالت بازگفت از خوجه	چند عده چند بفری مرا	گفت خواجه جسم و جام وصل	لیک بهر تحویل اند حکم است
۸	آدمی چون گشتی بهت و بادبان	تا کی از دبا در آن بادبان	باز سوگند آن بد دشمن کلام	گیر فرزند آن بیا بنکر نیم
۹	دست او گرفت سکه کعبه	کالنه الله زویا بنای جدید	بعد ده سالی او بهر کی چنین	لایه با و دعه های شیرین
۱۰	کو دکان خواجه گفتندی	ماه و ابرو سایه هم دارد سفر	حتما بروی تو ثابت کرده	بر بخت در کار او بس برده
۱۱	او همی خواهد که بعضی حق آن	و اگر در چون شوی تو میمان	بس وصیت کرد مارا و او مان	که کشیدش سویه لایکین
۱۲	گفت حقت این لی ای سبوی	اتق من حریت است	دوستی تخم دم خربوه	ترسم از وحشت که افان شود
۱۳	صحبتی باشد چو شیر طویع	بچو دمی بوستان در زود	صحبتی باشد چو فصل نو بهار	زا و عمارتها و خل بی شمار
۱۴	خرم آن باشد که لطن ببری	تا گریزی و شوی از بدی	خرم سوء لطن فرمود از زود	هر قدم را دام میدان غفل
۱۵	روی صحراست هموار و رخ	هر قدم دایمت کم روا و	آن بزگویی دود که دام کو	چون تا زد دمش آفتاب
۱۶	ایله گفتی که گوانیک بسین	دشت میدیدی بنی بدی	بی مکین و دام و صیاد و بیا	دنبه کی باشد میان کشت
۱۷	انکه گستاخ آند از زمین	استخوان کله باشد ازین	چون بگورستان می رفتی	استخوان ترا بر سر از نمضی
۱۸	تا بظا هر بنی آنستان کو	چون فرو رفتند در خاک و	چشم اگر داری تو کو را میا	در نداری چشم دست و
۱۹	آن عصای خرم دست لال	چون نداری یدیه میکن مشو	در عصای خرم دست لال	بی عصا کش بر سره است
۲۰	گام زبانه که بهینا بند	تا که باز سنگ از چرخه و	کور لرزان و بر سر لطم	می نهد با تا نیفتد در خط

قصه اهل سبا و طاعنی کردن نعمت شایان و در رسیدن شومی طبعنا و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

۲۵	ای زود دی رسته باری شد	لقمه بسته لقمه ماری شد	تو بخواندی قصه اهل سبا	یا بخواندی و ندیدی صبا
۲۶	از صد آن کوه خود گاه	سوی معنی بهوش که راه	او همی با بلی کند بی گوش	چون خمش کردی تو او هم نش
۲۷	داد حق اهل سبا را فراغ	صد هزاران قصر و او نه با	شکر آن نکه استند آن گاه	در وفا کمتر قیادند از مکان
۲۸	رنگی را نعمت نمانی زود	چون رسد بر در همی بند	پاسبان و حارس میشود	گرچه بر روی جور و سختی میرود

خرصه
بصا و بطنی گشتن و شستن
کردن آن صحت است و هم
اینجا حرص یعنی از صحت است

مردۀ رنگ
مال میراثی را گویند
و آن را مرده رنگ نیز گویند

تاریخ
باتای شناختن و فغانی نان
ریزه کرده است و آن میوه
است و شباهت به همین
معنی دارد

جناح
بزه و گناه باشد
شست
مخفف شسته باشد

چند
مراد این است که شفا یافت
و باز آن بزرگان را میروند
کردی

لونه
مردم کامل و خیل و عسرت و دو
وزمان تجربه را گویند

خواجگاهش
بمقطر را گویند

والف
یعنی بزرگ

مخلج - شستخواب

نقص - شستن عمدت

من اونی بعد

اشارت باینه واقع در سوره
توبه که فرموده من اونی

۱	آشناش میکنند آدم آید	در یکی آید غریب روز و شب	کفر اندک و غیر خستیار	هم بر آن در بانش صبر دار
۲	حقان نعمت فرو گذارند	میکنند شش که بر در جانی	حقان نعمت گردگان است	که بر آنجا که اول نرست
۳	از در اهل دکان بر جان بختی	بس غذای جد و سکر بخوردی	چند نوشیدی و دانشمیت	از درون اهل دل است جفا
۴	میدوی بهر تریه مرده یک	بر در آن منعان چوب یک	کردم دکان همی گردی جری	باز این در را بهار گردی جری
۵		کارنا امست اینجا به شود	چربش بجان دکان جان بشود	
۶	جمع آمدن اهل آفت صبر سباحتی بر در صومعه حقی طلب بدعای او			
۷				
۸				
۹	تا بدم او شان نماند از خنج	بان و بانای مبتلا این مهمل	صومعه عیسی است خان اهل دل	جمع کشندی بر طرف صفت
۱۰	شسته بر در با امید و شفا	بر در آن صومعه عیسی صبح	از ضرر و شل و لنگ اهل دل	او چو فای گشتی از او را پیش
۱۱	سوی غفاری اگر ارام خدا	جرق جرق مبتلا دیدی	چاشت که برونش ای نجویش	پس دعا کردی لغتی از خدا
۱۲	از دعای او شنیدی دود	هین و آن گردید برنج غدا	حاجت این چهل گانان شد	چهل گان چون شهران بسته
۱۳	از دم میمون اصحاب حق	خوش و آن شادانه سونی	که گشتی زانوی ایشان بر	چله بیدر دو عالم برنج غنیم
۱۴	چند جانت بعینم و از اشد	سوی خانه خویش کشندی دین	تندرست و شادمان مجسم	از نمودی توبی فایات خوش
۱۵	یا دنا و در آن عمل نوی تو	چند آن لکنی تور هوا شد	یافتی صحت از این شایان کیش	ای منقل رشته در پای بند
۱۶	بجوایر سیب گریه پای زکین	ناسپاسی و فراموشی تو	تا ز خود هم کلمه بدی می نوی	لاجرم آن راه بر تو بسته
۱۷	با سنگ کف از شدی جفا	زودشان بیاب و تنفاز	چون ل اهل دل خسته شد	تا گلستانان سوی بوی
۱۸	سخت کردی حق گذری بمان	هم بر آن در کرد از سنگ کم	میوه های بخت بهر خود کف	چون سگان هم مرگازر اجمند
۱۹	با ولی نعمت با غی مشو	اولین در راه خورده است	که دل اندر خانه اول بسند	میکنندش که ادب انجا رود
۲۰	بیوفانی را مکن سپود فاش	میکنندش کایک طاعی بود	در مقام اولین مصلح شود	بر همان در همچو حلقه بسته
۲۱	بیوفانی چون رود اری نمو	صورت نقص و فای می	پاسبان چاک و برجی	مرگازر چون فای آید شفا
۲۲	بر حقوق حق دار و کس سبق	بیوفانی چون سگازر اری	رو سگازر اندک و بدنامی	حق تعالی نخر آورد و از وفا
۲۳	کرد او را از جنین تو غریم	بیوفانی و آن فایا بر حق	گفت من اونی بعد غنیم	نور را هم نور شو با نار نار
۲۴	مستقل اگر دیرش جدا	حق ما در بعد از آن شکاک	جای گل گل باش و جانی خفا	صورتی کردت و جیم او
۲۵	بر که آن حق را ندانند خیر	همچو جز متصل دید او ترا	داد و حلت و آرام و خو	حق هزاران صنعت و فن
۲۶	انکه دانه و انکه فی هم آن	پس حق حق سابق از مادر	تا که مادر بر تو مهر انداخت	انکه مادر آفرید و صبح و شب
۲۷	باشما از خط در کشتی لوح	ایچا و نذا بقدم احسان	با پدر کردش من آن خود گیر	تو بفرمودی که حق باید کن
۲۸	موج او هر اوج که را میرود	با دکن لطیفی که کردم نصیوح	زانکه حق من نمیکرد کین	نی که من بابا تیر از انان
۲۹		آب آتش خورین بر او بود	دام از طوفان از جویان	

باز آنجا که اول نرست
از درون اهل دل است جفا
باز این در را بهار گردی جری
جمع آمدن اهل آفت صبر سباحتی
بان و بانای مبتلا این مهمل
بر در آن صومعه عیسی صبح
جرق جرق مبتلا دیدی
هین و آن گردید برنج غدا
خوش و آن شادانه سونی
سوی خانه خویش کشندی دین
چند آن لکنی تور هوا شد
ناسپاسی و فراموشی تو
زودشان بیاب و تنفاز
هم بر آن در کرد از سنگ کم
اولین در راه خورده است
میکنندش کایک طاعی بود
صورت نقص و فای می
پاسبان چاک و برجی
رو سگازر اندک و بدنامی
گفت من اونی بعد غنیم
جای گل گل باش و جانی خفا
داد و حلت و آرام و خو
تا که مادر بر تو مهر انداخت
با پدر کردش من آن خود گیر
زانکه حق من نمیکرد کین
دام از طوفان از جویان

المجلد الثانی

(۲۰۱)

چون شدی سر
یعنی چونکه منظر صفات حق شنید

زفت
درشت و سطر و فریاد

دزد چون مال
مثیل معقول مجسوس

لاشش
مخفف لاشی است یعنی چینی
دنا بود

عوان
چوبکی و چاشنگان شخته
را گویند

صبا
کودک و بازیچه کردن باشد

باجه نشینا
یعنی خدایا دور کن میان
قوم و عیار را که بدگاه
در پیش تو بر آگوار است
خوشی ما را بستان

بطلب
معنی اشعار عربی این است که
خوابش میکند آدمی در میان
مشتاز و چون نشان آید
از آن گروه دارد پس را
بیج حاجتی نیست هرگز نه
به تنگی و نه بزندگانی فراخ
گشته شود انسان خرد
کافر نیست هر چه هست
در سنگاری میاید آشکار
میکند او را

۱ خط کردم من نکردم ردنا
۲ چون ندی بوفایان میوی
۳ این گمان بد بدتخاب برکت تو
۴ یار نیکت رفت جریح برین
۵ دهن او گیرای یار لیس
۶ با تو باشد در مکان بی مکان
۷ چون جانی در دست کوشا
۸ آن ادب کردن و بیگونی
۹ رنج معقول شود محسوس
۱۰ لفظ من اعرض مناعی کرنا
۱۱ ادبی گویند عجب این صحبت
۱۲ قبض دل قبض عوان شد چرا
۱۳ رنج نهان بودیم شد شکار
۱۴ قبض دیدی چاره نصیب کن

در وجود جد جد تان
از گمان بد انسویر و سپه
میشوی در پیش همچون جود تو
یار فصحت رفت در غریب
کو منزله باشد از بالا و زیر
چون بانی از سر او زد کان
تا ز نقصان روی سوی کجا
پسج تحویلی از آن عهد کن
تا لکری این اسار را بپاش
عیش و فسک و خجسته عالمی
قبض آن مظلوم کز شرک گزشت
گشت محسوس انعامی زدیم
قبض و بطن خویش را بخی شما
ز آنکه سر را جلوه میر ویدین

چون شدی سرشت پناخت
من ز سهو و سیوفایا بری
بس گرفتگی یار و همراهان رفت
تو بماندی در میان تیختان
نی چو عیسی سوی گردون شد
او بر آرد از کدورتها صفا
چون تو دردی که کردی رویش
پس از آن کاین قبض رنجی
در مصاصی قبض و لکیر شد
دزد چون مال کس را نبرد
چون بدین قبض اتفاقی گم کند
قبضا زندان شد و نهت و حاج
چونکه سخی بد بود زودش بر
بسط دیدی بسط خود را آب

کارگاه چوین ضلیع کنم
سوی من ای گمان بزی
گر تو را گویم که گوگویی در رفت
بمید و چون اتشی از کاروان
نی چو قارون زمین اندر
مرحبا های ترا گیسو دونا
بر تو قبضی آید از رنج و تن
اینکه دیگر است یا لکری شو
قبضا بعد از اجل بخیر شد
قبض و بستگی دیش را میخورد
با دهر از شش را دم کند
قبض بخت و برادر شاخ
تا زود زشت خاری درین
چون بر آید میوه با صحاب

باقی قصه اهل سبا

۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹ آن سبا اهل صبی بودند
۲۰ که نمی باید مرا این بینگویی
۲۱ پس سبا گفتند با عیدینا
۲۲ شده اند نزدیک هم دیگر شده
۲۳ فو لایرضی بحال ابد
۲۴ نفس زبیا نشت را کشیدی
۲۵ آتش ترک بود از خار زن
۲۶ تا صحنان در نصیحت آید
۲۷ چون قضا آید شود سنگین
۲۸ چشم بسته میشود و قضا
۲۹ سوی فارس و مرو سوی

باز کرد و قصه اهل سبا
کارسان کفران نعمت با کرا
من بر تخم زین چو رنج میوی
شیشا خیر لیا خدیشینا
آن بیابانست خوش کایجاد
لا بصیق لا بعیش رعدا
اقلوا انفسکم گفت آن سخی
دست انداز یار سیکو کار زن
از فسق و کفر مانعی شدند
از قضا حلو شود رنج دها
تا بنسند چشم محل چشم
در نه بر تو گوید آن مکر سوار

باز گو تا باز گویم در حب
باشد آن کفران نعمت مثل
لطیف کن این نیکویی را دور
مانجو همیسم این اوان مانع
بطلب الانسان فی نصیفت
قتل الالان مال الفرو
خار سه سویت هر سو سخی
چون ز حد بردند صحاب سبا
قصه خون صحنان میشدند
گفت اوجا بقضا صحنان
مکر آن فارس چو گم کرد
گفت حق آنرا که این گم گشت

که کنی با محسن خود تو حلال
من نخواهم چشم زودم کو کن
نی زمان خوب فی من فرخ
فاذا جا بشتا انکر دا
کلما مال بدی انکر دا
در خلد از زخم او تو کی روی
که پیش او با به انصبا
تخم فسق و کافری میکشند
تجرب الا نصبا اذ اجار
آن عمارت آن سوار کرد
دید کرد کت چون ناری کرد

باز گو تا باز گویم در حب
باشد آن کفران نعمت مثل
لطیف کن این نیکویی را دور
مانجو همیسم این اوان مانع
بطلب الانسان فی نصیفت
قتل الالان مال الفرو
خار سه سویت هر سو سخی
چون ز حد بردند صحاب سبا
قصه خون صحنان میشدند
گفت اوجا بقضا صحنان
مکر آن فارس چو گم کرد
گفت حق آنرا که این گم گشت

1202

والله خير الرايين
من القلوب بين اليقظة
فالما قل يا محمد خير
انقصوا اليها وتركوا
اذا راها تجارة اولهوس
اشانت عجزكم و
ومند شما هم و
را اهن را را که
برین و طلسم
کسینه و حما و کینه
منی میفرماید و هر کس
علی و طلسم را
شریف کسی که توکل
اشانت با این حد
المیصباح لغرب

دعوت کردن باز بطان راز آب بسوی صحراء

باز گوید بطر راز آب خیر	تابیسی دشت تار فید	هین بیرون کم روید از صحر
آب بار احسن من سبب	دو چون باز آمدی بطان سب	مانوشیم این دم تو کافرا
از سبب دست داری میزد	ما بری از دعوت دعوت	چونکه شکر هست کم نایلم
من نخواهم بدید استبان ترا	چون که جان بشد نیاید کوه	

رجوع بجایت خواجه و ستانی

خواجه خادم بسی عذر آوردید	بس بجهت نه کرد باد و بومید	ز انتقام شاه شب نشنیده
گر بیایم آن نگر دوستم	شاه کار نمازم فرموده است	میرسد از من همی جوید خاص
من تا نم شد بر شوی	هر صبا و هر سار سبک	زنده خود از من مگردونم
تا برابر فکرت سلطان کرد	بعد از آن در خان خوش بچشم	با قضای آسمان چیست هیچ
حسب با حکم حق فضا	گر شود زرات عالم جلیج	نی مفرد اردنه چاره گیرم
چون کند او خویش را از دی	هر چه آید همان بسوی من	شهر بار میکند ویران بود
او پیشش بنهاد و	در همی طوفان کند باران	چونکه بسوی حکم یزدان درش
که اسیرم هر چه میخواهی	ایک جزو این منی من	کرد خالی دشت فراختم
خاک ناشی حب از دی و شب	من که اندر خاک تخم کاشتم	انکه از پستی ببالا برود
تا نم بر جبه میرانت میر	آب از بالا پستی شود	بعد از آن سر بار آورد از
بعد از آن انوشه خاکش	دانه هر میوه آمد در زمین	گشت جزو آدمی حی و لیر
زیر آمد شد غذای جان پاک	از تواضع چون گردون پر	باز از پستی بسوی بالا شد
برون از عرش آن گشتاد	کز جهان نده ز اول آدم	غلغل فکرت اند آسمان
ناطقان کانا پس چون	ذکر و تسبیحات اخراجی	زان سفر در معرض افتاد
روستای شریفی مات کرد	با هزاران حرم خوابات شد	عاقبتان گردند جله کور و کر
گرچه بدیم سببش در بود	چون قضا بیرون کند از جرج	بلکه باروتی ببال در زد
دام گیرد مرغ پران رازون	تا پستی و دیو در شیشه شود	
جز کسی کاند قضا اندر گنج	خون او را هیچ تریجی بخت	
غیر آنکه در گریب در قضا	بج جلد نه دت از وی بها	

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

یاد
د کار را گویند
لوت
در اینجا یعنی روزی و
قیمت است

۱۳
مناص
قراگاه

۲۰
حمله دیگر
دفعه دیگر یعنی اول خود

خاک بودی بعد از آن
که پیداشدی با بزم خاک
باید شد

۱۹
حب
یعنی بس و این معنی در
صورت سکون و سطلی

۲۵
نیرنج
معرب نیرنج است که جله
دافنون باشد

۲۸
تربیع
در اصطلاح اهل نجوم است
دو کوب ستر در فلک

بجائی رسد که سنج
که ربع فلک بود و در میان
در افتد و صلا باشد

نسخه دیگر بر تریجی دیده
و مکن صبح باشد و صبح

قصه صاحب ضران و حیدر کردن ایشان با برحمت قهرمان باغمارا قطاف کند

۱	قصه صاحب ضران خواند	پس چه در حیدر جوانی ماند	حیدر میگردیدم در زمین	که بر نذر روزی پیش چو
۲	شب همه شب میسکالیدم	روی در و در و در و در	خسته میخفتند سر با آن	تا بناید که حد او را بدین
۳	با کل اندامی که اسکالیدم	دست کاری میسکالیدم	گفت لا یعلم بک من خلق	آن فی بخاک صدق قائم
۴	کیف میفل عن طعین قد غذا	من نیاین من مشوا غذا	اینا قد یبطل اوسع	قد تولاه و حصی غذا
۵	خسته میگردیدم سر از غذا	آن سگان جابل اجل و عجا	گوش کن اکنون حیدر خواجه	کوسوی و چون شد و دید خواجه
۶	گوش را اکنون غفلت پاک کن	استماع بجران غمناک کن	تا چه دید از بلا و اعراف	در ره ده چون از شر و عذاب
۷	آن کاتی دان که غمگین باشی	گوش چون پیش و پشیمانی	بشنوی غمناکی بخوران	فاقد جان شریف از آب گل
۸	خانه پرود دارد پری فی	مرور اکت ز اصغار و زنی	کوش تو او را چاره دهم	دو د تلخ از خانه او کم شود
۹	غمگین باشی کن تو با ابروی	که بسوی ربت علامت	این تر و حبس و زندانی بود	کو بنگار که جان بسوی زد
۱۰	این بداندان بد میسکند	هر کسی گوید منم راه رشت	این تر و حبس راه رشت	ای خنک آنرا که پایش مطلق
۱۱	بی تر و میرود بر راه رشت	ره نمیدانی بچو گشت	گام آهوا بگیرد و معاف	تاری از گام آهوا نیاف
۱۲	ز این روش اوج انور میرد	ای برادر گر برادر میرد	نی ز دریا ترس فی انور	چون شسته تو خطاب لا
۱۳	لا تخف و آنچه که خوف دخت	مان فرستد چون تادین	خوف بکس است کور اخوت	غصه غمگین را کس اینجا وقت

روان شدن خواجه بسوی ده بله مایه

۱۴	اهل و نسزندان سفر است	خواجه در کار آمد و بخت	مرغ غمش بسوی و شتاب	که بری خوردیم از ده مرده
۱۵	مقصود ما چه کاه خوش است	رخت را بر کار و غم افکند	شادمان و شتابان بسوی	بر ما غم سپس کرم نشاند
۱۶	ما ذخیره ده ممتنان دراز	یار ما آنجک کریم و دلش	با هزاران آرزو مان خواجه	در میان جان خود جان کند
۱۷	عجلوا اصحابی بن کی تر بجا	از برادر بسوی شهر آیم باز	بلکه باغ ایش راه کند	آن ربی لا یحیت الاضمن
۱۸	افروها بوناب انا کم	عقل میخفت از درون و خور	من رباح الله کونوا بحکم	کو بجهار هست و در راه
۱۹	هر چه غیر دوست است راجع	کل آت شغل انا کم	شاد از وی شو مشور غیر	اندر این ره بسوی است
۲۰	غم کی بخت و رخ تو چو کان	هر چه تحت و ملکست و تاج	شاد از غم شو که غم دایم	جد با خسته کور هم تک
۲۱	ای خسته ان کور آنسو دمت	لیک کی در گرد این کور کان	کودکان چون نام بازی	گشت پنهان از چشم دریا
۲۲	تیر با پیران بمان بنای غیب	در کین اینسوی خون شایه	تیر با پیران شده لیکن	زانکه در صحرای گل نبوده
۲۳		بر جوانی میرسد صد شریب	گام در صحرائی باید نهاد	

قد غذا

یعنی قد صار و میشود از
غدا یعنی دخل فی الغد و
باشد و من بیان فاعل
یعقل هست و غذا یعنی
بنی فرد هست و جاسم
دارد و صلی سنی که چگون
غافل میشود از کوچ کند و از
دنیا بسوی آخرت بخت
گردیده هست از جانی بجا
و از جانی بجای کسی می
مقام فردای او را بجا

طعین

بلی معجزه تحل

اصفا

میل دادن کوس بر پای
کلامی و واداشتن بران

رودی

سیراب و تازه و حرقه
اخراقیه

غرس

نمال را گویند

۱	این است دل ای مه‌بان	صحن محکم موضع امن و آمان	گلشن چشم بکام تیان	چشم با دکلستان گلستان
۲	عج الی القلب و میز ساید	فیه اشجار و عین جاریه	ده مرده مرده احمق کند	عقل را بی نور و بی زوین کند
۳	خواجہ نزار که روزی ده	این لیل اند که روزی ده	قول پیغمبر شنوای محبتی	کو عقل آمد وطن در دستا
۴	هر که روزی باشد اندر دستا	تا با هی عقل او نماند بجا	تا با هی احمق با بود	از حشیش ده جرایباز درو
۵	و آنکه ماهی باشد اندر دستا	روز کاری باشد جل غمی	ده چه باشد شیخ و صیل شیدا	دست در قلع و در غیب
۶	پیش شه عقل کلی این حبس	چون خان چشم بسته در محس	این را کن صورت بگیر	رو بهیل در دانه گندم بگیر
۷	گر بذر ره نیست بن برین	کر با نسو نیست ره اینسور	ظاهرش گیر اید ظاهر بود	عاقبت ظاهر سوی بالین بود
۸	اول بر آدمی خود صورتت	بعد از آن جان کو جمال تیرت	اول هر میوه جز صورتت نیست	بعد از آن لذت که نمیشد
۹	اولا خرگاه سازند و خرد	ترک رازان پس بجهان او	صورتت خرگاه دان معنی	معینت ملایح دان صورت چو
۱۰		بهر حق این را را کن بکفین	تا خرخواج بجنب بایه جرس	

ع - یس کن
دو مرده
جسم حکم ده دارد و قلب
روح علم شد
این را کن
یعنی ذکر اولیا کن قصه
خواجہ گنجو
خرش
ایست که بستوار از کردار

رستن خواجہ و قوش بسوی ده

۱۳	خواجہ و بچکان چهار خشتن	برستوران جانب ده تا	شادمانه سوی صحرا زند	سافرواکی تفنونا بر خوانند
۱۴	کز سفر با ما و کینر شود	بی سفر با ماه کی خرد شود	از سفر بدق شود فرین	از سفر با بپ یوسف
۱۵	روز روی از تاب خورشید	شب ز خست راه میافتند	خوب گشته پیش نشان داشت	از نشاط ده شده چون
۱۶	تلخ از شیرین خوش شود	خار از گلزار دلکش میشود	حفظ از عشق خرم میشود	خانه از بهیانه صحرای میشود
۱۷	ای بس از نارینا خاکش	برامید کلفزاری ماهش	ای بس حال گشته داشت	از برای دلبرمه روی چو
۱۸	کرده انگر جمال خود سیاه	تا که شب آید بسوی روی	خواجہ تا شب دکانی چایخ	زانکه سروی در دلش کرده
۱۹	تا جری دریا خشکی میدود	آن لبر خانه شینی میبرد	برامید زنده سودای بود	برامید زنده سیمای بود
۲۰	آن در در روی آورده چو	برامید خدمت مرزوی چو	برامید زنده کن اجتهاد	کو نگرده بعد روزی در جانا
۲۱	هین مکن مونس خشی از خشی	عاریت باشد در آذینوشی	انس تو با ما در بابا بجا	کر بجز حق مونس است
۲۲	انس تو با دایه و لالا شد	کر کسی شایع حق عضد	انس تو با شیر و پستان	نفرین از دیرستان بخاند
۲۳	آن شعاعی بود بر دیوارش	جانب خورشید و رفت	بر هر کسیری که افتد	تو بر آن هم عاشق آنی ایجا
۲۴	عشق تو بر چهر آن موجود بود	آن ز وصف حق چو زبانه بود	چون روی صاف و فت مینا	وز زری خوشنمیس ماند
۲۵	طبع سیر آید طلاق و نخواست	پشت بروی کرد و دست	از زرا ندود صفاتش پاکش	از جلال قلب عالم نوی چو
۲۶	کان خوشی در قلب با عاریت	زیر زینت مایه بی زینت	ز زری قلب در کان میرود	سوی آن کان و تو هم کان
۲۷	نور از دیوار تا خور میبرد	تو بدان خور که در خور میرود	زین سپس بستان تو از	چون نیدی تو وفا داد و
۲۸	معدن و نیه نباشد دم گراک	کی شناسا معدن کن گراک	ز رنگان بردند بسته در گراک	می شتابند به خوران

بر - گندم
بخند
خشت کاری اطراف باغچه
صفه و مانند آن بود
خانه شین
منصف خانه شین است
یعنی بامید خاتون میبرد
در در
بمنی در در گراک
و آن بخار
لالا
هنده و خادم

المجدل

(۲۰۶)

۱	جانب ده صبر جامه می	چون همی دیند مرغی می پرید	سوی آن دلاب چرخ میزد	همچنین خندان و قصاص میزد
۲	بر سه میادند خوش روی	هر که میباید زده را سویی	گویند روح روان می پرید	هر شبی که سویی ده میوز
۳		پس تو جان جان را دیدی	که تو روی یار ما را دیدی	
۴	در نواختن محسنون آن سگی را که میقم کوی لیلی بود			
۵				
۶	همچو حاجی کرد کعبه بگرد	پیش او بگشت خاضع و طوع	بوسه اش میداد پیش سینه	همچو محسنون کوی لیلی
۷	این چه شید است بیکدیاری	بوالفضولی گفت کایم چون خام	هم جلاب شکرش میداد	هم سر و پایش همی بید و نا
۸	عیب دان از عیب دان می پرید	عیب های سگ بسی می پرید	مقعد خود را بلب می پرید	پوز سگ دایم بدی می پرید
۹	پاسبان کوی لیلی است	کاین طلسم بسته بودست	اندر این سگ تو از چنان من	گفت محسنون و همه نقشه تن
۱۰	بلکه او هم در دو هم لطف من	او سگ فرخ رخ کلف من	کو کجا بگریزد و سگ کاه من	همش من دل جان چو من
۱۱	من بشیر آن کی دهم کوی	آن سگی که باشت اندر کوی	خاک پایش به شیره عظیم	آی سگی کو گشت در کوی من
۱۲	جست است گلستان گلستان	گر ز صورت بگذرد و نا	لغتن مکان نیت خاست	ایله شیران گاهش غلام
۱۳	همچو حیدر باب خیر بر کنی	بعد از آن هر صورتی بر کنی	صورت کل ریخت آخری	صورت خود چون بکشتی رختی
۱۴	همچو مرغی سوی دانه میخان	سوی دام آن قلق شادان	کو بدیده شد بگشت رستم	سبزه صورت شد نخواج سلیم
۱۵	غایت حرص است فی جود	از گرم دشت مرغ آن دانه	دانه را با دام لیکن شخیص	از گرم دشت مرغ مرغی
۱۶	رسم ای هر که بیکار است	گر ز شادی خواجه اکابر	سوی آن نزدیک بران دوان	مرغکان در طبع دانه شادان
۱۷	زانکه راه ده خوشناختند	قرب باهی ده بدیده خند	خود بنود آن ده ده بگرید	مختصر کردم چو آمد ده بدید
۱۸	هر دو روزه را صد ساله شو	هر که در ره بی تاباوری	ریشخندی شد بشهر و رستا	هر که گیرد پیشه بی اوستا
۱۹	آدمی سحر بر زبانی داند	جز که نادراست اندر جان	همچو این گشتگان گردود	هر که تازد سوی کعبه بید
۲۰	تا ز حرم علم لغت است	مصطفائی گو که حبش جان	نادری باشت که بر گنجی زند	مال او باید که کسبی میکند
۲۱	چون حریصان نکند و پسته	هر جرعی است محسوسم	واسطه افراشت در بذل لرم	اهل تن را چسبده علم بالقلم
۲۲	داز شکر ریزی چنان اوتا	سیرشته از ده وار روستا	چون عذاب مرغ خالی	اندر این ده رنج دیند و نا
۲۳				
۲۴	رسیدن خواجه و قوش بسوی ده و نادیدن ناشاخت			
۲۵				
۲۶	آوردن و تنائی خواجه و قوش را			
۲۷				
۲۸				
۲۹	میکند بخت اللی و لیتی	روستایی که از بد نیتی	بینوایان ستوران بی	بعدا می چون رسیده نظر

۱۱
لطف
خون دانه ده

۱۵
سبزه
مقصود در این جزیه و
شفیه شدن است

۱۶
محیط
فرارگاه باشد

۲۰
خافتن
کنایه از مشرق و مغرب

۲۹
اللی و لیتی
بفتح لام صحیح است و گاهی
بضم لام خوانده شده
یعنی بعد از چنین چنان

المجلد الثانی

(۲۰۷)

حرس - پاسبانان
روها
اشاره بآیه شریفه در سوره
زخرف است که من بعث
عن ذکر الرحمن فیض لیسط
منزل قرین یعنی هر که چشم بپوشد
یعنی اگر چشم از یاد کردن خدا
برجایم برآورد دیوی پس راوی
آن دیو مصاحب بود و در دنیا
و پیوسته با غوی و وسوسه
او اشتغال نماید
گفت بزبان
یعنی برهنه قبض میکنم بر تو
پاشی گند کار از او میکنم
و با نیش دوزخ میانی میگیرم
هم ذکر کرده اند
کل شتر
یعنی هر سخن که از زبان لب
بیرون میآید شایع میشود
مقصود از اینجا این است
که رعایت و سلوکهای من
بر تو پوشیده است و شایع
شده
تا برادر شد یقین من ایضا
اشارت بآیه شریفه که در
صفت روز قیامت میفرماید
یوم نغیر لمعه من اخیه و
صاحبه و ندیه یعنی روزی
که مرد از برادر خود گریزان
میشود و همچنین از زن و
اولاد خود
حارس - پاسبان

۱ روی پنهان میکند زبان و
۲ رویها باشد که دیوان چشمت
۳ در جان وی خبیث عاصیه
۴ در فرو بستن اهل عایش
۵ بر درش مانند ایشان بخور
۶ بالسان بسته یحسان خطار
۷ گفت ثابت من چه دایم کنی
۸ از خودی خود ندارم هم خبر
۹ گفت ای دم با قیامت شد
۱۰ آن فلان زورت خریدم
۱۱ سر مهر ما شنیدستند خلق
۱۲ همچنین شب ابرو بارانی گرفت
۱۳ چون بعد از صبح آمد سوی
۱۴ چنانچه رخ دید این خرد
۱۵ زانکه دل نهاد بر جور و جبار
۱۶ گفت ای خورشید همت در روز
۱۷ گفت یک گوشه است آن بجای
۱۸ که تو اخذت کنی جان است
۱۹ من بخشم عارستی رزگم
۲۰ گوشه خالی بدو او با عیال
۲۱ شب همه شب حلقه کویا کای
۲۲ این نمرای املکه اندر طمع خام
۲۳ بنده یک مرد و روشن شد
۲۴ شریان خورد و زان شب بروج
۲۵ چون پشیمانی ز دل شد شفا
۲۶ آن کمان و تیر اندر دست
۲۷ هر شب هر یک چون گرگ میشد
۲۸ تا نایب گرگ آسیمی ند
۲۹ مانگان مثال گرگ میشد

تاسوی بخش بکشایند
بر سرش بسته باشد چون
گفت یزدان نفعا باین
خواج شذین کجروی باین
شب بسم مار و ز خود خورست
ز صطرار است آدمی در
یا پلیدی یاقین پاکتی
یست از هستی سر میوم اثر
تا برادرش یقین جنب
کل سبه جا و ز لایین
شرم دارد و چون غمت خورد
کاسمان از بارش شستند
گفت آخریت ای جان پر
جان میکنم در این سر و سوز
جانش خور بود با مهر و وفا
که تو خرم رنجی کردم حلال
هست اینجا گرگ اورا پاسبان
در نه جای دیگری خجاست
گر برادر گرگ سر ترش من
رفت آنجا جای تنبیه
این نمرای املکه شد یحسان
گرگ گوید خدمت خاک کرام
به که برفق شهبان وی
روستای گیت گنج بی فوج
زان سپس سوی نذر دهر
گرگ را جویان همه شب سوز
اندران و پشیمان زخمی زد
روستای ریش خواج بر کند
سر برآورد از فراز پشته

انچنان رو که همه زرق و ستر
چون بینی و شان بوقند
چون برسیدند و خایشتند
لیک هنگام درستی نبود
نی ز غفلت بود مانند خرد
او همی دیدش همی گفت سلام
و الهم روز و شب از صبیح
بهوش من از غرق کاه
شرح میکردش که منم که
نی تو بودی سا لها همان
او همی گفتش چو لوسته زین
چون رسیدش کار و اندوخت
گفت من انحنایم که شتم
یک جنا از خوش و از بار تو
هر چه بر مردم بلا و شست
امشب باران مباده گوشه
و نقش تیره و کمان بر گن
گفت صد خدمت کنم خدای
به حق نگذارم امشب ای و
چون ملخ بر میگردد گشته سوز
این نمرای املکه شد یحسان
خاک پاکان لیس و دیوان
از ملوک خاک خرابانک دهل
این نمرای املکه بی عقل
چون پشیمان گشت از دل زنجار
گرگ خود بر وی مسلط گشت
فرصت آن شب ندانم بود
این چنین دندان گران نمیشد
تیرا بکشت و انخواج شست

از مسلمانان میان او است
یا مسلمانان یا چو دیدی من
همچو خوشان سوی شتافتند
چون در قیادی بجهت نری خود
بلکه بود از اضطراب و بخود
که سلام مرا این شتم
همچو که نیستم بروای تو
در دل و جانم کجاست
لوتها خوردی خون من و تو
نی رسیدت بی گران جان
نه ترا دایم نه نام تو نه جا
حلقه زد خواج که قهر بجای
ترک کردم آنچه می بینم
در گران هست چون سینه
این یقین دان ز خلاف عاد
تا بیا بی و قیامت توشه
تا زدن چون آید آن گرگ
و آن کمان و تیر در خیمه
آب باران بر سر دوزخ کل
از نیش سیل اندر کنج غا
یا کسی کرد از برای ناگهان
بهر از عام و روز و کار و شان
تو سخاوتی یافت ای یک سیل
با من غولی آمدش بگزید
بعد از آن سودی ندارد
گرگ جویان و زگرگ ادبی خبر
از نیش حلقه گرگ عنود
جانش از نایب
ز در ناخسین که تا افتاد

۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الثانی

(۲۰۸)

انداز قنادن حیوان حاجت
انداز اسکال کرکی طاهر است
کشته خرکه ام را در راین
شب غلط نباید و مبدل سی
گفت این برین جور و زور است
خواجہ بر جنت و بیاید با
در سه تاریکی شناسایی خبر
خوشتن را عارف و اگر کنی
انچه دی خوردم از آنم پاد
انکه مرداری خور و بینی پید
مستی گاید ز بوی شاه فرد
بار که نهد در جهان خرکه را
سوی خود اعمی شدم رنجی
که زمین را من ندانم بکان
این چنین رسو کند حق شید
گر نداند عامه در امتحان
که بر این را بخلایق فراخ
خود مختل را زره پوشید
باده حق است باشدنی دروغ
بدی و مبدلی در حص و آرز
که بنشناسم عمر از بولب
خویش از زهر و ان کمر شمر
خوشتن را عاشق حق ساختی
تو چه خود را گنج و بخود کرده
تو تو هم میسکنی از قرب حق
آهن از او و مومی می شود
قرب بر انواع باشدی پر
شاخ خشک و تر و آب
شاخ خشک از قرب آب

روستای پای کرد و گوشت
شکل از کرگی او محنت
که مبادت بسط هرگز ز قضا
دید صائب شب ندارد کسی
می شناسم با خرکه من است
روستای کریم است گشت
چون ندانی مر مرا ای خیره
خاک چشم مروت میرنی
این دل از غیر تحیر شایست
شرح او را سوی معذوران
صدخم می دیر مغرآن نکرد
درس که بد پاری بومره
پس معافم از قتل و از کثیر
امتحانات کرد غیر امتحان
این چنین گیر در میده صید
بجنگان راه جویند نشان
ز امتحان پیدا شود و در ادو
چون بسیند رخ میگرد و در
دوغ خوردی دوغ خوردی
چون کنی پنهان بشید بکرا
باد خرکه شناسم شب
توحیف زهر نالی که مخور
عشق با دیو سیاهی با جتی
خون ز کوه خون را خورده
که طبقت در نبود از طبق
موم در دست چاهن می
میزند خورشید بر کسار و
اقاب از هر دو کی دار و جی
غیر ز تر خشک شدن کو میاید

نا جوانمزد که خرکه من است
گفت نی بادی که جنت از فرج
گفت نیکوتر بخش از من است
هم شب هم ابرو هم باران
در میان بیت بادی بادر
کابل طار شد آورد
انکه داند شب گوساله را
که مرا از خویش هم اگاه است
عقل و محنت و حتم بادر
مست و بی را طلاق است
پس بر او تکلیف چون باشد
بار برگردد چون آید شرح
لاف درویشی و بی خودی
با ذکر و چنین رسوات کرد
صد هزار امتحان است ای
چون کند دعوی خالی کسی
گر نبود امتحان بریدی
مستی همیشه کرد و زور
ساحسی خود را چند و ناز
خویش بر منصور حلاجی کنی
ای خری کاین از تو خبر بادر
باز بر از شید و رسول باز
عاشق و معشوق در پیخیز
رو که شناسم ترا از من بجه
آن نمی بینی که قرب الیا
قرب خلق و رزق بر جمله غایم
لیک قربی هست باز شید
لیک کو آن قرب شاخ طری
انچنان مستی مباحش ای خرد

گفت نی این کرک چون من است
می شناسم چنان گانی می
شخصها در شب ظاهر است
این ساری غلط از دست
می شناسم چون سافردار
بنگ و فینون هر دو نیم خورده
چون نداند هر سه ده ساله را
در دلم کنجی جنت است
در چنین بی خویشم میخورد
همچو طفل است و معاف است
اسب ساقط گشت و سید
گفت حق نیست علی الاصح خر
بای و هوسی عاشقان از بی
هستی نفی تو اثبات کرد
هر که گوید من شدم سنگ
افکنند در پیش او سه لای
بر مختل دروغا ستم بد
مست حق باید بخور و نفع صو
رو که شناسم ترا از کلید
آتش پر سبب یاران زنی
خویش را بر تو کور و کر کند
کی بر در آسمان چرباز
دوبد و بندند پیش از نیز
عارف بخویشم و ببلولده
صد کرامت دارد و کار کیا
قرب و عشق دارند این کرام
که از آن انکه نباشد سید
که مار بخت از وی میری
که بخل آید پشیمانی خورد

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

بسط
پن کردن و گسودن
انقباض - گزین
رایج
جمع روضه و آن باغ و
بوسان است
شکوف - بزرگ
در سه تاریکی
اشاره بمضمون آیه بخاتم فی
بطون اما حکم خلقا من بعد
خلق فی ظلمات است
معشقی
آزاد کرده شده
بوتره - گنبد شیطانی
مختل
بست و چیز آید
تجملین لبس علی الاصح
مست رنجی چون عمار و جرح
عرج
باده حق
خواجه بروشانی سیدیه که
مست باده حق شیتی دوغ
خورد
دور
مقابل با صبا است اینجا
آخر شب معصود است
مبدلی
کابلی و تیشید
شید
پل از انهای خورده است
طری

دوغ

طاهر و طاهر و طاهر
طاهر و طاهر و طاهر
طاهر و طاهر و طاهر

طاهر و طاهر و طاهر
طاهر و طاهر و طاهر
طاهر و طاهر و طاهر

طاهر و طاهر و طاهر
طاهر و طاهر و طاهر
طاهر و طاهر و طاهر

المجلد الثانی

(۲۰۹)

۱	بلکه دستان که چون می میوز	عقلهای بخت حسرت میوز	ای گرفت همه که بهوش	کر از آن می شیر گیری شیر
۲	ای بخورده از خیال خام هیچ	همچوستان تهایب هیچ	میفتی آنسو و آنسوست دار	ای تو میو نیست آنسو گدا
۳	گر به انواره یابی بعد از آن	که بدینسو که بدان سو رفتن	جمله زمینوی از آنسو کن	چون نداری مرگ هر چنان
۴	آنحضرت جان کراجل نرسد	شاید آنحضرت نرسد	کام از ذوق تو هم خوش کنی	در دمی در دیک خود پر کنی
۵	پس بیک سوزن می کرد زنا	این چنین سوزن غافل با	کوز با ساری برف اندشتا	کی کند چون تاب بسیندازد
۶	اققادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن می دعوی طایسی			
۷	نمودن در میان شغالان دیگر			
۸	آن شغالک رفت اندخم کند	انداز آن خم کرد یکا عینت	پس بر آید پستش رنگین شد	که منم طایس پس عینت شده
۹	پشم رنگین رونق خوش افتد	ز آفتاب آن رنگها بر افتد	دید خود را سرخ و سبز و بور	خوشتن را بر شغالان عرضه کرد
۱۰	جمله گفتند ای شغالک حال چیست	کز ترا در سرش طایس نیست	ازش طایس کارانه کرده	این بخت از کجا آورده
۱۱	یک شغالی پیش و شکافان	شید کردی شدی از خوشان	شید کردی تا بمهر رجبی	تا زلاف این خلق حسرت دبی
۱۲	پس بچو شیک ندیدی کسی	پس بشید آورده بی کسی	صدق و گرمی خود شعار او	باز بی شیمی پناه هر دغا
۱۳	مرسیه رویان دین را چوید	میت آلا حیدر و مکر و تیز	کاتعات خلق سوی خود نشسته	که خوشیم و از درون بس نشسته
۱۴	چرب کردن مرد لافی لب و سبالت خود را بهر باد و بیوست بده			
۱۵	و بیرون آمدن میان حریفان که چنین چنان خورده ام			
۱۶	پوست دنیایافت مروست	پوست دنیایافت مروست	چرب سبالت چرب کردی لب	چرب سبالت چرب کردی لب
۱۷	لوت چربی خورده ام بچین	لوت چربی خورده ام بچین	دست بر سبالت نهادی تو	دست بر سبالت نهادی تو
۱۸	داینش چرب و شیر چرب	داینش چرب و شیر چرب	انگش گفتی جواب بی طنین	انگش گفتی جواب بی طنین
۱۹	کان سبال چرب تو بر کنده	کان سبال چرب تو بر کنده	گر نبود لاف نشسته ای	گر نبود لاف نشسته ای
۲۰	هم بدی جهانی یک شینا	هم بدی جهانی یک شینا	راست گر گفتی و کج کم ختی	راست گر گفتی و کج کم ختی
۲۱	یفتن الصادین صد قسم	یفتن الصادین صد قسم	گفتی کج محسب ای محکم	گفتی کج محسب ای محکم
۲۲	از نایش وارغل خود در کش	از نایش وارغل خود در کش	بر سبال چرب خود نمیکن	بر سبال چرب خود نمیکن
۲۳	هست در ره سنگهای تن	هست در ره سنگهای تن	سنگهای تنجان نیز پیش	سنگهای تنجان نیز پیش
۲۴	در میان منان کفی من	در میان منان کفی من	چرب سبالت چرب کردی لب	چرب سبالت چرب کردی لب
۲۵	کاین گواه صدق گفتار من	کاین گواه صدق گفتار من	دست بر سبالت نهادی تو	دست بر سبالت نهادی تو
۲۶	لاف تو را بر تش بر نهاد	لاف تو را بر تش بر نهاد	انگش گفتی جواب بی طنین	انگش گفتی جواب بی طنین
۲۷	در نبود عیب و کم کردی	در نبود عیب و کم کردی	گر نبود لاف نشسته ای	گر نبود لاف نشسته ای
۲۸	گفتی حق که کج محسب انوس	گفتی حق که کج محسب انوس	راست گر گفتی و کج کم ختی	راست گر گفتی و کج کم ختی
۲۹	در غولی عیب خود را بر جیش	در غولی عیب خود را بر جیش	گفتی کج محسب ای محکم	گفتی کج محسب ای محکم
۳۰	گر تو نقدی یافتی گفتار من	گر تو نقدی یافتی گفتار من	سنگهای تنجان نیز پیش	سنگهای تنجان نیز پیش

کب زدن
سخن گفتن و کراف برود
بابت

شماره ۱۳

ملقوی
پچده شده

در نبود عیب

یعنی بی عیب و عیب را
یعنی گرسنی را و کم کردی
خفا یعنی کمتر در افغان
میگوشتی ششانی تو را به
جانی دعوت میکرد

مستهان

خوار و بمقدار

۲۴

۱۱۱

یعنی ایک یعنی خدا پاک
کند کید و مکر کافران را
یعنی ناچسبیر نماید

طنین - آواز

۲۷

کعت
یعنی غارت است قائم
اشارت است بآیه و قعد
در سوره بود که فرموده
فانستم کما امرت لیست
بایست چنانچه امر شده

المجد الش

(۲۱۰)

یغنون کل عام ترین
این آیه در سوره توبه واقع شد
و ام الدین فی قلوبهم من
فرادهم جبال جسم دما
و هم کافرون اولادین
انهم یغنون فی کل عام ترا
او مرتین ثم لا یوبون لا
هم یذکرون - منیر یاما
اما که در دلهای ایشان
جاری شد و نفاق و
حد و بغض اسلام است
پس نهاده میکند این سوره
مبارک است ترا کفری نظم
بکفرشان یعنی در سوره ای
دیگر شک و شک نیست
ایشان درین سوره که
باین شک ختم شده جو
رند و کفرشان گشت
مرد یعنی این صفت سخا
یافت درین تا وقتی که
مردند در حالتی که ایشان
کافر بودند ایامی بنشیند
نفاق با ایشان متباد
میشود با صافیات
از مرض و محله یا محله
رسول خدا و مغلوب
ایشان سبب آن با وجود
کثرت ایشان و قاتل ایشان
قدوه عالمان و عا
بطور نفاق و کذب ایشان
بر سلمان و عارفان
آن حضرت بغیر خسته
ایشان در هر سالی یکبار
دوبار پس توبه نمی کنند از
نفاق و نه پند میگیرند و نه
تسلی می شوند و در اوقات
و غیرت و امثال نفاق
اندیش نمی کنند

۱	این کبر متجان خود محسنه	استحقاق بر استقامت ای سر	یغنون کل عام ترین	گفت یزدان از ولادت بحین
۲		چین زر سوائی بر سر پنجویش	راستحانات قضایین	
۳	ایمن بودن بلغم با عور که متجان کرد حضرت عزت او را و			
۴	از آنها رو سیاه آمد			
۵				
۶				
۷				
۸	زاستحان آخرین گشتین	بلغم با عور ابلیس لعین		زانکه بودند ایمن از کفر خند
۹	عاقبت رسوائی آید ایشان	کاستی نداشت اندر با صنی		کاخچه پنهان میکند پایشان
۱۰	او بدعوی میل دولت میکند	سوخت مار ایچده ارسوس		لاف و ادوا کرده میکند
۱۱	جله جبهه ای شش خصم بند	شاخ رحمت رازین بر میکند		این شکم خصم سبال ایشان
۱۲	کاسی خدا رسوائی این لاف نام	دست پنهان در دعا اندر		سجواب آمد دعای ایشان
۱۳	تو دعا راست کرد و شغل	دو گمان حجت بین و روشن		راستی پیش آریا خا مشو کن
۱۴				
۱۵	بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان			
۱۶				
۱۷				
۱۸	گربه آمد پوست دنبه برید	چون شکم خود بر حضرت سر		از پی گربه دویدند و گریخت
۱۹	آمد اندر انجمن آن طفل خرد	کودک از ترس عباس ریخت		گفت آن دنبه که بر جیب
۲۰	گربه آمد ناگهانش در بود	چرب میکردی لبان و سبیلان		پهلوان در لاف گرم فدوفا
۲۱	سنگل شد در میان انجمن	چون شنید این قصه گشت انجم		خنده آمد حاضران از شکست
۲۲	دعوتش کردند و سیرش داد	رحمها شان باز جبین کر		او چو حق راستی دید از کرام
۲۳	راستی با پیله خود گنم	بی تکلف راستی را شد غلام		
۲۴	دعوی طایوسی کردن آن شغال که در خم صبیان افتاد			
۲۵				
۲۶				
۲۷	بر بنا گوش ملائت گرفت	از شغال نمک انداخت		
۲۸	یک صنم چون من زار خود	بسنک آخر درین در زنگ		
۲۹	مرا بسجده کن ازین بکش	چون گفت گشته ام زنگ		

در این کتب
خارجی
در این کتب
در این کتب
در این کتب

عبارت است از این که
که واقع است الف با ط
اما قلب بیا نموده

بعضی حروفی نوشته که
کفایت این مبنی است
که در حق معروف بود
میواند بود که تجل و تبیین نمود
بطریق حکم و سخن باشد بلکه
بهتر است

ناموس مکن
ناموس با بک و آوازده
عفت و احکام الهی ملک
و جبریل و امیران مکرر گویند
و در جمع فرعون یا موسی
ایهام تضاد است

ساق
محل سوق و روش و درج
مرا در قرآن است

۱ کرد و فرو آب و تاب و رنگ
۲ اشغالان این میخواستند
۳ جمله گفتند پس چه خواهیم کرد
۴ تو چنان جلوه کنی که گمان کنی

۵ فخر دنیا خوان را در کنین
۶ کی شغالی را بود چند چال
۷ گفت طاووس پس ز چون شتر
۸ بادیه مارفت چون گویم
۹ خلعت طاووس آید ز آسمان

۱۰ منظر لطیف خدا گشته
۱۱ آن شغالان آمدند نجابت
۱۲ پس گفتند که طاووسان
۱۳ بانگ طاووسان نمی آید که
۱۴ کی رسی از رنگ دغویا باند

۱۵ لوح شمع کبریا گشته ام
۱۶ همچو پروانه بگرداگرد شمع
۱۷ جلوه ما دارند رنگتان
۱۸ پس نه طاووس خواجه بولعلا

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدین شغال که دعوی طاووسی در میان شغالان مینماید

۱۹ او هم از شغال داده زاد
۲۰ گشت مستک انگلی زنده
۲۱ مایه ای فرعون ناموس مکن
۲۲ موسی هر دو چو طایران بود
۲۳ چون محک دیدی گشتی چو
۲۴ غره سبزه بخواهی چنان

۲۵ همچو فرعون وضع کرد پیش
۲۶ در خم مایه و جاری و فتاد
۲۷ از سجود و از بختی جاسق
۲۸ تو شغالی هیچ طاووسی مکن
۲۹ پر جلوه بر سر درویش تو
۳۰ نقش شیری فت پیدا گشت
۳۱ نقش شیر و انداختن گمان
۳۲ زانکه طاووسان گشته امی

۳۳ برتر از موسی پزیده از خورش
۳۴ هر که دید آن مال جایش سجده
۳۵ مال را را که در روی هر پا
۳۶ سوی طاووسان گریه می
۳۷ رشتیت پیدا شد و رشت
۳۸ ایک گریه ز رشت از حوض
۳۹ ای شغال بی جمال بی هنر
۴۰ خوار و بیردت بمانی در جهان

۴۱ سجده اندر میان او بخود
۴۲ و از قبول و سجده خلق از او
۴۳ عاجزندی از جلوه و رسوخ
۴۴ او قادی است از بالانیت
۴۵ پوستین شیر را بر خود پیش
۴۶ هیچ بر خود طعن طوسی مهر

تفسیر و تفریق فی سخن القول

۴۷ گفت یزدان مربی را در مساق
۴۸ چون سفالین کوزه ها را میخیزد
۴۹ بانگ است که در گون میبوی

۵۰ یک نشان سلسله اهل نق
۵۱ امتیانی میخیزد ای شتری
۵۲ بانگ چاووسی است پیش

۵۳ گریه فاق زفت باشد نغز و بول
۵۴ میزنی دستی بان کوزه چو
۵۵ بانگ میاید که تفریق کند

۵۶ دانشناسی مرد و در حق تو
۵۷ تا شناسی از طینت کتبه
۵۸ همچو مصد فعل تفریق کند

قصه هاروت و ماروت و دیری ایشان امتحان حق تعالی

۵۹ پیش از این زمان گفته بودم که

۶۰ چون حدیث امتیانی را نمود
۶۱ خود حکویم از هزارانش یکی

۶۲ یادم آمد قصه هاروت و ماروت
۶۳ خواستم گفتن در آن تحقیق

۶۴ تاکنون دامانم از تعویق ما

۱	گفته آید شرح یک جزوی نیل	جله دیگر بسیار شقیل	تا بگویم با تو از اسرار یار	کوشش دل را بکنش میوید
۲	داز عجایب های ستیخ شای	ست بود از تماشای	ایضام و چاکران روت	مکش کن باروت و باروت
۳	خوان افش چاه اندک شود	دانه و دوش چنین مستی نمود	تا چسبند و بدو حلاج حق	این چنین مستی است بدو حلاج
۴	صرصر شستن گاه که میبرد	یک کین محنت در راه بود	بای و بوی حاشا میزدند	مست بودند و در بیده اند
۵	چاه و خندق پیش از شستن	خندق و میدان پیش از شستن	کی بود سرست راز اینها خبر	استخوان میگردشان میزدند

مستی برآوردیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

۶				
۷				
۸				
۹		برود دانه به خوردی بگنجد	آن بزرگوبی بر آن کوه غنجد	تا علف چنید بسینه گنجان
۱۰	ماده بریند بر آن کوه در	بر کسی دیگر براند از نطفه	بازی دیگر حکم است آن	چشم او تاریک گردد و در آن
۱۱	که دویدن کرد بالوعه ضرر	انجمن نزدیک بنای در	بر جسد سرستین که تابان	آن هزاران کرد و گرنه پیش
۱۲	در میان هر دو کوه بی مان	چونکه بجهد دفعه اندر زمان	تا رستی میل جستن آیدش	او در مسیادان بگردد بخت
۱۳	استظار این قفس می تابکوه	شسته میادان میان آن کوه	خود پناش خون او را در خج	باشد اغلب صید این بخت
۱۴	دام بگیرش بقتل شوت بود	دستم ارج با سر و سبک بود	در زحالت چشمت و چشم	همچون رستی شوت بود
۱۵	پیش مستی ملک دانستان	باز این مستی شوت چنان	مستی شوت بین اندشته	مستی آن مستی این بگنجد
۱۶	خوش نماید چون دانه پاره	آب شیرین تا بخوردی بپاره	او بشتو اتفاقی کی کند	قطره از باد های آسمان
۱۷	داز جلالت و همای پکار	تا چسبند بود املاک را	پر کند جان ز می و ز نایان	که بیوی دل بر آن می بستند
۱۸	همچو گشتار نهفته در ستور	جز مگر آنها که نو میدند و دود	ختم باد این جهان بگنجد	
۱۹		خار های بی نهایت گشتند	تا امید از هر دو عالم گشتند	

متنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را

۲۰				
۲۱				
۲۲				
۲۳	عدل و انصاف و جاد و جاد	کسری می در آن بیداد	بر زمین باران بادی چوین	پس بنیستیا بگنجد ایدین
۲۴	پن مرد کوران اندر کربلا	پن مرد گستاخ در دشت	پیش پایت دام ناپایدی است	این بگنجد و قضا میبخت
۲۵	بسکه تیغ قهر لاشی کردنی	جله ره استخوان موسی بی	می نیاید راه پای سالکان	که ز موسی استخوان بالکان
۲۶	جز بیل و سکر بر پیر کار	پا برهنه چون دود و دوزخ	بر زمین آهسته میرانند و چون	گفت حق که بنده گان برین
۲۷	جز مانا را از خود دست اند	چشمها و گوشها بسته اند	بسته بود اندر حجاب چوین	این قضا میبخت لیکن گشتند
۲۸	زار زنی کلمه که صد غم بود	جهد بی توفیق جان کند بود	جز محبت که نشانه ختم را	جز غنایت که گشت چشم را
۲۹		در جهان الله اعلم بالرشاد	جهد بی توفیق خود کس مراد	

بر زمین بسته
اشارات است این بار که
که در سوره فرقان واقع است
و عباد الرحمن ازین لیستون
علی الارض منو تا یعنی بکار
خدا کانی نه که راه میروند
بر روی زمین خوار و رام

قبور
اشارات است بکریه میوید
من الاخرة كما عیس اللهار
من اهل القبور

بالوعه
آب بر زمین جامی جمع شد
آب با گل است کثیف

۱۵
همچون رستی شوت بود
یعنی چای من مستی شوت را
و گذارد دام توهم و انداز

۱۵
مستی شوت بین اندشته
یعنی رستی مستی شوت است

۱۶
مستی آن مستی این بگنجد
یعنی در فراط و علبه

۱۷
اطلاق
فرشته ها

۲۴
بیت بخت بایست آید
مگر بجا

۲۶
این چای بر آن کوه است
مقصود است
و بخت از کرب و بلا است
از بعضی نسخ نقل کرده اند
که تا نیستی چون جین اند
و بخت میکنند و حق مولی
و بخت زبده و اگر باشد
چنین است که تا نیستی اند

آن بزرگوبی بر آن کوه غنجد
بر کسی دیگر براند از نطفه
انجمن نزدیک بنای در
چونکه بجهد دفعه اندر زمان
شسته میادان میان آن کوه
دستم ارج با سر و سبک بود
باز این مستی شوت چنان
آب شیرین تا بخوردی بپاره
تا چسبند بود املاک را
جز مگر آنها که نو میدند و دود
خار های بی نهایت گشتند
تا امید از هر دو عالم گشتند
بر زمین باران بادی چوین
پیش پایت دام ناپایدی است
می نیاید راه پای سالکان
بر زمین آهسته میرانند و چون
بسته بود اندر حجاب چوین
جز محبت که نشانه ختم را
جهد بی توفیق خود کس مراد
در جهان الله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و ذکر آن

<p> جهد فیه عونی چو بی تو می بود مقدم موسی نمودش بخوا جمله گفتندش که بدیری کنیم که برون آرند از دراز پناه الصلا ای جمله اسرائیلیان کان اسیران را بجز در بی یا سه ان بد که بنید یح کیر در بسیند روی او مجرم شو </p>	<p> هر چه او مید و خشتان تفتیش تو که کند فرعون ملکش را راه زادن را چو رهن بنجم سوی میه ان بنم و تحب باشی شاه میخواند شمار از امکان دیدن فرعون دستگیر نمود ده گد و بیکه نقای امیریه آنچه بدتر بر سر او آن رود </p>	<p> از بنجم بود در حکمش هزار با معبر گفت و با اهل بنجم تا رسید آن شب که مولد بود پس بفرمودند در شهر آشوب تا شمار او نماید بی نقاب که فتادندی بره پریش او با ملک چادشان چو دره نشین بودشان حرص تقای مختن </p>	<p> در معبر بود ساحر چهار چون بود دفع خیال و خواب رای این دیدن فرعون که منادیه ها کنند از بکران بر شما احسان کند بهر توان به آن یاسه بختندی بود تا بنشیند رو بدیواری کند که حریف است آدمی فیا منغ </p>
---	--	---	---

۴
تفتیش
دریدن و شکستن

۷
نزد
هو عدا

۶
پناه
بپای فاری صبح زود و کج
گویند

۹
یاسه
و یاسه قاعده و قانون

بمیدان خواندن نبی اسرائیل را از برای حلیه منع ولادت

موسی علیه السلام

<p> شده منادی در محله تارون چون شنیدند از اسرائیل جمله را غور و نداشتند </p>	<p> با نمک میزد کوکوشاد کن تشنگان بودند و بر شایان خوشتن را بهر جلوه صفت از غرض غافل بودند بنجر </p>	<p> کای اسیران سو می می اند زین خبر گشتند جمله شادان مار و داجن به بغیر روی وز طمع رفتند بریدن سیر </p>	<p> گزشتند دیدن جود بیت راه میدان بر گرفتند از آن تا چه خاصیت بدیدار </p>
--	---	--	---

۲۴
جامع
حرا زاده و ناپاک

۲۷
نیش - بشنو

۲۷
نخال - حیدر گران

۲۸
نظم خواره
حریف و زیاد خورده

حکایت در میل

پنجهان کان جاب منول حیلان	گفت میجویم کسی از خطیران	مصریان را جمع آید این خطر	تا در آید آنکه میجویم کف
هر کجا به مصری جمع آمدند	در بر آن میر یک یک میبند	بر که میبند بخت نیست این	بین در اخواجه در انوشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند	کردن ایشان بان حیلان	شومی آنکه سوی ملک نماز	داعی الله را بر زندی نیاند
دعوت مکارشان ایدیه	احذر از مکر شیطان اشد	بانگ درویشان و جهان	تا نگیرد بانگ قمار گش
که گله ایان طامعند و زحمت	دستکم خواران صاحب دل	دست دریا گریبان شکست	مخرب اندر میان شکست
پس بچو شنیدند اسرائیلان	از کله تا جانب میدان	چون بختشان بیدان برد	روی خود بنمود ساسان تازه

۲۸
نخربا
اشاره و بغض

۱	کرد و لداری بخشش باد	هم عطا هم دعدا کرد آتی	بعد از آن گفت از برای جان	جهد در میدان بجسیدان
۲		با بخش دادند که خدمت کنیم	کز خواهی یک سینه اینجا بکنیم	
۳	بارگشتن فرعون از میدان شهر شادمان از تفریق بی سربل			
۴	از زنان ایشان در شب حمل			
۵				
۶				
۷				
۸	خانش عمران هم اندر تمش	شهبانگ باز آمد شادمان	کاشان جل بست و در زندان	بین مرد سوزی و صحنه ج
۹	گفت خشم هم در این گاه	هم بشهر آمد قرین صحبتش	گفت ای عمران بر این خست	یک فرعون دل دوجا
۱۰	نی گمان بردی که او عصیان	بیج نشستم بجز و نخره تو	بود عمران هم ز سر اندکیان	یک آن خود بد خراش
۱۱		آنچه خوف جان فرعون این	این از عمران بدو خال او	
۱۲		خود کج در خاطر فرعون بود	این چنین گفت و در عداد	
۱۳	جمع آمدن عمران بما در موسی علیه السلام و حامله شدن آن			
۱۴				
۱۵	شربت داد بر آن گاه	نیم شب پیش جنت	زن براد افتاد و بوسیدان	بر جای نشین خراب اندیش
۱۶	گشت بیدار او زرا دید خوش	بوسه باران کرد از لبش	گفت عمران این مانچان ای	گفت از شوق قضا بی اندیش
۱۷	در کشیدش در کنار هر دو	بر نیاید با خود آن هم در نزد	جنت شد با او دانات را	پس بگفت از آن اینجا بر شد
۱۸	آهنی بر سنگ ز داشتش	اتش از شاه و ملکش کنش	من چو برم تو زمین بوسش	حق شه طریح و ما تیممات
۱۹	مات برد از شاه میدان ببرد	این بدان از ما کن برافش	آنچه این فرعون میترسید	هست شد اندم که گشت جنت
۲۰				
۲۱	وصیت کردن عمران جنت خود را بعد از جماعت با آن			
۲۲				
۲۳				
۲۴	عاقبت پیدا شود آثار این	باز کرد و هیچ از اینها دم	تا نیاید بر من تو صد درد	میرسد از خلق و میشد بر هوا
۲۵		چون علامت سازند ای زمین	در زمان از سوزی میدان نبرد	
۲۶	ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا			
۲۷				
۲۸				
۲۹		شاه از آن بیست و پنجست	پا برهنه کاین غلغلان	

از سوی میدان با گشت و از عطای شاه شادی میخند	گر نبیش میرد حتی و دیو قص میارند و گفتار میزنند	گفت عمران شاه و مار عیار گفت با شاه کاین بود ایامیک	قوم هیلایانست از تو شاد و هم و اندیشه مرا کرد نیک
این صدها جان بر تیر کرد پیش میاید سپس میرفتند	از غم و اندوه تلخم سپید کرد جله شب بهیچ حال وقت زده	زهره فی عمران سکین را کتا هر زمان میگفت کای عمران	باز گوید اختلاط جنت را سخت از جابره هست انجمن
چون ن عمران به عمران خیزد تا که شده ستاره موسی پدید	هر چه سپید کرد در آید در رحم تا که شده ستاره موسی پدید	نجم او بر چرخ گردون نجم او بر چرخ گردون	نجم او بر چرخ گردون نجم او بر چرخ گردون
پیداشدن ستاره موسی بر آسمان و غریب منجمان در میدان			
روز شد گفتش که ای عسکران بر نهم سر بر منب جاحاک	بر فلک پیداشد آن ستار دافت آن غفل و آن بانگ شو	راوند عمران جانب میدان همچو اصحاب غزا و آوارشان	این چه غفل بود شاه شهنشفت بدر گرفته از فغان و سارشان
عذر آوردند و گفتند ای شب ستاره آن پسر آید	کرد ما رادست تقدیرش کودی با بر چین آسمان	گفت خیر است این چه است این همه کردیم دولت پیر	دشمن شربت گشت و چیره ما ستاره بار کشیم از کجا
با دل خوش شاه عمران و ارتقا خوشتین را بجمعی کرد و براند	دست بر سری بزد کاه انقرا گفته های بر خشن در جمع خواند	کرد عمران خویش خشم و ترش خوشتین را ترش و عکین ساخت	رفت چون دیوانگان سحر و نزد های باز گویا جنت او
گفتش آن شاه را بر بغیله دست بر سینه زدند و زدند	از خیانت و از طمع شکستید شاه را ما فارغ آیم از طعن	سوی میدان شاه را بخت عاقبت زده با طغنه کارخان	آبروی شاه مار را بخت شده بر سر عیون بر خاکی
چون شد از غصه و دیش خویش را در مضحکه آید	خوابش از خشم آن دین شاه مانها باد دشمنان در خاتم	گفتش ارا که بن اینجایان تا که امشب جلد اسرائیلیان	بر آید ز شمشیر ابلیمان دور ماندند از ملاقات بان
مالی رفت و آبروی کارخان از برابری آنکه در روز چینی	این بود یاری افعال گرام فهم گیر داری و باشید غم	سالها آزار و ظلمت میرید دستان این بود و فرنگ و کج	ملکت مار استم میخیزد طبل خوار آیند و مکارید شوم
من شمار بر دم آتش زخم سجده کردند و بگفتند اینجا	بینی و گوشش بآستان گم گر یکی کرت ز پا چربید دیو	من شمار بر دم آتش گم سالها دفع بلا با کرده ایم	عیش قهر بر شما ناخوش گم و هم حسیان آنچه با کرده ایم
فوت شد از ما و جلس شد پدید روز میلادش صد بنیم	نطفه اش جنت و رحم از خیزد تا نکرد فوت و بخت از قضا	لیک استغفار این دزدان گر نذریم این بله مار بکس	ما نگذاریم ایش و قباد ای غلام دانی تو افکار و
تا بنشیند به شمع و روز روز چون مکان بر بلا مکان جلد	تا پزد و تپید حکم خشم دوز خون خود بریزد بلا را خود	بر قضا هر کوشی چون آورد چون زمین با آسمان جزمی کند	سه گون آید سر خود از خود شده گردد سر زمرگی بر زود

منجم
طاهر بودید را گویند
چیر - غاب
فرخند - بوش
طبل خور
سک خواره و بی سفر
چربیدن
افرونی نمودن باشد
رصد
چشم دشمن

خواندن فرعون زمان بنی اسرائیل را که نواریده بودند سوی میدان هم حبت مکر

بار دیگر شد صدای سوسنی آنچنان که بار مرد از ارسید مرزان را خلعت و صلیت از زمان با طفلکان بپوشیدند چون زمان جمله بدو گرد آمدند	بعد از مدتی شد برون از تخت کای زمان کرد هر می تابید خلعت و کس از پیشان کشید کودکان را هم کلاه زدند شادمان تا خیمه شاد آمدند هر چه بود از نر زمار بستند	سوی میدان برون رفتند ای زمان با طفلکان میدان بن زمان امسال اقبال شما هر که او این راه را بپوشید هر زنی نوزاده بیرون نشیند سر بریدند که این است حبت	تا زنجشک های شادان شد تا باید هر کسی چه کشت بجای گیسو بپوشیدند سوی میدان غافل از آفت تا زاید خصم و نظایر جناب
---	---	---	---

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان نجانه عمران و وحی آمدن بباد موسی علیه السلام که در تنشش انداز که من او

نگاه دارم

بعد از آن دستا که آنکس بپایان غیر کردنش که اینجا کویت چون عوانان آمدند از لعل در تنور انداز موسی را تو زود زن بوحی انداخت او را در تنور پس عوانان برادران سوختند کای عوانان باز گردید نظرف	خود زن عسکر که موسی بود کرد دیگرین چه آورد از آن نار آمد میدان که در و بخت در تنور انداخت او را در تنور بر تن موسی نکردش اثر باز عوانان کران و فتن نیک نیکو بگریه انداختند	دمن اندر چید آن آشوب زود آن زمان قایم در خانه اندر این کوچه کی بیابانیت امر آمد سوی آن از دادگر عصمت یابار کونی بار داد پس عوانان خانه بستند زود با عوانان ماجرا برداشتند باز بستند آن عوانان جلکان	به جا سوسی دست دادند کودکی دارد و یکین پخت که حاصل ان خلیل است این لاکون انار حراش ارد پس طفلی انداز خان زود پس فرعون از برای آنکس تا بگویند آن پسر را آنرا
--	--	--	---

باز وحی آمدن بباد موسی علیه السلام که در آتش فلک

۲۳
یابار کونی - اشاره به
شریفه قلایا یابار کونی بر داد
سلام علی ابراهیم و اراد
به کید فجعلنا هم الاخرین
یعنی گفتیم ما ای پیش از
خداوند برودت و سلامت
بر ابراهیم علیه السلام و در
اینی مراد از خان مولوی
یابار کونی شریفه تصد
حضرت موسی علیه السلام
ایام بداران بزرگوار
ایکد نور در تنور بپایان
که این پیش از دقت در
تحت خطاب بود و سلم
بشود بر موسی علیه السلام

۱۱
خطاب
نوعی از دیوانگی بود

۲۱
غیر - سخن چینی باشد

۲۳
تا نگردد از پیش از هزار دود
یعنی بطریق نگاه داری کرد
باب حضرت ابراهیم که
نخلاب یابار کونی بر داد
برادر گلستان موسی را نیز
نجات میدهم

۲۳
شارد - سرش درنده

۲۴
غرف - جمع غرفت

خشمای خلق
غرض از این نیست که بر خشم
رازه خلق هر خدایند

میشود
نیکتاب و جبران

گناه دلوک
نیک آن است که پای او

معوی باشد و درست
تواند راه رفت دلوک کند

بهرد کف دست و زانو

راه رود

خفته

خمیده است

غریب

با چار دست و پا چون
حرکت کردن است

۲۳

رف - محبت

شکوف

نیکو و زیاده و بزرگ
گویند

۲۹

اینست - یعنی زهی

طرف - چشم

گفت از روح خدا تاسا

اشارت است باین تشریف

بانی از بهر انجمن

یوسف و خدیجه و تاسا

من روح الله الی القوم

الکافون یعنی ای پسران
من بودی تفحص کنید از
یوسف و برادر او و باید
باید از رحمت خدا
در سبک ما امید می شوند
از رحمت و فیج خداگر
گروه ناکر ویدگان

در فلک در نیلش کن عتیمه
این سخن پایان ندارد و مکرر است
از جنون میشت بر جابین
لیک از او فرعون آمدید
دست شد لای ستان
جیل با و چاره باز آورد
انچه در فرعون بود اندر تو
انچه نفسم جلگی احوال است
چه خرابت میکند نفسین
انست برهیم فرعون

باز و می آمد که در پیش فلک
من تو را با او رسام روغید
جمله می بخت اندر دست
از جیل آن کو چشم دور
هم و را هم مکرار در کشید
تا بزدان که لایست
پیش آلا اند آنها جمله است
لیک از در مات مجوس است
خود نگفتم صد یکی زانیاست
دور میانه از دست سخت
زانکه چون فرعون او را عیون

روی در امید دار و موکلین
مادرش انداخت اندر رود
صد هزاران طفل میشت از
اثر دها به مکر فرعون عیون
اثر دها بود و عصا شد اثر دها
کان یکی در ایست بغور و کرا
چون رسید اینجا بیایم سر
ایدریغ انجمنه احوال است
کز تو گویند و شست است
این جراحها همه از نفس است
گلخن نفس را خاشاک نیست

کار را بگذاشت با نعم الکمل
موسی اندر صدر خانه در رود
مکرش بان جبار خورده
این بخور دانه از توفیق خدا
جمله دریا با چوبی میس
محو شد الله اعلم بالرشاد
تو بر آن فرعون خواست
وزر دیگر آن فزاید
لیک مغلوبی ز جیل است
ورنه چون فرعون او را عیون

حکایت ماکیری که از دها می سروده را مرده پنداشت و در سنه پیمده بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ کو
گرگران و ارشاد بنده بود
نیک و لوک و خفته شکل دی بود
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
گفت از روح خدا تاسا
پرسایان کانی جانید
هر کج طغی بیتی از کسی
زشت های خلق بهر جویست
جگهای خلق بهر شستی است
بوی بر از جز و تا کل ای ایم
جگهای شستی ارد درست
او همی جستی یکی مار شکوف
ما گری از در زستان شید

تاری این راز سر پشید
انکه جوینده است یا بنده بود
سوی او میفرود او را میطلب
جستن یوسف کینه از جیش
همچو گم کرده پسر و سوسو
کوش را بر چاره راهان نمید
سوی اصل لطف راهایی سی
برک بی برکتی است
دام راحت دانا بر جی است
بوی بر از ضد ناخداستیم
ما گری از بهر ماری و حبت
گرد کوستان در ایام بر
ما میجت اثر دهای دوه بود

ما گری فت اندر کوه
در طلب نون دانا تو هر دو
که بگفت و که بجای موشی که
هر کسی خود را در این جستن بخت
از ره حسد بان پیاپی
هر کج بوی خوش آید بود
این همه جوها ز درایت
خشمای خلق بهر خواست
هر زدن بهر نازش بود
چون عصا در دست کسی
بهرداری با جوید آدمی
اثر دهای مرده دید اعظم
ما گری از بهر حسی از خلق

تا بگریه او با فتنه نداشت
که طلب در راه نیکو پیر است
بوی کردن گیر هر سوسو
هر طرف را بنده شکل پشید
روی جانان را بجان پاشید
سوی سر کاشش آید
جسده را بگذاشت و بر کل دهر
از جای خلق آید و قات
هر گله از شکر حاکی میسو
جمله عالم را بدین میان
غم خورد بهر حریف سبخی
که دشمن از شکل او شد بزم
ما گری از اینست نادانی خلق

این سخن را
در سنه پیمده
بغداد آورد
و در سنه پیمده
بغداد آورد
و در سنه پیمده
بغداد آورد
و در سنه پیمده
بغداد آورد

توبخ - قتل کردن
کدی - کدالی گردان
بستبر -
رضا - یا هفت سحر چک

چون عسائی
بمنی عسائی از لب بود رسد
پر عین خورشید است لسان
هم در حقیقت زنده اند

آدمی کو هست چو مغرب نشود
خوشتن را آدمی از آن جنت
ما گیر آن اردوهارا برگرفت
کازد های مرده او در دما
او سرها و برف منور بود
باش تا خورشید خیز آید
پاره خاک ترا چون ندوست
چون از آنشوشان فرستد
باد جمال سلیمانی شود
خاک قار و نراچه ماری در
جمله ذرات عالم در میان
چون شمسوی جمادی میرد
فاس تسبیح جمادات آید
دعوی دیدن خیال عار بود
بلکه هر بسینده را دیدار
این بود تا وی اهل عیال
این سخن پایان ندارد
بر لب شط مرد هسنگامه
جمع آمدند هزاران خاموش
منتظر ایشان و او هم منتظر
جمع آمدند هزاران را
چون همی خرقه جنبانید
بسته بودش بارسنای غلیظ
وز غلظ خلق و کثط طمطراق
مرده بوده زنده گشت و از شکفت
باجر نغمه ها انگشتند
بند با گجست برودند
ما گیر از ترس بر جا خشک گشت
اردها یک تکه کردن گچ را

گو و اندر مار حیران چون شود
 بود مجلس خویش بر دلی جنت
 سوی بیداد آمد از بهر دم
 در شکارش من جگر باخورد
 زنده بود اما بسکل مرده بود
 تا بسنی خنجر جسم جان
 خاکها را جلگی با پیش ساخت
 آن عصا کرد و سوی اُردا
 بجای موی سخنی شد
 ایستن خانه آید بر شد
 با تو میگویند روزان و ساق
 محرم جان خدا و آن کی شود
 و سوسه تا ویلها برایت
 بلکه مرسته را دید از
 وقت عبرت میکند تسبیح خوان
 وای نکس کونازد تو ز حال
 میشد آن مار را با صد حذر
 غلغله در شمع بعد از اقامت
 صید او گشته حوا و از پیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 حلقه کرده پشت پاریشت
 میشد اهل سنگامه کلو
 احتیاطی کرده بودش از خنجر
 تاقت بر آن مار خورشید
 اُردا باز خویش جنید رفت
 جلکان از جنبش بگریختند
 اُردوهای شت غزان همچو
 که چو اُردو من از کُتار و
 سبیل باشد خون حوری حج

خوشتن ساخت میکنی ای
صد هزاران بار که حیران تو
از دهای چون پستو خان
او همی مرده گمان و شک
عالم افسرد است و نام او چنان
چون عصای موسی اینجا باشد
مرده زاینست و فرستوزند
کو بهایم کن دادوی کنند
ماه با احمد اشارت برین شود
سنگ احمد را سلامی بخند
ما سمیم و بصیرم و وحیم
از جادوی در جهان جان و
چون ندارد جان تو قدر بیا
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
پس چرا تسبیح یادت مید
چون رحمت بیرون نمانی
تا بغداد آمد آن همگام جو
ما گری از دها آورده است
حلقه کرداد چو ز کردعش
مردا همگامه هند و ترش
مرد را از زن خبری زازد جا
از دها کز زهر پسته بود
در دنگ و اتفاق انتظار
آفتاب گرم پیش گرم کرد
خلق را از جنبش آن برده
میگست آن بند آن نگار
در هزیمت بس خلافت کشد
کرک را بیدار کرد آن کوش
خویش را بر استنی بخت

۱ از فتنه و نوا آمد و شد کردی
 ۲ او چرا حیران شد و تار و دست
 ۳ می کشیدش از پی دلخانه
 ۴ زنده بود و او ندیدش نیک
 ۵ جاید هرده بود ای استنا
 ۶ عقل را از ساکنان اخبار
 ۷ خاش اینها و نظرف گوشت
 ۸ جوهر آهن بکف مومی بو
 ۹ ناز ابراهیم رهبرین شود
 ۱۰ کوه بجای راپیامی می کند
 ۱۱ با شما تا محمّدان ما شتم
 ۱۲ غفلت حسنه ای عالم بشود
 ۱۳ به پیش کرده تا و ملها
 ۱۴ دعوی دیدن خیال و عی بو
 ۱۵ آن دلالت تسبیح گفتن شود
 ۱۶ باشد از تصویر عینی اعجبی
 ۱۷ مانند هنگامه را بر جاسو
 ۱۸ بو العجب مادر سکاری کرده
 ۱۹ بهیچانکه بت پستان بر کش
 ۲۰ لایه و توزیع نیکوتر رود
 ۲۱ رفته در هم چون قیامت خاص عام
 ۲۲ زیر صد گونه پلا پس پرده بود
 ۲۳ در هیاهوی فغان بی شما
 ۲۴ رفت از اعضای او خلاص
 ۲۵ شش آن یک تحریص
 ۲۶ بر طرف میرفت چاقا چاق
 ۲۷ از قاده ششکان صد شد
 ۲۸ رفت نادان سوی زایل چو
 ۲۹ استخوان خورده را در دست

دلق - خبر کنه را گویند

وانگلاند

یعنی آنچه بدانگی میرزد

جگر یا حوزہ ام

چنی غم و غصه داند و خورده ام

ہستین خانہ

ستونی بود که قصر پست بر او

نشسته و غلط میفرمود.

چون منبر ساختند آن

بر منبر رفت آن مستون بالا و

14

غنى - منالات و ملاقات

19

اعجمی - انڈسٹریز

تتوايگفت

جزء ۱۷: زخم و شفقت

۱۹

۱۹
خامس

الحق و نادان را رسیده

11

عیش و عشرت

برپوشش که سایه میدهد

کثیر

امام ترسایان و معتربان

فتیرکت .

کوشش

ملکت - در ملک لڑائی

حافظ اقبال

معنی طراق طراق آید

19

مجموعہ

مجله است بطریق امام

یہ بھی شدہ است۔

طه بركات
لزيو فو

مجله علمی و پژوهشی

المجلد الثانی

(۲۱۹)

۱ صفر - باز
۲ مردہ رگت - مکار
۳ صلات
۴ جمع صید - بخشش
۵
۶ کرکش و تندرگسندہ
۷ زلق - لغزش
۸
۹ خندین
۱۰ نوعی از شستن باشد
۱۱ بد - چارہ و گریز
۱۲
۱۳ اسرار
۱۴ سرگ آوردن -
۱۵ حریف
۱۶ ہمکار و ہم حرفت
۱۷ عزت آن اوست
۱۸ اشارت است باینکه و تندرگسندہ
۱۹ در رسول و المؤمنین لکن
۲۰ المؤمنین لا یعلمون یعنی مر
۲۱ خدا را نیست قدرت و
۲۲ رسول او را عزت و گریز
۲۳ عزت آنجا و طاعت و کین
۲۴ منافقان حقیقت عزت را
۲۵ میدانند -

۱ نفست از در ہاست اولی
۲ انکہ او بنیاد فرعون کی کند
۳ از در ہا را در در برف فرات
۴ مات کن او را و شوایم با
۵ میکش او را در جاد و قتال
۶ لاجرم آن قنفہ ہا کردیم
۷ ہر خنی را این ملت کی بند

۱ از غنم بی آلتی افسردہ است
۲ راہ صد موسی صد ہرون
۳ ہین مکش او را بخور عرق
۴ رحم کم کن میت او را ہل صلا
۵ مرد و ارادتہ بخربک الوصال
۶ بلکہ صد خندانہ ما گفتیم نیز
۷ موسی باید کہ از در ہا کشد
۸ و از طمع ہم خویش را بر باد دہد

۱ گر بیاید آلت فرعون او
۲ کرکت این از در ہا از ہفت
۳ تا سہرہ می بود آن از در ہا
۴ کان تف خورشید شہور بند
۵ چونکہ آمد از در ہا را آوردید
۶ تو طمع داری کہ او را بی جفا
۷ صد ہزاران خلق زار و زانی
۸ گفتند و اللہ اعلم بالہو

۱ کہ ما را و بھی فت آب جو
۲ پشہ کرد و ز مال جا صفر
۳ لغتہ اوئی جو او یا بد بجا
۴ وان خاش و دہ رگت بند
۵ در ہوای گرم خوش شد آمد
۶ بستہ داری در و قار و در
۷ در ہریت کشتہ شد از آری

بیان پاسخ ہا و تمہید ہا و سوال ہا و جواب ہای فرعون با حضرت موسی علیہ الصلوٰۃ والسلام

۱ گفت فرعونش چرا تو ای کلیم	۲ خلق کشتی و فلندی بجم	۳ کین تو در سینہ مردون کر	۴ زلفت
۵ در ہریت کشتہ شد مردم زلف	۶ لاجرم مردم ترا دشمن کرد	۷ در مکافات تو دیگی می زام	۸ در دل حلقان ہر س از جفا
۹ از خلافت مردوز را نیست	۱۰ من ہم از شرت اگر سپنم	۱۱ تو بدان غرہ مشکس ساختی	۱۲ عاقبت در مصر رسو شند
۱۳ یا بحر فی پس و کی کردم ترا	۱۴ بہجتو بسیار سالوستانند	۱۵ خوار گردی مصحفہ غوغاشو	
۱۶ دل از این بر کن کہ بفری را	۱۷ صد چن ارتھی و ہم رسو شوی		

جواب گفتن موسی علیہ الصلوٰۃ والسلام فرعون را در تمہید کہ او میسندو

۱ گفت با امر ہم ہشکرانیت	۲ کہو بریزد خونم امرش باک نیست	۳ رخصیم من شا کرم من بجز	۴ این طرف رسویش چی سز
۵ پیش خلقان زار و رنج	۶ پیش حق محبوب مطلوب بند	۷ از سیر و بان کند فردا	۸ ہان دہان بر بند و برگردان
۹ عزت آن اوست و آن بندگاش	۱۰ زادم و پسین بر منجوش	۱۱ شرح حق پایان ندارد بہجتو	

پاسخ دادن فرعون موسی علیہ السلام را و جملت

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش در حق و سبیت	دست در یوان حکم ایندم	مر را بجزیده اند بل جان	کز همه عاقلری توانیک
موسیا خود را خریدی بپن	خوشن کم بین بخود غریبه	جمع آرم سحران بر را	تا که جل تو نمایم شیدا
این نخواهد بود روزی باد و درو	مستم ده تا چهل روز تو	گفت موسی مر مرا و سبیت	بنده ام احوال تو ما سبیت
گر تو چسبیدی مرا خود یار	بنده منم بدم کار	میرم با تو بجهت بازنده ام	من چکار و نصرت من بده ام
میرم تا در رسد حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا	گفت لی لی منلی باید نهاد	عشوه باکم ده تو لم پایا
حق تعالی وحی کردش در زبان	ممنی ده فتح هر سرن	این چهل و شش به و منلی	تا سکا لطر با او نوع نوع
تا بکوشد او که من خدام	تیز و کوشش به بگریه ام	حید با شت زگریم زخم	و آنچه منم ایندم من بکم غم
اب و آرد من شش کنم	نوش خوش گیر من تا خوش	مهر سوختن من یران بکم	اچسته اند و هم باید بکم
	تو ترس و همتش ده بس درم	کوسه گرد آرد و صد جلیب	

مملت دادن موسی علیه السلام فرعون انا ساحران را جمع کند

گفت امر آید و مملکت ترا	من بجای خود شد سحر بی	او بجای شد اژدها بخت	چون گنگ صیاد و انا بخت
چون گنگ صیاد جهان کرده	سنگ را میگردید در سحر	سنگ آهین را بدم در سحر	خرد میخاید آهین را بید
در هوا میگرد خود بالای برج	که هریت میشد از وی دم و کج	کفک میانه اخت چون زکام	قطره بر هر که میزد شد عدا
شعرخ دندان او دل می شکست	جان شیرین سپید میشد	چون بجوم رسید آن محبتی	شوق او بگرفت باز او عضا
کینه بروی کرد و میخیت بخت	پیش خورشید و من خصم	ایجب چون می بنشیند این	عالمی پراقتاب و چاشنی
چشم باز و گوش باز این کاذب	خیره ام در چشم بندتی خدا	من پیشان خیره ایست بکم	از بیماری عارضان من بکم
پیشان بدم بس جام حقیق	سنگ شد پیش پیش نفرین	دسته گل بستم و برد پیش	هر گلی چون خاگشت و توش
آن نصیب جان بخوشان بود	چون که باخویشند پیدای شود	خفته بیدار باید پیش	تا به بیداری بسیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر	تا خنبد فکرش به حلق	چیرسته باید که رو فکر	خورده حیرت فکر را در کار
هر که کالتر بود او در سحر	او بصورت پیش یعنی پیشتر	را چون گفت رجوع میابد	که کله و اگر دو خانه رود
چون که کله باز کرد و از زور و د	پس قدان بزرگ پیش بگرد	پیش افتد آن بزرگ بسین	اضحاک الرجبی و جوه العسین
از کزانه کی شد بدین کم	فخر را دادند و بخریدند	با شکت میروند نشان بخت	از جح را بیت نشان تا فرج
دل ز دشمنان بشتند نفرین	زانه این دشمنان را بظفر	دشمنی باید که صلت نیست	زانکه هر فرعی صلت نیست
هر پری بر عرض دریا کی پرد	تا که ن علم لدین پی برد	پس چه علمی با میوزی	کش باید بسینه از آن پند

نام ماه اول تابستان است

غالب

طوع - رغبت رضا

معنی جانشین آمده است

جدام - خورده

گنج دایان را گویند

رحیق - محراب

معنی خفته از اوضاع احوال روزگار و بیدار بجهت احوال

المجلد الثانی

(۲۲۱)

۱	پس جو پیشی از این سرنگش	وقت گشتن تو پیش اینک	آخرون المسابقون بش اینک	بر شجر سابق بود میوه لطیف
۲	گرچه میوه حسنه آید در وجود	اولست از آنکه او مقصود	چون طایف گوئی علمنا	تا بگیرد دست تو علمتنا
۳	کرد این مکتب ندائی تو	بجو احمد تری از تو	گر نباشی نامدار اندر بلاد	کم نه والله عظم بابا
۴	اندر آن دیرانه کان معروفست	از برای خط گنجینه است	موضع معروف کی نبیند	زین قبل آید سنج در زین
۵	خاطر آرد بس کمال اینجا	بجمله اسکال را استیک	دست عشق آتش کمال	هر حیل را برود نور روز
۶	هم از آنسو جواب بصری	کاین سوال آید از سورا	گوشتی گوشت دل نیست	تا بلامشرقی ولا عرب است
۷	تو از اینسو و از آنسو چون گدا	ایک معنی چه میجویی صدا	هم از آنسو که وقت دوتو	میروی در ذکر یاری دوتو
۸	وقت در دو ملک استواری	چونکه در وقت چونی	وقت محنت گشته اند گو	چونکه محنت رفت گوی را گو
۹	در زمان درد و غم یاوش کنی	چون خوش باز غفلتی	این از آن آمد که حق را می	هر که بشناسد بود و نم
۱۰	انکه در عقل و گمان شمس حجب	گاه پوشیده است که بید	عقل جزوی گاه خیره که بید	عقل کلی امین از رب المون
۱۱	عقل بفروش و نه جریعت بخر	رو بخاری فی بحران	تا بخارایه دگر باری	ساکنان در محنت لایق
۱۲	ما چه خود را در سخن غشیم	کز حکایت با حکایت کشیم	من عدم و فنا کردیم	تا قلب یا بم اندر ساجد
۱۳	این حکایت نیست شمس کا	وصف حالت و حضور	آن اساطیر اولین گفت	حرف قرآن را بد تا زفا
۱۴	لا مکانی که در او نور حدت	ماضی و مستقبل و حال است	ماضی و مستقبل نیست	هر دو یک چیزند نداری کرد
۱۵	یک تنی او را پدر و مادر	بام زیر زید و برادر	نسبت زیر و بر شد زین	سقف سوی خویش کجاست
۱۶	نیت مثل آن مثال نیست	فاصله از معنی زو حرف	چون لب جو نیست مکان	بی لب و ساحل بدست این
۱۷		این سخن پایان ندارد	سوی منبر عیون ماحد	

آخرون
اشاره بحدیث شریف نبوی
که فرموده که آخرون سابقون
بجی - حروف مقطعه را گویند
ججی - عقل و فزینک
اسکال
پای بند ستور را گویند
حجیب
یعنی حجاب است یا مال حجیب
جیب - گریبان چادر
ریت المون
کنایه از حوادث و دواهی است
اساطیر
جمع اسطوره است یعنی افسانه
منع - متکبر را گویند
رومی
یعنی عجب و آئینه روی
دستی گویند که بدان بارشند
و نیز حرف قافیه شعر را گویند
که در ادب و شعاع طوطا
در اینجا کنایت از زبان
پوی باشد
گوشتی گوشت دل
از این دل و دانه بدنه
صنوبرست بلکه مراد از دل
است که این هم صنوبری
معلق است دان نه
جسم نیست بلکه نور است از
انوار حق و تاب لامشرقی و لا
غربی که در این مصرع شانی
و عجب میاید این معنی است

فرستادن فرعون بدانش در طلب ساحران

۱۸	بجمع گشتند و بشهر زدایی	چونکه موسی بازگشت و او بنا	اهل رای و مشورت پیش اند	رای پیش آورد و ذکر دشمنان
۱۹	کایه صاحب طفر و غم فزود	ساحران را جمع باید کرد زود	در ممالک ساحران را	هر یکی در سحر فسد و دوشو
۲۰	مصلحت نیست که از طرف مصر	جمع آردشان نه در طرف مصر	اوسه مردم فرستادن	در نواحی به جمع جادوان
۲۱	بر طرف که ساحری بنا دارد	کرد پیران سوی او دوده در کا	دو جوان بودند ساحر شده	سحر ایشان در دل بسته
۲۲	شیر و میشیده زمر فانس کا	در سفر مار فقه بر خنجر سوار	شکل گر باسی نموده قباب	او به سمیوده فروخته شده
۲۳	سیم برده مشرعی آید شد	دست از حضرت بر جبار	صد هزاران همچنین جادو	بوده است و نبوده چون
۲۴	چون پیشان آمدن ایم	کز شما شاست اکنون خا خا	از پی آنکه دور ویش آید	برشته در قصر او مکتب
۲۵	نیت با ایشان بغیر یک	که بهسی کرد و با برش آید	شاه و لشکر جمله سحر شده	زین دو کس حمایت بخان

۱ چاره بیاید اندر ساری
تا بود که زین دوسا حجابی

۲ رستن و مری
بعضی ترس از موسی مهر و که
مسلمان خرمند شد

۳ و جا
خستگی و اندوه

۴ سلاح
اسباب آلا حین

۵ و سحر
تاریک و سیاه

۶ لیک بنام شمارا آتی
تا شود که بخت کنی

۷ نیت
در بخت یعنی نیتی

۱	چاره سازید اندر دین	شاه از آن ارسل فرمود	چاره جویان بسند و پیش
۲	عرق جنیت چو جنین	ترس و مری دل هر دو	آن دوسا حجابی
۳	حل مشکل داد و زانو جادو	چون بیستان صوفی زانو	

۴ رستن آن دوتن ساحر بر سر کورید و پرسیدن از
۵ روان و حقیقت حضرت موسی علیه السلام را

۶	گور بابا کو تو مار از دین	بعد از آن گفتند ای دریا	بر دستان برگور و بنمود
۷	بعد از آن گفتند ای بابا	پس سه روزه دشتند از شهر	که دو مرد او بپشتک آورد
۸	بنت بابا بشان سلاح شکی	آب رویش پیش لشکر برده	تو جهان راستان در فتنه
۹	آن اگر سحر است مار از دین	گرچه در صورت بجای خفته	هم حسبرده تا که با بجهنم
۱۰	ناید ایم ایمیدی رسد	خویش را بر کیمیا بی بریم	
۱۱	رازد گمانیم و گرم مار کشد	از ضلال بپسیم در راه رسد	

۱۲ جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

۱۳	فانش مطلق گفتیم دستوریت	بمنت مکن ظاهر از دم زدن	گفتن در خواب کای او گدا
۱۴	نور چشم نم چو آنجا مرده	تا شود پیدایش از این خا	یک نشانی و انعام باشا
۱۵	گر بد زیدش عصا آن سحر	آنصا گیسوید و بگدا ریم	آن زمان که خفته باشد بخت کنیم
۱۶	گر جفتان فتنه گیر و سحر	او رسول و جودا لال و سید	در نه بپوشید بان آن ایزد
۱۷	جان بابا چون بجنبه ساحر	بر نویسنده علم با تصور	این نشان است و او جان
۱۸	یک حیوانی که چو پارس خد	چو که خفت آن جده او بگدا	چونکه چو پان خفت گرگ این سوز
۱۹	جان بابا این نشان قانع	جادو سبب خواندن آن حق	جادوئی که حق که خست و ردا

۲۰ تشبیه کردن قران مجید بعصای موسی علیه السلام
۲۱ و وفات جناب مصطفی علیه السلام و تشبیه نمون بجو

موسیٰ علیہ السلام و قاصد ان تفسیر سے زبان زد
ساجر کہ قصہ برون عصا کرده بودند چون حضرت
موسیٰ علی نبینا وعلیه السلام را خسته داشتند

طاعین از حدیث دهم	کریمی نویسه دین شبنم	مصطفی را وعده کرد از حق	من کتاب و محنت را خنجم
نام تو بر زرد بر خسته دهم	من تو را اندر دو عالم خنجم	بیش و کم کن را خسته ان خنجم	کس نتابد پیش و کم کردن را
چون من از آردن پنهان گنجد	نام تو از ترپش پنهان میبرد	تو به از من حافلی دیگر جو	منبر و محراب سازم بر تو
دینت بخت ن میشود برین	از هر اس و درتس کفارین	در محبت خسته من شده تو	خنجه میگویند نامت را کن
دین تو گیسو دز ماتی با ما	چاکرانت خسته ما گیرند جا	خنجه هم بگفت نماز اید و نون	من مناره بر گنم آفاق را
صادق هم خسته و سوسنی	ای رسول ما تو جادوستی	کور گردانم دو چشم عاق را	ما قیامت باقیش داریم ما
چون عصایشان تو خنجه	تو اگر در زیر خاکی خفته	تو ترس از رخ دین مصطفی	است در آن ترور هم نصا
تو خنجه است مبارک خنجه	قاصد از بر عصایت دست	کفر با را در کش چون از دبا	گر چه باشی خسته تو در زیر خا
و پس نورت تیر و درین	فلسفی و خنجه پورش میکند	چون عصا آگه بود گفت	تن بخت نور جان در آسمان
		بجه پیکار توزه کرد و کجا	

بقیه حکایت موسیٰ علی نبینا وعلیه السلام

تا بمصر از بجه آن پیکار	او بخت و بخت و اقبال	انچنان کرد و از آن خسته دین	جان بابا چون که خسته دین
موسیٰ اندر زیر خنجه بود	هر دو از کورش و آن خنجه	کار او بیست و نوبی آید	چون بمصر از بجه آن پیکار
خنجه دیدند بیدار جان	اتفاق همتا و کان و زور	طالب موسی و خانه او شد	پس نشان از دین بر دین
خود چو بیدار چشم ابل آید	اندک آن همه دو ما حریفان	کس بختستان بگوید این	بر نازش بسته بود او چشم
طالب دل داشت در پیکار	ای بسا بیدار چشم و خنجه	عرش و فرشتش جلد در پیکار	و آنکه دل بیدار او چشم
لیک کی خنجه دلم اندر تو	گر تو اهل دل نبی ارباب	گر بخت برگشت بد بیدار	در دولت بیدار او چشم
در بخت در هزاران شوی	گفت بعین بر که خنجه من	بخت خائب طرقت ان بخت	شاه بیدار است حارس خنجه
کز پسش بیدار شدن نگه زد	وصف بیدار تو لایعنی	جان فدای خنجه دل بیدار	چون به بیدار خنجه است او
	ساحر آن قصه عصا کرد و	بجه دزدی عصا کرد و	

کتاب تعلیم اطفال

خافض خنجه
عمود بجه من کتاب بجه
سازند بستم بجه من
الت کجا داری از برای او
میدارم

نام تو از ترس
مسلمانان از ترس کفار پنهان
مکنند نام تو را و نماز را
پنهان میگردد و این درجه
اسلام بود

ز خنجه
ترک کنند باشد

دوازدهمین
فلسفی و خنجه دین گنجد
لحان نور تو او را بریزند

تفت
بمعنی شتاب و تحیل

ز وقت
بزرگ و سطر را گویند

بیکار
جنگ جدال باشد

از نه است
خواب است

المجلد الثانی

(۲۲۴)

۱	کاذب و برجاستند از دجا	انحنان بر خود بلز نیصا	اندر آدن عصب در تیراز	اندر کی چون پیشتر کردند ساز
۲	غلط غلطان منظم انشیب	رودر قادن گرفتند اویب	هر دو آن بگریختند و روی	بسد از آن شد از دها و جلد کرد
۳	میت ممنوع جسم و امش	پس از انیز علم سحر اخشن	زانکه میدیدند قد ساحران	پس یقینشان شد که هست آیین
۴	سوسه موسی از برای عذر	پس فرستادند مردی زن	کارشان تا مرغ جان کند	بعد از آن طلاق قبضان شد
۵	ای تو خاص محض درگاه	مجلسم شباهیم مار اغد خوا	امتحان تو اگر نبود حد	کاستن کردیم مارا کی شد
۶	ای تو را الطاف فضل بعید	در گذر از ماکیه ما کردیم بد	پیش موسی ساجد و دو	عفو کرد و در زمان پیشکش
۷	اعجی سازید خود از عهد از	من شمش را خود ندیدیم بد	گشت بر دوزخ تن جانان	گفت موسی عفو کردم مجرم
۸	جسج آید از درون داز	انچه باشد مر شمار از خون	در سبزه آید پیش پاوشا	همچنان بجایه شکل و استنا
۹	جمع آمدن ساحران از این پیش فرعون و شیرها			
۱۰	از وی یافتن دست بر سینه کردن و قهر حکم			
۱۱	این کار را دفع مانویس			
۱۲	برده کان و سببان نقد خود را	انظر روقت فرصت می بند	پس زمین را بوسه دادند	تا بنه عن آمدن آن ساحران
۱۳	که بد تو پرده خود و حق	وعد با شان کرد و پیش	داو شان شیرینهای بکیر	بعد از آن گفتن ایسان
۱۴	کسر نذر دپای اندران	برفتنم بر شام چندین عطا	گرفتنه دن آید اندر تهمان	پس بختندش با قبال تو شام
۱۵	نور موسی نقد ترستی یاد	ما در این فوج صف دیدیم پهلوان	غالب آیم و شود کار شام	ذکر موسی بنده خاطر داشتند
۱۶	نور موسی نقد ترستی یاد	ذکر موسی بجهه روپوش سبک	کاین حکایتهاست که پیشین	موشی و نه عن و ترستی
۱۷	نور موسی نقد ترستی یاد	تا قیامت هست از موسی	باید این دو خصم را در خویش	این سوال و این فسیله بگوش
۱۸	نور موسی نقد ترستی یاد	کر نظر در شیشه داری گمش	لیک نورش نیست دیگر ز تیر	در نظره بر نور داری و اهری
۱۹	اختلاف مؤمن بگروید	از نظره گاه است ای مغرور	از دوی و عهد و جیم منقی	
۲۰	اختلاف کردن در چگونگی پیل در شب تار			
۲۱	عرض را آورده بودند	پیل اندر خانه تاریک بود	از برای دیدن مردم بی	آن یکی را کف بخرطوم او فدا
۲۲	اندر آن تاریکی کف بی	دیدنش با چشم خون مکن بود	اندر آن ظلمت جیسی شد کبری	
۲۳	آن بر او چون با دینش	آن یکی را دست بر گوش	گفت چون با دستش نهاد	

خشکی و کوفت شدن و تنگی

پیشتر از
جنبیدن باشد

پشتی
خوار و بمقدار باشد

دو توشه در سر
یعنی خم شدند و شکل کردند

عجیبی
نادان

دست بر سینه
کردن و بر سینه زدن کنایه از
ضمانت کردن است

پیشین
انچه پیش از دخول در کار
بتعارف دهند

برده
عظام و کینه را گویند

نور موسی نقد ترستی
یعنی نور موسی نقد ترستی یاد

موشی و نه عن
عقل و نفس تو هست

جسج هستند

نور و کبر ترستی

نور همان است که در روی بود
و لیکن جسم با که حکم چراغ
دارند علیحدّه و نعم فیل
لیک چرخ است در این خانه
و آن بر توان هر گاه میگویم
انحنی ساخته

آن یکی
با اعتبار عضو و عضویت

ماجره شش
یعنی حرکت جسم را شش
می نامیم

آن سخن که میست
یعنی آن سخن بیست و نه
کیف که از قرآن شش
ندارد

این جان
در این ابیات بیان شده که روح

بر عتبت و شوق بودی سفر
میکنند و با اختیار ترک این
پایان طبیعت میکنند و اختیار

عقلی برگ را می پسندد که
درخت میل خیالی و دینی باشد
و چون روح سفری در پیش دارد

در رفته رفته عقل سنگین می شود
پس بی اختیار میوه با میزدن
و خانه بدین خراب می شود از

عدم مبالاات عقلی بمارت
بیت این است که مثل میوه
میوه پاک را خانه شست و شوی

بش جان دارد و چون سوزند
شیرین شده غنی می شود از
شاخ چنین چون کامل شد

غنی گردید از رحم و خون شامی
بلکه از همه مانند انبیا
روزی

حرفی باشد که در ادب
اشعار طبع شود و در
اینجا کایت از دلی

پوی
حسب
جمع جبه است که دانی

۱ آن یکی دلف چو برایش بود
۲ همچنین هر یک جنبه وی چون بود
۳ در کف بر کس اگر شمع بی
۴ جسم دریا دیگر است و کف
۵ ماجره شش با هم بر سر نیم
۶ آب و آبت کو میرانش
۷ دوم و خاکب بود از آن
۸ که بگویم زان بلغم دای تو
۹ بسته پای چون کیا اندرین
۱۰ چون کنی پا حیات ز کفست
۱۱ شیر خواره چون دای بجلد
۱۲ قوت حکمت خور که شد نور سیر
۱۳ چون ستاره سیر بر گرد کنی
۱۴ راههای آمدن و رفت مانند
۱۵ فی کجیم زانکه تو خامی هست
۱۶ سخت کرد خامی شمشاد
۱۷ چون از آن اقبال شیرین
۱۸ چیز دیگر ماند آفتابش
۱۹ همچو آن دستی که خواب اندر
۲۰ تو یکی تو نیستی این خوش فقی
۲۱ خود چو جای جد و بیداری خود
۲۲ دم مزن باشنوی اسرار حال
۲۳ دم مزن باشنوی انانیت

کفت شکل پسیدیم چون بود
مخمس آن میکرد هر جای تند
اختلاف از گفتن این بود
کف بل داز دیده در دریا
یزه چشیم و در آب ششیم
روح واروحی هست کو میخواند
که خدا گفت این به در کمان
در کجیم هیچ از آن ایامی تو
سر جنبه بی بادی بی عین
این حیات را روش میگوشت
لوت خواره شد مراد او
ای تو نور بی جنبه را ناپید
بلکه میگردد و نهر چون کنی
لیک نرمی با تو بر جویم خود
در بهاری و ندیدی تیز
زانکه در خامی نشای کاج را
سروش بر آوی ملک جان
بانو روح القدس گوید من
تو پیش خود به پیش خود
بلکه گرد و دین تو دای عین
دم مزن و اندر علم با حق
از زبان بی زبان که تم گفت
آنچه ناید در کتاب در خطا

آن یکی بر پشت او بنا بود
از نظر که گفتن مختلف
چشم حسن چون کف دست
جنش کف ز دریا و دریا
ای تو در کشتی تن ز قه بخوا
موسی و عیسی کج یکتاب
این سخن هم ناقص است
در بگویم بر مثال صورتی
لیک بیت نیست تا نقل کنی
چون حیات از حق بگری ای
بش شیرینی چون جوبست
تا پذیرا گردی ای جان را
انجان گرفت در دست
هوش را بخوار آنکه هوش را
این جبهش چون خفت
چون بخت و گشت شیرین کن
سخت گیری و نصبت جفا
فی تو کوئی هم بگوشت
بشنوی از خویش پنداری
آن توئی زفت استکان نه صند
دم مزن باشنوی انانیت
دم مزن باشنوی انانیت
دم مزن مادم زند بهر تو روح

کفت خود پسیدیم چون بود
آن یکی در پیش لب و این
بیت کف را بر سر آن سر
کف همی بیند و دریا بی عجب
آب را دیدی نهر در آب
کشت موجودات را میبد
آن سخن که نیست ناقص است
بر همسان صورت بختی نمی
یا مگر بار از این گل بر سکن
بر عینی گردی گل در دل
چو فطام خویش از قوت
ما ببینی بی عجب ستور را
هین بگو چون آمدی مست ای
کوش را بر لبه اندک کوش دار
ما را چون موهای نیم خام
سست گیرد شاخ را بعد از
تا جبینی کار خون آشامی
فی من و فی غیر من ای هم کو
با تو اندر خواب گفتن زبان
قدست غصه ده کا و صد
اصلا ای پاکبازان اصلا
آنچه ناید در زبان و بیان
استنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پیرا و سر کشیدن
او که بر سپر کوه میروم و چاره کنم و منت تو نکشم

۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الثانی

(۲۲۶)

۱	دست و پای آشنایانم	هین مکن کاین بوج طوفان باد	من بحر شمع تو شمع از ختم	گفت فی من آشنایانم
۲	عاشق است آن که مرا از بر کند	گفت فی رستم بر آن کو بکشد	جز که شمع حق می باید ختم	باد و درخت و بلای شمع کش
۳	که طمع کردی من زین دود	گفت من کی پند تو بشنود	جز خسیب خویش را ندان	هین مکن که کوه کاه است یاران
۴	رخسار خویشی انبیاست	هین مکن بابا که روز ناز نیست	من بریم از تو در همه دهر	خوش نیامد گفت تو هرگز در
۵	نه پدر دارد نه فتنه زند	لم یلد لم یولد است او از قد	اندر این درگاه کیسه آید	تا کنون کردی و ایندم ناز
۶	یستم والد جوانم گراز	یستم مولود پیر اکرم بن	یا ز بابایان کج خا پند	ناز فتنه زندان کجا خا پند
۷	اندر این حضرت نذر عباد	جز صنوع و بندگی خطا	ناز را بگذر اینجا ای شتی	یستم شوهر نیم من شونی
۸	تا جواب سرود بشنوی بی	چند از اینها گفت با پر کسی	باز میگوئی چهل شفت	گفت بابا سالها ای کشت
۹	بشنوی بیکار تو پند پدر	گفت بابا چه زیان دارد اگر	خاصه اکنون که سدم دانا	این دم سرود تو در کوشم
۱۰	نی دمی در کوشش ای پیر	نی پدر از نصیحت کنان پیر	همچنان میگفت او در عجب	همچنین میباید او پند لطیف
۱۱	مر مرا خرد و وسیلت دبا	گفت نوح ای پادشاه بر باد	بر سه کفان دوشد زیر	اندر این گشتن بند و موج نیز
۱۲	پس چه بر بودیل از من کلیم	دل محف دم برامیت من	که بیاد است از طوفان باد	و عده کردی مر مر تو باد
۱۳	یست دندان کنش ای دبا	چونکه دندان تو را گرم اوفا	خود ندیدی تو سیف می کوب	گفت او از ابل و خویش نیست
۱۴	غیر نبود اندک او شدت تو	گفت یزیدم غیر زات تو	گرچه بود آن تو سبزه از آرزو	تا که بایستی تن بخورد از آرزو
۱۵	معدی بیو طبع بی طبعی	زنده از تو شد و از تو عا	بیت چند انم که با این چنین	تو همی دایستی که چو نم با تو
۱۶	زنده ایم از لطف ای نیکو صفا	ما هیا نیم و تو دریا حیات	بلکه چون چگونگی ز جلال	متصل فی متصل فی کمال
۱۷	تو محاط بود در جارا	پیش از این طوفان بعد از	فی معلو یی فرین چو علی	تو بخنی در کنا و فکر تی
۱۸	گاه باطلال و گاهی من	نی که عاشق و زو شب کوید	ای سخن بخش نو آن کن	تا تو میگفتم نه با ایشان سخن
۱۹	و اسطه اطلال را بردستی	شکر طوفان را کنون بختی	او گرایم گوید آن خت	روی در طلال که دله بر
۲۰	کر صدی چون کوه و کوید	من چنان طلال خاتم خطا	نی ندای فی صدی میرو	زانکه اطلال لیسم و بدید
۲۱	تا نشی بشنود نام تو را	هر بنی زان دست دار و کوه	عاشقم بر نام جان آرام تو	تا منی بشنوم من نام تو
۲۲	بی صد ماند دم گفتمین	من بگویم او بخود و یار من	موش را شاید بار ادرین	آن که پست مثال سنگلاخ
۲۳	خسر کرد انم بر آرم از سر	گفت ای نوح از تو خا	نیت هدم با جدم با شکی	باز من آن به که همور شکی
۲۴	بی کنی غرقه اگر باید ترا	گفت فی فی ضمیم که تو	لیکت از احوال او که کنم	بر کتب فی دل تو نشکتم
۲۵	او بجهان باشد و منظر	شکر کم پس راه که هم بنگر	حکم تو جانت چو جان میگویم	هر زمانم غرق میکن من خیم
۲۶	عاشق مصنوع او کاف بود	عاشق صنوع خدا ما فرود	عاشق صنوع کی باشم کج	عاشق صنوع تو ام در کج
۲۷		خود شناسد که در رویت	در میان اند و فرقی نیست	
۲۸				
۲۹				

توسیق میان این و حدیث که الرضا با لکفر کفر

عاشقم
مجنبان را گویند
نازکیت
ما طیب و ناپسندیده
گر آرزین
خامیدن باشد
سستی
یعنی خانم است
عنفت
درشت خویش
ادبیر
ادبیر است با مال و دیرینه
عایل
در پیش و محتاج است
معدی
عنه اخوند به
متصل
یعنی خدا باند متصل
و متصل هم نیست بلکه چون
و جلوه و بیعت است
تو بخنی
یعنی تو در کسرت آدمی ای
خانمستی که چنانچه بیماری
به بیمار چسبیده باشد
اطلال
اثر یا قیاده از خانه
من چنان
اناری که قوم باشند با
چنان باشند که ندانی
صدای بلند یعنی ایمان توحید
و ذکر او را و محبوب را در وجود
خود صدای بلند چون کوه
که ندارد بعد از کلمات

وحدیث دیگر کہ من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب رباً سواہ

دی سؤالی کرد سائل مرد را	زانکہ عاشق بود او بر جہرا	گفت بختہ الرضا بانکہ کفر	این ہمہ گفت گفت بختہ
باز نہمود او کہ اندر قضا	مرسلان را رضا باید رضا	نی قضای حق بود کفر و قضا	کر بدین راضی شوم باشد قضا
در نیم راضی بود آن ہم زین	پس چه چاره باشد ہم زین	کشمش این کفر معضی فی قضا	ہست اما رخصت این کفر زین
پس قضا را چہ از معضی بد	تا سگالت دفع کرد در زین	ہم نیم بر کفر زان و کفر قضا	نی از آن رو کہ نزاع و کفر تا
کفر از روی قضا خود کفر نیست	حق را کافہ فحوائج نیست	کفر جبست و قضای کفر علم	ہر دو یک کی باشد کفر علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلکہ از دی زشت و زشت نیست	قوت نقاش باشد آنکہ او	ہم تواند زشت کردن ہم نحو
کر کش نم بحث این را من بیا	تا سوال تا جواب آید در	ذوق بختہ عشق از من میرد	نقش خدمت نقش دیگر میشود

گفت بختہ الرضا بانکہ کفر
یعنی راضی شدن بکفر کفر است
گفت آوست ہر
یعنی حکم و استوار

بغیر خشم و غضب
گرفت

در بیان آنکہ حیرت مانع بحث و فکر است

گفت از ریشم سفیدی کن جدا	کہ عرو پس نوگزیدم می فتی	پیش یک مہینہ دارم شہ	پیش یک مہینہ دارم شہ
این سوال این جواب است بجز	کہ مرا بیخفا نذر و مرد و	آن یکی ز وسیلہ مرزید	آن یکی ز وسیلہ مرزید
گفت سیل زن سؤالی یکم	پس جا ہم گوی و یکم ہم	این سوال از تو ہی بر ہم بگو	این سوال از تو ہی بر ہم بگو
بر قضا می تو ز دم آمد طراق	یک سؤالی دارم اینجا در قضا	این طراق از دست من بپوش	این طراق از دست من بپوش
گفت از در دین ذاعت سیم	کہ در این فکر و تامل سیم	تو کہ بید روی ہی اندیش	تو کہ بید روی ہی اندیش
در دمنان را باشد فکر غیر	خواہ در مسجد برو و خوابی بر	غفلت و بیداریت فکر آورد	غفلت و بیداریت فکر آورد
جز غم دین نیست صاحب	می شناسد مرد را کہ در	حکم حق را بر سر دور و میند	حکم حق را بر سر دور و میند

غفلت و بیداریت
یعنی فکر دنیا و فکر آخرت
ہمی و دیگر گفت

گفت بختہ
پرسدہ را گویند

گفت بختہ
سکافتن و ترکیدن

گفت بختہ
سرت پتہ

در بیان آنکہ در میان صحابہ حافظ کسی نبود

در صحابہ کم بیدی حافظ کسی	کہ چہ شوقی بود جانش بیتی	منہ علم ہنر و دکم نشد بیتی	منہ علم ہنر و دکم نشد بیتی
زانکہ چون منہش در آگندید	پوستہا شد بس قیق و کھید	قشر جزو قش و بادام ہم	قشر جزو قش و بادام ہم
	وصف مطلوبی جو شد لطافتی	دعی و برق نور سوزان بیتی	دعی و برق نور سوزان بیتی

۱	چون بختی کرد و صاف قدیم	پس بسوزد و صفت ها در کلیم	برع فندان هر که را موقوف بود	جل فینا از صفا بی شکر
۲	جمع صورت با چنین معنی	بست مکن جز سلطان مکن	در چنین پستی مراعات آب	خود نباشد در بود با عجب
۳	اندر استغفار مراعات نیاز	جمع صدین هست چون کوزه در	جمع صدین از نیاز افا دونما	باز در وقت تحیر امتیاز
۴	چون عصا معشوق عیان شود	کور خود صندوقی ان شود	گفت کوران خود صندوقی	از حسنه و مصنف ذکر و ذوق
۵	باز صندوقی را از قرآن است	زانکه صندوقی بود خالی است	باز صندوقی که خالی شد	باز صندوقی که پر بود
۶	حاصل اندر وصل چون افاد	گشت دلاله پیش مرور	چون بطلوبت رسیدی ای طرح	شد طلبکار می سلم اکنون فتح
۷	چونش ی بر باهای تیان	سرد باشد جستجوی نردبان	جسته برای یاری و تسلیم	سرد باشد راه خیر از جیم
۸	آینه روشن که شد صاف	جل باشد بر نهادن صفی	پیش سلطان خوش نشسته بود	جل باشد جستن به در رسول
۹	<p>دستان مشغول شدن عاشق عشق نامه خواندن مطلع کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را بپسند داشتن که طلب دلیل عن حصول المدلول می والاشتغال بالعلم بعد الوصول الى المعلوم</p>			
۱۰				
۱۱				
۱۲				
۱۳				
۱۴				
۱۵				
۱۶				
۱۷	آن یکی را یار پیش خود نشا	نایبیه دن کرد و پیش ناخدا	بیتها در نامه و روح و ثنا	زاری و سکنی و بس لایه
۱۸	کریمه و فندان خزن و در پیش	خواری و بیهوشی اهل پیش	دوری و در بخوری انجمن دوست	ذکر پیغام و در رسول از مغرور
۱۹	همچنان میخواند با معشوق خود	تا که بیهوش نشد زده و خود	گفت معشوق این اگر هست	گاه وصل این عرصه ضایع کرد
۲۰	من پیشت حاضر و ناظر	بست این یاری نشان جان	گفت اینجا حاضر یار یک	من نمی یایم نصیب خوشبخت
۲۱	آنچه میدیدم ز تو پارس سال	بست ایندم که چه می بینم حال	من از این چشمه زلالی خورده	دیدم و دل ز آب تازه کرد
۲۲	چشمه می بینم و لیکن آب	راه آبم را که ز دره و زب	گفت پس من نیستم معشوق تو	من بیلغار و مراد است در قو
۲۳	عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود معنی	پس نیم مطلوب کجی تو من	جسته و مقصودم ترا از من
۲۴	خاز معشوقم و معشوقی	عشق بر نقد هست بر نقدی	هست معشوق آنکه از یک بود	مبتدا و منتهایت او بود
۲۵	چون بایش و نباشی منتظر	هم بود اوه بود همسیر	میرا حوالست و موقوف حال	بند و این و باشد ماه و سال
۲۶	چون بگوید حال را فرمان کند	چون بخواد جسم را جان کند	منتی نبود که موقوف است	منتی نبشت باشد حال جو
۲۷	کیمیای حال باشد دست	دست جنبانده شود دست	گر بخواد مرگ هم شیرین	خار و شتر زگر و شیرین
۲۸	او بود سلسله حال اندر	نی چون محسوم در حال کش	آنکه او موقوف حالت یاد	که کسی فندان و گاهی بد
۲۹				

جل فینا
یعنی بزرگ است در دنیا

ع
حرف دهمده

سرد باشد
در اینجا بعضی سلا میانی
راه خیر که خود قیده است اگر
برای بریت عیار دیگر هم

سلاست
۲۳
قطره
نام شریعت

۲۵
هست معشوق
موقوفه مولوی است یعنی
بر ذات و نه بر حالت

۲۷
منتی نبود
یعنی آنکه در سلوک نیست منتی

المجلد الثاني

(٢٢٩)

صوفی بن الوقت باشد در میل	لیک صافی فارغ است از وقت	خال با موقوف فکر دای او	زنده از پنج میسج آسای او
عاشق حالی ز عاشق بر منی	برامیب حال بر من می تنی	انکه که ناقص کس که کامل بود	نیست میجو خلیل فضل بود
ز آنکه آفل باشد و که آن بین	نیست دلبر لا احب الا فلین	انکه او گاهی خوش گزینا چوین	یک زمانی آب و یکدم آتش
بجرب باشد و لیکن نادانی	نقش بست باشد ولی آگاهی	هست صوفی صفا چون بنی	وقت را همچون پدر بگریخت
لیک صافی غرق عشق و چو لعل	ابن کس فی فارغ از وقت حال	عنده نوری که اولم بود	لم یعلم یولد آن ایزد هست
روحسین عشقی کرین گزیند	در نه وقت مختلف باشد	سکر اندر نقش شیت خویش	بسکر اندر عشق و بر طوطی
سکر این را که حسیری ضعیف	بگر اندر همت خود ایزد	تو بهر حالی که باشی میطلب	آب میجو دانه ای خشک
کان لب خنک گو اهی مید	کو بخش بر سر میسج زو	خنکی لب هست بخانی بر	که بات آرد یقین این صفا
کاین طلبکاری مبارک خدیش	این طلب در راه حق تیغ	این طلب مفتوح مطلق است	این سپاه نصرت امانت
این طلب همچون چو بی صیا	میزند غصه که میاید صبا	گرچه آلت نیست تو طلب	میت آلت حاجت اندر آه
هر که بهیسی طلب کاری	یار او شو پیش او اندر سر	کز جو را طالبان طالب شو	وز طلال غالبان غالب شو
گر یکی موری سیدانی بخت	سکر اندر جستن این است	هر چه داری تو ز مال شو	فی طلب بود اول ایش
گر یکی گنجی بیابنا دست	در با سته از طلب تنم حیر	هر که چسیری جت بشکفت	چون مجد از طلب بشکفت
چون نهادی و طلب با پای	یا فنی و شد میتر بی خطر	هین میباش اینجا که میطلب	تا بیابی هر چه خواهی بی
عاقبت جوینده یابنده بود	چونکه در خدمت مشت تابنده	در طلب چالاک شو این نجاب	می طلب و الله علم بهاب

۱ صوفی بن وقت باشد در میل
۲ عاشق حالی ز عاشق بر منی
۳ ز آنکه آفل باشد و که آن بین
۴ بجرب باشد و لیکن نادانی
۵ لیک صافی غرق عشق و چو لعل
۶ روحسین عشقی کرین گزیند
۷ سکر این را که حسیری ضعیف
۸ کان لب خنک گو اهی مید
۹ کاین طلبکاری مبارک خدیش
۱۰ این طلب همچون چو بی صیا
۱۱ هر که بهیسی طلب کاری
۱۲ گر یکی موری سیدانی بخت
۱۳ گر یکی گنجی بیابنا دست
۱۴ چون نهادی و طلب با پای
۱۵ عاقبت جوینده یابنده بود
۱۶ مال و دولت است
۱۷ صاحب مال را گویند
۱۸ صاحب مال را گویند
۱۹ صاحب مال را گویند
۲۰ صاحب مال را گویند
۲۱ آن یکی در محله داود زنی
۲۲ چون مرا تو نسهریدی کاهی
۲۳ کاهم چون نسهریدی ای علی
۲۴ کابلان و سایه خندان مگر
۲۵ رزق بهیسه ان بسوی این
۲۶ طفل را چون پانیا شد مادرش
۲۷ مدتی بسیار میگرد این دعا
۲۸ که چه میگوید عجب این است
۲۹ هر که را او پیشه داد و طلب

حکایت آن مرد که در عهد او و علیه سلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب روزی صلال نمود و در کسب

آن یکی در محله داود زنی	نزد هر دانا و پیش هر غنی	این دعا میسکر دایم بگذا	روزی بیسج روزی کن
چون مرا تو نسهریدی کاهی	زخم خوری سست خبیثی	بر خزان پشت ریش بگرد	بار اسبان و دهنان این
کاهم چون نسهریدی ای علی	روزییم ده هم ز راه کاهی	کاهم من سایه خیم در وجود	ختم اندر سایه جهان بود
کابلان و سایه خندان مگر	روزی بخفا ده نوع دگر	هر که را پاهست جوید روزی	هر که را پاهست کن و لوتی
رزق بهیسه ان بسوی این	ابر را باران بسوی این	چون زمین را پانیا شد جوید	ابر را راند بسوی او دود
طفل را چون پانیا شد مادرش	ایده ریزد و طیف بر سرش	روزی خواهی بنگاه بی تعب	که نذارم من ز کوشش جرب
مدتی بسیار میگرد این دعا	روز تا شب شب جمه شب جمعی	خلق میخندید بر گفتار او	بر طبع حامی بر بکار او
که چه میگوید عجب این است	یا کسی داده هست بنگش	راه روزی کسب نفع است	هرگز این نادرش در شب
هر که را او پیشه داد و طلب	از ره کسب و تعب بارخ	اطلبوا لآزاق من اسبابها	ادخلوا ابیانت من ابوابها

المجلد الثانی

(۲۳۰)

۱	در همه روی من در است	بست در فتنه از و از طبع	هست داود بنی دوشن	شاه و سلطان رسول حق کن
۲	موج بخشیش داند زرد	موجش بیشمار و بی عدد	که گزیدش غایت نایب	با چنین عزتی نازی کاست
۳	آدمی را صوت خویش کرد	کو بجهت و عطی بزم است	کی بده است آواز چون ازین	بچشمش را خود از آدم تا کن
۴	هر دو اندر وقت دعوت محرم	کوه و مرغان هم راسل باد	سوی تذکرش مفضل این را	شیر و آهو جمع کرد ازین
۵	کرده باشد بسته اندر چو	با همه ممکن خدا روی	نور و شیش بجات در جفا	این صد چندین مراد و جفا
۶	خانه گشته دون گردون	این چنین مخدول است	می نیاید با همه پرورش	بی زره بانی و برنجی ریش
۷	بی تجارت پر کند دهن	ز احمق خواهد که بخیشد	کنج یا بدمار و دپیش فرو	این چنین بر برمی خواهد کرد
۸	که رسیدت وزی آتش	این کسی گفتش بحر گریز	که بر آید بر فلک بی زدن	این چنین گنجی نیاید در جفا
۹	کم نمیکرد از دعا و چاک	او از این تشنه مردم نرسد	ز نچسب یابی هدیه ایسار	داند که خنده مارا هم بد
۱۰	او از این خوش نمی آید	شد مثل در خام طبعی آن گد	کوزانبان تخی جوید نیز	ناکه شد معروف در شهر
۱۱	عاقبت جوینده یا بنده	اگر کران و گشتا بنده بود	کرد اجابت مستعان و چاک	کم نمیکرد از دعا و اقبال
۱۲	<p>دویدن گاوی در خانه آن عاکنده با بحاح قال انبی صلی الله علیه و آله وسلم ان یحب الملی فی عا زیرا دعا کننده عین جنت است از حق تعالی و احیاح بهست از آنچه میخواهد از از وی عذر گفتن باطمینان</p>			
۱۳				
۱۴				
۱۵				
۱۶				
۱۷				
۱۸				
۱۹				
۲۰				
۲۱	شاخ زو بشکست در بید	ناگهان در خاشاک گاه	این دعا میسر و باز آید	تا که روزی گمان در شاک
۲۲	بی توقف بی تأمل بی امان	پس گلوی گاه و بیهوش	مرد بر جنت و تو ایها شست	گاه گستاخ اندازان خجنت
۲۳	چون تقاضا میکنی اتا	ای تقاضا کرد و چون	تا امانش بر کند در دم	چون سرش بر شد سوی عبا
۲۴	زربخشش در برش غنی	چون بفایز ز تقاضا	یا تقاضا را بیل برآمد	سل گردان ره نماند
۲۵	بند او تواند از ترس بیم	نظم و تحسین و توانی عظیم	ز مهره کی دارد که آید	بی تو نظم و قافیه شام
۲۶	گوید از حال آن بخت	هر یکی تسبیح بر نوع دیگر	ذات بی تمیز و با تمیز	چون تسبیح کرده هر چیز
۲۷	بخیس از یکدگر اندر یکی	بلکه هفت دو دو طبعی	و آن جماد اندر جماد است	آدمی مگر ز تسبیح جماد
۲۸	چون بداند تسبیح صامت	چون من از تسبیح ناطق	نیست اگر چون بود و بود	چون و ناطق را ز حال
۲۹	جبری از تسبیح سنی بی اثر	سنی از تسبیح جبری	است جبر بر اماند آن	است سنی را یکی تسبیح

۳
از شنون
سازیت که فاطون
وضع است

۴
هم رسانل
همکاسه را گویند

۵
بد بخت را گویند

۶
استیال
زادی کردن را گویند

۷
پوست را گویند

۸
چون تسبیح
اشارت بدین است که
آن من شی ال تسبیح بگوید
و لکن لا تقهون بهیم

۹
صامت
خاموش

۱۰
خاص
مکانه

۱۱
تقاضا
مطالبه و کرد و لالت
کند چون دادگر و زگر و ما
این همچون چنین طلبی
ماند از می چون طلب و غیره
که اندرون رحم بود چنین
اندر و با بکله شروع است در
مناجات با قاضی الحاجات

المجلد الثانی

(۲۳۱)

۱	این جسمی گوید که این ضایع است	بجس از حال او و از اثر قلم	و آن جسمی گوید که این را چرخ	جگشان فکند یزدان آفرید
۲	گوهر هر یک هوید میکند	جنس از جنس پیدا میکند	قدر از لطف داند هر کسی	خواه نادان خواه دانا چندی
۳	لیک لطفی هر در پنهان شد	یا که قصه ی در دل لطف	کم سیکه داند مکر زبانی	شس بود در دل محک تنی
۴		بایت نین دو گمانی میریزد	سوی لانه خود بیک میریزد	
۵	در بیان آنکه علم را دو پرو کمان را یک است			
۶				
۷				
۸	علم را دو پرو کمان را یک است	ناقص آید ظن سپرد و اثر است	مرغ یک پر زود داند مکر	باز بر پر دو گمانی پنهان
۹	می فتد میخیزد آن مرغ کمان	با یکی پر بر امید آشیان	چون ظن دارست علوش ز نو	شد دو پر آفرغ و پر با کوش
۱۰	بعد از آن میشی سوسا سقیم	فی علی و جسمه مکن استقیم	باد و پر بر میسر چون چیل	بگیان بی مگر بی قال قیل
۱۱	گر جسم عالم بگویند شوقی	بر ره یزدان دین مست	او بخرد و مکر مست از گشتن	جان طاق او بخرد و جستن
۱۲	در همه گویند او را که بی	کوه پنداری تو بر کوهی	او نیفتد در کمان از طعنان	او بخرد و در دست از طعنان
۱۳		بلکه گر در باد کوه آید بخت	گوید شش با کوهی یاری جنت	
۱۴		بج یکت ذره نیفتد در جلا	مطمئن و موقن بی حسیال	
۱۵	رنجور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و رغبت مشیران			
۱۶	بوی و حکایت معلم کو دکان			
۱۷				
۱۸				
۱۹	مدرست کردند در توبین کا	کودکان کتبی از او پست	بج دیدند از طلال جبهه	که نگبیه و چند روز او دور
۲۰	تاریم از جسم و از تنگی کار	تا معلم در رفت در خطر ار	چون نمیداد در رنجورنی	که بگوید او ستا چونی تو زور
۲۱	خیر باشد رنگ تو جانیست	بست او چون کوه خار بر ترا	آن یکی زیرک ترین پیر کرد	تو برادر جسم مدد کن چنین
۲۲	چون در آئی از ده کتب بگو	این اثر یا از هوا یا از بی است	اندکی اندر حینال افتد زان	کز خیالی حاصل بچون نشود
۲۳	آن سوم آن چارم جسم چنین	خیر باشد اوست احوال تو	آن خاشاک اندکی افزون شد	متفق گویند یا بدستفر
۲۴	بر یکی گفت که شب باشی ای	در پی ما غم نمابند چنین	تا جوی کودکت تو از این خبر	که بخرد اند سخن را یک رفیق
۲۵	بعد از آن سوگند داد و بکشد	با دخت بر غایت مکتی	متفق گشتند در عهد و متی	عقل او پیش میرفت از
۲۶		تا که غمازی گوید با جسد	رای آن کودکت بچرید از	
۲۷	در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل			
۲۸				
۲۹				

فرشتم
یعنی قیامت و تبلیح است
سوره یا ایها المدثر رقم ثانی

بسیک ذره نیفتد در خال
یا بطعن طاعنان رنجور حال

مطمئن موقن و بی اعتدال
کاین چنین باشد مگر در کل حال

میشی سوسا
اشاره بآیه دانی بد است
که میفرماید اقمین میثا علی
و جدا بی اثرن میثی سوسا
علی صراط استقیم یعنی یا ایها
میرود بروی افغان است
روزی است یا آنکه بپایاده
میرود و راه رست

۲۴
حنین
ناله و زاری شب

۲۴
تو از تر
یعنی تعاقب است

۲۵
مکتی
کتبه کننده

۲۵
مکتی
محکم و استوار

فطرت و نزد متغیره مساویست و تفاوت عیقول تحصیل علم است

۱	زاین قبل فسر مود احمد درضا	آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان ایشان انصاف بود
۲	بر خلاف قول اهل عقل	در زبان بچیان بود حسن	اختلاف عقلا در اصل بود
۳	باطلست این زانکه را کسی کی	که عقل از حاصل دارند عقل	تجربه بتسلیم می دم کند
۴	بر می اندیشند ز انقضای خود	که نذر دجسته به در مسکلی	بگذرد ز اندیشه مردان کار
۵		پیر با صد تجربه بونی نبرد	خود نبردن آن که آن را نظر
۶		توبگو داده خدا بهتر بود	یا که لنگی را هوارانه رود

در و هم فکندن کو دکان استاد و امکر

۱۳	روز گشت و آمدند آنکو دکان	بر همین فکرت بکشت شادان	جله استاد پذیرون مظهر
۱۴	نانکه منع او بدست این را	سر امام آمد همیشه پای رام	ای معتد تو جو پیشی بران
۱۵	او در اند گفت استاد اسلام	حسیر باشد رنگ و رویت زرد	گفت استایست بخی مرد
۱۶	منی کرد اما خبر و هم بد	انکه اندر دشمن گاه زد	اندر آمد دیگری گفت چنین
۱۷		همچنین تا و هم او وقت گرفت	ماند اندر حال خود بس گشت

رنجور شدن و سرعون و هم از تحطیم خلعان

۲۱	بجده خلق از زن و طفل و مرد	ز ددل منبر عوزار رنجور کرد	کفن هر یک خدا و ملک
۲۲	که بدو می آید شایسته	از دها گشت و میشد هیچ	عقل جسته وی نقش و هم
۲۳	بر زمین گریه می کرد	آدمی بی جسم امن میرود	بر سپه دیوار عالی گزری
۲۴		بلکه می آید ز ددل و هم	رتس و همی را انکو بفرم

رنجور شدن استاد معلم و هم خیال

۲۸	گشت هاستان سست از بزم	بر جبهه و میکشند و کلیم	خسکین بازن که بر او سست
۲۹	خود مرا که نکند از رنگ من	نقد دارد تار و پاز رنگ من	او بختن جلوه خود گشت

اختلاف عقلا
چنانکه در چهار آثار اختلاف
و نیست از عیقول و سخن و با
علین بر طبق سخن در طبق
است و اعتدال بی اعتدال
و چنانچه عقول گشته مختلفند هم
چنین عقول فطریه و تفاوت از
تفاوت هسته عاقلین است
خودشان در علم ریاضات و حکما
طبق آغاز است و تفاوت عا
ایمان یافته با عقل است و عا
میانه الطبیقات بعد از عالم
ازل من لاه و قات او در
پس برنج عقل بر داده و صوفی
هر قیستی را و جودی داده

در زبان نهان
اشاعت است بدین حدیث نبوی
که المرء مجنون تحت سانی
مرد نهانست در زیر زبان خود

بر خلاف قول
متغیر و عقلا و نیست که خداوند
در اول عقل را که بر مساوی می
پس از آن از تعلیم و تجربه کم
میشود و نزد سستی این سخن
خلط است و کم و بیش از رو
اول میشود نه از کتب و جل

منتک
یعنی پرده دریده

المجلد الثالث

(۲۳۳)

آمد و در بهشتی برکشید	گفت کوری رنگت حال من	گفت زن خیر است چون زودی	که مباد اذات نیت را باری
گفت کوری رنگت حال من	گفت زن اینخواجی نیست	از غم بگیاگان اندرین	می بینی حال من در حشر
گفت زن اینخواجی نیست	گر تو کور و کشتی را چو	و هم وطن لاشی می نیست	می بینی این تغیر و ارتجاج
گفت زن کور و کشتی را چو	گفت روزی تو بهی زانیه	مادر این نجسم و در اندوه	تا بدانی که ندارم گن
گفت روزی تو بهی زانیه	زن تو فک کرد و درین	جاء خواب مرا و گران	تا بحکم که سر من شد گران
زن تو فک کرد و درین	در جاء خواب قنادن استاد و نالیدن او بهم رجوری		
جاء خواب آورد و گستره	گفت امکان بی دامن پرست	گر بگویم مستقسم دارم	در بگویم چه شود این باجرا
فال بد رجور گردانیدی	آدمی که نبودش عنی	قول پیغمبر قبوله یرض	ان تمارضتم لیس من
گر بگویم باو خیالی بدزد	فضل دار زن که حسود میکند	مر از خانه پیرو میکند	به رفتی فصل و افسون میکند
جاء خواب گفت و او را	آه آه و ناله از وی می برد	کو دکان آنجا نشسته و نه	در پس میخواندند با صد ناله
کاین همه کردیم و هم زین	بدبختی بود و مابد باقیم	هن در اندیشه باید نمود	تا از این محنت فرج یابیم
دوم بار در و هم فکندن استاد که او را از قران بد			
صدع فتنه اید و در و سر اید			
گفت آنکو که که ایتوم پسند	درس خوانید و کنید و بلند	چون جسمی خوانند گفت یکو	با کنت با استاد را داران
در دسر فراید استاد را با کنت	از زدن این کو در دیار بد	گفت استوار است میگوید	در دسر فتنه و در دسر فتنه
سجده کردند و بختند یکم	دور باد از تو رجور می نیم	پس برون جسته سوسنی	همچو مرغان در هوای
خلاصی کو دکان از مکتب بدین مکر و سؤال و در این			
ما در شان حکیم گشتند گفت	روز کتابت و شب بالهجت	عذر آوردند کایب در	این گناه از ما و اقصیت
میکرید از کتاب و اوتا	مادران گفتند مکر است در	صد دروغ آری بحسب طبع	صد دروغ و صدق و اقصیت
گشت رجور و یقیم و مبد	که دکان گفتند بسم الله	بر دروغ و صدق و اقصیت	
تا پسینم حل این مکر شما			

۱ حشر
۲ سوختن باشد
۳ لاشی
۴ مخفف لاشی است
۵ غمر
۶ قبه و جز را گویند
۷ ارتجاج
۸ لرزیدن باشد
۹ کرم
۱۰ با کاف تا بهی یعنی غم
۱۱ اندوه باشد
۱۲ عنت
۱۳ گسکاری باشد و مشقت
۱۴ بلا کنت
۱۵ قول پیغمبر
۱۶ بی نفعه سیر را و نصبت
۱۷ قبول کردن که فرموده اگر
۱۸ مرض را بخود بندد و بر سر
۱۹ کتاب
۲۰ مکتب خانه و دبستان
۲۱ مخفف بایت
۲۲

بیادوت رفتن مادران علی الصبح معلم فرزندان

<p> بایدادان آمدند آن مادران هم عرق کرده بسیاری فحاش خبر باشد است این در سر من بدم غافل بشن قال و قیل از زمان مصر یوسف شد سحر ای بسا مرد شجاع اندر جرا خود بنهند دست ز قه ضرر </p>	<p> پرستش تهاز هر گوشه و آن سربسته رو کشیده در بجا جان تو مار نبود از این خبر بود در باطن چنین نجی نقیل که ز مشغولی بشد زینا چهر که بسته دست یایش جبر خود بنهند دست ز قه ضرر </p>	<p> خفتا تا سپید بیا کران آه آهی می کشد هسته او گفت من هم بخیر بودم این چون بجه مشغول باشد آدمی پاره پاره کرده ساعدهی خو او همان دست آورد در گیر و خون از او بسیار ز قه بخیر </p>	<p> در دسر را بر بسته چون نان جلکان گشتیم از دل کوه اکتسم این کو دکان کردند او ز دید رنج خود باشد عجمی روح دانه که پسند از پیش بر همان آنکه هست او بر قرار روح دانه که پسند از پیش </p>
--	---	---	---

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این است آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
روح را توحید است و خست	تا بدایسته کن آمد چون لباس	روح را توحید است و خست	غیر طاهر دست و پای یکر است	پس مرتس از جیم جان رسد	باش تا مرغ افسس آید بر و	روح را توحید است و خست	آن حقیقت دان دانش از آن	منع باشد در نفس پس تیرا	تا به بینی بهفت چرخ از آن

حکایت آن ویش که در کوه خلوت کرده بود
و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و دخل شدن
منقبت که انا جلیس من و کرنی و این من استانبلی
گر با هم چوبی منی بی همه و ربی همه چوبامنی با

۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹
در حقیقت بر حقیقت بگری	یک حکایت گویت کرشنی							

۵
سجاف
پرده را گویند

۸
شمر
مثل من نه را گویند

۹
حجاب
رنگاه و جنگ

۱۲
انقلاب
است و لغت رفتن شب

۱۷
روح را توحید
توحید الهی است که حق سبحانه
و تعالی درازل نفس خود را
توحید دیگری همیشه بود
و حدایت و لغت فردیت
موصوف و منقوت بوده
کان الله ولم یکن معشی و
این توحید از وصفت نقصان
برست و توحید خلایق است
نقصان وجود ناقص من
نقصان

المجلد الثاني

(۲۳۵)

بخت که
تسل چنانکه یک شخص عاشق
بر یک مردارنده و آن را
عاشق بر یک استخوان شده

نشر
و بخت بخت

بخت
بیقوت و کم حرکت

حری
لایق و نرا دار است

بود درویشی بجزار میتم	خلوت او را بود بخت بخت	چون رخاقتی میرسد و در سبیل	بود از نهال پس مرد و زن
بختی که سلسله ما و هنر	سلسله هم قوم دیگر	استخوان که عاشقی بر سر	عاشق است بختی که بختی
هر کس را بر کاری ساختند	میل آنرا در دشت یافتند	دست و پای میل جنابان کی	خار و خس بی آب بادی کی
کر بختی میل خود سویی سما	پرد و است برگشا همچون سما	ور بختی میل خود سویی سما	نود میکن بختی بختی
عاشقان خود نود با بختی	جاها ان حسد بر بر میزند	زابتد او کاه حسد بر بختی	تا نباشی تو پشیمان و درین

دیدن رگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن باستعین را و

گفت دو خواجه عرش بخت	آن یکی آمد پیش زرگری	که تر از و ده که بر سنج زری	گفت بس بس این مضایک را
من تر از و لی هستی خواجه	خوشتن را اگر کن هر سوخته	گفت بشنیدم سخن کر غیتم	تا پسنداری که بی معنیتم
این شنیدم یک پیری بخت	دست لرزان جسم تو بخت	فخصم کردم یک پیری بخت	دست از ضلالت لرزان بخت
و آن زر تو هم تو خسته خورد	دست لرز و پس بر زرد خورد	پس بختی تو خواجه جلد و بی با	تا بگویم زر خود را در غبار
چون بردی خاک راجع و بی	گویم عرش بال خواهم ایچ	من ز اول دیدم حسد را	جای دیگر و از اینجا است
هر که اول بین بود عیسی	هر که احسب بین چه معنی بود	هر که اول بنگر دایمان کار	اندر احسب او بنگر و در مسأ
حکم چون بر عاقبت آمدی	پادشاهی بنده در دشت	عاقبت بینان بودند بخت	در بنگر و الله اعلم بالهدا

تقصیه آنرا که کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی درخت باز بگرم و درخت نیفتانم و کسی را گویم صریح و کینا که بیفتان تا از آن خورم مگر آنکه باو از درخت بکنده باشد

کن تمام اکنون حدیث شریف	این سخن پایان ندارد و از گو	قصه آنرا در ازاد باز گو	سیب و امرود و انار و پاشا
قوت آنرا ویش بود آینه	کاهندان گنار بود خوش و خوش	اندر آن که بود حجاب و شمار	عند کردم که بختی در زمین
	غیر آن چیزی خوردی و نما	گفت آنرا ویش از بخت	
	خود بختی میوه در کل صین	نیز عیسی را گویم که بختی	

المجلد الثاني

(٢٣٦)

کتابت بهیشت
بنی زید بن هاشم از سرسوی
است و خودی و تاملی در کتاب
این تفسیر است و در
تفسیر است

١	تا در آمد امتحانات خدا	مقی بر نذر خود بود شرفا	من بچشم از درخت نقش	جسته از آن میوه که با دانه است
٢	اختیار جنگان پست است	ز آنکه حکم کار در دست	که خدا خواهد به پیمان برسد	زین سبب فرمود تشنه کنند
٣	کل شیئی عن مرادی لایحده	کل صبیح نشان صید	هر نفس بر دل و گردنم	هر زمان دل را در میلی هم
٤	که چپ و که راست با صدها	با دیر را هر طرف را گذر	در بیابانی اسیر صحرست	در حدیث آنکه دل همچون پرست
٥	آن نه از وی لیک اجابی	همه زمان دل را گردانی بود	کتاب جو شان آتش اندازان	در حدیث دیگر آنکه دل را جان
٦	چاه می بینی و توانی خدا	این هم از تائید حکمت قد	عصفه بندی شوی آنجل	پس چه این شوی را می
٧	که نخواهد در نخواهد می فست	این عجب که دام غیبه بود	کو بنسیند دام واقعه در	بنت خود از مرغ پران بپس

تشییه بند دام تقضا که بصورت پنهان و با پست

١١	سوی دامی سپرد با پش	چشم باز و گوش باز و دلم	بند اندر دلق مترزاده
١٢	اقمش و املاک خود فروخته	سر برهنه در بلا افتاده	خوار شده در میان قوم پیش
١٣	کام دشمن میرو و او بار و	مهرش یاب و دریش از پیش	زاده می بیند بگوید ای کتا
١٤	مال و زر و نعمت از کف و	همی میبازد از بهر خدا	همستی تا بود که من نین و هم
١٥	کا خلاص و خلاص و خلاص	زین کل میسه بود که حجم	دست باز و پای باز و بسته
١٦	و از کد این حبس میجای صفا	نی موکل بر سرش نی آبی	بند مقید و قضای محقق
١٧	بدتر از زندان بند است	بان بنسیند آن بخر جان صقی	ز آنکه هر شکر مر از لبش کند
١٨	عاجسه از تکیه آن میگون	حضره که هم خشت زندان کند	ویدن آن بند احمد راند
١٩	تنگ میسر مگفت چا طلب	بر کله ی بسته جل من مند	جل و سیرم را جزا چینی
٢٠	کاین بهوشیت و ایشان بوش	که پدید آید بر او حسه ناپید	لیک از تاثیر پست و تو
٢١	تا از این بند نهان و حج	گشته و نالان شده او پیش تو	آنکه داند این علامت پد
٢٢	که نباشد کشف از حق خلا	چون نداند و تفسیر از نعد	

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امر و از درخت و گوشمال حق سبحانه و تعالی رسیدن به مملکت بر او

٢٧	از جماعت شد زبون تر سر	این سخن پایان نذر و تفسیر
٢٨	باز صبری کرد و خود را	بر پسه شافی مرود چند
٢٩	باز صبری کرد و خود را	

نقش
یعنی خوب خوش

بشناس
مراد است از کف دست

زین سبب
اشاره به غنای این تفسیر است
و لا تقول شیئی الا فی غایت
غدا الا ان شیء یبسی بکوی
مرحسیر را و کما یکده قصه ای
درستیکه من کشنده ام از
فرمانگر آنکه خواهد خدا اینی گو
اگر خدا نخواهد

کل صبیح
یعنی صبح کردنی از برای
کار میت تا زود و چیزهای
مراد منیل و جفت ندارد و
مست من سرچید و مراد به
کل صبیح مثل کل برم برنی
شان در مایل بر آن گشته
و هر آینه هست که در بر آن
را تجلی جدید است

قازغان
بزرگ دیگر اگر بیت

عطب
هلاکت و تخریب است

برای
برای و خصوصیت بکردار

کاف
با کاف مازنی بزرگ گویند

مناس
گریزگاه

مغنی
پنهان شونده

المجلد الثانی

۲۳۷

۱	جمع و نصف وقت خد	کرد زاپد را ز نذرش بر پا	چونکه از امر و دین میو بکشت	گشت اندر نذر و عهد خویش
۲	هم در اندم کوشش خد	چشم او بکشد و کوشش کند	مخلصان هستند دامن خطر	امتحانها هست در راهی
۳	یا مکن نذر که توانی وفا	بر خطر منشین و بیرون جفا	نذر را باید وفا در راه حق	لیک حق تا خود کرا بدین
۴	عهد باستیم بس در کارا	نذر با کردیم در سپه بار	وقت آن کو که پایان آید	عاجزیم و ناتوان مضطر
۵	گر نه فضلت و سبک باشو	وامی بر ما زانکه رسوایی	نذر ما را با وفا پیوسته	عقد ما را از کرم و از شو
۶	باز گشتم سوی قصه کاغذ	عهد چون شکست در دم شک	عزیزت حق کوشش از دژ	زانکه فسر موده است او فدا
۷	جسمی از دزدان بد بخاکم	در میان آورده بمرسیم	اتفاقا دزد چینه تی خند	و اندران کب و منزل خند
مستم شدن نیشخ بادزدان بریدن دستس راه				
۹	میت از دزدان بد بخاکم	بخش میکردند سرو قاضی	هم بد بخت پای چو دست	جمله بجه پند و خو غانی
۱۰	سخت را غماز اگر کرده بود	مردم سختند در اقا دزدو	در زمان آمد سواری بسزین	با کشت بر دیر عوان کاسین
۱۱	دست زاپد هم بریده شد	پاشش را میخواست هم کردن	آن عوان برید جاده فیرت	پیش سختند داد اگا بخت
۱۲	این فلان سخت و ابدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا	هم بخت کین مر مر ازین کار	ای کریم و سپهر در اهل
۱۳	سخت آمد پا برهنه بند خور	که ندانستم خدا بر من گواه	من شکستم حرمت ایمان او	پس بیستم بر دواستان او
۱۴	گفت میدانم سبب این	ی شناسم من گناه خویش را	دست ما و پای ما مغرور	بادای والی فدای حکم دو
۱۵	من شکستم عهد و دانستم بد	ما رسیدنشوی جرات بد	انکه او دهنست او فراموش	با خدا سامان بچیدن کرا
۱۶	قسم من بود این ترا کردم خلا	تو ندانستی تو را بنود و بال	ای با منغ پر زده داچ	که بریده حلق او هم حلق او
۱۷	ای بستا مرغی ز معده و ز	بر کف برام مجوس قرض	ای با سپهر در پرده	شوی منبر و کلور سوش
۱۸	ای با ما بی راب و دست	گشت از حرص کلوا خوش	ای با حاجی نج و بخت	وقت باز آمد شد و او یار
۱۹	ای با قاضی جز نیک خو	از کلویس رشوتی او زرد	باید از بجه این که خرد	دید در خود کاهلی انداز
۲۰	بلکه در بار دست مار و تیر	از عسب و ج چرخان شد تیر	گفت تا سالی نخواهم خورد	انچنان کرد و خدایش را
۲۱	از سبب اندیشه کرد و اندو	دید علت خوردن از سبب	چون بریده شد برای خلق	مرد زاپد را در شکو می
۲۲	این کیسه جدا و بد بخت	گشت اسلطان قطب ای	صد در دیگر بر او شکست	
۲۳		این چنین باشد چو یکد باشد		
کرامت شیخ اقطع و ریل بافتن او بدو دست خلوت				
۲۷	شیخ اقطع گشت پیش خلق	کرد معروفش بدین آفاق	در عیشش او را یکی زارفت	کو بهر دو دست خردن بافت
۲۸	گفت او را ای عده و جان	در عیشم آمدی سر کرده	هین چرا کردی شتاب	گفت از اول مرد و شتیاق
۲۹	پس تبسم کرد و گفت کنون	لیک منی دار این را کنی	تا منبسم من مگو این را کنی	نی قرینی فی جیبی فی خنی

سخت
بجز اول و نیم تا مغلوب
گشت بختی نیست

مخلصان
اناره بجهت مخلصان
فی خطر عظیم

بخت کردن
در گشتن با

جمع بین است که قسم شدیم
تانی در سر و دست را
است

منقش
گرنگی روده و از پرورد

گرفتند و اگر نید

ای بستا مرغی
نی بسیار مرغ سبب شکم و ج
رود که از گشتن باشد بظا
بر کاه با من نشسته لیکن با جیا
تا شش گریا و در شش که
بجهت دانه خرد و دام خوا فدا

شست
وام با می

دشمن باشد

عروج
بالا شدن

شکری
شکوه اندون

عزیز
چادر و سایبان

شبیاق
بیشی گرفتن

گرو پهلوان

۱	من کنم چنان بودی شکا	گفت حکمت را تو دانی کردگار	مطلع گشتند برافینش	بست از آن قوم در از رویش
۲	که خدا رسویش کرد و اندر	که مگر سالو پس بود و در	که در این غم بر تو گشاید	آمد اما مش که یکنجندی بدند
۳	که دهمیت دست اندر کار	این کر است و بگردیم شکا	و ز صلاست بر گمان بدو	من نخواهم کان رکافه شو
۴	خود پستی دادی از ذات پیش	من ترابی این کر صفت پیش	و دگر و نه از جناب آن	تا که این چپ رگمان بد گمان
۵	ترسی از تفریق حسنه ای بد	تو از آن بد شسته گزین کن	وین چرخ از بد این بنیاد	این کر هست بر ایشان دود
۶		دفع و هم سپر رسیدت نیک	و هم تفریق سپه پا از نوبت	
۷	سبب جرأت ساحران فرعون قطع دست و پای خود			
۸				
۹	پس در آویزم زارشان چنان	که بیشتر دست و پا از خلا	کرد تهدید سیاست بر من	ساحره از آنی که فرعون احین
۱۰	از تو جهش و تهدیدت	که بودش از لرزه و تحوین	و هم و تحوین و دوسو گشت	انچنان پنداشت کایشان چنان
۱۱	چاکل و چست و کس و جری	سایه خود را از خود دهنده	بر در یک نور دل بنشسته اند	او نمیدانست کایشان نشسته
۱۲	از من و غ و هم کم ترسیده	اصل آن ترکیب را چون بد	خسرو که بداند از این کارها	با و ن کرد و ن کرد صد بار
۱۳	هم مرتب جاست هم عترت	که بخواب اندر مرتب بریدگار	که رود در خواب دستی از نیت	این جهمان خست از نیت
۱۴	بنت باکی از دود و صد باره	حاصل اندر خواب نقصان بد	تند ز پستی چون نخیری بی ستم	که بر بسنی خواب خود را دیم
۱۵	سا لکان این دین پیدای رسول	از ره تقلید تو کرد و قبول	گفت پیغمبر که علم ما هم است	این جهمان از که بهر تامل
۱۶	که بسیند خفته کو در خواب	خواب بیداریت آن است	سایه و صفت از جنت است	روز در خوابی مگو کاین خفت
۱۷	چون بخوابد باز خود قائم	کوزه اگر کوزه را بشکند	بجسیران کورت در خواب	او گمان برده که این خفت
۱۸	پس بداند او معالک چاه	مرد بینا دیده عرض را	با هزاران ترس میاید راه	کور را بر گام باشد ترس راه
۱۹	که بجهل با نکی ز غولی ستم	خیر فرعونان که ما ن ستم	رو ترش کی دارد از غمی	پادشاهانش ملر ز و هر دی
۲۰	خوش بگیم ایست و با کار	بی لباس این خواب را بکار	در نه خود ما را برهنه است	خفته ما را بد و در نه است
۲۱		میت ای فرعون بی ایمان	خوشت را تجرید از تن و میرج	
۲۲				
۲۳	شکایت کردن است پریش شتر که من بسیار در روی مسافتم و			
۲۴	تو نمی آستی الا بنا در و جواب گفتن			
۲۵				
۲۶				
۲۷				
۲۸	خواه خوشی و خواه اندر	در فراز و شیب در راه رفت	گفت استر با شتر انوش فریق	تو نیای در سپه خوش میری
۲۹		من همی افتم بر در هر دی	من همی آیم بر در چون غمی	

که بیشتر دست
اشاره بایه قلا طعن ای حکم
ار حکم من خلاف و صلیکم
اجمعین یعنی فرعون گفت چون
ایمان آوردند سحر و جادو
قطع میکنم دست و پای شما را
بر خلاف مثل دست رست
پای چپ و پهنه میآوریم
شماره تا

کشت
خوش و عفت

خواب را گویند

باز در را گویند

مغالک
مگو دال را گویند

غوی
مگر ایست

نخند
عین

المجلد الثانی

(۲۳۹)

عشر
نفس باشد

عشر
یعنی باز گردد

عشر
موزه دوزیرا گویند

اجتماع خرغیر علیه اسلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در همان دم مکتب شدن پیش چشم خرغیر علیه اسلام

جرع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرک فرزندانش

این سبب را باز گوایم نیست	تا بدانم من که چون بایستد	گفت از چشم تو چشم من بین	بیکان روشن تر است و دین
بعد از آن هم از طبعی ظاهر	زین سبب در وقتم خبر	خوش برآیم بر سر که بلند	آخر عقبه ببینیم هوشمند
پس همه پستی و بالائی را	دیده ام را و انبایدیم تا	هر قسم من از سببش نهم	از عشت را و او عادت و هم
تو بینی پیش خود یکدو کلام	دانه بینی و بینی رخ دام	بستوی الامعی لدیکم لیصبر	فی الهتم و الهزل و الهیر
چون چنین را در رحم جان	جذب چند از نراج او بند	از خورشید و جذب از چرخ	تا رو چو جسم خود را می بند
تا چهل سالش بگذشت جزا	حق هر صفت کرده باشد در	جذب از ارجح تعبیر کرد	چون نداند جذب از جانش کرد
جامع این دوزخ با خورشید	بی غذا حبسه ات را داند بزرگ	آزما می نه که در آتی نور خور	هوش و حس و نه را خور است
	تا بدانی کان از او غایب شد	باز آید چون بعبه مایه کعبه	
اجتماع خرغیر علیه اسلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در همان دم مکتب شدن پیش چشم خرغیر علیه اسلام			
پیش تو گرد آوریم حبسه شهر	هین عسیر را در نگراند خیرت	که بپوسیده است و زیدت	پاره باراجتماعی میدهد
در نگر و صفت پاره زنی	آن سر و دم و دو گوش را	دست نی و جزو بر هم بند	انجمن دوز که پیداست
چشم بگش حشر را پیدایم	کو همی دوز و کمن بسوزنی	ریسمانی سوزنی فی وقت خیر	تا ملرزی وقت مردن تمام
انچه که وقت ختن بینی	تا مانند شبیهات در یوم	تا ببینی جامعیم را تمام	کر چه میکرد در پیشان و جفا
جرع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرک فرزندانش			
چون پیبر در میان اتمان	بود شیخی ره نمائی پیش ازین	آسمانی شیخ بر روی زمین	چون نبی باشد میلن و تم پیش
یکصباحی گفتش اهل بیت او	در گشتی روضه دار بچنان	گفت چمنی که شیخ ز قدش	نوحه میساریم با پشت و تو
تو نمیکردی نمی زاری چرا	سخت دل چونی بگو ای نیکو	ما ز بهر و مرگ فتنه زندان تو	پس چه امید استمان از تو کنون
ما بامبت تو ایم ای پیشوا	یا که رحمت نیست در دل ای کما	چون ترا رحمی نباشد در دوزخ	خود شفیع ما توئی آن روز
در چنان روز و شب بی نیوا	که نمیکنداری تو ما را در غا	چون بیاریند روز سخت	که مانند هیچ مجرم را نمان
گفت چمنی که ز دور و نیز	ما با کرام تو ایم امیت دار	دست ما و امن تست از نا	تا با نشان را بشکند از ان
عاصیان اهل کبار و بجه	کی که از هم مجسمه باز اشک	من شفیع عاصیان باشیم	از شفاعتای من و زکند

المجلد الثانی

(۲۴۰)

۱	من نیم و از رخسار چشم زود	بج و از رخساری برین	گفتن چون حکم نافه نبرد	بلکه ای زانسانا عتبا بود
۲	مستی این بود آن می باشد	شیخ کبود پرستی مونسید	در قبول حق چو اندک کف کان	اکه بی وز است شیخ بیکان
۳	کر سیه مو باشد او یا خود مو	چونکه هستیش نماید سر او	تا نیستیش نماید تار مو	است آنوی سیه هستی او
۴	که جان ناکشته یا شخم پر	معه در جیبی بر آرد صغیر	مینت آن موموی برین موی	است آنوی سیه و صغیر
۵	ینت بروی شیخ و مقبول خدا	در یکی موی سیه کا و صفا	شیخ بنو دکل باشد ای سر	کر ریب از بعض او صاف
۶	اونه از عرش خدا آفاقی است	در پسر موی ز صفتش باقی است	اونه پیر است و خاص ایزد است	چون بود پیش پیدای ایزد است
۷	بر سر زندان چربی ارفقی	لیک با این جمله چون شقی	ریزه چین خوان جان فایم	ماهسه امیده داران توایم
۸		باز گویش مارا جبهه	یا مگر خود دل غنی سوزد ترا	
۹	عذر کفن شیخ بنما کریتین مرک فرزندان خود			
۱۰				
۱۱				
۱۲	کر چه جان مجده کا و صفت	بر همه کفار مارا رخت است	که نذارم جسم و مهر و دل	شیخ گفت اورا پسندار این
۱۳	که از این خود را پاشش بخدا	آن سنگی که میگذر گویم و خدا	که چرا از سنگها شان باشت	بر کام رحمت و بخشایش
۱۴	تا کنده شان رحمت للعالمین	زان بسا در دنیا را برین	که نباشند از خدای تسکین	این سکا ترا هم در این اندیشه
۱۵	چون نشد گوید خدا یا در جبهه	جبهه بمناید از این سو بپند	حق را خواند که دهنه کن خلا	خلق را خواند سوی درگاه می
۱۶	رحمت دریاست یا دریایی	رحمت جبهه و شرفین بکل	رحمت کلی بود بهشت ام را	رحمت جبهه وی بود در عالم
۱۷	هر خدیبری را کند شبا به بحر	تا که جزواست او نماند از بحر	رحمت کل را تو با دی بی بود	رحمت جزوی بکل پیوسته شد
۱۸	زه بر دتا بحسب چون سیل جو	مستقل کرد و جبهه آنگاه او	سوی دریا حسیل چون او	چون نماند راهیم زه کی برد
۱۹	هسچو چو پانی بگرد این میر	گفت پس چون رحم داری	ز رعیان و حمی نیدی بود	در کنده و عویث علبی بود
۲۰	ویده تو بیه غم و گریه چرا	چون گواه جسم است گریه	چونکه نصا چاشن زوش	چون نداری نوحه پسند زین
۲۱	خود نباشد فضل و محی مومن	رو بزن کرد و بخشش کانچیز	در سخن یکبار به بی آرم شد	شیخ دانازین عتابش گرم شد
۲۲	از چه رور و را کنم همچون پیش	من چو بینشان معین پیش	غایب بهشت ز چشم دل کی	جله که مرز ایشان در حمی اند
۲۳	با عریز انم و صالست عینا	گریه از جبهه ان بود با از عینا	با منند و گردن باز نیکان	کر چه همیشه و نماند از دوزن
۲۴	برکت حس را از دخت افشا	زین جبهه ان خود را دی نیکان	من بیداری حسی نیم عینا	خلق اند خواب می بینند شان
۲۵	کار پای بسته را هم سازد	دست بسته عقل را جان باز کرد	عقل اسیر روح باشد هم بدان	حس اسیر باشد عینان
۲۶	آب پیدا شود پیش خرد	دست عقل بخش بیکو میرد	هسچو خس بگرفته روی برا	حسا و اندیشه بر آب صفا
۲۷	خس نشد اید از هوا بر آب	چونکه دست عقل نکشید خدا	خس چو بکسور رفت پید کشت	خس بن نهی بود بر جو چو نجاب
۲۸	حق کشاید هر دو درست	چونکه تقوی بست دوست	آن هوا خندان گریان حسیل تو	آب را هر دم کند پوشید او
۲۹	تا که غیبتناز جان نمر برتر	حس را بنجاب خواب ایدند	چون خنده و سالار و نغمه	پس خوا پس چیره محکوم شود

شیخ و از
اشاره باید و لا تر و از
دور از خدی بینی بریند
نفسی گنا گنند و گناه
نفسی دیگر

۱
وزر
بار را گویند

۲
وزر
بار بردارنده باشد

۱۴
تا کنده شان
اشاره باید و ما را سنان
آرا رحمت للعالمین است

۱۶
رحمت
بزرگوار را گویند

۱۷
بود
دستی باشد

۲۳
عناق
دست بگردن در آن

هم بیداری بسیند خوابها

هم ز کرده ن برگشاید بها

قصه خواندن شیخ ضیر قرآن از روی مصحف در وقت خواندن

قرآن بیناشدن باذن الله تعالی

پیش از همان شده وقت
اندر این اندیشه شوشش
تا برسم فی خمس صبری کنم
صبر نخست ایراد صبر کن

دید در بند ادیک شیخ فیر
هر دو ز اید حج گشته خدو
که جز او نیست اینجا باش بود
تا بصبری بر مردی بزم
تا شایابی تو زین بزم کن

مصحفی در غایت پیری ضیر
گفت اینجا عجب مصحف چرا
اوست تنها مصحفی بخفته
صبر کرد و بود چندی در حج
صبر سوی کشف هر تر بر پیرا

چونکه نابیناست این در پیرا
من نیم گسختن با نخفته
کشف شد کالقه صبر شایع
صبر تلخ آمد بر او گسخت

۷
صبر
نابینا اگر کند

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که حضرت داود علیه السلام حلقه با از آهن سرت میگردان رسول بانیت که صبر از رسول موجب فرج هست

جله را با هم گد می کنند
کاین چه شایده بود در ستم
چون پرسی زو در کشف شود
چونکه نعمت ن تن بر داند زان
گفت این نیکو لباس است
صبر را با حق سیر کن و بعلان

رفت لقمان سوی او و اوصفا
ز آهن پود لادن شایند
که چه می سازی خسته تو بتو
مرغ صبر از جسد پیران بود
شد تمام از صنعت داود آن
در مصاف جنگ دفع خم
حشره العصر را که بخون

دید که میگردان آهن حلقه
صنعت زراد او کم دیده
باز با خود گفت صبر از آهن
در پرسی دیر تر حاصل شود
پس زده سازید و در پیرا
گفت لقمان صبر بگویم
صد هزاران کیمب حق فرید

در تجربه ماند و سواش فرو
صبر با مقصود زو بر پیرا
سل از بی صبریت مشکل شود
پیش لقمان حکیم صبر خوا
گویند و دافع هر حاجی است
کیمیا می رسد صبر دم نمید

۲۰
زاده باقی باشد

۲۵
حشر و بهر
اسارت استانی چای
للا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
و تراصوابی تو صبر

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن و باذن الله تعالی

مرد همان صبر کرد و ناکند

کشف گشتن حال مشکل در زن

۱	گفت بصیرت بر زکوة و خصال	که ز مصحف کور میخواند	جست از خوب آنجا بیاید	نیم شب آواز قرآن شنید
۲	دست را بر حرف آن نهاده	آنچه میخوانی بر آن افتاده	چون سسی میبینی خوانی سلو	گفت چون در چشمتان نیست
۳	این عجب میداری از وضع	گفت ای گشته ز جمل تر جدا	که نظر در حرف دارستی	صفت در سیر پیدا میکند
۴	در دود دیده وقت بخیر	نیت غم را نودید به	بر داشت من در صمیم بخیر	من ز حق در خاتم کایتان
۵	ای بجهت رنجی بیا آمده	آمد از حضرت نه کارگاه	که بگیم مصحف و خوانم عیان	باز دود دیده ام را از آن
۶	یا مصحف است استیادت	هر زمان که قصه خواند	که ترا گوید بجهت دم بر ترا	حسن ظن هست و امید غیبت
۷	و کتب هم مصحف اندر خوان	بچنان کرده همان گاهی	با فخر و خانی معلوم هر	من در آن دم وادهم چشم ترا
۸	در زمان سپهر چنان شب	باز بحث بنیت آن شد فرد	آن گرامی پادشاه و درگاه	آن جنسیری که نشانی از کا
۹	در میان ملت سوری	که بسوزد با غمت انجوری	هر چه بستاند فرستد حقین	زین سبب نبود و لیرا حزن
۱۰	چون عرض میاید از مقصود	لا نسلم و عترت از بافت	کان غمنا را دل ستی ده	آن شل بیدست و دست پد
۱۱	این چنین کوریت چشم دینی	چونکه بحیثیت نبخشید دینی	در صمیم گرامی بار کشد	چونکه بی تشکر مرا گری رسد
۱۲		گر چراغ غمت شد در افغانی	بی جبهه ای چون پادشاهی	

صفت
آنچه را گویند

مشتند
نیکه کرده شده

عشیا ض
عوض و بدل کردن را گویند

صفت بعضی اولیا که در سینه با حکام قضای الهی و لایه نکنند که این حکم را بگردان

۱۸	که نذر اند عترت اضی در چنان	بشنو اکنون قصه آن مردان	ز اولیا اهل دعا خود میگرد
۱۹	که دستان بسته باشد از دعا	که همی دوزند و گاهی میزد	از رضا که هست و ام آن گرام
۲۰	گفتش آن آید لبت کرد چنان	جستن دفع قضا شان شد حرام	حسن ظنی بر دل ایشان گشود
۲۱	آب حسیه آن کرد و آتش بود	که بنوشند از غر اجا که بود	ز هر در حلقه مشان شکر بود
۲۲	از چه باشد این حسن ظن خود	سنگ اندر ایشان گشود	
۲۳		گفتاب شد ز روشن کردن دعا	

عشتر جن
مباحثه و معاينه

سؤال کردن بطلول از بیک صاحب دل و جواب او

۲۶				
۲۷	گفت چون باشد سیکه جاود	چونی آید رویش و اتف کن بر	گفت بطلول آن یکی در پیش	
۲۸	بر مراد او رود و کا بجهان	ز ندگی و مرگ سر بجهان	سیل و جوی بر مراد او روند	
۲۹	ماندگان راه جسم در دم	سالکان راه جسم بر کام	هر کجا خواهد فرستد تیرت	

المجلد الثانی

(۲۶۳)

بی قضای او نیاید هیچ برگ	برضای او نیاید هیچ برگ	بی رضا و آمران سزاواران	بیچ دندانی بخندد در دهان
در سده و سیامی پدید آید این	گفتی شمس راست گفتی همچنین	در جهان ناز و نایابان	بیراد او بخندد هیچ برگ
از دل و از جان کند او را بوی	اینجا نیکه خصل و مرد فاضل	شرح کن این بیان کن نیک	این و صد خدنی ای صایک
بر سر خانش زهر آشی بود	تا طلق کامل چو خان باشی بود	که از آن هم بجهت یابد عمل عام	اینجا نس شرح کن اندر کلام
خاص را و عام را مطعم است	همچو قسته آن که بعضی نیست ترا	هر کسی باید غندی خود جدا	تا مساند هیچ همان بی نوا
بی قضا حکم آن سلطان	بیچ برگ در غایت از دست	که جهان امر ز دستم	گفت این باری یقین شد عام
جنس آن دام آن مردی است	میل و رغبت کان نام آدمی است	تا گوید لغت را حق کا و خلا	از دهان لغت نشد سوزی
شرح نتوان کرد در جلدی خفیه	جز بر فرمان قدیم نافذش	بر بخندد بخند و د پاره	در زمینها و آسمانها دانه
می نگزد و جسته با مر کرد کار	اینقدر بشنو که چون کلی کار	بی نهایت کی شود در نظرم	که شمرد برگ در حقان تمام
بلکه طبع او چنین مشتطاب	بی تکلف نی پی مرد و نوا	حکم او پند و خواهند شد	چون قضای حق قضای بند
زندگی و مردگی پیشش بی	هر کجا امر و امر مسکین است	بلکه خواهد از پی حکم احد	زندگی خود نخواهد بهر خود
نی برای جنت و عمارت بود	است ایانش بی خواه و	بجهت یزدان میرود غنی و	بر یزدان میزند بی بهر
بی ریاضت نی ز جستی او	این چنین آمد ز صل و نوحی	نی ز بیم آنکه در شش و د	ترک کفرش هم برای حق بود
نی جهان بر او نه نشد و	بند که کش خوی خلقت این بود	همچو حلا می شود و راقضا	آنچنان خندد که او بیند ضا
بر حق پیشش چو حلا و رگوار	مرگ او و مرگ فرزندان او	که بگردان بچند او نذر قضا	پس چه الا بکنده در دعا
در و عا بینه رضای او	پس چه گوید دعا الا کمر	چون قضا پیشش شیخ بنوا	نزع نذر زندان بر آن با وفا
که چرخ عشق حق از جنت است	حسم خود او به اندم حسم	میکند آن بند صاحب شد	آن شفاعت و آن حاضر خرم
چون توفی کو در این دولت تابا	هر طوفانی این منهد و نی کی تابا	سخت مراد صاف از انجوا	دوخ او صاف و حشمت او

هسته برگ
اشاره بحدیث لا تحرك ذره
الا باذن الله تعالی

قطا بفت
نان لوزینه

نزع
یعنی کندن است و اینجا
نزع جان مقصود است

طروق
را هر دو سال یک بار گویند

دیباج
عارض و خیار

نعت
یعنی نیکم از توفیق و نیک
و مظهر پس حرکت کن ای
و سفر کن بحسب غایان

قصه دوقی و کراماتش

کم دور و زاندر دهی جنتی	عاشق و صاحب کرامت خج	آن دوقی دشت خوش و نیا	بر زمین می شد چه بر آسمان
نقشش با نفس ساز و لعل	در مقامی پس کنی کم جنتی	شب و روز از کشته و درون	گفت در یک خانه که با شمع دور
چشم اندر شاه باز و هم با	عز و اسپکن احاد و با انا	عشق آن پس کن کند دین فروز	لا احوذ حلق قلبی البکان
خوش شغلی و عایش تجاب	روز اندر سیر بدب زنا	کی یکون خالص فی الامکان	منقطع از حلق نی از بدو
چون پرستم شفق و زبان	شغلی جنتی باغ و چو آب	منه و از مردوزن نی از د	نیک و بد را هر دو دستر
عضو از تن قطع شد مرد	گفت پیبر شمار ایمان	بسته از ما درستی ترا ز پدر	زان سبب که جلد اجزای منید
عضو نو بپسیده هم خنک	جز و از کل طلع شب بکار شد	مرد و با شد نبودش اجازت	تا پس یزد و بکل بار دیگر

سبی
ایل و خوابان

لا احوذ
یعنی غایت هم خوی لم ریا
هرگز قلم را عادت میکانی
تا پس که خالص با مقام

المجلد الثانی

(۲۴۴)

جستار از این
یعنی جزو که از کل جدا شود

بیکاره گردد

این کل آن نیست که
از پیشتر جزو

نقصان
پذیرد

نخست
میشود

فصل
رسمی

چون گذشتی از آن یکی گوی
آن یکی بالاتر از وی در است

جمل
۲۳

یعنی میگردد نام خضر را بر یکی
خود سبب یعنی وسیله یا
که بگوید و سبب نامی در آن

۱	جستار از این	این از آن کلت کو نقص شود	قطع و وصل او نیاید در معاد	جستار از این
۲	یعنی جزو که از کل جدا شود	مرعی را بر مثال شیر خواند	شیر مثل او نباشد که چراند	
۳	بیکاره گردد	بارگشتن بقصه دوقی		
۴	این کل آن نیست که			
۵	از پیشتر جزو			
۶	نقصان پذیرد	از مثال مثل بنده آن	جانب قصه دوقی از جان	آنکه در ستوی امام خلق بود
۷		آنکه اندر سیر و امانت کرد	هم زدینداری او دین بگردد	با چنین تقوی او را دو قیام
۸		در سفر مطهرم راوش آن بی	که دی بایند و خاصیتی	این بسی گفتی چو میرستی بر
۹		یارب آنها که بشناسند	بنده بسته میان و مقبل	و آنکه شناسد تو ای دانا
۱۰		خضرش گفتی که بقدر مین	این چه عشقت و استقامت	محله من از چو میجویی و کر
۱۱		او بختی یارب ای دانی از	نوگشودید در دلم راه نیا	در میان بحر اگر بنشستم
۱۲		همچو دادم تو در بخت	طبع در بخت حریفم هم بخت	حرص انداختی خوشه است و بخت
۱۳		سوت و حرص آن می بود	و آن خیران ننگ بکشی بود	حرص من از ره پشی بود
۱۴		آن یکی حرص را کمال نیست	و اندر حرص فصلی و میرد	آه تری هست اینجا بنیان
۱۵		همچو بختی که از این نیست	بر بخت یا قتی باشد نیست	بی نهایت خضر است این باک
۱۶		سیر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت		
۱۷				
۱۸		از کلیم قریب موزای کریم	بین چه میگوید شتای کلیم	بین چه میگوید شتای کلیم
۱۹		طالب خضرم ز خود نمی بی	موسیا تو قوم خود همیشه	موسیا تو قوم خود همیشه
۲۰		چند گردی چند جوی با کجا	آن تو باست تو و اقبال	آن تو باست تو و اقبال
۲۱		آفتاب و ماه راز کم زید	میردم تا بحسب بحرین من	میردم تا بحسب بحرین من
۲۲		ذاک و مضی و بهری حبا	سالم پرم بر بادها	سالم پرم بر بادها
۲۳		عشق جانان کم مان عشق نیا	این سخن پایان ندارد و نسا	این سخن پایان ندارد و نسا
۲۴		بارگشتن بقصه دوقی علیه الرحمة		
۲۵				
۲۶				
۲۷		آن دوقی رحمت الله علیه	گفت سافوت مانی فیه	گفت سافوت مانی فیه
۲۸		بخبر از راه و حیران در	پا برهنه ز قدم بر خاک	پا برهنه ز قدم بر خاک
۲۹		سالها دستم سحر از عشق ماه	زانکه من حیرانم و بخیران	زانکه من حیرانم و بخیران

المجلد الثاني

(٢٤٥)

عَلَن
اَسْكَار

عَلَن
مَصْنَعِ اسْمَانِ
مَنْظَرِ آبِ
ازن

١	توبسین این با پیا را برین	از آنکه بر دل میسه و جایشین	از ره و منسل ز کوه و در	دل چه داند کوه مست و لنوا
٢	این دراز و کوه و جایشین	رستن ارواح دیگر قسین	توسفر کردی ز طفت تا بعل	نی بجای بود منسل فی بعل
٣	سیر جان چون بود در دوزخ	چشم ما از جان بیا نورید	سیر جان کهن بسید جان	لیک سیر جسم باشد بر علق
٤	سیر جسم از راه کرد و کون	میرود چون بخت در شکل چو	گفت روزی میشد شقایق	تا بسیم در شر انوار بار
٥	تا بسیم قلزمی در قطره	آفتاب به برج اندر دژه	چون رسیدم سوی یکایک جان	بود بیک گشته روز و وقت
٦	نمودن شمال هفت شمع در ساحل			
٧				
٨				
٩	نور و شمع هر یکی شمع از آن	هفت شمع از دور دیدیم کمان	از آن سحر تا بیدیم بد	موج حیرت عقل را از سر گشت
١٠	کاین چگونه شمعها افروخته	بر شده خوش تا غنایان	خیره گشتم خیرگی بهم خیره گشت	پیش آن شمع که بر من فرو
١١		که دود دیده خست از اینها	حلق جوین چراغی گشته بود	
١٢		چشم بندی عجب بردین با	بندش آن میگردید می	
١٣	شدن آن هفت شمع بر شمال یک شمع			
١٤				
١٥	باز میدیدم که میشد هفتیک	نور او بکاستی جیب فلک	باز آن یک بار دیگر هفتیک	سعی حیرانی من فشد
١٦	اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان گفت ما	آنکه یک بدن کند از آن	ساحل نتوان نمودن از زبان
١٧	آنکه یکدم میشد در آن بوش	سالماتوان شیدن آن بوش	چونکه پایایی نذر در بوش	از آنکه لا احصی نایا علیک
١٨	پیشتر رستم دوان کان شمعها	تا چه خیر است از آن کبریا	میشدم بهوش و بخت و خیرا	تا بسیت دم تعین بشتاب
١٩	ساعتی بعل و بیهوش اندر	اوقادم بر سر خاک زمین	باز با هوش آدم بر خاتم	در روش گویی نرسیده رستم
٢٠	نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد			
٢١				
٢٢				
٢٣	هفت شمع اندر نظر هفت مرد	نورشان میشد بقیع لا جود	پیش آن انوار نور روز و در	از صلابت نور بار امی تر
٢٤	باز جبران گشتم اندر صغرب	کاینچنین چون شد چگونگی	پیشتر رستم که بیکو بنگرم	تا چه حالت آنکه میگردد دگر
٢٥	باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت			
٢٦				
٢٧				
٢٨	باز هر یک مرد شکل خست	چشم از سبزی ایشان بخت	ز انبی برگ پدیدت شاخ	برگ هم گشته از میوه فراخ
٢٩				

۱	زیر تر از کار و دایه بی یقین	رخ بر یک ز قه قه زمین	سده چسبده از خلا بر وین	هر درختی شاخ بر سده زده
۲	بجواب از میوه جستی نور آن	میوه که بر شکافیدی عیان	عقل از آن اشکال شد بر در	بجنان از شاخ خندان و

مخنی بودن آن درختان از چشم خلق

۳	صد سبز از خلق از صحر او	این عجبت که برایشان نیست	زار زوی سایه جان میبختند
۴	سایه او را نمیدیدند هیچ	از کلیمی سپیدی صفا	ختم کرده قفسه حق بر دیده
۵	دزه را بیند و خورشید	که نبیند ماه را بنده سنا	کار و محض اینها وین بود
۶	سیب پوشیده همی چید خلق	بخت میریزد چه سحر است اینجا	گفت هر برگ و شکوفه بخت
۷	بانگ میآید ز سوی هر درخت	و مبدم بایست قوی بعلون	بانگ میآید ز غیبت تخر
۸	گر کسی میگفت آن کانیو	چشمش بستم کلا لا و زر	جله میگفتند کاین کیست
۹	مغز این مسکین سودای او	از قضا الله دیوانه است	او عجب میماند از حالت
۱۰	خلق کو تا کون با صد عقل	خلق را این پرده ضلالت	عاشقان زیر کاشان از
۱۱	یا منم دیوانه و خیره شده	مشته مکر ز تخمین باغی و	چشم میبالم بر بخت که من
۱۲	خواب چش بود بر دختان بر	خواب بستم با خیال اندر من	باز چون من بنگرم در کون
۱۳	با کمال حسیل و افتاد	که همی گیرند از این بستان کن	زشتیاق در حص یک برگ درخت
۱۴	در هر میت زین درخت زین	میرند این بسینایان بخت	باز میگویم عجب من خودم
۱۵	هین بخوان اشتیاق رسل عیو	دست بر شاخ خیالی در زد	این است خوان تخفیف کد
۱۶	در کمان افتاد جان بسیار	این بود که خویش میبخت	جانم بسد التکلف نصرا
۱۷	میخورد و میدهد بدک شش و د	ترکشان کو بردخت جان برا	خلق گویند عجب این بخت
۱۸	گنج گشتم از دم سودایان	چونکه صحر از درخت و بهریت	چشم میبالم که اینجا نیست
۱۹	ای عجب چنید در از این جا	یا بیا بایست یا مشکل است	من همی گویم جویان است
۲۰	زین ناز عاصمت عجب	این چنین همی چار و ضعیف	زین عجب تا آن عجب فرقیست
۲۱	ای دقوی تنه تران هین	تا چه خواهد کرد سلطان شکر	

یک درخت شدن آن هفت درخت در شمس او

۲۵	باز شد آن هفت جسد یک درخت	گفت از دم شتر من بخت	هفت میشد میشد هر روز
۲۶	صف کشید چون جلافت کرد و	من چنان میگشتم از جرت	

لیک از لطف
یعنی استعدا دید هست اگر
فضل الهی شامل
شود

بایست قوی
اشاره بایست قوی
است که بایست قوی
با غفرانی بر بی جانی من
یعنی ای کاش که تو من ببینی
باز زین بر در و گارم مراد
بفرار دادن او را از کفر من

مر کلا لا و زر
یعنی پس کینه نیست پناهی بی

استیاس
اشارت است بایه و اقد و سوره
روست که حق از استیاس رسل
و طغوا اثم قد کذبوا لی خبری
ملت کافران و انما یملکون
بجای رسید که بغیران برین
شدند و گمان کردند که نایب
شده اند یعنی در عذاب خبری
این مایوس شده در عده
نصرت یک افتاد و معتقد
مولوی است که کذبوا تخفوا
شود اما طاعتی بر منی شود
کذبوا اثم که در کذب و
کافران برین یقین و شکی نیست
کمان

غصون
جمع غصون یعنی شاخ

منشده
با بهره

حسیه
منشده

بجای کلا لا و زر
یعنی پس کینه نیست پناهی بی

یکه دخت انریش با ندام	دیگران اندر پس او در قیام	آن قیام آن کونج و آن سجود	از درختان پس شکتم میزد
یا و کردم قول حق را آنزان	گفت و بختش و شجر ایچان	این درخت نرا نه زانو زین	این چه قریب من از تنیچان
هفت مرد شدن آن هفت درخت			
بعد دیری گشت آنها نهنگ	جسد در قعه پی یزدان فرد	چشم میام که آن هفت اسلا	تا کیا نند و چه دارند از جهان
چون نزدیکی رسیدم من را	کردم پیش از اسلام از تنه	قوم گفتندم جواب اسلام	ای دقوتی منحنه و لاج کرام
گفتم خسر چون بر شانه خند	پیش از این بر من نظر خند	از ضمیر من بدستند زود	یکه گر رهنگریدند از فرد
پانجم دادند کایجان عزیز	چون پوشیده است تنها بر تو	بر روی کور تحیر با حدت	کی شود پوشیده از چشم
گفتم از سوی حایاتی بگفت	چون زبسم حرف سیمی بگفت	گفت اگر سیمی شو غایتی	آن دستغراق آن ز جابلی
بعد از آن گفتند ما را از دست	اقد کردن بتو ای پاک دست	گفتم آری لیک یکناعت	شکلاست دارم ز دور من
تا شود آن حل بعضی استای	که بصحبت وید انکوری خاک	دانه بر مغز خاک در شم	خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد	تا ماندش گشت بوی سحر زد	از پس آن محو قبض او ماند	بر کشاد و بست شد مرکب
پیش اصل خویش چون خویش	رفت صورت جلوه عیش شد	سر چپس کردند چون رات	تف دل آن سپید کنی و نجات
ساعتی با آن گروه مجتبی	چون راقب گشتم از خود جدا	هم در آن ساعت ز ساعت جان	زانکه ساعت سپید کرد از جهان
جمله ملو حفت ز ساعت خاست	دست از تلوی که از ساعت بر	چون ز ساعت ساعتی و سحر	چون نما مجسمه هم چون می
ساعت از بی ساعتی گاه نیست	زانکه انوسو خیر را نیست	بر نفس بر بطولید خاص او	بسته اند از جهان جستجو
منقب بر هر طولید بعضی	جز بدستوری نیاید راضی	از هر پس از یک طولید کرد	در طولید و مگر بی اندر شود
در زمان آخر چنان که رخ خشنید	کوشه افراوان گشود	حافظه را اگر نبینی ای عیا	اختیارت با بین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست پا	برگشا دستت چرا جسی چرا	روسیه در انکار خاطر برد	نام تدبیرات نفسش کرد
پیش رفتن دقوتی با ما مست آن قوم			
ای چکانه بین دو گانه برگدار	این سخن پایان نذر دستبرد	این من از آمد دقوتی پیش	چشم روشن باید از پیشوا
در شریعت هست مکر و یکجا	در امامت پیش کردن کور را	گرچه حافظ باشد و چست	چشم روشن و گریه شریفه
کود را پر هینر نبود از قدر	چشم باشد اصل پر میزد و جدر	اولیسی را بنیدند و عبور	پسج مومن را مباد چشم کور
کور ظاهر در نجاست نجاست	کور باطن در نجاست سر است	این نجاست ظاهر آبی زد	دان نجاست باطن نجاست

گفت و چشم
اشاره بآیه واقع در سوره
الرحمن است که در انجم و نجم
یعنی آیه یار و درخت
بسیار میکنند و سخن میگویند
قدت قدت تعالی را انجم در
اینجا مراد یار و بیای است
تلقین
رنگ کردن است و این
رنگ این معنی خواهد که در جهان
و دیگر گوید چه برنگی اسیر
رنگ شد میفرماید قنات
زنگر ریا از وقت و زمان
جهان تعین و شخص بر خیزد
و هر که از عالم وقت و زمان
برتر شود او از رنگ بگذرد
به برنگی رود و محرم خدا
چون شود
رخص
سایه و تناسل با
رافض
یعنی نازک جز حضرت حق
نازک امر و نیروی نازک نشود
قدر
نجاست را گویند
آخر چ
جلو دار بسیار باشد
حافظه را
یعنی ظاهر اگر نبینی از پیش
را بین و مراد بسیار است
که در عیار خالص از جهان
و جهانیان

۱	آن نجاست نیست لایه در	چون نجاست خوانده است که در خدا	چون نجاست بر لایه شین	جز بای چشم توان شستن
۲	و آن نجاست بوش از بی کام	این نجاست بوش از بی کام	آن نجاست هست به خلق	طاهر کافیه است نیستین
۳	مردم اند حضرت فهم نیست	انچه میگویم بقت در فهم نیست	بر دماغ حور و رضوان شود	بلکه بوش آسمانها برود
۴	اندر او فی آب نماند خود رفت	این سبزه را بخ سواج است	چون سبزه بکشت بر آب	فهم آیت و وجود توبه
۵	کوشش چون نجاست فهمت ندارد	از دهانت نطق فهمت را برد	هم شنیدی است شنیدی	از غصه غصه ابصار کم
۶	بی عرض آن نجاست را با من کنی	کز دریا آب را بیرون کنی	میکنی آب فهم نصرت	و همچنین سوره خفای بگیت
۷	از کج آید ز بعد خرج	کان عرض آن نجاست را	در حلال عرض را با دل را	بی گشت از بی بگویم حال
۸	از کجا و نه اصحاب شد	باز در با آن عرض گفتی	اگر با هم از دروش میرند	صد سندان جانور زو میخورند
۹	که فلک و ارکان تو را	ای ضیاء اتحی صام الدین	ماند بی محصل و نین کن	قصه با آغاز کردیم از ابتدا
۱۰	نقد من زاننجاست بودی ترا	چند کردم مع قوم ماضی	ای لای جان از قدوم بگو	توبه در آمدی جان دل
۱۱	حق نناده است این حکایت	هر کتمان در مع اینجاست	توبه م هر که خواهی گشت	خانه خود شناسند خود دعا
۱۲	لیک بنیزد خدا جلال	کرچه آن مع از تو هم آید	کرد و دیده کور و قطره کفا	حق پذیرد و گستره را در دعا
۱۳	تا خاشاک بدندان کم کرد	تا بر او آه حو و ان کم وزد	که ستم بچل این خاشاک	برخ و ماهی را از اینجاست
۱۴	موی بر روی نیست آن بی با	آن جناب او بود از ایا	در دماغ بوش طوطی کی غوغا	خود خاشاک را کجا با جوش

پیش رفتن دوقی با امت آن قوم عیسی

۱۵				
۱۶				
۱۷				
۱۸	بر نویس اکنون دوقی پیش	بر نویس اکنون دوقی پیش	مع تو گویم برون اینجاست	در تجات السلام
۱۹	کوزه با دریک لکن درخت	در جانش جملگی متجست	مع جلد اینها آمد عیسی	زانکه خود مدوح جز یک نیست
۲۰	بر صور و اشخاص عاریت	زانکه همه بی بنور حق و	کیش از نروزی جز یک نیست	در جابجاستی را کی کند
۲۱	حافظ آن نواز را چون ز ط	بچه نوری یافت بر ط	لیک بر پنداشت که شود	لا جسم چون رسوی صفت
۲۲	سر چرخ در کرده از ای شود	باز چاهی حکایتی نمود	ضال کم کرده و پنداشت	در حقیقت با حق است او
۲۳	کفر شد آن چون غلط حسد	مع او به است فی ان عکس	کرچه چل او بکیش کرد	کز تفاوت گشت که این
۲۴	شوقی رانده پشه ان شود	زین بیتان خلقان ایشان	بب لایه او پنداشت	زانکه شوق با خیالی رانده
۲۵	تا بدان بر حقیقت بر شود	با خیالی میل تو چون برود	در حقیقت دور تر و مانده	چون براندی شوقی بر تخت
۲۶	تا پر میل بر دسوی جان	پر کند از چنین شوق	لنگشتی آن خیال از تو کرد	خلق پند از دست میکنند
۲۷	معلم و معتمد هم زان ن	دام دار شرح این کشته شد	بر خیالی تر خود میکنند	

افتاد کردن قوم از پس دوقی

چون نجاست
اشارت بر تپه ای آسمان
نجاست

۵
از غصه
اشاره بایه و غصه در سوره
کر قل یلمونین بعضا من بعضا
و بخت و افرجه

۵
از دهانت
یعنی نطق زیاد و گفت را کم میکند

۱۲
جمله نقل
یعنی کوشش غیر توان

۱۳
جمله نقل
حکایت کردن و مکر و نودن

۱۹
عجیب
حمیرا گویند

۲۱
حافظ
دیوار را گویند

۲۱
حافظ آن
دیوار و همچنین نور خورشید
که تا بنیزد بر سر و در عایت
است پس اگر در شب عالم را
کند در شب نور خورشید

۲۶
چون براندی
یعنی چون مشغول بکوشایی
و یا گشتی استعدا خود را
چون عرض بود ضایع کردی

۲۷
معلم
تنگدست است

۲۷
کشته شد

۱	باز کردم زانکه هست شد در	وقت تنگ قوم موقوف نما	در پی آن معتمد ای نادر
۲	قوم همچون طلس آید و طراز	آفتد اگر دندش بان قطار	کایچه پیش تو ما توان شدیم
۳	همچو تو بان از جفا این نشد	معنی بکسیر لغیت ای ایتم	سر بسته تا وار به جان افغان
۴	همچنین در پنج نفیس گشتی	گویا ته اکبره و این شوم	شد بسم الله بیل در نماز
۵	کرد جان بکسیر بر جسم بیل	گشت گشته تن شونه واز	بر شمال دست خیزه تیغ
۶	در حساب و در مناجات	ایستاده پیشین دان شک	توت و توت به چغانی کرد
۷	اندر این مملکت که دادم	عمر خود را در چه پایان بود	خج کردی چه سید می زور
۸	بج حس را در کجا پالوده	کوش چشم و هوش گویا	صد هزاران آید از زبان پاک
۹	من بخشیدم ز خود آن کی شد	همچنین پیامهای دناک	در کوخ از شرم بیسی بخاند
۱۰	وز خجالت شد و تا اندر کوخ	توت ایستادن از جلت نماند	باز اندر روفت آن خام کا
۱۱	از رکوع و پانخ حی بر سر	سپه بر آرد از رکوع آن سر	اندر افتد باز در و سپهر
۱۲	از سجود و داده از کرده بر	سر بر آرد و دگر ره شمسار	که خطاب هستی بر جان پیش
۱۳	که بخوهم کرد از تو جسته	توت پایستادن نبوش	دادمت سپه رایه بن بنای نو
۱۴	حضرتش گوید سخن گویایان	نعمت دادم بگوشت چه	
۱۵	چون سپه رایه بود از نایب	شافی خواهد که آرد غدر نو	

نقش جایگاه

نیش
بزرگ را گویند

کشته
یعنی کشته است که میگوید

نقده
از قوت داشت که نوعی از نشستن باشد

نقده
یعنی گلگون شود

مستطبه است
در مضمون این حدیث که از روایت

الی زره منقول است که

گفت نهانی جلیل عن ثلثه

ان العی افاء کلک و ان

اوتش اوتش الثعلب و ان

نقره ایک یعنی تار و زشت

و دست من مرا از خیرینکه

بنشینم همچون نشستن شک

و اینکه بگفتیم در و خرد

و مانند و باده و اینکه نوک

برغم مانند خرگوش -

من بطایع یعنی

بیان اشارت سلام سوی ست راست در قیامت از بهیت محاسبه حق سبحا و تعالی و از انبیا علی نبیا و علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

۲۴	یعنی ایشان شفاعت کاین نیم	رو به دست راست آرد در سلام	سوی جان نبیا و آن گرام
۲۵	مرغ بی هوشگامی ایی بخته	سخت در گل ماندش با کلیم	انبیا گویند روز چاره رفت
۲۶	همین جواب خویش گوید کار	ترک باگو خون ماند مشو	رو بگرداند بسوی دست
۲۷	از همه نومید کرد و آن غنا	ما که ایم اینچو به دست آید	فی از این بسوی از این چاره
۲۸	سیندن قوتی	پس بر آرد هر دو دست اند	که همه نومید شستم بخدا
۲۹		در نماز این خوش اشارتین	تا بدانی کاین بخوابد زمین
		بچه بیرون آرا از بیضه نما	سوزن چون مرغ بی تعلیم بنا
			چاره آنجا بود و دست پنداشت
			در تبار و خویش گویندش که
			جان آن چاره دل صفا
			اول و حسن تویی و غنا
			در نماز افغان

اهل کشتی را در عرق شدن

آن دوقی در است کردنا	چون شنید از سویی یاد داد	در میان موج دید اوستی	انداز آن پس حل در آمد درنا
و آن جماعت از بی اود قیام	آنست تاریکی و از غرقانیم	تند باد می سپهر غریب ایل حات	اینت زیب قوم بگریده با
ناگهان پیش سوی دریافاد	نفسه و دوا و یلبار حات	دستها در نوح بر سر میزدند	در قضا و در بلا و در شتی
هم شست و هم بر دم موج عظیم	عصه با و نذر با کرده بچ	سر بر بینه نه سجود نیک	موجها آشوب انداخت
اهل کشتی از صابت کاست	و آن زمان دیده و آن صندلی	از همه امید بسته بده	کاف و لمح همه مخلص شد
با خند با صد تضرع آنرا	همو در هنگام جان کنده شتی	نی ز چپ شان چاره بودونی	رویشان قبله ندید از هیچ
گفته که بیایده است این شکی	بر فلک زایش شده دوده	دیو آندم از عداوت چین	دوستان حال و غم با دوا
زاد و فاسق شد اندم متقی	عاقبت خواب بدین ایضا	چشمان تر باشد از بعد خلای	جبله با چون مرد هنگام عا
در دهانشان در زاری ا	دستان بگرفتند آن اقد	این همی آید از دور یک	با نیک زد کایک پستان
مرک و جنگ ای اهل انکار و فقا	قطب و شامش و دریا صفا	کاچمه جا بل دید خاقت	که شود از بهر سودت و خاص
یا دمان ناید که وزی و ظفر	حاصل اول دید و آخران صفر	اولش پوشیده باشد و آن	این سخن رشتن و جز گویند
راست و نرسیده است با صافی	در بینه و اتمه غیب ایغود	حرم و سیلاب کی اندر برود	عاقلان بینه ز اول و ثمت
کار باز آواز غیب است بر			عادل و جا بل بینه در عا

تصویرات مرد حازم

حشتم چو بد گمانی در جان	دمبدم دیدن بلای ناگهان	انچه نماند ناگهان شیرینی	مرد را بر بود و در پیش کشید
او چه اندیش در آن دین بین	تو همان اندیش ای شایین	می کشد شیر قضا در پیش با	جان ناشول کار و پیش با
انچه آن که ضرر میرسد خلق	زیر آب شور رفته با جلق	که بر رسیدی آن قهر وین	گنجاشان کشتی درین
	جلدشان از خوف خشم وین	در پی هستی دوده و خدا	

دعا و شفقت دوقی در خلاص شتی

گفت یارب منکر اندیششان	چون دوقی آن قیامت را بد	رحم او جوشید و اشک او بد	
ای کریم و ای حسیم سرید	دستان گیرش بپوشان	خوش سلاشان با جل با بر	ای رسیده دست تو بجزو
میش استحقاق بخیه و خط	ده کند از بد سگالان این بی	ای بداده رایگان صد چشم و گو	نی ز رشتن بخش و عقل وین
ما ز حسم و از خود را عظیم	دیده از ما جسد کفران خطا	ای عظیم از ما گنا ها عظیم	تو تو ایست عفو کردن درین
و سیکر و زنا تو فتنه	و این را حسم ز تو آموختیم	حرمست اند و ما آموختی	در چنین خلعت چراغ افروختی
	جرم بخش و عفو کن بخشا کرد	بهمین میرفت بر نفس و عا	آن زمان چون ما در آن با و عا

اشارتت بضمون این ایض
او کلمات فی بحر بی نیل
من خود موج من خود موج
طلمات بعضها قوی بعضی
با کردار این باشد چون یک
ترکم در دریای عین که دمد
پوشد آندریا موج ایاری
موج و از زیر موج فی ازل
خوم را بوش این ایاری
معنی بر بالای بعضی بر بالای
بعضی ترکم سده ایاری
بحر خلعت موج اول خلعت
موج ثانی و خلعت ابر

جک

برخ و محتات

۱۷

حرم
در اندیشیدن

۲۴

سکال
اندیشه را گویند

در این بیت و ابیات بعد
بایست که داد و بخشیم موج
و عواید خالصین را بدین
بحیم الی هر کس مقتضی
چون فریاد و میشد نیاز
موج دریا که در بزمی باشد
یا ابراهیم است بخواند عا
تعالی را در حالتی که خاص
گفته که اند برای خدا بدین
پس آن هنگام که بر آید نیاز
و سلامت بر شا بسوی بیان
بعضی ازین طریق توجیه
بسی عدل و بعضی با نده از راه
حق

المجلد الثانی

(۲۵۱)

غزل
فرب خوردن

سبیل

جمع سبیل معروف
سبیل ثواب نر و نر
نظر آمد است و نر
خیر است چنانچه از نر
بیت بعد هم مستفاد شود

گودال را گویند

چاه کمان و نر و نر
و نر در محل است

کلمه تحسین در مصراع

اشارت به حدیث
نبوی صلی الله علیه و آله
است لایف بر صومعه و نر
و نر نر الی قلم و نر

مجن

پس بود دل - جوهر و عالم
یعنی دل اصل است عالم تابع
و سایر عالم مجردات طر و نر
فلک است کمال عالم است
طن حیوانیت آن عالم است
طن نباتیت آن و نر و نر
و در قدی و نر و نر
الاستی و نر و نر
الاجلی و نر و نر
و نر و نر و نر
عالم یا کل عالم غرض یا نر
آن است

۱ اشک میرفت از چشمش زرد
۲ آن دعا حق میکند چون آفتاب
۳ بندگان حق حسیم و بردا
۴ این بچو این قوم را ای بستان
۵ که مگر بازو به ایشان خد
۶ عشق با باد تم خود باز نکرین
۷ رو به بپا و نر از نر
۸ حیدر یک با چون تم
۹ طالب حسی فی خلقان نیم
۱۰ در کوئی و در چی اعلی شان
۱۱ ای معین جسم ما و نر
۱۲ چون نر و نر و نر
۱۳ رو به این دم حلیت بهل
۱۴ تو دلا مظهر حق آنکه شوی
۱۵ تو همی گوی برادر است
۱۶ زانکه گراست معذب بکلت
۱۷ پاک گشته آن کل صافی شد
۱۸ آب با مجوس گل نر و نر
۱۹ لاف تو محسوسم میدار
۲۰ مگر با نر و نر
۲۱ همچنین هر شویستی اندر جهان
۲۲ بر یکی زانها ترا پستی کند
۲۳ جز با نر و نر و نر
۲۴ اینجا نر و نر و نر
۲۵ خود و اداری آن را بشد
۲۶ پس بود دل جوهر عالم
۲۷ یا خیالاتی که و نر
۲۸ فی دل اندر صد هزاران صفا
۲۹ دل میله است اندر این خطه

نجد و از وی بر آمد بر ما
آن دعا و آن جابت از خدا
خوبی حق دارند صلاح کا
این غنیمت و نر و نر
بر پداف نر و نر
میسر هاند جان ما از نر
پا چو نبود دم چو پداف
عشق با نر و نر
دست طمع اندر الوهیت نیم
دست و ادرا از شتاب نر
نفسه جانی دیگر از اهرم کش
میلش ای از جابت نر
دفع کن دل بر حن و نر
که چو حسد وی سوی کل خود
دل و نر و نر
پس دل خود را مگو کاین نیم
دشمنه و نر و نر
بهر جنت حذب کن ما را طهر
نر و نر و نر
گل با نر و نر
خواه مال و خواه آب و خواه
چون نیایی آن خمارت نر
نامر و نر و نر
که نر و نر و نر
که بود در عشق شیر و نر
سایه دل چون و نر
می پرستدشان با نر
در یکی باشد که نر
زهر همی افشا نر و نر

آن دعا و نر و نر
و نر و نر و نر
مهربان بی رشتن نر
رشت گشتی از دم آن پهلوان
پار هاند رو به بپا و نر
از ضلالت بود ما بر دم
ما چو زو با بان پای ما گرام
دم بجنبانیم زانکه لال و نر
تا با نر و نر
چون بیستانی رسی بیاد نر
ای چو خربنده حریف کن
در نر و نر
در پناه شیر کم نر
حق حسی گوی نر و نر
در کل تیر و نر
آن و نر و نر
ترک کل کرده سوی نر
بحسب گوین ترا در خود کشم
آب کل خواهد که در درارو
آن کشیدن چیت از کل نر
خواه با نر و نر
این خمار غم و نر
سر کشیدی تو که نر
دل تو این آلوده را نر
لطف شیر و نر
آن و نر و نر
دل بنا شد غیر آن نر
ریزه دل را بچس دل نر
از سلام حق پلا منشا نر

آن دعا و نر و نر
نخسب زان که نر و نر
در مقام سخت در روزگار
و اهل گشتی را بجهت خود و نر
و آن زدم نر و نر
رخص گیسو نر و نر
میسر هاند مان صد گشت نر
ناکه حسیان کرد و نر
این نر و نر
بعد از آن و نر
بوسه گاهی نر و نر
بسته بر گردن جانت نر
رو بهاتو سوی حسیم نر
نیت بر صورت که آن نر
لیک از آن نر
آن و نر و نر
رسته از زندان کل نر
لیک می لانی که نر
گل گرفته پای و نر
جذب تو نقل و نر
خواه ملک و نر
که بدان مقصود پستی نر
حاجت غیری نر و نر
لا جسم دل نر و نر
هر خوشه از خوش از نر
یا زبون این گل و نر
دل نظر کا نر و نر
تا شود آن ریزه و نر
میکنه بر اهل عالم نر

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت قوتی
و ناپید شدن در پرده غیب و حیران شدن قوتی
که ایشان بهوار قند یا برین پنهان شدند

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

باز شرح کردن حکایت طالب روزی بی کسب و رنج
در عهد او و علیه اسلام و مستجاب شدن دعای او

المجلد الثانی

(۲۵۳)

۱	یادم آمد آن حکایت کا فخر	روز و شب میکرد آن فخر	از خدا میخواست روزی صلا	بی شکال و برج و کسب و آفتاب
۲	پیش از این گفتیم بعضی لاد	یک توپ آید و شبنج تو	هم بخوشت کجا خاک و گریخت	چون زار فضل حق گشت بخت
۳	صاحب کاوشش بدو گفت	ای بطلت کجا من گشت این	هین بخوشتی چرا کا و مرا	ایکه طار انصاف اندر
۴	گفت من روزی حق میگویم	قبله را از لایه می آیم	سالها بوده هست کا من و عا	تا که بفرستد کا و بر آید
۵	چون بدیدم کا و را بر خواهم	روزی من بود کس میگویم	آن دعا می کنند ام شبجا	روزی من بود کس میگویم
۶		او خشم آمد گریبان گرفت	چند شتی ز درویش شکست	
۷	رستن هر دو جسم پیش او دینی علی بنیا و علیه السلام			
۸				
۹	می کشیدش تا بدو دین	که بسیار ای ظالم گنج غنی	حجت باز در پاکن ای غنا	عمل در سپهر آورد و با خویش
۱۰	این چه سیکونی دعا چو بخند	بر سر و پیش من خویش ای نو	گفت من با حق دعا با کردم	اندر این لایه بسی خون خورده
۱۱	من یقین دارم دعا شدی	بر برین بر سنگ ای منکر خطا	گفت کردت سپید هین ای مسلمین	ز اثر میسند و فشار این عین
۱۲	ای دعا تا چند خانی زار	حجت قاطع بگو چو دعا	ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او گشت بهره خدا
۱۳	گر چنین بودی همه عالم بین	یک دعا اهل ملک دین	گر چنین بودی گدایان زیر	محتشم گشتند بدی و سپهر
۱۴	روز و شب اندر دعا و اندر	لایه گویان که تو دین	تا تو ندی هیچ پسند یقین	ای گشاینده تو گشایند
۱۵	کسب کوران بود لایه دعا	جذب نامانی نیابند خطا	تو گفتند این مسلمان بگو	و این فرو شدند دعا با ظلم خود
۱۶	این دعا کی باشد از حساب	کی کشد این اثریت بگو	بع بخشش یا صیت یا عطا	یا ز جنس این شود ملکی ترا
۱۷	در کد این دسترست نیست	کا و را تو باز ده یا جس	اندر ادب جس و در زندان	در نه کاوشش این حجت
۱۸	او بسوی آسمان میگرد	کایند او ندکرم لطف خو	من دعا کرده ام زین آرزو	واقع ما را ندانست
۱۹	در دل من آن دعا آید خج	صد میسند اندر دلم او خج	من نمیکردم گرانه آن دعا	بجو یوسف دیده بودم بها
۲۰	دید یوسف آفتاب و چرخ	پیش او بخت کن چون چاکر	اعتمادش بود بر خواب	در چه وزند از حجت ترا می
۲۱	ز عتقاد این خوش هیچ غم	از غلامی و از ظلام پیش	اعتمادی داشت او بر خواب	که خوشی میفرودش پیش
۲۲	چون در بخشش یوسف را گاه	با نیت آید پیغمبر او از آید	که تو روزی شه شوی ای گاه	تا بسای لی این جابر و دین
۲۳	قایل این با نیت نامه بفر	یک دل شناخت قایل را	قوی در حستی و دیندی	در میان جان قاضی
۲۴	چاه شد بروی این با نیت	گشتن بزمی خوش خلیل	هر جفا که بعد از آنش میرسد	او بدان قوتش دی
۲۵	بچنانکه دوقی آن بخت	در دل هر مومنی حجت	تا نباشد در با شان	نی ز امر و نه حقش
۲۶	لغت نمی چو شکر میوه	خار ریگان پسند گوهر میوه	لغت حکمی که نمی میخفت	گلشکر آن را گوارش
۲۷	گلشکر آنرا که نبود	لغت را از انکار اوی میخفت	هر که خواست دید از در است	ست باشد در طاعت
۲۸	میگفت چون شتر است این	بی شتر و بی گمان بی	لغت تصدیق بکرد پوز	ش گواهستی و سوز
۲۹	شتر از قوت چو شیر	زیر نقل بار اندک خور شد	زار زدی تا فتنه صد فتنه	میاید کوه پیشش تار نو

از خدا میخواست
اشارت بابت اخوتی
استجب لکم بیتی بخوانید
مرانا اجابت کرم دعا را

نصف این است

غنی
گول و نادان
بارد
سه ده خفت

لوت
عشرت دست

را
قول بجا و با و
را از خاندن کنایت
است از پیوسته کونی

مستند
در اینجا را و حجت است

ندای
نداست اما نه

نستور
سنی

نوز
دبان

دید یوسف
اشاره بآنی رایت احد
عشر کوبا و شمس و القمر

لی ساجدین
نستور

پای پشیمان
اشاره به پشیمان است
که بنده بین بدین دلگشا
الی هولاء و لالی هولاء
یعنی در حالتی که متحیر و متروکند
میان کفر و ایمان نه میماند
تا ایشان را باشد بر جان
درست و نه با کافران
ایشان را باشد هر چه بر آید

وام دار شرح
یعنی تفصیل این مقدمه
من شده است تفصیل
نموده اند و در شتاب است از
الم شرح معلوم کن که معنی
آن حضرت را در کوه و تری
حاک نمود و از نور معرفت
برگرد پس تو هم از نور مجاهد
در باغ صفا پیدا کن که
تو را هم احوال آنجا معلوم شود

حب یحیی و
اشارت به حب یحیی است
یعنی یحیی و حب یحیی
کود و کر میگرداند

تنگ گاه باغ

تو را شنائی
خدا را بگوید تو که نیستی
مرا از کوران شمار من لایزال
برگرد و لطف تو ای نقطه

حق شانت
یعنی حق بجانب خلق است هر
امرا را بر آید که عالم الغیب
خداست

۱	بجزمان شکستش سالی کله	در بند اندر تر و دود دله	اندر این دنیا نشد بنده چو	در است انکو چنین خالی ندید
۲	در شتابت از الم شرح نو	وام دار شرح اینیم نک کرد	می نهد با صد تر و دلی عین	پای پشیمان پس در راه بین
۳	بس بیسایه قیاس است بجا	گفت کورم خواند زینم ایضا	خر بسوی مدعی کادران	چون نذر شرح نهی کنان
۴	من ز تو گزشت هر دو شوار	کر از خستگان طبع از چهل	جسته بخانی که کی آورده	من دعا کور از یک میگردا
۵	حب یحیی و یحیی است ایمن	کوری عشق است این کوری من	او نیاز جان و جلا صمیم	آن یکی کورم ز کوران بشیر
۶	و ایرم بر گرد نقطه این بار	تو که بیگشائی ز کور انم نذر	مقتضای عشق این باشد بگو	کورم از غصه خدا بنیاد
۷	آن دعا به بیدم نازی بنو	مر مر لطف تو هم خانی بنو	غراب بنودی گشتش متکا	آنجا که یوسف صدیق را
۸	غیر حلام بر و شتار عجب	حق شانت که داند از	رازی دانت کفار مرا	می نذر خلق اسرار مرا
۹	لاف عشق و لاف حقیقت بی	شید میاری غلط می کنی	از چه سوی هست کن دلی و	خشم گفتش و بن کن حق بگو
۱۰	کان پیمان چند زو برین	غلطی در حق اقامه دارین	روی سوس استمانا کرده	با که این وی چون لمرده
۱۱	که همی خواندم ترا با صد نیاز	تو همی دانی و شبهای دواز	گر بدم من پیسته من پیدا کن	کایچه این بنده را رسو کن
۱۲	چون در پستادی بخردم خطا	کا و میخواستند از من ایضا	پیش تو همچون چراغ روشنی	پیش خلق ایضا اگر خدایت

شنیدن حضرت داود سخن خصمان در ظاهر

۱۳				
۱۴				
۱۵				
۱۶				
۱۷	گاو من گشت اوبیان کن	گفت من چو نت این خال	چونکه داود بنی آدم بر	مدعی گفت ای بنی آدم
۱۸	تا بگو کرد این دعوت کاه	گشت گاو را بر شش که چرا	چون تلف کردی ملک محرم	گفت داود دشمن بجای بود
۱۹	روزی خواهم حلال بی غنا	این همی جستم زبدا که غنا	روز و شب اندر دعا و نیل	گفت ای داود بودم بیست سال
۲۰	تا بگویدی شکوه بی ضرر	تو پرشس از هر که خواهی خیر	که در کان این با جبهه را	مرد و زن بر ناله من غنبد
۲۱	گاو یه اندر خانه دیدم گمان	بعد از این جسته دعا و نیل	که چه میگفت این گدای ندان	هم هوید پرشس هم پنهان خلق
۲۲	که دعای من شنیدن غیب	گشتم از آتاد هم در شران	شادی آنکه قبول آمد مقبول	چشم من تاریک شدی بدو

حکم کردن داود علیه السلام بر شننده گاو

۲۳				
۲۴				
۲۵				
۲۶	حجت شرعی در این عوکی	گفت داود این سخن بار		
۲۷	یعنی راجحی پستان قاری	بنم اندر شرح باطل سنتی		
۲۸	در نه این بیدار تر شد در	تا بخاریه خل نبود آن		
۲۹	که همی گویند اصحاب بستم	گفت یث تو هم این میگویم		

المجلد الثانی

(۲۵۵)

پس ز دل ای برآور بخت	تضرع کردن انشخص از داوری و بدست خدا	کایچه ای کجای کجای خفت
سجده کرد و گفت ای دانا	در دل داد و اندازان سرود	اندر افکندی بر از منضم
این بخت و گریه در شدیدی	تا دل داد و بیسه و شد زجا	صلتسم ده این قیام ویرمکا
تا دوم من سوی خلوت رفتی	پرسم این احوال از دانی	مسی قره عیشتی فی بصلوة
روزی جامم گشت ده بخت	میرسد بیواسطه نامه خدا	می فتد در خانه ام از معذ
دو رخ است نجان کانه بر دست	اصل دین ای بنده و زنت	یتشه زن در کندن و زن ملا
یا نمیدانی که زرقاب	عکس خورشید بر دنت اینجا	پس چه کرم من بود بر آدم
من چو خورشیدم درون نورانی	می ندانم خویش کرد از نورانی	بهر تعلیم است دره خلق را
گرستم تار است گرد و اینجا	حرب خدای این بودی پنا	کرد از دیار و راز بختی
بچنین داد و بخت این	خواست گشتن عقل خلق حق	که نذر دم بختیش من گنی

دعای
جمع دعوت
قرعینی
اشادت بختی
که انی ادب دنیا کم طایفه
دلت بر قرعینی
الصلوات علی من و علیهم
از دنیا ای شام خیر بودی
خوش دران درویشی
چشم من در غایت

رفتن داود علیه السلام در خلوت نمودن باون اسپر را

با خود آید گفت را کوا کرد	لب لببت عیسم خلوت کوا کرد	کشت وقت بر برای انتقام
سوی محراب و دعای سباج	حق نمودش آنچه نبود تمام	پیش داود پیس صفت زد
راز پنهانی که حیرانی فرود	روز دیگر جسد خلقان زد	از خدای خویش شری زد
باز زدن مدعی شینغ رفت	زود گام را بدوای نیکار	در جواب پسندوده زود برین
میرود در محله پیغمبر ملا	کاوشته خورد و بی تربی	ملک من بد گام چون دین
من طلب کردم حق داود	ای رسول حق چنین باشد	

الحرب
الحرب خدای کلام میرود
تشیع
برشتی و هرزه با کسی بد
عکس خورشید
بیت خلق خورشید حقیقی
برون از حجاب است
کرشم
یعنی چون خلوت می کرد
معلوم است لیکن راستی
مردمان خدای خلوت میکند
که شب بر یقین صلوات

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از نمر گاو بگذر و شینغ صاحب گاو برد داود علیه السلام

گفت داود دشمن کن و بزل	این مسلمان از کاه و کت کن	چون خدا پوشید بر تو بچون	رخش کن حق پستاری بیا
گفت داود یا این بخت این	از پی من شرح تو خواجه نیا	رقه است آوازه عدالت چنا	که مصلحت شد زمین و آسمان
بر لگان کوی این استم رفت	زین تعدی سنگ که شکافت	بچنین شینغ میرد بر ملا	کا اقصا هر سنگا خلعت بصل
	این چنین مسلم و جابر من کن		
	یا نبی الله موزان من سخن		

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی

۱	بسی از آن داود گفتش ای غیور	جمله مال خویش او را بخشید	در نه کار ت سخت کرد محنت	تا نکرد و ظاهر از وی است
۲	خاک بر سر کرد و جابه برد	که بر دم می کشی ظلمی مزید	یکدی دیگر بر این تشیع زید	باز داودش پیش خویش نهاد
۳	گفت چون بخت نبود بی تو	ظلمت آمد آنک از آنک در نظر	دیدم آنگاه صد روی شک	ایدریغ از چون تو خفا شک
۴	رو که نشد زندان تو بخت	بندگان او شدند از خون	سنگ بر سینه می داد و دست	مید وید از جل خود بالا دست
۵	خلق هم اندر ملاست آمدند	که ضمیر کار او غافل بند	ظالم از مظلوم کی آید	که بود سحره هوا به خون خسی
۶	ظالم از مظلوم کس بی بود	که بر نفس ظلم خود برد	در نه آن ظالم که نفس است	خشم بر مظلوم باشد از خون
۷	سگت هماره حله بر میکنی	تا تو اندر خشم بر میکنی	شرم شیر از زنت نی سگ را	که بگیرد صبد از همه یگان
۸	از کین سگ سان سوئی واجب	عاه مظلومش ظالم بر	رویب بر داود کرد آن فر	کای بی محبتی بر اسفین
۹		این نشاید از تو کاین طاعت	قدر کردی بکین بی بلاش	

عزم کردن داود علیه السلام تا از آشکارا کند بر خلیق

۱۰	گفت ای یاران زمان آید	گان سبه مکتوم او کرد دید	جمله بر خیرید تا بیرون دم	سوی صحرا و بدان همونیم
۱۱	دشمنان صحرای ختی هست رفت	شاخا بن نه و بیارخت	سخت رانج خیمه گاو منج	بوی خون می آیدم از رخ او
۱۲	خونده است از بدن او خشت	خواجه رشتت این رخ نخت	مال او برداشت است این قلبان	وین غلام است ای از دکان
۱۳	این جوان خواجه را باست	طغسل بود و اندر دوزخ	تا کنون جسم خدا پوشان	آنچه از نا سگری بن قلبان
۱۴	که عیال خواجه را روزی ندید	نی بنور روز و نو سپهائی	بسیار یان را یک تعجب	یا دنا و در او ز خجاست
۱۵	تا کنون از بهر یک گاو لعین	نیز زنده زنده او را برین	او بخود برداشت پرده ای	در نه می پوشید بر مش را که
۱۶	کافسه و فاسق دین گردید	پرده خود را بخود بر میداد	ظلم مستور است در سراج	میند ظالم بر پیش مردمان
۱۷		که پرسیدم که دارم شاخا	گاو و دوزخ را بر سینه ادا	

گواهی دادن دست پا و زبان بر ظالم هم در دیا

۱۸	پس در اینجا دست و پا زدند	بر ضمیر تو گواهی میدهند	چون موکل میشود بر ضمیر	که بگو تو حقت دت و لیر
۱۹	خامه در هنگام خشم گفتگو	میکنند ظاهر بر سر تو بگو	چون موکل میشود ظلم چو	که هوید کن مرا ایدست و پا
۲۰	چون همی گیرد گواه بر لکام	خامه وقت خشمش ختم	پس همانکس که موکل میکند	تا لایع را ز بر صحرانند

دیده بیکار
دیده را باید بیکار خود
و اگر بطریق خطاب خواند
شود و آنگاه در پس آن
همگام کردن بر دعا
کننده باشد مرا باشد
هم جابر است زیر درختی
نخ را زده آنگاه بگریزد
یعنی تو را زده و صدیگاه
میجوی
شرم شیر از زنت
شیر شکار کرده و دیگر را میخورد
و خود شکار میکند و میخورد

لاش
اینی مقصود است

چند
خمیده را گویند

راش
پایدار و استوار

علام
بسته با

قلبتان
یعنی دیوس و بی غیبت

لکام
دهنه اسب و غیره

المجلد الثانی

(۲۵۷)

۱	پس موکلای یکر و زحمت	هم تواند فتنه یاز بهر شتر	ای بده دست آمده و ظلم کن	که هر ت پیداست حاجت نیست
۲	منت حاجت بگشتن در گزند	بر ضمیر نشینت واقفند	نفس تو هر دم برآورد و صدرا	که بر بسیندم منم زحمت نبار
۳	جشنه و نامر سوی کل خود	من نه نورم که سوی خضر شوم	همچنان کاین ظالم حق ناشناس	بر کاوی کرد چندی ناس
۴	او از او صد کا و برود و صدرا	نفس اینست ای پرازوی	نیز روزی با خدای نیکو	یار سبب نامد از او یکدم بد
۵	کای خد اخضم مر خوشه کن	گر منشر کردم زبان تو سود	از خطا شستم دیت بر عاقبت	حاصلت جانم تو بودی از دست
۶		سنگ میکرد دستخوار	این بود از انصاف نفسی جان	

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

۷				
۸				
۹	چون بخت			
۱۰	چون برون رفتند بسوی آن درخت	گفت دستش از پس بندخت	تا گناه و جسم او پدید کنم	تا تو ای عدل بر صحرانم
۱۱	گفت ایست باین درخت	تو غلامی خواجه زین رو گشته	خواجه را کشتی بردی نال	کردی زوان اشکارا حال
۱۲	آن زنت اورا کز کلب بوده است	با همین خواجه حبس نموده است	هر چه زو زبیه ماده و یا که	ملک و ارشاد باشد آنها سر
۱۳	تو غلامی که بکارت ملک است	شرع جسی شرع بستان و بگو	خواجه را کشتی با ستم زار زار	هم بر اینجا خواجه کوان نیا
۱۴	کار دراز است با کردی چرا	از خیالی که بیدی سبب	مکت سرش با کار در در زار	باز کا وید این بین بختین
۱۵	نام این سنگ هم نوشته کاو	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر	همچنین کردند و چون بگفتند	در زمین آن کار دبا سر پند
۱۶	دولت در خلق نمان	هر یکی ز تار بسه یاز میا	جله از او دگشته عذر خوا	زانکه بدین گشته بودند و تبا

قصاص فرعون و دعلجه سلام حونی بعد الزام

۱۷				
۱۸				
۱۹	سنگ با تو			
۲۰	اشاره باین واقع و قل داو	بعد از آن گفتش سیاه او خواه	داوود بستان تو از این سیاه	چونکه از حد مجزور رسوا کند
۲۱	جالت و تاهیه الملک	کی کند مکرش ز علم حق خلاص	حسم حق کردی مواسا با کند	سر برآورد از خیر این
۲۲	احکمه و غلظت قیامت	میل جستی کف مشکلی	اقتضای داوری دین	خارش و لبا و بخت ما جزا
۲۳	و بخت داوود جالت	همچنانکه جوش از کله اکرشت	جوشش خون باشد آن جتها	سر بسجده بر زمینها میرود
۲۴	سنگ فلاخن و عطا کرد	مجنسه داوود شد فاش و دو	خلق جلده سر برهنه آمدند	لیک معذریم چون بی ایم
۲۵	خدا او را بعد از قل جالت	و آنچه میفرموده نشنودیم	و از تو ماصد کون عجب دیدیم	صد همت از آن خیر بریم زنی
۲۶	پادشاهی و حکمت یعنی نبوت	کز براس عزه طاووس مکر	توبه سنگ فلاخن آدمی	چون زره ساری میخواستیم
۲۷	باز نور و بیاخت و	هر یکی خشم از خود کار شد	آهن اندر دست تو چون شد	از دم تو غیب را آما ده شد
۲۸	را از بخت و بخت یعنی	با تو بخت چو قمری بود	صد هزاران چشم دل بگشاده	که بخت مرده را جان آید
۲۹	زهر مکر و منظر بطور	زندگی بخشی که بسره مدافعت	جان بخت بخت نیست خود	

از خطا شستم
منده شری هست که در زنی
که سوره یا خطا واقع شده
باشد و به آن بر عاقله است
بخت
منته کار می کردن
آزاد مرد باشد
چون بخت
در شرح حاجی سبزواری
چون بخت دیده شد
معنی که چون بخت قضای
مدار کند پس قضای و
کند و از مظا هر چه بختی
سر زنده که در صفات
مطابقت و داوری نیا
داوری و دست نیا
اولیا و خلفا به نیا
داوود و جالت و خلیفه
فی الارض فی حکم من یاس
باجت
سنگ با تو
اشاره باین واقع و قل داو
جالت و تاهیه الملک
احکمه و غلظت قیامت
و بخت داوود جالت
سنگ فلاخن و عطا کرد
خدا او را بعد از قل جالت
پادشاهی و حکمت یعنی نبوت
باز نور و بیاخت و
را از بخت و بخت یعنی
زهر مکر و منظر بطور

کشته

المجلد الثانی

(۲۵۸)

هر یکی از نوحه را بنده شد

نشسته شد ظالم جهانی زنده

بیان آنکه نفس آدمی بی آن خوشی نیست که مدعی کاشته بود
و آن کشته شده کا عقل است و دود حق است یا شیخ که باب
حق است که بقوت یاری او تواند ظالم را کشت

نفس خود را کشتن جهانی زنده
آن کشته شده کا عقل است و
روزی بی سرخ او تو قوت
خواج زاده عقل باید پیوست
لیک متوقف بر قربان کا
دوش چسبیده خورده ام فانی
است بر سبب انسانی بر
بی سبب مرگ را بکافند

خواج رگشته است او را بنده
بر کشنده کا و تن مکر شو
آنکه بکشد کا و را کاصل بد
نفس خونی خواج گشته و پیوست
مخ قتل کا و آن پنج کا و
هر چه میاید بخت غایت
در سبب مکر در آن کفن نظر
بی زراعت چاش کند قضا
جمله فرست در قطع سبب

مدعی کا نفس است بین
عقل اسیر است و بی خد حق
نفس گوید چون کشتی کا و من
روزی بی سرخ میدانی گشت
دوش چسبیده خورده ام فانی
چشم بر سبب از چه ختم
انسیا در قطع سبب باید
ریگیا هم آرد نشد انسیا
عز در ویش هلاک لبیب

خویش را خواج کرده و بین
روزی بی سرخ و نعمت طبع
نه اند کا نفس باشد نصرت
قوت ارواح است از راستی
دوش در دست غنیمت نورام
که ز خوش چنان گشتم غنیمت
بغیرت خویش کیوان زند
پشم ز بارشیم آه گشمان

مثال

مرغ با بلی دور سنگ نهند
و تم کا و کشته بر مقتولان
همچنین ز خافتن ان تا تمام
بند مقتولات آمد فلسفی
مغز جوی از پوست دار و ده
عقل فتنه کا کند بکبر سیاه
این سیاه و آن سفید از قیافه
همچنانکه قدرتن از جان بود
پن بجو که ماطت جو میکند

لنگرفت جش بر کشند
تا شود زنده همانم در کفن
نفس سبب است علت است
شمار عقل عقل آینه
مغز فتنه از حلال آه خلل
عقل عقل فانی از در زما
زان شب قدر است کافور است
فد جان از تر تو جانان بود
تا بفرنی بعد ما آبی زنده

پیل را سوراخ سوراخ نهند
حلق بپسیده جدا جانی
کشف این عقل کار فتنه شود
عقل علت مغز عقل است
چونکه عقل صد بران بد
از سیاهی از سپیدی قار
قیمت همیان کیسه از زرا
گر بدمی جان زنده بی تر کون
گر چه هر تنی سخن آری بود

سنگ مرغی کو ز بالا نهند
خون خود جوید ز خون پلانی
بندگی کن تا ترا بد شود
سده حیران بهر نور است
عقل کل کایه کامی بی آن
نور ماهش بر دل جان باز
بی زرا ان همیان کیسه از زرا
چسب کفنی کا فان می چون
لیک گفته سالکان یاری بود

چشم بر سبب

یعنی چشم بر سبب چرا بدیدم
که از انسیا کرشمه آموختم و کا
بشان قطع سبب است
انبار از آن خوش چنان خور
که محسوسان خدا باشند

چاش

علا از کا و جدا نموده

رفض

ترک کردن

باز غ

تایان را گویند

هسته

دوم بریده و ناقص

گر بدمی جان

یعنی اگر بدون بر تو جان مرا

ذات انسیا یا اولی باشد

اطلاق زندگی میبودی در آن

را که جان طاهری دارند

نیکبختی در قران مجید که میفرماید

و ما انت لم یسمع من فی القبر

لیک گفته

یعنی شریک و مصدق چنانکه

کتب سالک یعنی توره و

انجیل و غیره مصدق فرما

المجلد الثانی

(۲۵۹)

۱	مسابقت نامارنده	نی که هم توتیه بخمیل و زبور	شد کواه صدق تیران بشکوه	روزی بیسرخ جوی بی حشمت	کز بهشت آورد جبریل
۲	توسیط	بلکه رزقی از حن او بهشت	بی صداع عجب ان برینج	زانکه نفع نام نه آن بان داد	به دست آن نفع بی تو شکوه
۳	و سط شدن	ذوق پنهان نقش ناچ چن سوره	نام بی سفسه دلی رهبره	رزق جانی کی بری با حشمت	جز بعدل شیخ کوه دادست
۴	رزق جانی	نفس چون باشی خجند کام	از بن دندان شود اورام تو	صاحب این کارام آگاه شد	کر دم داد و او آگاه شد
۵	یعنی قوت روح کی حاصل کنی	عقل گاهی غالب آید در کما	بر سنگ نفست که باشد شیخ	نفس از در با سست با صد زور	روی شیخ اور از مرده دیدن
۶	باسی جستجوگر با عدل شیخ	گر تو خواهی ایمنی از او پا	دستش از دامن کن بیدم	خاکش شود پیش شیخ با صفا	تا خاک تو برود یکمیا
۷	زانکه او در خانه عقل	گر تو صاحب کار از او بیرون	چون خراسن کن آنسو میگرد	چون نزد یک لی نده شود	آن با صد گرسش کوه شود
۸	تو بردن - گرچه	صد زبان در هر زبان صد	زرق و دستاش ناصفت	بدنمی کار نفس آید خفج	صد حسنه از آن حجت آرد صبح
۹	ملک او سست شد چون	شهر را بفریب آلا شاه را	ره تانده زدش آگاه را	نفس را بسج و صفت دین	خبر و شمشیر اندر آیتین
۱۰	ذکی	صحن سالو پس او باور	خویش با او هم میر و هم کن	سوی حوضت آورد بهر ضو	و اندر اندازد ترا در قفسه جو
۱۱	تیر و شش را گویند	عقل نورانی وینکو طاعت	نفس طبعی بر او چون جات	زانکه او در خاتل تو غریب	بر در خود سنگ بود شریب
۱۲	۲۵	باش تا شیرین سوی بیته	و این سگان کور کج بگرو	مگر نفس تن نه اند عام شهر	او بخود جسته روحی قلبه
۱۳	رضات	هر که جنس است یار او شود	جز مکر داد که شیخت بود	کو مبدل گشت و جس تن ماند	هر که راحی دقت دم دل نشا
۱۴	خشنودی	خلق جسد حلتی اندر کن	یا علت میشود علت یقین	هر خنی دعوت د او دمی کند	هر که بی تمیز کف دروغی
۱۵	۲۷	چون ز صیادای شنیده و	منع ابله میکند آنسو سیر	نقد از قلب نشانه عوت	هین از او بگریز اگر چه نیست
۱۶	مستی	رسته و بر بستن و یکیت	گر یقین دعوی کند او درستی	این چنین پس گردی مطلق	خوش این تمیز نبود و حق است
۱۷	یعنی درست شده و درست		هین از او بگریز چون آهوشیر	سوی او شتاب ای ناویر	
۱۸	آورده				
۱۹					
۲۰					
۲۱					
۲۲					
۲۳					
۲۴					
۲۵					
۲۶					
۲۷					
۲۸					
۲۹					

کریم بن عیسی علیه السلام و از کوه و شخی در پی افتن و سوال کردن

۲۳	عیسی مریم بگویی میگفت	شیر گویی خون او بنیخت	کر شتاب خود جواب گفت
۲۴	در پیت کس نیست چه گریزی طیر	با شتاب او چنان میافت	کر مرا اندر گریزت مشکلی است
۲۵	پس بجه و جبه عیسی رکوع	کر پی رضات حق یکجمله	میر با هم خویش با بندم شو
۲۶	نه پیت شیر و نه هم و خویش	گفت از احمق گریز اغم برو	کر منون عجب را باوستی
۲۷	کر شو و کور و کر از تو سب	گفت آری گفت نه نیستی	نی ز کل مرغان کنی بخوب
۲۸	برجه چون شیر صید آورد	گفت آری آن نم گفت که تو	هر چه خواهی میکنی از کیت باک
۲۹	در هوا اندر زمان پیران شود	گفت آری گفت پس بروج پا	

المجلد الثانی

(۲۶۰)

۱	مبدع تن خالق جان در سبق	گفت عیسی که بدست پاک حق	که نباشد متر از زندگان	با چنین پاک باشد در جهان
۲	بر کرد و بر کرد خاندن سدن	کان فسون و هم عظم را گن	که بود گردون کربان پاک او	حرم ذات و صفات پاک او
۳	بر سپه لاشی بخاندن گشتی	بر تن مرده بخاندن گشتی	خرق را بدید بر خود تابان	بر که سنگین بخاندن شد گشت
۴	و یک شد کز وی وید هیچ	سنگ خار گشت و زنجیر گشت	صد سواران بار و دانی	خاندن از ابر دل احمق بود
۵	آن نشد از او این داشت دو	آن همان بخت و این رنجی جز	سود کرد اینجا بود اوستی	گفت حکمت صیت کاینجا هم حق
۶	احتمی رنجیت کان هم آرد	ابستار رنجیت کان هم آرد	رنج کوری میت قهر است آرد	گفت رنج احمق قهر است آرد
۷	صحبت احمق بی خنیا پر	ز حمتان بگریز چون عیسی کر	چاره بروی نیلارد برده	آنچه داغ اوست در او کرده
۸	و این چنین در دو هم احمق است	انک انک آبر و زده بود	رحم نبود چاره جوی شقی	بر سپه آرد هم رنج احمق
۹	اکملت او از پی تسلیم بود	آن گریز عیسوی بریم بود	همچنان کوز بر خود پس می نمود	گر میت را زد و دوسری
۱۰		چه غم آنخو شید با برق را	ز محله بر آرد ز کشت آفاق را	
۱۱	قصه ایل سبا و حماقت ایشان و اثرنا کردن پس و نصیحت انبیا علیهم السلام در ایشان			
۱۲				
۱۳				
۱۴				
۱۵	در فناء بشنوی از کودکان	آن سبا ماند بشنوی بر کلا	کردم احمق سبا نشان	یادم آید قصه ایل سبا
۱۶	کنج میجو در همه دیرانه ها	هر لبا گویند در فناء ها	برج در فناء نشان بر سر	کودکان فناء ها می آید
۱۷	سخت زفت و تو به چون ساز	بس عظیم و بس فساد و بس آزار	قدراوت ر سخته پیشانی	بود شنوی بر عظیم و بی
۱۸	لیک آن جملد خام خور	اندر انواع حلالی شمار	لیک جمله تن نداشت زور	مردم ده شهر بسوی اندر
۱۹	از سلیمان کوز و دید پای	آن یکی بس و برین دید پای	گر هزار است باشد نیم تن	جان ناکرد و بجان خستن
۲۰	لیک و هم خالی جا بود از	و اندر عور و برهنه لانه	کنج و در وی میت کج پند	آن در گرسنگی و سخت گری
۲۱	که چه میگویند پیداهان	گفت گر آری شنیدم بجان	من همی بسیم که چه فوید	گفت کور اینک گریه می شنید
۲۲	حسین بگریزم پیش از زخم	گو گفت اینک نیز دیک اند	که بسته اند از داری دهم	آن برهنه گفت ترسانان
۲۳	از طمع بر نه و من نا اطمین	آن برهنه گفت آف و دهم	میشود نزد یکتیر یاران	گر همی گوید که آری شغل
۲۴	لیک ذره گوشت و وی	اندر آن ده مرغ فشر	و از هر لیت در دهی اند	شده اشتهای بر نه اند
۲۵	استخوانها از کشته چون بناغ	مرغ مرده خشک و از زخم کلا	عور بگرفت و بدین کشید	کور دید و آن کز آواز شنید
۲۶	مرغ فشر را بدیک از فشر	بر سپه آتش نهادن تن	بی سرو بی بن سبک رفت	پس طلب کردند و یکی با
۲۷	هر یکی از خورشید چو پیل سیر	زان همی خورد و چون خشتید	کاستخوان شد چو نمک سیر	آتشش کردند چندان سیر
۲۸	در گنجینه کی زرقی در جهان	انچنان کز فشر یک جان	چون پیل بر گشت نش	هر سه زان خورد و فشر
۲۹				

بود
و دوستی گویند

زخم
رحمت است

اشراق
تأشیر است

مسکوه
بر وزن سفره کاسه گلین
گویند و گاهی بیستیم
کاف آید چاند در این بیت
آمده -

نشد
پر مرده و پشورده

بناغ
بقیم با بر وزن مار
سیحان اقام را گویند
که بر رو پاچید سود

المجلد الثانی

(۲۶۱)

۱	با چشمتی کبری بهفت اندام	از شکاف در برون جفت	راه مرک خلق ناپیدار نیست	در نطفه ناید که آن بجا هست
۲	کتاب بیایی کار و انما متقی	زین شکاف در که هست آن متقی	بر در ارجوی نیل بی آن شکاف	سخت ناپیدا در او چندین زمان
۳	ای صبیح از حق حاتم در عیان	باز ناید گفت شرح این بیان	ای سپهر مختصر نیست	استنار روی در بیکانیت

شرح حکایت کوردورین و گریز نشو و برهنه در از دهن

۴	مرص تابینا است غیبی موبو	کر امل زادن که مرک شنید	مرک خود شنید و نقل خود دید	می بنسند که چه هست او عیوب
۵	عور قمر سه که دانا نشد	دامن مرد برهنه کی دند	عیب خود یکدزد چشم کوراو	هیچ او را نیست از دزد و دیش پاک
۶	او برهنه آمد و عریان ود	در غنیم دزدش جگر خون شود	وقت کش که بود صد نوچ	خنده آید جانش از این سنج
۷	از زمان داند غمی شست	هم دیکه داند که بود او پیر	چون کنار کو دی که پز است	کو بر آن لرزان بود چون تال
۸	گرستانی بازو گریان شود	پاره گر بانشی خندان بود	چون نباشد لعل و دیش	گریه و خنده اش نادر و چهار
۹	مختم چون عاریت ملک	پس بر آن مال دروغین میطید	خواب می بیند که او را نیست	ترسد از دزدی که برید چال
۱۰	چون ز خواش بر کشد که کوش	بس ز سر خویش تخریش	همچنین ترسائی این عالمان	که بودش عقل و علم اینجا
۱۱	از پی این عاقلان و فطن	گفت ایزد و دیشی لا یعلمون	هر کسی ترسان دزدی کسی	خوشتن را علم پندار و بی
۱۲	گوید او که روزگار میسر	خود ندارد روزگار سود	گوید از کارم برادر و خنق	غرق بیکار است جانش تا بخلق
۱۳	عورتی که منم در کسان	چون رها نم دهن از چکان	صدقه از آن فصل داند از علو	جان خود را می ندانند بعلوم
۱۴	داند او خاصیت هر جهری	در بیان جهر خود چون حر	که همی دایم بخور لایحور	خود ندانند تو بخوری با عجز
۱۵	این رواوان نار و دانی یک	خورد دایانار دانی بین یک	قیمت هر کار میدانی هریت	میت خود را ندانی و حقیقت
۱۶	سعد با و خنجا دانه	سخری سعدی تو بماند	جان جمده علم با نیست این	که بدانی من کیم در یوم
۱۷	آن اصول دین بدستی یک	بنگر از اصل خود کو بهشت یک	از اصولیت اصول خویش	که بدانی اصل خود را بد

قصه خرمی ایل سبا و ناشکری ایشان

۱۸	اصالتش بود آن ایل سبا	میر میدند بی از صباب	از چپ و راست از بند و داغ	دانشان چندین ضیاع و داغ
۱۹	از پرست میوه هر روز	پرست میوه هر روز	پرست میوه هر روز	آن فشار میوه ره ریخت
۲۰	پرست میوه دهنش	پرست میوه دهنش	پرست میوه دهنش	با و آن میوه شادی یکی
۲۱	بسته بودی بر میان ترین	بسته بودی بر میان ترین	بسته بودی بر میان ترین	مرد کلخنی باب از پرتی زر

کشته

۱
کبری
قوی و سبط را گویند

۲
زفاف
جمع زف که زده مشهور است
و در این جالبی شبان

۳
متقی
سپاهی را گویند

۴
دیار
جانه زین که بر روی بد
پوشند مانند پیراهن -

۵
بجی
قرمان مجید را گویند

۶
کاله
منابع است

۷
جان جمده
چه علم با با فغان حدیثی است
چه فغان طریقت چه فغان
شریعت یا خود شایسته است
یا حدیثی که علم معاد
خود شایسته است

۸
ضیاع
آب و زمین باشد

۹
معبده
رنگد و محل عبود

۱۰
سعد
سعد و مانند آن که از چوب
مرسازند و میوه در آن

۱۱
دانشان
اشاره بایه شریف کرد و سوره
سبا و جنت لعل کان سبا
فی مشکلم از جنان این
دانشان

المجلد الثانی

(۲۶۲)

چون خبر بد از دینگری
عینت حق کارگر شد در دنیا

حرف
یعنی بحسبانه

نقد
نقدی از شستن با گوشت

شکر نعمت
اشاره باینکه شکر در هر
اثریست که از نعمت الهی است

کم کردن
سهل انگاشتن

جست
محنت و زحمت و بلا

دلا
دوستی و یکجائی

نقد
منتقد

عصه
بازو و خوب بازو

نحو
بهر این احوال و باین
مهر و از راه و باین
و باین

۱	آتش سوزندشان بوی که زیادت یزدان یوازی	جا به ایشان اگر چه کین شدی که بگویم شمع نعمتایم	بزرگسیدی هم از کین گری بعد یک ساعت شدی خوش نصیب	کشته امین شروده از کین گری در تنور انداختندی جای
۳	آمدن سیزده پیغمبر بصیحت اهل شهر سبا			
۶	مرکب شکر از جسد خروا که چنین نعمت بشکری بکنند	انبیاء بر دندام شستم که بلا نعمت فرو نشد شکر گو	مانع آید از سخن بایست مهم که مان راره نمودندی بپند	سیزده پیغمبر آنجا آمدند شکر نعم واجب آمد در خرد
۹	صد سینه از آن گل خاری نثر شکر نعمت نعمت افزون کند	پنج آب از سخن بایست مهم که مان راره نمودندی بپند	در نه بکشد بد ختم آید پانچ شکر خواهد خورده	مرحبت شکر خواهد بجهده
۱۰	جواب قوم انبیا علیهم السلام را			
۱۳	شکر چه گوئیم بر کونین که نه طاعت مان خوش آید	نعمت چه سپرد جانمان ما چنان پرورده شستیم اعطای	ما شیم از شکر از نعمت شکر محنت کس نماند بخت	قوم گفت شکر ما برد خول بیش مانیم نعمت آمد بختی
۱۵	جواب گفتن انبیا علیهم السلام مرقوم را			
۱۹	طعم در بهار کی قوت شود گشت ناخوش بر روی کلم	نعمت از وی چو گلکی علت شود تو عده این خوشبها آدمی	که از آن در خوشنمائی است جمله ناخوش گشت صاف	انبیا گفتند در دل علی است چند خوش پیش تو آمد امیر
۲۱	بیش تو بس او هست و شتم که شکر با آن جفاست خوار	هر که او بیگانه باشد با تویم دفع آن علت باید کرد	شد حسیر و خوار در دید تو از هر او در جسد فغان ببارت	هر که او شده آشنا و یاد تو این هم از تائید این کجاست
۲۳	مرگ کرد در آن جانت عاقبت چون شکار شد بر تو خوار	کیما ی مرگ بگفت نصیحت بس عسری که بنا را شکار	آب حیران کردند آتش شود چون بسامه در تن تو گنجد	هر خوشی کاید تو ناخوش بود بس غذائی که زوی از ده
۲۵	تو قیاسین میدان دهم کیم دوستی با قیل و قیال گیر	اشنائی نفس با نفس است که نخوایی دوست از خود بفر	چون شود هر دم فرو نماند معرفت راز و دفا بکنند	اشنائی عقل با عقل است زانکه نفسش کرد علیت
۲۷	گر بگیری محسوس دل چو گو خیر دیگر کو بگفته آن اعصد	دفع علت کن چو علت خود هر حدیث گفته پیش تو شود	هر چه کبیره ی تو مرض باقی بعد مدت گشت بید و بی	از ستم نفس چون با جلی در بگیری نکت بکر لطیف
۲۹	جواب گفتن انبیا علیهم السلام مرقوم را			

المجلد الثانی

(۲۶۴)

خود کجاکو آسمان کوریهان می بخشد و غمزه این دستان غالب ماعتل داریم بقدر کند تا رومی شناسیم از کز

حکایت خرکوشان که خرکوشی را بر سالت مشق
فرستادند که بگو من سول ماه آسمانم در پیش تو که از
این چشم آب حد کن چنانکه در کتاب کلید و دمنه

کر ز میسلان بن چشمه لال از سه که بگفت خرکوش شاه سیلان من سولم چشم وز میستان کور کرد ام ستم کنت نشان نیت کا در چشمه ماه چون شد بد آمدی عا پسل بود کرد از وی انخاب	این بدان که خرکوشی گفت جله بخیر ان بذر و بال سوی سیلان شب لال بر سولان بنده در جرم چشم گفتم از کردن بن اندم مضطرب گردیدیل آخه شاه سیلان شب سی چون درون چشمه که مضطرب مانه زان سیلان گویم جزو	من رسول ما هم و بابا جنت جله محسوم و خوف از چشم که بیاربع عشره ای شاپل ماه میگید که ای سیلان بد ترک این چشمه گویند درو آن سیلان شب حاضر آیش چون که ز چشمه سول شیب رستریسان باز شد از کا مضطرب ماه از دمان کوه	جسد کردند چون کم بودو تا درون چشمه ای این لیل چشمه آن است زان کوه تا ز چشمه تیغ من این شیب تا درون چشمه ای این لیل مضطرب شد آب که مضطرب بعد از آن ماهی را نشان
--	--	---	--

جواب گفتن بسیار طبعی شاز و مثل آوردن بسیار

انسیا گفت آوه پندمان طلفت انسد و پنج چشم را چه شرف یا بد کنشی بجز در زادی کو بود شیل و ندید ای بسا ده لک آیکاهکا احمق از این چنین چراست چون بستن گین شمار آید پشت مرده هاراشد شریک عاشق خویش و صنعتی	سخت تر کرد ای سفیان پند چون خدا بگماشت پرده چشم خاکه شستی زمر گین گشته دید با طیس جزیلی ندید پیش بید و لست بجز در دوز می سازد که باز را راه است لعنت و کوری شمار آید چون نشاید زنده هراز یک دم مار از سره راست کین	ای درین که دو در زین چه دینی جنت خویم انما ای دین آن یده کور و کوه چشم دیوانه بهارش می ای بسا معشوق کا ناچست این خلط ده دیده از حزن چون بشاید بنگهان انجا آن بت مرده بر شهید و سما نی در آن دم دولتی و پخته	گشت زهر جان قدر بنجان که ریاستان فرشت انما کا قبابی اندر آو زده نمود را نظرف جنبه کور ناچار پیش بخند اند عشق با داین متقلب قلب را سو نقصا چون نشاید عقل و جان هراز پشت زنده تراشیده است نی در آن سپهر راحی زنی
--	--	---	--

سکر
با کاف فارسی ردی گویند

که بیاربع عشر
این بیت باید بعد از بیت یک
نشان نیت کا در چشمه

شود
غبار
نفرین

آوه
افس

آهنگان
یعنی قصه و همگ کشید
و انداختن

کور و کور
یعنی کور و تاریک

ندید
یعنی مانند

چشم دیوانه

یعنی چشم طبعی را مردم بد
بنظر خون آمد اما آنچه اصل
بود بود بهما نظرف رفت

احمق ترا

یعنی احمق از ان جهت
مخرومه که راه درست
بیش از امرانی نیست

این خلط ده

یعنی این مخرومه دیده را
در خلطی میاندازد

سایه بان را گویند

کیش
طریقه در روش

(۲۶۵)

آلہی نامہ
حدیث و سنائی است

۵
مهر

در حدیث است که قلب المؤمن

من سبعين من اصابع الرحمن

تعلیم و تربیت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرمود که صفات حق تعالی

لکھت و قدرت و جمالی و

جلالیت و عظمت

وہاں دیکھو سارے سڑکوں
پر لکھتے ہیں کہ

دوم رخصت سے پہلے

ساکنان بیت یا خضر علیہ السلام

خاطر شطانی از ننگ در

حدیث است ان فی القلب

لمست لمة من الملوك و عدايا

وَلَمْ يَنْسُطِ اَنْ يُعَاوِزْ

یعنی در دل دو نزول است

مردی از ملک را طر علی آ
و دیگر است و نیز از

شطان است بخالو شطان

دوساوس است و سراسر

و میسوزد که خاطر و خود را میسوزد

لطف و قوراک ملک و

شیطان است و لطف و

و جمال: جلال منبرج نسیم

النداء مطرد في السه

میں نے

مرحمت بارالوینہ

—

۱۵

مذہب

مل وعل و نصرت
۱۲

تاریخ و جغرافیہ

1. *Journal of Management Studies*, 1990, 27, 1.

این

جہانگیر
خداوندی وارث
راجپوتانہ کے
بانی

۲۲۰
خزائن
میراث شد و
از کار با عده

۱۵۰
بہن کی وکرت
زبان غفلت
بہن کی وکرت

۱	طریق آهسته اش را می شنود	نیم بیداری که در بخوابد	در بن دیوار حفره میبرد	این مثل بشنو که شب در غنچه
۲	تو که گفت دهن ای سی	خیر باشد غیب چه میکنی	گفت او را در چکاری ای	رفت بر بام و فرو آویخت
۳	نفسه یا حسرتا و اویا	گفت حسرتا بشنوی این با کلام	گفت که با من دهن ای سی	در چکاری گفت میگویم دهن
۴	بسته آن کز را تو هم نشنیدی	آن دروغ است که در زخمت	از زمان واقف شوی جز بکل	من چو زخم بشنوی با کلام
۵	که پیش نفس تو آمد رسول	سیران خرگوش و آن دیو قفل	پخته شود در آتش او و بشکام	در غلط افتاده ای نیم خام
۶	کفر گفتی مستعد شومیش را	باز گوید که ده معنیش را	ز آب حسیونی که از وی خورده	تا که نفس گول را محروم کرد
۷	<p>جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغامی را از ماه آسمان</p>			
۸				
۹				
۱۰				
۱۱				
۱۲	که بر سینه پیلان را نعل	که بر سینه پیلان را نعل	اضطراب ماه گشتی در لال	قد خرگوش پیل آری آب
۱۳	با می که شد ز بوش خاص	این چه ناله است ای کز آن خام	خسیت پیلان در خطر آب	چه در آفتاب و فلک
۱۴	چه ملک و چه گدا چه کعبه	چه وحش و چه طیور و چه	چه عقول و چه نفوس و چه ملک	چه بلاد و چه جبال و چه بجا
۱۵	چه خریف و صیقل و چه می بیا	چه تراب و آب و چه باد و چه بار	چه در سال و پیل و نه	جله اندر حکم و در فرمان او
۱۶	این چه میگویم مگر هستم بجا	آفتاب آفتاب آفتاب	همچو گوی در خم چوگان او	صد هزاران شعله را خشمش
۱۷	کرد ایشان راه و خود اندر خطا	کوه بر خود شکافد صد شکاف	سر نخون کرده است ای بگو بر	خشم مردان خشک گردانید بجا
۱۸	در سیاستگاه شان ط	بنگید یاد دگان بی خبر	خشم و لسا کرد عالمها جزا	پیل خود چو د که سر مرغ بر
۱۹	پیل را بدید و نپدید رفت	اضف مرغان با نایل است	کو قند آن پیلکان را بشو	کیت که نشیند آن فان و رخ
۲۰	دزد دزد است آن می گنج	روحان بشکت انداخت	یا مصاف شکر فروز و رخ	کیت که نشیند احوال ملود
۲۱	که بدندی پیل کش اندر دغا	چشم باری در چپان گشتا	و آنکه هر صرعا دیار میر بود	انچنان پیلان شاهان طلوع
۲۲	میر و ند و نیست غوث حقی	تا به از ظلمتی در ظلمتی	زیر خشم دل همیشه در رجم	نام نیک و بد مگر نشیده
۲۳	چشمه ز داگش ایدر لیک	دیده و نماند دیده ای ریک	جسد دیدند و نماند دیده	کرده عالم بر بود خورشید و
۲۴	بسته روزن باشی از ماه کرم	بی نصیب آئی از آن نور خرم	چون روی ظلمتی مانند کرم	تو درون چاه فتنی کاخ
۲۵	چون بپسند رویی یفت	جان که اندر وصف گری مانده	چو گنبد دارد جهانهای اف	لحن داودی بسنگ و کیر
۲۶	هر زمان و آنکه حکم بالرشا	آفرین بر عقل و بر انصاف	گوش آن سنگین و لاشکم	صد قوارسل را کز انابا
۲۷	یو منوکم من مخ از ی قنار	صد تو اجم هم شمس طار	صد قوار و خاسبا با من	صد تو اجم هم بد و زار
۲۸	اگر مو اجم هم مصباح الرجا	صد تو اجم هم مصباح الرجا	قبل آن یمنوکم بات	صد تو اجم یمنی بر جواخیم
۲۹	مندوی آن ترک باش جان	پارسی گویان زمان بازی بمل	لا تفتلوا لافعه و غیر کم	

آن دروغ
نیمی شب مثل خرگوش پیل
آورده باید در دفع و کرات
سیران کز را شما بشنید
برای این چه مثل آورده
از خرگوش سلطان مراد است
و از نفس که آن شیطان
از خردن آب حیوة مانع آید
اصل این بود و تو را و از تو
نمیده خطا کرده شوی و تو خود
رسیده
بوستیل
خداوند را بهما
بازگردد
یعنی و کز دست
صد هزاران
معنون این ایشرف است
دکم من قره اینها با حیا
با نسیان یا او هم قائل
خسیت
بیم و ترسان باشد
خسیت
فصل خزان و گریه
صیقل
باستان باشد
خراس
اسی که بسیار گردد
بایست
پرستار باشد
غوث
فریاد رس

گفت آن مرد
بنی که بود بسیار
چنین گویند با هم
خانی که اصفیت کردیم
خواری در زیر آسمان
حسی که آن مردان
عند جنان هم نهادند

در بیان محسنی حرم و مثال مرد حازم

۱	۱	۱	۱
۲	۲	۲	۲
۳	۳	۳	۳
۴	۴	۴	۴
۵	۵	۵	۵
۶	۶	۶	۶
۷	۷	۷	۷
۸	۸	۸	۸
۹	۹	۹	۹
۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۱۱	۱۱	۱۱	۱۱
۱۲	۱۲	۱۲	۱۲
۱۳	۱۳	۱۳	۱۳
۱۴	۱۴	۱۴	۱۴
۱۵	۱۵	۱۵	۱۵

خط
بضم مری است
چون و بفتح و کمره
دیگر دارد

گردش آن نجیب
اشاره به این است که فلان
ذوق اشجریه بدت است
و تفصیح آن علیها من
در قبح است

نیت
کریا

و نیت
نمایری و گران کبوتر را گویند

حاکم
کبوتر را گویند

که چرا اندر جریه است
لا اشاره به این است
که چرا بجای نمی عمل می کند
که نزد یک شدن بجزیره می شود

جالبش
جنگ و نزاع است

صاید
شکار کنندگان

حرم
دور اندیشی است

توبه
یعنی لطف خداوند توبه

و حاکمیت حال آن مرغ که ترک حرم کرد و اصرار و هوا

۱۶	۱۶	۱۶	۱۶
۱۷	۱۷	۱۷	۱۷
۱۸	۱۸	۱۸	۱۸
۱۹	۱۹	۱۹	۱۹
۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۲۱	۲۱	۲۱	۲۱
۲۲	۲۲	۲۲	۲۲
۲۳	۲۳	۲۳	۲۳
۲۴	۲۴	۲۴	۲۴
۲۵	۲۵	۲۵	۲۵
۲۶	۲۶	۲۶	۲۶
۲۷	۲۷	۲۷	۲۷
۲۸	۲۸	۲۸	۲۸
۲۹	۲۹	۲۹	۲۹

المجلد الثانی

(۲۶۸)

۱. با اول منعموم یعنی دینا
و با اول کسور مرد علی
و کارنا ایزد و در دنیا
هر دو معنی مناسب باشد

۱۲. شکراره
معانی بسیار دارد و در
اینجا معنی دوستی است.

۱۳. نفیست
محبت کینه

۱۴. نهیبه
بهوش آمدن از خواب

۱۵. ایشار
عطا نمودن شایسته

۱	شکر آن نعمت که تان را کرد	نعمت حق بر بسیار یاد کرد	چند اندر رنجها و در بلا	کفایتی از دایم و مان بکند
۲	تا چنین خدمت کنم احسان کنم	خاک اندر دیده شیطان کنم	چون خلاصت داد حق از آستان	بمخت نستی که بود همچو پستان
۳		چون رها کردت فراموش کرد	جان خود را مست و بیس کرد	

حکایت نذر کردن سگان هرستان که چون تابستان آید خانه بسازم ز بهرستان

۴				
۵				
۶				
۷	گو بگوید کاین قدر کن منم	سگ هرستان جمع کرده و خوا	زخم پسته با خرد کرد و انداخت	
۸	چونکه تابستان آید از گشت	خانه از سنگ باید کرد و نم	چونکه تابستان آید بچنگ	به سر ما خانه سازم سنگ
۹	گوید او چون فت بند خوش	استخوانها پس گرد و پست	رفت کرد و پاکش دریا	کابلی سیری غری خود را
۱۰	استخوان حرص در وقت	در که این خانه گنجسم ای	گوید شل خانه سازم جو	گوید او در خانه کی گنجم جو
۱۱	چون شد بربخ و شد از دست	در هم آید خند و کرد و در	کوی از تو به بسازم خانه	در هرستان باشم گاشا
۱۲	شکر جان نعمت و نعمت چو تو	بجو سگ سودای خانه افت	شکر نعمت خوشتر از نعمت	شکر باره کی سوی نعمت
۱۳	نمت شکر کند چشم پر	زانکه شکر آرد ز ناگویی	نمت آرد غفلت و شکر آفتاب	صیه نعمت کن بزم شکرش
۱۴	نمت و با را شکر یکنند	تا کنی صد نعمت آید افیر	سیر نوشی از طعام نقل حق	تا روز از تو شکم خاری و حق
۱۵		تا پسته خوش رخ در کشند	شکر جذب نعمت و افکند	کفر نعمت مرد اکاند

منع کردن مسکوران انبیا علیه السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریق حسیران

۱۶				
۱۷				
۱۸				
۱۹				
۲۰				
۲۱	قوم گفتند ای رضوان پس بود	انچه گفتید در این دگر بود	هتل بر دلهای مینا حق	کس نداند بر در خالق سبق
۲۲	نقش ما این کرد آن تصویر	این نخواهد گفت و گو کرد	سنگ را صد سال کوی	کسند را صد بار کوی با شرف
۲۳	خاک را کوی صفات آب	آب را کوی غسل شویا شیر	نار را کوی بی که نور بخش شو	پشته را کوی که سوی باد رو
۲۴	قلب را کوی که زرباک شو	یا که اسیری سوچا لاک شو	هیچ از آن اوصاف دیگر شو	آب کی کرد و عمل ای احمد
۲۵	خالق افلاک و هم افلاک	خالق آب و تراب و خاکیان	آسمان را داد و درین	آب و گل را تیره روانی و نما
۲۶	کی تواند آسمان و دی	کی تواند آب و گل صفوت بی	قسمتی کرده هست هر یک را	کی کسی کرد و بجهت خون کما

جواب دادن انبیا علیه السلام مر جبرین را

۲۷
۲۸
۲۹

۱	و صفها بی نشان آید	انسیا گفتند آری آفرید	۱
۲	پسنگ را گوی که ز شوهر است	که کسی منبوض میگردد و مرضی	۲
۳	آن بل لکنی فطش و عی است	خاک را گوی که کل شوهر است	۳
۴	میت این در دو دو پا را از	آن بمشل لغوه و در دست	۴
۵	چون بجد جوی بیاید آن	بلکه اغلب رنج بار چاره است	۵
مکر کردن آن منکران محتمای جبر بانه خود را			
۶	ساخت مرغیست زان هر خطبه	سالها گفتند از این فنون بند	۶
۷	گر خورد در یار و دو جای	سده چون شد آب ناید چکر	۷
۸		تشکی را ننگدان شتقا	۸
۹		میت زان برخی که پس برود	۹
۱۰		آتش زوی ذره زایل شد	۱۰
۱۱		لاحرم آما پس کیر و درشت	۱۱
باز جواب گفتن انبیاء علیهم السلام جبریان را			
۱۲	دست ذفر کف این حمت	از چنین سخن نشاید امید	۱۲
۱۳	از پس خلعت نبی رشید	بعد نومیدی بقی امید	۱۳
۱۴	کار ما تسلیم و فرمان دیت	بچ ما را با قبولی کاریت	۱۴
۱۵	گر بر سینه گوید و کاریم	جان بر لبه امر و داریم	۱۵
۱۶	با قبول و رد خلق کاریت	عنبر حق جان نبی را یاریت	۱۶
۱۷	تا ز بعد راه هر جا بستم	ما بر این در که ملولان بستم	۱۷
۱۸	در نشر و حمتش جان شکر	دبر و مطلوب با ما حاضر	۱۸
۱۹	تا ز و خندان شیرین لطف	دامن ترو جوانیم لطیف	۱۹
۲۰	خود در از و کوته اند جان کجا	آن در از و کوتی در جسمیات	۲۰
۲۱	که بن باز آمد روح از عدم	و انگنی نمودشان بگردیم	۲۱
۲۲	ستی از سترق لطف ایزد	در گلستان عدم چون بچود	۲۲
۲۳	همچو موهبان شد معدوم	نیست موهوم اربدی موهوم	۲۳
۲۴	این چنین لغت رسید تا دوان	هین کلوب خود مبرید لیمان	۲۴
۲۵	زانکه در خلعت وید و قهر	هین بچوید از نجوم سعدا	۲۵
۲۶	در غلب جادوان سید جلا	وانکه نشیند از شقاوت سید	۲۶
۲۷		فضل و رحمت بی باری است	۲۷
۲۸		بعد از آن بکشت ده شخی کند	۲۸
۲۹		قتل با بر کوشش و بدول بزرگ	۲۹
۳۰		میت ما را از خود این گویند	۳۰
۳۱		میرسانیم این سالک شایما	۳۱
۳۲		زشت و دشمن و دشمنیم ازین	۳۲
۳۳		کفر و نفاق یا در محسن بود	۳۳
۳۴		پسیری پرمردگی را یار	۳۴
۳۵		که در از و کوته از ما منفکی است	۳۵
۳۶		پیششان بگردی از ندوده و	۳۶
۳۷		کی بود سیری پیری ملال	۳۷
۳۸		کی جویم آر و جل انفاست	۳۸
۳۹		بچ تا بد روی خوب از خون	۳۹
۴۰		ره بر اهل خویش آسان دید	۴۰
۴۱		از غلب نامزد نیست	۴۱
۴۲		انسیا گفتند نومیدی است	۴۲
۴۳		ای بس کار که اول صعب	۴۳
۴۴		خود گرفتیم که شامگین شد	۴۴
۴۵		او بفرمودستان این بگی	۴۵
۴۶		امحق را ما کرده سپید	۴۶
۴۷		مزد تبلیغ رسالتش از او	۴۷
۴۸		دل فرو بسته و ملول خوب	۴۸
۴۹		در دل ما لاله زار گشتی	۴۹
۵۰		پیش ما سال یکا حیت	۵۰
۵۱		سیصد و نه سال آن صبی گفت	۵۱
۵۲		چون نباشد روز و شب با ما	۵۲
۵۳		لم یذق لم یدر هر کس که نخورد	۵۳
۵۴		دوزخ اندر و هم چون است	۵۴
۵۵		ز محسای صعب پایان دو	۵۵
۵۶		هر که مار گشت پیرو و باز	۵۶

تشان
مخف تنوشت

ضی
پسندیده

فطش
پیشینی را گویند

لغوه
کجی دهان بواسطه مرض

استلاف
این گرفتن باشد و در
اینی یعنی نظام است

استفا
آب خوردن باشد

ذفر کف
دو الی پس زین آید

لطف
اندود و درین خوردن

سفرات
بفتح سین بروزن چماق
و کاسه بزرگ و پیاله

شباب
جمل
جانوری سیاه که همواره
در زمین جایی دارد و میگو
آن خوشتر است

امحق را
اشاره بایه شریف است که
علی الرسول آلا ابلاغ

لم یذق
یعنی کسی که نخورد
پیاله لطف را

مکر کردن و ماستراض حیه بر ایما علیهم السلام

۱	جان ما فارغ بد از اندیشه با	تو مگفتند از شما سوخته	نخن مایند و ضدید و ترید
۲	طوطی نفس و شکر بودیم ما	در غم افکندید ما را و خفا	دوق حقیقت که بود و واقع
۳	هر کجا اندر جبهان فال است	منه مرگ اندیش شستم شما	هر کجا آوازه مستخر است
۴		هر کجاست مسخی نکالی مویده	در مثال و قفایه فال شما

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

۱	مگر تو جانی خست باشی باطل	انبیا گفتند فال نشسته به	از میان جانان اردند
۲	تو بگوئی فال به چون میرنی	از دبا در قفسه تو آید بر	هر باینه مرزا آگاه کرد
۳	چون نبی اگر کنند از این	فال چه برج بسین در رشتی	از میان فال بدین خود ترا
۴	تو بگوئی فال به چون میرنی	کو بدید آنچه بدید اهل جان	هر طبعی کوی دیت غور چو
۵	زانکه نیکو نیست روز از روز	پس تو صاحب را تو مکنی	در منجم کوی دیت امروز
۶	این نجوم مانده هرگز حلا	تا نکر دیس نام و خامه را	صدور از بسینی رونخ خری
۷	و دوی بسیم آتش از کون	صحتش چون ماند از تو در خلا	آن طبعیب و آن منجم ارجا
۸	یک نصح نا صحت از نشسته	حمد میار و بسوی مکر	تو همی گویی خوش کن نیم فال
۹	گویش خاموش و غلیظ کن	فال بد باشت هر جا میری	افعی بر پشت تو بر مژد
۱۰	پس بد گوئی همین بود ایضا	گوید از خوش باش خود چنین	چون زند افعی و بان بگشت
۱۱	او بگوید سینه کمی آرد و	چون بنده دیدی کیان خفا	یا ز بالا ایم تو پسنگی میری
۱۲	از بسیم حق آن نشناختی	تو بگوئی بی که شادم کرد و	گفت من کردم چو از دوی
۱۳	نفس رازین صبر منم	مایه ایذا و طعین ساختی	این بود خوی لیسان نی
۱۴	بایسی چون کنی قدر و جا	که بسیم است و سازد پیش	با کرمی اگر کند احسان نزد
۱۵		بنده کرد در این با وفا	کافران کارند در دنیا
۱۶		در لیسان در خاصانی شو	چون وفا بسند خود خانی شو

حکمت در آفریدن و فرخ در آن جهان زندن

بر کجاست
در خ ملکوتی و در عید صور خ
سوار اعمال است و نکال و نکال
در موافقه است از شماست
جای بزرگاری
نکال
بد جانی و بد جانی است
مؤخذ
بصید اسم معقول مراد بعد
و بلا گرفته شده است
مشترک
میل و رغبت کرده شد
از دبا
از دبا باشد
مؤتم
کجا بکار و آنکه نسبت به بد
توبه گوئی فال بد
اشادت بابت واقع در سو
مبارک است که میزاید قالا
از نظیر ناظم کن لم تنهوا
در جکم و لیکنک منا عذاب الیم
قالوا طارکم معکم ان ذکریم
ساحلی و اما دی و قصد
مؤتم
دار کون
در چندین نسخ نوشته شده
ولی علی ایضا بر قافیه صحت
و آنچه بطرف حق برسد
شاید ملغی باشد چنانکه
نیز بعضی پیچیده شده است
ولی مناسبت نیست
جانی
جاکشده و نیز گویند

۱. هست طاعنی بگلزارین قبا ۲. هست شاکر خسته صاحب عبا ۳. شکر کی روید از ملک نهم ۴. شکر میرود ز بلوا و ستم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش

۵. صوفی بر منج روزی میفرود	۵. چرخ میزد جاده پارینه	۵. هر که صوفی بود با وی باشد
۶. قطه باو درد بارانک و	۶. چونکه در دو شور و بسیار	۶. سفره او بخت از نان بی است
۷. تا که چندین مست و خوشد	۷. بو الفضولی گفت صوفی اگر هست	۷. بند هستی نیست هر که صادق است
۸. بنجر از خویش و عاشق نیستی	۸. عشق مان فی نان غذا می است	۸. دست فی و گو زمین بی تر
۹. عاشق هر هست میر با یسود	۹. بال تی و گرد عالم میسود	۹. چون عدم بیکرک و نفس واحد
۱۰. دست بسیریده نهی نعل با	۱۰. عاشقان اندر عدم خمیه	۱۰. چونکه خوی او است ضد خوی
۱۱. هر بری را بوی باشد لوت و	۱۱. آدمی کی بود از بوی او	۱۱. آب باشد پس شیطانی و حی
۱۲. نویسی آن صدمت و	۱۲. پیش قطعی خون آن آب	۱۲. یک بر بود و بر تو نفس
۱۳. غرق که باشد ز غم و خون	۱۳. یاد بد بر عادیان که بر سر	۱۳. یک باشد بر در گران
۱۴. لیک بر فرود باشد ز بار	۱۴. بر سمن در باشد آتش خاند	۱۴. لیک حسلو از خان بلوا
۱۵. نزد عاشق درد و غم صلا	۱۵. لیک حسلو از خان بلوا	

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام کشیدن جام حق تعالی از روی یوسف کشیدن بوی حق از بوی یوسف حرمان برادران و غیر هم ازین هر دو

۱۶. آنچه یعقوب از رخ یوسف کشید	۱۶. و آنچه او از بوی او کشید	۱۶. و آن بکین از بصره و می کشید
۱۷. خاص او بدان با خان کی رسید	۱۷. این رشتش خوش و می کشید	۱۷. لاصله گفت آلا بال طور
۱۸. پیش یعقوب و پرگوشی است	۱۸. روی ما شنبیند روی خود	۱۸. بوی ما نش می رسید از دور جا
۱۹. جوع از این رویت قوی جانها	۱۹. جمع یوسف بود در یعقوب	۱۹. چونکه بد یعقوب می بویید
۲۰. بوی پریان یوسف می بویست	۲۰. و آنکه صد فرسنگ در راه بود	۲۰. اگر چه باشد مستی از جنس عام
۲۱. حافظ علمت نکس بی حبیب	۲۱. مستی از وی می یاد بشام	۲۱. در کف او از برای شربت
۲۲. چون بست آن نجاسی بر پیت	۲۲. جاریه پیش نجاسی بر پیت	

۱. بگلزار
۲. بگلزار
۳. بگلزار
۴. بگلزار

۵. بگلزار
۶. بگلزار
۷. بگلزار
۸. بگلزار

۹. بگلزار
۱۰. بگلزار
۱۱. بگلزار
۱۲. بگلزار

۱۳. بگلزار
۱۴. بگلزار
۱۵. بگلزار
۱۶. بگلزار

۱۷. بگلزار
۱۸. بگلزار
۱۹. بگلزار
۲۰. بگلزار

۲۱. بگلزار
۲۲. بگلزار
۲۳. بگلزار
۲۴. بگلزار

۲۵. بگلزار
۲۶. بگلزار
۲۷. بگلزار
۲۸. بگلزار

۲۹. بگلزار
۳۰. بگلزار
۳۱. بگلزار
۳۲. بگلزار

۳۳. بگلزار
۳۴. بگلزار
۳۵. بگلزار
۳۶. بگلزار

۳۷. بگلزار
۳۸. بگلزار
۳۹. بگلزار
۴۰. بگلزار

۴۱. بگلزار
۴۲. بگلزار
۴۳. بگلزار
۴۴. بگلزار

۴۵. بگلزار
۴۶. بگلزار
۴۷. بگلزار
۴۸. بگلزار

المجدل

(۲۷۳)

جز آن دل
پس از بون علم حق دانند
حق یعنی وجود مطلق و رحمت
دوست را چار کین است
که عالم تحول کلیه است و کین
که عالم نفس کلیه است و کین
که عالم مثال مطلق و کین
است و کین است که عالم
و نیز دقایق طبیعت
است و عرض عالم نفس
قدسیه آدمی نیز چار کین
تعل و توهم و خیال و کین
و این چار از آن چار کین
میکنند و هر تعلق و کین
عباده و مانتق من رقی
الاعلی

مرصاد
کمینگاه و جای دیدن
و گذرگاه را گویند
سفر
نام غلام است و نوعی از
مرغان سکاریه
مندیل
دستمال و کت است
التون
کبرک ز جسدیده
موی
حریص پر عفت
قیاس
بر وزن قیاس عشق
غرض باشد
چاکر و خدمتکار
مست
محکم استوار

۱ قیمت حق است و فریاد
۲ آن خیالی از اثر باغی شد
۳ پس که داند را و کاشنای
۴ جسته که اندک دار و حق
۵ کی رسد جاسوس اینجا که
۶ دامن و امر و نهان است
۷ آن عجب ناز که ذوقین
۸ این بیا ای همشین در این

هر یکی را سوی دیگر راه نیست
و آن خیالی عالمی بر هم زد
پس که داند جای گلشن های
کون او نیست کرده کون
که بود مرصا و در بند
نیکی که حق جان است
و این عجب ناز که این کین
گوید یک من نیارم این

یک خیالی نیک باغ آن شد
آن خیالی که خیالی باغ است
دیده بان لبسینه در خیال
که بدیدی مخلص از خیال
دامن خشن بخت کون
آن یکی در غنچه و جوی
چین چهره ای که اینجا چهره
چین بیب جانا که پیت نیست

یک خیالی زشت را به این
و ز خیالی دوزخ جان کین
کز کد این کن جان آن خیال
بند کردی راه پناخ خیال
قبض عسی این بودی شریا
و آن یکی پهلوی داند
چین چهره دردی اینجا صد
گوید شری فی تمام تو نیست

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و پس غلام در نماز و مناحات

۱۴ یک مثل آمد در این منی گفت
۱۵ در زمانه بامیری از کرام
۱۶ طاس مندل و کل از التون
۱۷ مسجدی بر رویه و با کمال
۱۸ تو بدین کان مانی صبر کن
۱۹ میر از بجه دل آن ندید
۲۰ سفر آنجا ماند تا نزد کیش
۲۱ صبر کن نک آدم از شنی
۲۲ پاسخ این بودی نگارم
۲۳ گفت آنکه بسته است از برون
۲۴ آنکه نگار دگرین سوا نیست
۲۵ اصل مانی ز آب و سیون است
۲۶ زره زره که شود مفتاح
۲۷ چون دوا موشت خدی دیند
۲۸ از خودی بگذر که مانی خدا
۲۹ که ترا باید و صلا شین

بو که یابی زین بیان نهفت
بود شتر نام او را غلام
تا که با به رویم ای ناگزیر
آمد اندر کوشش شتر بر ملا
تا که دارم فسخ و خاتم کن
کرد یک ساعت توقف در کان
میر شتر از مانی چشم داشت
نیستم غافل که در کوشش
تا برون آیم هنوز ای محرم
بسته است او هم مرا از اندرون
او بدین بسته پای این جی
حله و دیر به این باطل است
این کشتایش نیست جز از کبر
بند گشتی آنکه آزاد کند
از خودی بگذر که مانی خدا
که ترا باید و صلا شین

اندر این معنی بگویم قصه
میر شد محتاج گر با شتر
شتر آمد طاس مندل کون
بود شتر سخت موی در نما
رفت شتر میر بر دکان
چون نام و قوم بیرون
گفت ای شتر چنانی برون
بخت نوبت صبر کرد و برون
گفت خسته مسجد اندر کن
آنکه نگار د ترا کاسی درون
ما به از اجنه نگار د برون
خل زفت است و اینده خدا
چون فسخ موشت و دیند
که تو خواهی حسی دل نگی
فانی حق شو که مانی با
موش و الله اعلم باین

کوش بکشت تباری زان
با کشت زدن شتر با برادر
بر گرفت و رفت با او و برون
گفت ای میر من ای بند
منظر از با ده بند است
از من زور و دواغ شد
گفت می نگار دم ای دین
تا که عاجز گشت از کاش
کیت و هیه دارد اینجا کیت
می بنگار د مرا کاش برون
خاکس از بجر نگار د درون
دست در تسلیم زن داند
یابی آن بخت جان از برون
بندگی کن بندگی کن بندگی

نویسه شدن انبیا علیهم السلام از قبول پذیرائی منکران قوله سبحانه وتعالى حتى استبأس الرسل الى آخره

۱	انبیا گفتند با خدا که چند	چند گویم این سیدی معنی	در میدان دهن من بجای
۲	جنس خلق از غذا و وعده است	حقش اول را بخرم و دم	ماهی از سه گنده کردنی
۳	لیکن هم میدان خیرین جو	تو نمیدانی که چنده کیستی	بعد کن چنده اند دانی چینی
۴	چون نمی برشت شستی بار را	تو نمیدانی که از هر دو کی	عنه و اندر سفر مانا جی
۵	گر بگویم تا نام من کنم	من در این ره جسیم با تیرم	کشف گردان کردی من و تیرم
۶	من نخواهم رفت این ره با کج	هیچ باز گشتی ناید تو	زانکه در غیبت هست بر این دو
۷	تا جگر رسیده طبع شیب جان	بل زبان دارد که محو من و جان	نور او یابد که باشد خدایا
۸	چونکه بر بگشت جمله کار با	منت دستوری اینجا قریح	جز میسه الله اعلم ما بقی

بیان آنکه ایمان مقصد خوفست و رجا

۱۳	باید دان چون سوی کائنات	داعی همیشه امید است و تو	گرچه گردان کوشش شد چو
۱۴	خوف حسمان ازل در کتب	بر امید و بگشت روزی نمید	بو که روزی نبودت چون میری
۱۵	است در کوشش امیدم	چون بخود دست اندرخت	کوئی ارچه خوف حسمان نیست
۱۶	باید بدی کابل این بازار با	دارم اندر کابل این خنجر	پس چه در کار دین ای کمال
۱۷	آتش آزارم چون خلقا شد	در چه سود نهیسا و او یا	زین و کان تر چو کاشان
۱۸	آهن آزارم همچون منم	بخند این دارم چون حال شد	از دم آن مرده زنده شد
۱۹		باد آزار بند و محکوم شد	شد و در دفع دشمن بار

معنی حدیث ان الله تعالى اولیسا خفیه

۲۰	این همه دارند چشم بچشم	تو دیگر سخت بخت میری	شخصه و خلقان لها بری
۲۱	بایدانی که محضی خدا	بر نیفتد بر گشتان بخت	هم که امان هم ایشان در
۲۲	گر لایمی گوید است در	کو ترا میخواند این سو که بیا	شش جت عالم همه اگر نام
۲۳		اندازد و مگو سوز در	کز آتش ز کس و نسیر کند
۲۴			وز میانش غنچه با سیر کند

ماهی از سه گنده کردنی نرم
گنده بضم کاف فارسی یعنی
دریای وجود همه تسمه آفتاب
و کماست و کمال آنها فوق
و شش باطن بر سه قل کل من
عده تهم و مایه نون لایان
شش تهم و عالم عقل مانند
سرشت برای این کمال یعنی
بفتح خنده نه که باطن یعنی
که انکار کفار و اعمال مجاز
سرشت کل اود و هست چنان
جهاندار دارد خراج و خیر
و هر یک از این و نه که کمال
ادب است بلکه خلاف این
وجود محمول بالذات است و
تیمه محمول بالعرض و وجود
محض است و لایان یعنی
و تیمه جنت و نایه وجود
است و باید نظر متباد شود
تا حق رسید شود

عقل اول
فیض خشن و دفع آوار
وجود است که بر میان کل
تافته و آن همه با جی دی
بایستی پیوسته و در
این است که سرود و اول
ما خلق همه بخت

بگشت
کل ترجی است و کمال
بود است و کل بخت
است یعنی باشد که چنین
چنان شود

قص
کوفتن باشد و معنی کدورتی
و تازه هم رسید است

کازر دستار خان انبیا

در حقیقت آتش نیست چو ما

حکایت منبیل و تنور انداختن انس بن مالک و ناصحن

از انس و سنده زنده مالک است	که بهمانی از شخصی شده	او حکایت کرد که بعد طعم	دید انس دستار خان زرد
چرخ و آلوده گفت اینجا	اندر افکن در نورش یک	در تنور پر ز آتش در کند	از زمان دستار خان از شمع
جمله همان در آن حیران	انتظار دود و دود و دود	بعد یک ساعت بر آورد آتش	مالک و اسپید و از آن شمع
قوم گفتند ای صباغی عزیز	چون نسوزید و شمع گشت نیز	گفت زانکه مصطفی است و آن	بس بمالید انداختن دستار
ای دل ترسیده از نار و جفا	با چنان ست و بی کنی قرار	چون جامه ی چسبنه بیفت	جان عاشق و محبها و گشت
مرکب و کعبه را چون قبل کرد	خاک مردان باشد ای جان	بعد از آن گفتند با آن	تو بخوبی حال خود را بین
چون گفتند و آن گفت	گیرم او برده است و هر پاری	این چنین دستار خان قیمتی	چون گفتند ای انداختن آتش
گفت دارم بر گریه عجب	از عجب دانه دارم بین	میزر می چسب و اگر او گوید	در رواند عین تشنه بی دم
اندر استم از کمال عجب	نسیم زاکر ام ایشان	سر در دازم ز این دستار	عشما و هر کیم راز دان
ای برادر خود بر این سیر	کم نباید صدق مرد از حد	آن دل مردی که از زخم	آن دلی باشد که کم ز شکم

۱ کذوری
۲ بر وزن رنجوری
۳ سفره
۴ ادساح
۵ جمع و پنج که چری باشد

منشی
مالک

ستنی
کدبانو

۱۲ در اینجا و شمال است
و چرخ را گویند که مالک است
برگرفتند

۱۳ پنهان

۱۴ جمع و قریب شک

۱۵ کتان
۱۶ جمع کتیب و آن تل لیب

۱۷ تیغ

۱۸ رادیه
۱۹ مشک

۲۰ زبون
۲۱ خوار

۲۲ سبر
۲۳ وجب

قصه فریاد رسیدن سول صلی الله علیه و آله و سلم کاروان عرب را که از تشنگی بی آبی در مانده بودند و دل لبرک نهاد و بارکشهای ایشان قریب به لاکت بودند

اندر آن وادی گردی از غرب	خشت شد از قحط بارش	مصفی پیدا شد از ره	۲۱
کاروانی مرکب خود خوانده	ناگهانی آن نیست هر دو	خلق اندر یک بر سوخته	۲۲
بر ترف یک ره صعب و سنگ	استه از زبان اوخته	سوی میر خود برودی میبرد	۲۳
چند یار بی سوی آن گشت	که سیاهی برشته مشک آورد	بعد یک ساعت بدیدند نخلان	۲۴
سوی من آید با فغان	سوی کشتبان آمدند نخلان	این طرف فخر البشر خوار	۲۵
راوی از آب صافی کرده	پس بدو گفتند میخواهند ترا	هترو بهتر تیغ مجرمان	۲۶
گفت او آن مایه روی خود	تید سر در محمد نور جان	من نیام جانب او شیم	۲۷
گفت مانا او مکران سار	که گردوی راز بون کرد او		۲۸

۱	کشت نش آوریدند آنوقت	او فغان برداشت بر شش تن	چون کشیدند شش پیش آنغریز	گفت نوشید آب بردار نیز
۲	جلوه از آن مشک او سیر کرد	استران هر کسی آن آب خورد	راویه پر کرده مشک از مشک	اگر کردون خیر داند از مشک
۳	این کسی یدیه است که یک تو	سره کرد و دوزخ چین با تو	این کسی یدیه است که یک مشک	گشت چنین مشک بی خطر
۴	مشک خود رو پوش و موج فضل	میرسید از بجزا از بحر اصل	آب از جوشش همی کرده بود	و آن هوا کرد و رپس دیو
۵	بلکه با اسباب بیرون بحکم	آب رویانید تا کون از عدم	نوز غلی چون سببها دید	در سبب از جل بر خضیه
۶	با سببها از سبب غافل	سوی این رو پوش زان یاف	چون سببها رفت بر سر غری	ر بنا و ربت با ی کنی
۷	رب جسمی گوید بر دوش سبب	چون جسمم یاد کردی بحسب	گفت زین پس من بر سببم	مخرم سوی سبب آن دین
۸	گویش و آواز و آواز	ای تواند ز نوبه و میا شست	لیک من آن شگرم حجت کنم	و حجت بر حجت تنم
۹	مخرم حمد بدست بدیم عطا	اگر کم بینم چه میخوانی مرا	از من آید جسد احسان وفا	و ز تو بد عطفی نیان خطا
۱۰	حاصل آنکه در سبب پیچیده	لیک معذوری همین را دید	قافله حیران شده از کارا	یا محمد حیت این ای بخور
۱۱		کرده رو پوش مشک خرد	غرق کردی هم عرب هم کرد	

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و رسیدن آن غلام سیاه

۱۲	آن سیه چران شد از زبان او	ای غلام اکنون تو پریشان خود	تا نگویم در حکایت نیاید	چشمه دید از هوار زبان شد
۱۳	ز آن نظر رو پوش هم برید	میدید از لامکان ایمان او	چشمه پر آب کرد آن غلام	مشک او رو پوش فیض آید
۱۴	دست و پایشان از نیرین	تا معین چشم غیبی بدید	باز هر مصلحت باز کشید	شد فراموشش از خواجه و انعام
۱۵	وقت حیرت نیست جبریتش	زلزله افکند بر جان آله	دستهای مصلحتی بر رونه	که بخویش آواز و امی سفید
۱۶	مصلحتی دست مبارک بر رخسار	این زمان در ره در جلال	شد سپید آن بختی را ده	بوسه پای عاشقانه بداد
۱۷	یوسفی شد در جمال و دل	آن زمان لبه و کرد او خوش	او همی سبیه و بی پایست	بمحو بدو روز روشن شد
۱۸	پس سیه باد و مشک پر	گفتش اکنون و بده و کوی	خواجه برده منتظر نشسته بود	پای می شناخت در رفتن
۱۹		سویه خواجه از نواحی کار		کافلاسش بر میآمد ز زو

حکایت دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و شناختن او را و با غلام

تشیخ
کسی را بزرگ و بگفتن

تفت
خشم و گرم شد

تشیخه
بمنی خسته است

تشیخه
اینجا یعنی اندوختن بلام
کردن است

تشیخه
روده اش دوا
یعنی اگر بر گردید بدینا بر
عود خواهد کرد بنوی خری
که نهی کرده شده

تشیخه
کرده رو پوش
چنانکه ظاهر بود باطن هم
مراد است که وجود بشری او
رو پوش حقیقت او بود و
تخلی سال علم دین و معرفت
آمین او با تحسین حمد
للعالمین و بزم تشنگان
زالا حرفت بر سر لب زو

۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الثانی

(۲۷۷)

گفتن که تو غلام مرا شته و خون او تو را گرفت

پس کجاست شد بند و زنجی چنین	را و یه ما شته است این	از تحسین اهل آن ده را بنوا	خواجه از دورش بدید خیره
یابد و لرگی رسیده و گشته	کو غلام ما مگر مگر شته شد	میزند بر نور و زاز و زوش	آن یکی بدیدیت میاید زود
از یمن دیت و یار کستی	چون باید پیش گفتن کستی	دشمنش آورد اینجا از دود	یا مگر او بگشت این بدید
چون بپای خود درین چرخ	گفت گر گشتم به چون آدم	گر بگشتی و انما حلیت بخو	گو غلامم را چه کردی بگو
کرد دست فضل بران ششم	کو غلام من بگشت اینک منم	راست باید گفت سرافینت	گفت فی فی در بگشده است
همین خواهی ست از من برست	بی چه میگوید غلام من گجا	صاحب فضل و تدبیر گشتم	دیده ام صدوی بدی گشتم
تا با کنون باز گویم حمله	زان زمانی که خدیوی تو را	جسمه و گویم یکایک منم	گفت همه از تر با آن غلام
فایز از رخت و از بارگاه خاک	زینک دیگر شد و لیکن جانک	گرچه ارشد ز من صبی گشود	تا بدایین که تمام در وجود
غرور دریای بخت و خند	جان شناسان از حد و فا	آب نوحان کن مشک و خم	تن شناسان و دمار گم
بر حکمت را و صورت گشته	چون ملک با عقل یک گشته	بار بنشین شوی ز دنیا	جان شود از راه جان گشته
وین خرد بگشت پرد و لر	آن ملک چون مرغ بال پر	در پی هم سپید بال و زید	آن ملک با عقل از یک گوید
برد و آدم معین و ساجد	هم ملک هم عقل و حق و اجد	بر دو خوشه و پشت یک	لاجرم هر دو مناصر آمدند
و آنکه نور مؤمن دید و چید	آنکه آدم را بدید و اورمید	بود آدم راعده و حامدی	نفس و شیطان نیز از اول
چون ستایه بر جود نخل خوا	این بیان کنون خرد و خفا	وین دو را دیده و ندیده	آن دو دیده و روشن دیده
بای و هوئی که بر او دم است	لیک کرده ده بگوشت یک گشت	کی توان بر بلزدن پیش که	کی توان پیشه گفتن بجز
که چنان طفل سخن آغاز کرد	این نیل از مرئی و بهر دود	ناطقی کرد و شمشیر بار شو	مستی شمع به سنگ و کلخ
منکر بر چنده دست و پانی	دست و پاشا پندشوی	جزو جزوت گفت و انهد	جسمه و دلی و برای بگفت
	ناطقه ناطق ترا دید و	در بنای مستی شمع گفت	

شبهه
شیرینت زیرا و بر بی
و سپاسه خرد و پرویز
راشید ز گفتندی در اینجا
کنایت از شب آورده

مناصر
یاری کنند و شای

واجب
یابنده و نیت

شرح
بیان کنند باشد

اشاره باین میسر نیست
که در سوره هر یک و نیت
قال فی عید اتانی
الکتاب و معنی بیا و جلی
مرا با کما نیما گشت

بیان آنکه حق سبحانه و تعالی هر چه داد و فرستاده
باستدعا و حاجت آن فرد خود را محتاج چیزی
دیگر باید کرد تا بدهد که امن بحیب المصطر و اعما

المجلد الثانی

(۲۷۸)

هر چه در دین
بسی هر چه بد آمده است
برای علاج بد آمده است
تا هر که بگوید و طلب بخیزد
باید چنانچه اسمها را نیز
برای دفع حاجت افزوده است
پس هر که بگوید باشد عاقبت
باید و باید چنین بخیزد
اول در دین بداید کرد که بعد
ان چنانچه بداید کرده و عمل
حق در دست

تو هم نشیب فراز را وحی
قطع کن و شکی در دین پیدا
آر تا از زبور هر که مراد است
با یک آب باید و بمقدور

گشت
بزرگ و سرور

حش
گیاهی است

خار
برق و پرده باث

جبر
تند زبان و گویا

سبیل
هم نام و پیغام

علق
بلندی

سفل
پستی

عزیز
نام بی است

حفظ
خوشی که بکار در گذارد

۱	تا باید طالبی چیزهای که	هر چه در دین از بی حاجت است	حقای کاین ستم است آفرید
۲	ما به اسر و است و اصل است	از برای دفع حاجات آفرید	هر که در دین و دین آفرید
۳	بر کجا پستی است آب بخار و	هر که در دین و دین آفرید	آب کم خوشی آورده است
۴	کی روان گرد و زبان شیر	تا بچو شد آب از بالا است	رو بهین بالا و پستی بد
۵	با یک آب و نیوشی ای گشت	تا شوی تشنه و حرارت کرد	حاجت تو کم نباشد از پیش
۶	سوی نزع خشک تا باید خوشی	آب را بگیری سوی و شیش	نزع جان را پس جوهر است
۷	تشنه با ش آب و سلم با صبر	ابر رحمت پر از آب کوهر است	

آمدن نی کافره با طفلی شیرخوار نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله و ما طق شدن طفل بمعجزه رسول

۱۲	سوی پنجمه زدن شد زین	هم از آن ده یک نی از کافران	گفت که دکت سلام علیک
۱۳	کودیکه دو ماهه زدن کرد	پس پنجمه در آمد با غار	این کیت آموخت طفل صغیر
۱۴	ما ریش از غم گشت چوینش	یا رسول الله قد جئت بیک	گفت که گفت که بالای سر
۱۵	گفت حق افرخت و انکه جریل	که زبانت گشت در طفلی جریل	گفت می بینی که گفت که بی
۱۶	در بیان با جبهه سلیم من شریل	می بینی کن بیالان حضرت	پس و سوش گفت که طفل صغیر
۱۷	مر مر گشته بصد گونه دل	بر سرت تا بان بد کالی	من ز غری پاک و زیور و بی
۱۸	بر غلوم میرسد نذرین ل	چیت نامت باز کو و سوب	پس خنود اندم جنت در پید
۱۹	جغد می پیش این یکشتی جز	حق انکه دوات این سبیه	انکه ترغیب نشسته خود کند
۲۰	در سبانه گفته چون آب	تا دماغ طفل و مادر بوشید	آن کسی که ش خدا حافظ بود
۲۱	جان سپردن از این بوی	جاده و نامیش صد مرق	
۲۲	جاده و نامیش صد صد بود	مرغ و ماهی مرد و حارس بود	
۲۳	مصطفی بشنید از سوی حلا	خوشتابی و دهنور آواز کرد	
۲۴			

بر بودن عتاب موزه رسول علیه السلام و برود بهو و نگون کردن از موزه ماری سیاه اقدان

۲۵			
۲۶			
۲۷			
۲۸			
۲۹			

سبیل
عزیز
حفظ
علق
سفل
پستی
عزیز
نام بی است
حفظ
خوشی که بکار در گذارد

المجلد الثانی

(۲۷۹)

مثنوی
پنجیده و پرموده

۱۵
بالتصوف

بینی حقیقت تصوف
گفت یافتن فرج جبرئیل
در دل وقت آمدن بحال
و اندوه مقصود ستیم

رضایت

۱۶
علم و تقاضا

۱۷
عشر
نشر

۱۸
دیده
مکره فریب

۱۹
ان آتی بر جان داری شگم
بینی اگر چه لک سایه
هلاک کند گوشتن
شماره

۱ دست سوی موزه برداختی
۲ رفت از موزه یک ماری سیاه
۳ از ضرورت کردم این سخن
۴ پس سوسن سگر کرد و گفت
۵ گرچه غریبی خدا مارا نمود
۶ مار در موزه بوسیم در هوا
۷ عکس عکس است همه نور بود

۱ هر دو پاشت موزه کردی
۲ موزه را بر بود از دستش
۳ زان غایت شد حاشا سخن
۴ من ز ادب دارم شکسته سخن
۵ این جنب دیدیم خود بود آن
۶ دل در آن کلف خود مشغول
۷ نیست از من عکس نیست
۸ عکس یکجا همه کوری بود

۱ موزه را بر بود یک موزه پنا
۲ موزه را اندر هوا برد او چو باد
۳ پس عتاب آن موزه را آورد با
۴ و ای گوشتلخ پانی می هند
۵ موزه بر بودی من دینم شد
۶ گفت دور از تو که غفلت از تو
۷ عکس نوزانی همه روشن بود
۸ عکس هر س را بدان کجا بین

۱ پس سخن کرده از آن ماری سیاه
۲ گفت بین بستان رود موی نماز
۳ بی ضرورت کش بود قوی بود
۴ تو غم بر دی من در غم شد
۵ دیدم آن عیب را هم عکس است
۶ عکس هلاک می همه سخن بود
۷ پهلوی صبی که میخا بین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت معنی آن مع الحیر

۱ تا که زیر کب باشی و نیکوکار
۲ زانکه گل گر برگ بر کش می کنی
۳ هر چه از تو یاده کرد و در قضا
۴ آن عتابش را عتابی دان که
۵ گفت لا تأسوا علی ما فکتم
۶ که بلا آید ترا نده مبسه

۱ عبرت این قصه ایجان ترا
۲ چون ببینی واقعه نیکوکار
۳ خنده نگذار و فکر مثنوی
۴ تو یقین دان که حسیه است
۵ در بود آن موزه را زان سخن
۶ ان آتی بر جان داری شگم
۷ در زیان ببینی غم آن هم مخور
۸ راحت جان آید ایجان ترا

۱ تا شوی راضی تو دیکم خدا
۲ دیگران کردند ز دار بیم آن
۳ گوید از خواری چرا خستیم
۴ بالتصوف قال وجد العرج
۵ تا رها نداشت از زخم مار
۶ لیک هر چه آن شد عکس شد
۷ کان بلا دفع بلاهای برگ
۸ مال چون جمع آید ایجان ترا

۱ تو چو گل خندان که سوزن
۲ خنده را من خود ز خار آوردم
۳ فی القوادع عند التراج
۴ ای حنک عقلی که باشد بی حیا
۵ زانکه گشت کینه کرد و باز تو
۶ و آن زیان منع زیانهای گشت

استدعا نمودن شخصی از موسی علیه السلام بان بهاء

۱ گفت موسی ایکی مرد جوان
۲ چون یانهای بنی آدم همه
۳ گفت موسی و گذر کن ز اینس
۴ گر مرشد مرز آن منقش کرد
۵ مر مرجه دم کردن بن مر
۶ گفت موسی یارب ایمر سلیم
۷ گفت ای موسی بیاموز که ما

۱ که بپ موزم زبان جانوران
۲ در پی آبت زمان و دمه
۳ کاین خطر دار و بی پیش پس
۴ گر مرشد موسی از من مرد
۵ لایق لغت نباشد ای جوان
۶ سخره کردش کرد و جویم
۷ رد نکردیم از گرم همه کرد

۱ تا بود که با یک حیوانات و
۲ بو که حیوانات را و در دگر
۳ عبرت و بیداری از زردن
۴ گفت ای موسی چو نور تو رفت
۵ این زمان قائم مقام حق تو
۶ گر بپ موزم زبان کارش بود
۷ گفت یارب اویشانی خورد

۱ عبرتی حاصل کنم در دین خود
۲ باشد از توبه بهنگام گذر
۳ از کتاب و افعال حرف لب
۴ هر که چینی یافت از تو چیزها
۵ یا س باشد که مانع شوی
۶ و نبی موزم دلش بشود
۷ دست خایده با بر برد

المجلد الثانی

(۲۸۰)

عین قدرت بر کبریا
زان عین دوزان غنی مردود
آن عینم آمد ز دایه خصل

عجز بسته بایه بر پیکار
که ز قدرت صبر با برود
که بدان خورده است آن نفس

فقر از این دهنده جادو
آدمیر عجبند و فقر آمان
آرزوی کل بود کلخواره

که بتغویس ماند و شش جان
از بلای نفس چرخه صحن
گلشکر نگار دآن سجاد را

وحی آمدن از حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام

که بیا مورش چیزی که ایستد عامی کند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که
اختیار آمد عبادت را ملک
جمله عالم خود پیش آمدند
زانکه گزینش شد آدم ز خلیفان
زانکه مومن خور و بگزیده است
اهل البیت هم خدا عین است
جمله رندان چونکه در زندان
قدرت سرایه سود است
باز موسی او پسند آور بهر

هر چه میگویی بلطف خوشنود
در میگرد و بنا خوا و ملک
عین آن پیش جبری شود
نیم ز نور عمل شد نیم مار
تا چون کشتی کشتی و آیت
اهل تسویل بهو استم المات
متقی و زاهد و حق خوان شوند
وقت قدرت را بنگه دار بین
که مراد تو و خواهد کرد هر
این برود در دست خود طلب

گفت یزدان که بدو بیت او
کردش از اجزای عقاب
تیغ در دستش از خنجر شکرین
مومن کان عمل ز نور او
باز کا فر خور و شربت از صفا
در جهان این میج و شایان و تقی
چونکه قدرت و کلام عمل
آدمی بر خاک کریمه سوار
ترک این سودا بگو و از خود
کاین مراد گفتند در صفا

برکت در اختیار آن ستاد
کاخیا را به هر وقت خاست
ما که غازی یک کرد و یار هر
کافران دکان بری بخواست
هم ز تو شکر هر شد در وی
رخشیا است و خاله و گوی
هین که تا سر مایه است تا خیل
در کف در کس خان اختیار
دیو و دوستی بای کرد
کاین مراد گفتند در صفا

قانع شدن آن مرد طالب تعلیم زبان مرغ خانگی

و سک و اجابت کردن موسی علیه السلام و ارام

گفت موسی بن تو دانی رسید
خاد و سفره سبیش انداخت
دانه گندم تو تانی خورد و

گفت باری نطق سک بر دست
نطق این هر دو شور تو ندید
پاره نان بیات آثار زاد
عاجز هم در دانه خورد و

نطق مرغ خانگی کاهل پرست
بامدادان از برای معنای
در بود آن چرخه روحی گوی
گندم و جوار و باقی خوب

ایستاد و شکر برستان
گفت سک که دوی تو با علم
تو توانی خورد و من نی بطور

جاودان حیات
اول یعنی همیشه دوم یعنی عالم

صبح آمدند
اشارت است بدین است
من شئی الا لایح بحد و لکن لا
تفقون بحدی نیست چیزی
آنکه هیچ میکند بحد خدا
ولکن نیست هیچ آنها را
در این است لطیفه تشنگی اهل
زبان دهنند

غازی
جنگجو

زانکه کریم
اشادت بدین است و قدر
بنی آدم و خلیفه هم قیام
یعنی بر سر گرامی در شتم
فرزدان آدم را حمل کردیم
بیش از در بیان و دید

زنجیر
زنجیر

گردش او را به هر دو
یعنی هر شری چون نشان
نکستی از برای چیز عاقبتی
است چه فلک و فلک چه
عصر و عصری و مراد بعد
اختیار زن است که فلک
در گردش خود قابل لطیفه
و حیات و علم و اراده ندان
به اختیار تفاوت بر شری
مخازین تشنگی فصل سبوی
سادی ارباب حیات و علم
اراده و قدرت باشد و علم
دوام در آن فعل مغربیت
وقت باشد بحد دیگر است
از جهت سخن اختیار و آن معنی
فلک سخن است بکار و بخت
و سعادت و فلک است که لا

ایستاد و شکر برستان
گفت سک که دوی تو با علم
تو توانی خورد و من نی بطور

المجلد الثانی

(۲۸۲)

۱	بد قصب کردن این مغرور خا	مرکاسب است و مرکب غلام	بر مکان و سالان بر یک	گاو تیرانی و نمانی تنگ
۲	کان بلا بر تن بقای جاست	این ریاضت پای در پستان چاست	مال همنه و ن کرده خون چاست	از زبان مال و دروان کرخت
۳	تا بنسیند داده را جایش ل	دست کی جنبد با تیار عجل	چون کند تن را تقیم و پاکلی	تا بقای خود بنسیند ساکی
۴	نورگشت و تابش مطلق فخر	یا و طیلے حق که خوی حق فخر	انجایت آنجاست است انجدا	انکه بد بدی امید سو دیا
۵	اوپس از کنده راند پدوست	تا بنسیند کوه کی که گشت	کی فطیری بی عوض کوه گشت	کوه غنی است و جسته و جگر فخر
۶	داندرون دل غوصهای	صد قاصد خب غرضه میکنند	بر دکانها شسته بهرین صحن	این همه بازار بهرین صحن
۷	من سلامی ای برادر و سلام	بی طمع نشیند دام از خاص	که بخیر و حسن است آن استین	یک سلامی شنوی ای مرد
۸	هم پیام حق شنیدم هم سلام	از دیوان آدمی خوش شام	خانه خانه جابج و کوه کوه	جسته سلام حق تو بین و کوه
۹	کاشش اندر دودمان درده	زان سلام و سلام حق شدا	من همی خوشم بدل خوش شدا	وین سلام باقیان بوی
۱۰	برخ این تن روح را پاک گشت	مردن تن در ریاضت ز گشت	زان بود اسیر حق در دشت	مرد است از خود شده نود
۱۱		می شنود و از خوش شدا	کوشش بناد و بد آن مرد	
۱۲	دویدن آن شخص بسوی موسی زینهار چون خبر مرگ خود شنید			
۱۳				
۱۴				
۱۵	که مرا فریاد رس ز این ای کلیم	رو همی مایه بر خاک او بزم	بر در موسی کلیم گفت	چون شنید ایناد و شد گفت
۱۶	لبه و همی انقباض آن تو	بر مسلمانان زبان انداز تو	چونکه است گشته بر جبهه	گفت رو بفرش خود و دبره
۱۷	اندر از بنسیند از دشت مقل	عاقل اول بنسیند آخر پل	که در آینه عیان شد ترا	من درون خشت دیدم من
۱۸	ما سزایم را توده حسن بجزا	از من آن آمد که بودم سنا	مر مراد سر من در دشت	باز زار سے کرد کانی بجزا
۱۹	ما که ایسان از زبان خود بر	لیک در خواهم زینک و دور	بست سنت کا یاد او این	گفت تیری جت از شست پی
۲۰	تا دشت شورید و آورد	هم در اندم حال بر خور	چونکه با ایسان وی ماند	چونکه ایسان ده با شنی نده
۲۱	ساق میالید او بر پست	چار کس بردند تا سوسنی	فی چو دست دارد ای بنجم	شورش مرگست فی بنجم
۲۲	آن گشت این برادر آن تو	شدم ناید تیغ را از جان تو	خوشتن بر تیغ نو لادی	پند موسی شنوی شوخی کنی
۲۳	دعا کردن موسی علیه اسلام حبه سلامتی میان آن شخص			
۲۴				
۲۵				
۲۶	دفع پندارید قولم را دست	کایچه ایمان از اوستان	موسی آمد در مناجات	پادشاهی کن بر او بخش کرد
۲۷	که ز کفشت لب تواند دو	کفشتش این علم فی دژ خود	سکر و دخیره روی و علقه	دست را بر او و پاکپسند
۲۸	گشت خرقه دستگیرش ای دو	تغریب از اسیر و آموختن	که عصاره دستش از در	در خور دینا شد جزم
۲۹		او بدیاری رفت و مرغابی نبود	مخمس کن و الله علم با صبا	

اینست
 بخشش و انکه از خود بگذرد
 و بدیگری بدست
 یا ولی حق
 ولی حق چون بدست خلق با جلال
 باشد و عشقانی غلش مطلق
 برضیت و جود محض است
 مستقیض ولی هم باید بخرد
 اندک و خیری معصوم است
 سکو غنی است
 اسارت بدین تیره کدانه
 هوای و اتم فقر ایی بدست
 خدا می توانی اوست بی نیاز
 سبب نیازمندان
 شست
 محض شست
 زان سلام او سلام
 سلام هم حدت که دروان
 است که السلام المؤمن
 المؤمنین سلام علیهم
 دادن سلام مؤمن همین است
 نقل
 کم چینه
 وثاق
 منزل
 از پیش مقل
 نفس که کم داشت او از
 احوال معلوم میشود
 غلق
 زیار روی

۱	کرد اجابت آنده عار که درگاه	اجابت کردن حق تعالی و عای موسی	رحم فرمودش بنجر و افقار
۲	گفت بخشیدم با و ایمان نعم	در تو خواهی این زمان نده شکر کنم	بلکه جسد مردگان خاک را
۳	گفت موسی این جهان مروت	آن جهان بخشنه کار بخار و روت	این فنا چون جهان بود نیست
۴	رحمتی نشان بر ایشان هم کن	در نماخانه دینت محض کن	تا بدانی که زبان جسم و مال
۵	پس یافست را بجان شتری	چون سپردی بجان شتر جان	و در یافست آیت بی اختیار
۶		چون حق داد این یافست کن	تو نکردی و کشیدت از کن
۷	حکایت آن زن که فرزندش نمیرست بحق سبحان و تعالی بناید		
۸	و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست		
۹	آن زنی پرسید که ای پسر	این حکایت بشنو و عظمی شمر	تا مگردی خسته از نقص و ضرر
۱۰	نه مهم باریست نه با هم فرج	بیش از شش نبودی عمر و	پای سه به پا چارگشتی به
۱۱	بیت فرزندش چنین در گوشت	نعم زوتر در دوزخ و پسر و فرج	پیش مردان خدا کردی نصیر
۱۲	باغ گفتیم نعمت بی کیف	آتش در جان افکند و رفت	تا شبی نبود او را جنتی
۱۳	مثل نبود آن مثل آن بود	کاصل نعمتهاست بیگنا و باغ	در نه لایعین است چه جای باغ
۱۴	دید در قصری بنشینم چو	تا برد بوی آید او چو بوی	حاصل آن زن دید از امت
۱۵	خدمت بسیار میبایست کرد	آن خود داشت آن محبوب گیش	بعد از آن گفتند کاین نعمت
۱۶	گفت یارب تا بصد سال پس نه	مرتا تا بر خوری این چاشت خورد	چون تو کامل بودی این تحب
۱۷	گفت از من کم شد از تو کم شد	این چنینم و در بر از من چون	اندر آن باغ او چو آمد پیش
۱۸	مغر هر میوه هست از پختن	بی و چشم غیب گشودم شد	تو نکردی قصد و نیرسی و
۱۹		پوست تن را در آن مغر و پختن	مغر غنای دارد و خرد می
۲۰	در آمدن حمره رضی الله عنه در حرب بی زره		
۲۱	اندر حمره چون صف	در جوانی حمره هم مصطفی	باز ره یشد مدام اندر و غا
۲۲	خلق پرسیدند که ای پسر	بی زره مرست و مغر و ای	سینه باز و تن برهنه پیش
۲۳	پس چرا تو خویش را در تنگ	ای هر بر صف شکن شاه قول	نی که لا تقوا با یدکم ای
۲۴		می در انداز می چنین معرکه	چون جوان بودی زفت سخت
۲۵			
۲۶			
۲۷			
۲۸			
۲۹			

نفسیه
فریاد و ناله بابت

بیم دهنده را گویند

ضنت
بخل و مسکن بابت

لا عین بیت
ولا اذن سمعت ولا خطر
عل قلب بشر در وصف بعضی
جانات در حدیث است
نه چشمی دیده و نه گوش شنیده
و نه خطور کرده بر دل بشری
حیث البشیر

گفت نورعجب را یزدان چرا
اشیات هست با ید و قدرت
سوره نور و مثل نوره
لشکوه فیما مضی

مثال آن بود
و الله اعلم الاصل و پس کلمه
شیء مثل علی عقل کل

غزو
و غزاه جنگ

شیر است

فحول
جمع فعل است یعنی نزد مرد

اشاره است باینکه شرفه
در سوره بقره که و لا تقوا
با یدکم الی الله

المجلد الثانی

(۲۸۴)

جمع عزت است

زبون مغلوب و خوار را گویند

دارو یعنی زرد پوشیده

سارخو اشارت بدین آیت که ضابطه الی منقره من تبکم و جنبه کوض التما والا رض یعنی تبا کنسید بوی آتش برود و خود و هشی که پنا وری بماند پنا وری ن باشد

ابرسم را گویند

غوذ - چرب

اعجاب شگفتی نمودن

دود دینی و محبت

آب حبه

و مرد و دود و ذوق طاعت و سستی و شوق شایسته است و حساب آنها را بعد که در سستی مبارکه محمد ذکر شده مثل کتبت و عدم یقین فیما انما من ماه غیر حسن و انما من غیر لایق بغير طهر و انما من غیر لایق لایق و انما من غیر لایق مصفا یعنی حال جنت و صفت که و عده شده است بزرگان است که در آن نه است از آب صافی گوارای غیر متعفن و نه با است از شیرین و غیر طهره طعم آن نه است از شراب طهره لذت از برای شایعین نه است از عذیبین

۱	ی نمائی دار کوسه و تاجان	لا ابا یس و ابا یس و یس	پرده های لا ابالی زنی	چون شدی پیر و ضعیف و نحس
۲	کشته گرد در بهشت بر سر تخت	کی روا باشد که شیری همچو تو	کی بودی شیرین و تیرا	تیر حرمت می نذر و پیرا
۳		پند میدادند او را از غیرت	زین نسو غم خوارگان بخت	
۴	جواب حسره رضی الله عنه			
۵				
۶				
۷	پیش از دریا برهنه که نشود	سوی مردن کنی بخت که زود	مرگ میدیدم و دایم اینچنین	گفت حسره چون که بودم جوان
۸	پرچی بیستم ز نور حق پناه	از برون جس لشکرگاه شام	نیستم این شه فایز از بون	لیک از نور محبت من کنون
۹	امرا تلقوا بکیسه و اوست	انکه مردن پیش پیش تنگ است	شکر انکه کرد بیدارم ز خواب	خیمه در خیمه طباب اندر طباب
۱۰	اجعل ایسر بینان سارخو	الحذر ای مرگ بنان و اعراف	سارخو آید مرا و در خطا	و انکه مردن پیش از دستج باب
۱۱	هر که گشت بد گشت از پی	هر که یوسف و جان و کس فدا	البلا ای قصه بنیان ترا	اصلا ای لطیف بنیان ترا
۱۲	پیش ز بختی اینهمه غم بخت	پیش ترک آئینه زانو بخت	اینه صافی یقین هرگز نیست	مرگ هر یک ای پسر بخت
۱۳	جان تو به چون خست و مرگ	زشت وی زشتی زینار	آن خود ترسانی ای جان شد	ایک غیر سی زمرگ اندر فرار
۱۴	و حسه یرو و خردی خودت	گر بخاری حسه خود کشته	ناخوش خوش هم ضمیر ترا خود	از تورسته است ای کویست آید
۱۵	کان عرض و این چه بر سرست و باید	مرد و مرد و ان نمی ماند بکار	پس خدمت نیست مانند عطا	لیک بود فصل هرگز جزا
۱۶	کرده مملکت دعا و محنتی	کر تر آید جای نه منی	و این همه سیمت و در طریق	آن همه سختی ز درایت و عرف
۱۷	دانشی دان که ماند بر	تو گف ای کرده شکل دگر	بر کسی من تنستی نناده ام	تو همسی گوی که من ازاده ام
۱۸	چوب کی ماند ز نار و در جزا	نی جسته ای آن نایب و این بلا	گوید او من کی زدم کس را بود	او ز نار که در جسد اصد چوب
۱۹	تو بختی می شد شهنشینی	چون بجای آن عصا ای	در دیکه ماند و در انگشتم	مار کی ماند عصا را ای کلیم
۲۰	پس ماند نیکو مرقد را	پس ماند آب آن فرزندان	رنضا چونست این اعجاب تو	یار شد یا مار شد آن آب
۲۱	مرغ جنت ساقش بلیق	چونکه برید از دهنش جنتی	شد در غمتالم سجود و هشت	چون سجودی یار کوی مرگ
۲۲	گشت این دست نظرف کل بنا	چون دستت است اشارت	گرچه نظف مرغ باد هشت	حد و تسبیح ماند مرغ را
۲۳	مستی شوق تو جوی خمیرین	ذوق طاعت گشت جوی خمیرین	جوی شیر خلد مرست و دود	آب قنبر است آب جوی خلد شد
۲۴	چار جو هم مر تر افغان نمود	این سببها چون بفرمان بود	کس نماند چو شبنم آن نشا	این سببها آن اثر بارانما
۲۵	نسل تو در امر تو ای جنت	چون منی تو که در من است	آن صفت چون بخانین	هر طرف خواهی رویش کنی
۲۶	هم در امرت است آنجا زود	آن صفت در امر تو بود اینجا	که منم جزوت که کردی گرو	میدود در امر تو منم جزوت
۲۷	پس در امرت است آنجا آن جنت	چون با مرست اینجا این صفا	کآن در خان از صفات با	آن درختان مر تر افغان
۲۸	مایه نار جستم آندب	چون خشم آتش تو در دلهای	آن درختی گشت از آن تو	چون دست زخم بر مملو تو
۲۹	نار کز وی زود بر مردم	آتش تو قصد مردم میکند	آنچه از وی زود مرد و فرود	آتش اینجا چه آدم سوز بود

۱	این سخنهای چو مار و گریه	مار و گریه گشت و میگردد	اولیاد اوستی در بطن مادر	انتظار رستخیزت گشت مادر
۲	و عذبه فسرده او پس فریادی تو	انتظار حشرت آمد ای تو	منتظر مانی در آنروز دراز	در حساب آفتاب جانگداز
۳	کاسماز منتظر میداشتی	تخم فسرده واره روم میگشتی	خشم تو تخم سمیر و خیزت	پس بکش این دوزخ کاین
۴	کشتن این مار بنو جبرئیل	نورک اطفا نارناخن اشک	گر توی به نور آوری حلی است	آتش زنده است در حشر
۵	آن تکلف باشد و روپوش	نار را نکش بغیر نور دین	تا بمیسی نور دین این بس	کاش بچکان شود یکر و وفا
۶	نور آبی دان و هم بر آب چشم	چونکه داری آب از آتش ترس	آب آتش را کشد کاش بخور	می بسوزد پس و فرزند او
۷	سوی آن مرغابیان و در جود	تا ترا در آب حیرانی کشد	مرغ خاکی مرغ آبی به هم	لیک خداند آب و غنیمت
۸	هر یکی جبریل خود را نداده	احتشامی کن بهم مانده	همچنانکه دوسه و حی است	هر دو معقولند یکدیگر نیست
۹	هر دو دلالان باز خنجر	و خنجر می ستانند ای میر	گر تو صرف دلی فکر شناس	فرق کن بستر و فکر چرخ
۱۰	و زبانی این و فکر از کجاست	لا خلا به کوی و شتاب مرا	تا من اندر فکر جان تو	غشبین باید بر تو و بر جان تو

جمله دفع مغمون شدن در بیع و شری

۱۱				
۱۲				
۱۳				
۱۴				
۱۵	مگر هر کس کوفرو شد پیروز	آن یکی یاری پیروز بگفت	که منم در بیع با نصیب	شرط کن سه روز خود را بقیه
۱۶	که تانی هست از نزد این	همچو سحر است و ز راهم میرد	گفت در بیعی که ترسی از غرر	بو کند و آنکه خود را بقیه
۱۷	او بیستی بو کند ما با خود	بست تعبیل شیطان لعین	پیش یک چون لعنت نمانی	تا بشس روز این بین این چرخ
۱۸	ورنه قادر بود که زن فیکون	هم بیویش قبل فتنه	با تانی گشت موجودا خد	تا چهل سالش کند مرد تمام
۱۹	گرچه قادر بود که کاند بکفین	صد زمین و چرخ آوردی	آدمی را اندک اندک آن بام	بی توقف بجهانم ده
۲۰	خالق جینی نبست و اندک او	از عدم پران کند چرخا کس	بود عیسی را می گزیند دعا	که طلب است بیایدی بگشت
۲۱	چونیک کو چاک که دایم میرد	بی توقف مردم آرد تو جو	این تانی از پی تسلیم است	این تانی بیضه و لیت چرخ
۲۲	مرغ کی ماند بیضه ای عیند	نی بخس کرد و نه کند میو	ز این تانی زاید اقبال پسرو	مرغ با زمین اندر انبیا
۲۳	بیضه مار از چو ماند در شب	گرچه از بیضه می آید پدید	باش اعضای تو چون بیضه	در نوشتن یک اندر نقطه
۲۴	دانه آبی بد از سب نیز	بیضه گنجشک را دور است	دانی ای حال که نماندین چو	میوه با هر یک بود نوع و
۲۵	بر گھسای جهمان مانده	گرچه ماند فساد و ان خیز	بر گها هم گشت باشد نظیر	آن یکی در ذوق دیگر درد
۲۶	همچنان در مرگ یکسانیم	لیک هر جانی بر نمی نده	خلق در بازار یکسان میرد	از بلال از بلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه شادی

دام را گویند

چشم چسبیدن است

مراد از جهنم و اینجا وقت نظر مخصوص از جهنم است

نخاست دلال برده و فروپاش

خلا حذر و قریب را گویند

نخاست زبان و نقصان را گویند

نخاست قریب خوردن است

نخاست خورشید و جمع آوردی

نخاست آرموده شدن

نخاست گشتن و قطع شدن

نخاست بر آکوبین

نخاست چراگاه و منزل بجای

نخاست مومر شیان

۱	چون ملال از ضعف شد چون ملال	رنگش که افاد بر روی ملال	رنگش که افاد بر روی ملال	چون ملال از ضعف شد چون ملال
۲	تاکنون اندر حسیب بودم و نیست	تو چه دانی رنگ چو عیش و شربت	این بی گفت و خوش و عیش گفت	تاکنون اندر حسیب بودم و نیست
۳	تاب رود چشم بر آنرا و	می گواهی داد بر گفت را و	هر سیه دل می سیه دیدی را	تاب رود چشم بر آنرا و
۴	مردم نادیده باشد و یا	مردم دیده بود در آنجا و	خود که بسینه مردم دیده ترا	مردم نادیده باشد و یا
۵	چون بنیر مردم دید و شنید	پس بنیر او که در پیش رسید	پس بنیر او که در پیش رسید	چون بنیر مردم دید و شنید
۶	گفت جنتش افراقی خوش خاص	گفت فی فی الوصال است خاص	گفت جنتش افراقی خوش خاص	گفت جنتش افراقی خوش خاص
۷	گفت فی فی بلکه اشب جان من	میرسد از خود غری در وطن	گفت فی فی بلکه اشب جان من	گفت فی فی بلکه اشب جان من
۸	گفت آن ویت کجی بینیم	گفت اندر حلقه خاص خدا	گفت آن ویت کجی بینیم	گفت آن ویت کجی بینیم
۹	اندر آن حلقه زربت العالین	نور میستابد چو در حلقه بخین	گفت ویران گشت اینجا درین	اندر آن حلقه زربت العالین

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

۱۰	من چو آدم بودم اول صبر گریه	کرد ویران تا کند محمود	قوم همیشه بود و غایب محقر	من چو آدم بودم اول صبر گریه
۱۱	نصر با خود مرخص ترا تا است	پرسد اکنون مال خانه شرق و غرب	من گد بودم در این خانه چو چا	نصر با خود مرخص ترا تا است
۱۲	مردگان را این جهان بنموج	مردم را خانه و مکان بری	انبیا را تنگ آمد این جهان	مردگان را این جهان بنموج
۱۳	در زمان خواب چون آزاد شد	طاهرش رفت و معنی تنگ	کر نه تنگ است این جهان بهر	در زمان خواب چون آزاد شد
۱۴	این زمین و آسمان بفران	ز آسمان بنگر که جان چو پاد	روح از ظلم طبیعت باریست	این زمین و آسمان بفران
۱۵		سخت تنگ آمد بنگام مناس	چشم بند آمد فرخ و نخت تنگ	

تشبیه دنیا که بطا هر فراخت و بمعنی تنگ و تشبیه خواب

بموت که خلاص انگیزی است

۱۶	همچو گریه که تفسیده بود	تنگ آبی جان بختید بشود	گرچه گریه بر عیض است و یل	همچو گریه که تفسیده بود
۱۷	تا برون نمانی تنگ است	پس چو و از غمسه افی لب	یا که گفتش تنگ پوشی می	تا برون نمانی تنگ است
۱۸	آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر تو زندان آمد انصر اوشت	هر که دید و مر تو را از دور	آن فراخی بیابان تنگ گشت
۱۹	او نداند که تو همچو جان	از برون در گلشنی جان	خواب تو انقض برون و	او نداند که تو همچو جان
۲۰	اولیسا را خواب ملکست نعلان	همچو انصاف کف اند جان	خواب می بینند آنجا خواب	اولیسا را خواب ملکست نعلان
۲۱	خانه تنگ و درون چنگ	کرده ویران تا کند تهر گلو	چنگه کم چون چنین اندر	خانه تنگ و درون چنگ

و حسیب
لفظی است از لغات در حسیب
مصیبت گویند
برایت
همیشه را گویند
ابرار گویند
کرب
عسیم و اندوه
محل نفس را گویند
منخ
جای فرو دادن خوابگاه
مشت و گویند
تفسیده
تابیده و گرم باشد
چون دو تاش
حسن فعلی است از زخمت
بدید است و عیض تنگ
آنجا برون نیست که از عالم
چون نکلان است برون را در
ماده است پس باید نکلانی
بد و لا بودن و گویند
چنگه گشت
بروزن عیض است آدمی و
حیوانات که دست و پا می
کج باشد
منقول از شرح مرحوم حاجی
سبزواری صجل است که جان
در طرف لطف با قدر جان
کمال به و ارادت کن این
طبیعی میکند و اگر از این باشد
از برای قوی خیریت است
برای جان که بر گشت و
آینه کوکب نماید و چرخ
گفت است

چون ملال از ضعف شد چون ملال
تاکنون اندر حسیب بودم و نیست
تاب رود چشم بر آنرا و
مردم نادیده باشد و یا
چون بنیر مردم دید و شنید
گفت جنتش افراقی خوش خاص
گفت فی فی بلکه اشب جان من
گفت آن ویت کجی بینیم
اندر آن حلقه زربت العالین
من چو آدم بودم اول صبر گریه
نصر با خود مرخص ترا تا است
مردگان را این جهان بنموج
در زمان خواب چون آزاد شد
این زمین و آسمان بفران
سخت تنگ آمد بنگام مناس
چشم بند آمد فرخ و نخت تنگ
همچو گریه که تفسیده بود
تا برون نمانی تنگ است
آن فراخی بیابان تنگ گشت
او نداند که تو همچو جان
اولیسا را خواب ملکست نعلان
خانه تنگ و درون چنگ
تنگ آبی جان بختید بشود
پس چو و از غمسه افی لب
بر تو زندان آمد انصر اوشت
از برون در گلشنی جان
همچو انصاف کف اند جان
کرده ویران تا کند تهر گلو
گرچه گریه بر عیض است و یل
یا که گفتش تنگ پوشی می
هر که دید و مر تو را از دور
خواب تو انقض برون و
خواب می بینند آنجا خواب
چنگه کم چون چنین اندر
همچو گریه که تفسیده بود
تا برون نمانی تنگ است
آن فراخی بیابان تنگ گشت
او نداند که تو همچو جان
اولیسا را خواب ملکست نعلان
خانه تنگ و درون چنگ
تنگ آبی جان بختید بشود
پس چو و از غمسه افی لب
بر تو زندان آمد انصر اوشت
از برون در گلشنی جان
همچو انصاف کف اند جان
کرده ویران تا کند تهر گلو
گرچه گریه بر عیض است و یل
یا که گفتش تنگ پوشی می
هر که دید و مر تو را از دور
خواب تو انقض برون و
خواب می بینند آنجا خواب
چنگه کم چون چنین اندر

۱	نخ آنجا رفت و نیکو فال شد	پس محال از تاب ایشان حال	بحر شان آموخته شجر حلال	ما بیان قفسه دریا می حلال
۲	می بنشیند جز بهر چشم	خاک ز رشک گوهری	سنگ آنجا رفت و زمین	زهر آنجا رفت و شکرین
۳		صد قیامت بخور دوین نام	تا قیامت گر گویم ز کلام	

آداب استمعین و المریدين عند فیض الحکمه من لسان شیخ

۴				
۵				
۶				
۷	خاک از تاب مکر زرشو	شیخ از برق مکر زرشو	نزد من عسر مکر زرشو	بر ملولان این مکر زرشو
۸	مستمع خواهند هر اقل خو	این رسولان غمیر را گو	از رسالت باز میماند رسول	گر هزاران طالب بند وکیل
۹	از رسالت نکلونه بر جو	تا ادب هاشان بکار نماند	چاکری خواهند از بل چنان	نخوتی دارند و کبری چنان
۱۰	کامند ایشان زیوان بلند	هر ادبشان کی هستی آید	تا نباشی پیشان کج دو	کی رسانند آن امانت را
۱۱	صدقه سلطان پیشان کج	لیک بابی غبستی غمیر	از تو دارند ای زور مستی	نی گدایانند که هر خدمتی
۱۲	اسب از خدمت تو آتش جد	فرخ آن کی که استیزه بند	در ملولان منکر دارند جهان	اسب خود را بر رسول آسمان
۱۳	همچو آتش خشک و تر از خسته	چشم را از غیر غمیرت دخته	که کند آتشک آوج آسمان	گرم گرداند و سر آنچنان
۱۴	چون بنشیند گرمی صاحب قدم	خود پشیمانی زود یاد کند	آتش اول در پشیمانی زند	گر پشیمانی بر او عیب کند

شناختن هر حیوانی بوی عدو خوش و خدر کردن و بطالت و خسارت بخش که عدو کسی بود که از او خد کردن و گریختن ممکن نباشد

۱۵				
۱۶				
۱۷				
۱۸				
۱۹				
۲۰				
۲۱				
۲۲				
۲۳	شب برون آید چو در دانه چید	روز خاکشک نیار و برید	اسب داند با نیک و بدی را	بل عدو خوش را هر جانور
۲۴	نی بغیرین تا نشش مجور کرد	نی تواند در مصافش زخم خورد	خود بداند از نشان و اثر	از همه محروم تر خاش بود
۲۵	از برای غصه و قهقش	آقایی که بگرداند قهقش	برند از زهرش تار و دو	لیک آن خورشید از جهان چو
۲۶	تا بود ممکن که کردانی اسیر	دشمن را بر گیری بجد خویش	در نه خاشش کجایان شود	غایت لطف و کمال او بود
۲۷	چشمه جگره قمر چون برود	جیلست او از سببش بخورد	بله است اویش خود میکند	قطره با مستلزم چو پیروز کند
۲۸	می بلزد و آفتاب و آتشش	ای عدو آفتابی که زوش	ای عدو آفتاب آفتاب	با عدو آفتاب این شب عتاب
۲۹	باز در دو غصه است دهم	ای عجب از سوزش او کم	چشم آتش که تو میزیم	تو عدو او نه خشم خودی

۱
سحر حلال
بیان قفسه دریا می حلال

۹
نخوتی
لی نیاز کی چو من متعنه
به جای تخلف با حلال آید
منها بنشیند چو المرید

۱۲
اسب خود را
یعنی بگردان و بی ملولان از
خود منکر و به جهان یعنی بجهان
در آورد اسب توج خود بر نی
هست تا مخروم مانند

۱۳
چشم را از غیر
یعنی از این بر دو قانع و
تجی محو

۲۳
جسبه
بله رود تنها

۲۶
خاش
موشکور را لوبیت

۱	رحمتی رحمت آدم بود	که مزاج جسم آدم غم بود	رحمت محذوق باشد غصه ناک	رحمت حق انعم غصه ناک
۲	رحمت چون حسین و انبی	ناید اندر و هم از وی جزا	ظاہر است آثار مہر رحمت	لیکن کہ داند جزا و ہمت
۳	<p>فرق میان اینست چربی مثال تعلیق و دود است</p> <p>ماہیت آن چسبہ تحقیق</p>			
۴				
۵				
۶				
۷				
۸	بیج ماہیات اوصاف کمال	کس نداند جز با بار و مال	لطف ماہیت نداند طمٹ را	جز کہ گوید است چون جلد را
۹	طغیلا نبود زو طی زن جز	جز کہ گوئی است انوشکر	کی بود ماہیت ذوق طمع	مثل ماہیات حسد ای مطاع
۱۰	لیکن نسبت کرد از روی خویشی	با تو آن حال کہ تو کو در پیش	تا بداند کودک آزار و مصل	کہ نداند ماہیت یا عین حال
۱۱	پس اگر کوئی بدنام دوست	در بگوئی کہ ندانم دوست	گر کسی گوید کہ دایم زوہر	آن رسول حق و نور روح را
۱۲	گر بگوئی چون ندانم کان شہر	ہست از خورشید و میشتو	کو در کان خسرو در کتابا	و آن امامان جسد در جہا
۱۳	نام او خوانند در شان ضیاع	قصہ اش گویند از اضیاع	را سکو داند از راز و صیغ	کہ چہ ماہیت نشد از لوح
۱۴	در بگوئی من چہ دانم زوہر	ہمچو اوئی داند او را حق	مور لنگم من چہ دانم فیل را	پس کی داند ہر ایل را
۱۵	این سخن ہم بہت از روی آن	کہ ماہیت نہیں اطفالان	عجز از ادراک ماہیت عمو	حالت عاہ بود مطلق کو
۱۶	را ند ماہیات و ستر بر آن	پس چشم کا مان باشد غیا	در وجود از ستر حق ذات او	دور تر از وہم و ہستیار کو
۱۷	چو کہ آن مخفی نماید از حسرت	ذات وصفی چہیت کا بیا	عقل بجی گوید این و بہت	نی ز تا ویلی محالی کم شنو
۱۸	قلب گوید ترا کای است حال	انچہ فوق حال است اید جا	واقعاتی کہ کونست بر کشو	نی کہ اول ہم محالت مینود
۱۹	چون باندیت زوہر از آن کم	میسہ را بر خود مکن جہل شہتم	چون خلاصی یافتی از صہ بلا	ضرر را بر خود مکن رنج و غم
۲۰	سل گیرش تا کرد مشکلات	در نہ شد شکر چو زہر طا	سوی بحث خویش تا رای بوا	کاین سخن پایان نہ دار و جان
۲۱	<p>جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از</p> <p>روی نسبت و اختلاف جہت</p>			
۲۲				
۲۳				
۲۴				
۲۵				
۲۶	نسبت اثبات با نفی از جہت	کہ بیانش میکنی بر کوہ دست	نفی آن یک چیز و اثباتش	چون جہت شد مختلف نسبت
۲۷	ماہیت از زیت از نسبت است	نفی و اثبات است ہر دو بہت	آن تو فکندی کہ بر دست بود	تو بفکندی کہ حق توست نمود
۲۸	زور آدم زاده را حدی بود	مشت خاک است لشکر کی	مشت مشت است فلکین	زین دو نسبت نفی و اثبات
۲۹	یعرفون الانبیاء ضد ہم	مثل الایستہ اولاد ہم	ہمچو سر زندان خود و سدا	مگر ان بصد دلیل و نشان

طمٹ
خون حیض باث

۱
دلی
جمع است

کتاب
در اینجا مطلب مراد است

نسبت قیامات
یعنی بدنام و ندانم کہ جو
دانائی بود و بکنہ ناوانی
از تفاوت نسبت بود
انجا بیان میکنہ تفاوت
نسبت بسیار از نفی و اثبات
در یک موضع را با یک نام
میرساند

یک از شک چنانکه
انتم تحت قبای کانون

خویشتن را بر ندانم نیند
جز که یزدانش نماند ازین

پس چو عرف گفت چو بی گری
هم بنسبت گیر این مضوح را

گفت لایع فحشم غری نذر
که بداینه و ندانی نوح را

مسئله فاقای درویش کامل

گفت قایل چه جان وین
چون بان شمع پیش فاقا
نیت باشد روشنی بدترا
نیت باشد طعم خل چوین

و در بود درویش اندروین
نیت باشد هست باشد چقا
کرده باشد آفتاب او را
هست آن دیند و چون می کشی

هست از روی بقای نیت
هست باشد ذات او با تو
در دود صد من شمع بگوید
پیش شیر آهوی بیوش

نیت گشته و صف او صفت
بر نی بنسبت بسوزد آن مهر
چون در فکند می گشت حل
هستیش در هست او و پوش

نیت زینت زاکس جان
بی ادب باشد چو ظاهر بگری
مات زید زید اگر فاعل بود

که بود دعوی عشقش بگری
لیک فاعل نیت که فاعل بود

هم بنسبت دان فاقا نیت
چون باطن بنسب کوی کوی
او ز روی لفظ نوحی فاعل است

این دو ضد با ادب با بی ادب
او و دعوی پیش آن سلطان قفا
دور او مستعمل و تامل است

قصه وکیل صدر جهمان که منتهی شد و انجسار گر بخت از بیم جان با عشقش گریبان گرفت که کار جان بجهر جانان سهل باشد

دست ده سال سرگردان گشت
گفت تاب فرستم زین پیش
باد جان منم او خیم کرد و باد
عقل دراکت از فرات وینا

در بخارا بنده صدر جان
که خراسان گرفتار گشت
صبر کی داند خلاعت را
آتش خاکستری کرد و بنیا

ستم شد گشت از صدر جان
از پس ده سال از آتش
از منق این خاکها شود
باغ چون جنت شود و این

گشت بی طاقت زایم منق
آب زرد و گنده و تر شود
زرد و ریزان بک او آتش
بید از فرقت چنان لرزید

هر چه از وی شاد گشتی در جان
گر گویم از فراق چوین شرا
از فراق او بپسندیش ازین

تا قیامت یک بود از حده
همچو تیر انداز بکسته کمان

پس شرح سوز او کم زین
زاکه گشتی شاد بر کس

رب سلم ربت سلم کوی پس
آخر از وی جنت و بهمن باشد

پس چو عرف گفت
چون اول توفیق نماند لایع
و چون دوم کلمه تشبیهی بر
ببرخون ملحق فرمود در همین
ببرخون ملحق جای دیگر که بر
فرموده و ترتیب لایع فهم نظر
در حدیث قدسی که اولیای
تحت قبای لایع فهم غریبی
اولیای دین در تحت قبای
منتهی نشانی ایشان را
غیر من معنی نذر پس و انگار
و کانون پنهان و ازین
ایمان و مراد به اولیا را
انزبیا است چه چیزی است
آن در پیش
بین آن در پیش در آن حال بخود
خود نیت و نجاتی است
فلا ع
بی سامان جدالی اینجا
مقصود تشبیه است
در شوره و تیره و دوری
شد عرب این را جایز میداد
و در زبان هم جایز نیست
و معلومی متابعت عرب کرد
است و چون او استاد
است عمل او صحیح است
حرف
تبا و فاسد
دخم
ناگوار و بد بو

کالود با الرحمن منک
یعنی پناه بخت از تو

بر زخم
جای نشسته و دادن

در
قلعه و حصار را گویند

دک
جای نفس زدن و دیگر از
گویند

خدا
درختی است که چوبش بسیار
سخت است که تر و زین است
انسان سازند

منق
زده و خود را گویند

استرا
جنبیدن است

بستر
نومیه

چند
فرایم آوردن و تیار کردن

صیف
تابستان

محقق
سودان باشد

شیش
جگر سعه و از امرو
قلب گویند

از تو هم بجهت تو دل بونی

نیش از آن کو بجهت از تو بچ

همچو مریم کوی پیش از تو ملک

نفس کشا شود با الرحمن منک

پیداشدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و بر بختی و پناه گرفتن و بحق سبب و تعلق

۱ دید مریم صورتی بس جان فزا
۲ از زمین بر رست خوبی بی بجا
۳ صورتی که یوسف دیدی
۴ گشت مریم خود و بچیش را
۵ چون چهارم از دید ملک بقرار
۶ از پناه حق حصار می شد
۷ شاه و شکر حلقه در گوشین
۸ زهره بنی مرزهره را نام
۹ دو دآن نام و لیسم بر او
۱۰ سایه بود تا دیس او بود
۱۱ جمله در اکات بر خدای ملک
۱۲ جمله در اکات را آرام می
۱۳ دآن و گر چون کشتی بی بان
۱۴ چونکه ناپیداشد و جانشین
۱۵ چون بسازد و دیگر گویند را
۱۶ گر نبود شب همه خلعتان از
۱۷ شب پدید آمد چون کج جوی
۱۸ زانکه در جنبه جی آن سبک
۱۹ منتش را سوستی از رخ چون
۲۰ چونکه قبض آمد نود روی سینه
۲۱ چشم کو دک همچو خرد آفرین
۲۲ آن علف تخت کا قصاب
۲۳ نعمت آن کردنی حکمت از بی

۱ جانشینانی دلربائی در خلا
۲ انجان کز شتی و دید بجا
۳ دست از حیرت زدی چون
۴ گفت بچم در پناه لطف
۵ حازمانه ساخت بخت حضرت صفا
۶ یوز که نزدیک آن بر گزید
۷ خردان عقل بیوشش همه
۸ عقل کاش که بر سینه کم زند
۹ دور از آن شب باطل با عجز او
۱۰ این بستش که دلیل او بود
۱۱ او سوار با پادشاه چون ملک
۱۲ وقت پیداست و قیام می
۱۳ داند که اندر تراج مسرین
۱۴ همچو خندان سوچی و بر او
۱۵ صید بود آن خود بخت یا بدی
۱۶ خوشتن را سوغند و رها
۱۷ تار هند از حصص و میخانه
۱۸ حسیج را دغلی باید عهد
۱۹ که در زمان کشتی آن کهن
۲۰ تازه باش و چین میغلین بر
۲۱ چشم عسل حساب آخرت
۲۲ بر حسم تار از دین نیا
۲۳ چونکه حق گفت کلامی ز تو

۱ پیش او بر رست از روی من
۲ لرزه بر عصبای مریم افشا
۳ همچو گل پیشش بر وید و بگل
۴ زانکه عادت کرده بود پادشاه
۵ تا بگاه مرگ حسی باشد
۶ چون پدید آمد غنای عقل سوز
۷ صد هزاران شاه ملوکش بر
۸ من چگونیم چون از دودشت
۹ خود نباشد آفتابی را بل
۱۰ این جلالت در دلالت و
۱۱ گر گریزد کس نیاید کردش
۱۲ آن یکی همی چو بازی پرو
۱۳ چون شکاری می نمایدان دو
۱۴ منظر چشمی هم یک چشم باز
۱۵ مصلحت آنست یا یک عتی
۱۶ از هوس و حرص سوداوند
۱۷ چونکه قضی آیدت ایراد
۱۸ که بسیار فصل تابان
۱۹ که ترش و است آن می
۲۰ کودکان خندان و نمایان
۲۱ او در جنبه جوی علف
۲۲ روز حکمت خود علف کا خفا
۲۳ رزق حکمت بود در رقت

۱ چون در خورشید از روح آلا
۲ کو برهنه بود و ترید از فضا
۳ چون خیالی که برادر دسرد
۴ در بر نیت خفت و ن سوخت
۵ که نیاید خشم راه مقصد
۶ که از او شد جگر با تر دوز
۷ صد هزاران برقی داده برق
۸ و گمسم را دگر او سوغه است
۹ غیر نور آفتاب مستطیل
۱۰ جمله در اکات پس اوست
۱۱ در گریزد او بکس پیشه
۱۲ دآن یکی چون تیغ منفر میزد
۱۳ جمله عیانند آن لهور
۱۴ تا که پید کرد آن صید باز
۱۵ قوی گیرند و زور از رختی
۱۶ هر کسی دادی بد آن سون
۱۷ آن صلاح تر است پس دل شو
۱۸ سورش خورشید در تابان
۱۹ صیف خدشت اما محرق است
۲۰ غم جگر را باشد و دی
۲۱ این ز قصاب خسته است تلف
۲۲ بیوض داده است و از عطا
۲۳ کان گلو گریست بگر و قبت

خود بنده و بندگان

بنده و بندگان منزل مکان نمی خور
بگیر مکان اصلی را و نمی خور
طلقاتی باشد که لغت از خود
یعنی وجود مجازی بی مکرر
در عدم یعنی در وجودیت بود
حق حقیقی لکن مراد حقیقات
یکتای نقد من پیش می است
یکریقه دیگر من نزد طلاق است
و دیگر من دیگر بی تجانی حقیقت
من از مقام خدمت غلطی
مقدور من را لا اله الا الله
بنده و بندگان را بر و لم یج
عن تعالی

من ز لاجل

یعنی تو لاجل و عود و لود
میگویی از جهت دوری من
و من از تو لاجل بهم رسیده
چون حال تو به حتم و قوت
و غذای من حال تو به حق
است و منی تسبیح و صبح
تسلیم و پناه تو ام بحال تبار

که بحث به روی

و زاری بخار علم و فضل است
چون علماء و بزرگواران بود
بخار اللهانه و بخارای معنی
سخن است که به علم باشد

نیت گاه

جای زور و رخت

خواجده اش

همقطار را گویند

نزل است از منزل است
و صورت از صورت کعب

۱	در نظام او بسی حسود خوری	کر ز شیر و یون و ابری	کو خورنده لغت های باشد	این بان بستی دانی باشد
۲	آن حکیم غیب فخر العافین	در الهی نامه گوید شیخ این	از حکیم غزنوی بشنو تمام	ترک جوش کرده ام من نیم خا
۳	این فسخ نم هست انجم مرا	قد شادی میوه باغ غمست	زانکه حاصل غم خورد و کدنگ	غم خور و مان غمسم و مانج
۴	حاشا از معدوم شیمی جینه	حاصل از انجوزی برینج	از سپه دویه نظر کن در مشق	غم چوبینی در کنارش کین
۵	حل را هر یک ز دیگر میر بود	زانکه در آن پنج میدیدند سو	نوکش تا من کشم چش شیر	جنگل میگرداند حلالان بر
۶	با تو باشد آن کا ند مرده	کنج زرقی که چوبی بر یک	این پد کجیت مزد و آن سو	مزد حق کو مزد آن بیما کیو
۷	تا شوی با عشق سرخو خواجه	بر در و ترک ایندم مرده	مونس گور و غریبی شود	پیش پیش آن جبار هات میدو
۸	کا بدان صد سینما بد روی	غم چوبی است پیش مجید	روی چون گلشن زلفین	صبری جید ز پرده جهنم
۹	بعد قبض شست بسط آیین	این دو صف از نیمه است بین	رود و پستی کشاد و کوفه	بعد صفت رخ آنفند دگر
۱۰	چون پر مرغ این و حال او را	زین دو صفت کار و طبع	یا همه بسط او بود چون طلا	چند را اگر قبض باشد دانا

لغتن روح احد پس مریم را علیها السلام که من رسول ختم انبیا و پنهان از من مشو

۱۱	که این حضرت از من مرم	با نکت بروی زد و نمود اگر	همچنانکه بر زمین بر این	چون مریم مضطرب شد یکن
۱۲	از لبش میشد پیانی سنا	این همی گفت و بانه نور	از چنین خوش سخن مرم کش	از سرشته از آن عزت کمر
۱۳	یکبار نقش من پیش می است	خود بنده و بندگان منی است	در عدم من است هم و صاحب	از وجودم میگیریزی عذر
۱۴	هر کجا که میگردی با تو است	چون جانی در دولت است	هم بلالم هم خیال اندلم	مریابنگر که نقش مشکلم
۱۵	که بخرد و کرد و درم شمش	من چه صبح صادق صا دم از نور	که بود چون صبح کاذب فلک	جز خیال حاضری طلسم
۱۶	نور لاجل می که پیش از قول	مر مر اصل غذا لاجل بود	من ز لاجل نظر افتاده	بن گو لاجل عسران نام
۱۷	تو احوذ آری و من جان خود	آن پنایم که مخلص است	من بخارنده پنایم هم دوستی	تو همی گیری پنای من بختی
۱۸	شادی را نام نجف و عجمی	یار را اغیار پنداری همی	تو بر یار و ندای عشق با	آفتی بود تراز نا شناخت
۱۹	چونکه ما در دیم خلش است	این چنین نخلی که قدیارت	تو گر زاری از او ای بیبا	این چنین لطیفی که داز دیار ما
۲۰	چونکه منم بر او نشود	این چنین لطیفی چو نیلی میرد	چونکه به تسلیم آن بنیم است	این چنین مشکین که زلف یار ما
۲۱	چونکه با او صد شوی گرد و چ	تو می بینی که یار بر و بار	یونم کرک از تو ام ای ستیز	خون همی گوید من آمم من
۲۲	که بحث را میرود آن خسته	شمع مریم را بهل افروخته	بر تر از آلت انسان بد	لحم او ششم او دیگر نش

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا

۱	جسز زود	سخت بی صبر و درشت تن	رد سوی صدر جهان کن میگز	تا بخاری در کف را نگر
۲	کشیدن و پهن کردن در	پس بخار منبت در کاش بود	پیش شیخی در بخار اندری	و ای آنکس را که بر دی رف
۳	رشتن و بالا آمدن آب در	راه نهد جسز و مشکش	ای خنک آنرا که ذلت نغ	کافرا گشتم دگر ره برگرم
۴	معنی ابیات عربیه	پاره پاره کرده بود اگان	گفت بر خیزم هم با بخا و او	زنده کن یا پس بر بار پیش
۵	غنای الی حسن	پیش آن صدر نکو اندش او	گویم بکنم پیش جان پیش	بی تو شیرین می بنیم عیش
۶	یعنی نغمه سرانی کن از برای من	به که شاه زندگان جانی	از مودم صدر بندان پیش	ای شربی با نفس و روانی
۷	آرزوی دل من نیست که چ	ابر کی با ناستی تم التور	ایلمی یا ارض می و کن	نوی آن صدری که میرست
۸	موتی کند ابر کس	غم مار و حیات یار صبا	گفت ای یاران و آن گشتم	جان من غنم بخار میکند
۹	نیمی پیش ای ششتم بر دم	هر چه باد اباد بخج میرم	کر چه دل چون سنگ بخار میکند	
۱۰	بجانب طلب کر نام شد	سکن یار است شمشاد من	پیش عاشق این بود حب الوطن	
۱۱	یعنی فرد بر زمین انکس			
۱۲	که کفایت کرد و گزینان			
۱۳	و ششتم ای ششتم			
۱۴	ای نفس از آب خوری بر حقیق	گفت معشوقی با شوق کایفی	تو بفرست دیده بس شربا	گفت نه شکر که دردی گزشت
۱۵	صاف شده و مراد درود	هر کجا باشد شه مار باطل	هست صحر اگر بود ششتم نخل	جنت است آن که با ششتم
۱۶	است که در نخل و در شست	با تو دوزخ جنتی جان فزا	با تو زندان کشتن است اید	بتوشد ریحان گل باجم
۱۷	عدت ایچ یعنی دعوای	هر کجاست تو بامی من خوشم	در بود در قفس گوری نمل	که مرا با تو سر و سودا بود
۱۸	ای مجسمه عهد من بسوی		بس در از است سخن در تظا	
۱۹	ازین بر تو نغمه ای نکوتر			
۲۰	و سخن بروی من کردی می			
۲۱	با و صبا در شرح جامی			
۲۲	عده ای نگاشته شده اما			
۲۳	در نخل نخل متبرع است			
۲۴	که قرب صفت است			
۲۵	گرچه تنها با عوای میرود	گفت اودا نامی کای بخیر	عاقبت ازیش اگر داری	در گز پسر با عقل پیش را
۲۶	یعنی هر که در محبت قدیم	چون بخار را میرود دیوانه	لایق زنجیر و زندان خا	او تو آهمن بستی با خیم
۲۷	اگر چه بطاعت بر تادم	میکند او نینس از بهر کار	او سنگ طلت و توانان	چون همدی و خدایت را
۲۸	ولی در باطن با عوای قدیم	بر تو کرد و کون موکل آید	عقل باستی کرایشان کم	چون موکل نیست تو بکس
۲۹	که نفوس شیطانی و شیطانی	عشقم چنان کرده بود و ابر	آن موکل را نمیدانم	هر موکل را موکل محضیت
۳۰		خشم شاه عشق بر جان شست	بر عوای و سیه پیش نیست	بسنده آنرا که من ازین
۳۱		هر که بستی در زبانی میرود	گرچه تنه با عوای میرود	کر از او واقف بدی فغان
۳۲		ریختی بر سر پیش شاه خاک	تا امان دیدی ز دیو سمن	میریدی خوشی ای کم
۳۳				
۳۴				
۳۵				
۳۶				
۳۷				
۳۸				
۳۹				

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهر با کدام بهتر است

منع کردن دوستان و از مر حبت بخارا

جسز زود
کشیدن و پهن کردن در
رشتن و بالا آمدن آب در
معنی ابیات عربیه
غنای الی حسن
یعنی نغمه سرانی کن از برای من
آرزوی دل من نیست که چ
موتی کند ابر کس
نیمی پیش ای ششتم بر دم
بجانب طلب کر نام شد
در بنگان بروین ایلمی ایچ
یعنی فرد بر زمین انکس
که کفایت کرد و گزینان
و ششتم ای ششتم
ای نفس از آب خوری بر حقیق
صاف شده و مراد درود
است که در نخل و در شست
عدت ایچ یعنی دعوای
ای مجسمه عهد من بسوی
ازین بر تو نغمه ای نکوتر
و سخن بروی من کردی می
با و صبا در شرح جامی
عده ای نگاشته شده اما
در نخل نخل متبرع است
که قرب صفت است
گرچه تنها با عوای میرود
یعنی هر که در محبت قدیم
اگر چه بطاعت بر تادم
ولی در باطن با عوای قدیم
که نفوس شیطانی و شیطانی
سهم ایچا
چشم سوز زانین
عوان
سخت گیر را گریند

غزشتی زین دوغین پال
جد کن کر گل آلوده مکن

پرتوبالی گوشت سوسوی بال
لیک گوشت کرشد و پندم

پرسبک در دزه بالا کند
پند داد لعلت عاشق بسی

چون گل آلود گرانیا کند
عادل بیدر و سپهر قهنگی

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان

گفت ای صبح خوش کن چند
آنطرف که عشق میافزود
عاشق ز هر زمانه نیست
هر کی جان رستانه ده به
از مودم مرگ من در گیت
یا منیر الخدیجه یار و یار
پاری گوگرچه تازی خوشتر
بس کنم لبه در آمد در جفا
گرچه آن عاشق کجاست
خاشنه و نعره گرانسان
سلسله این قوم جد شکار
کردم خصل و مبار میرود
در بخارا در سنه با لعلی
هر که در خلوت به پیش رفت
دید بر دهنش و خالب فرا

پندم ده زانکه بس سخت است
بوحسین شامی درسی نکرد
مردن عشق خود بخیر است
از بنی بر خوان تو عشرت اهلها
چون رهم زین ندگی پاکست
اجذب قلبی جدی باللقا
عشق را خود صند زبان بگرفت
گوشش شود و اندکم بصیر
نی بدرس فی بهتایمرد
میرود تا عشق و تحت یار
مسند دور است اما و یار
به مبین ذکر کج را میرود
چون بخار و روی و فغانی
او زده شکار بنویسد نگاه
زین جسمی دنیا بجز عاید
بازد و سوسوی حدیث انجون

سخت تر شد پند من از پند
تو من تدیدم آنشتن کین
او دو صد جان زده از تو
گرچه خون من آن دوست
اقلوانی قتلوانی یا ثبات
لی حبیبی جبه یسوی کج
بوی آن دل به چو تران شود
چونکه عاشق تو کرد اکنون بر
عاشقا زانکه در سر حسرت
در شان آشوب و سنج و زلزله
مسند کیش از برسد کس ترا
ذکر هر چسیری و خاصیتی
آن نجای غصه و دانش بدست
با جمال جان چو شد همکار
زانکه دنیا را همی بینید
کز غم صدها جهان شناسان

عشق رشتناخت و نشند تو
تشنه دارم بخوان پیشتر
و آن دو صد میکند هر دم
پای کو با جان بر شام برود
آن فی قلی حیات فی حیات
لویث یسوی علی عینی مث
این زبانه جملد حیرن شود
چونکه عیت را ن کند بر در
دست و در و بستان کج
نی زیاد است و باب سلسله
کو بکنج حق و کینه با
زانکه دارد هر عرض با هستی
چشم بر خورشید پیش میگذاشت
باشد شش هزار و شش
و انجا پیر افسی دانندین

رو نخواستن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهادن عشق خوابه ریز
آن بیابان پیش او چو گلستان
ای بخار را عقل نیست بود
چون سو آن بخار ابدید
بر سر در ویش گلای میزد

دل طبعان بسوی بخار گریتم
می فاد از خنده او چو گلستان
لیک از من عقل دین بر بود
در سو غمسم بیاضی پدید
از کلاب عشق او خال بند

ریک آمیزش او چو خیر
در سمرقند است غذا مالش
بدیه مجیم از آنم چو نلال
ساعتی اقامد بهوش در
او گلستانی نهانی دید بود

آب چو نیش او چو نیک
از بخار ایاق آن شدید
صد به مجیم در این صف
عقل او پدید در بستان باز
غارت عشق ز خود برید

عاذلان
جمع فارسی عاذل یعنی
و دال مجر ملاکتند و چرت

نصیحت

از بنی انج

اشارت است بدین کرم
جا بهخته فایده خیر است
من جا بهخته فایده خیر است
مشابه یعنی بیکار و بیکو کند
ده برابر آن شد در نزد خدا
بر که کار بد کند خوانند از سر
داده نشود

سبقت

کت جیت که اطفال خوانند

مشکله

از میان طبعیت است
صاحفه و میکند کرد
را میکند و کتب را
بزرگانه چو در محکم
در مقام و پیشرفت
تخلل آن فاد در او
صاحفه بسیار لطیف است
میکند در سامات و برکت
تمام میروند

نی زیاد است

در بیان شکی بر تابه
که شل درجه ای بر زبان
فرض میکند بعضی فوق بعضی
او تا شل

سستان

واژگون و بر از یار

پیش ترستم

۱ زیرا که این مولات و حیوانات
۲ استکالات است بر طویل
۳ و این استکان چنان است که
۴ مستحل هر چه در فعلیات و مال
۵ تحصیل کرده و در آنجا
۶ داشته باشد هیچ شئی را از آن
۷ آنچه از قوای فطریه متعلق
۸ بود در مقام جان بود در مقام
۹ حیوانی است و آنچه از قوای فطریه
۱۰ در مقام حیوانی بود از قوای
۱۱ طبیعت و حیوانیه محروم و در مقام
۱۲ مقام انسانی است و در مقام
۱۳ انسانی و آنچه در مقام انسانی
۱۴ کامل است پس تبدیل استکمال
۱۵ مثل تبدیل استکالات و در مقام
۱۶ میت که خلع پس باشد بلکه
۱۷ پس لم یسرع ثم یرجع
۱۸ و فقدان میت که در قاضی
۱۹ عدمیات من حیث الیقین
۲۰ عدم و آنکه قیاس بر آن
۲۱ حتم و وجود مجرد و محال
۲۲ غیر متناه استکالات و
۲۳ بذات حقیقت است و نیست
۲۴ بلکه امتیاز است و چون کمال
۲۵ عقل و مکی فواید است که است
۲۶ زیرا که وجود را بطریق اولی
۲۷ و چون هست حسی و خیالی است
۲۸ و استکمال عقل و مکی محسوس
۲۹ و نور عقل ضعیف دارد تا
استعداد عقل جزوی عقل را
بنام کرد
۱ کره ناز را گویند
۲ یعنی عالم بالا
۳ مختص
۴ محل خلاصی و نجات

مستطاب
نکات مرقوم

۱ توفیر و در خور این مضمون

۲ با شکر مقرون گرچه نئی
۳ این سخن پایان ندارد و تیسر

۴ رخت حلفت با تو هست عاقبتی
۵ تا رود سوی بخش را بخوان

۶ و از حسن و دالم تر و با خافتی

در آمدن آن عاشق الایامی در بخارا و تهدید کردن دوستان و از پیداشدن او

۱ همچو آن سستی که پرد بر آتش
۲ که ترا میجوید آن شعله خفین
۳ شعله صدر جفان بودی در
۴ غدر کردی و از حسن اگر بخنی
۵ ای که حلفت بر عطا رفتی
۶ هست صد چندین خونمای

۱ اندر آمد در بخارا شادمان
۲ کناره شش گیر و گوید گیر
۳ نامش از جان نوده مساکین
۴ مستم بودی و منسپ است
۵ دسته بودی با چون و بختی
۶ عقل و عقل قضا انجمن کند
گفت از اجاه نقض ضای

۱ پیش مشوق خود و دادالان
۲ هر که دیدش در بخارا گفت خیز
۳ اندر آمد در میان خونخویش
۴ هم شیرش بودی هم مستم
۵ از بلا بگریختی با صد جل
۶ محسن خروشی که باشد شیر جو
صد ره و محسن و از پست را

۱ پیش از پیداشدن منشین گریز
۲ بخت کم کن بروم و خون
۳ شستی از بهر گناهی متهم
۴ ابلهی آوردت اینجا یا اهل
۵ زیرکی و عقلی حال کیت کو
۶ از قضا بسته شوگر از دست

جواب عاشق عاذلان تهدید کنندگان

۱ هیچ مستحق بگریزد از آب
۲ گویم آنکه که بر پند از بطون
۳ من بهر جانی که بستم آب جو
۴ گر بریزد خونم از روح الایمن
۵ شب همی جو شمشیرش همچو
۶ کو بران بر جانستم خون جو
۷ گاو موسی دان مرا جان داد
۸ بر جید آن گشته ز پیشتر جا
۹ از جادای مردم و نامی
۱۰ حمزه دیگر بپریم از بشتر
۱۱ بار دیگر از ملک فتنه بان شوم

۱ گفت من سستیم آیم کش
۲ کرد و صد بار شکر کنایات و خیر
۳ کاشکی بحسرم روان بودی و من
۴ رشکم آید بودی من جای او
۵ جرم جرمه خون خورم همچو من
۶ روز تا شب خون جرم سید
۷ عید قربان و دست عاشق گاویش
۸ جزو جسد و هم خضر از زاده
۹ در خطاب اضربوا بعضنا
۱۰ و از غامر دم بحسب خون زدم
۱۱ تا بر آرم از ملایک بال پر
۱۲ آنچه اندر و هم ناید آن شوم

۱ گر چه می دانم که هم کم کش
۲ گر بر امان دست و شکم
۳ جنت اشکم که بدر از موج آب
۴ دست چون فشم همچو من
۵ چون بینم چون چنین خونخوار
۶ من پیشانم که مکر اینختم
۷ گاو اگر خشد و گر خیزی خور
۸ گاو موسی بود قربان گشته
۹ یاکرامی از بخارا بهر
۱۰ مردم از حسیرانی و آدم
۱۱ و از ملک هم بایدم جتن جو
۱۲ پس عدم کردم چون از غن

۱ عشق آب از من نخواهد کشم
۲ اگر بپریم دست و شکم منتظان
۳ طبع عشق آب میگویم چو گل
۴ تا که عاشق گشته ام ای کارا
۵ از مراد و چشم او بگریختم
۶ بر بزم و عید خودی پرور
۷ کترین جزو شش جات گشته
۸ ان اردتم حشر از روح الظفر
۹ پس چه ترسم کی مردن کم کش
۱۰ کل شئی با ملک الا وجه
۱۱ گویدم کانا لایب را چون

در بعضی نسخ ممکن است که
ولی چون روزگار قدیم است
که زهره از برای جریب میزد
مندر اغم کرده پرشیدنی
و مولوی را مراد همان است
بنسبته خیال این عاشق .

چون نغمه فیه
یعنی روح چون دم مبارک
حق است و حق مجرد است پس
دم مبارک مجرد است از برای
تن و آن عالم است و تن
از عالم خلق و در بعضی زای
حق جدا یعنی را شدادی
حق صورت هر قبل است .

۱۹

ص

د

۲۴

صفت
آوازه و سدرت

۲۷

تمنوا الموت

این آیه در سوره مبارکه جمعه
و هست که قل یا ایها الذین یؤمنون
ان رزقکم انکم اولیا و تبعدون
دون الناس فمنوا الموت ان
کنتم صادقین .

۱	همو مستحق حریص آب جو	همو سیرانی نهان خلعت	مرکب دنان کا تاق است
۲	کوزه میسم جان جانان میرد	میخورد و اندر عسل باصوب	مرکب او آبست و او جای است
۳	آب را از جوی کی باشد گریز	صد هزاران جان میبردند	سوی تیغ عشق ای سنگ زنا
۴	زین سپس کی کم سونی بقا	محو کرد و در وی و چون او شود	آب کوزه چون آب جوش
۵	جانب آنقدر شد با چشم	عذر آنرا که از او بگریختم	خویش را بر نخل او آویختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست ارجان است

۶	رفت آن بیل سوی صدف چنان	بانج چون عطران و انگ دنان	هم کفن هم تیغ اندر دست او
۷	شش سوز دیا بر آید ز دورا	چون که بود او عاشق مرست او	این زمان این احمق یک بخت
۸	اجتماعه رفت و از جانان	آن مساید که زمان به بخت	لیک شمع عشق چون آن شمع
۹	فیما یه آتش و جسد خویش است	روشن اندر روشن اندر دست	

حکایت آن مسجد که همان کش بود و آن عاشق مرکب

۱۰	مسجدی بد در کنار مشربی	یک حکایت گوش کن ای نیک	بچکس در وی نختی شب زیم
۱۱	مسجدم چون خسترن در گرفت	که زین سوزند شایسته بستم	خوشتن را نیک از این آگاه کن
۱۲	اندر آن همان کشان تا کند	صبح آمد خواب را کوتاه کن	و اندر گشتی که سحر است و طلسم
۱۳	بر درش کای میمان اینجا بشا	که در عهد بسته است جبر جم	شب محبت اینجا اگر جان بخت
۱۴	فانسی کا یه شماره کم امید	در نه مرکب اینجا بکین بخت	

آمدن همان در آن مسجد همان کش

۱۵	که شنیده بود آن صفت محبت	نایکی همان در آمد وقت شب	از برای آزمون میاز نمود
۱۶	گفت کم گیرم بس و بخت	ز آنکه بس مراد از جان باز بود	صورت تن کو بر من بکتم
۱۷	چون نغمه بود از لطف خدا	نفس کم ناید چون باقیم	تا نغمه با نکت نغمه این
۱۸	چون تمنوا الموت گفت ایضا	تا در آن کو هر از نغمه صد	

ملاست اهل مسجد همان عاشق را از ختن و نخت

۱۹			
----	--	--	--

کتاب
کتابخانه روزگار
بر تختی باشد از او
گرفته اند

خرد

فلو
طریق خیر پنهان

خاست
خاست کار

نیم
پیشانی

منش
کابل بکار

حفظ
نیز چرمی

مطار
پر در نمودن

چشم
طفل در شکم

دخم
ناسا کار و بار

کون
در بعضی نسخ است

عده
که در فارسی مقعد است

جوانی
را که معشوق او بود

که غریبی و نیکوئی تو حال
بر که این سجد شکی نیست
گفت ایدین نصیحت از رسول

قوم گفتند که این انجیل
کا نذر این چاکر خست از دلو
نیمش ترک بلا ایل اندیش
آن نصیحت در لغت صد غلو
بی خیانت این نصیحت از دلو

مانگو بد جاستانت همچو کب
اتفاق نیست اینجا بار بار
از یکی تا پانصد هیند از دلو
آن نصیحت رستی دوستی
نیما نیست مگر از عقل و دلو

دید و ایم و جسد اصحاب نبی
نی تعلیق از کسی بشیند ایم
در غلو نیست خانی سگ پستی

جواب گفتن عاشق ناصحان ملامت گویان

گفت او ای ناصحان من بی نیک
منشلی ام خشم جوی رخم خور
منشلی نی کو بکف پول آورد
مرگ شیرین گشت و قلم غیر
جوق مرغان از بردن که قصص
مرز بر سوراخ بیرون میکند
نی چنان مرغ قصص کز آن زبان

از جهان و زندگی سیر آمد
عاقبت کم جوی از منل برده
منشلی چستی کز این بل بگذرد
چون قصص مشتق بریدن مرغ
خوش حسنی خوانند از دلو
تا بود کاین بند از پار بگردد
کرد بر گردش گردنه گردن
او حسنی خواهد از این خوش

منشلی بی زخم ناساید تم
منشلی کوی نه بود خود بر کج
آن نه کو بر همد و کانی نثر
آن قصص که هست عین باغ
مرغ را اندر قصص نان سبز را
چون لاله جانش خنجر بیند
کی بود او را در آن خف و زخم
صد قصص باشد بگردن قصص

عاشق بر زخمها بر می تم
منشلی ام لا ابالی مرگ جو
بل جسد از کون بر کانی نثر
مرغ می بیند گلستان شجر
نی خوش نازده است فی صبر و قرا
آن قصص را در گشتی چون بود
آرزوی از قصص و زخم

عشق جالینوس پس این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوالم متنازل باشد

ضمیمه کرم باندیم جان
یا عدم دیده است غیر انجان
لطف ویش سوی مصیبت میکند
یا دریب بودی این شهر خرم
این چنین هم غفلت از عالمی
انجانی که چاکر جبهان
جانهای بهیاسیند باغ

انجانی که گفت جالینوس را
که ز کون استری نیم جهان
در عدم نادیده و شرنهان
او مقدر رشت ما در میکند
تا نطفه ره کردی اندر خرم
همچو جالینوس از نامرعی
صد مدد دار و شجر لامکان
زین قصص وقت تعلقان

از هوای این جبهان از دلو
که بی می پسند بگرد خود قطا
چون چنین گشت میکشید و کرم
که اگر بیرون نهم این کلام
یا چشم سوزیر ایم بدی
آن نازدگان طوبانی کرد
ب و دانه قصص و کرامت
پس جالینوس عالم فاعل

مرغش آید گشته بود است
میکشید و او پس سوی کرم
ای عجب دیگر بنیم مقام
که ز بیرون آن جم دیده
آن مدد از عالم بیرون
آن زبان و عرصه درایت
همچو ماه اندر فلکها بار غنیمت

۱	که نبود ستن دی با زو جنت	این جواب کنش آمد کاینک	پس جوابم بهر جای پس نیست	در ز جای پس نیست
۲	اندازین سوراخ دینا روشن	زان سبب جانم وطن دیدم	چون شنیدم از کجایان	منع جانم شد سوراخ
۳	اندازین سوراخ کاراید گردید	پشیمانم که مراد در نرید	در خور سوراخ دانی گرفت	هم در این سوراخ بنای گرفت
۴	از لعابی خمیه کی فرستی	عجبکوت از طبع عنقا شتی	بسته شد راه رسیدن ازین	زانکه دل برکت ازین رفت
۵	سکه وصل و جذام و شرا	حصه و قونج و دایو شرا	نام جانش در دوسر نام	گر به کرده چنگ خود انقض
۶	مرگت چون قاضی رنجوری	کوشه کوشه میدود سوری	میسند بر مرغ و پر بال	گر به مرگست و مرض چنگال
۷	گر پذیرد شد و گرنه لغت	ملتی خواهی تو از وی در گز	که کسی خواند ترا حکم گاه	چون پیاده قاضی آید گاه
۸	چند باشد مصلحت آخر شرم	عاقبت آید صبا می خرم	که زنی چرخه تن پاره با	چتن مصلحت دواد چاره با
۹	برکت زان نوردل لیلی	وانکه در طاعت براند بارکی	پیش از آنکه بختان دوزی	عذر خود از شیشه بخواهی
۱۰	لشکرتان پیش قاضی شرا	ناگهان گیرند و را خوار	کان کوا سوی قضا میخوار	میگردانند گواه و معش
۱۱		کوبیده آمد آتش میمان	زین گذر کن جانب آن شخص	

مقامت کردن اهل مسجد همان تا در آن مسجد خست

۱۵	که باخته سخت باشد رکعت	آن ز دور آسان نماید	تا کند و جاهه جانت کرد	قوم گفتنش کن جلدی و
۱۶	در دل مردم خیال نکند	پیشتر از واقعه آسان بود	وقت بیچاره دست او چیت	بس که کا و بخت خود را از دست
۱۷	کان اجل کرگست و جان پیش	چون ریشی برین پویی	از زمان کرد در بر کس کار	چون در آید اندرون کارزار
۱۸	خمرش از تبدیل یزدان حل	کیست ابدال آنکه او مبدل شود	ایمن اگر کرک تو سر ز شد	وزاد بدست و دست شیر
۱۹	با ستم با ستم با ستم	گفت حق اهل نقایا سید	شیرینداری تو خود را برین	لیک متی شیر گیری و انجان
۲۰	لا شجاعت یافتی قبل از مرگ	گفت سحر سپیدار غروب	در غنچه چون غورتان خایم	در میان حسد که مردانند
۲۱	وقت کرد و فریختن ساز	وقت ذکر غره شمشیر ساز	وقت جوش جنگ چن کعبه	وقت لاف غرورستان گفتند
۲۲	کورد در وقت صقیل اجا	من عجب دارم ز جوابی	وقت ضربت میگردد کوبو	وقت آید دل او زخم جو
۲۳	بوسه ده بر بار تا با بی	چون گواهیست خواب از قاضی	چون گواهیست نیست و غری	عشق چون غوی جادیدن گوا
۲۴	برفت از آن ز در بر کرد و زد	برفت چوبی که از آن مرزد	بلکه با وصف بدی اندر تو	آن جابا تو نباشد ای سر
۲۵	شیره رازندان کی باشی	تا ز شکست و از پند خوشی	آن نزد بر لب ز یک کس	که بر دهر لب را کن کیش
۲۶	آمد و گرفت ز دوش کن	دید مردی بختانش زار	قد بود آن یک بنود چو	آن یکی نیز تیسری را بهتر
۲۷	من بر آن دیوی ز دم کا و اندر	گفت او را کی ز دم کجاست	چون نرسیدی قدر زدی	گفت چندان آن یک را زی
۲۸	آب مردی آب و آن بخت	آن گردوی کز آب بخت	مرگ آنخو خواهد و مرگ فنا	مادر اگر گوید ترا مرگ تو باد
۲۹	با چنین با وصف میجا	لاف غره زار خوار کم شنو	تا چنین بهر ز غنچه ماند	غازیانشان از غرور آید

عمر جوا
یعنی مالار وید بر درختان از
چند نفر قنق مرغان

قونج
رضی است

جزام
خوزه باشت

منص
پنج شکر گویند

حصه
دانه مرغی که از زبانی خون
در بدن بهم رسیده خالها
مملکت بود

مالیجول
رضی است و دایمی
مرسام نیز رضی است از دست
خون پیدا شود

بارگی
مرگ است

جلدی
شجاعت و دلادری

سد
محکم

لا شجاعت
قبل از مرگ یعنی شجاعت نیست
که پیش از مرگ بخت

سکند

بضم هر دو سین با هموار
درشت قین باشد

راش
بسیار و گونا

زاد و کم خالا
اشارت بآیه و چه در سوره
توبه و راجعوا فیکم ما زادکم
الاخلاق و لا وضو خلاکم
یعنی لغتند و فیکم ساعو
لهم و بعد علم باطل المعنی
اگر برین اندکی درین ساعو
نفرودند و شمار و کمرهای
و مکر و در در میان سخنان
یعنی و فیکم و ساعو و ساعو
شما جاسوسان ما را زاده
خدا و اما است برکم کند

حشر
یعنی کرده

این آیه شریفه در سوره بقره
انفال و تفسیر است و از
زین لکم الشیطان اعماکم
قال لا غالب لکم الا من
انما سرانی جاد لکم علی ان
الفتان نکس علی عقبتکم
انی بری منکم انی اری ما لا
ترون انی اخاف الله و قد
شید العقاب

جانشین
جمع جوشن جل و جل و جل
در غالب رخ با عین کتب است
و با بجزه اصح است که جمع
جوشن باشد که معنی جل
خط است
معنی کرده و از مردم نیز

جوشن
سپاه را گویند

جوشن
یعنی جمعی و معین سیمایم

۱ زانکه زاد و کم خالا گفتی
۲ خوشترن را با شما هم صفت
۳ است بادام کم خوشترنج
۴ کبر ترسان ل بگو از کجایان
۵ چون نازد ره پادشاه چون
۶ در بد اندزه دل پر هوش
۷ پس گریزند و ترسانانند
۸ طبع طاعت است و سوت کند

۱ گزینتی سست برگردان و
۲ پس گریزند و دل صفت
۳ به زبیا تلخ است
۴ میزد در شک حال آنچنان
۵ با ترو دها و دل پر خون و
۶ کی رود و بای و دگر گوشت
۷ که چه اندراف سحر بلند
۸ طبع طاعت است و سوت کند

۱ که گریشت با شما همه شوند
۲ پس سیاهی اندکی بی نفر
۳ پنج و شیرین گریخته و یک
۴ میزد در شک حال آنچنان
۵ با ترو دها و دل پر خون و
۶ کی رود و بای و دگر گوشت
۷ که چه اندراف سحر بلند
۸ طبع طاعت است و سوت کند

۱ غازیان بنیر سپهر کن شوند
۲ به که با اهل نفاق آید شتر
۳ نقص آن افا که بمانند
۴ کام ترسان میند عی دی
۵ او کند از بیم کتب و قضا
۶ زانکه وقت ضیق و بیمند
۷ توز طاعت و سوت کند

گفتن شیطان با ویش که بجنگ احمد علیه السلام که من یاریجی کنم و قبیله خود را بدم و خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

۱ همچو شیطان و ساد و تریش
۲ چونکه شیطان در پشه صید
۳ که بیارم من قبیله خویش
۴ چون قریش گفت او حاضر
۵ آن جنود اهل ترو با صفت
۶ که اخاف الله و من عون
۷ گفت منم من همی نیم جز
۸ دی همی گفتی که پانده اندم
۹ تا بجزویم آن دم تو وادیم
۱۰ دست او خیم و دست او شد
۱۱ چونکه ویران کرد خیم عالم
۱۲ نفس و شیطان و دگر گوشت
۱۳ دشمنی داری چنین و در خویش
۱۴ در دل او سوز و خیم و دگر گوشت

۱ دم دمید و گفت کرد و تریش
۲ خواند فسون کاسه جانم
۳ تا که در حسیجا بود پشته شما
۴ هر دو شک در ملاقات آید
۵ کشت جان و در بیم شکست
۶ از همسوارانی آری ما را ترون
۷ گفت می بینی جانشین
۸ که بودمان فتح و نصرت
۹ تو بنون رفتی ما هریم شدیم
۱۰ چون گفت او در دل سپید
۱۱ پس گفت انی بری منکم
۱۲ در دو صورت خویش را بزمود
۱۳ مانع عقلت و خیم جان کش
۱۴ سر زهر سوزان میار و دگر گوشت

۱ تا که در حسیجا بود پشته شما
۲ چون سپه گرد آمدند گفت
۳ مر شما را عون یاریم کنیم
۴ از ملائک و شیطان سپی
۵ پای خود واپس کشید و بگریخت
۶ گفت حارث ای سر و کل
۷ می بینی خیر این یک است
۸ دی رعیم همیشه بودی این
۹ چونکه حارث با سر و گفت
۱۰ سینه اش را گرفت شیطان و گریخت
۱۱ کوفت اندر سینه و خیم
۱۲ چون شد و عمل کایشان یک
۱۳ بگفتن حارث که چون سیمایم
۱۴ نام پنهان شدن و یواز نمون

۱ پنج و بنیاد ویش بر کنیم
۲ کرد با ایشان بحالت گفتگو
۳ تا سپاه دشمنان بکنیم
۴ سوی صفت مومنان و بی
۵ که همی بینم سپاهی شکست
۶ دی چاره تومی بگفتی این چنین
۷ آن زمان لاف بود این وقت
۸ و این زمان با حسیجا و مامرد
۹ از عیاش حاکمین شد العین
۱۰ خون آن چپا رگان و گریخت
۱۱ پس گریزان شد چو هیبت ما
۱۲ بهر حکمتش و صفتش
۱۳ پس سوزان گریزد و در فرا
۱۴ و اندران سوزان و خیم و دگر گوشت

که خورشید

۱	که سر آن خاد پشتک بماند	که حسد آن دیور خا بنشیند	چون سرفرو را آید سده	که خوشش چون خوش نشیند
۲	زین چنین مگری شو مایه زین	تا چه در صفت یافت سرود برود	و بدم از بیم صیاد است	ی نمان کرد و سران چار
۳	دل اسیر حرص از وقت	زان عوان متغی شویست	ره زمان را بر تو دوستی کی	کر ز نفس از بدون زنی
۴	بین جنبیکم لکم اعدا عدو	در خبر بشنو تو این پند نگو	تا عوانان در بجهت رتبه	زان عوان مرشدی دوتا
۵	آن عذاب سرید را سئل کرد	بر تو از بجهت این نیامی	کو چه ابلیس است در سجده	طریق این عدو بشنو گریز
۶	باز گوئی را کاه می تنند	سحر گاهی بر بصفت کردند	اوز سحر خویش صد پند کند	چه عجب گر مرگ را آسان کند
۷	آدمی سازد خیر از آیتی	آدمی رحمت نماید ساحتی	نفر بار از رشت کرد انظمن	رشتن را از نفر کرد انظمن
۸	آن فی الو سوا پس سحر است	این چنین ساحر در دوش	بر نفس قلب حایتی میکند	کار سحر نیست کوه دم میرند
۹	نیز روئیده هست تریاقی	اذا آن سحر که رست این سحر	ساحر آن هستند جادوی	اندر آن عالم که هست این سحر
۱۰	گفت من سحر هست دفع سحر	گفت او سحر هست ویرانی	که زهرم من شود بیکس	گوید تریاق از من چه سحر
۱۱	مایه تریاق باشد در بیان	لیک سحری دفع سحر ساحر	سحر حق گفت آن خوش بیلون	گفت پیغمبر که آن فی بیان
۱۲	نوشکر کن تریاقی شدت	جمل آن کرز هر نفس دو گریز	کر نمبه اغراض نفسانی است	آن بیان اولیا و صغیا
۱۳	جانب همان مسجد باز را	بس در از دست این سی اغاز را	سوی گنج سپید کامل نقب	این طلسم سحر نفس اندر کن
۱۴	مکر کردن عاذلان پس در ابهمان مسجد			
۱۵				
۱۶	مسجد ما را کن زین متهم	هین مکن جسدی دانی و نام	هین مکن جسدی دانی و نام	مگر گوید دشمنی از دشمنی
۱۷	بر بجهت مسجد او بد سالی	که بتا ساینده او را خالی	اتنی در مازند سر دانی	تا بهای قتل بر مسجد نند
۱۸	که نه ایم این مکر دشمنان	تمتی بر ما منده ای سخت جان	چونکه بد نام است مسجد او	هین بر جسدی مکن شود
۱۹	ریش خود بر کند و یکجک بخت	چون تو بسیار آن فایده بخت	که نتان پیو دیان بجز	
۲۰		خویش ما را در میکن در و با	هین بر دوتا که این قیل و قال	
۲۱	جواب گفتن همان ایشان را مثل آوردن بدفع حارس			
۲۲				
۲۳	کشت بیابانک دف از کشت شیراکه کوس محمودی			
۲۴				
۲۵	بر پشت اوز دندی			
۲۶				
۲۷				
۲۸	گفت ای یاران از آن یارین	که زلاحی ضعیف آیم	کودکی که حارس کشتی می	ملیکی در دفع رخا میزد
۲۹				

آمد شست
آرد و بدو نظریه با قفد
قایه قیاید لکن بعضی نیت
همچو دال جمله با دال مسجد
میشود و بان در سطره قایده
دال مسجد را می شابد

قفد
خار پشت

بین جنبیکم
اشارت است بدین مسجد
که اعدا عدو کن تفک
الهی بین جنبیک یعنی بین
دشمنان تو نفس تو است
که در میان دو پهلوی

تا ساین
گلوز در از گویند

کیهان
جهان

زین گذر کن باز تا مسجد
نقد همان بگو و آن با چرا

المجلد الثالث

(۳۰۱)

گندم را بگویند

بختی
شتر باشد

بزرگ است
طبل کوچک که زارغان
بجای زمین زارغان

کفیل
بر درخت باشد

اسما خندان
طایفه هستند و در بعضی
و غالب میان ایشان
پیدا میشود که خود را درخت
میاندازند

مقبر
امر کنند باشد

تج
سود و نفع را گویند

کاله
کاله کاله یعنی مساحت

حرف
جمع حرفه است یعنی

چون طغی است
که عقل باطن و کلی باشد مجرد و
بی نیاز ازین و قوی تر باشد
بجزئی بی قاعده و بی نیاز
ندارد و مطلق ذات باطن
ذات خود میشود و عالم
جریات حضوری میگردد
هر جزئی از دیدنی و شنیدنی
و غیر اینها با جمیع جزئیات
مدتگاه میشود و منظر
لاشعشعان چون شایان
شئی عن شئی و لا یلمع عن
قون میگرد

۱ تار مبدی مرغ از آن طبلک است
۲ با سپاهی همچو ستاره بر
۳ با ملک کوس و طبل بروی رود
۴ عاتق کفیل زن طبلک است
۵ عاشق من کشته و قویان لا
۶ ای حریفان من از اینم
۷ فارغم از طغیان از ریا
۸ بر که بسند عطا و صدق
۹ زود در اینا نماند منتظر
۱۰ گرم زو مانده است که با اوید
۱۱ تا به از جان نیست جان باغیر
۱۲ این تصویر و این عین است
۱۳ نیست محرم تا بگویم فی نق
۱۴ بر نفس از آن من البیت
۱۵ بر گمان تشنه یقین است پس
۱۶ زانکه هست اندر طریق یقین
۱۷ اندر الیکم بچینه اکنون
۱۸ دید زاید از یقین بی امتثال
۱۹ از گمان و اقیسین بالامر
۲۰ پانهم گستاخ در خانه دوم
۲۱ آنچه زود بر سر و قدش کرد
۲۲ آنچه بر و را جان طراخت
۲۳ چون در زو خانه باز شد
۲۴ عاشق آنم که هر آن آن است
۲۵ چون بدوم چون خطی نخر
۲۶ همچو روی آفتاب بی حذر
۲۷ رو بخردین از ترس غنی
۲۸ کان کلون از خشت زن است
۲۹ کلکم راغ سینه چون اعی است

۱ کشت از مرغان سلامت میکند
۲ انبه و شیر و زعفران یک
۳ میزدند در رجوع و طلب
۴ بختی طبلت و بانست خو
۵ جان من نوبت که طبل بلا
۶ کر خیب لاتی و ایره سیم
۷ قل لب را گفت جانم ریا
۸ زود در باز و عطا را بر غیر
۹ تا که سود آید بیدل او میسر
۱۰ کاشانی خویش را بچ و زید
۱۱ چون به آمد نام جان شد خیر
۱۲ تا تو طغی پس بداند حاجی
۱۳ تن زوم و الله علم با لوق
۱۴ که تو در سگی یقینی نیست
۱۵ میسر نماند ترایا بدال پر
۱۶ حکمت از یقین و قوی
۱۷ از پس کلا پس را تلون
۱۸ آنچه نگرین نمی آید خیال
۱۹ از علامت بر لید و سرم
۲۰ پاندر از آنم که کورانه دوم
۲۱ آنچه از وی کرس و نیرنج
۲۲ چه سه راه که کورانه است
۲۳ غنزه های خیم تر اندازد
۲۴ عقل و جان جاندار یک جان
۲۵ چون باشم سخت و پست من است
۲۶ گشت ویش خشم شود پرده
۲۷ یک تن تحف بزد عالمی
۲۸ سنگ از صنع خدای نوح
۲۹ حلق مانند ریه و اسامی است

۱ چونکه سلطان شام محمد کرد
۲ اشتری بد که بدیال کوس
۳ اندر آن مرغ در آن شتر
۴ پیش او چسب و بتوران طغی
۵ خود بتور است این تهدید
۶ من چو اسما خندانم بی خد
۷ گفت پیغمبر که عادی تلف
۸ جسد در بازار از آن کشید
۹ چون بسند کاله در پیش
۱۰ همچنین علم و هنر و حرف
۱۱ لعبت نموده بود جان طغی
۱۲ چون طغی رست جان شد
۱۳ مال و تن برفت زین فنا
۱۴ دین عجب طغی است در یقین
۱۵ چون سد در علم بر پا شود
۱۶ علم جویای یقین باشد بد
۱۷ میگفت دانش پیش ای علم
۱۸ اندر الیکم بیان این بین
۱۹ چون دایم خورد از علوی
۲۰ آنچه کل گفت و حق خد کرد
۲۱ آنچه فی را کرد شیر جان دل
۲۲ مر زبان را داد و صدق و نوری
۲۳ بر دلم زود تیر و سودش کرد
۲۴ من ملائم در بلائم همت
۲۵ هر که از خورشید شد شرم
۲۶ پریم بر سخت و بد در جان
۲۷ سخت و شد سنگ بابت
۲۸ کوسفتان گریه و ننداخت
۲۹ از ریه چو پان ترسد در سیم

۱ بر کز زرد آن طرف خیمه خیم
۲ بختی بد پیش و همچو خوس
۳ کودک آن طبلک و در خط
۴ که شد او طبل سلطان طغی
۵ پیش آن دیده و پستان بد
۶ بل چو اسما خیل از دم نر
۷ با عطیه من یقین با خلف
۸ تا چو سودفت و مال خورد
۹ سه کرد و عشق از کالای
۱۰ چون دیدند و نر از پادشاه
۱۱ تا گشت او در بزرگی طغی
۱۲ فارغ از حق است تصویر و جان
۱۳ حق خریدارش که الله شری
۱۴ که نمی پرد و پستان یقین
۱۵ مر یقین علم او پادشاه
۱۶ و آن یقین جویای بدست
۱۷ که یقین بودی بدیند حجم
۱۸ که شود علم یقین عین یقین
۱۹ چشم روشنستم و بنای
۲۰ بر دل من گفت و صد خد کرد
۲۱ و آنچه خاکی یافت از نفس کل
۲۲ و آنچه کازاد از زنجری
۲۳ عاشق شود و سحر خاش کرد
۲۴ نیست درش کیم خطراب
۲۵ سخت رو باشدیم و از ابرم
۲۶ بخواه کوفت جیشان
۲۷ او ترس از جان کلون
۲۸ ز نهیبان کی ترسد نقصا
۲۹ لیکن جان فاطمه بود و گرم

کر زنده با یکی و محضه او در
من ترا گریان و غمگینان کنم
نی تو صیادای و جوایمی
چاره میجویی من در دو تو
تا از این گرداب دورانی
آنکه از شعله و زخیمان

دان ز مهر است آنکه در دهر
تاکت از چشم بدین پان کنم
بسته و دگر که در ای منی
می شنودم دوش آه سر تو
بر سپهر گنج و صالم پانی
کز غریب رخ و محنت تباری

هر زمان گوید بگو شمع بخت
تغ کردم ز غم با خوی تو
جسد اندیشی که درین دهری
می توانم هم که سب این تپان
لیک شیرینی لذت میفر
هر چه آسان یافتی تان بی

گر ترا غمگین کنم غمگین شو
مانجو و چشم بد ز روی تو
در فراق و جستن من بیکی
ره و هم بنامیت راه گد
هست بر اندان رخ سفر
در و مشکل بار بر جان سپنه

تمشیل کر نختن مؤمن بی صبری در بلا باطر اب و بیقراری خود بجوش دیک تا بسیر و ن جمد و منع کد بانو

بشنوین تمشیل و در خود بد
هر زمانی می بر آید وقت جوش
میزید کفایت کد بانو که فی
تبعند اگر دی ساینر بجان
رحمت سابق به است از قزاق
زانکه بی لذت نروید محکم و پو
باز لطف آید برای عذرا و
تا که همان باز کرد و شکر
من خیلیم تو سپهرش بیک
سربستم لیک این سر آتش
ای خود میجو شش اندر ابتلا
اگر جدا از باغ آب و گل می
از صفاتش رسیده بانه نخت
آمدی در صورت باران و
هستی حیران شد از مرکب

از بلا با روگردان ای جان
بر سر دیک بر آرد و صد خوش
خوش بچش بر جبهه زان کبی
به خوار نیست این تپان
تا ز رحمت گرد اهل امن
چون نروید چه کد از عشق و
که بگردی غل جستی ز جو
پیش شه گوید زایار تو با
سربست اتی از اتی از بیک
کرزیده کشتن کشتن برب
تا جستی نه خود ماند ترا
نغمه گشتی اندر ایا آمدی
در صفاتش باز و چالاک
میروی اندر صفات تپان
رست آید اقلونی یا ثبات

در خود بینگر که اندر دیک
که چه آتش بن دیزنی
زان بجوشم که مکره منی
اب میخوردی تپان سبز
رحمت بر محضه از ان سابق
زان تقاضا گر بیا یقین
با خود گوید چه بدی بنا
تا بجای محنت منم رسد
سربش محضه زول قوا
لیک مقصودم از ان سیکیم
اندر آن بستان اگر خذیده
شو غذا و قوت اندیشه ما
زابر و خورشید ز گردون
جز و شمس و ابرو بارانهای
چون چنین و سیت مار ابد

ی جمد بالا چه شد تپان زبون
چون حسه بدی چون بوی منی
بلکه تا گیسوی تو ذوق جانی
به این تپان است ان بخور
تا که سپر بایه وجود آید بد
تا کنی اینش را آن سیر را
رخ همان تو شد نیکو شاد
جله نمستبار بر تو حند
تا بستم حلفت بسمیل دار
ای سلمان باید تسکیم خبت
تو گل بستان جان و دیده
شیر بودی شیر شویش
پس شدی صاف ز گردون
نفس و فعل و قول و فکر تپان
رست آمد ان فی قلی جیا

۱۹
حجت سابق

اشارت است به هم تپان
که من سبقت جمله غصه
و میفرماید در این چهار
بیت که معنی سبق و محبت
قدر و غضب سبق و حقوق
انگاری نیست بلکه سبق
بالات است بر با بعض
چون ملین بر بلا و لا تپان
لطف است و جلال جمال
است پس گذاردن
بوت استحقاق و بالذات
لطف و رحمت است و چون
و پس انا به است و در
صفت است بالذات و
غضب و کرامت بالعرض و
گذشت که اصل تمشیل لطف
الی آخر سپر بایه نظر سالک
مبدل شود و هر جا محبت
واسعه و غیر محض ببیند

۱۷
کفایت

و کفو و نظیر یک معنی دارد
هست
بخشیدن را گویند

۲۳
بیک

نام کی از حربه است

المجلد الثاني

۱	فعل قول صدق شد تو ملک	تا بدین معراج شد فلک	انجمن کان طمعه شد تو شکست	از جمعی بدو شد و عاقل
۲	این سخن را ترجمه پنداری	گفت آید در مقام گیری	کاروان دایم ز گردون میدود	تا تجارت میکند و میرود
۳	پس برو شیرین خوش باغها	نی مبتلای و کراست در ده	زان حدیث تلخ میگویم ترا	تا ز تلخها نسود و شویم ترا
۴	ز آب سرد انگور فسرده	سردی و هوس و گی پروند	تو ز تلخی چونکه دل پر خون شد	پس ز تلخها همسایه بروند
۵	آن زمان شیرین شو چو عمل	فارغ آید گریه و زاری	هر که او اندر بلا صابر شد	مقبل این در که فاخته شد
۶		سگ شکاری نیست او را طوطی	خام نا جو شید و جربند	
۷	تمییل صابر شدن مومن چون بر سبیل اوقف شد			
۸				
۹				
۱۰	آن خود گفت از چنین تپ استی	خوش بچو شیم یاریم و ده استی	تو در این جوشش چو مهار می	کفیلیم مزن که خوش می
۱۱	همچو پیل بر سرم زن تخم دو	تا بنیم خواب هندستان باغ	تا که خود را در دسم در جوش	تا ری یارم در آن خوش من
۱۲	زانکه اینان در غی طاعتی شو	همچو پیل خواب بین باغی شو	پیل چون در خواب نیند	پیل برانشود آند و غا
۱۳	عذر گفتن کید با نوبان خود و حکمت در جوش داشتن او			
۱۴				
۱۵				
۱۶	چون پوشیدم جبار آزادی	آنستی گوید و راکه پیش این	من چو بودم جبار آزادی	مدتی دیگر درون یک تن
۱۷	زان دو جوشش وقت شدم	پس پذیر گشتم و اندر جوری	مدتی جوشیدم و اندر من	تا شوی علم و صفات سنوی
۱۸	چون شدی تو روح پس را که	روح گشتم پس استی	در جاده کفیتی زان مریه	در لغزیه درسی در غمتا
۱۹	زانکه از قفس ان بسی گمراه شد	جوش دیگر کن حیوانی کذر	از حد اینخواه ناز این مکتا	چون ترا سودای سیه بالا بود
۲۰		زان رسن قوی در و جوش	مر رسن رهنیت جری پیوند	
۲۱		جانب آفتابش جوشش	که در آن سجده کرد از امن	
۲۲	بقیه قصه آن همان و شات و صدق و عزم او			
۲۳				
۲۴	سجده اگر کر بلا ی من شوی	آن غریب شهر سرا بلا طلب	گفت محبسم درین مسجد شیب	تا رسن بازی کنم منصو وار
۲۵	گر شد یا اندر نصیحت جریل	کعب حاجت او می شو	پس مرا بگذار ای مجزیه یار	بهرم چون عود و حشر خسته
۲۶	جبرئیل که چو یاری میکنی	میخواهد غوث در آتش خلیل	جبرئیل را که من از دخته	من آن جانم که گردم من
۲۷	جان حیوانی فرایه اخلف	چون برادر پاسداری میکنی	ای برادر من برادر چاکم	تا به معسور و هم عامرید
۲۸	باد سوز نیست این آتش این	آتش بود و چو هستی تلف	گر گشتی بر سبزم او شمریدی	بر تو سایه و دست از بدین
۲۹		پر تو آتش بودی عین این	عین آتش در آتش عین	

۱	سایه است کوه دی یکدم در	قاست تو برقرار آید	سوی معدن باز میگردد	لاجرم بر تو نیاید و خیر است
۲	باز گو آنکه احکم با رشاد	هین دمان بنده فتنه گشت	عکس و آلت سوی اوقات	زانکه در تو نیست بدگشت
۳	هر یکی با دیگری در جنگ شد	چون رانگ گشت لسان گشت	شرق و غرب افتاد و پدید آمد	منتند زاد و کرد عالم را جزا
۴	بار لریم کوشش کن چون غم فرو	در تو کونی موجب فتنه چو	مسد تسلیم کردم تن و دم	گفتگو بسیار شد خاشاکم

ذکر بداندیشیدن قاصر همان و طاعنان

۱	دو دکنده ای آمد از اهل حد	پیش از آن کاین قصه مختص	من نیز خشم از این لیک این
۹	به مجربان مثال معنوی	خوش بین کرد و حکیم غری	که زوان لرزیدند غیر قال
۱۰	کو چرخ گری نیاید و عبور	کز شعاع آفتاب پر ز نور	حشمتی طبعی ناگاه از رخ خانه
۱۱	قصه غمناک است و پیروی	کاین سخن است بی غمی	منت ذکر و بحث هر ابله
۱۲	پایه پایه تا ملاقات خدا	از مقامات بتشت تا فنا	شرح و حد هر مقام و نعلی
۱۳	کو دکانه قصه سیر و در	جلد ستم از فریاد منت	چون کتاب الله باید هم بران
۱۴	منت تحقیق و تحقیق لب	که اساطیر است و افسانه	کو دکان خشم و فتنه
۱۵	ذکر بود و یاد و اجریم و ما	ذکر آدم کندی و بلین	ذکر نوح کشتی و طوفان تن
۱۶	ذکر یعقوب و زلیخا و عیش	ذکر یوسف و زلف و حش	ذکر اسمیل و ذبح و جبریل
۱۷	ذکر داود و زبور و ادب	ذکر بلقیس و سلیمان	ذکر طهارت و شعیب و صوم
۱۸	ذکر ذکریا و یحیی و یحی	ذکر حمیم و نخل و خاض	ذکر صالح و ناه و عیسی
۱۹	ذکر قارون و زمین و خشت	ذکر ایلیا پس مغرور و موت	ذکر ایوب و صبر و دلا
۲۰	خلع تعلیم و خطابات و عطا	ذکر موسی و جبر و عطا	ذکر عیسی و عرش و سما
۲۱	که ستم از مجراتش شد و نجم	ذکر فضل حمید و خلق عظیم	ظاهراست و هر کسی پی میبرد
۲۲	این چنین یک سوره و کلام	گفت اگر آسان نماید این	
۲۳		کو یکی آیت از این آسان	

تفسیر حدیث ان للقرآن ظمراً و بطناً و لبطناً الی سبعة بطن و فی روایة الی سبعین بطناً

۲۴	حرف تدریس از این کتاب است	زیر طاهر باطنی هم قاهر است
۲۵		
۲۶		
۲۷		
۲۸		
۲۹		

چون ترتیب
یعنی اصل محفوظ از وجود در
واحد است و مقام تصاح
الاصد است پس اول جنگ
بنود و ثانیاً که مرتب شد جنگ
شد که تنگی و تنگی در هر
موجب جنگ است

مخلص
مراد منتهای کلام شد و اینجا
حکیم عیسی زوی
حکیم عیسی نیز باید عجب نمود
که از دستش انقضی نیست چیزی
که از خورشید و ماه و زمین

خریط
بطوریکه شخص سوره را میخواند

تبتل
انقطاع از خلق

اطمئنه
افسانه بارگوشین

اور با
نام مردیت که داد او را با
شکر بسیار و حرب و رشاد
و کشته شد

نخاض
در زره و وضع حمل

ارمیا
بعضی گفته اند حضرت و
بعضی ایاس گفته اند

المجدد الثاني

۱	زیر آن باطن یکی بطن گداز	خسره کرد و انداز و فکر و	زیر آن باطن یکی بطن گداز	که در او کرد و خسر و باطل کرد
۲	بطن چارم از نبی خود گشت	جز خدای بی نظیر و بی یار	بطن چارم از نبی خود گشت	بیشتر تو زین حدیث معصوم
۳	توزنه آن ای نظر هری	دیو آدم را بنسیند و غیرین	توزنه آن ای نظر هری	که نقوشش ظاهر و باطن است
۴	مرد را صد سال غم و خال	یکسر موی بنسیند حال	مرد را صد سال غم و خال	
۵	بیان آنکه انبیا و اولیا علیهم السلام بگوها و عار بافتن			
۶	جهت پنجهان کردن خویش نیست و جهت جوف و لبش			
۷	خلق نه بلکه بحجت ارشاد خلقت است بقطع از دنیا			
۸	آنکه گویند او دیا و کرد و زد	تا چشم مردمان پنهان بود	کلام خود بر چرخ معصوم	دست آورد از آنچه چاک
۹	پس چه انبیا شود که چو	که ز صد دریا و که آنسو بود	که چه بود	در آویزند
۱۰	چرخ گرد و دیا و کرد و زد	تقریب جای بیوشید آن	چه بود مخف است از چون	
۱۱	نزد عاقلان آن کی مضمر	آدمی صد بار خود پنهان است	اوین کیست مثل او دیا	
۱۲	تشبیه اولیا و کلام اولیا بعضای موسی و فسون عیسی			
۱۳	آدمی همچون عصای سی	قلب نمون هست بن لایعین	در کف حق برداد و بزرین	
۱۴	ظاهرش چو بی لکین پش	آن بسین کردی گریز گشت	تو بسین ز فسون عیسی و فسون	
۱۵	تو بسین ز فسون آن گشت	آن بسین که بح خضر گشت	تو بسین آن عصا و پش	
۱۶	توزدوری دیده چتریا	اندکی پیش آیین در کرد	توزدوری نمی بینی غیر کرد	
۱۷	دیده بار اگر داورش کند	تفسیر قوله تعالی یا حبال اوبی معه الطیر		
۱۸	کوه طور از معشش ز کشت	چون موسی بر شد از فهای		
۱۹				

روی داد از زش تا باشد
یا جبت ل آوی امراده
ای غریب فردیمونس شد
تا که قوایه و منزانی کند
نغمه جسته ای آن صافی جبه
بشکر و در نفس خود شکوه

کو بجه اندر پیش نالان به
هر دو هم آواز و هم پرده
آتش سق از دلت شعله زو
جمله پیش باو سپاکی کند
هر شبی در گوش حس می رسد
همین آن بستر و درج بو
بشوی ز نشو و زان گشتا

کوه باد او دگشته همی
گفت داد و تو بجزت دید
مطربان خواهی قوال ندیم
تا بد ایست ناله خون را در
هم نشینان نشوند و بشو
صد سوال صد جواب اند
گر نزد یک تو ارد و گوش

هر دو مطرب مست عیشی
بدر من از همسران بریده
کو بجه را پیش آرد اقیم
بی لب و دندان بی رانان
ای خنک جان کو بغیر کرد
میرسد از لامکان بالیت

جواب طعنه زننده منوی از قصور مخمخ خود

گیرم ای که تو خود از نشو
این آن شیر است کزوی بر
مر مرا این نه می پنداشتید
تا بدیدید ای طعنه میزدید
نور خود شدیم قاده بر شما
گر چنان کند آرتان بختی

چون شاشین چون بگری
یا رجب قمر ایمان بی
تخم طعن و کافری میکا
که شما فانی و من نه بدید
لیک از خورشید ناکر قید
جسره بر گوربان حق بختی
تا بساید در دمن از او دو

ایک طاعن تو عیون کنی
تا قیامت میزد قوان ند
خود بدیدید این طعنه
من کلام حتم و قاع ند
نک منم بیسوع آن آب جی
نی بگیرم گفت پسند بکچم
فارغ آیم من طعنی جدا

طعن قش از ابرو نشو میکی
کای گرو بی جل گشته فدا
که شما بودید فسانه من
قوت جان جان یا قوت کا
تا رها نم عاشق از ارمات
دل بخرد نام حشره قوی ستم

مثل زن در میدان کمره اسب از خوردن آب

انکه فرمود است او اندر جفا
آن شویان بکمره میرسد
گفت کمره میخونند آنکروه
گفت مادر تا جان بد ده زین
وقت تنگ میروند آب در
آب خضر از جوی نطق اولیا
چون شنیدی کاندان جواب
چون گران بینی شوی تو شد
که ز جو اندر سبوابی برفت

کمره و مادر همی خوردند آب
سر همی برداشت از خوردن
ز اتفاق با بختان او کم
کار پسند این بد اندر من
پیش از آن که بجز کردی شایخ
میخورم ای تشنه غافل بیا
کور تقلید باید کار بست
رست از تقلید خنک آگاه
کاین سبک بود و گر از آب

می شویید ند هر دم آن نفر
مادرش پرسید کای کز چرا
بس لم میسر ز داجا میرو
هین تو کار خویش کن ای احمد
شده کار نیست بر آب جی
گر نبینی آب کور اینفن
جو فرو بر مشک آب این
گر نبینی کور آب جو رو
زانکه هر یادی مراد میسر بود

هر اسبان که بلانین آنجور
میری هر ساعتی بن استقا
ز اتفاق نمره خرم میرو
زود کایشان شین میخند
آب کشش بار د از نونا
سوی جو آور سب و در آب
تا گران بینی تو مشک بشو
لیک و اند چون سب و در آب
بادی نر بایدم نقشم فرو

نغمه جسته ای آن صافی جبه
یعنی ناله طعنه ای و جسته ای پرده
و دیگری میشوند توانند

شویان
صغیر دادن

آب جال
اشارت است بآیه و طعنه میزد
قص یا جال آوی می طعنه

یعنی وحی شد کای کور بهاب
او بیج کشید با برغان گرم
بجست او این را

قوال
خوننده و مطربیت

طعن قش از ابرو نشو میکی
یعنی برای طعن دادن بر نشو و میکی
ثابت میکی و چنان مدانی که
بعد از طعن آن جان سالم میکی

و حال آنکه بقطرات گرفتار آبی
مطابق این مقال است ز کمره
فیضی برادر خود را مادران بخت

خریدن بعضی کتب در کتابی
و در کتابخانه آمد در میان کتابها
اول زمانی پیش آمد دید پس
استند گفت این کتاب تصنیف
محمد است و برین بنا و برین
بدست آورده و گفت این
کتاب نه ای کهن است یکی گفت
این برای تغال بسیار خنده
کتابست گفت آنزن از او
تغالی دیم چون کتاب را نشو
این اشعار آمد و بسیار بکین
شد پس از چند روز رفتند
مکوی او و دم نمود و او را
ساخت کما کتب فی بعضی

۱	مرغیغ ناز باید هر هوا	زانکه نبودشان کزانی دی	کشتی بی نگر آمد مرد شه	که ز باد کز نیاید اودر
۲	نگر غلغلت عاقل را مان	لنگری در یوز کن از عاقلان	از دودهای حسد چون بوز	از حسد نه دار آن در حاجی د
۳	ز این چنین اید اول فرزند	بجد از دل چشم هم روشن شود	زانکه نور از دل بر این دیدشت	تا چو دل شد دیده تو جان
۴	دل چو بر نوار عقل پیروز	زان نصیبی هم بدو دیده	پس بن کاب مبارک زانجا	وحی و لسان و صدق
۵	ما چو آن کره هم آب جو خرم	سوی آن و سوس طاعت خرم	پروین سیرانی ره سپر	لعنت خلقان بر باد شمر
۶		آن حسد اودان که ره طی کرده	کوش و با بانگ سگان کی داده	

بقیه قصه همان مسجد مهمان کش

۱۰	باز گوکان پاک باز شیر مرد	اندر آن مسجد چه بنمود چه کرد	حنت در مسجد خود از خواب	مرد غرقه کشته چون خند بگو
۱۱	خواب مرغ و هیان با همی	عاشق ناز و غرقاب غنی	نیمشب آواز با هولی شنید	کایم آیم بر سرست ای سفید
۱۲		بچ کرت ایچین آواز سخت	میرسد و دل همی شد نوحه سخت	

تفسیر آیه واجب علیکم بحیکه و جلیک

۱۵	تو چه عسرم دین کنی با جهنما	دیو با گلت برزند اندر نهما	که مرد زانو بسندش آینی	که اسیر رنج در ویشی
۱۶	ببینم اگر دی زیارتان آری	خوار گردی و پشیمانی خوری	تو ز بیم با گلت آن دیو لعین	و اگر بر نیب و ضلالت آری
۱۷	که با فردا و پس فردا است	راه دین پویم که همت پیش است	مرگت بینی باز تو از چپ دست	میکنند همسایه را تا با گلت است
۱۸	باز عسرم دین کنی از بیم جان	مردم سازی خوشتن با گلت	پس سلاح بر بندی از عظم حکم	که من از خویش نیارم کمی
۱۹	باز با سیکه برزند بر تو زگر	که ترس و بازگرد از تو فقر	باز بگریز ز راه روشنی	آن سلاح عسرم دین بکنی
۲۰	سالمها اورا با گلی بنده	در چنین خلعت نده فکند	هیبت با گلت شیاطین خلق	بنده کرده است و گرفت خلق
۲۱	تا چنان نوید شد جانسان	که روان کافران اهل قبر	این شکوه با گلت آنگه لو	هیبت با گلت خدای چون
۲۲	هیبت باز است بر گلت نجیب	مرگس نیست زان سبب نصیب	زانکه نبود باز صیاد گیس	عسکرتان می گیس گیرند
۲۳	عجبوت دیو بر تو چون زبانت	که دهنه دارد نه بر گلت حیات	با گلت دیوان گله بان است	با گلت سلطان پاسبان است
۲۴		تا نیاید ز بدین با گلت دور	قطره از جگر خوش با جگر شود	

پرسیدن با گلت طلسم نمیشب همان مسجد را

۲۸	بشنو اکنون قصه آن با گلت	که ز فتن از جادبان این گنجت	گفت چون رسم چه هست از طلسم	تا دهل ترسد که زخم دار پس
۲۹				

مرگ نیستی باز تو
کیفیت تظار در جود ملک
و شیطان است در سر که وجود
آویس چون طر شیطان
طول امل آید که فردا پس فردا
راه دین خواهی پوید باز
می بینی که مرگ از چپ دست
دین و آن را می برد خاطر ملک
آید که باید نرم دین کنی باز
دیو بر تو با گلت زند باز
هیبت با گلت خدای آید
چنین جمله از گلت است
حکایت شیطان با فتن کلام
را باشد

غوی
گمراه
سلاح
سلاح و سباب جنگ
نجیب
گرنده و بزرگوار
نصیب
بره
ذباب - مگس
اشارت هست بگره کجا
پس الکافین اهل عقوبت

المجلد الثاني

٣٠٩

١	چون این لایق نور و وحیست	اندر آن دل دوستی می آید	در دل تو محبت خورشید تو	بهست حق را بیکانی مهر تو
٢	بجای آنکه گفتن آید بد	از یکی دست تو بیدست	تشنه می آید که کو آب گوید	آب هم ناله که کو آب آید
٣	جذب است این حشمت و جانا	ما از آن او و جسم آن با	حکمت حق در قضا و در قدر	کرده ما را عاشقان یکد
٤	جمله جسمی جان حکم می	جنت جنت عاشقان جنت	بهست هر جنتی در عالم جنت	راست چسبون که برادرگاه
٥	است آن گوید زمین را جبا	با تو ام چون آهن آهن را با	آسمان مرد و زمین زن در	هر چه آن انداخت این می پزد
٦	چون من از گریش بفرست	چون من از گریش غم بداد	برج خاکی جسم وارضی داد	برج آبی ترش انداد
٧	برج بادیه ابر سوی آید	تا بجای رات و خیم و آید	برج آتش گرمی خورشید آید	همسوی بادیه سرخ آید
٨	بهست سرگردان فلک این	همسوی مردان گرد کعبه این	و این زمین که با نوبیا میکند	بر دلالت و رضاعتی کند
٩	پس زمین چسب را دان شنید	چون که کار هم نشان میکند	کر نه از هم این و لبس نمیزد	پس چسب چون جنت می خیزد
١٠	بی زمین کی کل برود و آید	پس ز آید آب تاب آید	بدان میلست در ماده ریزد	تا بود تکمیل کار آید
١١	میل اندر مرد و زن حق را	تا بقایا جنت آن را	میل هر جسمی و یخچال می	زاحت و پرد و تولیدی
١٢	شب چنین بار و ز انداخت	مختلف در صورت اما	روز و شب ظاهر و وصف	لیک هر دو یک حقیقتی
١٣	هر یکی خوابان در هر سو	از پی تکمیل فصل و کار	زانکه بی شب دخل نبود	پس چه اندر حسیج آید

برج آتش
خورشید را نیز تا به زواید
معنی است که خورشید بر
شده است پیش از برج
ناری چه صور روح فلک
البروج است ز فلک بود
است و فوق فلک است
بر آب و آتش سرخ شده
آتش کرده آید و اگر ملاحظه
آن شود که در حکمت آید
که شمس و آتش آن گویند
مگر بعد از این که آید
و بعد از آنکه سس کرده
آید چنین باشد

زانکه بی شب
چه قوی طبیعت و خورشید
در شب آتش میکند که
افعال آن جودت دارد
اگر شب بنودی کلام
جمل شدی و بنودی عطل
و باطل شدی

و خیم - گنبدیده

و ضاع - شیران

عشق
همه خوشی دست در کردن
همه گیر کردن در کنار رفتن

کره آتش

عجل - شتاب

ارتفاق

یاری و رفقت و دوستی و
دعاقت

جذب عنصری صلب خود را که در ترکیب آدمی مختص است

١٤	جذب می پیش ما و قری	به کران تن و ابروی این سو	ترک جان گو سوی آید	کر چه چسبون تو ز بجران خشم
١٥	ترتیب تن را بچند آید	کای تری باز عزت پیش	گرمی تن چسبی خواند آید	که ز ناری راه اصل خویش
١٦	بهست جنت و دود و علقه	از کششای غاصبی رن	علت آید تا بدن را بکشد	تا غاصر همه که را و آید
١٧	چار عنصر این غاصر است	مرکت و بخور و علقه پاک	پایشان از همه که چون آید	مرغ هر عنصری یقین بر آید
١٨	جذب این اصل با و فرعا	هر دی رنجی نند جسم ما	تا که این ترکیب آید برود	مرغ هر جسمی و یقین بر آید
١٩	حکمت حق مانع آید از عجل	جسمان دارد و صحت و اجل	کویدای جسمی اجل مست	پرواز پیش از اجل است

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای میل و مقبر خود و منقطع شدن از اجسامی که گنبد آید

٢٠	چون بود جان عنصری از اجزا	کویدای جسمی است	عزبت من تلخ تر من شرم
----	---------------------------	-----------------	-----------------------

۱	ز آنکه جان لا مکان اصل است	میل جان اندر حیات و درستی	زان بود که حاصل او اندر آن	میل تن در سبزه آب و آن
۲	میل تن در کسب سبب عیال	میل جان اندر ترقی و فساد	میل تن در باغ و عینت و کرم	میل جان در حکمت و حلوم
۳	مشتوی همدان کاشد	کر بجویم شرح این سجد بود	زین محبت و یخچون بدن	میل عشق اشرف هم سوی جان
۴	هر مرادیه عاشق هر پیرا	آدمی حسیون شایقی و بهاد	جان مطلوبش را و غنیمت بود	حاصل آنکه هر که طالب بود
۵	میل معشوقان خوش باور کند	لیک میل عاشقان لاغر کند	و آن مرادان جنبش پیاپی کند	بمیرادان بر مرادی می کنند
۶	گاه میگوشت در آن راه در	که با عاشق بشکن بنیاد	عشق عاشق جان او را خسته	عشق معشوقان دوزخ آفرید
۷	رفته در محنت و دم او مشتوق	و دو آن عشق غم آشکد	تافت اندر سینه صندر جان	این باکن عشق آن تشنه جان
۸	سلطنت زین لطفش آید	رحمت مشتاق آن میگیرد	شدم میآمد که او جویز آید	لیکن از ناموسش رویش آید
۹	لب ببندد الله علم بخنی	ترک جلدی کن از این بختی	باکشتن زانو بدین جانب	عقل چیران کاین عیب او کشید
۱۰	آن کشنده میگذشت من بچشم	کاین سخن رابع از این سخن	نوبه آرام هر زمان صدمه	لب ببندم هر دو بیانی سخن
۱۱	سیکشا اندر ترا جای کرد	صد غنیمت میکنی بر سفر	آنکه می نگارد دست که زنی	کبیت انکت میکشد ای معنی
۱۲	کو جسمی اندر کفر افسرد	اسب نیرک ساز از این بخت	تا خسته با بد ز فاسد خام	زان بگرداند بجهت سون کلام
۱۳	چون شد هستی بال سخن در	چون شکست او بال این بخت	بمیرادت کرد و پس در سخت	او دولت را برد و صد سودا
۱۴		چون نشد بر تو قضای او	چون قضایت جل بد بخت	
۱۵	<p>فتح غرایم و نقص قصد با جهت با خبر کردن است از آنکه مالک و قاهر است و گاه هم عزم او را فتح ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تشبیه باشد</p>			
۱۶				
۱۷				
۱۸				
۱۹				
۲۰				
۲۱				
۲۲				
۲۳				
۲۴				
۲۵	دل شدی نویسد اهل کی گشت	گماه گاه هی بهت میاید ترا	نرمها و قصد با دجه	تا بطبع آن لذت نیت کند
۲۶	با خبر گشتند از مولای خویش	عاشقان از پیر ایهامی خویش	بار دیگر نیت را بشکند	در بخاری اهل از غور خویش
۲۷	پس کسی شد که کام آورد	چون مرادانت همه شکست پاست	کشدی پید ابرو و معیشت	بمیرادی شد قلا و بهشت
۲۸	عاشقان شکست با صدها	عاشقان شکستش از خطرات	لیک کو خود آن شکست بدلان	پس شد شکستش از بیافلان
۲۹	استیلا طوعا و کرها بدلان	استیلا کر با مارد عاشقان	عاشق نشکر می ویند	عاشقانش بندگان بنیند

کر دویم
جمع کرم یعنی پاک که گویا

زین سبب
اشارت است بابت واقعه
سوره مائده بجهت و بخونه
یعنی دوست میدارد خدا
مؤمنان را و دوستی
ایشان خدا را

مقتنی
کسب کننده و ذخیره نماید
بال
دست

پوش
زره و جوشن را گویند
و معانی دیگر نیز دارد

خسته بخت
در حدیث آمده است که بخت
حقت بالمکاره یعنی بهشت
پیچیده است بگردیده با
مستقت با

هزار بیدلان
هزار بیدلان و این اصح است
از هزار زیرا که صنعت نوی
اتفاقین میشود چرا که هزار
اشارت است بخوشدلی و
در لطف و فرموده و هما
دلال بر تو و اگر او دارد

نظر کردن پیغمبر علیه اسلام با سیرن و تبسم نمودن و گفتن
این حدیث که عجمت من قوم بحر و نالی بخت بالیسال

دید پیغمبر یکی جوئی آید تا همسایه خایه هر یک از میکشاندن کل سوسه رحمت عالم همی گویند او چاره ما کردیم بخت چارچوب ایچنین در مانده ایم اگر بخت	که همسایه بردن ایشان نفس بر رسول صدق ندانایب می برد از کافران نشان عالمی را همسر و خلق و گلو خود دل این مرد کم از خاریت یا در خست راست یا خود دوست کار او از جادوی گرگشت	دیدشان در بستان ان کا پیر زهره فی باغ غضب که دم فی فدائی می ستانند فی زری با همسازان کار میر قنداره ما هزاران مرد کار آلب اسلا بخت ما را بر دریدن بخت جادوی کردیم با همسایه بخت	می نظره کردند در وی زری زانکه در زنجیر قهر و زند فی شاعت میرسد از سروری زیر لب طعن زبان بکارش با دو سه سر بیان بستیم تخت باشد سرگون از تخت
---	--	---	---

تفسیر این استحقاق خدا که استحقاق طاعمان میکنند
که از ما و محمد و آنکه حق است فتح و نصر شده
و این بدان می گفتند که کمان داشتند خود
بر حقین و طالب حق بی غرض کنون
محمد صلی الله علیه و آله منصور شد

ما هم از ایام بخت آور شدیم که اگر حق است او پدیدش کن این جواب است کانیچه کاین تفکر مان هم از اوبار ما هم از ایام بخت آور شدیم	از بستان و از خدا در خیریم نفرشده نصرت او بچو در نباشد حق نبون باش کن گشت پید اگر شمار استید که صواب او شود در دل در بار ما بروی منظر آیدیم	که بکن ما اگر نار استیم این دعا بسیار کردیم و صلا چونکه دادیم او منصور بود باز این اندیشه را از فکر جو خود چه شد که غالب آید باز میکنند اگر چه شکست	پیش لات و پیش عزیزی من ما همه طاعت بدیم او نور بود کو میگردند و دفع از ذکر جو هر که غالب آورد روزگار چون شکست ما بود از دست
---	--	--	---

عجمت من قوم بحر و نالی
بخت بالیسال
یعنی عجم دارم از قومیکه کشید
میشوند بسوی بهشت بحر و نالی
بخت و اگر او یعنی نالی
که عین بهشت بود کشید
میشوند بخت ایمان عیان و حق
خدا و صفات و جبهه لقاء
الذات است --

نفس

افغان و ناله

الاسلام

بزرگی شیر خونی درست

خار و سنگ سخت

صلوات

در بخار از گفتن هم مراد است

۲۴

که بکن ما اگر نار استیم

اشارت است بکریه اذ قال

اللهم ان کان هذا حق من

عذک فامطر علینا حجارة

من السماء و انت ابعث الیم

۲۵

لات و عزیزی من

نام تبان چاش

فیض
شیم دوی خوش و معین
نیم نوح پینه آمده است
و چمن صنی دارد

حیث
اسم موصی است

قرینه و تفسیر
دو طایفه از یهودند

عشقی
عاشق

رج
جمع در بیت

حبس
برگزیده است

معنی حدیث شریف این است
که تفضیل مذمیده را بر یونین
متی از حیث نوت دانستی
بنابر آن است که کسی تو هم گفته
تفضیل از جهت نوتی که از
حضرت یونس علیه السلام روایت
شده و بدان جهت او را در کرم
ماهی حق تعالی صیرر فرمود
ولاکن کما جبال الموت پس از
حیات دفع تو هم تفسیر فرمود
و تفسیل حضرت تفسیر صلی الله
علیه و آله با جمیع تنبیهات و حقیقت
عالمیت و مجربیت است نه
از حیث نوت است چنانچه
بجهت برابری است و متی برود
معنی نام پدر و برادر و دیگر
مادر آن حضرت است

۱	که با شکسته نماند هیچ	داد صد شاد و میانه پند	زانکه بخت نیک در بخت
۲	عالمی از فیض ریحان گیتی	لیک در بخت مومن چو	چون نشان مومنان علی است
۳	آب را با بول و لعل پلا	خانه پاکت گردد بر سر	در سستی با کمان بر گیرن فر

بیان آنکه پیر و بارگشتن رسول علیه اسلام از حقیقت
حق تعالی لقب آن فستح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصر
غلق بود و معنی فستح چنانکه شکستن با تهمنی درستی است

۱۱	در قنکر بود و گلین و ملول	وقت داشت حیدیه رسول	ناله آن آمد از حق شمع ریل
۱۲	آدمش پیغام از دولت	دولت انا فتحنا زد و دل	کا نذر این خوار بختش چو
۱۳	بنگر خنده چون که دگر تفت	لک فلان قلعه فلان قلعه ترا	قلعه هم کرد آن بقیه با
۱۴	در بناش آن تو بنگار نیر	سهم و زخم غم رخ با	ز بر خار را چو شکر میخورد
۱۵	بر عین غم نه از بهر غم	عند غم هم بار چو شکر میخورد	آنچنان شادند از قضا
۱۶	در غم آن فاد صدم چون بهل	که همی ترسند از سخت و کلا	
۱۷	فوق گرد و دست فی زمین	هر که باد لبه بود او پیش	

تفسیر خبر لا تفضس لونی علی یونس ابن متی الی اخره

۲۱	زانکه قرب حق بخت حبیب	میت از معراج یون حبیب	گفت پس بر که معراج مرا
۲۲	میتانی زود و نه دور و نه	قرب حق از غیب هستی یون	و تب ز پائین بیالاست
۲۳	می نمازد هیچ با شکست ما	غره هستی چو از نیست	کارگاه مستحق حق نیستی
۲۴	غره خوار میخاز است و علو	همچو نه وقت اقبال و غر	آنچنان شادند و دل
۲۵	میت این ندان کنون از پیش	چون بخت بد او را برآید	آن بختی گفت از چنانست
۲۶	یافت آسان نصرت و شرف	چون از این فستح و غم را بد	پس بفرست چو شاد
۲۷	بر بد و بخت شفق هران	جز بد نیاید خوش و دلشاد	پس بد استیم که از او نیست

اگاه شدن پیمبر صلی الله علیه و آله بر طعن طاعن و ستمایشان

סני

٥

قصص
نظام
از نظام
نظم
نظم به نظم

المجلد الثانی

۳۱۴

کیش دین

نشره

افزونی

کمون - پنهانی

دست مزد - اجرت کار

خلت - دوستی و درباری

ستیر - پوشیده

لولا جلال

اشارت است باین آیه شریفه
که لولا جلال مومنون و است
مومنات لم تعلمنهم ان تعلمنهم
فنجسکم منهم مرة غیر علم لید
الله فی رحمة من یشاء و لعلکم
تعلمون الذین کفرنا منهم عدونا
التمیز

کفت ایدیم
اشارت است بکریه و هواری
کفت ایدیم علم و ایدیم علم
ببلین که من بعد از آن خرم

علیم

اشارت است بکریه و هواری
الموت ان گنیم صادقین

۱	که خدایش سر کرد در کجایش	تیز چشم آید و بنیایش	چون در این غالب شد و یافیش	حق از این غالب شد و گشتیش
۲	نی ز نقص بدلی و ضعیفیش	از کمال حسنم و سونینیش	اهل جنت در حضور متارکیش	گفت پیغمبر که هستند از مومن
۳	فرض شد بهر خاص منین	دست کوتاهی کفار عین	حکمت لولا جلال مومن	در فرقه دادن شنوده و گون
۴	دید او مغلوب دامن کبریا	نیز اندر غایبی مسم خوش	کفت ایدیم تمامت یافیش	قصه عهد جدید به بخوان
۵	که بگردم نگهان شبگیران	ز آن منجندم من از بختیران	کم شد او داند علم به بخت	ما ریت از ریت آن خطا
۶	بسته می آریمان تشره	ای عجب کز آتش بی زینهار	می کشم نان سوی سرتان کل	ز آن همی خندم که از بختیر غل
۷	همچنان بسته بجهت می کشد	هر وقت که در این و نیکی	می کشم نان با بهشت عاود	از سوی و دوزخ بختیر گرن
۸	جز کسی واقف از بهر کار	می کشند از راه را بکار و	میرد از بهر بغیر اولیا	جمله در بختیریم و بهشت
۹	زانکه هستند از نواید چشم کور	کو دکان میبیری بکب کور	تا ملوک و خدمت آسان	جمع کن تا نور تو رخشان
۱۰	چون ندید از مزد کار خویش	میرد کو دکان بکسب پر یخ	جانش از رفتن شکسته شود	چون شود واقف بکب می
۱۱	بر طبعان بخت آید	جد کن تا مزد طاعت درسد	انگهی بخواه کرد و چو بد	چون کند در کسب و کسب
۱۲	داند که بر بغیر حق خلقی	این محبت حق ز بهر علتی	استیلا طاعت صفا بشود	استیلا که با مقلد گشته
۱۳	غیر شمر او را از او و نحوه	طهارت از حسن او آگاهانی	و آن در کردل داده بهرین	این محبت و ایه لیک از بهر
۱۴	دست تقلید می خواند بدس	پس محبت حق با میده و ترس	بغیر حق در حق بیکر اول	داند که خود عاشق ایه بود
۱۵	جذب حق او را سوی حق است	گر چنین و گر چنان چنان است	که ز غرض و ز علتها جدا	و آن محبت حق بهر کجاست
۱۶	لا سواه خائف من نیست	یا محبت حق بود و بعینه	کی بسال دانا من خیره	که محبت حق بود و بغیر
۱۷		این گرفتاری لایق است	هر دو را این جسته با بهر	

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یبعد العاشق
ولا یرجوه ولا یخبر به له ولا یظهر من ذلک الحب
اثر فی العاشق الا خوف الممزوج بالیاس مع دوام

۲۵	کی روان باز آمدی سوی وقت	ناشی سبائی بی از وقت	گر نبود سیب جذب آن عاشق	آیدم آنجا که در صدر جان
۲۶	لیک عاجز شد بخاری نتوان	لیک حکایت هست اینجا را	میل عاشق با دو صدیل بغیر	میل معشوق بمانست سیر
۲۷	زانکه دید دوستی است	تا به از ترک و یا بدو نجات	تا که پیش از ترک بندد و بدست	ترک آن کردیم که در جبهه
۲۸	کا نذران کار از دست حرکت	کار انکار استیشتانست	دوست بنود که میوه شش بر	هر که دید و نباشد دفع ترک
۲۹	مست کامل و بوجو کمال	مگر شد ایمان بر کجای چنین	انکه آید خوش تر از ترک اند	شدن صدق بمان بجان

بر که اندر کار تو شد مرگ دست	بر دل تو بی کراهِت دست	چون کراهِت فت آنخو در گشت	صورت مرگست نعلان گشت
چون کراهِت فت دَن شمع	پس در ست آنکه مردن شمع	دوست حنت کسی کش گشت	که توئی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بند کی صبر جان

چون بیدار و محصوره صبر جان	کوشش دار اکنون که عاشق رسد	بسته عشق او را بکل من رسد	بر سر بر ملک جاویدان
همچو چوب خشک فدا آتش	کویا بر پیش از تن مرغ جان	جان بجان داد و از خود باز	نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامه از بخار و از بخور	جز که بوی آتش باقره نور	شاه چون دید آن محترمه	پس نشد و آمد زمر کب سبوی
گفت عاشق دوست چه یزد نیست	چونکه معشوق آید آن عاشق بر	عاشق حق و حق نیست کوه	چون نیاید از تو نبود نامور
صد چو تو فانیست پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود چه بگر	سایه و عاشقی بر قباب	شمس آید سایه لاکر و دبا
چونکه سبزه ز در شتر قیصر	ز نستان ماند و ز شرب اثر	از در دل چونکه عشق آید بر تو	عقل خست خویش از در بر تو
همچو شیر خور دبا آه و چاه	گشت آه بر بخیر افرا دزار	همچو زود پشه پیش تند باد	فخیم کن و نشد علم ناباد

داد و خواستن پشه از باد بجزرت سلیمان علیه السلام

کای سلیمان معذرت بگری	پشه آمد از حدیقه و از گیاه	وز سلیمان نبی شد و از خوا	کیست آن گم گشت ز نخبست
داد و ده مارا که بس زایم ما	بر شیا طین و آذر دوی	مرغ و ماهی درین عدل	پشه باشد ضعیفی خود دل
شده ما در صف و شکست می	بی نصیب از باغ و گلزاریم	مشکلات بر ضعیفی از چل	منستی ما در کی و گمراهی
داد و ده مارا از این قسم کجا	شده تو در لطف و مسکن دور	ای تو در طباق قدرتی	داد و انصاف از که نهایی بگو
کیست نخل که از باد بروت	دست گیر اید ست و دست خدا	پس سلیمان گفت ای نصاب	کونه اندر جسد در نخبست
چونکه ما زایم ظلم از زور	ظلم کرده است و خورشید است	عجب در عهد ما ظلم کجا است	ظلم و ظلمت بود اصل عفت
نک شیا طین کسب حدیقه	پس بجهت ما که ظلمی پیش برد	چون بر آمد نور ظلمت نیست	دیو در بند است استم که نمود
ملک زن داد و دهست مارا کن بکا	دیگران بسته با صفا و بند	اصل ظلم ظالمان از دیو بود	نامرود مضطرب و پرخ و سنا
تا مرز و عرش از پنا بسیم	تا نسل از خلق سوی آسمان	تا ببالا بر نیاید دود ما	تا نیاید بر فلکهای آربی
سکه مطیع و سوی آسمان	تا نمرود از ستم جانی ستم	زان نفع دیدم از مالک بانی	کود و دست ظلم را بر گشاد
ما ظلم او پیشکی اندیم	کاسمانی شاه داری در	گفت پشه داد من از دست باد	بمنت مارا چاره جز گردن بیا
	باب بسته از خون منوریم	ظلم او بر ما میخواست و عیان	
	داد و ده انصاف باستان	ای کریم عادل اگر ام خو	

چون کراهِت فت
اشاره بجهنم این حدیث است
که قال رسول الله الان
اولیای الله لایوتون بل یعلو
من دار الی دار فرمودند
انگاه با بشید بدستی که در تن
خدا می میرند بلکه
انتقال میکنند از دار فانی
که دنیا است بسوی دار باقی
که خیر است
دوست خیرت
یعنی درست حق تعالی است
آنهم دوست است که کسی حق تعالی
گفته است توان مرگستی
من آن توانم این اول است
مراد از معنی خدا و ولی دوست
دیگر هیچکس دوست نیست
صفا
بند باد بجزیر
ملک زن
ملک مفعول مقدم و کن بکا
نخل مؤخر و مارا کن بکا
دست خیرت و میشود
ملک بفتح میم و سکون لام
منوریم که مساوی ملک و
ملک است چنانکه در ملک
یوم الدین در است یعنی
ملک حقیقی بمن مقام کن
فلان داده است

اگر کردن سلیمان علیه السلام متطهر را با حصار خصم بدیون و بی

۱	پس سلیمان گفت ای بنیاد و...	۱	حق باید که از جان بشنوی	۱	حق بمن گفت ستمانی ای...	۱	مشتی از خصمی بوی خصم دگر
۲	تا نیاید بر دوشم اندر خصم...	۲	حق نیست بدین عالم در خصم...	۲	خصم تحف گر بر آرد و صغیر	۲	بان بان بی خصم قول و کبر
۳	من نیارم روز فریاد و...	۳	خصم خود را و بی در سوتی	۳	گفت قول تست بان و...	۳	خصم من بدست و در حکم تست
۴	با گشت زدنش که ای باوصا...	۴	پش افغان کرد و خلعت یا...	۴	هین معقب بل شو با خصم کج...	۴	پانچ خصم و بکن دفع حدو
۵	با و چون بشیند آمد نیز تیز...	۵	پش بگرفت از زمان راه گریز	۵	پس سلیمان گفت کای کج...	۵	باشتر با بر هر دو را من قضا
۶	گفت ایشه دامن از بود او...	۶	خود سیاه این دامن از بود	۶	او چو آمد من کج یا بم قرار	۶	کو بر آرد از خصم من مار
۷	بهمین جویای درگاه خدا...	۷	چون خدا آید شود چون خدا...	۷	گر چه آن وصلت خدا اندر با...	۷	لیک از اول بقا اندر قضا
۸	سایه سایه که بود جوی نو...	۸	بست کرد و چون کند و...	۸	عقل کی ماند چو باشت سر و...	۸	کل شئی با لک الا وجه
۹	با لک پیش و جش هست...	۹	استی اندر هستی خود طرقت...	۹	اندر این مختصر خبر دها شد...	۹	چون قتل اینجا رسید هر...

نواختن معشوق عاشق بی هوش خود را تا با هوش آید

۱۰	می کشید از پیشانی و...	۱۰	باز کردم جانب صدر جان	۱۰	در نوازش عاشق خود در...	۱۰	بر رخس میکرد اسک ز...
۱۱	با گشت زدنش که ای باوصا...	۱۱	انک اندک از کرم صدر جان	۱۱	بر رخس سر نهاد اندر ک...	۱۱	چون ز نهانش سیدم چو...
۱۲	ای بدیده در ستم کرم سو...	۱۲	ز نثار آورد دست و من ک...	۱۲	جان تو کا در ستم اقم پی...	۱۲	رسم همانس بجایه میبرد
۱۳	چون بجایه مرغ استر نهاد...	۱۳	با خود از بخودیت و با کرد...	۱۳	مرغ خانه استر را بی خرد...	۱۳	هوش صاحب طالب ناخدا...
۱۴	تا که چون سر کرد در اکلش...	۱۴	خانه ویران گشت متغیر...	۱۴	کر و فضل عشق ز فضل...	۱۴	زین فتنه و جوی طلو و...
۱۵	جاست و اندر این شکل شکار...	۱۵	نی کل نجیب ماندنی جان و...	۱۵	ک کنار اند کشیدی شیرا...	۱۵	گر بدستی دیدی شیرا...
۱۶	طالست او بر خود و جان خو...	۱۶	میکند خرگوش شیری در ک...	۱۶	جل او عسل بار او ست...	۱۶	طلم او مر عدلک را شد...
۱۷	دست او گرفت کاین قد...	۱۷	انگی آید که من و چشمش...	۱۷	چون بمن زنده شود آفرین...	۱۷	جان من باشد که روی او...
۱۸	من کنم او را از این جان...	۱۸	جان که من چشم ببیند...	۱۸	جان نامحسم بنفید روی...	۱۸	جسره جان کاصل او ز کوی...
۱۹	در دم قضا و این دو...	۱۹	تا بعد آن مغرورش بپشت...	۱۹	گفت ایجان میده از بلا...	۱۹	وصل را ما در کت ویم...
۲۰	ای خود با بخودی و نیست...	۲۰	وی نه هست با همان سبت...	۲۰	با تو بی لب از زبان من ز...	۲۰	رازهای گفت میگویم شنو...
۲۱	ز اندک این لبها از اند...	۲۱	بر لب جوی نهان بی بند...	۲۱	گوشش بگوشی در این دم...	۲۱	هر از یغسل اندامش...
۲۲	چون صلا می وصل بشیند...	۲۲	انک اندک ده و خبیدن...	۲۲	نی کم از خاکست که ز...	۲۲	سبز پوشد سر بر آرد از...

دوی
آواز گیس و نجا مقصود
خوش آواز

لیک از اول بقا
چون معشوق تر تو اندر دست
خا می شود میگوید اگر چه وصل
معشوق بقا در بقا نیست
اول آن بقا را لازم است
بعد از آن بقا می شود
از اول آن بقا اندر قضا

کر فضل

اشارت است بدین که
عرضه الامانه علی التمر و الار
و بهیال فایان بحکمت و اسفقت
مناد و حکما الا ان الله
طهرا جوهر یعنی باغ و سر
امانت را بر تان و من کوها
پس بسیار زدنش
حل این اما کشند و سید
از آن حل نمود از آن
و آن بارگرا بر دوش بر
بدینکه او به کار و افزون
و نادان بود که امانت را
بغش نقیض نماید و علم
نادیده در این مقام میگوید

شانی بنمود
کعبه است که در توحید کعبه می شود
و ثالث ثلثه ثلثه غلب
آسا پیش کل نواخوانی و غیره
سرانی می کند و غلبه می کند
از اعداد جزیری می شود و ثانی
ثالثه قول کفر و انصاری است
که قایم ثلثه قایل شده اند
یعنی اگر از توبرون و قیام
گرمی مشرف شده ام چنانچه
رابع یعنی در وادی حیرت و
ترک حال و فغان کردن
و مرزغه که زود به و صاحب
باشد معصوم قول خدا تعالی
که است کلمه حیرت کلمه تیش
عشق تو سوختن من زود به
که حد نصابت نمی شوم
چه جای خامه که زاده اند
نصابت است بر پرده و چنانچه
چون نیست بشارت نیست
صفت
گوش فراوان
ثالث ثلثه
قول نصاری است که خدا را
سه خدا دانسته و خداوند را
ثالث آن ثلثه خواجه
ضاد
گمشده
خین - نار
کلان - بزرگ
بجود کرمشان
بخت و دود
چون بخت و دود و ملت بکرا
آدمیت نوع هر یک از نون
جنونست چه میفرماید که غیر خدا
در دلت کیش او

۱ کم ز آب نطفه نبود که خطا
۲ کم ز نارس نیست که از سلام
۳ کم ز کوه و سنگ نبود که لاد

۴ یوسفان رهنده رخ چون بها
۵ گلستان شد خلیل و کلام
۶ ناله کان فتنه زاد زاد

۷ کم ز باد سیاهی که شد از کمر
۸ کم ز چوبیست در دوحه
۹ زین همه بگذرند آن بایعد

۱۰ در جسم طاه و مرغ چون
۱۱ که شد از دای میسگر از دوحه
۱۲ عالمی زاده و براید و بسدم

با حویش آمدن عاشق تپهوش و روی آوردن به شاکر

۱ بشکفته از روی او شایسته
۲ ای سیه قبل قیامتگاه عشق
۳ اگر چه میدانی بصفت حال
۴ آن سیمیتی تو آن صغای تو
۵ قلب می من که آن معلومست
۶ او تابش تو که چون نامست
۷ ثالثا تا از توبه و ندامت
۸ خامه و بخت ایصد چنانچه
۹ سب از ما من ندانم خامه
۱۰ گفت من عدت این با کتب
۱۱ اگر بگویم فوت بگرود بجا
۱۲ این بخت و گره و زنجیر
۱۳ خیره گویان خیره گویان خیره
۱۴ آسمان میگفت آن دم باین
۱۵ چرخ بر خاندن باین
۱۶ سخت پنهانست پید چرخ
۱۷ مطرب عشق این زنده و کجا
۱۸ بندگی و سلطنت معلومست
۱۹ هر چه گوی آیدم هستی از آن
۲۰ من چو با سودا یا شکر شوم
۲۱ بان و بان همدار باری می
۲۲ چون ز راز و نیاز و گویان

۱ بر جسد و بر طبع او شایسته
۲ در وصال از بند بجز از او
۳ ای خوش عشق و ایده خوش
۴ بند و پروردگوش کن اول
۵ دان بسمای جان فتنه تو
۶ بس پرستی تو چون نقد است
۷ اول و حسن زینت بخت
۸ گوینا ثالث ثلثه گفته ام
۹ از جوهر غم بودم در زبان
۱۰ خون همی که بید فلک از آواز
۱۱ زبر خا و تابا بر روی زمین
۱۲ و بگویم چون کنم بچ و دنیا
۱۳ که بر او بگویم است هم دون چشم
۱۴ مروز چنانچه و کلان خبره
۱۵ گریامت زانیدیستی بین
۱۶ تا مجسمه بر دیده جا را
۱۷ جان سلطان جان در ترش
۱۸ بندگی بند و خداوندی صد
۱۹ زین دو پرده عاشقی معلومست
۲۰ پرده دیگر برادستی بد
۲۱ روز و شب اندر قصه و نیک
۲۲ اول بر چه طلب کن محرمی
۲۳ با حیل استر خاندان آسمان

۱ یکد و چهره می زود بجا
۲ گفت ای عفتای حق جانم
۳ اولین خلعت که خواهی دهم
۴ صد هفتاد و بار ایصد فرید
۵ آن نبوشیدن کم پیش می
۶ بر گستاخی و شوخی عشق
۷ ثانیاً بشنو و ایصد رود
۸ راجعاً چون سوخت نار غم
۹ سادتا از شش چینی تو
۱۰ هر کجا یابی تو خون بر خاک
۱۱ من میان گفت و گری می تنم
۱۲ می فتد ز دیده خون لاشا
۱۳ از دوش چنانچه آید می تو
۱۴ شهر هم بر گشت از سد انگیز
۱۵ عقل حیران که عشق است چه حال
۱۶ با دو عالم عشق ای کمالی است
۱۷ غیر بخت و دود و فلک کیش
۱۸ پس چه باشد عشق و یا غم
۱۹ کاشکی هستی زبانی دشتی
۲۰ آفت از کف آن حالت قال
۲۱ سخت مست و بخود آشفته
۲۲ عاشق مستی و بختاده زبانی
۲۳ سر چه در پشم و پنبه است

۱ شکر که باز آمدی ز کوه و کوه
۲ گوش خود هم که نمی بردم
۳ زار زوی گوش تو هم پیش می
۴ عشق و جان بدانش مرا
۵ علمای پیش طاعت دانه
۶ که کسی شتم تو را ثانی بنود
۷ می ندانم خامه از راه
۸ گوینا بارید بر غم تو
۹ بی بری است یقین از چشم ما
۱۰ یا بگویم یا بگویم چون کنم
۱۱ بین چرخ و دهشت از دید
۱۲ حلقه کرد اهل بخار اگر دود
۱۳ مرد و زن در هم شد چون خیز
۱۴ تا فراق و عجب وصال
۱۵ و اندران بخت و دود و دود
۱۶ تحت شاهان تحت بند پیش او
۱۷ در کشته عقل را بختی قدا
۱۸ تا خستان پرده برداشتی
۱۹ خون بخون شستن محال
۲۰ دوش بجان بر چه پهلوی خفته
۲۱ الله الله اشتی بر زبانی
۲۲ تو همی پوشیش او رسو است

بس بگو شمع تا شمع نماند
کویش و گریه بر جوشید
کویش زان پیش که گریه کرد
چون بیاید شام و دزدان
عشق جوشد با دانه تحقیق را
چون بنشیند یی توفیق را
پرتو ساقیت کانه شیره

سهر بر آرد چون علم کانیکن
بجو جان سپه ای و پزیده
تا نیاید آفت مستی برو
کویش و آوه کانه شام
او بود ساقی نماند حق را
توت می بکشد ابروی را
شیره بر جوشید و تصفیه

رخسار غم گریه و هر دو
که بداد مجوس شب است
کوید از جام لطیف آشام
زان عرب بنیاد می ام
چون بختی تو بختی حسن
آب گردد ساقی هم مست
اندازین معنی بر آید خیره را
انکه با گردنده که دهنده است

کای مدخ خوش میرویش پیش
چون می اندر بزم خبک میرو
یار روزم تا من از شام
زانکه سیری نیست بخیر ادا
با دانه آب جان بود ابروی
خود بگو و الله اعلم
که چنان کی دیده بودی شیر

حکایت آن عاشق در آن بجران بسیار متحان

یک جوانی بر زنی عاشق بود
بس بکنج که عشق بر زمین
چون دستادی سولی بین
در صبا پایک کردی وفا
راههای چاره ریخته است
گاه گشتی کاین بلای سید
گاه سهر بادش گرد و غبار
چونکه بانی برگی عزت خست
ای بس طوطی گویا خوش
لیک اگر گریه بینی خاک
تو چه دانی تا شوقی فاش
نصایب بمان بصدقه
بمانت اسبان بشوی از صفا
هر که دور از حالت ایشان بود
بس غله گشتم زدیکه بیک
گردانیده نور جان و نسای

روز و شب بخواه و بخواه
خود چه دارد ز اول حسن
از رسول از شکستی این
از بخاری تیره گشتی صبا
لنگر اندیش را از این گشت
گاه گشتی کاین جات جانست
که خیال و بر شمع هم می
برگ بلی برگی بسوی او بشت
ای بس شیرین و آن پیش
میت یکان حالت چاکشان
زانکه پناست بر تو جانست
خاک هم یکان و آنجا
بمانت مرغان بشوی از صفا
پیش آن آواز بایک
زانکه سهر و پزیده و جوشید
رو دماغی است آور بوسه

بیدل سوزید و بوسه
عشق از اول چه خوشی بود
در بوی نیشنی کانت
رخته که بر پر مرغی دخی
بود اول منیس غم است
گاه هستی زور و زدی می
چونکه بروی سرگشتی این نهاد
خست های فکرش بگوشد
رو بگورستان می خاشین
شم و محسم ندگان کسان بود
بشنوی از قال های بویرا
همچنین یکان بود آواز با
آن یکی از خسته و دیگر از با
آن درختی جنبه از زخم تر
جوش نوش برکت کوید با
آن دماغی که بر آن کاشیند

می ندادش و ز کار و میل
تا گریه زانکه بیسره می بود
تا در تصحیف خواندی پیش
پر مرغ از رفت و قد خشی
آخرش شکست که نیم خط
گاه آواز نیستی خوردی می
جوش کردی گرم جسم خداد
شیر و از راهها چون باشد
آن خموشان سخن گویند
آن یکی بکین دیگرش آید
کی بسینی حالت صد نوی
آن سیکه پرورد و آن را
آن یکی از حسن و دیگر از
و اندرخت دیگر از باد سحر
جوش صدق جوش و پرویا
چشم یعقوبان هم آور و کیند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

مدخ
به او بدست خود
را گویند
غیب
خمس
خبک
کف بر کف زدن از طریق

نوش
مخف غریبی می باشد
بصدقه متصف
این تصاف بصدقه می باشد
متخالف و متضاد و احوال
است

که من طلب شیئا و جد وجد
صدق رسول الله صلى الله عليه وآله
ومن عمل مثقال ذره خيرا

از بخار او دور ماندیم و پیر از خیال وصل گشته چون خیال عاقبت جوینده یابنده بود عاقبت توان برودن آید عاقبت بستی تو بهم نگویی عاقبت اندر روی آب پاک هر چه میکاریش روزی بی این نباشد و در باشد در است بمنگر و غفلت مگر در است و آن صدف برود و صدف سودنا به شان عبادت و دین ناید اندر خاطر آن بندگان در دشت ارباب جزین آید مرگ او کرد و بگریه و گلو تا نفی همی چو او در شور و	هن بخواه اول آن خست جگر کاین جوان در جستجو پشته سایه حق بر سپر بنده بود گفت پیغمبر که چون بی ی چون نشینی بر سر کوی کسی چون چاهی میکنی هر روز خاک جمله دهنده این که تو بخوری سنگ آهین روی بخت اندر روزی نیستی بخت و بخت کان فلاخ گشت کرد و برزند بلعسم با عور و پلوس لعین صد هزاران آید و هر روز این دو گریه و گریه و گریه بر کس که زمان خود و دلت پس تو ای ارباب روزان محزون
--	--

صد هزاران خست تا نماند میخوزند
روزی یابنده و جان می پرورند

بسم با عور
نام مردیت زاپ

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

المجلد الثانی

(۳۲۰)

۱			
۲			
۳			
۴			
۵	گر نه محسوس می و ابله زاده	تو بدان نادیده افتاده	
۶	تو بسته بر سر و برده بچاه	این جهان پر آفتاب و نور	
۷	سب بر آزار چاه بجزای فی	که اگر هست کو آن روشنی	
۸	تا تو در چاهی نخواهی بر تو رفت	جله عالم شرق و غرب آن نور	
۹	کم ستیز اینجا بد کانج شوم	چه رها کن رو با یون و کرم	
۱۰	در فلات لعل کشش بخور	هین مگو کاینک فلاتی کشید	
۱۱	پس چه افشام بکنیم دست	پس چه کارم که اینجا خوف	
۱۲	با توکل کشت کن بشنو سخن	هین مکن استیزه رود دکان	
۱۳	انچنان که بخر خیزد تا باد	هر که استیزه کند بر روفد	
۱۴	پر کشت کورتی توانبار را	و آنکه او بگذشت کشت کار	
۱۵	جانب احوال آن جاشن جو	ز این بیت بگذرد زانی باز	
۱۶	عاقبت دریافت و زنی خلوتی	چون در می میگرفت او را سگ	
۱۷	یار خود را یافت با شمع چراغ	جت از بیم عسل و شمع	
۱۸	ایچه تو در جمعی کن بر عرس	گفت سازنده سبب آن	
۱۹	از رد و دوزخ به شتم برده	ناشناسا تو سبب کار	
۲۰	تا دارم خا من یک خار را	بر آن کردی سبب ایر کار	
۲۱	هم زهر چاه بگشاید دی	در سنگت پای بخش حق پر	
۲۲	چون حقیقت بگری حجب	هر چه آن بر تو گر استیت بود	
۲۳	تو مرا بین که منم مفتاح رم	و نمبیین که بر درختی با بچاه	
۲۴	ای اخی در دست چارم بخور	گر تو خواهی باقی این گفتگو	
۲۵	نکاح شش عباس فاضل زاده		
۲۶	ابن محمد بن عبد الله		
۲۷	مرداد		
۲۸	۱۳۹۹		
۲۹	بر حسب دستور آقای محمد تقی سرفراز خونساری شیرازی حدیثین از فرنگی است مطبوع طباع اهل ادب است		

کریم
از غنی و اماکن کریمه و
و اینجا نظریه لکتری و فایده
اماکن مجال شمع از شمع
حقیقت مراد است

کلنج شوم
بمعنی ستیزه و مجادله شوم
بدعاقت است

سلوت
بمعنی و فراخ عیشی

چربه آن بر تو
اشاره است به صفت و عین
آن مکره و اشتیاق و بوی خوش

و بياچه جلد چهارم از

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده واصلتوه و السلام على خير خلقه محمد و
آله و صحبه و ذرية آله بعد هذا النطق الرابع الى
حسن المربع و حل المنافع تشق قلوب العارفين
بمطالعة كسر و الرياض بصوب النعم و النعمون
بطيب المنام فيه اريج و شفاء الاشباح هو
كجاستيه لمخلصون يهونونه و يطلبه الكون
و يتمنونه للنعون قرة و للنفس مسرة طيب النمار
لمن جنى و حل المرادات و لمنى موصول لعل الى
طبيبه و ما دى المحب الى حبسه هو بحمدته عز وجل
من عظم الموهب و نفس الرغائب مجدد
عند الله مسئلة صحاب الكلفة يريده لطيفه شفاء
لمن بعد و سرور و شكر لمن سعيه يتضمن صيد و ما لم

کتاب مشنوی مولوی معنوی

يتضمن صدور الغاينات من اجل خفاء لاهل العلم و العمل فهو
 كبد رطل و جدر رخ زاید علی تامل آملین را بگویند و این
 یرح الال بعد نجاته و یسط الرجا عند نقبها صم
 اشرفت من من عماة تفرقت نور الاضیاء و كنز
 لا عتابنا و سئل الله التوفیق لسكره فان السكره
 للعتید و صید للمزید و لا یكون الا ما نرید
 و ما شجانی انی كنت نائما اعلل من برطیب تنتم
 الی ان غدت و رقاصین کله تعرو مبکا باحس الترم
 فلو قبل مبکا با بکیت صبا بسعی شفیفت لیفس قبل
 ولكن بکت قبل فیج الی البکا بکا با قلدت لیفضل لمتقدم
 رحم الله المقید من المهاجرین و المستخرجین و المستخرجین بفضله و كرمه
 جریل الآء و نعمة فهو خير مسئول و اكرم ما مول فانه خیر حقا
 و هو ارحم الراحمین و خیر الوارثین و خیر الراقیین و صلی الله
 محمد وآله و صحبه الاکرمین علی جمیع الانبیا المرسلین



بسم الله الرحمن الرحيم

۱	ای ضیا، بحق حاتم الدین	که گذشت از به نور شوی	همت عالی تو ای مرتجی	میکشد این رخدادان بجای
۲	گردن این شوی را بسته	میکنی آنسو که تو داشته	شوی پویان کشنده ناپید	ناید از جای کس نیست
۳	شوی را چون توبه بوده	گرفته و نکرده و نشود	چون چنین خواهی خدا چنین	میدهد حق از روی سستین
۴	کان شد بوده در میخانه	تا که کان الله له آجسته	شوی از تو هزاران شکر دات	در دعا و شکر کعبه بر دات
۵	در لب کفش خد شکر تو	فضل کرد و لطف فرمود	زانکه شکر را زیادت خدا	انچه که قرب نزد سجد است
۶	گفت و سجد و سرب زدن	قرب جانش سجده ایان	گر زیادت میشود زین بود	نیز برای پرش های هو بود
۷	با تو ما چون زبناستان	حکم داری بین یکس تا یکم	خوش بکس این کاره از این	ای امیر صبر و متعلق الفرج
۸	چ ز زیارت کردن خانه بود	چرب لبیت مردان بود	زان ضیا غم حاتم الدین	که تو خورشیدی و این دو صفا
۹	کاین حاتم و این ضیا کیست	تغ خورشید از ضیا باقیست	نور از آن باشد و این ضیا	آن خورشید این نور از آن
۱۰	شمس و شمس ضیا خواندی	و آن سحر از نور خواندی	شمس چون عالیه خود ماه	پس ضیا از نور خود ماه
۱۱	پس کس اندر نور منجید	چون بر آفتاب آید پدید	آفتاب اعراض کامل نمود	لا جسم بازار با در زود بود
۱۲	تا که قلب نقد نیک آید	تا بود از غیب و از جبهه	تا که نورش کامل آید برین	تا جز از ارجمت للعالمین
۱۳	لیک بر قلاب مغرض نیست	زان کز شد کاسه و از نقد	پس عدو جان حق قلب	دشمن در دیش بود غیر قلب
۱۴	انسیا باد شمعان می تند	پس ملایکت بت سلم میرند	کاین چه چیز اگر هست و نور	از لطف و دعای و آن در
۱۵	دزد و قلابت خصم نور پس	ز این دوا فیضی در پس	روشنی بر دفتر چارم بریز	کا قلاب از چرخ چارم گر خیز
۱۶	پس ز چارم نورده خورشید	تا بت بد بر بلا و بر دیار	هر کس افانیه بخواند فانیست	و آنکه دیش نقد خود فانیست
۱۷	آب نیست و قلی خون نمود	قوم موسی را نه خون و آب بود	دشمن این فانیست در نظر	شده مثل سرگونی اندر سقر
۱۸	ای ضیا، بحق تو دیدی	حق نمودت با رخ فحال او	دید و غیب چو غیب است	کم مبد از این جان این دید

مرحی
انکه امیند ما و داند
زانکه شاکر
اشاعت بابت و نقد و شکر
ایرسم علیه السلام لمن یکن
لا زکیم یعنی اگر شکر کنید
زیاد میکنم مر شمار نیست
۱
نیا
خبر است و اگر نباشد و اگر
اماله ضیا قافیه شود
یعنی قرآن است
شمس
اشاعت بابت و نقد و شکر
پس که براندی جل شمس
ضیا و شمس نور امین
او است بخان کسی که گردید
آفتاب را شمس و ما را
نور است

۱	نامک زائر کن برسان	قصه را پایان بر بخلص	آن حکایت را که نقد است	کر تماش کنی اینجا روستا	این حکایت گزشت بختام	چارمین جلد است آرش نطق
۳	تمامی حکایت آن عاشق که از عسکری نجات یافت و معشوق را در آن باغ یافت و عسکری عای خیر کرد					
۴	از شادی که عسکری آن بکر هوشینا هو خیر لکم و عسکری آن بکر هوشینا و هوش لکم					
۵						
۶						
۷						
۸						
۹						
۱۰						
۱۱						
۱۲	اندر آن بودیم کاشخ عسکری	سایه او را بنود مکان دید	بعد از آن چند آنکه میخواستند	عاشق هر پیشه و مطلبی	چون در آن آسب در جنت	هر کسی در است امید بزی
۱۳	چون در آمد خوش در آن باغ	بیشینه آنشود را و با چرخ	کر زبان کرد عسکری را از کزیر	سعد در شش این جهان بخت	کر خیر آید که شجر می نهاد	ماتی در جان او افت از آن
۱۴	او عسکری را در دها می کشید	پس بد خلق بنات در جان	مرکیه ایادگر پای بند	خلق آبی را بود در با چرخ	زید اندر حق آن شیطان بود	زید بکر هوشینا بر آن بخت
۱۵	را اندازد باغ از خوف او فرس	بود اندازد باغ آن صاحب حال	کر عسکری آن در غایت بیال	بردی افتاد و شد در او را	سی چشم و بی طمع بود آن حال	بعد از آن دست و گنجینه
۱۶	بردی راجی و آتش شوق	بر همان هیئت آتش شوق	تا بسم او دود در باغ	باشی حق و عای خیر	اچنان که شادم دارا شد	که بهار جنت را خواهد بلا
۱۷	از مسلمانان نکند او را شود	زین بلا منتهی در سایه شاد	آن عسکری چون آن شادی	کان یکی را یادگر نیست	نسبتش با آدمی آمدت	نسبت این از یکی تا صد بار
۱۸	و آن بگوید زید بکر هوشینا	پس در از چشم عسکری نجات				
۱۹						

عسکری
سخت و دار و ده

عسکری
برخ و مشقت

عسکری
یعنی ملک و ملقات

کامین
هر زمان

راجی
امیدوار

آتش
نامیده

آتش
کنایه از سحر و جادو

عسکری
فارسی است یعنی عسکری
و فراد می کند خاصه در شهادت
چه جرات او را عسکری کند
و ناخود از عسکری صدرا کند

عسکری
صاحب مقام روشن

عسکری
بینه او معشوقه را این
و این مصرع در شرح حاجی نرود
نگاشته و میفرایند نسخه است
با چراغ خلط است یعنی با کبر
شب چراغ که عمارت از
رخا راست و معشوقه
نعت خمر قرقه بوده مثل آنکه
طالب همشتری معشوق
با کبر شب چراغ بینه

۳
روگردان و بخت
پیش آینه و بخت
تغیر سحر و طعن

۱۵
زفت
بزرگ
۱۵
متر
۱۶
اسفر
خار پست
۱۶
سمین
۱۸
طایف

بدی است در حجاز کلام
او خوش شود او هم چشم
۱۹
قوج
معانی بسیار دارد وین
جایم باشان است

عینار
سجده شدن چون
نخه موجود است فیض
کالمات و فیض کالمات
و فیض کالمات
کالمات و فیض کالمات
و با جمله و فک انطوی کلام
الاکبر عبادت بران طلاق
فرموده و میشود که خف
حیا باشد و فی القاس
العباد الکثیر المحیی الذی
والذکی الکثیر المستوف

۱	مگر از چشم خودت آسوخ برا	بین چشم طالبان مطلوب را	چشم خود بر بند زانویش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
۲	بلکه از او کن عاریت چشم نظر	پس ز چشم او بروی او مگر	تا سوی این ز سیری مل	گفت کان الله زان و کلام
۳	چشم او من باشم دست او	تا به از مبرحیم مقتبلش	هر چه کرد هست چون او شد	پس محسوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن عظم که در آغاز تشکیب دعا می طلما کن دی

۴	دست بر می داشت یارب رحم کن	آن یکی و اعظم چو بر سر بر	قالمعان مهر ادعای می	بر همه کافران اهل ایر
۵	می بخرد و او دعا و عارضها	می بخردی او جیشا زاده	مرور گفتند کاین میبود	دعوت اهل ضلالت حجت
۶	گفت نیکوئی از اینا و آ	من دعاشان بن سبب بگریه	جست و جود طلم چندان خفتند	که مرا از سر بخیر انداختند
۷	هر دی که رو بدین کردی	من اینها بن خیم و ضربتی	کردی از زخم آنجا نپناه	باز آور دندی گرگان برآه
۸	چون سبب ساز صلاح من شد	پس دعاشان بن من نشیند	بسته عیالده بنی از دور و پیش	صد شکایت میکند از رخ پیش
۹	حق جسمی گوید که خیر رخ و در	مر ترا لا یکنان و دست کرد	این کله زان نعمتی کن گشت زند	از در ما دور و مطرودت کند
۱۰	در حقیقت هر عده و دردی	کیمیا ی نافع و در جوی است	که از او اندر گریه و خلا	استعانت جوی از فضل خدا
۱۱	در حقیقت دوستان و دشمنان	که ز حضرت و در مشورت	است حیوانی که تا شست	کو بزخم چوب نفت و مکر است
۱۲	تا که چو بش مری نه میشود	او ز زخم چوب نشسته میشود	منش مؤمن شعله ای آتین	کو بزخم ریج و فست سمین
۱۳	زین سبب بر بهار رخ گشت	از همه خلق جهان از تر است	تا ز جانم جانشان شد فست	که ندیدند آن بلا قوی دیگر
۱۴	پوست از او و بلا گشت	چون ایدم طایفی خوش میشود	در نخل و تیر مایندی او	گنده گشتی ناخوش و ناک بو
۱۵	او میسر این چون آن گشت	از طوطیها شد زشت و گرا	نخل و تیر و مال بسیار و	تا شود پاک و لطیف و با فز
۱۶	در نیستانی رضاده ای عیا	که خدا رنجت و دلدلی افتاد	که بلای دوست تلخ است	علم او بالای پیست است
۱۷	چون صفا بیند بلا سرین	خوش شود و در و چو چو	بر دیند خویش در عین ما	پس بگوید قتلونی یا ثقات
۱۸	این خوان در حق غیری شود	لیک اند حق خود مردود	و هم بایست از او بریده	کین شیطان بر او پیچیده
۱۹	کارگاه چشم گشت و کین دی		کینه دان اصل ضلالت کاد	

سؤال کردن سخنی از عیسی علیه السلام که در وجود از همه اصعب است

۲۰	گفت عیسی ای یکی بسیار	چیت درستی ز جمله صغیر	گفت ایجان صعبتر چشم خدا	که از آن دوزخ همسی ز چو
۲۱	گفت زین چشم خدا خوان	گفت ترک چشم خویش زین	کظم غیظ است ای سر خطا	خشم حق یا دور در کشن
۲۲	پس خوان که معدن این چشم	خشم پیش از سبب هم در کند	چه امید شبن رحمت جز مگر	باز کرد و زان صفت این

مگر چه عالم را از ایشان چاره نیست

این سخن اندر ضلال نکشید

چاره نبود این محبت ترا از چمن

لیک نبود آن چمن با معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانک زدن معشوق

چونکه تنهایش بیدانه بود
گفت خسته خلوت و خلوتی
گفت ایستاده آبله بوده
مردم تصریف صنایع از پیش
جنبش این جزو بادایساده
گاه در مراح و عین می کند
باد را حق که بهاری می کند
می کند یک باد از هر قوم
دم می کند و سخن بی لطف
مردم نقدیر ربانی حرا
این شمال این صبا و این
کل باد از برج بادستان
تاج اگر در گذم کام بها
همین در ملک آن باد و لا
رقه توید میخوبند نیز
همچنین در در و دانه نایاب
پس همه دانسته اند یزید
مگر تو را می بینی در نظر
گفت اولی ابله من در آب
خود آب این بود و اندک کرد

باز که احوال آن خسته بجز
زود او قصه کناره و کوه
آب حاضر نشد چون منی
ابلی و از حالتان نشود
زود بر او باد و صبا و جنبش
بستوبی باد نیز نگر
گاه در مراح و عین می کند
در دیش زین لطف عاری می کند
مرصبا می کند خرم قدم
بر گردی شخص و بر چو
پر نایب از امتحان و بیلا
کی بود از لطف و انعام و
کی جفت بی مروت آن باد
تا با بناری رود یا حاد
گر نیاید بانگ در و آید
در شکسته طوق از هرگز
رفع نیوایس بسوز و قضا
که فرستد باد رب العالمین
فهم کن از با لطف را اثر
زیر کم اندر وفا و طلب
زین تر باشد که دیدن

در میان باغ بار شکفته
بانگ بر روی و بیست آن کجا
کس بی جنبه در اینجا جز کجا
باد را دیدی که می جنبه
جسته و بادی که بکلم مادر است
جنبش با نفس کا در است
پس بدان احوال دیگر باد
بر گرد و عا در صریح
باد دم را در تو بنهاد و آسا
مردم جنبه بان فی عالم
چونکه جسته و باد دم مرد
یک کف گندم زار بی
بر سر خمر من بوقت شفا
چون بسازد ویران باد
گر نماند شش زنده و آه
اهل کشتی همچین جویای باد
از حد الایه کنان آن باد
پس یقین در حل هر دانه
تن بجان جنبه نمی توان
گفت ادب این بود که خود دید
هر چه زین کوزه تر و دانه

که مروستارخ اوستا پر شده
کیست حاضر صیبت باغ زین
باد جنبه نیست اینجا باد را
باد نیز با جنبه بی محبت
باغ تصریف جان فاکت
که ز جسته و ی کل می بیند
باز بر هو و شش مظهر می کند
تانی بر باد ابروی قیاس
وز برای قدر پرشته و کس
غیت آلا مفسده با صلی
فهم کن کان جسد با چنین
نی که قتلان حقی نیاید
جله بر مینی حق لایه کنان
باد را پس کردن رچی خوت
جله خواش از آن ایلیا
که بده باد لطفه انجمن
اینکه با جنبه و جنانده
لیک از جنبه تن جان
آن در را خود سعی دانی رفته
یک خط خواهد بدین چنین

قصه صوفی که بخانه آمد وزن را با بیگانه دید

صوفی آمد بسوی خانه روز

خانه یکدر بود وزن با نفس روز

چمن
بول و غایط است
۱
مردم
باد زن
نخست
خود
۱۵
امتحان
از یاش
۱۵
هشتا
گرفاری
۱۵
شمال
بفتح بادی است از میان
نبات لغش و شرق میوز
۱۵
بادی است که بر خلاف
شمال بود
۱۷
نهفتاد
یعنی نقد کردن کنایه
جد اگر در کندم
۱۷
فلاح
دوران و نکشده
۱۹
طلق
در در ایندن
۲۰
جذبان
شکران
۲۴
جدال کننده و خروج

مروج
یعنی درختی که در آن
زیرا که از او می‌رسد

بشیر
مژده دهند

منذر
خوف کننده

نما
نگاه

که سبب دلم
اشارت است به پیش که
ماکل بر سبب الحزن یعنی بزرگ
کود از لب جوی دست
باز نکرد

همچو نقاری
اشارت است به چکات
که مشهور است که نزد یک نقار
او آواز دهند که نقار
باز آید و گشاید و آن
اذن در پیش کشد او
ملفت نشود

لا تری فیها
اشاره است باینکه در
سوره طه که استخوان
عن ایماں قال منقلب
نصفاً فیذره یا قافاً نصفاً
لا تری فیها عجا و لا آتها

نخا
پنهانی

صاحب حق

۱	جستگشته با جریف خویش	۱	اندازان یکت حیره ز دوسو	۱	چون نزد صوفی بجهت در چاک	۱	هر دو در ماندند فی حلیت ز
۲	بیج معهودش نه که از آن	۲	سوی خانه باز کرد و از ک	۲	قاصد آنروز بوقت آن	۲	از جنبی که در با خانه در چ
۳	اعتما دزن بر او کوپس با	۳	این زمان تا خانه ناید و ک	۳	اعتما دشن بود از روی ک	۳	خانه نتوان کرد در کوی ک
۴		۴	آن قیاس است تا قضا	۴	گرچه ستار است هم به خ		

در بیان آنکه حق سبحا و تعالی بنده را بجا اول نکند

۸	چونکه بد کردی بر سر این شب	۸	ز آنکه تخم است بر دانه خدا	۸	چند گاهی او بپوشاند کتا	۸	آید از آن پشیمانی تو را
۹	عمده آن امیر مومنان	۹	داد و زد و بر آبجی داد و ع	۹	بماند زدن دزد کای می	۹	اولین بار است جرم زینا
۱۰	گفت ای سرش حاشیه که خدا	۱۰	بار اول قصه را ند و چرا	۱۰	بار با پوشه بی از فضل	۱۰	بازگردد از پی الهام
۱۱	تا که این هر دو صفت ظاهر	۱۱	آن بشیر کرد و این مندر شو	۱۱	بار باز نیند آن بد کرده	۱۱	سل بگذشت آن سبب منم
۱۲	او نمیدانست عقل با پی	۱۲	که سبب دالم ز جو ناید دست	۱۲	انجمن نش گنگ او در قضا	۱۲	که منافق را کند مرک فجا
۱۳	فی طریق فی فستی و فی نان	۱۳	ز آنکه غریب شد در قصه جان	۱۳	انجمن کان زن حاجت خا	۱۳	خشت شده حریفش را
۱۴	گفت صوفی بادل خود کای	۱۴	از شکایت کنم لیکن بصیر	۱۴	یک نادانسته آرم از نان	۱۴	تا که هر کوشی نوشت این
۱۵	از شما پنهان شد کینه مح	۱۵	انک اندک همچو باری ق	۱۵	مرد و قیاس چرخ بر عظم	۱۵	لیک پندارد به دم بهنگ
۱۶	هشامی کفار کی میگردد	۱۶	غره آن گفت کاین کفار کو	۱۶	مست در سوراخ گفتا بگو	۱۶	گشته مغرور تر از این گفتگو
۱۷	این همی گویند و بندین	۱۷	او خوش آسوده که از ج	۱۷	هیچ پنهان خانه از زب	۱۷	سج و طینه و ره بالا نود
۱۸	فی توزیه که در این پاش	۱۸	فی جوالی که حجاب آن شو	۱۸	همچو عرصه پهن و در سنج	۱۸	فی کونی پشته فی جای کز
۱۹		۱۹	گفت نزد آن صفای	۱۹	به محله لا تری فیها عوج		

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت بلیس و بهانه و مکر که ان کیکن عظیم

۲۵	زیر چادر مرد سو و عین	۲۵	چادر خود را بر او پنهان زد	۲۵	مرد از آن کرد و در را بر شو	۲۵	برگز اینست من یدیم
۲۶	گفت خاتونیت انعام شهر	۲۶	سخت رسو چون شتر بر ز	۲۶	از تعجب گفت صوفی صیت	۲۶	در نیاید زود نادانانه
۲۷	گفت صوفی صیتش بن ع	۲۷	تا بر آرم بی سپاس و منی	۲۷	گفت میاشش خوشی پی	۲۷	نیک خاتونیت حق اندک
۲۸	یک سردار که از دست	۲۸	خوب چاک و کتب ک	۲۸	خواست دختر را بینه زرد	۲۸	اتفاقا دختر از دست

۱	گفت صوفی ما خیر و زاکم	میکنم اور بجهان دل عرب	باز گفت ار آر با شید بس
۲	کی بود هرگز نگر خیر	یک در از چوب در و دیگر	کی بود این کفوشان در
۳	با کبوتر بازیکه شد همفن	عیب باشد نزد ایشان	جای نمی طلسم نمی پلاس
۴	در نه سنگ آید نماند تیراج	کفو باید هر دو جنت اندک	
۵	گفتن زن که او در بند جهان نیست مراد او پسر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او زنهای		
۶			
۷			
۸			
۹	گفتی من فیم سباج	گفت گفتم من چنین عذری	ما زال و ز رطل تخم ایم
۱۰	ما لولیم از قماش زرم	ما بحسب جمع نی چون چایم	قصه است و کی صلاح
۱۱	باز صوفی خند و بوی	در دو عالم خود بدان صلاح	گفت زن من هم مکر کردگار
۱۲	اعتقاد او هست رنجر زکوه	بی جبه از بر اقرار کرده ام	او همی گوید مردم غفلت
۱۳	گفت صوفی خود چهار دان	از شما مقصود صدق و حمت	خانه تنگی مقام یک تنی
۱۴	دید وی بسیند هویدی خا	که در آن پنخ نماند سوا	به ز مایه اندا و اول تر
۱۵	او ز مایه و اندا نذر صلاح	وز پس پیش و سر و نال تر	طا هر او بی جبه ز خودم
۱۶	وز صلاح و شتر و دهن تر	وز صلاح و شتر خود و دست	این حکایت را بدین گفتم
۱۷	چون بر او پید اچو در زود	لاف کم بانی چو رسوا خطا	چون زن صوفی تو خان باده
۱۸	این بد است اجتهاد و اعتقاد	دام مکر اندر دغا بکشوده	
۱۹	شرم داری از خدای خود	که زهر نداشت و ولی	
۲۰	بیان آنکه غرض از بصیر و سیمع و علیم گفتن چنین است		
۲۱			
۲۲			
۲۳	که بود دید ویت و دم بد	از پی آن گفت حق خود را	از پی آن گفت حق خود را
۲۴	نایسنیدی فساد تو زیم	تا بسندی لب لغزش	نیت اینها برخدا هم علم
۲۵	نی مثال علت اولی سقیم	که سیه کافور نام هم	در نه شمر باشد و طرود دغا
۲۶	یا سیاه زشت را نام صحیح	که راست مع خیر بر اضا	طغلت نوزاده را حاجی
۲۷	چون ندارد آن صفت خوب	یا لقب قاضی نبی	شعر و طسری بود آن چون
۲۸	که نکر و سیه لیکن بد صفا	پاک حق عاقل و الطاهر	من همی دانستم پیش از اقا
۲۹	دانش زان در و کرم نمیش	چونکه چشم سرج باشد در	

۱ رخام
 ۲ سنگ
 ۳ کفوش
 ۴ بخت
 ۵ ایش
 ۶ آسایش
 ۷ نلاج
 ۸ رستگاری
 ۹ رانج
 ۱۰ پایدار
 ۱۱ شتر
 ۱۲ پرده
 ۱۳ جاز
 ۱۴ حساب عروس
 ۱۵ مستزاد
 ۱۶ افزون کرده شده
 ۱۷ خائن
 ۱۸ حیانت کار
 ۱۹ گت زدن
 ۲۰ سخن گفتن است
 ۲۱ منت آنها
 ۲۲ این از باب ذکر عام است
 ۲۳ بعد از خاص چه علم معتم
 ۲۴ اسم و کیفیت و لقب
 ۲۵ پس گوید اسم است یعنی
 ۲۶ گفت و لقب نیست و گاه
 ۲۷ گوید اسم است یعنی فعل
 ۲۸ حرف نیست و گاه گوید اسم
 ۲۹ است یعنی صفت نیست
 این جا اول مراد است

المجلد الرابع

۳۲۹

۱	تو را چون بزه دیدی بی بسا	تو تهمان کردی نذر مپسنا	عاشق ن از در زان بایستد	که نفس را جایگاه مالد و اند
۲	بی شبان دهنه اند آن طبعی را	رایگان دهنه اند آن بسی	تا ز غیرت تیر آمد بر جگر	که منم حارس کز آن کم مگر
۳	ک کم از بزه کم از بزه خالدم	که نباشد حارس از دهنه خالدم	حارسی دارم که نکش میزد	دانه آن بادیه که بزم میزد
۴	سرد بود آن بادیا گرم	میت خاف میت خافیت	نفس شوانی نذر دوزخ	من بدل کوریت میدیدم
۵	نفس شوانی ز حق کرکیت	من بدل کوریت میدیدم دو	بست سالت زان بایستد	که پرست میدم ز جلیج

مثل آنکه دینا کلخن و تقوی حمام و نوکلران سرکین کشند

۶				
۷				
۸				
۹				
۱۰	شوت دینا مال کلخن است	خود چه پرسم آنکه او باشد	که تو جوینے چون بود	زان که در گریه است و دست
۱۱	اغنیایانند و سرکین کشان	به آتش کردن گریه دن	اندیشان حرص بناد خدا	تا بود در گریه گرم و بانوا
۱۲	ترک این تون گریه در گریه	ترک تون راعین آن گریه	هر که در تونست او چون دم	مرور اگر صابر است و حاکم
۱۳	هر که در حمام شد سیاهی	هست پیدای برنج نیای	تو نیای زانیر سیاهکار	از بپاش از دهنه از غیا
۱۴	در بنی رویش بوی سیاه	بوصصا آمد برای بر خیر	ورندانی بود آتش سخن	از حدیث نو بدن گریه
۱۵	پس بگوید تو صیحاب	بیت سده حرکت بر دم	حرص تو چون شستند جهان	باز کرد و دهنه ز باره صد دهان
۱۶	پس عجل این زوچ سرکین	گرچه چون بگریه است	آفتابی کو دم از تون	چسکه کرا لاتی کش کند
۱۷	آفتاب نشکر ایم کرد ز	تا تون حرص افتد شیر	آنکه گوید مال گرد آورده	چیت یعنی چکر خند خنده
۱۸	این سخن گرچه که رسوا	در میان تونانین بخرا	گر تو سده کشیدی تاسب	من کشیدم بیت سده
۱۹	آنکه در تون زاد پاکباز	بوی مشک آرد بر او نجی	گر تون این از خوی بود	زین زبان بر گریه

قصه آن دباغ که در بازار عطراتان بوی عطریه پش

۲۰				
۲۱				
۲۲				
۲۳				
۲۴	چونکه در بازار عطراتان رسید	آن سیکه دباغ در بازار	تا خنده آنچه در راه کارید	تا بگردیش سرور جافاد
۲۵	همچو مردار افتاد و بخت	نیم روز اندر میان بگذر	جمع آمد خلق بوی آن	جملگی لاجول کو دین
۲۶	او یکی کف بردل بوی بر	و از گلاب اندیکری دشت	او میدهند کاند مرتبه	از گلاب آمد در این قه
۲۷	آن یکی دستش می لید بر	و اندک فیکل هسی آورد	آن بخود خود و شکر زدم	و اندک از پوشش میگردم
۲۸	و اندک ز بوش گرفته از خرد	و اندک بر بوزد بانش	تا که می خورده است بانش	خلق در ماندند بانش
۲۹	پس خیره زد و خیار	که فلان افاده هست	کس نیست آنکه چون	یا چه شد که افاده

نقشه
پاک

۱۲
حازم
عجل و دانا

۱۵
سده
طرفی که بان سرکین

۱۵
حرکت
سرکین

۱۸
کرب
زحمت

۲۶
زنده
چراگاه

۱۳
هر که در حمام
اشارت است بای شریف
و قه در سوره فتح که
سیاهم فی وجوه هم اثر
البحر

المجلد الرابع

(۳۳۰)

کرتی
سپاردانا ویرک

رفع جمل شد
مهرت در فن حکمت کرام
بسیب متعلم علم طبابت
مثل علم طبیب برهن مستفاد
اسباب مذکور و مثل علم نجوم
حوادث کون و ف و از کون
فکلیه علم عالمی باینکه چون قیام
برج محل اید مولید به بیجان
و علم خداوند جل شامع
از این باب است چه علم بدست
دارد و ذات او علم است
برای جمیع اشیا و بیوی
معنی است که کبریا علم
من خلق و بر خلق است
یعنی ایامند فاعان تعالی
مسلکات خود را و حال انکه
لطیف است و مجرد است مقرر
شده است که کل مجرد عقل
لذاته و خبر است از این
و خبرت و شش ذات راعده
العلل است

آغازین
بنایان
لاغ
بسیوده سخن
بلاغ
پیام رسانیدن

قشور
جمع قشور یعنی پوست

کشت
افشیدن و پراکنده نمودن

رعت
سرکش

خرق
پرده دریده شده و دور

۱ خلق را بشکافت و آمد جنین
۲ دارد و سیب رخ و در آن صد
۳ توی تو بوی آن پس گریه کن
۴ بوی عطرش را جرم دارد و با
۵ پس و ای بخشش را متعاقب
۶ که بدان او را هستی متعاقب
۷ می دوا سازد بهر قیاب
۸ به خاشاک که نظیر ما بکم
۹ ما کنیم ایندم شمار بگزار
۱۰ شورش معده است از این
۱۱ این که دباغ او فت و به خود

اندک سگرین سگ است
چون سبب معلوم بود
گفت با خود شش از غرور
بعدش کرده است عیال
که خدای عادت است از رخ
هم از آن سگرین سگ است
ناصحن او را بهر سبب
چون عطر وحی که گشتند کم
گریش غازی نفعی آشکار
هست قوت و دروغ و لغو
کند شرک و کفرشان بید

کرتی و دانا سبب از غرور
چون سبب دانی و از غرور
دانش اسباب دفع جل شد
غرق و با غایت او در غی
انچه عادت داشت بیاور
از کلاب آید رابیشی
روی و پشت این سخن را باز
در خور و لایق نباشد ای شاعر
منت یخ و قطران را با
در غیبت خویش را نسیم
عقل را دارد و بهر سبب

یک برادر داشت از باغ
گفت من بخشش می دادم
چون بدستی سبب رها شد
تایسان از حدت او تاب
پس چنین گفته است چالندون
چون جل گشته است از گریه
انجلیات بخشش را بخوان
مرخیشان را سازد و طبع
برج و بیار است با این حال
ما بهر و لعبه بگریم
برج را صد تو و فزون میکند

معاجزه کردن در دباغ دباغ را بخیله بوی کین

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

تا علاجش نهند بکشان
کو بکشد کین سگ ساید
ساعتی شد در جبین کشت
جنش اهل فدا و آمو بود
شرکان را از جبین آید
چون زرد بوی نشا ترش
لیک فی مرغ خیس غامی
از فراغت خود شد خوار
هست سالت جوش و دم و ذوق
خوذه تو سنگ بسته است

خلق را میسر اند از وی انجون
پس نهاد و چرک بر پستی
منزشتش بوی خوش را
مردم بود فزون بهر شش
جز بدین بوی شش بهبود
می نکرد و این سبب خوی خود
بمحرسم مصر گریه مرغ را
ز آنکه بیستی بر پیدی می نمی
گوشت از تنی چنین با تمام
که هر سه از آن با جوشی بهنو

سرگوشش برده انجون را
چونکه بوی آن حدت را کشد
کاین بخواند فزون بکوشش
هر که را سگ نصیحت می شود
کرم کوزه است از سگرین
در زرش تور حق قشیر داد
تو بدان ما نه کران نوری
و یک شش شد سیاه و دود
غای و بر گز خجای بخت تو

خدر خواستن عاشق کنه خود بر آیس و کرم کردن معشوق

۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

با بیستم و خرقی پیستیز
آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست اگر تو بیاور

گفت عاشق متجان کردیم
لیک که باشد خبر همچو جان

من همی دستم بی متجان

بسیب متعلم علم طبابت

المجلد الرابع

(۳۳۱)

۱	نسیار امتحان کرده عدا	ناشده ظاهر ایشان بجز	توسنی من خوشتر امتحان	میسکنم هر روز در سود و زیان
۲	امتحان چشم خود کرده نبود	ایک چشم بزرچشان تودو	ایچان سپون خاست و لوبج	گر تهن کردم از بخت بربخ
۳	زان چنین بی خبر که کردم	ما زخم با دشمنان هر خط	ما ز با هم چون رانایه بند	چشم از این بین گواهیست
۴	گر شدم در راه حرمت این	آدم ای بشیر و کفن	جز بشیر خود ای با هم کش	بیش از این از دوری سانش
۵	جز بدست خود بترم با و سر	که از این دستم زار دست	از جانی باز میرانی سخن	هر چه خواهی کن یکن این کن
۶	در سخن آبادم ایندم را شد	گفت امکان نیست چه بکاشد	پوستها گفتم و غمزه دین	گر بایم این لب به چین
۷	گر خطای آما زما در وجود	چشم میداریم در غمزه ای ده	امتحان کردم مرا مودر	چون ز غل خویش گشتم سر

رد کردن معشوق عذر عاشق و بلیس اورا

۱	جسد بای تیر و اندر داری	در جوابش برگش آن بال	که سوب مادر و سوبی شیب	پیش پایید او رسوا چو روز
۲	گر بپوشیش ز بند و پروری	پیش بستان چرامی آوری	هر چه در دل داری از کمر و زو	خوش نسود آمد سوبی بجا
۳	چون بدیدنت الم الامرار	تو چه را بی روی از حدی بری	از پدر آموزگارم در گناه	وز بهانه شاخ تا بخت
۴	ریشا آنا طنین گفت و بس	بر دو پا ایستاد و تبار	بر سر خاکستر انداخت	دور باش هر یکی تا آسمان
۵	که پلاش سلیمان موباش	چونکه جانداران بدیدش پس	دید جانداران پنهان چو جان	چس لالامردا چون خشم
۶	کو را گر از پس پا لوده شو	تا بشکاف ترا این وارش	جز مقام راستی یکدم پست	یک از اجا، انصاف عی نصر
۷	عسر با باید بنا درگاه	همه دی او بار آلوده شو	ادما نویستی کور از نظر	که مراد او فتان و کج
۸	در حدث افتد اند بوی	تا که بینا از قضا افتد بجا	کور را خود این قضا همراه	هم ز خود دانده از جهان
۹	پس دو چشم روشن ایضا بظر	از منت این بوی یا گوشت	در کسی بروی کشت مشک شام	پیش چشم خست که خوشین او
۱۰	ایدریف ریزان نبشته	بستر از صد مادر است صد	خاصه چشم دل آن نهفتاد	بس گران بدست این معذور
۱۱	این سخن بسته میاید لا	صد گره زیر زبانه بسته اند	بای بسته چون و خوش	تو بای دیده خسته شود
۱۲	ای در از بخت خود بر پیر	کاین سخن در دست و پیر	در اگر چه خرد و شکسته شود	حق گفت آخر پیش کو عینی
۱۳	گندم از بخت و از بخت	کز شکستن و شنی خواهی شد	همچنین شکسته بسته گشت	آب و روغن بر کن بکشته با
۱۴	انکه من زان خاص آمند	بر دوکان آمد که نک ناست	تو هم میاستی چو جرمت گشت	همچو بلیس لعین سخت رو
۱۵	سخت روی گرو را سب	نخه آنا طنین میدمند	حاجت خود عرض کن چو بخت	خواست همچون کینه ترک
۱۶	معجزه جت از بی و جت	در سینه و سخت و بی رود	آن ابو جل از پیس بر خری	گفت این و خود گلوید عیر
۱۷		دید و نفوذش از آن الاک	یک آن صدق خن مجر خوا	

کی رسد سپون تویی را از منی
اتحاد سپون باری کنی

خاصه چشم دل
از نیتش است
که باید حد و نیت ساند
ترفع باید پیش چشم خست که
بخت پرده دارد چشم دل
بخت پرده دارد و دان
بخت پرده چشم طبقه صلب
طبقه مشیم و طبقه شکله
و طبقه شکله و طبقه شکله
طبقه قرینه و طبقه شکله
و مترفع و ترس نیست که
بخت طبعی را در این است
سخت است بخت قوی طایفه
و بخت قوی طایفه و درشت
شال هم این دو قوت است
بمقتضای مطابق خوارم
نشأت و لیکن بخوبی
دو درده که صد خر بوده
باش آن معنی که با صبر
انجا با صبر و صبر و صبر
و بکده و بخت و بخت
کذا الکلام قال معنی
و در عالم جبروت که عالم
عقل است با این قوت
است بخوبی صبر و صبر
که بر ارشد فلا بخت
عن شان پس هر یک از
عین در عالم عالی ده شد
چنانچه خرد عین با صبر ده
لا لا
چاکر و غلام
رنا آنا طنین
این آیه در سوره مبارکه هجره
واقع شده است که رنا
طنین افشا و ان لم تغفر
لنا و رحمتنا لکن من

گفت

این سخن از پیس بر خری
خواست همچون کینه ترک

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر استقامت در حفظ حق داشتی داری زبیر این کوشش خود را بنیاد از جواب آنحضرت

مرتضی گفت روزی که
گفت آری او حفظ حق
تا یقین گردد در اقبال
کی رسد مرند را که با خدا
آن خدا را میرسد که امتحان
هر چه آدم گفت حق را که ترا
عقل تو را بس که آید خیر هر
ای نه بسته تو شتر و خیر
چون بدستی که ستر و دانه
این بدان بی محنت از علم
زانکه گندم را حکیم گندی
استحاشش گر کنی در راه
کربب بد زده بنجد کوه
چون بخت را و بیزان خند
چه تصرف کرد و خوار نشد
چند باشد خود بهیض و است
چون چنین و سوس پیدی و دزد
از زمان است امتحان مملوک
تا بخت را در آن منت

کوز تقسیم خدا که بنو
هستی ما را از طغی و منی
و اعتقاد خوب با برهان تو
آزمایشش پیش از ذر است
پیش آورد هر دو بی بندگان
استحسان کردم در این خیر
است حضرت از کجا تو بهتر
استحسان خود را کن که عسیر
پس بدانی کابل شکوفه
چون سری نرستند تا اینجا
جمع نرستند با بنابر کمی
هم تو کردی محنت ای بی
بروردن آن تر از دشواری
پس تر از وی جز در برورد
بر چنان نقاشی بر لبها
پیش هر محنت که در علم است
باحث اگر در اندر سجود
مسجد دین تو پر حشر و شد
از محنت و محنت نهر و جن

بر سه قصری و بای بلند
گفت خود را اندر محنت بنام
پس ابرش گفت خاموش کن
بنده را کی ز بهره شد کفر
تا بسا مار نماید آشکار
تا بسیم عایت حلت شای
انکه او فرشت سفایان
استحسان خود چه کردی ای بندگان
پس بدان بی محنتی که آید
هر چه حائل افکنه دشمن
شیخ را که پیش او رست
جرات و جلالت شو عریان
کز قیاس خود تر از وی تند
استحسان پس چون تصرف در
استحسان بی گریه است
دوست این امتحان چنان است
بجه که را تر کن از شکست
پس چو سوس پس آمدت در محنت
ای ضیاء الحق حاتم آید

حفظ حق را و اقصای می
استقامدی کن بجهت تمام
تا نمرود و جانت نجات کرد
استحسان حق کند ای کج
که چه داریم از عقیده شیر
و ده که را باشد بحال بن کرا
تو چه دانی کردن و بجهت
فایز آید ز امتحان بیک
سختی نرستند تا اینجا
در میان مشرک و حق
گر میدی امتحان کرد و است
او برهنه کی شود این قضا
مر و حق را در تر از میکند
تو تصرف بر چنان شایع
نی که هم نقاشی آن بکشد
بخت بدان کاه و گردن
کای خدایا و با غم
باز کرد و روحی آن بندگان
فقت و داد و برگرد و بنا

قصه مسجد اقصی و خروب رستن و غرم کردن او و پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

مر و حق را
یعنی و حال آنکه هر قول و فعل
در قیامت در تر از میکند
مر و قول لا اله الا الله که در تر
بجهت چنانچه در خاست
گاه توحید در تر از میکند
چگونه موصوفه خاص در میکند
همانا که موسی علیه السلام
حق را بفرمان خرد و نرست
که بر خضر علیه السلام عذر افتاد
نمود و لقد جئت شیئا لکرا
پس بدان
قال الله تبارک و تعالی
قل الروح من امر ربی
چون سوس
قال الله تعالی اریضعد
الحکم الطیب العمل الصالح
یرفع
بشار
نهانی
مشرک
نزل
فقتان
جسجو
استحسانی که بدست و بد
اشاره این آیه شریفه است
خلقکم و ما تعلمون
خروب
نام گاهی است که چارو
نشان خرابی باشد

المجلد الرابع

(۳۳۳)

۱	چون در آمدیم در این شهر	که بس از سجد اقصی بکنم	و حق کردش حق ترک اینچون	که زد دستت بنیاید بیکان
۲	نیت در قهر بر ما اندوخت	بسج اقصی بر آری گزین	گفت جسمم صیت ای نامی	که مرا گوئی که سجد مبارک
۳	گفت بجزی تو خونا کرده	خون مظلومان بگردون تو	که ز او از تو خلق پشمار	جان بدادند و شدند از سر کار
۴	خون بسی رفت است بر آتو	بر صدای خوب جان پر آتو	گفت مغلوب تو بودم منت تو	دست من بسته بود از دست تو
۵	نی که هر مغلوب شد محروم بود	نی که المغلوب کامله دم بود	گفت ای مغلوب معدومیت تو	جز نسبت نیت معدومیت تو
۶	این چنین معدوم گزینش	بهترین است افاضت	بوسیت با حیات حق یافت	در حقیقت در فنا و رست
۷	جله از روح در تپیه است	جله اشباح در تپیه است	انکه او مغلوب اندک حکم	نیت مضطر بطله محار و لا
۸	فتای اختیار است خود	کاختیارش کرد و اختیار است	اختیارش کرد و اختیار است	کی بگشتی آخر از محو از منی
۹	در جبهان گرفت و گرفت	لذت اذ فرغ ترک لذت است	گرچه از لذات بی لذت	لذتی بود او و لذت گیرش
۱۰	هر که او مغلوب شد محروم گشت	در بجا و جملش معدوم گشت	نی چنان معدوم گزینش	بسیج بروی چو بداند گزینش
۱۱	بلکه دالی گشت موجودات	بی گمان بی نفی و بیزیا	بیمثال و بی نشان بیکان	بی زمان و بی چنین بی چنان
۱۲		بی شکل اندر سوال در جوا	دم من و الله اعلم بالصواب	

مشار و لا است
الولا الولاية و لا است
مشار و لا است
و این بیت از زبان بیزانی است
بی نیاز است و غیره
حقیقی در آن مقام است
مطهر اعظم برای قادیان
است و هو القادر فوق
عباده و لا قاهر علیه
فرمود که مثنای اختیار
است که اختیار محدود
اختیار حق تعلق مقود
شکر کرد

شرح انما المؤمنون اخوة و انما كنفس واحدة خاتمة
اتحاد داود و سليمان و سایر برپا علیهم السلام که اگر یکی
از ایشان را مکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد
و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هر
خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک
دیوار قائم نماند که و لا تفرق بین احد من سبله
و العاقل یکفیه الاشارة این از اشارت
هم گذشت

شکال
جمع شکل و چون بمثال گذشت
میشود که مختلف اشکال
مصدرباش یعنی التباس
و التباس خیر من آن که
آیه تریفه انما المؤمنون اخوة
در سوره مبارکه حجرات
آیه تریفه و لا تفرق بین احد
در سوره مبارکه بقره
منقشه
گم شده را گویند
الفتو
یعنی اعتقاد کنید

پس خطاب آید و او خدا
خمن دارای یک دل در بند
این تضارفت است حکم
کاین بحب تو میگرد و تمام
گرچه بر نایب جعدت بنفقا
مؤمنان معذور و لیکین یکی
باز غیر عقل و جان آدمی
که خور دینان نگر و دین
جان گرگان و گان زخم جدا

کای گزین بنمیزد یکو تعا
پاک دار از هر غبار آینه
مر ترا بایده سی داون ضا
بگذر از این کوشش بر داکا
لیک پوز نو کند از تمام
جسمان معذور و لیکین یکی
هست جانی در بنی در دلی
در کشد بار این نگر و دین
تجد جانهای شیرین جدا

دل ندارد از تفکر زین خبر
که ترا نفسم بگذر از این بنا
باقصبی رضا ده و با
گرچه بر نایب بحب و زور
کرد و او کرد و تست حکیم
غیر نفسم جان که دکا و حرا
جان حیرانی ندارد تا
بگذر از این کشد از مرگ
جمع کفتم جانهاشان بنسم

ره بده در دل طالع غمخیز
کاذب این دریا ترا بنوشتنا
ن بد و از قیاسم از ادب
لیک مسجد را بر آرد و نور
مؤمنان را انصافی و تقیم
آدمی عقل جان و یگرا
تو بخوان تحت و از جان
از حد میرد چو بسند بر گن
کان یکی صد جان و بنسبت

هست جانی
صلبت که چهار روح
روح حیوانی و روح
در روح ایمانی و روح وای
وکیل این نهاد از حضرت
رویت نموده که نفس جانی
نمید بنایه نفس حیوانی
و نفس مطلقه قدسیه و یکی
الله و حدیث شیر تقی
در کتب مذکور است

تو بخوان این تجا
مراد از روح باد روح بخاری
که معلق اول روح است و بند
حقیقی است و علاقه روح
امری است و این بدن مثل
علاق است برای روح بخاری
و این قسم است روح را
که نفس دماغ است و مجرای
آن اعصاب و روح قلبی که
نفس قلب است و مجرای
شیرین و روح کبدی که نفس
کبد است و مجرای آن ورده
و ادراک و تحریک و حس است
و غضب باین ارواح بخاری

مثل آوردن بیان تحت و جانهای نیا و ولیا
و دوستان جدای تعالی بنور آفتاب که تمامت
خانها و سردارها و سیایانها و کوهها و دریاها را
تباش خورشید کند و در هر خانه و هر شهری هر شیت
و صحرار و ششای دیگر دهد و همه یک نور روشنی
و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان نور
چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند
این انوار مانند چپس که روز خورشید چون خورشید حال و
جلال حق از مشرق ازل طالع شود و انوار عاری می گردد

همچون یک نور خورشید
صد بود نسبت بعضی خانها
لیک یک باشد همه از این
چونکه بر گیسوی تو دیوار این

۱	چون من نه خاندان را فاعله	مؤمنان مانند نفس واحد	فرق و اشکالات آید تمیضا	لیک نبود مثل این با شال
۲	فرقا بجید بود از شخص شیر	تا بشخص آدمی سزا و دیر	لیک در وقت شال اینک نظر	احتیاد از روی جانبازی
۳	کان دیگر از شال شیر بود	میت شال شیر در جمله حد	تمه نقشی نذر و این سزا	تا که مشلی و نمایم ترا
۴	هم شال ناقصی دست آورم	تا ز حسیروانی خرد و آخرم	شب بهر خانه چرخ میمند	تا نور آن ز طلمت میرهند
۵	آن چرخ این تن بود و چون	هست محتاج قیده این آن	آن چراغ شش قیده ایچو	جملگی بر خواب خورده است
۶	بجز و پنجاب زید نیمم	با خور و با خواب زید نیم	بی قید و در غش نبود	با قید و در غش نبود
۷	زانکه نور خلتش کجاست	چون زید که روز روشن است	جمله صهای بشه هم بی بقا	زانکه پیش نور روز حشر است
۸	نور حسن جان سبب ایمان	میت کلی فانی لا چون کما	لیک مانند ستاره با چاه	جمله محو از مشیغ آفتاب
۹	انچنانکه سوز و در دهم کجاست	محو کرد و چون در اید با یک	در دهم یک یک کجاست	لیک هیئت طاعت آن نیست
۱۰	انچنانکه عوراند آب جت	تا در آب از دهم ز نور است	میکن ز نور بر بالاطاف	چون بر آرد و سزا زینش
۱۱	آب ذکر حق ز نور انیران	هست یا دین فلان و فلان	زین فلان و انفلان کجاست	گرت ز آب ذکر حق بایدی
۱۲	دم بجز در آب ذکر و من	تا دین از فکر و دوسوسن	بعد از آن تو طبع آن است	خود بگری جملگی سزا
۱۳	انچنان که آب آن نور	میگردد از تو هم کجاست	بعد از آن خواهی بود در آب	که بسهم طبع آنی خواهی
۱۴	بس کفی که جهان کجاست	لایسند و در صفات کجاست	در صفات حق صفات کجاست	همچو آخر پیش آن خورانی
۱۵	بی نشان از خویش و با آن	از کمال قرب معنی نمیشین	مرده از خود پیش نشدیم	زنده جاوید در کوی است
۱۶	گرفتند آن نقل خواهی بخور	خوان جمیع هم که نیا خور	مخزون معدوم نبود نیک	تا بستی روی رو حادانی
۱۷	روح محبوب از بقای کجاست	روح و فصل در بقا پاک است	زین چرخ حسن حیوان المراد	مکنت با آن با جوی اتحاد
۱۸	صد چرخ است که بریدند	باشن فارغ چون کجاست	زان همه چرخ این صفا	جنگ کس نشیند از دنیا
۱۹	زانکه نور انبیا خورشید بود	نور حسن با چرخ شمع بود	یک بسیر و یک با نذر بود	لیک بود بر مرده دیگر بود
۲۰	جان حیوانی بود حق از غی	هم میرد و بر نیک و بدی	گر میرد این چرخ دلی شود	خانه هم یی مطلق کی شود
۲۱	نور آن خانه چو این هم است	پس چرخ حسن بر خانه است	این شال جان حیوانی بود	نی شال جان تبا نیست بود
۲۲	باز از همدی شب چاه	بر سر هر روزی نور حق	نور آن صد خانه را تو کجاست	که من نه نور آن بی این کرد
۲۳	تا بود خورشید تابان حق	هست در هر خانه نور حق	باز چون خورشید جان فل شود	نور جمله خانه با نایل شود
۲۴	این مثل نور آید مثل نی	مر نور اهادی عده و نیر	بر مثال عجبوت آن شت	پردای کده در آید
۲۵	از لعاب خویش ده نور کرد	دید و ادراک خود را کرد	گردن اسب را بگیرد بر خود	در بگیرد پاش بستاند لک
۲۶	کم نشین آب تو سن بی لک	حقل دین را پیشو کنی غلام	اندر این انگشت مگر نیست	کا در این در مگر نیست

تمه نقشی
یعنی دو چیز در عالم است
که من جمیع الوجوه مثل هم
باشند چنانکه دو صورت
مثل هم نیست بلکه دو خط از
خط آنها بهم تا و قس علیه
صورت و صورت که لغتیم
چو درین وجه در سار حیات
و دوازده اگر شبیه باشد
مثلاً من جمیع الوجوه منجم
بر حسن مشبه شده با نظر
بجای نماید و سزا این است
که هر هم از اسما باشد در
این عالم مظهر دارد چنانکه
مولوی هست - یادش باشد
مظهرش هم حق عارفان
مرآت آگاهی حق پس
احد و هم پس کجاست
هم کجا و سزا مظهر
بهیاتی است و سزا
است که عرفان نموده
گوان الله لا یجلی فی صورته
قرین و انصاف لا کفرانی
اتجلی و حکما نموده
المعدوم لا یعاد عیسینه
جمیع چشم
اشارت بابت و اهدای
یعنی که جمیع دنیا مخزون
یعنی ایشان نزد ما خزان کرده
شده است
گر بر نیت
یعنی که بر نیت
چنانکه همیشه مخفی است

بقیه قصه بنای مسجدی بنا کردن حضرت سلیمان

چنانکه همیشه مخفی است

علی بنیما وعلیه السلام آن را و مادر رسیدن بواز پردهای غیب که کوه و سنگ او را یاری می نمود

۱ بازگرد وقت مسجد بخو	۱ باسلیفان بنی سبک خو	۱ چون سلیمان کرد آغاز بنا	۱ پاک چون کعبه هایون چو منی
۲ در بنایش دیده میشد کوفه	۲ فی فوره چون بنای کوه	۲ چون برحق بن کردن بنا	۲ برتر آمد از ستاره و زما
۳ از زمین و آسمان یاری شد	۳ جن و انس اندر مدگار پی	۳ در بنا هر سنگ گزیده می	۳ فاش شیر و آبی می گشت
۴ همچو آفتاب گل آدم کده	۴ نور از آن که پارتانان شد	۴ سنگ بی حال آینه شد	۴ و آن در و دیوار باز شد
۵ از زمین آب روان آید بود	۵ خاک آن آب روان بند بود	۵ آب و خاک از خشتن گل میر	۵ و اندر آن گل صورت دل میر
۶ همسچو آدم کز گل اصل او	۶ و از نعت روحی آید اصل او	۶ چون در و دیوار خست جان	۶ آن در و دیوار جان از آن
۷ حق بنیسی گوید که دیوار	۷ نیست چون دیوار پایان	۷ چون در و دیوار تن پاک می	۷ زنده باشد چون شاه می
۸ هم درخت و میوه هم از آن	۸ با بهشتی در حدیث و تعال	۸ زانکه جنت زانکه زلفت	۸ بلکه از اعمال نیت بسته
۹ این بنا آفتاب و گل مرده بود	۹ و آن بن از طاعت بند بود	۹ این باصل خویش نازد ظل	۹ و آن باصل خود که حکمت عمل
۱۰ هم سر بر و قصر و تاج و سیاه	۱۰ با بهشتی در سوال در جواب	۱۰ فرش بی فرش سجده شود	۱۰ خانه بی کنایه و بید شود
۱۱ تخت او ستیاری حال شد	۱۱ حلقه و در مطرب و قول شد	۱۱ خانه دل بین غنیمت زد شد	۱۱ بی کنایه پس از توبه و بید شد
۱۲ بست و آن نیک و اخلو	۱۲ در زبانم چون نیاید چو	۱۲ چون که گشت آن مسجدی عالم	۱۲ نهتمات سلیمان و اسلام
۱۳ چون سلیمان شدی بر پا	۱۳ مسجد اندر برار شد عباد	۱۳ پند دادی که بخت و سخن سا	۱۳ که بغض عینی رکوع ثانی
۱۴ پند منلی خلق را خدای تر	۱۴ کور شد در جان بگویند کز	۱۴ و اندر آن جسم میری کم	۱۴ در ششم تا شصت آن حکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان بن خطبه می در میان انکه ناصح بفصل به از ناصح بقول است

۲۵ قصه عثمان که بر منبر فرست	۲۵ چون خلافت یافت است بافت	۲۵ منبر منبر که تپه پادشاه	۲۵ رفت بوبکر و دوم بایست
۲۶ بر سیم پایه عسمر در دور	۲۶ از برای حرمت اسلام کیش	۲۶ دور عثمان آمد و بالاحتی	۲۶ بر شد بنشیند آنست بخت
۲۷ پس سر او کز شخصی بونقص	۲۷ کان بنشیند بر جای سول	۲۷ پس تو چون جستی بر پائین	۲۷ چون برتبت تو از پائین
۲۸ گفت اگر جایم سیم پایه	۲۸ و هم مثل عثمان شدی	۲۸ و در دوم پایه شد من	۲۸ گفتی مثل ابوبکر است او
۲۹ هست این بالا مقام مصطفی	۲۹ و هم مثل منیت باشه مرا	۲۹ بعد از آن بر جای خطبه	۲۹ تا قریب عصر بجا می بود

شیر و آبی
یعنی بنی سبک

کلیش
جاءوب

مست
مقصود حضرت ساجا

است در دل
اشارت است باینکه
مفصل معرفت است بخت
امیر المؤمنین علی علیه السلام
فرموده الصدوق علیه السلام
البرج النبوی علی حقه و بی
الکتاب الذی کتبته بی و بی
السیکل الذی بنی بکلمه و بی
مجموع صور العالین بی مختصر
من اللوح المخطو و بی شایسته
علی کل غایت بی بخت علی
جاء و بی طریقی بقیع
کل خیره بی الجبر الممدود
بین بخت و دمار

منبر منبر
یعنی بنی سبک علی علیه السلام
که در هر جمع فریض بود

المجلد الرابع

(۳۳۷)

۱	زهره فی کس که گوید بین	نابرون آید سبب از زبان	بستی بنشسته بر خاص جام	پر شده از نوریزان صبح
۲	هر که بینا ناظر آن نور بود	کور رازان تاب هم گرمی فرو	تا ز گرمی فغصم کردی پیر	که بر آفت بی بس منبر
۳	یک این گرمی گشاید وید	تابسیند عین هر شینه را	کر میش را فخرتی و حالتی	زان بش دل ریش دی فحی
۴	کو چون شد گرم از نور قد	از شرح گوید که من غنایم	سخت خوش مستی لی ای بو	پاره داشت تابسینا
۵	این نصیب کور باشد زجا	صد چسین الله اعلم بالقصا	وانکه او این نور بر سینا بود	شرح او کی کار بر سینا بود
۶	گر شود صد نور تابسینا	کو جنباید بخت پر دویان	دای بروی گریاید پرده	تخ اللهی کند و بش جدا
۷	دست چو د خود سرش را کند	آن پسری که ز جمل میز کند	این بخت بر سخن غنم ترا	دور خود دستش کجا این کجا
۸	خاله را خایه بدی خالو بد	این بخت بر آید نشت از او	از زبان چشم کواکب است	صد هزاران سال گویم است
۹	هین مشو نمید نور آسما	حق چو خواهد میرسد در یگانا	صد اثر در کانه از خستین	میرساند قدرش در هر زبان
۱۰	اخته کردون ظلم را بخت	اخته حق در صفات خست	خرج پانصد سال راه است	در اثر نزدیک آید بارین
۱۱	سه هزاران سال پانصد پل	و بمدم خاصیت از عمل	در هشت آرد چو سایه در آبا	طول سیدیتش آبا
۱۲	وز نفوس پاک خروشد	سوی خسترای گردید	طاهران خستین توام	باطن ما گشته توام سما

- ۱ ضریح کور
- ۲ فخرت
- ۳ دل بندن
- ۴ فحوت
- ۵ گشاده دل
- ۶ ناسخ
- ۷ محو کننده و بر اندازنده
- ۸ راسخ
- ۹ ثابت
- ۱۰ ایاب
- ۱۱ برگشت
- ۱۲ توام
- ۱۳ بر پا دارنده
- ۱۴ سخن الاخرین سال
- ۱۵ حدیث نبوی است
- ۱۶ مخافه
- ۱۷ صحرای ملک
- ۱۸ مخافه
- ۱۹ جای استگاری
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴
- ۲۵
- ۲۶
- ۲۷
- ۲۸
- ۲۹

در بیان آنکه حکما کویند آدمی عالم صغیر است
و حکماء الهی کویند آدمی عالم کبیر است زیرا
که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود
و علم اینها بر باطن

۱	پس بصورت عالم صغیر	پس بصورت عالم اکبر	پس بصورت عالم اکبر	پس بصورت عالم اکبر
۲	با طهارت و شایسته	با طهارت و شایسته	با طهارت و شایسته	با طهارت و شایسته
۳	که بصورت از شجر بود	که بصورت از شجر بود	که بصورت از شجر بود	که بصورت از شجر بود
۴	وزی من فیت منبت ملک	وزی من فیت منبت ملک	وزی من فیت منبت ملک	وزی من فیت منبت ملک
۵	و من سخن الاخرین	و من سخن الاخرین	و من سخن الاخرین	و من سخن الاخرین
۶	خاصه فکری کو بود	خاصه فکری کو بود	خاصه فکری کو بود	خاصه فکری کو بود
۷	که معارف زفت آید	که معارف زفت آید	که معارف زفت آید	که معارف زفت آید
۸	چو در از و کو به بخت	چو در از و کو به بخت	چو در از و کو به بخت	چو در از و کو به بخت
۹	پس بصورت عالم اکبر	پس بصورت عالم اکبر	پس بصورت عالم اکبر	پس بصورت عالم اکبر
۱۰	که بنودیه میل و امید	که بنودیه میل و امید	که بنودیه میل و امید	که بنودیه میل و امید
۱۱	مصطفی زاین گفت کا دم	مصطفی زاین گفت کا دم	مصطفی زاین گفت کا دم	مصطفی زاین گفت کا دم
۱۲	پس ز من زیند دینی	پس ز من زیند دینی	پس ز من زیند دینی	پس ز من زیند دینی
۱۳	که بصورت من زان	که بصورت من زان	که بصورت من زان	که بصورت من زان
۱۴	حاصل اندر یکنه	حاصل اندر یکنه	حاصل اندر یکنه	حاصل اندر یکنه
۱۵	دل بکعبه میرود در هر زمان	دل بکعبه میرود در هر زمان	دل بکعبه میرود در هر زمان	دل بکعبه میرود در هر زمان
۱۶	چون خدا جسم را تبدیل	چون خدا جسم را تبدیل	چون خدا جسم را تبدیل	چون خدا جسم را تبدیل
۱۷	کی نشاندی باغبان	کی نشاندی باغبان	کی نشاندی باغبان	کی نشاندی باغبان
۱۸	خلف من باشند در زیر	خلف من باشند در زیر	خلف من باشند در زیر	خلف من باشند در زیر
۱۹	پس میوه زاد در شجر	پس میوه زاد در شجر	پس میوه زاد در شجر	پس میوه زاد در شجر
۲۰	من بصورت جد جده	من بصورت جد جده	من بصورت جد جده	من بصورت جد جده
۲۱	میرود میاید کاروان	میرود میاید کاروان	میرود میاید کاروان	میرود میاید کاروان
۲۲	جسم طبع دل بگیرد از من	جسم طبع دل بگیرد از من	جسم طبع دل بگیرد از من	جسم طبع دل بگیرد از من
۲۳	رقش بی فرسخ و بی میل	رقش بی فرسخ و بی میل	رقش بی فرسخ و بی میل	رقش بی فرسخ و بی میل

- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴
- ۲۵
- ۲۶
- ۲۷
- ۲۸
- ۲۹
- ۳۰
- ۳۱
- ۳۲
- ۳۳
- ۳۴
- ۳۵
- ۳۶
- ۳۷
- ۳۸
- ۳۹
- ۴۰
- ۴۱
- ۴۲
- ۴۳
- ۴۴
- ۴۵
- ۴۶
- ۴۷
- ۴۸
- ۴۹
- ۵۰
- ۵۱
- ۵۲
- ۵۳
- ۵۴
- ۵۵
- ۵۶
- ۵۷
- ۵۸
- ۵۹
- ۶۰
- ۶۱
- ۶۲
- ۶۳
- ۶۴
- ۶۵
- ۶۶
- ۶۷
- ۶۸
- ۶۹
- ۷۰
- ۷۱
- ۷۲
- ۷۳
- ۷۴
- ۷۵
- ۷۶
- ۷۷
- ۷۸
- ۷۹
- ۸۰
- ۸۱
- ۸۲
- ۸۳
- ۸۴
- ۸۵
- ۸۶
- ۸۷
- ۸۸
- ۸۹
- ۹۰
- ۹۱
- ۹۲
- ۹۳
- ۹۴
- ۹۵
- ۹۶
- ۹۷
- ۹۸
- ۹۹
- ۱۰۰

صداید است این زمان برادگان

عاشق زای قتی خل الکلام

اگر چه پیش چشم بر هم میرنی

در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها ق

بر این سفر مود پیغمبر که من
چونکه با شیخی تود و از شیخی
کمل از پیغمبر ایم چوین
بن میرالاکه بار پائی شیخ
قهر او اصفه لطف کلمه
جسم عارف او بدو صفت
مفردا غایب کن از انکار
در صف مبرجیان گریستی
نی چو معراج بخاری ماسا
کوه و دریاها شمس میکند
دست نی و پای نی تو دهم
ای فلک برگشت او کو بهر

همچو کشتی ام بطوفان من
روز و شب سیاری و در
نکته کم کن بر فن بر کام
تا بسینی عون نکند ی شیخ
احت و بر دو بین اندر
تا بر او دید کل نسیر
تا که ریحان یاد از گلزار
چون براق پرست نیستی
بل چو معراج جنینی با صفا
تا جهمان حس پس میکند
انچه که تاخت جانه او
از جهان او جهمان ساز
پس نشاری کرد باشی خور

ما و اصحابیسم چون کشتی
در پناه جان بخشی قوی
اگر چه شیرین می و لیل
یلمانی موج لطف بال است
یکرمان چو خاک سیر میکند
یک او بسند بنید غیر او
تا بسابی بوی خلد ازین
نی چو معراج نبی با صفا
خوش راتی گشت حکایتی
پاکش در کشتی میرود و
بر دریدی در سخن پرده و
گرباری گوهرش شش
چونکه هر سر مایه تو صد شو

هر که دست اندر زیند
خفته اندر کشتی و میرود
همچو روبرو در ضلالتی و لیل
آتش قهرش می حالت
یکرمان پر باد و کبریت میکند
جز بغیر پاک نه بد خلد
چون محمد بوی حنن امین
بلکه چو معراج کللی با صفا
سوی بستی اودت گریستی
چون سوی معشوق و جان و
اگر بنودی سمع سامع از انکار
جاءت گوینده و بنیاشو

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سوی متمر سلیمان نبی علیه الصلوه و السلام

هدیه بلقیس جل اشتر بدست
بر سر ز ما چل منزل بر
عرصه کس خاک زده است
چون که هدیه شد بخا

همچو آن هدیه که بلقیس
بار آنها جمله خشت زده
تا که ز را در نظره آبی نا
ز بهدیه برون تحجب است
شرب ایشان همی پیش کشد

بر سلیمان میفرستاد ای
چون بهوای سلیمانی سپه
بار با گفتند ز را و ابریم
ای بسنده عقل بیایا که
باز گفتند از کد و از را

فرش آنرا جمله زر نجه
سوی محسن با چو بیکار
عقل حجب کمر است از خاک
صیت برابند پس ماییم

خل الکلام

یعنی سخن را و اندر دگر

اگر چه پیش

از پیشه کرم ابریشم زان

انوقت که بر خرد تو بر

بر آورد و پله را سوار کند

و بیرون آید که در اوقات

همی چشم بر هم زند

کبریت

سترگ و بزرگ

کلک

نی است

نقاس

خواب و پستی است

و آن کار چشم است

برای گوش مجاز است

در معنی کرم و پستی است

باشد

چون براق

یعنی در صحبت کامان اگر

پوسته شوی نیستی ترا خرد

سوار کرد مثل براق برود

بمقصود در

۱	گر ز در خاک ما بخت	۱	اگر زنده بجای او نیست	۱	کر بفرمایند که و پس بد	۱	هم بفرمان تخته را باز آورید
۲	اگر فرمان جسی باشد	۲	تا بد آنجا بدید را بایستد	۲	پس روان گشته بدید آن	۲	تا بخت آن سلیمان جهان
۳	خداش آمد سلیمان چون بد	۳	کز شام کی طلب کردیم	۳	من نمیگویم مرا بدید دهید	۳	بلکه لغتم لایق بدید شود
۴	که مرا از غیب ما بدید	۴	که بشه از نیار و نیز جوت	۴	می پرستید ختری کوزر کند	۴	رو باو آید کوه خستر کند
۵	می پرستید آفتاب چرخ را	۵	خوار کرده جان عالی شخ را	۵	آفتاب از امر حق طباخ تا	۵	ابلیس باشد که گویم او خدا
۶	آفتاب برگرد چون کنی	۶	آن سیاهی تو چون کنی	۶	نی بدرگاه خدا آری صفا	۶	که سیاهی را بر او و صفا
۷	گر گشت تیش خورشید	۷	تا بنی یایمان چای از	۷	حادثات اغلب شب است	۷	و آن زمان محبت تو غایت شود
۸	سوی حق کرد استنای هم سو	۸	واری از خستین محرم سو	۸	چون شوی محرم گشت با تو	۸	تا ببینی آفتاب نیش
۹	چند روان پاک او شست	۹	در طلع عیش و زو شرب حق	۹	روز آن باشد که او بار حق	۹	شب باشد چو کوه با تو
۱۰	همچو در سینه در نور عیش	۱۰	پیش نور بید موفور عیش	۱۰	بیش سکن خوار و بیدار	۱۰	دیده را قوت شده از لرزگار
۱۱	چون نماند زده عیش و تاب	۱۱	خور جان باشد در آن تاب	۱۱	آفتابی را که خشان شود	۱۱	دیده پیش کند و چرخ شود
۱۲	گیمای که از او یک ماری	۱۲	برو خان افتاد گشت او خیری	۱۲	تا در آسیری که از وی نیم	۱۲	بر طمعی زد بکوشش آفتاب
۱۳	بوی بوی میگری که نیکو	۱۳	بست چنین خاصیت را بر	۱۳	باقی در های جان خست	۱۳	هم بر این مقیاس ابطال
۱۴	دید و حتی نبون آفتاب	۱۴	دید و تا بنی جوی بیا	۱۴	کان نظر نوری این باری بود	۱۴	نار پیش نور بر تباری بود
۱۵		۱۵	تا زبون کرد و پیش از نظر	۱۵	شعاع آفتاب با شمر	۱۵	

۵
برخ
بفتح با معنی بهره و
۱۲
ما
اثر است
۱۳
دخان
دود است
۱۳
مقیاس
بر چیزی که بزرگتر از آن
قیاس کنند و اندازه
مقدار از آن بپند
۱۵
شعاع
جمع شعاع معنی خورش و پرتو
۱۵
گودال را گویند
۲۳
فارس
سوار
۲۳
حاجس
نگاه بان باشد
۲۵
خز
گراسه
۲۵
بسی بین ایهم
یعنی مید و پیش روی
۲۶
بخت
ابر را گویند
۲۶
نار
نخار که در زمین می سوزد
ناریم هزار

کرامات شیخ عبداللہ المغربی قدس سره

۱۶	گفت عبداللہ شیخ مغربی	۱۶	شصت سال از شب یدم شد	۱۶	من ندیدم طمعی در شصت سال	۱۶	نی بروز و نی شب از اتل
۱۷	صوفیان گفتند صدق او	۱۷	شب جسی رفتم در دینال او	۱۷	در بیابانهای پراخ او	۱۷	او چو ماه بدر مارا پیش رو
۱۸	روی پس نا کرد و میگفت او	۱۸	بن کو آمد میل کن دست چپ	۱۸	باز گفتی بعد یکدم سوی راست	۱۸	میل کن زانکه خاری پیش پاست
۱۹	روز گشته پای بوش شده	۱۹	زانکه بودی پیش از کل هر دو	۱۹	نی ز خاک و نی ز گل روی او	۱۹	نرخراش خار و سبب جگر
۲۰	مغربی را مشرقی کرده خدی	۲۰	کرد و مغرب او مشرقی کرد	۲۰	نور این شمس شمس فارس است	۲۰	روز خاص عام را او حاکم است
۲۱	چون نباشد حارس آن نور	۲۱	که نیران آفتاب آرد بدید	۲۱	تو بنور اوستی و در مان	۲۱	در میان آرد با و گردان
۲۲	پیش پیش میرود آن نور	۲۲	میکند هر دو زنی را چاک خاک	۲۲	یوم لا یخیر فی انشی رت	۲۲	نور یعنی بین ایهم سخن
۲۳	گرچه گردد در قیامت آن نور	۲۳	از خدا اینجا بخوابید از نور	۲۳	کو بخت هم بلخ و هم بلخ	۲۳	نور جان و الله اعلم بالبلخ

بازگردیدن سلیمان علیه السلام رسولان ملقبین

۲۴
۲۸
۲۹

بآن پیه پاکه آورده بودند سنوی ملقبی و دعوت سیلمان ایشان را بایمان ترک بت پرستی نمودن

این زمین بر سر آن پیه	باز کردید از سولان مجمل	ز شمس را دل با آید	ز عایش روی زر و حضرت
که نظرگاه خداوند است	کوری تن فوج استر اید	فوج استر لایق حلقه است	که نظرگاه خداوند است
از گرفت من جان سپید	کرد آتون هم گرفت چید	مغ فت نه دانه بزم است	بر کشاد و بسته دام است
چون بداند داد و دل را جان	ناگرفته مرده را بگرفته	آن نطفه با سنوی دیکه	آن گره دان کوب بزم
دانه گوید که تو میزدی	من همی دزدیم ز تو صبر	چون کشیدت آن نظریه	پس بی کنه غافل من نیم

قصه عطاری که سنگ ترازی و از گل سرشوی بود و در دیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سینجیدن سکر

پیش عطاری یکی گل خواره	تاخه و بلوج و قد خاص	پس بر عطاری طراره دود	موضع سنگ ترازی بود
گفت عطاری بجان بلوج من	هست نیکو بی تکلف و سخن	لیک گل سنگ ترازی	که ترا میل شکر بخریست
گفت هستم در قبی قد جو	سنگ میزان هر چه خواهی	گفت با خود پیشگاه کجاست	سنگ چو گل بگو ترا زرا
بهم آن دلاله که گفت ای سر	نوعه سی چشم من خوب	سمت زیبایک هم بگفت	کان ستیرو و قرحه لکرا
گفت بهترین چنین خود کرد	دختر و حرب و شیرین بود	گر نداری سنگ سنگیست	این به به گل مرا میوه است
اندر آن گفته ترا ز دانه	او بجای سنگ آن گل نهاد	پس برای گفته دیگر است	هم به در آن شکر را بجای
چون بودش تیشه او دید	شیرین است نظر آنجا سازد	رویش آن بود گل خواره	گل از او پوشیده دزدید
ترس ترسان نیاید گمان	چشم او بر من قد امتحان	دید عطاری آن خود منکر	که فتنه و ترور و از این اثری
گر بدزد و از گل من سر	رد که هم از چشمدی و منبری	نوعه سی ترسی من لیکن	من همی ترسم که تو کمر خوری
چون بینی تو شکر را از تو	پس بدانی کا حق و غافل بود	کرد مشغول چنان چمنی	که شکر آشفته و نشتی تو را
مغ از آن دانه نظر خویش کند	دانه هم از دور همش میرند	گر ز نایب چشم عطاری	نی کباب از پهلوی و منبری

باز کردید
اشاره باین اثر نیست که
ایسم فلان ختم بخود قبل
لهم با و نخر ختم من از آن
بسم صاعون

باب
جمع لبات یقین

البلوج
قد و شکرینه

سینه
سوره

عقده
تیه نمودن

کسب از عبادت می مانم و ارشادش اورا بمیوه های تلخ و ترش و شیرین دادن مشایخ آنها را

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲

گفتم این را که روزی حلال	آن یکی در ویش گفت اندر	خضران را من دیدم خواب	خضران را من دیدم خواب
که خدا شیرین بگردان میو	از کجا نوشتم که آن نبود با	مراسوی کستان اند	مراسوی کستان اند
پس از آن ذوق نطقی میزد	در دهان تو بهمت بای ما	هین بخور پاک و طلال بی	هین بخور پاک و طلال بی
شد سخن از من دل خوشی یافت	ذوق گفت من خرد با میر	گفتم این فتنه است ای جهان	گفتم این فتنه است ای جهان
چرخ نمک آرزو نماید دگر	چون ناز از ذوق می شکافتم	گفتم از چسبیری نایب دشت	گفتم از چسبیری نایب دشت
	زین نپسردم از بخور دیگر	مانده بود از کسب یکد و جیام	مانده بود از کسب یکد و جیام

در دل گذراندن در ویش که این ز بدین هیرم کش و هم که من وزی حلال باقیم و رنجیدن هیرم کش

۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

آن یکی در ویش هیرم کشید	خسته و مانده ز بهشت در رسید	پس بگفتم من ز روزی فایم	پس بگفتم من ز روزی فایم
میوه مکروه بر من خوش شده	رزق خاص می گفتم را است	چونکه من فارغ شدم از کلو	چونکه من فارغ شدم از کلو
بدین این را بدین یک گفتش	تا دهم روزی شود از جوت	خود ضمیر را می نیست او	خود ضمیر را می نیست او
بود پیش تر بر اندیشه	چون چشیده غمی در درویش	بیچ پنهان می نشاند از وی	بیچ پنهان می نشاند از وی
پس همی میگوید با خود رلب	در جواب شکرم آن بگو	چون چنین اندیشی از بزرگ	چون چنین اندیشی از بزرگ
من میگویم سخن فخرم یک	بر دلم میزد عتابش بیک	سوی من آید سبب هیرم	سوی من آید سبب هیرم
پر تو حال که او هیرم نماند	از ده بر بهشت عضو قیاد	گفت یارب که ز غاصابی	گفت یارب که ز غاصابی
لطف تو خواهم که میناگر شود	این مان این تنگ نسیم شود	در زمان دیدم که ز رشد میر	در زمان دیدم که ز رشد میر
من در آن بخود شدم دگر	چونکه با خویش آدم من از او	بعد از آن گفت ای خدا که این	بعد از آن گفت ای خدا که این
باز اینرا بنده هیرم سازد و	بی توقف هم بر خالی که بود	در زمان حشر من غصان	در زمان حشر من غصان
بعد از آن برداشت هیرم را و رفت	سوی شهر پیش من آید و رفت	خواستم تا از پی نشدم	خواستم تا از پی نشدم
بسته گردان بهیبت او را	پیش غاصان و نایب دعا	در کسیر راه شود که هرگز	در کسیر راه شود که هرگز

تکلیف کش
ز جنت کش

کیف تعلقی

یعنی چگونه میایی روزی را
اگر روزی میبندی

مکشد

زیر لب بسته سخن گفتن باشد

می اند

هستند

دل

جرت

غصان

شاه

جذب

کشش

چون چرخ

اشارت است باین مبارکه نود

کان بود

مواقف این آیه دانی هست

است قل لا تمنا علی اسلام

بل الله من علیکم ان حکیم
للایمان

۱	پس غنیمت دار آن رفیق	چون بی باکی صحت تو را	نی چو آن ابله که یابد قریب	سل و آسان قدم زار
۲	چون غنیمت داری رفیق	پس بگوید ران گداست این مگر	بمنت این از گاو ران ای رفیق	ران گاو است پس نماید از مری
۳		بذل ساهانت این بی رفیق	بخشش شخص است این رفیق	
۴	تحریر کردن سلیمان سوار از بار گشت و هجرت بلقیس			
۵				
۶	همچنانکه شایسته سلیمان دین	جذب خیل بشکر بلقیس کرد	که بیاید همسر از آن دوزخ	که بر آید موجب از بحر خود
۷	سوی ساحل میشت بخیل	جوش موجش بر زبانی گداز	اتصال گفتیم ای دل شاد	کاین زمان ضوان گشت
۸	پس سلیمان گفت کای کاین	سوی بلقیس بدین بگریز	پس بگوید شش یا اینجا تمام	زود که آن ابله بدین غوا با تمام
۹	پس بیای اطلب دولت	که قوت است این زمان قوت	ای که تو طالبی تو هم بیا	تا طلب با بی از آن یارو خا
۱۰				
۱۱	سبب هجرت از اسیم ادهم و ترک ملک خراسان			
۱۲				
۱۳				
۱۴	خفته بود نه شبانه بر سر	ملک بر هم زن تو ادهم وارز	تا بیایی همسوار خد خلود	که کند زن دفع دزدان و رنود
۱۵	او همی دهنست کاینک عادت	حارثان بام اندر دگر	قصده از خراسان بنم	نی شب چو یک زن با
۱۶	لیک مقصودش از اینک با	فارغست از دانه این است	عدا باشد با سبای گما	چسپه کی ماند بدین تا تو کل
۱۷	پس حکیمان گفته اند این سخن	همچو شتاق خیال آن جلا	نازه سزا دهد بدین دل	می سرانیدش بطعن و کج خلق
۱۸	مؤمنان گویند کاینک است	از دوا چسب بگریزم ما	با یک کرد سبب خست و کج خلق	در بهشت آن کجاست بنده
۱۹	گر چه بر مار نخت آب کلنگی	نفر کرد دهنده هر دوا است	ما همسبب خرای آدم بودیم	کی و بدین بیرونیم نظر
۲۰	آب چون آمیخت با بول کینه	یادمان آید از آنخت اینکی	لیک چون آمیخت با خاک کینه	بول از آن دواست پیچیده
۲۱	گر بخش شد آب این طبعی	گشت زایرش از چشم بجز	چیز کی از آب مستی و جده	که در او باشد خیال طبع
۲۲	قوی گیرد خیالات ضمیر	کاش غم را بطبع خود نشا	پس غذای عاشقان آید سماج	اینخت که آتش آن جزو ریز
۲۳		بلکه صورت کرد در اینک	آتش عشق از زها گشته	
۲۴	حکایت آن مردش که از سر جو زین جو زرد آب			
۲۵				
۲۶				
۲۷				
۲۸				
۲۹				

۲
بستان زنده

۳
کرم بخش

۴
استلا

۵
مستون این شیرین است

۶
یا ایها النفس المطمئنة ارجی

۷
رکت ضریفه ضیافه

۸
فی عبادی و اولی خستی

۹
وصلا یعنی خوش بختی

۱۰
بر خوان نعمت

۱۱
خبر

۱۲
آفت

۱۳
رشد

۱۴
پایت

۱۵
ضوان در این بهشت

۱۶
عاس پسبان

۱۷
چو یک زن

۱۸
طبال

۱۹
ناقور

۲۰
صور که دم دروی د

۲۱
تجوید

۲۲
سخن

۲۳
دوا

۲۴
گر دشت

۲۵
پس حکیمان

۲۶
چنانچه فیثا غوث میگوید

۲۷
من صدای صطکاکان

۲۸
را شنیدم و از آن حکم

۲۹
نوشتم

سماع آب باگت در طرب میاورد

نغزل
عمیق و گودال
حاج
قد آب است
اشفاق
رسیدن بر کنی
استاد
یادری کردن
نغزل
آفرینش و پدید آوردن
تکلیف
چگونگی
تهدید
اسارت است بحدی که آن
روح الهی را تشنه بدارد
روح الهی را تشنه بدارد
روح الهی را تشنه بدارد
روح الهی را تشنه بدارد

۱	در نغزل بود آب آن تشنه	بر درخت جزو جزوی بر شاخ	۱
۲	باگت میاوردی دید او جاب	عاشق گفت که بگذار ای فنی	۲
۳	آب در پستی است از تو دور	میتر در آب میاورد بین	۳
۴	آب جزو است برده باشد	گفت قدیم ز این مین جزو	۴
۵	هم سیم بر آب این جاب	تشنه را خود شغل جو در جهان	۵
۶	همچو کاشفت کعبه صوب	همچنین مقصود من ز این شنبه	۶
۷	جمله آن تست در پستی قبول	انجا بر تست و بر باد تو	۷
۸	میکنند بر لایه تو جوع	مشری اندر اصول ابتدا	۸
۹	ز آنکه شاه جان سلطان	در قبول از نه شاهان نیک	۹
۱۰	چون شاه شد از ده بجا کرد	قدیم از الفاظ او را از تو است	۱۰
۱۱	عاشق از عشق و عاشق جدا	اتصالی بی تکلیف قیاس	۱۱
۱۲	ناخسیر جان شناسنی	ناپس مردم باشد و کومری	۱۲
۱۳	لیک جسمی در تجربه نماند	ملک جمت از جو بلقیس بی	۱۳
۱۴	بلکه از وسوسه آن اندیش	کو خبالی میکند در گفت	۱۴
۱۵	چون ترا در دل بضممت	چون که گفت من گرفت در گلو	۱۵

در بیان تحمل کردن از بهی دبی و طریق رقی سرود

۱۶	آن یکی نانی که خوش نی میزد	نامگان از مقدرش با کجست	۱۶
۱۷	که تو بهی میزنی بتان بزن	ایسمان خود او آب اطلب	۱۷
۱۸	کان فلاخن است طبع خوبی	این شکایت گر قیاس خست	۱۸
۱۹	باشد از به خوبی بدین عالم	لیک در شیخ این کله از مرده است	۱۹
۲۰	چون شکایت کردی بهی بستان	ناخولی از بسیار از امر دن	۲۰
۲۱	ناخولی از بسیار از امر دن	ایسمان در میان رخ و دن	۲۱
۲۲	تا خموسه کردی از رخ بود	باز را و بگفت را بر هم دن	۲۲
۲۳	بل بسیار گوارا بر کن	کا به قوی بخشیم لایعون	۲۳
۲۴	ای دو صد بلقیس حلت از		۲۴

غزل
عجل و عجل
محل
باب بردن
محل
محل
بارش است و در این جا
کننده است
معارف
فصلی کردن

تهديد فرستادن سيلمان عليه اسلام ميش بلقيس كه صرار ميش بر شرک و تاخير مکن في التاخير افات

جان تو با تو بک نغمی کند	پرده دار تو در دست را بکند	شکرت خدمت شود مزید	هین بیا بلقیس رنه بد شود
آب را دیدی که در چکان	باد را دیدی که با جاکند	شکر حقده گاه محبت	جمله ذرات زمین و آسمان
و آنچه پشه کله فروذ خورد	و آنچه آن با شیل با آن پیل کرد	و آنچه با قارون من و ده پیل	آنچه بر سر عون و آن کجین
تا که در آب سیه خوردند طوط	سنگ میبارید بر اعدای ط	گشت سیصد پاره و شکر گشت	دانه سنگ از لخت و اودی
گر کش عاجز شود از بار پز	شوی چندان شو که حل شتر	عاقبت لانه یاری پیغمبر	گر بگویم از جمادات جهان
در میان شکرا و بی تبرس	ای نموده صد حق و غیل و سر	شکر حق میشود میر و شکر	دست بر کافه گواهی مید
در چشم از تو بر آرد صد ما	گر بگو بد چشم را کور افشار	مر ترا اکنون بلقیس از نقی	جز و جز دست سگرا و درونی
تا بیستی شکر حق را علی	باز کن طب را بخوان با علی	پس بیستی تو ز دندان گوشت	در بدن آن گوید و بنساول
کز میان جان کنسندم صفت	خود را کن شکر و بودی	دشمنی با جان جان لسان کی است	چون بد جان جان چسبندیت
که تویی من نقش گرا بی	خود بداینی چون من ای	چون مرا با بی همه ملک است	ملک را بکند بلقیس انجست
باز کرده بنید چشم و دان	زینت او از برای دیگران	صورت از جهان فر و او نیست	نقش اگر خود نقش سلطان است
که منم این و آنه آن نیتی	تو بهر صورت که آنی هستی	دیگر از او خود نشناخته	آنکه در پیکار خود را باخته
که خوش زینب و مرست خود	این تویی که باشی توان	در غم و اندیشه فانی با خلق	یگرمان تحف با فانی تو خلق
آن عرض باشد که فرع او شده	چه هر آن باشد که قائم با خود	صدر خویشی ز رخ خویشی نام جو	رخ خویشی صید خویشی نام جو
صیت اندر خانه کاغذ نیست	صیت اندر غم که اندر نیست	جمله ذرات را در خود بسین	گر تو آدم داده چون دوشین
	این جهان جگره است دل بکند	این جهان خست و دل خجسته	

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

بیش
پرست
۱۵
گرا به
حمام
که تویی من
زیرا که قایل خوب بنموده
بر
لا آدم فی الکتون لا یسیر
عرش سلیمان لا یطیق
عجازه و المیسی نایم
للقلوب طغیث
۱۵
چون مرا بیا
زیرا که یافت علم حضور
با دست بطور فای
او و زینت تابست که
خواجه عبد الله شاد
فرموده که الهی چون تو نگرم
با دشت بهنم باج ببرم
در خود غلیم خاتم بلکه از
خاک کمر الهی چون تو دارم
همسره دارم

طا هر کردانیدن سلیمان که مرا خالصا لا مرتد جمدست در ایمان تو یکدزه غرضی نیست مرانه در نقش تو و نه حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود جوید به

هین بیا که من سلم دهم	چون اجل شونت کشم فی سهو	در بود شونت امیر شوم	نی اسیر شونت زوی شوم
-----------------------	-------------------------	----------------------	----------------------

۱	بست سجود آورد بجا و معبد	کر در آیم از روی در بست کده	چون خیل حق و جسد انبیا	بست سخن بوده است اصل ما
۲	و آن در آمد سپهر نهادن	آن در آمد سپهر نهادن	زین شدن با آن شدن	احمد و جمل در سجده
۳	زرتشور و زانکه وقت کان بود	لیک شتوت بند پاکان بود	انجیا و کافرا از انیت	این جعبان شوقی بجایست
۴	زرتشور و زانکه وقت کان بود	قلب چون آمد سپهر نهادن	اندر این بوت در اندین دوسر	کافران قلبسند و پاکان بخور
۵	ما چو در یاز این که در میان	جسم مار و پوش باشد چنان	در رخ آتش می خند و جو	دست و پا انداخت اندر توره
۶	با کفی کل تو بگو آخر مرا	کی توان اندو دین خورشید	کاین نظر کرده است بلعین	شاه دین منکر ای دین
۷	هین که باشد که شو قیاب	که که باشد که شو قیاب	بر سر نور او بر آید بر سرش	گر بریزی خاک و صد کس

بقیه قصه ابراهیم دهم روح الله روح

۱۰	ترک ملک را بگو موجب بود	بازگو احوال ابراهیم زود	دود از این ملک دود بود	خیر طعنا چو ابراهیم شاه
۱۱	گفت با خود این چنین هرگز	گامهای تند برام سپهر	طعنی و بای هوئی شب بام	خسته برختی شنیدن نیگام
۱۲	ما همی کردیم شب طرب	سرفسز و کردند قوی بود	این نباش آدمی مانا پست	بانگ زد بر روزن قصر او که
۱۳	چون همی جوی ملاقات آله	پس بختش که تو بر تخت جاده	گفت ابراهیم بر که جنت با	هین چه می گفتند شتران
۱۴	خلق کی بینند غیر ترش و لوق	سینس نچسان او درین خلق	چون پری از آدمی شد ناپید	خود همان بد دیگر او کسین
۱۵	جسد عالم از راه با فند لا	جان سیمری که آمد سوتی قا	همچو عفت در جهان مشهور	چون چشم خویش خلقان
۱۶	مردگان از گورین سپهر زود	رو جای مرد و جسد زود	غفلت افت و بقیس و	چون رسید اندر بستان
۱۷	شاخ و برگ دل گهی دین	زان ندانید و منت کرد ز کبر	منک ندانی میرسد از آسمان	یک و گرد آمده میداند
۱۸	غم گذشت از علم با یقین	مترابا و اسعدت بعد از آن	مردگان را دارا بیند از قبر	از سلیمان آن نفس چن نفع صو

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان مرآل بلقیس که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده کشایند و صید و هر مرغ بر بصفیر همان جنس مرغان

۲۰	چون صبا آمد بسوی لاری	قصه گویم از سباستان	لافت الانشباح یوم صلیبا
۲۱	آه العشق خفی فی انهم	عادت الاولاد صلیبا	ذله الارواح من سبا جها
۲۲	ایها العشق انقیبا لکم	غرة الانشباح من ارواح	
۲۳	مشل جود حوله لون لکم		
۲۴	انتم لباقون البقیان لکم		

زرتشور

از این جا است که زرتشور آمده است و تغییر کرده است و آن حکم الوار و پاکان علی ربک تمام مقصدا که جمع بین ویش و ارد برش میشود راوی عرض میکند خدمت حضرت که شامم وارد میشود فرمودند بی و لکن جزا عاده و این اسارت از حضرت بیکه مراد درود بر دنیا است که تا طبیعت نایره کشت باشد

لافت الانشباح

یعنی ملاقات کرد و بدین روز خود را بگذاشت فرزند بسوی اصل خود گردید و نهانند در میان سار مردم مانند زنی نازک اندام و بزرگ او را رنگ باری فرو گرفته باشد خاری ارواح از اشباح و بدنه های انبیا و بزرگاری بدنه از روهنا است ای شیفتگان عشق بباری بره شما است شما پانید گانید و پانید ضیعت شما باشد ای ملکشان خورش و راه عشق پیش گیرید انیک بوی یوسف است بویید و در یافت کنید

معبد

محل عبادت

سپاس

فالت غلظه
اشادت است باين صفت
نمودايتا اهل او خلوا مسلم
لا يكلنكم سليمان و جنوده هم
لا يثرون يعني موري موري
گفت درون خانه هاي خود
شويد كه با مال كنند سليمان
و شكرا
۱۹
حرف است
۲۰
في الآخر
يعني در جهمه كار
۲۱
بدو
ادل
۲۲
مقتطف
گرفت پاره كه مني پراز
چند يان صورت گردد
۲۳
خبر بخ
بر وزن شطرنج سگيني و گزني
كه در آدي بد شو و در بعضي
نسخ خفريت نوشته است
وان لغت نه در هم و نه در
كوتب است مقبول از شرح
مرحوم حاجي است كه نسخه
افزوني است كه خفف افزون
باشد و خفف يعني شيت
و بد خوشت
۲۴
از لجا در رسيد
كما قال امير المؤمنين ما لا ين
آدم و لخر اوله لطفه قد
دجوه جيقه قد ره پس آدمي
بداند كه بخت خودي ميت او
همين لطفه كنند و همان جيقه
پديد است و آنچه كمال و جلال
جمال از معني حميد است

۱	ايتايت لون قوموا عشقوا	ذاك يرح يونس استشفوا	منطق لطيف سليمان في بيا	بانكف هر مرغی كه آید بی
۲	چون بدخانت و سواد عشق	محن هر مرغی بد دست عشق	مرغ جبریز زبان جبرگو	مرغ پر شکسته از صبرگو
۳	مرغ صابر را تو خوش داشتی	مرغ عفت را بخوان صاف داشتی	مرکبو تر از حد فرما باز	باز را از حسم گوی و تراز
۴	و آن خفشی که مایه وینو	میکنش با نور خبت و آشت	لبک جگنی را بیا موزان	مرخروسان را نثار مهر و صبح
۵		همچنین میسر و زبده عفت	ره من و الله علم بقصو	

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن و اشتوق ایمان و التفات و از همه ملک منقطع شدن و التفت

۱	چون سلیمان سوی خان سبا	یک صغیری کرد بت آنجمله	پیش و حی کبریا معش و بد
۲	با چوهای گنگ و فصل گر	نی غلط گفتم که گر سر بند	که ترک نام سنگ آفتاب
۳	بر زمان رفت هم فوس خود	ترک ملک مال کرد و آنچه	پیش چشم از عشق کلنج نمید
۴	پیش چشم همچو پوسید و پیا	با غصه و قضا و آب و	غیرت عشق این بود معنی لا
۵	زشت گرداند لطیف را بچشم	مرز مرد را میاید کندنا	می دریش نامه الاخر که بخت
۶	که فایده ترا دیگه سیاه	چو مال و هیچ مخزن هیچ	و از قفسه هر یکی وقت بود
۷	کردل او تامل و راه بد	آن کسی که بانکف عیان شود	هم بداند راز این طاق کین
۸	هم همان سر دود و آتش	اندک گوید مر فالت غلظه	که چرا بودش تحت آن عشق
۹	تخلص آید وقت آن تخت چو	گر بگویم آن سبب گردد در	هست بجان نسر جابور
۱۰	نیست جنس کاتب او را موشی	همچنین برالت پیشه وی	نقل کردن هیچ نوع امکان
۱۱	گر نبود حی چشم غمت از منی	از بزرگی تحت که خف میفرد	سرد خواهد شد بر او تاج و سر
۱۲	همچو اوصال بدن پاکدگر	پس سلیمان گفت چو فی الاخر	نگری اندکف و خاشاک
۱۳	جسم را با فستاده نبود فری	چون بر آید گوهر افسر سی	جست باید تحت او را اتعلا
۱۴	دم عترت را که سار و ستر	لیک خود با این همه در بدو	تا بود بر خوان خوان دیو
۱۵	کو دکانه حاجتش کرد در	هست بر ما سسل و او بر غنی	از کجا با در رسیده و کجا
۱۶	همچو دلق چاقی پیش پا	تا بداند در چه بود آن مبتلا	که از آن آید معنی خمر خبت
۱۷	پیش چشم ما همی دارد خدا	که کجی آورد مت ایست	که میان خاک میگرد تخت
۱۸	مگر این فیصل بودی از آن	این کرم خون دفع آن انکار	لطفه و ختمی و انکار کجا
۱۹	از دوا بد تر شد این بیماری	خاک را تصور این کار کجا	
۲۰	جسمه مگر مرغی که بدین پو		
۲۱	چونکه بلقیس از دل و جان کرم		
۲۲	آن غلامان کینر از نیاز		
۲۳	عشق در هنگام تنبلی حاجی عشق		
۲۴	لا اله الا هو نیست ای پناه		
۲۵	پس سلیمان از دوش آگاه شد		
۲۶	نامه مخی موران بشنود		
۲۷	دید از دورش که آن تسلیمش		
۲۸	گرچه این ملک و سلم خود چو		
۲۹	این سبب را من معین گفتمی		
۳۰	خرده کاری بود نفیس خطر		
۳۱	چون وحدت جان و ن آری		
۳۲	سر بر آرد آفتاب با سر		
۳۳	تا مگرد و خسته هنگام قبا		
۳۴	عبرت جانش شود آن تخت با		
۳۵	خاک را و لطفه را و مضطرا		
۳۶	تو بدان عاشق بی و دود		
۳۷	حجت انکار شد اشارتو		

۱	هم از این انکار حشر است	از جمادی چون انکار است	فلت و انکار است	چون داند بید و بید
۲	پس ز حلقه برادر و مسیح است	حلقه زن زان نیست باید که	کرزد و نشد خواجه گوید خواجه	پس مثل نوجوان حلقه
۳	آب و گل انکار زادن است	خند صنعت فتی انکار	کرز جسد او خسران میکند	پس هم انکار است مبین میکند
۴	لیک خاطر غرور از کفایت	پس بگویم شرح ایراد قدر	بماند نیز بخیر کافایت	آب و گل میگفت خود انکار
۵		بغل تحت بلقیس رنبا	شرح آن رالب بستم ای کجا	

چاره کردن سیلمان احضار تحت بلقیس رنبا

۶				
۷				
۸				
۹	حاضر آم تا تو ز این مجلس	گفت غفری که تحسین	تحت ادر حاضر آید زین	پس سیلمان گفت با سکرین
۱۰	لیک آن از نفع آصف بود	گرچه غفریت او پست و سحر بود	حاضر آم پیش تو در یکدش	گفت صفت من با هم عظمش
۱۱	که بدیستم ز رب العالمین	گفت حمد الله بدین و صیدین	لیک ز صفت زلف غفرین	حاضر آم تحت بلقیس زان
۱۲	ای بس کولان که سر مینند	پیش چوب و سنگ خون کینند	گفت آری که کسیر آید	پس نظر کرد سیلمان سوخت
۱۳	که سخن گفت و اشارت کرد	دید در قوی که سیران کرد	دید از جان جنبی و انک	ساجده و سجود از جان نجر
۱۴	استخوانی سوی سگ آید	از گرم شیر حقیقی کرد جود	شیر سگی رشتی شیری خست	نزد خدمت چون موضع بیا
۱۵		لیک بار استخوان الطفی عیام	گفت که چیت آنست برام	

قصه یاری خواستن حلیمه از زبان چون عقیب فطام مصطفی را کم کرد و لرزیدن بستان و سجده افتادن

۱۶				
۱۷				
۱۸				
۱۹				
۲۰				
۲۱	تا زواید داستان او	قصه راز حلیمه گویند	مصطفی را چون شیر او باز	
۲۲	تا سپارد آن شنبه بجه	بگفتش درشت چون بجان و در	چون همی آورد دانت با نیم	
۲۳	تا فت بر تو آفتابی عظیم	از هوا بشنید با لگی کا عظیم	شعبه و آید و اندر عظیم	
۲۴	تا محکم شای یک بخت	ای حلیمه مرز آرد در خست	صد هزاران نور از خورشید	
۲۵	آیت از هزاروی مست شو	جان پاکان طلب طلب جو	نزل جانحی بالائی شو	
۲۶	شد پای آن نذر ارجان	شش جفت عالی صورت	نی کسی پیش فی سویی فعا	
۲۷	که گجاست نشسته اسرار کو	چشم میاندخت اندم سو	تا کند آن بامک خوش برجو	
۲۸	جسم لرزان به چو شاخ بید	چون نید و خیره و نوید	میرسد یاربست سنا شد کجا	
۲۹	گشت بن تار یک از غم نیش	حیرت اندر حیرت مدبر و	مصطفی را در مکان خود دید	

۱۳
دید در قوی
یعنی چنان شد و شدت سخن
در سنگ ناله صلیح علیه السلام
یا خا در گاو ز سر می آید
حق است و جان دارد از خود
چیزی نیست چه جای بی جان
چنانچه شرح عطا میزند
تا در آتشکی پیدا آورد
وز رد و ناله زار آورد

عقوبت
دیو قوی

نفع
دم

۱۷
حلیمه
سعد نام زیت که دانی عذر
رسول نما کرد و حصا این

نمود
۲۳
حلیمه

مقامی است در مکه معظمه

۲۵
طلب
جفاختی در دهری که بجای جفا

۲۵
جوق
طایفه و گروه

۱۴
شقی
در نسخه شقی بود و آن

است به طبعش و برقع
که لطیفه ربانی و جان بخش
شقی است و از خود غافل
و سجده سنگ و چوب کند
توبه و بر خدیو دورانی
چشم قدر خود نمیدان

حضرت
رضیع شیرخواره است
میفرماید احمد شیرخواره
خود را آورد و دم که بجا آورد

۹
میل کرده شده

۱۱
ترحال
یعنی حالت کردن بها
نمودن

۱۲
مفتشم
عنایت نموده شده

۱۵
فل
سایه

۱۶
ایام قمرت
ایام ماهین حضرت عیسی و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله

۲۱
بمعنی دای است

۲۲
شکوه
جوابت

۲۷
حرفش
رقیب و پاسبان

حکایت آن پیر که دلالت کرد و حلیمه را باستانیان

۱ سوی منزل داده و بایست
۲ رنجت چندان است که در این
۳ میان گفتند ما را علم نیست
۴ نماند ایستیم کاینجا که دوست
۵ که بر او گریان شد و آن میان
۶ سینه کو بان بخانگی رنجت

۷ کاینچنین تشن دل افروختی
۸ چون رسیدم حلیمه آردا
۹ تا بهینم این صد آوار است
۱۰ خنده و اشکم ز جیرت های ل
۱۱ که بگوید که بخواند حال
۱۲ بن مرا بنمای تا بنظر
۱۳ ما هزاران گم شده زو قیتم
۱۴ گفت ای عسکه تو کس هستی
۱۵ این حلیمه سعد از آمد تو
۱۶ چون محبت گفت آنچنان
۱۷ مانحون و سخنانیم از او
۱۸ کم شود چون بارگاه او رسید
۱۹ دور شو بهر خدای پیر تو
۲۰ زین خبر خوش دل در او گدا
۲۱ از شکوه و لرزه خوف آن
۲۲ چون در آن حالت بدید آن پیر
۲۳ ساعتی با دم حلیمه میکند
۲۴ گاه حلیمه را روده غیبیان
۲۵ غیرتش از شرح غیبت نیست
۲۶ گفت پیرش کای حلیمه شاد با
۲۷ هر زمانش از رشک عینت تشن
۲۸ این عجب و تعجبیت بر روی ز
۲۹ سنگ بجز مرست و مضبوط

۱ کای حلیمه چه قیاد آخر ترا
۲ گفت احمد را رضیع مقدم
۳ من چو آنکان شنیدم از هوا
۴ ز کسی دیدم بگو و خوشن
۵ گفتش ای من زنده توانده ای
۶ پس حلیمه گفت ای جانم خدا
۷ برد او پیرش عیسی کاینچشم
۸ پیر کرد او را بسجود گفت زود
۹ بر عرب حقت از آرام تو
۱۰ که از او من زنده طفلی گم شد
۱۱ که بردای پیر این چه جوست
۱۲ آن خیالاتی که دیدندی
۱۳ دور شوای پیرتند کم فروز
۱۴ این چه دم از دیا فست
۱۵ چون شنید از سنگ پیر سخن
۱۶ آنچنان کاند ز رستان عجز
۱۷ گفت پیر اگر چه من در ختم
۱۸ باد با حرفم ننهاد مید
۱۹ از که نامم با که گویم این کله
۲۰ اگر گویم چیز دیگر کن
۲۱ غشم مخور یاوه نکرده او تو
۲۲ آن ندیدی کان تبان دود
۲۳ زین سالت سنگها خون دار
۲۴ آنکه مضطر این چنین سالت

۱ پس بیا و دم که بسیار بچم
۲ طفل رنجب دم آنجا نهد
۳ نه ندای منقطع شد گریان
۴ که منایم من ترا یک شیر
۵ مرا ترا شیخ خوش خند
۶ هست در خیار غیبی مفتشم
۷ ایچا و ند عرب دی بجز خود
۸ فرض شده تا عرب شد نام تو
۹ نام آن کو دک محمد آمد
۱۰ آن محمد را که غزل در او
۱۱ وقت قمرت گاه کادین
۱۲ بن ز رشک احدی مار هوش
۱۳ بیج دانی چه خبر آورد
۱۴ پس عصا انداخت آن کین
۱۵ او همی لرزید و میگفت ای
۱۶ حیرت اند حیرت اند حیرت
۱۷ سنگ و گویم فیم شیا
۱۸ من شدم سودانی الوند
۱۹ خلق بندم ز بجز خرد
۲۰ بلکه عالم یاوه کرده اند او
۲۱ چون شد از نام طاعت پیر
۲۲ تا چه خواهد برگشت کاران
۲۳ تا که بر جسم چا خواست

خبر یافتن عبدالمطلب از کم شدن مصطفی طالب شدن او کرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یافت عبدالمطلب از کم شدن مصطفی
زود عبدالمطلب را چنانچه
خوشتن را من نمی بینم
یا سر و سجده مرقدی بود
که نمی ماند با گرچه زیارت
آنچه فضل تو در این طایفه
من هم او را می شناسم
با دو صد اقبال و مخطوطه
زیر کانت آب و گل باز کرد
که ترنج تحت بر ساریم
که چنین شایه از او شنیدیم
کار ما این است بر کوری
زانکه دارد خاک شکل خیری
طاهرش گوید که اینیم
طاهرش باطنش در چنان
زانکه طاهر خاک اندوه
گردید در دامن سگری
بس عجب منزه ز کور بود
می شکافد آسمان از شایه
هر که با خود به کعبه
هر که گوشه برادر امتحان
قاصد چون صفیان
باز به خاک نکرده گل
تا کسی در چادر دامنش

از حلیه و از فاش بر ملا
دست بر سینه می میزد
تا بود هر سوز تو چون منی
یا با شکم و دلی خندان
ما همه سیم و احد کیمیا
کس نشاند به بعد از جفا
حال او ای کمال ان بگو
با دو صد طلب ملک مخطوطه
که کش خنجر که خاتم
گاه تاج منزه قهای ملک
که هم او را پیش شنیدیم
که بکار ما ندارد میل جان
و از درون او صفات او
باطنش گوید که اینیم
لاجرم زیر صبر نشسته
در درونش صد هزار خست
سخت آن از عصر میگوید
لیک احمد جبر افروخته
خاک چون سوسن از آزار
تا شود معنیش خیم نوک
بست زیر پایش از دامن
تا نیامی سوزد با هر کس
کای عدو و در این دور
کم شود از این کلر خان

و از چنان بخت بلند نبرد
آمد از غم بر در کعبه
خوشتن را من نمی بینم
لیک در سبای آن دیم
آن عجائب با که من میگویم
چون یقین دیم غایتی
از درون کعبه میگویم
طاهرش شمس که کیم
که خایلهای شمس کیم
عشق ما داریم با این خاک
صد هزار عاشق و معشوق
این فضیلت خاک را از این
طاهرش باطنش شمس
طاهرش منور که باطنش
زین ترش و خاک صورتیم
کاشف استیم و کار ما
فضل ما دزدیده از خاکها
شد زمین و بهشت از خاک
طاهرش باطنش ای کمال
طاهرش با نور او شد
طاهرش از تیرگی افغان
عارفان رویش چون چار
خارشا خار چار
طاهرش تو که کرد که خود

که میلی میرسد از وی صد
کای خبر از ترش و از زرد
تا شوم مقبول این معبود
دیده ام آثار طاعت ای کریم
من ندیدم بروی و عذر
بروی آن دریت از روی
که هم اکنون رخ تو خواجه
باطنش را از نیمه پنهان
گاه بند کردن شمس
زانکه افاده است تقدیر
در فغان و در نصیر
زانکه نعمت پیشی برین
باطنش چون گوید که اینیم
باطنش گوید که اینیم
خنده پنهانش را شنیدیم
کاین نخبه بنا را بر این
ما مقدر آریان از ابتدا
کاین شایه با وجود
چونکه در جنت و اندک
آفتاب جان را بود زود
باطن تو گلستان گلشن
عیش بخت کرده در در
سپهر صوفی در گریبان
برده عالم خود را

گرده طلب کنندگان

مخطوطه
کامیاب است

کیهان
عقبتی

ز کانت
قال لنبی صلی الله علیه و آله
ان سر عارفان کعبه
و بعضی آب و گل بسیار
لویت از برای صورت کعبه
آیت تو پیدا است زهر
با عجب قبول صورتی

مقدمه
نشت و نین

نفسیه
فریاد

در دین
نفسیه

نفسیه
زنگ خاک آلوده

حاش
جنگ و بذل

بکاء
سگریه

نفسیه
فشاردن

حسن و در خدمت بنفینم

ماجهبی را با با و زنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع حضرت مصطفی
صلی الله علیه وآله کجایش خویم و جواب آمدن

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

نام منزه است از انزال

فرزنده درویش

گفت کلنج برت که تو نباشی

مراد کوچ است

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس با یان

تو بزاری چه سلهای کنی
چو نمیدانی که آسپان در
بر تو چون شگشت این برج
که منم شاد و بریس کوخن

خواهر انت ساکن خرنس
خواهر انت از بخششاده
خواهر انت جسد در عیش طرب
تو ز شادی چون گشتی طبل

بر لب دریای زردان بکن
جادوان از دولت با بر جو
هر دمی بردار پیس بایسود
دار همه ملک سباز بر شو

خیر بلقیس بیا و ملک بین
خیر بلقیس بیا و دولت بجز
خیر بلقیس بیا و در بحر خود
خیر بلقیس بیا و سعادت یار شو

مثل قانع شدن آدمی بدینا و حرص او در طلب غفلت
او از روحانیان که اینای چسبند و نعره زان
که بالیت قومی تعلیمون

شد مکر ز بخت یا کینه
در میان کوی میگری کوی
میخو ز از من سستی کردی

گفت ایم این اولی بار در
قوم تو در کوه میگیرند
کاین میدان من من آب شو

حله میب آورد و دشمن میب
بر کشت ایندم شکار و شید
آب شوری جمع کرده چند

آن سکی در گوشتی کورید
کور گفتش چنه آن باران تو
ترک این نزدیر کوشش نفوذ

۲ و حیرت

۳ بن وقت هجرت

۴ من زردارم

۵ اشارت است بحدیث
۶ من عشق عشقه و عشقه
۷ قلعه و من قلعه فعلی
۸ و من علی دینه فاما بیت

۹ جنبم زین پیش
۱۰ بقریب انکار ابدال است
۱۱ ابلل را وجود مبدل شده

۱۲ گرز زرد کن است و از احوال
۱۳ و در اینجا که جوید مراد
۱۴ مطلق رشتی باشد اگر گرز
۱۵ و چند و سیر و باز و

۱۶ امثال آن
۱۷ گرز و کرد و دیت
۱۸ ضعیفان
۱۹ ریحان که بغاری از شام
۲۰ گویند

۲۱ جبال
۲۲ نقش بر آب زدن
۲۳ اشارت و کنایت است از
۲۴ کار پیوده کردن زیرا که
۲۵ نقش بر آب پائیده نمائند

۱ تو چو سگ چن بر زنی کو کبر
۲ کرده ترک صید و مرده
۳ خوانده لعل بن الاصبین
۴ دست آن صیاد در هر گشت
۵ صورت من شبیه مرده گشت
۶ جنبم باقیست اکنون چون
۷ در کف شاهم مگر گزیده
۸ بر کف عیسی مداین هم رو
۹ شاد انکو جان بدین عیسی
۱۰ باز بر فسون از دریا شوم
۱۱ طغنه جاد و پرستان بخورد
۱۲ که بر آورد از سر مرده کرد
۱۳ ترک کن تا چند روزی میخورد
۱۴ زانکه بی برکت در دورج
۱۵ تا زید و زنه حسی میخورد
۱۶ بر مشند و بیان ذکران
۱۷ بر همین در کاین شود مرده باز
۱۸ از برای بختی که نم میخورد
۱۹ ز غفرانی اندازان جلوانی
۲۰ زانکه ارض است آید و سحر
۲۱ منقطع میگردد و بام چال
۲۲ تازه تر خوشتر ز خجای و
۲۳ ای خطیب این نقش را کمین

۱ خیر شیران خدا بن کو کبر
۲ در نظاره صید و صیادی
۳ مرغ مرده مضطرب اندر وصل
۴ هر که از این مرغ مرده میرفت
۵ من نه مرده ام مرده گشت
۶ جنبم فایتم بیهوش ز تو
۷ بن مرده و بیهوش گزیده
۸ کی بمانم مرده فیض خدا
۹ شد ز عیسی زده لیکن نابود
۱۰ بر پهلوانان پل دریا شوم
۱۱ موج طوفان هم عصا بدورد
۱۲ هم عصای بودیش در بند
۱۳ لیک ز این شیرین گیاهی
۱۴ خوش کن بخشش کس تقصیر
۱۵ دوزخ آن خست و خست می
۱۶ رنجی کرده اند آن مکران
۱۷ شاد باشی ای جهان دنیا
۱۸ هر یکی با جنس خود در خود
۱۹ آب میخورد ز غفران ماری
۲۰ تو بگردی و او بگردی و
۲۱ انداز آن بجه و بیابان چال
۲۲ آب استاده که شیرین
۲۳ مستمع خسته است کو کین چال

۱ آب بر دام کنان کن
۲ جمله شیر و شیر گریه دست
۳ تا کند او جنس ایشان شد
۴ چون ببیند شد کارشیا
۵ عشق شبنم در گند آری
۶ جنبم اکنون دست داکتر
۷ گزیده سیم غنت زار می کنم
۸ من بگفت خالق عیسی دم
۹ از دم من آب اند جادو
۱۰ موسیمن بنان من بد پیش
۱۱ که عصای کف حق نبود
۱۲ که بر آورد از بقیت عاود
۱۳ زرق این فیه عوینا زاردم
۱۴ از کجا یا بد جنبم پردری
۱۵ پس بردی چشم اندر مردان
۱۶ پس کمال پادشاهی کی شد
۱۷ چند خواهی زیست امروا چند
۱۸ در میان باغ از سر کبر
۱۹ باش و مهرش من با ضعیفان
۲۰ تا مگردد با تو او هم بگش
۲۱ در سینه کم میشود دیود پر
۲۲ همچو اندر بحره بر تیار مو
۲۳ سپهر بنان از دای و

۱ آب خود شیرین کن از بند
۲ کورچه از صید غیره دست
۳ همچو مرغ مرده شان بخوریا
۴ مرغ مرده اش را بگوشت کجا
۵ گوید او سنگ بر داری من
۶ جنبم زین پیش بود ابدال
۷ بر کج جنبم پیش جنبم
۸ مرده زنده کرد عیسی ز کرم
۹ عیسم لیکن هر انکو با جان
۱۰ من عصایم در کف موسی
۱۱ این عصا ای پسر بنیان
۱۲ هم عصا بد باد بر اعدای
۱۳ که عصای خندار بشوم
۱۴ اگر نباشد جاده و عون و سر
۱۵ اگر نبود دی نصم و دشمن و حیان
۱۶ در جهان که لطفی قریب
۱۷ تو اگر خواهی بکن هم شجند
۱۸ هر چه بچی باشدش کردی
۱۹ تو که گزیده غفرانی بخران
۲۰ تو کم در گردش غم نوز و پیش
۲۱ خاصه آن ارضی از پنا و
۲۲ این بیابان در بیابانهای
۲۳ که درون خویش چنان و

بقیه دعوت سلیمان علی نبیا و علیه الصلوه و السلام
بلیقش را که فرصت غنیمت است

خیر بلیقا که باز آید
ز این خیسان کس و کین

۱ یعنی سستیزه کن

۲ غلوه جادوان

۳ شسته
۴ مخف نشسته باشد

۵ لوت خورش

۶ خابیدن جابیدن

۷ مجبسی برگزیده

۸ مخف غلوه است

۹ خلق دیوینده

۱۰ غلامه لشکر کار با بسوق و ف

۱۱ نظم میگردد بلکه بهمان مختص

۱۲ چه خوف هم از شوق و عشق

۱۳ هر موجود است بخود که هر چه

۱۴ خود را میخواهد و آنچه را میخواهد

۱۵ از برای خود میخواهد پس شوق

۱۶ مانند ملکی است با اعتبار جبهه

۱۷ نور آید آتش که همه جهان را

۱۸ آنچه آورده است در بر جبهه

۱۹ تصرف دارد و سیرت

۲۰ که شنیدی این به نیتش و کار

۲۱ از قراوت ساری است

۲۲ عشق در جهان علی الدوام

۲۳ کالبدی فی الدجیه و شمشیر

۲۴ فی النعام و اذا لم یلقوا

۲۵ سلسله زنجیر

۲۶ کان معدن

۱ خیر بلقیس کنون با احتیاء
۲ خیر بلقیس بجاه خود
۳ بعد از آن گوشت کشت در ملک
۴ خواهرات یافت ملک خلوه
۵ خیر بلقیس با بر سبب
۶ بوستان با او روان هر جا
۷ طوف میکن بر فلک کعبه پر بل
۸ فی نیک غنم ز کشتیت
۹ گزونی که بختی و سلطان
۱۰ چون تو باشی بخت خود می

۱ پس از آنکه مرگ آرد گیرودار
۲ اندر این در گیسو آرزو نه
۳ که چو در آسینه بشنود مکن
۴ تو گرفت ملک کور و کور
۵ ملک شایان سلطانان
۶ لیک آن از خلق نهان
۷ همچو خورشید و چو بدر و چو
۸ فی پدید آید ز مردن شیت
۹ بخت خیرت زوری بخت
۱۰ پس تو که بختی خود کی کم

۱ خیر بلقیس با پیش ارجل
۲ خیر بلقیس و پیشه با قضا
۳ زین خزان با چشمتی نعل
۴ ایچک آنجان گزاین ملک بخت
۵ رشت در باطن میان رشت
۶ میوه بالاپه نمان گزین چه
۷ چون روان باشی و آن دما
۸ هم تو شاه و هم تو لشکر هم
۹ تو بختی چون گدای مینوا
۱۰ تو ز خود کی کم شوی ایچو

۱ در گزشت ای ملک بی خلیل
۲ ورنه مرگ آید گشت گشت ترا
۳ اگر همی دزدی یا یل دزد
۴ که اجسل این ملک ویران
۵ ظاهر اخیار میانه میان
۶ آب حسیون آن گزین خود
۷ میخوری صد تو لقمه خانی
۸ هم تو نیکو بخت باشی هم تو
۹ دولت خود هم تو باشی
۱۰ چونکه عین تو را شد ملک

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه الصلوة و السلام
مسجد اقصی ابرهیم و حمی خدا جنت حکمتا و معاونت
ملائکه و دیو و پری

۱ بخت آن آمد از پیش بخت
۲ چونکه او بنیاد آن مسجد بنا
۳ خلق دیویند و شوشه
۴ میخانه شان سوی کتب کا
۵ قد جلنا بحسب فی انجلیسم
۶ نیستند این خلق بی بند و
۷ آن سواد خشم دانشان
۸ از زمان که فحم خمر میبود
۹ غور باراکه بیار پیده
۱۰ از هو سس آن دلم و دیند
۱۱ خیر باغنه زنی و نکست
۱۲ کود کار حرم سیر دعا

۱ بر سلیمان آن بی نیک بخت
۲ جن و انس آمد بدن کار دار
۳ میخانه شان سوی کتب کا
۴ میخانه شان سوی کتب کا
۵ و استخدا بحسب من اقدام
۶ هست آن بند و کند آن نفس
۷ چونکه آتش سستیا بی عیا
۸ آن ز حسن کار نار حرم بود
۹ بخت پندار و کیکه هست
۱۰ عکس غول حرم آن خود را
۱۱ تاب حرم رفت تا با خیر
۱۲ تا شوند از ذوق دل و دین

۱ کای سلیمان مسجد اقصی بنا
۲ یک گروه از عشق و قوی ترا
۳ هست این زنجیر از خوف
۴ میخانه شان سوی کتب کا
۵ لیس من مستعد رشتنه
۶ حرم تو در کار بد چون
۷ اگر از حرم تو شد فحم سیا
۸ حرم کار تر با پیده بود
۹ از مایش چون نماید جان او
۱۰ حرم اند کار بدین خیر
۱۱ تاب حرم از کار دنیا چون
۱۲ چون کودک رفت آن حرم

۱ شکر بلقیس آمد دریناز
۲ همچنانکه در ره طاعت عباد
۳ تو مسبین این خلق بی سلسله
۴ گفت حق فی جیه با جل لب
۵ قط الاطباء یرو فی غفقه
۶ اختر از رنگ خوشش خو
۷ حرم چون شد از فحم سیا
۸ حرم رفت و ماند کار و کور
۹ کند کرد و از آرمون داند
۱۰ چون ماند حرم ماند نعره
۱۱ فحم سس ماند از آنکس تفت
۱۲ برادر اطفال خنده اش

۱	لا جرم پیوسته رو نقاشی فرود	آن بنای انبیا بی جرم بود	خل عکس حس نمودن بچشم	که چه میکردم چه میدیدم در
۲	آن را خلاصات ابراهیم بود	کعبه را کس هر زمان نمی دود	لیک نبود سجده قصاص نام	ای بس مسجد برآورده کرام
۳	نی مساجدشان کعبه را	نی کعبه چون کتاب دیگران	لیک در بناش حس و حجت	فضل آن مسجد ز خاک بپسند
۴	صد هشتادان حجت هم بکر	هر یکساده داده حق در تربت	نی نقاشی نی قیاس نی خیال	نی ادبش نی غضبش نی کمال
۵	قبله افعال ما فشان	دل جسی لرزد ز ذکر عاقل	میخ جانشان طراز تری کرد	هر یکس از یکی فتنه کرد
۶	نقص کفتم کشته قصه کو قیوم	هر چه گویم من بجان بگویم	نیم شب جانشان سحر که نیست	مرغان از پیشه بازین است
۷	جلد را ملاک در خبر کشند	دار از این دیوان در بیان میر	که سلیمان باز آید و سلام	مسجد اقصی باز آید اکرام
۸	سنگ بر نواز پی ایوان تو	چون سلیمان شود که تادین	تا زمانه آید شش بر سر چوبی	دیو یک دم کج رود از کوفه
۹	تا نگرود و دیو را خاتم شکار	خاتم تو این است و هوشدار	تا ترسمان بر دخی دیو	چون سلیمان باشی بی سوس
۱۰	در سر و سمرت سلیمانی کنی است	آن سلیمانی دلا منسوج	دیو با خاتم حد کن و سلام	پس سلیمانی کند بر تو دم
۱۱	در میان هر دو شان قیاس	دست جنبانده چو دست او	لیک هر چه لا به لیس کی کند	دیو هم دخی سلیمانی کند
۱۲		یک حکایت بشنو از دخی	در بیان این حدیث معنوی	

قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی که کردن زیر حسن نام

۱۳	از زر سنج و دیبا و نثار	شاه مکرم بود و فرمودن	بر امید خلعت و اکرام جا	شاعری آورد شعری پیش
۱۴	ده هزاری هم گفتیم آمد	از خوش اسیر از تو بجزد	ده هزار شایه ده تا آورد	پس زیرش گفت کاین اندک بود
۱۵	خانه شکسته و ناکشت آنش	ده هزارش داد خلعت و نثار	تا برآمد عشر خسته من از کف	قصه گفت نه راه و فلسفه
۱۶	آن حسن نام حسن خلق و ضمیر	پس بگفتش فلان آید	شاه را اهل بیت من که نمود	پس تخلص کرد کاین نسبی بود
۱۷	دیج میگفت و خلعتش شاه	بی زبان و لب جان نمایا	بر نوشت و سوزی خانه قبت	در شای وی یکی شعر در

باز آمدن شاعر بعد چندین سال با میدهان صله و هزار دنیا
 فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن زیر نو هم حسن نام شاه
 را که این سخت بسیار است و ما را خرج هاست و خزینه
 خالی است و من او را بده یکی راضی نمایم

خل سکر
 نکال خشم گرفتن
 فاس پیچنی
 جولا به با فنده کبش
 بقیه زرین
 کنایت از ادب است پنجه
 بقیه های سین نمایا از
 ستارگان است و مراد نصرت
 مقربان حدیث در کافیا
 چنانچه تصرف در با و کعبه
 تصرفش بود در ارمیت
 خانه تصرف ختم میل که شق
 قرد و جاع هم نفس سر نمود
 گفته که وقت
 خوشه های گندم و جو در وقت
 کوفتن گندم خرمن گرفته
 دوباره کوبند
 خنجر چون است
 فلسفه
 حکمت و دانش و پند

غزل شمس قمر

دبان
جسته او بنده را گویند

فیو
بیود و بیفاید

کدی
کدائی

حیدر
شیر

استن
استون

مطوی
پیمیده شده

مصرع
دو مردان

محمطوی

اسارت است بگریه و آه

مطویت سینه عین فقر

نی سبزه عالم عقول کیه

است چون وسعت و

اعطیت و خبر داده و

واقع داده دارند جنب

آنها عالم صورت کی است

و کل سماء و فضا را بکند

و مکانیات دارند در آستان

در وجود عقول مطولیت

شعر
ابرسیم

جیل
جمع جید

اصل
آرزو

مغنی
صاحب شو

۱ بعد سالی چند به زرق گشت

۲ در گهی را گزیدم از کرم

۳ گفت انسانی جوانی ایک

۴ بیسج و یوانه فلیتوی این کند

۵ بلکه جمله ما هیسان موحا

۶ پیل و کرک و جید و پیکار

۷ بر دوش لایه کنایان سما

۸ داین زمین گوید که درم بر

۹ بر تپه رود بر آورده برت

۱۰ در بخوابی از در کرم و د

۱۱ بار دیگر شاعر از سواد

۱۲ محضان با صد عطا و جود

۱۳ آدمی اول حسه یقین بود

۱۴ چون نباد گشت مستغنیان

۱۵ تا که گرفت و فست و زنجی او

۱۶ چون که آن خدای سحر و جود

۱۷ در بنات ز اهل آن داد و د

۱۸ این پیس گفت چون بشنید

۱۹ محضان مردند و جانها با

۲۰ گفت پیس خنک از آله

۲۱ مرد محسن یک جان شد

شاعر از قزوین و خوارزم

حاجت تو را همان جانب

و آلتها با و جدا با یک

برخی عجب سگی کندیند

جمله پرنده کان بر او جا

از دایه های فست و نور و ناز

که فست و کذا رم تخی بکون

ای که بر تپه نو کردی استوا

استغنیان صبر و صلا

بر کف میس میس میس

رو بسوی آتش محن نهاد

ز رخساره شاعر از نظر

تا که قوتان ستون جان بود

عاشق است و شمع شاعران

همچو عسبر بود و در کف کو

آدمی سراج جوی بیز

خاک بریده است کی گیرد

که چه فربه شود احمد

ای بخت از آله این کس

شد ز دنیا ماند از اهل

ز دین و دین جان شد

گفت وقت قهر و غمی دوست

منی است گفت آن سیم

صد هزاران عاقل از قیود

گرنه یزدنی هزاران پیش

بلکه جمله موحا با یکجان

بلکه خاک آب باد و شمر

استن من عصمت و خطا

جملگان کیسه از او برد

هن از او خواهیم از غر

انکه معترض از زر قارون

بدیه شاعر با شمع

پیشان شری از قند

سوی کسب سوی غصبت

تا که وصل و نسل او را

خلق با صورت خود کرد

خاصه مرد حق که در قیود

این مثل از خود خستیم رفیق

رفت شاعر سوی آله

طالمان مردند و اندک

نام نیک از فضل نیک

وای انکو مرد و عصیان

جستجوی از موده بهشت

یولهن فی اسحاقیم

جمله مالان پیش آن دکان

عاقلان جان کی کشید پیش

ذوق و قشش عیان از عیان

مایه زو یا بندیم می بهار

جمله مطوی عینان دوست

دادن حاجت از او خواست

آب دریم جو مجور و خشک

رو به آکر سی بطاعت خود

پیش محن آورد بند کرد

خاصه شاعر کو کمر از دگر

جان نهاده بر کف از حرص

در بیان فضل او شمرند

وصف ما از وصف او شمرند

پر شود از آن با خون مشک

سر سری شمرند و ایل مغنی

شمر اندر شکر احسان

وای جانی کو کند مکر و خا

پس مکرده است ایتین بکر

تا پسنداری بکر و جان

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت ویر

۱۸ این ربان زانکه شاعر

۱۹ برای بخشش احسان یار

۲۰ چون چنین عبادت آتش

۲۱ گشته لیکن سخت بر حرم

۲۲ مرد شاعر از خوش و ضعیف

وام دارد است و قوی محتاج

۲۳ نازنین شعری از در دست

۲۴ یک این بار از وزیر پرزجو

۲۵ گفت ایشه خربا دریم ما

۲۶ خلق گفتند شکر او پیش

بر میسد و بوی اگر نام

۲۷ بر برای عسکر و دیار قند

۲۸ شاعر را نبود این بخشش

۲۹ ده هزار ری زمین لا و برده

ما پستین پذیرائی این وزیر دون در فساد مرو شاه
بوزیر فرعون بحسنی همان در افساد قبول و پس موی

۱۹	روز ظهور و بروز خدای تعالی	۲۰	الله تعالی و بروز الله الوحد	۲۱	القهار یا از عرض الامر بجه	۲۲	باشد یعنی عین مبرهم خنجر	۲۳	حالم پس مراد عرضی است که	۲۴	یکی از مواضع غریب است و آن	۲۵	عرض خلایق است تا شاخته	۲۶	شود اعمالش فیعرف الخیر	۲۷	بسیار هم و علی الاعراف بجا	۲۸	یعنون کلاماً همیسم چنانچه	۲۹	سان می بینند شکر را می	۳۰	شناسند از همیت آن جلالت	۳۱	و کوان و بیکار کارخانه
----	----------------------------	----	------------------------------	----	----------------------------	----	--------------------------	----	--------------------------	----	----------------------------	----	------------------------	----	------------------------	----	----------------------------	----	---------------------------	----	------------------------	----	-------------------------	----	------------------------

عقل را اندیشه یوم الدین بود	کاین هوا پر حس و حال بود	که بر آید جان پاکت از غماز	مرثه را تو ز بر خود ساز
باد هر حسه طوم ختم دور آن	که نفس یه نریزد هر غزن	بر آن گل میکشد آن رخ خا	عقل را دود دیده در میان
پای خود بر آید کرد و نیت	باد و عقلی از بلاها داری	یار باش و مشور کن ای پسر	در چه عقلت هست با عقل دگر

شستن یو بر مقام سلیمان علیه السلام و شبیه کردن
او کارهای خود را بکارهای سلیمان علیه السلام و فوق
ظاهر میان هر دو سلیمان و ناقص مردمان یو را که شبیه سلیمان نمود

از سلیمان تا سلیمان شستن	ملک برد و ملک را رام کرد	دیو گر خود را سلیمان نام کرد	صورت کار سلیمان بدید
صورتی کرده است خوش ترین	خلق گفتند این سلیمان بی صفات	صورت اندر دست دیوی نمود	او چه بیدار است اینچنین
صورت او را در دیده عیار	دیو میگفتی که حق بر شکل من	همچنانکه آن جن این جن	دیو را حق صورت من داده است
که بود تیسر و عقلش غیب	که پدید آید بد عویب زینا	تا پسند از د شمار او شست	دیو شان از کمر این میگفت یک
بارگونی میس روی این خط	میت بازی با نمیزخا	می نمود این عکس دل بانی	هیچ سحر و هیچ طیس و غل
هست در میانش بر شیر	پس می گفتند با خود در جوا	می نه بندد پرده بر ابل و	باز گزیده رفت خواهی همچنین
سر کجا که خود تهنی نسیم	او اگر مغزول گشت فقیر	سوی دوزخ عقل اندر نشان	تو اگر گشتی را برده
هین مکن سجده بر این پیر	ما بوشن حاضر طاق و طر	دو رخ چون محضر بر فزوده	در بخت ما نسیم او بر چنین
تا بگویم شرح این قتل	که منته این سر بر این سر زرا	پخته مانع بر آید از زمین	کردی من شرح این بر جان
از لقب و نام در معنی گز	هم فاعت کن تو بند بر	کر نبودی غیرت رسد خدا	نام خود کرده سلیمان نبی
مسجد اقصی باز کن نام	در گذر از صورت و نام خرم	روی پوشی بخت بر بر خنی	پس بر پس از خلق و افعیل او
	کار هر کس نیست بین کس نام	در میان خلق و فعل او بر	
	بد سلیمان را و روستی ضرور	سد تمام تقصیر مبی فی حق	

در آمدن هر روز حضرت سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی
بعد از تمام شدن حجت عبادت و ارشاد عبادان معینان

مرثه را تو ز بر خود ساز
عقل را دود دیده در میان
در چه عقلت هست با عقل دگر
شستن یو بر مقام سلیمان علیه السلام و شبیه کردن
او کارهای خود را بکارهای سلیمان علیه السلام و فوق
ظاهر میان هر دو سلیمان و ناقص مردمان یو را که شبیه سلیمان نمود
صورت کار سلیمان بدید
او چه بیدار است اینچنین
دیو را حق صورت من داده است
دیو شان از کمر این میگفت یک
هیچ سحر و هیچ طیس و غل
باز گزیده رفت خواهی همچنین
تو اگر گشتی را برده
در بخت ما نسیم او بر چنین
کردی من شرح این بر جان
نام خود کرده سلیمان نبی
پس بر پس از خلق و افعیل او
میز صاحب میز و عقل
بارگونی وارونه
تیسر شبیه بکای
فعل خدار و ضرور

در آمدن هر روز حضرت سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی

درستن عقاید در مسجد و با آن حضرت سخن در آن

۱	چون سلیمان بنی شادانم	ساخت مسجد را و فارغ شد	هر صبح او را وظیفه این بد	کامدین در سجده انقضی شدی
۲	نوکیا بی رسته دیدی اندر	پس بختی نام و نفع خود	تو چه داری و می چاهمت چو	منم زبان در ده تو کو بر
۳	پس بختی هر کس بی فعل و نام	که من او را جانم و این را جانم	من مرا از همه و هر	نام من این است بر لوح
۴	پس سلیمان با حیکان کن	شرح کردی ضرر نفس کن	آن طبعیان از سلیمان کن	عالم و دانا شد مقتدا
۵	تا کتبهای طبیعی خستند	جسم را از روح میر و خند	این نجوم و طب و حی کنیا	عقل و حس را سوی بیور
۶	عقل جزوی عقل استخرج	جز پند رایس فن و محتاج نیست	قابل تعلیم و فهم است این	لیک صاحب و تعلیم
۷	جمله حرفتها یقین از حق بود	اول و لیکن عقل و فیه	هیچ حرفت به پیش کاین عقل	تا ند و آموخت بی هیچ است
۸	گرچه اندر فکر موی شکان	هیچ پیشه را نمی آید	دانش پیشه از این عقل	پیش بی او ستا حاصل شد

آموختن پیشه کوری قایل از نزع پیش از کیم این حرفه باشد

۱۲	کر بدی این منضم قابل	کندن کوری که گشت بد	کی ز فکر و حید و اندیشه بود	این سخن خاک در غشته را
۱۳	دید زانخی زانغ مرده در دکان	کی محف دی بر سر راه پیل	که کجا غائب کنم این گشته را	از پی تعلیم او را کور کن
۱۴	پس بختی کمال از زمین گشت	بر گرفت در هوا گشته این	از هوا زیر آرد و او شمع	زانغ از لعلم چو خند
۱۵	گفت قایل آید به عقل	زود زانغ مرده را در کور کرد	دفن کردش پس شمع کن	عقل جزوی میخند بر نظر
۱۶	عقل با رغبت نو خاصکان	که بود زانخی من گشته این	عقل کل را گفت باز از نظر	زانغ او را سوی کور ستا
۱۷	پس مراد از پی نفس خورنغ	عقل زانغ استاد کور مرده	جان که او دین از نزع بود	سوی قاف و منجمه ای دل
۱۸	نوکیا بی حس دم از نزع	کو بگورستان دنی سوی	گر رویی رود در پی غفاد	پی بر از وی پایست زود بر می
۱۹	زانکه خاک این زمین با بستان	میدد در مسجد انقضای تو	توسیدمان را در او بود	ترجمان هر زمین نبست وی
۲۰	پس زمین دل که نبش کور بود	باز گوید با تو زانواع نبست	در زمین گشت کور و نبست	صد همت از آن گل روم کن
۲۱	در سخن کس بنیم اندم زین	فکر با اسبه اردل و نبست	گر سخن کس بنیم اندر نبست	نخست از ما اهل کور نبست
۲۲	جنبش کس بسوی نبست	معنی از پیشیم کور زده نبست	منبع چون نیست غایت نبست	رشته پیدانی و آن کیش
۲۳	اشتر کوری محله تو نبست	جذب صادی بی چو جذب	میر و یس که کمره و که در شد	پس نماندی این جمن از نظر
۲۴	کبر دیدی کوی گشت میر	تو کششی بین نماز بر این	گر شدی محسوس جذب آن	پای خود و پس شید کین
۲۵	گا و اگر واقف از قضایان	سخره دیو استنبه میشود	در پی او کی شدی با نبست	یابدادی شیان اچا نبست
۲۶		کی پی ایشان بن کان شد	با بخور و یس از کف این نبست	

حکام

ضرر

کیست

بزرگ

استخراج

عقل استخراج

عقل جزوی استخراج نمی تواند

که از اینجا بسوی غیر کور کرد

قوه پذیرایی فن دارد و حکما

است با موختن از دیگر کس

شبه کلمه است که در تمام

نفرت گویند

ما زانغ

شدت است با ما زانغ

بصورتی معنی شاک و

شبه کلمه چشم شب

نبست

رویدنی دیگ

زن بزد

قواد وزن غلبه

دارا الغرار

خانه فریب است

ستنبه

صورتی که از غایت نبستی

مردم از او هر سان نبست

۱	در بجز دی کای حلف نه شست	کر ز مقصود حلف و آفت	پس ستران چنان بخت	صفت دولت کاین واد
۲	اوشش دو دو با خلت بخو	جسته در این دیرانه بود	تو بجه کاری که بختی بد	عیش ایندم بر تو پوشیده
۳	زان همسی تانی بدون بکا	که پوشیده از عیش کردگار	همچنین هر شکری که درین	عیب آن شکرت نه درین
۴	بر تو گریه شدی نیت	زان میدی بخت بعد بخت	حال کاخه زان پیمان می	کر بود این حالت اول کی
۵	پس پوشیده اول آن جان	ما نسیم الحار برو قضا	چون قضا آورد حکم خود	چشم واکست و پشامی رسید
۶	این پشیمانی قضا می گدازد	پس پشیمانی بل حق را برست	در کمنی عادت پشیمان خورشوی	زان پشیمانی پشیمان شوی
۷	نیم خسرت در پشیمانی رود	نیم دیگر در پشیمانی شود	ترک این فکر و پشیمانی بگو	حال دکار و باریک بگو
۸	ورنداری کار نیست کورت	پس پشیمانی برفت چو	گر همسی دانی ره نیکو	در ندانی چون دانی کاین
۹	بد ندانی تانسی نیک	ضد را از ضد تو ناید	چون ترک فکر این عاجز	از کف آنکاه هم عاجز
۱۰	چون بدی عاجز پشیمانی	عاجز را باز جو کز خدیت	حاجز می بی قادی این	کس نمیده است نباشد این
۱۱	همچنین همه آرزو که میری	تو ز عیب آن حجابی ندی	و در مودی علت آن آرزو	خود میدی جان تو از جو
۱۲	گر نمودی عیب آن کار و ترا	کس نبودی نگشان آرزو	و آن دگر کاری آن هست	زان بود که عیش آمد ز لعل
۱۳	ای خدای زان خوش سخن	عیب کار بد زان نهان	عیب کار نیک زانما	تا نگردیم از روش سر و پا
۱۴	هم بر اخلاصت سیدمان	رفت در مسجد میان رو	قاعده هر روز مجتهد	که ببینند مسجد اندر گویند
۱۵		دل ببیند سر بران حنفی	اختشایش که شد از عافی	

قصه صوفی که در میان کایستان هر روز انومی میرت
 نهاده بود یارانش گفتند پس بر او تفرج کن
 کایستان و ریاحین و مرغان را که بطش و
 الی آثار رحمت الله

۱۵	صوفی در باغ از بخت	صوفیانه روی زانو نه	پس فرود رفت او بخود اندر	شد طول از صورت خنجر
۱۶	که چو خشی خسته اندر زنج	این درختان بین آمار	امری بشنو که گفته است	سوی این آثار رحمت آرد
۱۷	گفت آثارش دست ای بوالهوس	آن برون آثار است و بس	با غدا و سبزه با عین جان	بر برون عکسش در آب
۱۸	آن خیل باغ باشد اندر	که کند از لطف آب این	با غصه و میوه با اندر	عکس لطف آن این آب
۱۹	که نبود عکس آن سر و نو	پس بخواندی از روش و لغو	این غرور نیست نین این	هست از عکس دل جان

چون ز ترکش آید
 یعنی چون از ترکش بکشد
 عاجز شدی و از ترکش بکشد
 آنکاه که ترکش می عاجز بود
 پس با وجود عجز این پشیمانی از
 صفت که در امری که حق
 نباشد پشیمانی را و ندان
 باز جو که بخور از جنبه است
 که هیچ مقهور به عجز نیست
 پس معلوم شد که به عجز
 از است پس باید تو شست
 بین بدی انفعال باستی
 تو در بست حق نیست
 این نیست که بست می تواند
 و آن بست که نیست پشیمان
 بطلب و باید بدانی که خد
 جلالت را و و قضا
 قضای حق و آن و قضا
 غیر افعال عباد است و قضا
 تعلیقی و آن مقضی که در
 افعال عباد است چه متعلق
 بر اراده و اختیار عباد
 اراده و اختیار آنان هم قضا
 دیگر است چنانکه مولوی
 پشیمانی فرمود پس این مقهور
 و عجز است محض است خیر
 سنی روشنی و بزرگ
 عیش
 عیش عیش یعنی کین
 عیش و نجات مقصود است
 عین خیال تعقی نمود

جسد مزوران برین علق
چونکه خواب غفلت آید نشان

بر کمانی کاین بود جنت که
راست بینند و چه سود از نظر
اینک آنرا که پیش از مرگ

میسرند از حصول باغیا
پس بگورستان غرق افتاد
یسنی و از فصل این خبر بگیا

بر خیالی میکنند آن لاجبا
تا قیامت زاین غلط و جهل

قصه رستن خروبت در گوشه مسجد اقصی مکین شدن حضرت سلیمان علیه السلام چون سخن و آمد و خاصیت خود گفت

همچنان وزی سلیمان قضا
دید بنی نادر یکای سبزه
گفت نامش چیست بگویی بان
من که خروجم حسد است بزم
گفت نام من هستم این سبزه
پس خراب مسجد با بیکان
یار بد چون نت تو هر او
حاشا خروبت تو اندر گوی
چون بگویی جاهلم تعبیده
نی بجهت که کردنی زور است
رنگ رنگ تست صباغم تویی
بر درخت جبر تاکی بر جوی
چون بود اگر اه با چندین
بیت مرده جنگ میکردی
کی چنین گوید کسی کو مکر است
داند انکو نیک بخت محرم
بل سباحت را با کن گریه
عشق چون گشتی بود بهر خوب
عقل قسبان کن پیش مصلیف

شد عبادت مسجد اندر فتنی
میر بود آن سبزه نور بار
گفت خروبت بشاه جهان
ها دم بنیای آب و کلم
در خلل ناید زافات بین
بنود الالب مرگ مایان
هین از او بگریز و کلم کن گفتو
همچو طغیان سوی گریز
این چنین انصاف از نابو
نی لوی مکر و حیلست درخت
اصل جسم و آفت و نعم تو
اختیار خویش را بیکسو نهی
که تو در عصیان همی مکن
کشت سسی دادند بند و مکر
چون چنین جنگد کسی کو میره
زیر کی طبع عشق از او است
نیست جیون نیست دریا
کم بود آفت بود غلب خلاص
حسبی الله که الله کم

نویس ای داند گوشه
پس سلاش کرد و حالش
گفت اندر تو چه صفت بود
پس سلیمان زمان هست
تا که من باشم و چون
مسجد هست این که چشم
بر کن از جیش که گرسر زید
خویش را نادان محرم دان
از پدر آموز ایر و شن چین
باز آن طبعی بخت غار کرد
هین بخوان بت با اخوتی
همچو آن طبعی از یات او
انچنان خوش کس و دگر
که صواب نیست راه نیست
هر چه نفست خاست داری خبا
زیر کی آمد شیاخت درخت
دانشان دریائی رف بی بنا
زیر کی بغر و شش میرانی بگر
همچو کفان گشتی و کیش

رسته بروی داند در زهر
او جایش گفت و بختش
گفت من رستم مکان این
که اجس آید سفر یاید نمود
مسجد اقصی مغلکی شود
یار بد خروبت بر جا مسجد
مر تو را و مسجدت را بر کند
تا ندزد و از تو این ستاد
زنا گفت ظلمت پیش این
که بدم من سنج رو کردیم
تا بخودی جبری از کرم
با خدا در جنگ داند کرم
کس چنان قصان و دود
کی زند طعن را از بخت
هر چه غفلت خواست اری
کم رهنرقت او پای کار
در باید همت یار او کار
زیر کی ظن هست جزانی نظر
که غرور شش و نفس ز کیش

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱۰۰۰

۱	مشید	که بر ایم برسد که و میشد	منت نوحم چرا بایکشد	چون راهی از منتش ای بشد	که خند ایم منت ای کشد
۲	محکم دستوار	چون نباشد منتش جان	چونکه شکد منتش کو خد	تو چه دایسته ای غراره بر	که خفد و نمنت او در هر
۳	آشنا	کاشکی او آشتنا موختی	تا طبع در نوح و کشتی وختی	کاش چون طفل از جیل جابل	تا ز غم او چنگ در مادر
۴	شنا	یا بسم نقل کم بودی ملی	علم و حی دل بودی زلی	چون تیمم با وجود آب و ن	علم نقلی با دم قطب زبان
۵	ملی	خوش ابله کن تیغ میزد پس	رسنگی زین ابلهی با پی پس	با چنین نوری چو پیش آفتاب	جان و حی آس او آرد عجا
۶	پر و ملو	اگر ابله بخت ابله ای پر	بدین گفته است سلطان شیر	زیر کی چون کبر باد بخت	ابلی شتاب با نذرین در
۷	تیغ	ابلی کو فی بسخری ده و ن	ابلی کی گشت و ن	ابلی کو و اله و حسن است	با شد اند کردن و لطیف
۸	جمع نذر خبر دهنده	ابلی منت آن زمان است	از کف ابله و از رخ روشت	عقل و همتان کن اندر	عقل با دایه از آسویت
۹	روی - ردیف	عقلها آنسو فرستاده و ن	مانده اینسو که ز مغر و ن	ز این سر از حیرت گر اچلت	هر سر رویت سر عقلی شود
۱۰	و معانی دیگر هم دارد و در اینجا مراد سیریت	منت آنسو رخ فکری است	کز دماغ و عقل و دید و ن	سوی دشت از دشت نکتی	سوی باغ آلی شو خلعتی
۱۱	سلاح	اندازین رده رنگ کن فی نظر	تا قتل و زنت نخبه و ن	هر که ادبی بر خنبد دم بود	جنشش چون جنش کردم بود
۱۲	آلت حرب	کجوه است و کور و زشت و ن	پیشه اوختن جانهای پاک	سر کوب او را که برش بود	خلق و خلق شمشیرش بود
۱۳	غوا غرزه و جنگ و چنا	خود سلاح اوست این سر و ن	تا هر جان یزدنش بینم	داستان از دست و ن	تا ز تو راضی شود عدل و ن
۱۴	ارسلان		چون سلاش هست و ن	دست او را در نه آرد و ن	
۱۵	شیر				
۱۶	حکم				
۱۷	بین حکم ناچار قطع -				
۱۸	بدی				
۱۹	پسیده که در شطرنج نهند				
۲۰	فتلاوز				
۲۱	ساول و مقدمه				
۲۲	مفتی				
۲۳	بهتان زده شد				
۲۴	عمر				
۲۵	غراره				
۲۶	جوال بزرگ که مانند سگد و دام یافته				
۲۷					
۲۸					
۲۹					

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مرید کجاست فیضی است و دست چون شمشیر است و دست هنرنا

۱	بد که هر را علم و فن موصن	بیخ دادن در کف زنگی منت	دادن تیغ است دست	نقشه آرد در کف بد گوهران	فقه آرد در کف بد گوهران
۲	به که آید علم ناگس است	پس غرا زین فرض شد بر مومن	تا نماند از کج و ن	جان او مجنون پس شمشیر او	و تان شمشیر ازین رشت
۳	از فیضی کی کند صد سیلا	آنچه منصب میکند با جابلان	چونکه جاهل شاکم شود	عیب او محضیت چون آفتاب	مارش از سوراخ بر صخر افت
۴	طالب رسوائی خویش است	مال و منصب ناگس را دست	تا کند بخل و عطا با کم و ن	چون قلم در دست غدا	لاجرم منصوب برداری
۵	این چنین باشد عطا کا حق	شاد و راد خانه بدی	حکم چون دست گیر ای	تا کند بخل و عطا با کم و ن	یا سخا آرد بنا موضع نند
۶	جان زشت او جهان نخبه	ره نیند اند فلادری کند	لفعل راه فقر چون کی	چون نمائی چون بدی	چاه پندارید و چاه
۷	ماه راه که ز بدی ن	که بیست ماهه بنام تو را	چون نمائی چون بدی	عاقبت در آب هم نجام	پس و از اغول و نیری
۸	اجتماع سرور شد و ن		عاقبت در آب هم نجام		عاقبت در آب هم نجام

بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المزلخ

خواند ز نزل بنی رازین سبب
 این شوخ ننگی
 بی فروخت روز روشن سبب
 روشناسی بیاید باب
 خضر قتی غوث کشتی توئی
 وقت حسوت نیست اندر جمع
 طاعان سپون سگان بدو
 بین بگذار ای شرف بخور
 بر که او چل کام کوری را
 کارها دی این بود توئی
 هر که در مکر تو درود کرد
 عتسما از نور من فروختند
 آن چرخ او پیش هر صر
 چون تو اسیر قتی رخت
 در غریب یل محنت زده
 ز آسمان حق سکوت آید جا
 وقت نخست و فضای بگشاید
 وقت تنگ و خاطر محض غم
 حق ز بحر رحمت و موج کرم

که برون از کلیسم بی نیت
 که تو داری نور و جی
 بی پناست شیر سیر زیت
 هر ریسر خاصه نذر راه
 بسجود و فوج اندک تن ساری
 ای هدی چون کوفات و بجا
 بانگ میداند سوی صند
 تو ز خشم کر عصبای کورا
 گشت آمرزیده و یاد بدو
 انده احسن زبان شای
 مگردش را من ز تم تو شادو
 مکرها از مکر من آموختند
 خود چه باشد ای مین پیغمبر
 رستخیزی سار پیش از رستخیز
 زین قیامت صد جهان قائم
 چون بود جانا دعا نمایی
 تنگ میاید بر او عس و دام
 سحر صدره ز وقت نیست ایام

سرکش اندر کلیسم و رو پیش
 بین تم لیتل که شمع ای بجا
 باش کشتیان دین بحر صفا
 خیز و بسگر کاروان ده زو
 پیش این جمعی چو شمع آسمان
 بدر بر صدر فلک شد شب بون
 این سکان کرد از انصاف
 فی تو گشتی قادی عی بر راه
 پس بکش تو ز این جبهان
 بین روان کن ایست
 بر سر کوریش کور بهانم
 صیست خود الاچن ترنجان
 خسرو در دم تو بصورت
 هر که گوید که قیامت ایست
 در بناش اهل این ذکر قوت
 ایدریغ وقت خرم کاشد
 سینه بازی اندر این کواشند
 چون جواب احمق آمد خشی

که جهان جمیست سرگردان پیش
 شمع دائم شب بود اندر قی
 که تو نوح ثانی المصطفی
 غول کشتیان بین بحر من
 انقطاع حسوت آیر بجان
 سیرانگذار و از ناگسکان
 از سف و غوغ کبان بدو
 صد ثواب و اجر یاد آله
 جوق کور از اقطار قطا
 این خیال اندر سکان یاقین
 او سحر پند در دوزخ برین
 پیش پای نره پیدان جان
 تاهناران ده بروردید
 خویش بنما که قیامت نکست
 پس جواب الاحمق سلطان
 لیک در از وقت تابگاه
 سینه باز از اهی آنگشت
 این درازیه در سخن پانی
 میدهد مسروره را باران غم

در بیان ترک الجواب جواب بانحن که جواب

الاحمق سکوت شرح این دو در این قصه گفته شده

خسروهای قدس بلد استی

پادشاهی بود و او را نیند

مرد و محلی بود و شتر نیند

در بختگاهش از خط بر نیند

نزل بکلم سجد

هرب سرخین

ارنب خرگوش

غوث فرادیس

هی رهنما

دوج فریادگ

رشد بدایت و نیکار

آلاچ

حینه که از نی سانه

قیامت ننگ منم

یعنی ایست منم چه قیامت قی

عده هست و محض از قی

خودی و بیت و ماده و نعل

بر مینا که معاد همان سبب

کما بدو کم تو دود اینها

در حق آن صدین مصل جان

بلکه بین الوجب و الامکان

بنحو تم قیامت و لغد علمتم

نشا اول فلو لا ذکر و

و عده وصل ترا غیر بغیر و انشا

دارم امید که از مر و بغیر داشته

قوت

فرمانبرداری و اعلت

جرا

جیره و طیفه

عقل اولم بود و جسم من درون	چون جگر کم دیدت تند و خرد	عقل بودیست کرد خود در کج	تا بدیدی جسم خود گشتی
چون خری پاسته بند در خری	هر دو پایش بسته کرد و از سر	پس بجوید خرد که یک بند است	خود بدان کان و فعل آن است
گر بدیدی سسته بندن چشم کو	بند بردستش بستندی و	وزر جسم بند پا که بدی	خود ز بند دست پایش
تند و نفسی تند بود	در تنسندی از بند آن بود	اودنه خسته بودی بی سر	
جری و طیفه			
حرون			
تند و نفسی تند بود			
جمع فعل یعنی نزد			
نخف کرده است			
جمع بهمیه چار پائیند			
حزاب جاک			
درین شهریم			
اشارت است بقیه ملائی			
که در قرآن مجید است که کتیم			
از واجات ملائک فاصحات			
ما صاحب المینة و صاحب المینة			
ما صاحب المینة و صاحب المینة			
اولک المقربون و است			
موضع دیگر هم است از			
کتاب الهی که منظم عالم			
نفسه و منم مقصد و منم			
سابق بجهت			
عماد ستون			
سابق بجهت			
کینوع بازی است از قمار			

در تفسیر این حدیث نبوی که آن الله تعالی خلق الملائكة
ورکب فیهم العقل و خلق لجهنم و رکب فیها الشیوة
و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشیوة فمن علی
عقله علی شیوة فهو علی من الملائكة و من علی شیوة
علی عقله فهو اذنی من لیهام

در حدیث آمد که بزبان مجید	خلق عالم را هست که نو فرید	یک گروه را جله عقل و علم خود	آن فرشته است و نازد خود
مینست اند خضرش حور	نور مطلق زنده افشخت	یک گروه دیگر از پیشانی	همچو حیوان از خلف زوئی
او بنیست جز که صطیل علف	از تشاوت خافت و آفرید	و آن سیم هست او میراد پیر	از فرشته نمی و نمی خرسد
نیم خسته خود بایل سفلی بود	نیسم دیگر بایل علوی شود	تا که امین غالب آید در دوز	زین دو گانه تا که امین دوز
عقل اگر غالب شود پس درون	از ملائک این بشر از آزمون	شوت از غالب شود پس کبر	این بجهت نام زان بکبر است
آن دو قوم آسوده و جنگ و جد	و این بسته با دو مخالف و عدا	و این بسته هم رتبان قمت شد	آدمی شکند دست آتش شد
یک گروه مستغرق مطلق شد	همچو عیسی با ملک ملحق شد	نقش آدم یک منجی میل	رسته از خشم و هوا و قال قیل
از ریاضت رسته و از زهد جدا	کو یک گروه آدمی او خود زاده	متم دیگر با خشن ملحق شد	خشم محض و شوق مطلق شد
وصف جبریلی در آن بوقت	سنگ بود آسمان و از وصف	مردم کرده در شخص چون حیوان	خسته شود چون جان آدمی است
زاع کرد و چون بی زاعان بود	جسم کرد و جان آدمی است	زانکه جانی کان ندارد است	این سخن هست و صوفی گفته
او از حسیه نه افروخته جان کند	در جبهان باریک کار کند	مکر و طبعی که او نماند تنید	آن رحیم و دیز باید بدید
جامه های زر کشی را بخت	در باز قفسه در بایافتن	خسته و کار بهای علم نرسد	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با بچین نیستش	ره بهنتم آسمان نیستش	این همه علم نبای است	که عماد بود گاه و اشت
بر استقامت حیوان چند روز	خواند و جلس احقران بی فرو	علم راه حق و علم و ممر	صاحب دل و انداز با پس

الف ۱ بزرگوار

ب ۲ بیداری

ج ۳ نوم خواب

د ۴ بیداری

ه ۵ بیداری

و ۶ بیداری

ز ۷ بیداری

ح ۸ بیداری

ط ۹ بیداری

ی ۱۰ بیداری

ک ۱۱ بیداری

ل ۱۲ بیداری

م ۱۳ بیداری

ن ۱۴ بیداری

س ۱۵ بیداری

ع ۱۶ بیداری

ف ۱۷ بیداری

ق ۱۸ بیداری

ک ۱۹ بیداری

ل ۲۰ بیداری

م ۲۱ بیداری

نام کالاف نام کرد و آن قوم

نقطه آمد نوم حسینی نام

خون شد و بیدار عکس نمود

ز آنکه نسبت کو شیطه نور

انکاس پس حق خود از تو خج

بودش از پستی و آرزو کرد

هر غذا سب کو خورد و منور شد

نیم حیوان نیم ما بشاد

ترک او کن لاجب الا فلین

عذر او اندر همی نیست

سخته و بی عقلش افزون شود

ز آنکه استعداد تبدیل نبرد

زود چو استعداد سنگان برآید

ماند یک قسم دیگر در جهنم

لا جسم اسفل بود از فلین

باز حسو از او استعداد نیست

گر بلاد خورد و فسیون شود

چالیش عقل با نفس همچون بنایع مجنون با نایع میل

مجنون سوی حره و میل نایع سوی کره چنانکه خود گشته

نهو ثاقبی خلفی و قدامی الهوی فانی و ایا بالمحنت لکان

روز و شب در جنگ و کشتن

که شتر چربید و که مجنون

میل نایع پس بی طعن و دان

می نبودش چاره از نبودش

چون بیداری و محض از نیست

کو پس ز قدهت بر سرنگما

کرده چالیش او لش با پیش

همچو مجنونند و چون نایع

یکدم از مجنون خود خال شد

آنکه او باشد مراقب عقل بود

مخمس کردی و که خال گشت

دست روزه ره بدین حالها

نیست بروقی من هر جا

جان بجز عرش اندر فاد

تا تو با من باشی ای مرده

خطوتی بود این و تا وصال

سرگون خود از پشت در

ایمان گفت خود سخت زیر

میکش آن پیش آن و پس کن

نایع گردید و و پس کن

عقل اسودای سلی در بود

رو پس کردی بکره بیدار

نایع مجنون در ترود سالها

کرد باید از تو غلت خنیا

تن ز عشق خابن چون فتنه

بس زبلی دور ماند جان

ماده ام در ره شستی

گفت سوزیدم غم تا چند

که مخفی گشت جسم آن

ماده ام در ره شستی

گفت سوزیدم غم تا چند

که مخفی گشت جسم آن

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

بسر دین کرب جوی طیف

روح حسیه انی نذر و غیر نوم

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

همچو حق آنکه خواب او را بود

اقتسار کرد با و پیش

حتای سنگس و از ند قوم

صفت کوی است که بچوگان
نزد

کالبد
تن آدمی

زب
صفت در ایگان سهل

لعب
بازی

پیکار جنگ و جدال

آهنم مرده رنگ
یعنی پرازدگی است جو
که عبارت از نقوش پرگنه
و غیر باشد در رسوم خلکو
بویا و آن هم موروث و
مختلفه از غیر قیاس است

چون بی ثباتی
یعنی چون جلال کالبد بود
محدود و مجاز بر ازاها
معارف آفتاب نمی گنی و

تحلیله و تجلیه هر دو از موق
نی شوی از سوء استعدا
باری از تحلیله گذر که تهر
که نخستین تن که شست و
است در آن تاب پس
یا ثانی یا تکیه است
مای خطاب و گویا سخن
اصح از هم چنین باشد

رند
حکیم
تغایت که

۱ چون جان کفند خود را بسوی
۲ زمین کفند نفرین حکیم خوش بین
۳ کوی شویم که در پهلوی
۴ اینچنین سیریت مستی چنین

از قضا آن حلقه پای است
بر سوار می کوفند و نازدین
خلط خلطان جسم جوگان
کان فرو و از حلقه و چنین

پای بر بست و کفنا کوشم
عشق موی که کم از پیل بود
کاین سفر زین پس بود جدا
اینچنین جدیت فی حد عالم

در جسم جوگان خلطان میزیم
کوی گشتن بهر اولی بود
و آن سفر بر ناله باشد سیر
که نداشتن فصل احمد و امام

بشنو نغلام قصه شکایت نقصان جبری سوی پادشاه

۷ رفته پر جنگ پرستی کین
۸ گوشه روزانه رگها بخون
۹ یک فتح ناله تن زبندان
۱۰ حلقه بر فرست قانع گشایم
۱۱ باز کن سینه را گردن مبتلا
۱۲ که موقوف هست با هسته رتو
۱۳ تاجچه داری جلال از رخ جو
۱۴ در جلال آن که می بیداشید

قصه که گویند برای نغلام
میفرستد سوی شاه نازنین
بین که حرفش هست خورشید
ورنه بر سر سردل پدی عیان
زانکه در حصن هوا غشایم
زین سخن دانسته علم بصواب
تا منافع و از نبود کار تو
گره می لوز دشتید از بخش
سوی آن قسیم و شاهان پید
چون بی ثباتی که رطوبت کنی

که سوی شاه پادشاه پادشاه
کالبدش ناله است اندوهی
گر نباشد در خور او پادشاه
ناله بگشت و در دشت و صعب
باشد آن فرست دایه جلال
هست آن عشقون چو در زبان
چون جلال بس گزینی میری
ورنه خالی کن جلال از بخش
رشت نبود کاین جلال پر زور
هم می هسته چو بخش تنی

هست لایق شاه را انکه بر
ناله دیگر نویسن چاره کن
کار مرد هست فی خلطان
تا چنان دانند تن ناله را
تن ناله سینه را کن مجاز
زان نیاید کم که دردی بگری
باز خسته خود را از این گزین
میکنی و باشد آهنم مرده

حکایت آن فتنه که پادشاه بزرگ بود و آنکه دستارش ر بود و بانک کردن او که بارش کن بوسین آنگاه و بر

۲۲ تا شود رفت و ناله آن عظیم
۲۳ ظاهر دستار چون حلقه بهشت
۲۴ روی سوی سید که ده صبح
۲۵ در ربه و از سرش دستار
۲۶ اینچنین که چاره نری
۲۷ چونکه بازش کرد و اندیم
۲۸ بر زمین زد کفنه را کای سیر

یک فتنی رند با جبهه بود
چون در آید سوی محفل حکیم
چون منقذ اندرون سوز
تا بدین ناموس او یابد قوح
پس دهان شد تابان و گدا
باز کن آن پدیه را که میسر
صد هزارش سخن اندر زده
زین دخل را بر آوردی کار

در عمارت خویش در پیچیده بود
رند با از جامها پیراسته
پاره پاره دلق پیراسته بود
در ره مار یک مرد می جان
پس فقیش با بانک زدگی پیر
باز کن آن را بدست خود دایه
زان عمارت زفت نایاب است
این چه مکر هست و چه زور پیر

ظاهر دستار از آن آشته
در درون آن عمارت بدو
منظر استاده بود از برین
باز کن دستار را انکه بر
آنکشان خواهی بیه کردم
ماند یک گز کینه بدست او
کوفتنه می مرمر در قید

شهر نامه مرزا زین شاد

از دخل بخت بد می پرد

گفت بنمودم دخل لیکن ترا

از نصیحت با گفتم با چرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بیوفائی خود را و نمودن بوفاجوبه دکان را و و کوهیدن جوی

بچنین دین اگر چه خوش بخت
کون میگوید بیا من خوش بخت
روز دیدی طلعت خورشید خوش
کودکی از حسن شد نوازی خلق
ای بدیده لوت های چرب خیز
بر طبع کوه عشو و نری و شو
بس امان شکستاده ده
صدری کا ندر صف شیرین
زلف و جعد مشکبار عقل بر
زاکند او بنمود پید او را
طوق زرین و جلیل بین علم
هر که آتش برین ترا و مسود
تا نباشی سپهر ابله ای نری
فضل مردان زمان ای بوجای
فضل مردان زمان ای بوجای
از جهان و با ملک میافزید
با ملک خار و با ملک آب و گوشت
با ملک اسکودش که اینک در
آن یکی با ملک اینکه اینک در
چون یکی زاین دو جلال اندیش
خانه خالی یافت جارا و گرفت
در جهان هر چیز خیر را که
کبر با هم هست متغیایست

عجب خرد با ملک ز با گفست
و آن ف و ش گفت من لایم
مرگ او را یاد کن و غریب
بعد سپیدی شرف سوی خلق
فضل آن بر بسین را بیز
بر سبک کوه و نری و شو
در صناعت عاقبت لرزان
آخرا و مغلوب موشی شود
آتش او چون دم شست چه
پیش تو بر کند سبک خام را
غل و نجسیری سده اول
هر که آتش برین ترا و مسود
نیم بسیند نیم نری و شو
نست بجهت قوت و کسب
زان بود که مرد پامان برین
تا که این را تو با می شست
بعد از آن شو با ملک خار و گوشت
با ملک خار و گوشت که اینک در
با ملک دیگر بسکرا اندر
آن دیگر راضی و ناز و شو
غیر انش کر نماید شکفت
کفر کا فسر را و مرشد را
تا تو آهین با یکی ای بشت

اندر این کون و ف و ش
ای خوبی بجهت ان لب کن
بدر را دیدی این چشم حاطی
گر تن سیمین بران کرد شکار
مرحبت را که که آن خوبیت
کوید آن دانه بد و من دام آن
ز کس چشم خاری همچو جان
طبعیت و دور بین محض
خوش بسین کوش اول با ملک
پس مگو دنیا بتر و نرم و
بچنین جرس و عالم می
روی هر یک چون فاجین
دید طین آدم و ویش نید
در نه شیر و پیل را بر آدمی
مرد کا ندر عاقبت بسینی حرم
آن یکی با ملک شورا تقیا
من شکوفه خامی نری و شو
این پذیرستی بماندی نری
حاضری ام هست چون کرمین
ایچکف انوز اول آن شیند
کوزه نو که بخود بوسه کش
در جهان هر چیز خیر را که
برد متغیایست از تو آهین

آن دخل کون نصیحت دنیا
بنگر آن سرودی زردی نری
حسرتش هم بین وقت محاق
بعد سپیدی بین نری و شو
در فریب آن حسن و خوبیت
چون شدی تو صید دانه شیند
آخر عیش بین و آب از روی
چون خیرش بین و خرف
و آن رسوایش بین و آب
در نه عقل من ز دانه می شکفت
اول و خسته در آتش نظر
چون که اول دیده آتش بین
این جهان دید آن چاه بین
فضل بودی بجهت قوت
او را اهل عاقبت چون نری و شو
وین دگر با ملک فریب تقیا
گل بریزد من بس نام شایخ
که محبت از ضد محبوت کر
نقش آخر آینه اول بین
کش عقول و سمع مردان شیند
آن خست را آب تو آهیند
کرم گرمی را کشید و سرود
در کنی بر کسب با بری تنی

محق
تحت الشعاع

۱۳
انامل
سنة بستان

۱۳
عش
آنکه چشمش ضعیف بود
و آب لیزه جاری بود

۱۴
مخرف
صاحب حرفه پیشه

۱۸
مطرد
راذه شده

۱۹
احور
یک چشم را گویند

۱۹
طین
محل

۱۹
هسته
دم بریده

۲۰
منیاع
آب و ملک

۲۷
خبت
نجات دبدی

۲۹
متغیایست
آهین نری

آن یکی چون نیست با اختیار یا	لا جسم شد پهلوی فجار یا	و آن یکی رحمت خاراختیا	لا جسم شد پهلوی فجار یا
بست موسی پیش قطعی بر نیم	بست بامان پیش سبطی بر نیم	جان بامان جاذب قطعی شد	جان موسی طایب سبطی شد
معدۀ خرگشت در اجساد	معدۀ آدم جذوب کشیدیم	اگر تو شناسی کسی را از طلا	بسنک او را گوش سازیده ایم

بیان آنکه عارف را غذا نیست از نور حق که ایت عندی
 بطعمی یسقی و قوله صلی الله علیه و آله اجموع طعام
 یجی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی اجموع

او میرا شیر از سینه بند	را آنکه مسکرت پی ما در رود	تا بدان خفیتش پیدا شود	تا بدان خفیتش پیدا شود
جبر بودی کی پشیمانی ندی	ظلم بودی کی گنجی نی	روز خسته شد سبق فردا بود	ای عجب که جبرنی ظلم
حاصل آن کا نذر دوزخ بود	در نگر و الله علم با بصیرا	را ز ما را روزی که گنجی بود	را ز ما را روزی که گنجی بود

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

ای بکرده عتماد و اثنی	بر دم و بر چاه پسن فاستی	قبته بر ساقستی از جفا	آخر آن خمیه است بر اطنای
زرق چون بخت اندر تو	راه نتوانند دیدن بر تو	این جهان اهل آن صلحا	بر دو اندر بیوفایه یکند
زاده دنیا چو دنیا بی وفا	گرچه رود آرد و توان و هاست	اهل آن عالم چو غم ز تر	تا به در عصفه پیمان سحر
خود دو پیغمبر هم کی خد شد	میخوات بهر گر کی بستند	کی شود پتر مرده میو گنجین	شادی عجبی بگذرد دانه
نفس بی عهد است ز اکر شستنی	او دنی و قبله گاه او نیست	نفسار الاقبات این بخت	مرده را در خور بود کور کوفتن
نفس اگر چه زیرک است و خرد	قبله اش دنیا است را مرده	آب و حی حقین مرد و پند	شد خاک مرده زنده پند
تایید و حی زوغره میا	تو بدان کلکونه طال بخت	بالت و حسینی جو که جان شد	تاب خورشیدی که افل شد
آن بهر بانی قین قال قبل	قوم فرعونند اجل چو نایل	رواق طاق طرب شوستان	کرچه قلعه کرکشد ز کجستان
سحرهای ساحران آن جا	گرچه چوبی دان که آن شه ارد	جاد و یخ را بهمه یک تکرار	یک جهان شب را بر ابراج خرد
نور از آن خورون نشد افزون	بل همان سانست کوه بود پیش	در آفرینش و ن شد و در دانه	ذات را هنر زنی و آفات
حق زیج و جهان فرو نشد	اچنه اول آن نبود اکنون	لیک هنر و ن شد ابر بخت	در میان این دو هنر بخت
است هنر زنی از اطرار او	ناپیدا آید صفات و کار او	است افزونی هر ذاتی دلی	کو بود حادث بختنا علیل

- ۱ جار جمایه
- ۲ قبطی
- ۳ قوطی
- ۴ سبطی
- ۵ اجذب کشید بخت
- ۶ جذوب کشنده
- ۷ گندم آب
- ۸ صافی گندم که جزو بدن میشود
- ۹ طعام
- ۱۰ تاریکی
- ۱۱ نام
- ۱۲ پیشوا
- ۱۳ باب
- ۱۴ باب
- ۱۵ دای
- ۱۶ دای
- ۱۷ دای
- ۱۸ دای
- ۱۹ زرق حیل
- ۲۰ قفا
- ۲۱ قفا
- ۲۲ قفا
- ۲۳ قفا
- ۲۴ قفا
- ۲۵ قفا
- ۲۶ قفا
- ۲۷ قفا
- ۲۸ قفا
- ۲۹ قفا

لک نشنو تو مقامات دقین

نکته شد بارک استی ارفیق

تفسیر آیه فاجوس فی نفسہ خیفۃ موسی قلنا لا تخف

۱	عقل بی تمیز را بنیا کنم	گفت حق تمیز را پسندم	چون کنم کاین جنس را تمیز	گفت موسی بحسبم حیران گشت
۲	کور سازم جاہل حمیرا	دیدم چشم عقل بی تمیز	عقل را در دیدن فاجر کنم	چونکه مجنن تا رافا کنم
۳	چون عصا شد مار آفتاب	بود اندر محمد خود سحر آفتاب	موسی تو غالب آئی لا	کر چه چون دریا را آوردند
۴	هر دور از بام بود آفتاب	سحر رفت و مجنن را موسی کند	سنگ مرگ آمد ملک باجک	هر سیر ادعوی حسن ملک
۵	در صف آئی قلب اکنون لا	چون ملک پنهان شد از دست	با ملک طشت دین بخر غنای	با ملک طشت سحر جز غنای
۶	چون ملک آمد چرستی کبود	بر دست عسکری نازی فرو	میرزدت انور سیر در دست	وقت لافت ملک چو چمن
۷	لیک میاید ملک آما دوبا	زره سی گوید بی انچه تاجش	ای زر خالص من از تو کی کم	قلب میگوید زخوت هر دم
۸	آن سیه کاخ شد او اول شد	قلب اگر در خویش آفرین بد	زر خالص را چه نقصانست کار	رگ تن آید است بر اصبی را
۹	عقل او بر زرق او غالب شد	بیمبای فضل را طالب شد	دو بودی از نفس تو و ارباب	چون شدی اول سیه بد
۱۰	از شکسته بند در دم بشد	عاقبت را دید او شکسته شد	جابر است گمان دیدی پیش	چون شکسته دل شدی و حال
۱۱	که غاند مشربیت اعمی چنین	ای زر اندوده کن دعوی	آن زر اندود از ملک محرم	فضل مہار اسوی کسیر
۱۲	حسرت جانف و رشک	بنگر آنها را که حسد دیدند	چشم بند تی تو را از کسب	نور چشم بایست کند
۱۳	صبح صادق صبح کاوی	پیش حالی بین در جنت شک	سرفاسد ز صیل مبر بریده	مگر آنها را که حایه دیده
۱۴	تا ز صدق او سوی صافتر	صبح صادق طلبت کن بجز	داد بر باد هلاکت اسحان	صبح کاذب صد هزار کاروان
۱۵	کو سوی شہینویندہ خو	باز و سوی غلام کشتش	وای آن جان کشر بخت کار	نیست نقدی شغل غلط انداز

زجر کردن مدعی را از دعوی امر کردن مباحبت

۲۰	پس روی کن تا قدرش شمع	دین احمد را بعین برشم	بوسیدم گفت من خود احمد	بوسیدم بگو کم بلطه
۲۱	دیده کرد نقش باز نقش	گر بخوابی در خوابی چه	غسه اول شش و شش	شمع مقصد را مبادی
۲۲	راز بد کرد و پیغام سبا	با ملک بد کرد بیا موز قضا	کاین طرف دانه است یا خود	ورنه این را خان غل غن
۲۳	بسته اند این بجایان بربان	حرف در ایشان نگذرد	تاج شان از تاج بد	با ملک پر رسته ز پرست
۲۴	لیک حرص از کور اگر کند	بود شان تمیز کان نمک	زانکه چندی را امان کرد	هر هلاکت امت پیشین که بود
۲۵	چار بنج حاسع مغرورنی	چار بنج شہ ز رحمت دورنی	کوری حرص است کان معیت	کوری کردن ز رحمت دور

الرجس
کالوعد النزع یقع فی قلب
والصوت النحی فاجوس ای
حس و ضمیر - مخرج جابر

طشت افاد
کنایه از هشتم پیدا کردن
مطلبت

با ملک طشت
کنایه از فاش شدن

شفا
شعوت

جابر
مکنته

کتبت
نوشتن

بطر
کبر

قطر
عنیت

جذل
شک

جایخ
کنایه از استوار

نور چشمه

اسارت است بقول غنی

لقد کفنا عنک عطا ملک

فبصرک الیوم حدید

۱	ما بیا چشمه کی بجز بشت	بد کله کی چشمه از بشت	باد و دیده اول و جنبین	بن مباحش امور چو بلس
۲	اعوان باشد که عالی بدو	چون بیا بم بجنبه از بشت	چون دو چشمه گاو در چلف	بجو یک چشمه است که بپوش
۳	نصف قیمت از دانه چشم	که دو چشمه رست من چشم	کر کنی یک چشم آدم زاده	نصف قیمت لا رست ارجاؤ
۴	زانکه چشم آدمی تنها بخود	بی دو چشمه یار کاری میکند	چشم حبه چون اولش بی جزا	کرد و چشمه است چکس اوستا

بقیه نوشتن غلام رفته را بطلب اجرای خود

۵	رفت پیش از رفته پیش	این سخن پایان از رفته	مینویسد رفته در طبع غیف	از جری ام آیدش اندر نظر
۶	گفت بر مصلحت فرموده	نی برای نخل و نی تنگی است	گفت و بپشت داشت اینچنین	پیش شد خاکست این زمین
۷	مطبخ دو گونه حجت بر وقت	او همه رد کرد از حوضی داشت	چون جری کم آید شد وقت	ز دبی تشنگ او سوی داشت
۸	گفت قاصد میکند اینجا	گفتی که بنده نایم ما	این میگر از فرج این اصل	بر کمان کم زن که باز دست
۹	مار میت از میت است	بر نی کم ز کینه کان از دست	آب از سر تره است بخره چشم	بشیر سگری بجای چشم
۱۰	شد زخم غم درون	سوی شد نوشت چنین	اندر آن رفته نای شایع	گو هر وجودی شایع
۱۱	کی ز بحر و بره زون گفت	بنده محبت جان تو آورده	زانکه ابر چشمه و در گران	گفت تو خندان بیانی خوانند
۱۲	طا بر رفته اگر چه بود	بوی خشم از موج از نمود	زان همه کار تو بی نور داشت	که تو دوری دور از نور است
۱۳	رونق کار خان کاشد	همچو میوه تازه زو شد	رونق دنیای بر آرد	زانکه هست از عالم کوفه
۱۴	خوش نگرود از مدی سینه	چونکه در تاج باشد کینه	ای دل از کین و کراهت پاک	و انگهان بکس خوان لاک
۱۵	برزبان بکشد و آبراه از در	از زبان بلبس باشد باغین	و انگهان گفتند خدا که بکرم	هم بلف هر هم باطن با کرم

حکایت آن مداح که از جهت نامویش سکر مدوح میگردد
و بوی اندوه از خلقت دلق او ظاهر میگردد

۱۶	آن یکی با دلق آمد از عرق	باز پرسیدند یاران از دلق	گفت آری بی فراق است	بود بر من بس مبارک مرده
۱۷	کان خلیفه داده خلعت	که در پیش باد صدح و نای	شکر با حمد با بری شمر	تا که شکر از حد اندازد
۱۸	پس بختند شکر اول زید	بر دروغ تو کوا میبند	تن برهنه سر برهنه خست	شکر با دزدیده یا اخت
۱۹	کونشان شکر و حمد میر تو	بر سر و بر پای بی تو قوت	گر زبانت صبح نشسته	هفت اندامت شکایت میکند
۲۰	در سخای نهفته و سلطان	مر تو را کشتی شد از نیت	گفت من پیش کردم بخت	میر تقصیری نکرد از قضا

۱ شست دام پی
۲ حاد
۳ طریقه و اینجا شمع مراد
۴ رغیف
۵ حروفه نان
۶ خفیف
۷ شبک
۸ جری
۹ جبره
۱۰ تشنگ
۱۱ بدبکسی بر آمدن
۱۲ زوت
۱۳ مخف زود است همچنین
۱۴ زود فاسد شود زین مخف زود
۱۵ است
۱۶ زنده
۱۷ دهنده و پرین
۱۸ دهنه
۱۹ بخشش
۲۰ نفق
۲۱ دلجوئی و احوال جوئی
۲۲ دهنری
۲۳ یعنی سخن بخت و بی معنی
۲۴ خلقت
۲۵ کمنه

بستم جلد عطاها از میر
پس بخشش مبارک مال فیت
کوشن عشق و پیش روینا
چشم نو کرد بسیار جانفزا
صدش ن باشد درون یار
در زمین حق ز رحمت کردنی
اصل ارض الله قلب عارف
چونکه این ارض فانی نیست
محمد گشتی کوشان حادون
از چه تا یک جسم کشید
وارید و از جعبان عیار
معه صدقه که تقابل
بر بهارش چشمه نخل و کما
بوی سیرد باید از دست
تو طاف از مشک کانی یار
هست دل نمانده خانه کلان
از شکانی که ندانند هیچ هم
از دبی که پس از او آگاه نیست
مرحمت زده بود در حد و
مسکینی دارند دزدیده درون
پس چرا جاف نفسی روشن
دیو دزدانه سوی گردون
آن ز رشک روحهای پسند

بخش کردم بر نسیم و خیر
صیت اندر باطن این دو وقت
کرد دست است خسته گشتی
گرفتند او جانفزا از جی
صد علامت است بیکو کار
تخمس های پاک آنکه خونی
لامکانست و نذر دوزخ
چون بود ارض الله ان سحریت
نی بر دنت هست اثری اندر
و از ملک زمان نی اش خیر
سکن کلزار و طین جابر
جمله سر سبزند و شاد تازه
و آن گلستان گلزار گوار
وز سرور و تاب ایلانی
از دم تو یکدک شوف راز
خانه دل را نشان میایگان
صاحب خانه نذر نسیم
از نذرین محسوس زین شایسته
که خدایش کرد هر جسم قلب
ما ز دزد بیاییشان سرنگون
بخیل باشند از حال نهان
از شهاب او محرق می شود
از فلکشان سگون گشتی
شرم دارد و لاف کم جانکن

مال دادم بستم عمر دواز
صد کرد هست در درون جویا
خود گرفت مال کم نیل کو
کوشن پاکبازی ای شری
مال در پیش اگر گرفت
که نکرد و زرع جان یکد
که نرود و خوشه از دوزخ
بر آنرا سینه خدونی نه
محمد عارف مرقدار هست
اطلس قوی نور و توفیق
بر سر پرست عالی جمش
محمدش ان چون گلشن انبا
شاهدش به هزاران برتر
بو شناسانند حادثی در
گلش خوردم همی فی بوی
از شکاف و روزن دیوار
از سینه بر خون که دیو حوا
در میان فتن زنی
چون شیاطین باطنیهای
و مبدم خبط و زبانی میخند
در سرایت گمرازدیون شد
سرگون از چرخ زار و زار
تو اگر شستی و لنگ و کور کو
که بسی جاسوس هست از نسیم

در جسته ازیر که بودم پاکباز
کی بود انداختن آتش
سیل اگر بگذشت جایی سیل کو
بوی لاف کردی ای جمش
در درون صد زندگی خلیف
صحن ارض الله واسع کی بود
پس چه واسع باشد ارض الله
گسترین دانه و شهنشاه بود
که گواه حد و حد است
آیت محمد است او را کتف
مجلس و جاد و مته و در
صدشانی و حد و حد
در گواهی بسجگو بر در حد
تو بجلدی های هوکم کن گراف
میزند از سیر که با فکوی
مطلع کردند بر سر راه
میزند از حال پنهان خدیو
با محکم ای قلب و دانی
و قفسه از سر ماد فکر و کش
صاحب نقب شکاف و در
روح پاکه نیمه بر گردون
که شقی در جنت از زخم پنا
این مکان بر روح و جفا میر

در یافتن طبیبان الهی اراض دل و دین و دیمای
مرید و بیگانه از سخن گفتار او

۱ صحن ارض الله
۲ اشارت است بکریه یا ایا
۳ آسمان ارض الله و شقایق
۴ فاعلمون
۵ هفتصد
۶ اشاره است بکریه مثل اینکه
۷ شیون اموالهم فی سبیل الله
۸ کمال جبه نیست سبع نابل
۹ فی کل سنیة مات جبه و ته
۱۰ یضاح لمن یش و ته
۱۱ واسع عظیم
۱۲ که گواه حد و
۱۳ چه بهترین حمد های خداوند
۱۴ جل شان را آنت کرد و
۱۵ حد او باشد و همچنین در که
۱۶ تو چه حد طلا جلد است و
۱۷ تو باید مظهر جمال و جلال او
۱۸ و باد از صفات او بد و کما
۱۹ قال الهی صلی الله علیه و آله من
۲۰ رانی فقد رای الحق
۲۱ بهشار
۲۲ خوشحالی
۲۳ معنی
۲۴ انچه پیش گذشت
۲۵ ارزق
۲۶ بسود
۲۷ خلف
۲۸ جانشین
۲۹ روحیات
جمع روضه یعنی باغ

من
من
من
من
من

وزنگ او و چشم و بی این هم نیز از راه دل که انتم جو ایس لعل و لب فحاشو هم بالصدق

این طبعیان بن دهنو هم ز رنگ و هم بنفش هم ز رخ هم ز بنفش هم چشمت هم ز رنگ کاملان از دوز نامت بشنود	بر قسم تم نوز تو و قهر تو بو برند از تو بصد کوه ستم صد ستم بسیند از تو بید رنگ تا بقسم بار و بودت در نود حال تو دهنند یکجک بر نود	تا ز قار و رده هسی غنی حال پس طبعیان الهی جان این طبعیان ز تو نود خود بلکه پیش از زدن تو سالها ز آنکه پرستند از هر راهی	که ندای تو از آن دهن چون دهنند از تو هر راهی که بدین آیتان حجت بود دیده باشندت بخدین
--	---	---	---

مژده دادن بازید از زدن ابوالحسن خرقانی مشایخ سالم و نشان صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان حمت صدق او

آن شندی دستان بازید بوی خوش آمد مرا و ناگهان بوی خوشه عاشقا میکشد از درون کوزه هم برون چون در آوازی شندی گاه سرخ و گاه زرد و گاه ای تو کام جان بر خود گاه قطره بر ریز با ما زان سبو ای فلک پای چیت چیت کی توان نشید این بی بدست خود نه آن بویت این کاه این سرخس را بچکل دیگر	که ز حال ابوالحسن از پیش دید در سوداری ز خد خارق جان او از باد باد میخشد آن رسدوی هوای شند یک مرید او را در اندم در میشود در ویت چه حالست روم از غیبت پیام و نا شست بر کو از آن گلزار بود را نخبه خردی جود بر بار ی نقین مرمر در از سوکرا صد هزاران پرده شاد زدها کاین بر زینت خود پوشید	روزی آن سلطان میگوید هم در جنب ناله شتاق کرد کوزد کو از رخ آید بر بود باد بوی آور مرا و آب شست پس بر پیدش که این خول میکشی بوی و بلف نهشت هر دی یقوتب و او از یقوت خود ایم ای جمال بدست میر مجلس نیست در دوزان بوی را پوشیده و کمون پر شد از سینه ای و صحراد لطف کن ای رازدان از گنو	با مریدان جانب صحراد بوی را از باد استنفاق کرد چون عرق بر طاهرش میخورد آب هم او را شرب ناکست که بر دست از جابج میخورد بیشک از غیبت است و از گلزار میرسد اندر شام شوشی که لب ما خشک و تو تهاجر جز تو ایش در حریفان نگر چشم ست خوشین از خنکند دست چه زنه فلک هم در کند انچه بارت صید کردش باکو
---	---	---	---

۱ مردن بخت
۲ چنانچه در حکمت طبیعی مقرر است
۳ که برای مطبوع طاس کبود
۴ برنج از شدت برودت طاس
۵ منقلب و آب میشود مانند شبنم
۶ بر بالای طاس قرار میگردد
۷ زانکه آبی از درون طاس
۸ بیرون آمده باشد و نه از خارج
۹ طاس نزول کرده باشد و مقصود
۱۰ مولوی آنستکه روح آدمی عارف
۱۱ که مقصود بلوغ محفوظ و
۱۲ عالم لاهوت قوی آن هم در
۱۳ نقطه مباحث گردند نظر
۱۴ بقوت آن روح پس چنانچه
۱۵ روح حقایق میگوید میکند
۱۶ قوی و شمع هم در عین
۱۷ مثالبه ماست هر یکینه
۱۸ بختی که مود میگوید
۱۹ مشرک که مثل این دور و
۲۰ بیات که گاه از طاهر صورت
۲۱ در آن میافتد و گاه از طاهر
۲۲ پس به چمن چمن مشرک که
۲۳ صور و طهر و طهر و دور
۲۴ طبعیه و غیره را شعله و گاه
۲۵ خفا بقد درن میکند پس
۲۶ چه در آن تابعی اعلی الله
۲۷ سند مدرکات بالعرض هم
۲۸ که موجودات طبیعیه اند
۲۹ مستملک در مدرکات
۳۰ بالذات از قوی گردیده
۳۱ و صلیف شده با بعضی
۳۲ کیفیات آن صورت پیدا کند
۳۳ بکف شدن هوا برودت
۳۴ آب کوزه و بخ طاس
۳۵ معصوم شدن آن بصورت
۳۶ حاجی
۳۷ زردست پنهان
۳۸ عارفان
۳۹ نام و نامی است

در نوشتن

در نوردیدن و زیر پاستر

حلیه

شمال و شکل

دقن

زنج

وفاق

خانه و منزل بود

و جاد طاق سقنی را گویند

که از ابر سه چارستون نماندند

و چون آسمان مستغایان

است که تجارت از خاصه

باشد مولوی آنرا بجا طاق

وصف نموده

یک حریص

یعنی آن بشیر که حریص بود

بر ساینه پیراهن پوش

به یعقوب کرده دادن و

احتمال میرود که از حرص

تج یعنی شوق است که کافی

القاموس المخصر الشوق و توف

حریص یعنی پیراهن بنوعی ظاهر

اثواب شوقیه یوسفیه کرد

قادر و دله و در وقت که فرمود

او بنوعی تعقیبی پدایا تونی

که بشیر تعقیب را در آن موقوف

ساخت که یعقوب درخت

و فرمود که آنرا لا جدیج یوسف

فرق

خوف و شدت

تمیص

پیراهن

است که

نکات پنهان و جود بخشیدن

مطم

جای طام

۱	از من میستادم بوی خدا	که محمد گفت برد صفت با	همین که مصطفی را از من	گفت بوی بوی بوی بوی
۲	مرغی را میست کرد و بوی	از ادهین و افسه بوی	بوی یزدان میرسد هم از او	بوی را من میرسد از جان
۳	چاشنی تعقیب نبود و کرد	آن بلیله پروریده در کمر	آن منینی آسمانی کشته بود	چون او بس از خوش فانی کشته
۴	این منی و مایه خود درو	آن کسی که خود بجای در کشت	نقش دارد از بلیله طعمی	آن بلیله رسته از مایه منی

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول که انی لا اجد نفیس الرحمن من قبل الیمین

۱۰	کا ندر این ده شصت یاری	گفت ز این بوی یاری	تا چه گفت از وحی غیب شیری	این سخن پایان ندارد باز کرد
۱۱	از من و اندر مقام افزون	رویش از گلزار حق گلگون	میزند بر آسمان خرمی	بعد چندین سال میراید شمی
۱۲	یک بیک و گفت انگیز	قداد و رنگ او و شکل او	حلیه اش و گفت ز ابر و دود	صیت همش گفت نامش
۱۳	دل بر آن کم ز که یکسان است	حلیه تن هم چون عاریت است	از صفات و از طریق جاد بود	حلیه های روح او را هم نمود
۱۴	نور او بالایی خرج تعقیب	جسم او همچون چراغی بزمین	حلیه آن جان طلب کان سما	حلیه روح طبعی هم فایست
۱۵	بوی گل بر سقنی ایوان	نقش گل در زینتی لایع	قرص او اندر سپهر طاق	آن شعاع آفتاب اندر وفاق
۱۶	پرسیده کفان ز بوی آن شخص	پیرهن در مصرعین یک شخص	عکس آن جسم افتاده بر	مرد خسته در حدن دیده فر
۱۷	ز آن زمین نشاء پیداست	چون رسید وقت آن تاریخ	از کتاب آرستند آن رخ	بر بنشیند آن زمان تاریخ را

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح نهد

۲۰	از عدم پیداست و رنگ با	زاده شد شاه و زرد ملک با	بوی حسن بعد وفات بایزید	از پس آن سال آمد پدید
۲۱	انچنان آمد که نشاء گفته بود	جسد خوابی از پیشگاه بود	از چه محظوظ است از خطا	روح محظوظ است از ایشوا
۲۲	وحی حق و الله اعلم تصورات	نی جو مست نه رست و نه خوا	وحی دل گویند از اصفیون	از پی روح پورش عاده در بیان
۲۳	چون خطا باشد چو دل آگاه	وحی دل گیرش که رنگ است	از خطا و سبوی آن ای	مؤمنان خطه بنواشته شد
۲۴	عین حشرش و آیه و نظم شود	صوفی از فقر چون در غم شود	رحم قسم عاجز است	ز آنکه جنت از مکاره است
۲۵	رحم حق و حشرش و آیه و نظم شود	انکه سر با شکند از غلو		

نقصان اجرای دل جان صوفی ارحم ام الله تعالی

۲۸	از کم جبهه ای نشان دادن	این سخن خسته ندارد بخوان
----	-------------------------	--------------------------

بایزید

شبهه
مهره سیاه براق

بسم
بزرگ

تا عین آسمان
نوا می آسمان

آب زرگاه
کنیت است از نفاق و دور

بسم
بت پرست

سکر
کج بابت

غزیدن
خود را بر زمین کشیدن و راه رفتن

۱ شاه و انصافی که ز قشقم کشد
۲ زان جسدی روح چون نقصان
۳ آن شبیه اش در گرد و دود
۴ جانش از نقصان آن لرزان
۵ زان جسدی خاص که آگاه
۶ پس بداند که خطای نیست
۷ او سینه ای قبیله و اهری گاشد
۸ که سمن زار رضا شکفته است

بارگشتن بکایت غلام که رفته نوشت سوی شاه جهت کمی ابروی و بوی التفاتی شاه

۱ همچنان کان شخص از نقصان
۲ گفت اور نیست الا در دو
۳ احمق هست و مرده ما و منی
۴ تو چو کرمی در میان سبب
۵ جنبش او و اشکاف سبب
۶ آتش کاو ل ز آهن میجفت
۷ مرد اول بسته خواب و خور
۸ عالم مار یک روشن میکند
۹ جسم را بنود از آن عتبر بر
۱۰ حد حمت یک و گر خود نیست
۱۱ دو درم سخت به چمن
۱۲ جان ز ریش و سبب تن کار
۱۳ بگذر از اینان هم از قال قبل
۱۴ گوید آرایم بعد یک کجا
۱۵ چون جواب نامه خیر گشت
۱۶ کایحجب چونم نداده شهب
۱۷ رفته دیگر نویسم زارمون
۱۸ رفته اش بر دینش شاه را
۱۹ خیتش در دهنه اتی وصل
۲۰ آسمانخ و زمین یک سبب
۲۱ آن یکی کرم و در سبب هم
۲۲ بر رویه جنبش او پرده
۲۳ دایه اش نه سبب است اول یک
۲۴ در پناه پنجه و کبریت با
۲۵ گرچه آتش نیز هم جهات
۲۶ جسم از جان نور افزون
۲۷ تابعدار و دستمزدی هم
۲۸ نوری این چشم می بیند بخوا
۲۹ بار نامه روح حیوان
۳۰ بعد از آنکه جان او لب کرد
۳۱ این بیابان خود ندارد
۳۲ فی قشعرش مانند دنی خویشتن
۳۳ رفته بختان کرد و نمود
۳۴ بر امیر و مطبخی و نایب
۳۵ کز رویه کردم چنان

کرو زیدن با و بر سلیمان علیه السلام سبب زلت او

۱ باد بر تخت سلیمان فت کرد
۲ پس سلیمان گفت باد اگر
۳ باد هم گفت ای سلیمان
۴ در روی کر از کرم خشم من

چونکه کردی دشمنی پرسی کن
بیک مردی عاقل و منوی
آید و منس کشد و ادا دیش
تجو کر باشد و بیدار بش
کر به چه شیر شیر افکن بود
شهر پر دزد است پر جانی
عقل و جان جان بجان کن

شورت بایار هرگز کن
عقل تو نگذارد دست کن
عقل چون شخت است و نیک
دزد در سوراخ ماند هیچ پیش
عقل ایست کن که اندر تن بود
خواه شخه باشی و خواهی
عقل و جان جنس را سلطان کن

گفت من دامن ترا می بوی
لطع خواهد تا کش از خشم کن
عقل ایمانی چه شخت غایت
در هر آنج که بر آرد و شست
عشقه او حاکم در زندگان
عقل در تن حاکم ایمان بود
عقل که سرگشته و حیران است

که تویی و برینسه دشمنی کن
عقل بر نفس است بندین
پاسبان و حاکم شهر است
مینت کر به در بود آن دست
نفسه او مانع چیزندگان
که ز همیشه نفس در زندان
کل موجود است در فرمانت

امیر کر دیند سول صلی الله علیه و آله جوان بی بر سزیه که در آن پیران جنگ آزمودگان بودند

بیک سزیه میفرستادی بول
اصل لشکر بی گمان سرود
از کسل و بخل و از مامنی
صاحبش از بی دهان کی خور
استخوانت را بنجایه چون
پن بگریز از تصرف کردن
خرخواست است خواب و بیدار
قلعت تو گفت از جذب
بر کجا باشد ریاضت باره
سککایند از دم غاشد
قلعت تو اقل تو گفت حتی
گر بسایند ای بی عکلی شو
منهم کردند بعضی زین
خود ملایک نیز ناهماید
شرقی و منته بر حشمت
باز صفت گوشه دار منتهی
همچنین هر س یک یک شیر

هر جنگ کافرو دفع فضل
قوم بی سهر و تن میر بود
میگشتی سرخوش را سر مکنی
بر طرف گر گیت اندر قصد
که نبینی زندگانیز اگر
دگرانی بار چون جانست منم
اسب نازی را عرب کوید
تا ریاضت و جسم زین منم
از لگد پایش نباشد عاره
تاراش و مرکب سلطان بود
ای ستوان فرود کردی
زان دوی بکین تو پر از کین شو
هست هر سبی طویل او جدا
زین سبب بر آسمان صفت شد
منصب و پادشاه چشم را
در سماع جان و خبازی
هر کی مسند و از آن کار بود

یک جوانی را گزید و از پهل
این همه که مرده و پرمرد
همچو استوری که بگریز دوار
گر چشم از زبان غایت می
آن مکن کاحنه بانی علف
تو ستوری هم که نفست جا
میر چشم بود حق و مصطفی
نفس را تا مرده و کز ده
لاجرم اغلب بلا زین است
قلعت تو اقل تو گفت حتی
قلعت تو اقل تو گفت حتی
گوش بعضی زین تو با گرا
منقبض کردند بعضی زین قبض
کودگان گریه بیک مکتب دین
صد هزاران گوشه دار صفت
صد هزاران چشم را از زینیت
بج حشمتا هر و بخت اندرون

میرشکر کردن سالار خیل
زان بود که ترک سرور کرد
اوسه خود گیرد اندر کوسه
میت آید هر طرف گرگ و تی
آتش از بی بسیر می کرد
حکم غالب را بود ایچو دست
بر استوان نفس حب
زین ستوان بس لگد خور
که ریاضت دادن جان بلا
ای ستوان ملول ایست
ای ستوان میده از آرد
بر ستوری مصطفی دیگر
زانکه هر مرغی جبه او در قبض
در سبق هر یک یک با لای
جله تما جان چشم رویند
پس جشی از سماع آگاهیت
در صفت اندر قیام نصان

عشقه
در اینجا فارسی است یعنی
عشقه و غریبون -
سزیه
پاره از لشکر که سلطان درین
نباشد
و گفته اند خیر البریه را بجا نه
نام طایفه از عرب است
رهن
انکه بسیار جاق و لاغر
مرد حق
آن کسان که جاق و لاغر شو
حکم غالب
ایا نبی که پس چهار عنصر
و جن هم چون حکم تابع عنصر
غالب است اصل از تری است
و نامار گویند
پس آنان که احکام فرستگان
برین غالب است و باطن فر
و تبار فرشته و آنان که
احوال با هم و برین برین
غالب است در باطن انعام و
پست تراز انعامند که در
هر دو صفت بصورت ایشان
باشند

نفسه

محل سخن

منام

ضال

منهاج

مقر

نویده

جمله

جفر اول معصوم جعفر علیا

است و جعفر ثانی جعفر علی

است که زرخا لصیحت

عطا و کرم بنا نهاد

ایمان از تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

گفت و تو بر دل

هر کسی که از صف دین سرکش

هر کسی که در گفت و گفت

قل تا تو قل مت لا یغلام

میرود سدی صنی کان خست

کیمیا را هیچ از دی و دیگر

این که ان تندی عوایب

تو ز کف دست تو اکم کن

این زمان گشت نفس کاف

خواه باز آ از منی و از

کیمیای بس شکر گفت این

گفت تو سودش بد و بد

میرود سدی جو کم طلب کن

اعراض کردن مسترضی بر رسول امیر کر و اندین

بر الفضولی از حق طاقت

از بکر حبل اندر تنه

پای تا سخرق سرگین

نور نهانت و جگر گواه

دشت سپهر مکرل کی

تفرقه جوای حبس اندکین

چشم این نه انبان هر دم

بر زمین بخت و آرام

گفت نی نی بار رسول الله

هم تو گفستی این گفت تو گوا

زمین درخت آن برگ و دریا

برگ روی زورده الموی

برگ بی برگ نشانی

در محضی خط او که زود

گر مثل خدای جعفر در

بگذر از زرد کاین سخن

خامی بجهت گفتن

همچنین پیوسته کرد آن

این خبر با از نظر خود

چونکه با مشوق کشتی

ماه خواند از پی تسلیم

پیش بینا شد خوشی

چون پیبر سروری کرد

اعراض لاشتم بر دست

مرده از جان زنده اند

میرند بر دامنش جوی

کز گزافه دل بنجود پناه

که بجای ضال منتهی شد

نود این طالب رخ مظلوم

کی بدی گزینی کس نه

زانه در خانه محاف و

سرور شکر گرش کمن

پیر باید پیبر باید

سیبای پنجه و راجین

بر عقل بخت میارود

زردی ز سرخ روی

زمن بخت اگر تن میدد

داد حق بر جای ست

چو سیب این لم مضطر

بجهت یگوید ترا جوار

پیش پیبر سخن از

بر حاضریت بر غایت

دفع کن دلاله کان

حرف گوید از پی

بر این آ خطاب

از برای شکر مضور

خلق بهنگر که خون

ای عجب که جان

دانا بجهت پهلوی

گر نبودی حبس

بست منهاجی

مردگان باغ

صد هزار آلودگان

بی مفر گاهی

یا رسول الله

یا رسول الله

برگ های زود

برگ های نور

انکه او محل

پای پیبر

کز اسرار

ز اندر و غم

از اشارت

دست میداد

هر که او

هر که از

پیش بینا

گر بفرماید

در مستاع فانی

و انگی مفتاح

پهلوی آگاه

نی بدی دشت

یا نقش رهن

زندگی بخشنده

کی بدی گزینی

بی غار اشکن

غیر مرد و پیر

بست چندین

این نشان

شدن آن

او بکتب

یافت عقل

من سخن

دست بر لب

ختم کن

که خبر

این خبر

ماه و دلاله

کان یل

لیک اندک

در

در بعضی باید که اندر کشد از
چونکه کوزه میسکنم من از دست
این مگر باشد ز قبضه شستی

همچنان مشردن بگو با بر سر
او بصدقه عظمی بختن میکند
استغنی خسته از دل بی آینه
نعم تو گریست گریست گریست

همچنانکه من در این پستان
ای حاتم الدین ضیاء از بخت
بر دهان مست ایندم جامه
گفت حرص من از این پستان

با صنیعا، اخی حاتم الدین
چونکه می بینی چه میخونی زلف
کوشش میگوید که قسم کوشش
کوشش میگوید که قسم کوشش

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله آن عمر خضر کسند

در حضور صطفی قند
دست میزد بر سینه و پان
برهه را می کند و محل گنج
تا که بغیر بی شام پاک را
دیگ را اگر باز ماند شب
چند گوی ای بگو بگو بی صفا
حلمش بیدار را بیدار کند
مست را بین زان شرب پر
خاصه آن باده که از خم بی
زان زمان مصرعای خورده اند

چون زده برد آن غریب گنج
چند گوی پیش وانی نمان
زیر بستی بنی و گوی گنج
آن چنده گلشن افلاک را
گر به راهم مشردم باید دشتن
این فنون دیویش صطفی
زیرک صد چشم را که کند
همچو شربین مست گریست
نی می که مستی او بچی است
دستار شرب شرب کرده
جنرلیت رزان می بود

آن مشرد و انجم و سلطان
پیش بستی برده سر گنج
اخی اخی برده شتی بکلیج
حلم او خود را اگر بگول سا
خویشتن گزیده کرد و انج
صد مشردان علم و انج
حلمش بستی شرب جو
مرد بر نازان شرب زود
آن که آن صباب کف انج
ساحس ان هم سکر موسی
زان کرد و میسکر و بخود پاود

لب گزید آن سر و لب گنج
که بختی از بجای فاشک
تا که کالای شبت باید زود
خویشتن را اندکی باید خشت
سخت بیدار هست و ستارین
بر کی حسی از انما صده جود
نفر نگر بر رود بالای
در میان راه میافید جو
سیصد و نه سال کم کرد
دار را و لاری پنداشتند

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن با یزید و عمر خضر مریدان و جواب او و مرثیه نزاره بطریق زبان بلکه لغیان

گفت مستانه عیان و فنون
گفت این بار که کم این شغل
چون وصیت کرد آن از او
عشق آمد عمتل او آواره
عقل سایه حق بود حق جفا

با مریدان آن هفته محترم
لا اله الا انا ما عجب و
کار و باد من زیند اندم
هر مرید یک کار دی باده
صبح آمد شمع او پیاورده
سایه را با آفتاب او چنان

باید آمد که یزدان نکند منم
چون که نشانی از کف و صبح
حق منزه از حق و من بستم
مست گشت او باز از ان سوز
عقل خود و شغف است از سوز
جوی پر غلب شود و بر آید

روحین گفتی داین بنو صلا
چون چنین گویم بیا بستم
آن وصیت باش از خا بر
سخت پیاده دخی خرید
کم شود از مردود و صفت مردی

مشتی
بسی مطلوب استغنی
اشارت است بشیرانی
که گفته آفاستغنی غمرا و قلی
بی الغم و لا تستغنی شربین
البحر یعنی مشرد بر آب بیا بگو
این شرب است تا بپوش من
نام او محظوظ شود
بهره
بشکل است
نخ
دماغ
نخ
کله شرب و حشین
کاج
لوح و احوال
بجج
فرزین
وزیرت و چون در شلج
وزیر گاهی گنج میسندود
آشاده آن است
شغل
کار و شغل
کله تنبیه است بی پاک
دمنه و بریس
سفرات
کاسه و قوج بزرگ
لا اله الا الله
بسی شاد از روی بخودی
بیت فدای مگر من پیاور

شش راه
یعنی شرح راه کجارت از
حفظ رتب جمودیت باشد
از دست سوزان حقیقت که
کوری بگریز دارد چشمش از
ماسوی پوشیده است که پر

خبر نقش روی
یعنی دیده که برهنه ظهور
ندارد و فانی و عکس و نقش
عکس است و آن عکس و
نقش بکین میکند از ابرو
چشم در حالی که نظره
بمان عکس باشی و بنیه
آفت بحال باشد نه طوطا
بالذات پس غیر نقش و عکس
که صورت نباشد از تو
ناظر با بنیه باشی و در بنیه
پس اگر تفکری بان به خود
گروه و اگر بخیل کنی اودا
خود را گروه که او از صفا
و بسیمه کنی خوب درشت
جمه بنایه

شیر
کثایت از پهلوان ویر است
گروه گروه
نام که بی است و از نذران که
در زمان امام خوارزمی ظاهر
در جنب مسکن نشیند

خلد
فند کردن
رج
بنیان
هرگز از
جنبش باشد

۱ بر چه گوید او پری گفت بود
۲ اوی او رفته پری خود او شد
۳ پس خند او نه پری وادی
۴ شیر گز از خون نر و شیر خود
۵ باد و می را بود این شد شود
۶ اگر چه فتنه از لب پیغمبر است
۷ عقل را سیل تیر در بر بود
۸ آن مریدان جمعه دیوانه
۹ هر که اندر شیخ تنی میخیزد
۱۰ هر که او سوی گلوش زخم زد
۱۱ و آنکه او بود از انصافان
۱۲ روز گشت و آن مریدان گشت
۱۳ این تن تو گرتن مردم بک
۱۴ ای زده بر بخودان تو دودا
۱۵ نقش او فانی و او شد آینه
۱۶ در بینه روی شد آنم تو
۱۷ چون رسید این سخن لب چو
۱۸ بر کنار بامی ایست بلام
۱۹ بر زمان خوش هر اسباب
۲۰ ترس جان در وقت شادی زود
۲۱ بر نکالی ناکف کان آده
۲۲

زین سستی زان سستی گوید
ترک بی الهام بازی گوید
از پری کی باشدش از کنی
تو بخوبی آن خردان با کرد
نور حق را نیست این همدرد
هر که گوید حق نخت و کانت
زان قویست گفت کاه و کعبه
کار و با جسم پاکش میرد
باز گوید او تن خود میدهد
خلق خود بسپرده دید و در
دل نداده شک زند خرم کرد
نوحه باز خاشاکان حاشا
چون تن مردم خجسته می
بر تن خود میرفتان هر شد
غیر نقش روی غیر انجایی
در بینه حسی بریم توئی
چون رسید این سخن در چشم
پست بنشین با خود آده
همچو گنجش خفیه کنی فاش تو
زان کنار بام غیب است آینه
بر کنار کنگره شادی نشست
اعتباری گیر یا بای صفا

چون پرست و این دم فانی بود
چون بخود آید ندانم بکشت
شیر گز از شیر کی ترسد بگو
در سخن پر دازد از راز کن
که تو را از تو بکل غایب کند
چون بپایه بخودی پرورد
نیست اندر جبهه ام الا خدا
هر یکی چون ملخ آن دگر
یک اثری بر تن آن دین
و آنکه او را از خشم اندر بندد
بیم داشت دست او بر پست کرد
پیش او آمد هزاران مردود
با خود به با بخودی دوا
زانکه بخود فایست این است
که کنی تف روی و خجسته
اود اینست و نه آن او ساد
لب بسندار چه فصاحت داد
هر زمانه که سویی کار کن
تا نیاید برو لانا که بلا
گر کنی بیستی کنار بام راز
جگر کن ر بام خود نبود شوق
از درون نهیاد اولیاد

کرد کاران پری خود چون بود
چون پری را بست این صفت
شش راه از لور که بر بید
تو بگویی باده گفت است سخن
تو سویی پست او سخن علی کند
آن سخن را با نیز باده عاز کرد
چند جوی در زمین در سما
کار و میرد سپهر خود را می شود
و آن مریدان خسته و سوزان
سینه اش بگفت شد مرده
جان برد آلا که خود خسته کرد
کی دو عالم در یک پیر
بخود اندر دیده خود خوار زد
تا ابد در اینی او ساکن است
در زنی برهنه بر خود زنی
نقش تو در پیش تو نهاده
دم زن و آینه علم بالرشا
آن دم خوشه کنار بام زن
ترس ترسان زود در تن
روح می بیند که هستش پیر
اعتبار از قوم نوح و قوم

سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول نزد رسول

۲۵ پر تو مستی بجهت سینه
۲۶ بی همه جابجودی میکنند
۲۷ بر لبیب آید لباب آن کاس
۲۸ یک اغلب چون بند و پیمان

چون بزدهم مست خوش بخت
بی ادب را بی ادب تربیند
داز عینی کم گردد استیاس
بر همه می را محرم کرد و آ

لاجرم بسیار گوشت از شط
مگر بود عاتل بخوف میشود
بخود از می با ادب گردد تا
حکم غالب راست چون خلیفه

مست ادب بگذاشت از دریا
در بود بدخوی بدر میشود
با خود از می بی ادب گردد
تبع و از دست زهرین شد

بیان کردن سؤل صلی اللہ علیہ وآلہ سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده کار آموز

گفت پیغمبر که ای طاهر
حاصل آور از نمودم بار ما
از بلیس او پیر سر خودی بود
اندازان لعلی چو عینی خورشید
آن مقلد چون ندانید بیل
لیک پر عقل نی پرستن
ز پاشی بی دلیل بی بیان
ای باز ربه کرده بدو
ما که باطن من جسد کسور
چون شهادت گفت یا نبی
جد کن تا پیر عقل و دین شود
عقل چون از عالم غیبی
اگر بصورت و انما عقل و
کوز شب مظلم تر و تاریک
عاشق هر جا شکل و شکل است

تو بسین اورا جوان بی هنر
کرد پیر می آن جوان کار
چون که حشمت است او را شایسته
پاک باشد از غرور و از بهی
در علامت جوید او را هم
می ندانی مستحق از من
پوست بگافد در آید برین
تا زده از دست هر دزدی
دل بسیم و بظا هر نگیم
حکم او نمون کنند انعم
تا چو عقل کل تو باطن من شود
رفتند و دهر از انام
بیره باشد و در پیش نوراد
لیک خاشاک شتی مظلم
دشمن هر جا پیر عقل است
تا ترا مشغول آن شکل کند

ای بسار ش سیاه و پیر
پیر عقل باشد ای پیر
طلح گیرش چون و صبا کمال
آن بیاض نمود لیل و نعل
بدان گفتیم کاین پیر
اگر او از پرده وقت خست
پیش ظاهری چو قلب و نور
ای بس است بنده و دهر
قاصدانی که بظا هر می
بس منافی کا نذرین هر
از عدم چون عقل بسیار
کمترین زان نامحک خورشید
در مثال احمق پیدا شود
انداک اندک خوی کن با نور
خلعت اشکال از جوید
وز نهاد رشت خود عقل کند

ای بسار ش سفید و دل
نی سفیدی نموی اندرین
پیر باشد در هنر خوش حال
پیش چشم بسته کش و تخیل
چون که خواهی کرد بگزین پیر
او بنور حق ببیند هر
او چو داند صیت از نور
تا فروشد آن عقل مختصر
حکم بر اشکال ظاهر کنند
خون صد نمون بخت
خلعتش داده هزاران غرور
اینکه بنود هیچ او محتاج کس
خلعت شب پیش او روشن بود
در نه خفاشی بیانی بی نور
ما که افند و تر نماید جان

علامت عاقل متسام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد

و علامت شقی مغرور لاشی

پیر و نور خود است این پیر

عاقل آن باشد که با مشقه
تابع خویش است آن غیر

او دیسل و پیشانی فک است
مومن خویش است ایمان

هم بآن نوری که چشم ز چرخ
هم بآن نوری که چشم ز چرخ

اولا شایسته بود
گویند شیطان بدکاران
معروض دشت که خداوند
تو فرموده رحمت و سعادت
شیخی من شایسته بود
نعم امید و ابر چشم این
غضب آن حکم صادر شد
ترا از شایسته هم برودن کردیم
بیاض
سفیدی
بیل
مستن
و بخت
اگر دیگران او را نکند
کوتاه است
تک معروض و چاد و اند
است و انصاف کار و بخت
فارس باید و معنی آمده پس
بر معنی اول چشم عقل و نور
و استحقاق مراد است و بیانی
تصیر لفظ الشیبه و ضعیف
النون مراد است خلاصه
است که دلیل آنی اندیشه
کوران است
و دلیل بی شایسته تحقیق است
سره
نفره پاک
قصره
نرسیل و طرف خراب
اندون
اگر ده کردن

۱	دیگری که نیم عاقل آید و	عاقلی را دید کرد آن نوجو	دست در وی زد و چو کور آید ^{۱۳}	تا بدو بینا شد و چشمت ^{۱۴}
۲	و آن خری که عقل چو شش ^{۱۵}	خود نبود عقل و عاقل را کذا ^{۱۶}	ره نداند فی قلیس و فی کثیر	می بخوید هم ندید و هم بشیر
۳	غرق اندر غفلت و در قاف ^{۱۷}	نکش آید آمدن خلف لیل	میرود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آید گاهی تبار
۴	شمع فی تاپشید ای خود	نیم شمع فی که نوری کند	نیت عقلش تا دم زنده	نیم عقلی فی که خود مرده کند
۵	مرد و آن عاقل آید و تمام	تا بر آید از نشیب خود بیام	عقل کامل نیت خود در ره	در پناه عاقلی زنده سخن
۶	زنده فی ما هم عدم عیسی ^{۱۸}	مرد و سینه تا و کله عیسی ^{۱۹}	زنده فی و مرده فی کاشی ^{۲۰}	خوره با سینه فی عیب فی بی
۷	خوره که غوریکه در گذرد	سنگ بست و خامش بود	جان کورش گام هر سینه	عاقبت نجهد ولی بر می جدد
۸		سودند و بر جیب آن نزن	زانکه نازل شد با از آسمان	

قصه ابیگر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور آید بی عقل و عاقبت آن سه ماهی

۱۳	در کلیله خوانده باشی لیکن ^{۲۱}	قصه آن بگرفت ای غمخوار ^{۲۲}	که در اوست ماهی بگرفت بود ^{۲۳}	برگذاشته و بدیدند آن صیاد ^{۲۴}
۱۴	پس شتابیدند تا دم آورند	صورت قصه بود و من و خواجه	چند صیادی سوی آن بگریز	عزم راه مشکل ناخواه کرد
۱۵	گفت با اینها دارم مشورت	ما همیان واقف شدند و چون ^{۲۵}	امکه عاقل بود عزم راه کرد	کاهلی و جهلان بر زمین نه
۱۶	مشورت را ندید و باید بخود	که یقین مستم کنند از مقدر ^{۲۶}	هر زاد و بود بر جانش تن	زانکه پایت لنگ در آوری ^{۲۷}

سر حدیث حب الوطن من الایمان

۲۱	گر وطن خواهی گذر از نسوی ^{۲۸}	از دم حب الوطن بگذر یا	که وطن آسوست جان و نیست	آمده است اندر خبر بهر دعا
۲۲	چونکه استنفاق بی میکنی ^{۲۹}	این حدیث است را کم چون ^{۳۰}	در و حضور حضور آوردی بحبا	بوی گل باشد و گلستان
۲۳	چونکه استنجی کنی و در سخن ^{۳۱}	بوی جنت خواه از تری ^{۳۲}	تا از آن بوکش سوختن	دستم اندر شستن جانست
۲۴	ای ز تو گشت جان پاک ^{۳۳}	این بود که از زیان پاک کن	دست من اینجا رسید اینرا ^{۳۴}	ز آن سوی حد را نگر ای کرم
۲۵		دست فضل است در جانا ^{۳۵}	حد من این بود که دم من نیم	
۲۶		از حد شستم خدایا ^{۳۶}	از حوادث تو بشوین دست ^{۳۷}	

حکایت آن سه که بوقت استنجی گفت

۱ جوشنگی نیست
۲ کلام مولوی اشارت است
۳ بقول حضرت شانه فرخت
۴ موازینه فایده و بهر دو
۵ اول اشاره است بقول حق
۶ تعالی لمن کان له قلب و عقل
۷ السبع و هو شیه و جسم
۸ اشارت است باشارت قول
۹ حضرت و لو علمتم فی غیر
۱۰ لا سمعتم و لو سمعتم لولوا

۱۱ جوشنگ
۱۲ یعنی هم وزن مقدور

۱۳ جیل بزرگ

۱۴ خلف پشته

۱۵ گدائی کردن و مشقت

۱۶ عجز
۱۷ مردی که از راه رست
۱۸ بگرد

۱۹ اشکوف
۲۰ خوش آیند و بزرگ

۲۱ صغیر نهانی

۲۲ معذرت توانا

۲۳ استنفاق
۲۴ آب پریشی کردن

۲۵ استنجی
۲۶ طهارت از فایده

۲۷ نفی پاکیزه

اللهم ارحمني رايحه الجنة بجاي اللهم ايسلني من
التوابين وجعلني من المستطهرين وردا با است
در وقت استنشاق خواندن عزیزی
گفت سوراخ دعا کم کرده

آن یکی در وقت استنشاق گفت	که مرا با بوی جنت دعاست	در دینی را تو آوردی بگوین
یک سوراخ دعا کم کرده	این دعا که در دینی بود چون	دی بجز کرده تو پیشان
در یک بینی کی آید از دبر	ای تو اضع بر پیش لبان	بودن بینی آید ای عی
هن مرد معکوس یکسخت شد	از پی سوراخ بینی است گل	بوز موضع جو اگر باد ترا
جای آن بو نیست این سوراخ	کی از اینجا بوی جنت آید ترا	گفت آن مای برک که کنم
تو وطن شناس اینجا بخت	محرم از راه کم بایست پس	سینه را با ساخت میرفت بخند
چون شعله توه اند جان	سینه را با ساخت میرفت بخند	خواب خرگوش سنگ انداختی
بجز جود و ترک این گرد گریه	خواب خرگوش سنگ انداختی	رنجا بسیار دید و فتن
مید و دنا در تنش یک گرد	رنجا بسیار دید و فتن	پس چو صیادان با و زدند
راه دور و پنهان تنها گرفت	پس چو صیادان با و زدند	ناگهان رفت و لیکن چو بخت
که نیاید حد از این هیچ گرفت	ناگهان رفت و لیکن چو بخت	این زمان سودی ندارد چشم
چون گشتم بجهه آن پنهان	این زمان سودی ندارد چشم	چون کنم چون فتن شد این چشم
باز ناید رفتن ما دان همت	چون کنم چون فتن شد این چشم	

قصه مرغ که وصیت کرد که برگذشته ایمانی مخور
در تدارک وقت اندیش و بر رفت غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از کمر داد	مرغ او را گفت کاینجا چه تمام	تو یکی مرغ ضعیفی هستم چون
تو بسی گاو و میشان خور	تو بسی هسته قبربان کرده	خود بخشی سیر زاندا در زمین
مر مرا آزاد گردان از کرم	ای جوانمزد کریم محترم	بل مرا که سته پندت بزم
		تا بدایینه زیر کم مایا بزم

چون علی تو آه

حضرت امیرالمومنین علیه السلام

در حدیث طویل که راوی آن

کمال بن زیاد است اشارت به

سینه مبارک کرده میفرماید آه

آه آن سینه علما جماعه

صفت له حله و خبابین

رفتی و میرجا بهما کردی رازنا

فرمودی و شیخ عطا میفرماید

ساخته است که مصطفی جان

نسرود آید براه گفت

آب آید لشکر از راه

رفت مردی باز آمد در شب

گفت پر خون است چاه خشت

گفت نداری در درگاه خیر

مرغی با چاه گفت که خیر

چاه چون شنید آن تشنه بود

لاجرم پر خون شد تشنه بود

خبر

آزاد مرد

دبر

پسر

عقل

درشت و ستمکار

خلاق

مرد بسیار خد گشنده

پنهان

در اینجا بیا بیا و فراموش

۱	اول آن پند هم بردست	بد هم ایجان و لم پاست تو	بر سه دیوار بد هم پاش	تا سوی زن پند شاد و جو
۲	پس سیم پندت و هم من درخت	که از آن سه پند گردی تخت	انچه بردست است نیست تخت	که محالی را ز کس یاد کن
۳	بر نقش چون گفت اول پندت	گشت آزاد و بر آن دیوارت	گفت دیگر برگزیده غم خو	چون ز تو بگذشت زنجیر میخ
۴	بعد از آن نقش که بر سیم کشم	ده درم سنگت یکد نیم	دولت تو بختت نه زندن	بود املو همه حق جان تو
۵	فوت کردی در که روزیست	که نباشد مثل آن در وجود	انچه نکند وقت زادن جلد	نال دارد و خواجهت غلط
۶	گشت غناک و همی گفته ام	این چه اگر دم که کارم تمام	من چه آزاد کردم مر تو را	زین جیل از راه بردی مرا
۷	منع گفتش فی یضیحت که برت	که مباد ابر گذشته و غمت	چون گذشت رفت چه غم خو	یا نکردی محسوم پند ما کرای
۸	و آن دوم پندت شتم ز ضلالت	هیچ تو باور کن قول بحال	من نیم خود سه درم سنگت	ده درم سنگت اندر دم پند
۹	خواجه باز آمد بخود گفتا که این	باز گو پند سیم ای نازنین	گفت آری خوش عمل کردی با	تا بگویم پند ثالث را بجان
۱۰	این بگفت و بر پرید و شاد	سوی صحرای خوش و آفرینت	پند گفتن با جنول خوابان	تخم افکندن بود در شوقا
۱۱	چاک حق و جل پذیرد و فرو	تخم حکمت کم دهن ای کج	زانکه جاهل جل پند بود	چونکه تو پندش بی دانش بود

کشم
پنهان
شد
شیر
عشيق
آزاد
سباجی
شناسی
گفت مورا

چاره اندیشیدن با هی بیم عامل و خود را مرده کرد

۱۲	اشارت است بحدیث	موتوا قبل ان تموتوا یعنی	بهر پیش از مرگ یعنی خود را	و خود همیشه را ترک کنید
۱۳	خود را چون مردگان بی	آزاد و بی محسوم باید تا	نجات یابد	نشیب پستی
۱۴	اشارت است بدین حدیث	الم یا تعلم انه قال لا اله الا الله	یعنی روز قیامت اگر نگار	و اهل نار رسوا کنند اما
۱۵	رسول نیاید که شمار آخرت	از این روز گویند چرا آمد	و خبر داد و ما که ندیدیم	
۱۶	کوسوی دریا شد و غم عشق	پس بر آرم اشکم خود بریز	مرده کردم خویش بسیارم با	گفت موتوا اکلم من قبل ان
۱۷	هر یکی زن قاصد ان غصه بود	پس گرفت یک صبا چیده	از چپ و از راست صحبت یستم	بر سرش پشت تابا
۱۸	او همی گفت از سنج و ابله	من سازم جز بدایه طین	همچنین میسک و با خود ندان	
۱۹	تا که بجهت خویش بر ما نکیم	با حماقت گشت او بنحویه	همچو جان کافران قاتل	آب گیری را سازم کن
۲۰	بر سرش تف کرد و بر کفن	تا که بجهت خویش بر ما نکیم	با حماقت گشت او بنحویه	همچو جان کافران قاتل
۲۱	آب گیری را سازم کن	کر چنین در طه اگر ایم را		
۲۲	چونکه ماند از سایه قبل جلد	لیک از آن نه ششم و بر خود	میروم بروی چن کند خرد	مرگ پیش از مرگ رفتی
۲۳	همچنان مرد و شکم بالا فکن	شاد میشد و از آن گفت در	غلط غلطان وقت پنهان اند	دام فکنند ندانند دام اند
۲۴	او همی جوشید از تف سحر	باز میگفت او که گرا این برین	آب سید جویم و این شوم	دامن غسل بگیرم روز بود
۲۵	داریم زین محنت گردن	تا ابد در امن و در صحت روم	تا نغمم در چنین رنج و تعب	

اشارت است بحدیث
موتوا قبل ان تموتوا یعنی
بهر پیش از مرگ یعنی خود را
و خود همیشه را ترک کنید
خود را چون مردگان بی
آزاد و بی محسوم باید تا
نجات یابد
نشیب پستی
اشارت است بدین حدیث
الم یا تعلم انه قال لا اله الا الله
یعنی روز قیامت اگر نگار
و اهل نار رسوا کنند اما
رسول نیاید که شمار آخرت
از این روز گویند چرا آمد
و خبر داد و ما که ندیدیم

در بیان آنکه عهت کردن احمق وقت گرفتاری ندیم هیچ فانی

نذر که ولورده العباد و الما نهو غنه و انهم
لکا ذبون چون صبح کاذب و فانی نذر

عقل میخشد حماقت با تو است	با حماقت عهد را ایست	عقل را با شد و فانی عهد	تو نذاری عقل روای خراب
عقل را یاد اید از پیمان خود	پرده نسیان بدر اندر خود	چونکه عقل نیست پیمان پیر	دشمن و باطل کن به پیرت
از گلی عقل پر و این خیس	یاد ناز و زلفش و سوز و جیش	چونکه پرشس سوخت میخند	از و نشیانش بر آتش میزد
ضبط و درک و فانی و یاد است	عقل را با شد که عقل از یاد است	چونکه گوهریت تابش چون بود	بی نذر خود تابش چون بود
این منت هم ز عقلی است	از نسیان که حماقت چه است	آن نذامت از نسیان چه بود	نی ز عقل رو دشمن چون بود
چونکه شد رنج آن شعله	ی نیز ز خاک آن تو بود	آن ندم از غفلت غم نیست	پس کلام التیلس بخود انهار
چون برفت آن غفلت غم نیست	هم در دوزخ دل نسیان چه بود	میکنند او توبه و پشیم	با نیک لورده العباد و انهم
عقل ضد شست ای پلوت	انکه شست می عقلش خود	و هم خاشاک که شست را	و هم قلب نقد ز عقل است
بی محک پیدا نکرده و هم عقل	هر دو را سوزی محک کن بقی	این محک قران حال انیا	چون محک مطلب را گوید
تابیسی خویش را نسیان	که نه ابل فتنه از و شب من	عقل را کرده سازد و نیم	همچو زرباشد در آتش و سلیم

مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و عو که صبا و هم بود

گفت من عظم رسول و جلال	و هم مفسد خون عالم سورا	عقل مرموسی جان فروزا	نسبت نام قدیت بگویی
گفت موسی نسبت از خاک است	رفت موسی بر طریقی	گفت فروغش بگو تو کسی	زاده از پشت جوارحی
نسبت عظم خاک و آب و گل	جسته اندام امان از هر غل	گفت فی خاشاک با کنای بی	برج تو هم بجاک ای سمن
اصل او اصل جسد سران	نام عظم مستبرین بگانش	بنده زاده آن خند اوید	از غندی خاک بید گشت
چون رود جان شود با بزرگ	آب و گل را دایره جان	برج این جسم عالم هم بجاک	خاک کردند و نمائند جاو
گفت خیر این نسب نام است	هست از خاک و آزار صند	نی مدد از خاک میگیرند	که از او پرورد اول جسم و جان
بنده یا غنی و یا غنی بلیک	اندر آن کور خوف سمن	این من و مانی تو و اشیا	هم بر این اوصاف خو میگویند
در غیری خار و در پیش خلق	مر ترا خود این نسب است	بنده مفسد خون بنده بندگا	در خنده اندی کنی و گریه
و اصدان ملک و او را یاری	زین وطن بگرخت افش شو	خونی و غتاری حق نشا	شکرتش دعوی کن خرابی
	که بدستی پاس ما و حق	گفت خاشاک بود این	
	بنده گانش را جز او سالاری	میست خلقش را در کمالی	

خربا
گفت به از بهیشت و نیست

از گلی عقل
حکما فرموده اند که پروا نذر
حافظه ندارد پس بخت با
او را که کرد مستبث می شود
مره بعد از مره و گره بعد از گره
بر شده و آید میشود

حیث
صدای نرم و آهسته بگوش
صوت حرکتش

نسیان
فراموشی

ذکر
یادداشتن

ایاب
رجوع و بازگشت

نمونه
این من و ما و تو و اشیا

عبد
جمع عبد عباد است

جوارحی
جمع جوارح که گنیز بود

برج
بازگشت گاه

خوف
ترسناک

خلق
کنند

ملک
مالک باشد

عقل را با شد و فانی عهد
چونکه عقل نیست پیمان پیر
چونکه پرشس سوخت میخند
چونکه گوهریت تابش چون بود
آن نذامت از نسیان چه بود
نی ز عقل رو دشمن چون بود
پس کلام التیلس بخود انهار
با نیک لورده العباد و انهم
و هم خاشاک که شست را
این محک قران حال انیا
عقل را کرده سازد و نیم

۱	نقش آورده هست نقاشین	غیر اگر دعوی کند از علم جاست	نوست فی ابروی من سست	چون توانی جان من بستن		
۲	بلکه آن عفت دار و آن طاعتی کو	لاف شرکت میری باغی توئی	کر بستم من جوانی را بسو	نی برای نفس گشتم فی بهو		
۳	من زدم مستی و ناله او را	آنکه جانش خود نبهانی بد	من یکی گشتم تو مرسل را دکان	صد هزار طفل بی جرم و دین		
۴	گشته و خوشان در گشت	تا چه آید بر تو زین خون خورد	گشته ازیت یثوب را	بر امید قتل من مطلوب را		
۵	کو زبیه تو حق مرا خود بر گرد	سرگون شیشه نفس منیر	گفت اینها را بیل بی پریش	این بود حق من زمان ملک		
۶	که مرا پیش حشر غاری کنی	روز روشن بر دلم تاری کنی	گفت غاری قایت صبر	کر نزاری پاس من در خیر		
۷	زخم گیسوی زلفی تا کشید	زخمش را بر تو چون خویشت	طاعت کار تو دیران بکنم	لیک خایر را گلیستان بکنم		
۸	بیان آنکه عمارت درویر نیست جمیعت در پرسیانی					
۹	و درستی در سگیتگی و مراد بر میدی و خود در عدا					
۱۰						
۱۱						
۱۲						
۱۳	آن یکی آمد زمین را می شکافت	ابلیس یاد کرد و در رفت	کاین زمین را از چه دیر بکنی	میگفتی و پریشان میکنی		
۱۴	گفت ای ابله برو بر من	تو عمارت از خرابی باز دین	کی شود گلزار و گنبدم ز این	تا نکرد و زشت و دیران این		
۱۵	کی شود بستان گشت و برگشت	تا نکرد و نظم ازیر و زبر	تا بنگانی بنشتر خضر را	کی شود آن ریشی ای و ستا		
۱۶	تا سوز و غلظت از دوا	کی رود سورش کجا بایشنا	پاره پاره کرد دوزی جایه را	کس ندان درزی علامه را		
۱۷	که چرا این طلپس بگریزه را	بر دریدی چکنم بدریده را	هر بنای گمنام گابادان	نی که اول گمنام دیران		
۱۸	بچنین سخن رو داد و قصا	بستان پیش از عمارت بنا	آن ابله آن بلبید گفتن	زان تلف کرد و معموری تن		
۱۹	تا بخوبی گنبد اندر ستیا	کی شود آراسته از خان	این نقصا کار دیران	که ز شست و دار با نام بکن		
۲۰	جواب دادن موسی علیه السلام فرعون در هید					
۲۱						
۲۲						
۲۳	گر پذیری پند موسی ای	از چنین زشت بختی	از دهارا از دها آوزدهام	تا با صلاح آوزم من بیم		
۲۴	گر کنی را کرده تو از دها	باز دها را از دها آوزدهام	گر دهن دادی هیدی دها	در نه از جانت بر آوز دها		
۲۵	تا دم آن از دم من بشکند	تا دم آن از دها را بکند				
۲۶	جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او					
۲۷						
۲۸						
۲۹	گفت ای سحت است با جادو	که در غنچه ی بکر با جادو	حسنتی یکدل را تو کردی کرد	جادوئی رخسار کند در شکو		

۲
لغو یا بخیله

۳
حشر کرده

۴
۱۵
چغز
۵
با جم فارسی زخمی کردن
۶
دی بسته بود و خون
۷
چرت در آن جمع شود

۸
۹
دزدی خیاط

۱۰
۱۱
سکات
۱۲
ما سبب

۱۳
۱۴
۱۵
نمذیل
۱۶
تا بنگانی بنشتر خضر
۱۷
کی شود نیل و کی گریز

نهی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

۱	گفت هستم غرق پیغام خدا	جادوئی که دید با نام	خفت و گرفت با جادوئی	شعله دین است جان موسی
۲	من بجا دو یان چنانم یو	کز دم پر شکست میگردید	من بجا دو یان چنانم یو	که ز جانم نور میگیرد کتب
۳	من بجا دو یان چنانم یو	کز خند نازل شد و برین	چون تو با پر هوای بر سر	لا جسمم بر من بگمان میبری
۴	هر که افسال دام و دود بود	بر کر با نش گمان بد بود	چون تو جسته و عالمی بین	کل آنرا سپهر خود بینی یقین
۵	چون تو برگردی برگرد دست	خانه را گردند پس منتظر	در تو در کشتی و دریای غم	ساحل یم و همی می زدن
۶	کز تو باشی متشکل از طبع	تنگ بینی خود دنیا پر	در تو باشی خوش بجام دنیا	این جبهان نمایدت خور دنیا
۷	ای بسا کس ز قه شام غم	او ندیده هیچ جز کفر و غم	وی بسا کس ز قه شام غم	او ندیده جسته مگر شیخ پیری
۸	وی بسا کس ز قه شام غم	او ندیده هیچ الا کمر وین	طالب چیزی را ریش	جز جهان چیزی که میجوید
۹	چون نذر دگر کی جز رنگ بود	جلد تسلیم را را گو بگو	گاه در بند او آید بگمان	بگذرد از این سترگ آستان
۱۰	از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند غیر قهر و خنده	که بود افتاده در دهان	لایق سیران گاو و میش
۱۱	خسک بر من طبعیت چون بود	بسته اسباب و جانش لایز	و آن فضای خروای باطل	بست بر من آینه ای صمد
۱۲	هر زمان مبدل شود چون	نوبت بیند جانی دیران	گر بود فرد و سپهر انباشت	چون فسرده بکشفست گشت

بیان آنکه هر حسن مدرک را از اومی نیز مدرکائی دیگر است
که از مدرکات آن حسن دیگر بحسب است چنانکه هر شیء
استاد و عجمی از کار است و دیگر بحسب است از آنکه
و لطیفه و نیست بحسب این را آنچه و لطیفه و نیست
و یسل نبود که آن مدرکات نیست و اند علم

۲۶	چند بزه دید جهان را	پرد و پاکان حسن پاک	بند و سبب گشتی خنجر
۲۷	انجمن و انجمن و انجمن	ای ز خفت از سبب تو بجز	تا شوی فارغ از سبب نظر
۲۸	منظرب احوال منظر	چشم بگشا و سبب را بگشا	

نوبت بیند
اشاره باین آیه شریفه است
افعینا یا حق الاولین
فی بس من خلق جید عارفان
هر دم دو یکدسته عیال
مکس قد کینه و خلا
ابیات مولوی در نهی جادو
از موسی علیه السلام
و در آن از یک سخن شده
بس اگر تو فانی از خود
عالم پس تو فانی هست و
اگر تو باقی باشی عالم مردود
باقی هست و اگر نور شده
عالم نور است و زمین ستم
و مولای دینیت خاکست
گفته است
در مقامی که شورش از آواز
در نظر جلد است و جلد و جلد
افعی
نارین جسد نازنین
و دیده پاک بچشم بیند
بس حدک نوری نور بیند
حدک طلیق طلیق بیند
حق حق بیند و لیل طبل
و قبح بشیرم
جنب ناپاک اگر بیند
سفرت دیده
محمه جلد جلد
بیخ فردش
شری حریف

حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن در بندین
که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون
غازی بفرزند کافست تاخت آورد

۱	تا کسی ناید از آن پاک حیب	مانس و گیرند در بند غیب	جانب قلعه و دژ و روحانی	حمله بردند اسب جانیان
۲	حمله ناورند بر تو ز کیش	غازیان غیب چون اعلم تو	کافسان بر عکس حمله آورد	خاندان حسد نرا چون کلم
۳	تا که شایع را بگری از بی	جنگ در طلب و رحم باز بی	تا نیاید این طرف مرز غیب	حمله بردی سوی در بندین
۴	کوری تو کرد سر هشی خروج	سند شدی به بند دارا پنج	برگشت دست از برای نیال	چون بگری شدی در بیدال
۵	چند گاهی بر سبال خود	تو لها در بند با دست بند	نک بنامش نام شکست بکنم	نک منم سر شکست شکست بکنم
۶	که همی لرزید از دشتان	سبقت تو تر تر یا آن	تا بدانی کالقه بی بی	سبقت را بر کید یک قدرت
۷	بشوی دما شنوده آوری	صد از پیغاب که بلویم تو کی	که نیاید مثل ایشان در وجود	تو سبزه روی تر یا آن
۸	یا بسوزد و شیش خامت با	که نیم بر شیش خامت باز	بی سخن من دارویت بکنم	تو به کردم از سخن کا بکنم
۹	که ندیدی لایعش در پی اثر	کی بخو کردی کی کردی تو	میداد هر چسب را در خورد	تا بدانی که خبیر است ای
۱۰	بر روی بینی خرامی کار تو	که مراقب باشی بیدار تو	یخنی کز پی نیاید آن	کی فرستادی بر تان
۱۱	عاجتش ناید که گویند صیر	انکه دوزی را بداند او صبح	عاجت ناید قیامت آن	چون مراقب باشی بگری بن
۱۲	فهم کن اینجا یه چیزه	آبدی چون لسیا پیر	که بخوردی فهم نکند و درنا	این بلا از کوهش آید ترا
۱۳	نی پی ناید آن لایشت	در نیاید تیرت آنجاست	در رسد در تو خرابی خیرگی	در نه خود دیتی شون
۱۴	از مراقب کار بالا تر رود	در از این فتنه و نهمیت	کزی هر فصل چیزی بدت	بن مراقب باشی کردل بایت

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن سکو جوهر قابل
آئینه شدنت تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت
و غیرها معاینه نماید بطریق خیال بل بعیان

مبغی کن مبغی کن مبغی

بس جو آهن که چهره بکلی

۴ قلعه
۵ غازی جنگ کننده
۶ صلب پشاکر
۷ شایع محل عبور
۸ منتال نسل پیچ
۹ جنگ قصد و کشت
۱۰ ریش
۱۱ آول منجی چشم است توان
۱۲ ریش حیدر
۱۳ بر منیک
۱۴ کودنی بیغی و پشو
۱۵ مراقب چشم دشمن

۱	نادست آینه کرد و بر صوف	اندرا و مسر سومی سیمبر	آهن ارچه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیرگی از روی دود
۲	صیقلی دید آهن خوش کرد	تا که صورتش توان دید	مگر تن خاکی خلیفه نیست	صیقلش کن زانکه صیقل گیر
۳	تا در او اشکال غیبی بود	عکس خوری و ملک و جی	صیقل عقلت بدان داده حق	که بدان روشن شود در او
۴	صیقلی را بسته ای بی نیاز	و آن برادر کرده و دست نیاز	گر هواری بند بناده شود	صیقلی را دست بگشت شود
۵	آهنی کاتین غیبی بدی	جمله صورتش در او صیقلی	نیمه کردی ملک و دنی	ایش بود یسوع فی الارض
۶	تا کنون کردی چنین کنون	تیره کردی آب از این کنون	بر مشوران تا شو این آب	و اندرا و بین ماه چشم در طواف
۷	زانکه مردم هست همچون آب	چون شود تیره بنیدر او	قرچو پرگو هرست و پر زرد	چون کن تیره که هست از
۸	جان مردم هست مانند هوا	چون بگرد بخت شد پرده	مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گردش رفت شد فی
۹		حاصل آنکه کم کن ای بی سر	صیقلی و آنکه علم با بص	

این بود یسوع
اشاره است به یسوع این
شریفه در سوره مائده و
است که آنجا جزا ازین
می آید بوزن و در سوره
فی الارض و آن تفسیر
و یسوع را قطع ایم
اجلهم من خلاف او غنا
من الارض و آن تفسیر
فی الدنیا و آنهم فی الارض
عذاب عظیم
آزاد
باب خاص
۱۹
دور جانوران تیره
بکنج
بج دادن عذاب
نقی پاک
اصحاب الشمال
کفار و اهل نارند
۲۵
جستار دوری
۲۹
دوری
اماره دوری بالغ مقصود
است یعنی مردم

باز گفتن موسی اسراف عوینیه را و وقاحت او را ظهر الغیب تا بحسیری حق ایمان آورد و اندک علم

۱۵	ز آهن تیره بدست می نمود	با کمال تیرگی حق واقعات	می نمودت تاروی از بخت	آن هستی دیدی و بدتر میشی
۱۶	نقشهای بد که در خوابت نمود	و افعالی که در چشم خود بود	تا کنی کمتر توان ظلم بدی	رویی خود از زشت بر آینه
۱۷	که چو زشتی لایق اینی پس	میرمیدی زان و آن نقش بود	همچو آن رنگی که در آینه	عینت بر من زانکه هم روشنی
۱۸	گاه میسیدی بلبانت خسته	رشتیم آن تراست ایکو خرس	این جابر زوی زشتی کنی	که سر خود را بدندان دده
۱۹	که گون اندر میان آب	که دمان چشم تو بر دخته	گاه حسیان قاصد خویش	گاه در آشکنج و بسته بود
۲۰	گاه دیده خویش در بخیر غل	که غریق سیل خون آن تریز	که زبای او فت ده گشت	که شقی که شقی که شقی
۲۱	که زانت آمد صبحی انجبال	گاه بر مغز زنده چون بل	که لذت آمد از این خرج نیا	تا اید نسوعون در دوزخ و
۲۲	که خطاب آمد از ابراهیم	که برو هستی ز اصحاب شمال	که صد امیسات از هر جا	تا بخرد طبع معکوس و کرم
۲۳	اندکی گفتم بتو ای پذیر	گشت مطرود و بد فرعون تا	ز این تر باران می گفتم ترم	تا بنسندشی خواب و احاط
۲۴	چند بگریز بکنک آید تو	زانکه کی دانی که هستم چنین	خوشتن را که می کردی تا	که ز بخشایش در توبه باز
۲۵		کوری ادراک مکر اندیش تو	هین کن زین بس فراتر خیز	

در بیان آنکه در توبه باز و گشوده است

۲۶				
۲۷				
۲۸				
۲۹		توبه را از جانب مغرب دی	باز باشد تا قیامت و رحی	

علا
بلندی
تیب
صحرای بسیار باشد

یغفل الله
یعنی میکند چه میخواهد

مغتنم
عنایت شده

بوکه
یعنی شایسته

حمیم
آب گرم بدبو

رمیم
استخوان پودیده

معد
اشترافردقه

زبون مغلوب

محل امن

عقل
جمع علت یعنی غایت

مستوری
مستقیم و اینجا غیر مستقیم را

تاز مغرب بر وزند آفتاب
این جهت که باز باشد که فراز
پیش از آن که قدر در بسته شود
باز باشد آند از وی سرشته
و آن در توبه نباشد خدایا
بعد از آن زاری که گشت نشود
هست جنت از رحمت هست
هین عنایت دار دبار است
باز گرد از کفر و این باز آید
یک در توبه است از این
رخت آنجا کش بگوری خوش
تا بخردی از شفاعت و تاب

گفتن موسی علیه السلام مرفوعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین زمین پذیر یکچیز بسیار
گفت آن یک که بجوی اشکار
خالق در یاد کوه و دشت
هم گنجد ازنده ارض و سما
اوست بر هر پادشاهی
تا بود که لطف آن حد
بو که از تائید جوی بخین
یا بود که عکس آن جا نمی
شوره ام را سبزه پیدا شود
انجان که عکس دوزخ نشود
که عکس جشت آب حیم
دوزخ در ویش معلوم کردن
موسی باشد که بایم ماسی
پس زمین بستان جوش از جمل
که خدای غایت غزل را
ملکت او بحد او بی شبیه
هم پدید آید کل اکیس
حکم او فضیلت الله است
سست کرد و چهار پنج گن
شد کرد و در ششم این زمین
سست کردم بوبرم از دوزخ
خار زارم جنت الماوی شود
آتش و محقر حق غنیم
آب ظلم که خستنا از بیم
وای آنکو پیش نا که زبون
دار هم از کثرت مادمی
گفت ای موسی که هست این
خالق اسلاک و نجم بر طلا
حافظ هر چیز در کس هر گاه
مطلع او بر منسیرندگان
گفت ای موسی که هست این جا
بو که زان خوش و خدای غنیم
یا عکس جوی آن پاکیزه
یا بود که لطف آنجا بی شبیه
بو که از عکس بشت و جا
که عکس نار دوزخ بخور
من عکس ز محقر بریم هر
موسی باشد که عکس ایم
هین بجو بامن که هست اینجا
که عوض خواسیم دادن شما
تا نیاید تر عسیر دراز
بلکه خواهان جل چون شیر
پس بشت خیش گیری نیت
پس در شش افکنی این دانه را
که عوض خواسیم دادن شما
که اجل دارد عسیرت اقراز
نی زرنجی کان ترا در دایره
میزنی بر خانه بی انبیشه
پیش گیری پیشه مردانه را

شرح کردن موسی علیه السلام آنجا فضیلت یا مژدرا

آن محل مانی که دلب گنجد
وین نباشد بعد عسیر مستوری
مرکت جوشی ولی عسیر
که حجاب گنج بی خانه را
گفت موسی کاوین آنجا
دور باشد از تنگ ای چمن
که بنا کام از جفت زمین
بلکه مینی در جنت خانه گنج
مانع حد من این یکدانه
که عوض خواسیم دادن شما
تا نیاید تر عسیر دراز
بلکه خواهان جل چون شیر
پس بشت خیش گیری نیت
پس در شش افکنی این دانه را
که عوض خواسیم دادن شما
که اجل دارد عسیرت اقراز
نی زرنجی کان ترا در دایره
میزنی بر خانه بی انبیشه
پیش گیری پیشه مردانه را

۱	برگشتی این خانه تن بسید رخ	ما قمت آید بر دون از زیر رخ	ای بیک برگ باغی نازد	همچو گرمی برگش از زبانه
۲	چون گرم این گرم بهید کرد	از دای جسد این گرم خود	گرم گرمی شد بر از موه خست	این چنین تبدیل گردید
۳		خانه بر کن کرد عفتی این	صد حسنه از خانه شایسته	

تفسیر کت که از مهنی فاجبه است آن اعراف

۴	گنج زیر خانه هست و چارست	پس ندیم خانه مندیست	که هزاران خانه از یک گنج	میتوان کردن عمارت به نرج
۵	عاقبت آنجا خود ویران شود	گنج از زیرش نصیب عیال شود	یک آن تو نباشد زانکه در	مزد ویران کردش از نورو
۶	چون بخودی کار مزدش هست	لیس لاسان آلاستی	دست خانی بعد از آن گوی	ایچنین با بی بد اندر زیر رخ
۷	من نکردم بخت گفتم از بهی	گنج رفت و خانه و دستم	حایل گنج و جاب این خاود	مانع صد حسنه من این یکد بهی
۸	خانه اجرت گرفتی و گری	مست ملک بوی می یاشی	این گریه را ندی داد و	تا در این مست کنی ندی عمل
۹	پاره دوزی می کنی اندک	زیر این دکان تو پنهان و کان	هست ایندکان گری زود	میشه بستان و بخش و میخر
۱۰	تا که نیشه ناگهان کان نمی	از دکان پاره دوزی اگر	پاره دوزی حیت خراب	میزب این پاره بردن
۱۱	هر زمان میسر دین تو نیست	پاره بروی میزنی تو نیست	ای نسل پادشاه کامکا	با خود ازین پاره دوزی ننگد
۱۲	پاره بر کن از این قفسه کان	تا بر آرد سه پیش تو دکان	پیش از آن کاین فلت خاود	خسته آید بر نخورد و زویری
۱۳	پس ترا بسید و کن صد کان	دین دکان را بر کن از دکان	تو حضرت گاه بر میزنی	گاه پیش خام خود بر می کنی
۱۴	کاید ریغ آن من بود ایند	کوز بودم بر نخوردم زمین کان	اید ریغ گنج را بکشد شتم	آب حیران را بجان شتم
۱۵	ای دریغ بود ما را برد با	تا ابد یا حسته تا شد للعباد	اید ریغ اید ریغ اید ریغ	ماه من بخت نماند زیر رخ

غره شدن آدمی بد کاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم بسیار است

۱۶	دیدم اندر خانه من نقش نگا	بودم اندر عشق خانه غیبه	ماندم اندر خانه حیران نرا	لا بد از معنی شدم من نرا
۱۷	عشق خانه در دل من کار کرد	لا جسم از گنج ماندم دور	بودم از گنج بختی بی خبر	در نه دستنوی من بودی
۱۸	آه کرد و تبس را دای	این زمان غم را بر دای	چشم را بر نقش ماند شتم	همچو طفلان عشق بی ختم
۱۹	بس بگو گفت آن حکیم کام	که توفلی خانه پر نقش نگا	در آلی نایبش اندر کرد	که بر آرد دودمان شکر
۲۰		بس کن ای موسی بگو و عده شتم		
۲۱		که دل من ز صطربش گشت گم		

۱. مین
 ۲. کرم
 ۳. درخت روز
 ۴. هم
 ۵. دیران کردن
 ۶. فتوح
 ۷. دست خاییدن
 ۸. علامت دست خاییدن
 ۹. کوی
 ۱۰. کرایه دهن کردن
 ۱۱. بیج و شری
 ۱۲. فروختن و خریدن
 ۱۳. اصل
 ۱۴. بدت
 ۱۵. کان
 ۱۶. ده کان
 ۱۷. جانت که حق فرموده
 ۱۸. و لمن خاف مقام ربّه جنان
 ۱۹. جنت صوری و جنت حانی
 ۲۰. یا ایله مطهر عیسم و دست
 ۲۱. یا ایله مطهریت جلال و جلال
 ۲۲. ۱۵
 ۲۳. بن
 ۲۴. بن
 ۲۵. بن
 ۲۶. بن
 ۲۷. بن
 ۲۸. بن
 ۲۹. بن

شرح کردن موسی علیه السلام عیدیه هم را با فرعون

۳	گفت موسی آن سیم ملک دوتو	در جعبه آنی خالص از خیم دوتو	بیشتر از ملک کاکنون دوتی	کان بداند جنگ و این دوتی
۴	آنکه در جنگ چنین ملکی ۴	بخرازد صبح چون خنند	آن کرم کا ند جف اینها	در و فابن گره باشد افتاد
۵	گفت ای موسی چه پرم صیت	باز کوسبم شد و حرم فرد	گفت چارم آنکه مانی تو جوان	موسی همچون قسیر و رخ چون
۶	رنگ برود پیش ما بر کاست	لیک تو پستی سخن کردیم	افخار از رنگ بود از رنگا	هست شادی فریب کو دکان

بیان این خبر که کلمه الناس علی قدر عقولهم

۱۰	که برو کتاب تا مرغت خرم	چونکه با کودک سر و کار شاه	هم زبان کودکان بگشت	این جوانی به بگری شجر
۱۱	هیچ آرمی نیفتد بر خوت	یا مویزد و جوز و فستی آدم	جز شباب تن نماند فی بکیر	نی قد چون پسر و تو کرد دوتو
۱۲	نی شود زور جوانی از تو کم	تا زده ماند این شباب خوت	نی نشان پریت آرد برو	که زمان را آید از ضعیف طلال
۱۳	نه شود مویست سفید و پشت	نه بدند بختا جلدیایم	نه کمی در شوت و طشت و بل	که گشود آن مده عکاست با
۱۴		لیک خوشتر بخت بخت بخت	انچنان بگشایدت فرشت	

معنی حدیث من بشری بجز روح الصفر بشری به است

۱۸	چونکه واقف شدش از نقل	احمد حسن زمانه انتعال	در بریح اول آمد بی جلال	که پس این ماه میارم خرم
۱۹	هر شبی نار و زین شوق ۴	حاشق آن وقت گردید او	چون صفر آمد بشاد دار	چون صفر بای از جبین این
۲۰	که صفر بگشت شده ریح	اور فستیق راه اعلی مری	گفت هر کس که مرا مرده ۴	گشت پید بر فلک تا تاب
۲۱	گفت عکاست صفر بگشت و فیت	مرده در با شسم مراد و تیغ	چون صفر بر بست بار و نو	گفت عکاست صفر بر مرده ۴
۲۲	پس جال از نقل عالم شادان	گفت که جنت ترا می شیر	دیگری آمد که بگشت این	پیش او کوثر نماید آب شو
۲۳	همچنین موسی که هست میبرد	وز تعایش شادمان این دکان	چونکه آب خوش نماند از کوه	هم نکرده مجلس بخت تو برد
۲۴	هر چه خوابی با بی از بخت چون	هم بدینان بی وقت دم زده	که نکرده صاف قبال تو درد	تا کنم من مشورت با یار نیک
۲۵		شادمان مانی نکردی تو	گفت جنتت بخو کنی یک	

مشورت کردن فرعون با سیه

۲۷				
۲۸				
۲۹				

۵
افتاد
مهربانی کردن و جستجوی مال

۱۲
کتاب
کتاب و دستان

۱۲
فشت
مهر و پسته با

۱۲
شیر
جو

۱۳
آزمنک
چین

۱۴
لمت
خضران

۱۴
آلم
درد

۱۴
بعال
جماع و شوهر

۱۵
عکاست
نام یکی از جفا

۲۱
پدی
دایت که راهنای بود و باله

۲۲
صنوع
پدی شده

۲۵
پارچایت
که درین باقیه میشود

۲۲
او فرین راه اعلی میرد
یعنی میرد به سنگام و فاسق و

بالرفق الا علی

در ایمان آوردن بخدا می موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با سیه	گفت جان افشان این بر تو	این بگفت و گریه کرد و گریه کرد
زود در باب پشه نگو خصال	وقت گشت آمد زهی بر گشت	خاصه چون باشد گل خورشید
افقابی تاج گشت ایگلک	عجب کل را خود پوشانده	سپه گون بر بوی این بر آید
چون بگفتی او می صد سیرین	این سخن در گوش رسیدی	ای عجب چون نهره آب جاری
میکنی پس راقی افتاد	چون بدین لطف انحرولیت ناخود	چون شهیدان از دوزخ عالم خود
میرسیدی دو عالم بهره	زهره که ز بهر حق او برد	تا بماند لیکت تا این حد را
تا نبرد زود سپه یار نیست	غافل می گشت و این غمی	که بیست گل میخوری گلزار را
زهر جان و عقل رنجور شود	خود که باید این چنین باز را	تا که کان الله که آید است
جبه را آمدت صد کان سخن	کان الله داد آن جبهه	گشت باقی دایم و هرگز نبرد
هست شد آن هو می باید	هو می فایه چونکه خود باو	از قف خورشید با خاک
که فک کرد و بدین پردو	چون بهل خود که دریا بود	تا بیایی در بختی قطره
ذات او مشغوم و پارسانیک	هین بده ای قطره خود را	قطره را بجز می تقاضا کرد
در کف دریا شو ملین لطف	خود که آمد چنین دوست	قطره ده بجز گوهر بهر
پس چه ستادی و داندی	الله الله زود بفروش بخور	چونکه بحر رحمت این نیست
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله زود بشتاب	بر چنین غم عالم بی خبر
تا شود چو کان موسی پاتورا	الله الله تو همان بدبهر	چونکه خواندست بر المعتمد
تا نکردی در غلط بینی فنا	الله الله ترک کن هستی خود	کردن اندر مصیبت آفری
بر سر دوازده این شایسته سخن	الله الله تا کنون کج جبهتی	در غمی مالد برویت شکر گو
بی توقف در وی میری	الله الله چونکه عصیانها	چون قبولت میکند اگر ام
سر خجاک پای او باید نهاد	الله الله با چنین کفر و تو	بج طالب این نیاز طلب
کاغذی بر چرخ هفتیم مژد	هین که یک بازی دیت بوا	شاه را لازم بود آفری
تا بسینی در عوض صد سیر	گفت با بامان بگویم این	کوز کپسیری ندانند باز را
گفت با بامان بگویم این		

مثل باز پادشاه و پیر زن که بخانه او بود

۱ سیه زنی عون

۲ بج تلک آفرین تورا

۳ کلک
۴ یعنی ای کل که قریع بودی

۵ کان الله

۶ اشارت است بحدیث کن

۷ کان الله کان الله که

۸ یعنی بر که برای خدا باشد

۹ خدا در است

۱۰ زانکه این هو می ضعیف سیر

۱۱ اینجا نیت از بریت و

۱۲ حقیقت شئی است

۱۳ خائف ترسناک

۱۴ منضم دور آگاه

۱۵ خدیم

۱۶ بستان نامه

۱۷ تقاضا قلب کردن

۱۸ فتن جوان

۱۹ عنید دشمن خصم

۲۰ اسفل پست

۲۱ سیر پرده نشین رکن

۲۲ کسیر بریاننده

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

مکوز و کوز هر دو یکی است

تماج
نوعی از شست

ترجیح

ترجیح سحت در هم کشیدن
و نیک گرفتن در دست

چشم بخت

بسی چشمی که زین و خدای

قتل در بخت

معدت قدرت توانی

معدت شده صد

خطر آفت

بزرگ

جاذب کشنده

سفل پستی

غیر غران
خود را گشتان گشتان

مخن

مخن و پست

قوی

نا خوشی است

پس بفرموده
اشده بایه شریفه
نابسته منتقم

۱	مکوز کمپیری بر د کوز دار	ناخن که اصل کار است و سکا	اوسبیه و ناخن بر بی	باز اسپیدی بکپیری بی
۲	وقت هر این یکند زال پید	ناخن و مفتاد و پش برید	ناخان زینان از پیک	که کجی بوده است مادر که ترا
۳	تو یکتبه میانی و حش	که چنین تماچ بچم بر تو	خشم گیر و محس با برود	چونکه تماچش دهد او کم خود
۴	گر نمخواهی که نوشی ن فطیر	آب تماچش دهد کاس بر تو	نعمت و اقبال کی سازد	ترسنا می بر جان او بار
۵	زن فسر و ریزد شوگل مخفی	از غضب آن آتش سوزان	زال بر محبت شود خشم	آب تماچش بکیر و طبع باز
۶	که ز چهر شاه دارد کمال	زان دو چشم زینین لال	یا دارد لطف شاه با فروز	اشک از آن چشمش در ریزد
۷	هر دو عالم می نماید بارو	چشم دریا بطنی از بیاو	چشم نیک از چشم بد با رود	چشم مادرش شده در چشم
۸	یافته از غیب مینی نوبه	چشم بکده شسته از این محس	همچو چشمش در چشم کم	گر بزاران کجسه در چشم
۹	میرودی قطره شرا جری	میگوید آن آب محس و حیل	نکته گویم از آن چشم	خود نمی یابم سیکه گوشتی
۱۰	فر نور و صبر و حلم رشت	باز گوید چشم کمپیری از خست	گرد بد و ستوریش از خست	تا بماند در پر و منقار خو
۱۱	صد جان با قسه براید تن	صلح از یکدم که آرد با شو	زخم زرافسه نه بر صلیح	باز جانم باز صد صورت
۱۲	ورنه سوزیدی بیکدم صد	عیشش بهست صد علم	ورنه در ایند غسیرت بود	دل بسی گوید خوش و شاد
۱۳	کوت پست ملک و قطب منق	که کنم بارای با مان شورت	تا دل خود را زینت او کرد	نخوت شاهی گرفتاری خند
۱۴	کان نصیحتا پیشش گشت	عرق جنیت چاشنی جگر	رای ن و جل و حش بود	مصطفی را رای ن صدیق
۱۵		بر خالش بند با برود	جنس سومی جنس صد پوره	

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان میخیزد و اعلی حاجت

۱۶				
۱۷				
۱۸				
۱۹	در علم ترسم که او آید	گرش میخوام نمی آید	گفت شد بر ناودان لعل	یک زنی آمد پیش رضی
۲۰	در بداند نشود این هم بد	هم اشارت را نمی دانید	که بگویم که خطه سوی من	مینت عاقل تا که در یاد تو
۲۱	دستگیر این جان آن جان	از برای حق شایسته ای	او همی کرد انداز من چشم	بس نمودم شیر و پنا را
۲۲	تا ببیند جنس خود را	گفت طفل را بر او برسم	که بدر داریم و دل بکسم	زود درمان کن که میسر دهم
۲۳	جنس خود خوشتر شد	زن چنان کرد و خود دید	جنس بر جنس است عاقل و دانا	سوی جنس آید بک زان ناودان
۲۴	وار هید از او فت و ن	غیر غران آید بسوی طفل	جاذب بر جنس و بجنس	سوی بام آید ز من ناودان
۲۵	تا بجنس آید و کم کرد	پس بفرستد خود را	تا بجنیت هفت از ناودان	زان شد دست از بر سر
۲۶	با ملایک چونکه هم جنس آید	عیسی و ادریس برگردون شدند	جاذبش جنس است هر جا	زانکه جنیت بغایت جاذب
۲۷	جانان ساگر و شیطان	کافسه ان بجنس شیطان	جنس تن بود زان برید	باز آن باروت ماروت
۲۸	آن حد که گردن بپس زد	کمترین خوشان بدستی این	دیده بای عقل بود خسته	صد هزاران خوی بد اجته
۲۹	از حد و جنس آید و دعا	هر که را دید او کمال از چپ	که نخواهد خلق را ملک آید	زانسان آموخته جده

از کمال دیدن نفسی بغم	این کمال دست آوردن تو	میخواهد شمع کس نه خسته	زانکه هر بد بخت خرم خسته
که سپهر داری از آن سوی	تر از مشغولی باشد درین	تا خدایت دار باند زین	از خنده میخواد دفع این
کوز مایه میرا نذر خود	خاصیت بنهاده در کف	که بدن مست از دلم میر	جرعه می رخنه آن میده
کوبش سده عدو از دوستی	کرد مجنون را عشق پیوستی	کرد و عالم فکرها بر میند	خواب را بر زبان بدین میکند
که زره بیرون بر آن بخش را	هست میحکای شقاوت	که برادر کات تو بکار داد	صد هزاران پنهان میدارد
بر کند ز آنسو بگیرد پایش	خیمه گردون زمرستی جو	که بس بد منزل بی نقل را	هست میهای سعادت عقل
مستیش بود ز کوزه دنیا	این چنین می را بجزو زین	هست عیسی مست حق خیر	این بهرستی دلاغره شو
تا می یابد منزله ز خطا	می شناسا این بخش با حق	آن یکی در دو در صافی جو	زانکه بر مشوق چون خست
مستیت اردو کشان یارین	هر دوستی میدهند لیکن	آن می صافی کران دخی	می شناسا این بخش یارو
مر ملک را جذب کرد فلک	انسیا چون جنس و خنده	بی عقل عقل در قصه کل	تا روی افکند و سوسر کل
در میان حوض با جوی می	چون بسندی تو سر کوزه	که بود آهنگ هر دو بر	با و جنس آتش است یاراد
طرف خود را هم سوی کلاه	میل بادش چون سوی لایو	که دشمن خالی است در میاد	تا قیامت او فرو ناید
عقل جنس را بخلقت مالک	زانکه خستش غالبست و شک	سوی ایشان کش گمان بیا	باز آنجا نهاد جنس است
بود سبطی جنس موسی کلیم	بود قطبی جنس فرعون میم	نفس جنس نقل آید بدو	و آن هوای نفس غالب عدو
که ز جنس و ز خنده آید	لا جسم از صد را تفرس	برگزیدش بر دتا صدرا	بود با مان جنس مرفر عوزا
	هر دو چون دوزخ ز نور تو	هر دو سوزند و خود دوزخ	

در بیان حدیث جریا مومن فان نورک طف

ناری از زبان دوزخ

اتشم را چونکه دامن میکند	بگذرای مومن که نور میکند	برگزید که نوزت آتش را بود	زانکه دوزخ گوید ای مومن بود
که گریزد مومن از دوزخ جان	دوزخ از مومن گریزد جان	زانکه طبع دوزخش اینم	میسد بدان دوزخی از نور
چون امان خواهد دوزخ از خدا	در حدیث آمده که مومن دعا	خدا نارد حقیقت نوجو	زانکه جنس را نبود نواد
که تو جنس کستی از کفر دین	جاوید جنیت است کنون	که خدا اید و دارم افلا	دوزخ از دی هم امان چو بدین
نفس و عقلی هر دو آن منته	در بصره دو مایلی آنجته	ور بموسی یا علی سبحانی	گر بهمان مایه پانسی
تا شود غالب معانی بر نور	ساعت صدق از کف موبی	تا شود بر نفس غالب عقل	هر دو جنگند با آن کوه
گرچه فرعون فی این نشو	جد کن تا ختمت شکست	که بسینی بر عدو هر دم	در جهان جنگ شادی نیست
	باز کوه شلال فرعون	این حدیث آمده در آری	

نفسی
محض نفی

حش
کیه است و نبات را نیز
گویند و در اینجا است
خواهد که بر کراستمان کند
زمانی بخوابد -

کوتاه و نوب

کنایت از خواست آدم
کوتاه دارد اینجا هم بای
دنباله داشته بای کوتاه
گردن یعنی متعین از شی
می سوری نیست یا کوتاه
دم که نباشد از محدود
الکمال و غیره اصل تعالیه
که غایتش دنیا نیست
در سیده بغایت فقیه
و بهتر و دم بریده آ

جنب
معنی خشم است

خلاصه امیجی شد

عقال

پایه و محض روانه
شتر از عقل گویند
کلمه لغزین
دیم مذمت کرده

نفور
یعنی تفرود و ری کشنده

فصلان
گمراه کردن

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در میان رود بموسی علیه السلام

۱	آن ستیزه رو بنی قبط	گفت با هامان برای مشورت	
۲	گفت و محرم ساخت مرا	گفت با هامان چون پیش بدید	جست هامان گریبان بید
۳	گفت دستار و کلاه برین	که چگونه گفت اندر روی شاه	اینچنین گستاخ آنخرف شاه
۴	کار را با بخت چون کرده بود	از مشارق انمار بکسب بجای	سوی تو آرند سلطانان خراج
۵	بر ستانه خاک تو کی بقبا	اسب یا غنی چون بسیند	رو بگرداند گریز دلی عصب
۶	بود ای کردی کی سینه بندگان	در هزارتش شدن زین خست	که خند او ندی شود بند پرست
۷	تا بنسیند چشم من بر شاه من	خسر و اول مرا کردن بزر	تا بنسیند این ملت چشم من
۸	که زمین گردون شود زرد و چون	بندگانان خواجگهش باشند	بید لایمان در هراس باشند
۹	چشم روشن دشمنان و دوست	گشت مارا پس گلستان قهر و	

ترتیب سخن هامان بی میان علیه الله

۱۰	دوست از دشمن بی خست	نزد آفران که میساخت	دشمن تو خست ز نوذاری لعین	بجست هامان را گوشت کین
۱۱	پیش تو این حالت بد دولت	که دود و اول خست	اولش دود و در خست	جست در این دیرانه بنو خست
۱۲	گر از این دولت تازی خراج	این بخت ترا همی آید خراج	مشرق مغرب چون تو بسند	که سر ایشان تن بریده اند
۱۳	مشرق و مغرب که بنود قرا	چون کنند آخر کسی را پاد	تو بدین خست آوری گریز	چاپلوست گشت مردم و خست
۱۴	هر که را دم بجوید میخند	زهر اندر جام او می کشند	چونکه برگردد از او آن ساش	داند او کان خست بود و خست
۱۵	ای خست آنرا که ذلت نفس	وای آن که سر کشی شد چون	این بخت زهر قاتل دین	از می پرزهر شد و خست
۱۶	چون می پرزهر زوشد بد	از طرب یکدم بخت بزدی	بعد یکدم زهر بر جانش افتد	زهر بر جانش کند دود
۱۷	گر نداری زهرش اعتقاد	کز چه ره اندر دود و خست	چونکه شایسته پاد	بختش پایا دارد و خست
۱۸	در بیاد خست افتاده را	مرعش سازد شمشیر و خست	گر نه زهر است این کبر خست	گشت شمشیر را بگناه و خست
۱۹	وین دگر را بی خدمت چون	زین دو جنبش زهر را بخت	را بزن هر که گدازد ز خست	گر گدازد زهر را بخت
۲۰	خستش را برای آن بخت	تا تواند گشتی از قیامت	چون گشت میر به گشت	امن و قهر است اندر قهر
۲۱	آن کسی که دشت از کان خست	گشت پاره پاره از زخم	تج بخت اوست که اگر	سایه بخت اوست که اگر

۱۳
خواجگهش
معتدیان

۱۴
ترتیب
زبون و چشیر کردن

۱۵
خزائن
کشتگان

۱۶
موتد
حکیم ربان است فاضی
را بگریزند

۱۷
مدبر
بخت برشته را گویند

۱۸
نخ
این بخت زهر قاتل و جان
خست بر زهر است بین کین

۱۹
اگدن
پر کردن

۲۰
مکند
بخت

۲۱
آن کسی که دشت
از کان بخت
تامن فی ابجال خست